



JOHN CHICKEN

راز.س



یاهو!!!

قَفَس

راز.س

این داستان به افراد زیر ۲۱ سال به هیچ وجه توصیه نمی شود.
داستان دارای محتوای نامناسب و صحنه های خشونت آمیز و عریان
است.

داستان از لحاظ روانشناختی به بیماری های سندرم استکهلم و
سادومازوخیسم می پردازد.

خلاصه:

پرند زندگی خوبی داره، کنار پدرش خیلی شاد زندگی میکنه،
تا اینکه پدر عزیزش فوت میکنه، بعد از مرگ پدرش برای دادن
سرپناهی به خانواده اش، مجبور میشه با پسر پدرش ازدواج کنه.

نمیدانم این طوفان کی به زندگیم وزید. وقتی که بابا مُرد یا وقتی
سیزده سالم بودم و برای اولین بار او را دیدم، یا شاید حتی خیلی
قبل تر زمانی که من فقط سه ساله بودم و مادر جوان و مطلقه ی من
شد زن ایرج سروری؛ همان کسی که در این شهر همه میشناختنش
و برایش احترامی قائل بودند، که بر سرش قسم بخورند.

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، اروتیک، درام، روانشناسی، تراژدی...
هیچ یک از اشخاص و اتفاقات این داستان واقعی نیست و همه
برگرفته از تخیلات نویسنده می باشد و قصد توهین به هیچ شخص
و جامعه ای را ندارد.



<https://t.me/gghafas>
[/http://methodology.blogfa.com](http://methodology.blogfa.com)
ss_a_h22@yahoo.com
<https://telegram.me/Raazshahtut>



هرگونه فایل ساخته شده به جز این فایل، ممنوع بوده و
پیگرد قانونی دارد.

فصل اول

-هیچ فرقی نکرده. هنوز همونطور... دکتر میگه ممکنه هیچوقت بیدار نشه. صدای بلند هم همه ی آدم هایی که گویا فرصت دیگری برای صحبت نخواهند یافت در گوشم میپیچد. گوشی سفید را به گوشم می فشارم. به چشمانش که شباهت زیادی به چشمان او دارد خیره می شوم. ادامه می دهد: امیدوارم زودتر به هوش بیاد تا از اینجا خلاص بشی. دکتر میگه اگه این هفته به هوش نیاد دیگه هیچ امیدی نیست.

لبخند تلخی میزنم: تو خودت دیدیش؟ از پشت شیشه صورتش را کج میکند: نه. چرا باید من برم ببینمش؟ لب می گزم و نمی دانم چطور قانعش کنم. بالاخره به حرف می آیم: درسته من خواهرتم اما اونم برادرته. برو ببینش. پوزخندی میزند: کدوم برادری که تا همین دو سال پیش ندیده بودمش. -تقصیر اون نبود.

گوشی را بی حوصله در دستش جا به جا می کند: باید برم. وقت ملاقات تمومه دیگه. هفته ی بعد بازم میام. هر چند دلم میخواد دفعه ی بعد خبر مرگش و بیارم اما امیدوارم بهوش بیاد و تو زودتر از این خراب شده خلاص بشی. بی حرف نگاهش می کنم. خداحافظی می گوید. گوشی را سر جاش میگذارد و از جا بلند می شود. بدون اینکه منتظر پاسخی از من باشد این سوی شیشه ها تنهائیم می گذارد. بین آدم هایی که گویا از این جا بودن چندان هم ناراضی نیستند.

نمی دانم. این طوفان کی به زندگی ام وزید. وقتی که بابا مُرد یا وقتی سیزده ساله بودم و برای اولین بار او را دیدم، یا شاید خیلی قبل تر وقتی که من فقط سه ساله بودم و مادر جوان و مطلقه ام شد زن ایرج سروری؛ همان کسی که در این شهر همه میشناختنش و برایش احترامی قائل بودند، که بر سرش قسم بخورند. اولین بار که دیدمش سیزده ساله بودم. داشتم از مدرسه برمیگشتم که دیدمش... جلوی عمارت بزرگ سروری منتظر بود. هوای سرد زمستانی با سرمای بعد از بارش برف، به من جرات نمی داد از ماشین پیاده شوم و او انگار



سرما را حس نمی‌کرد. حال که فکر می‌کنم می‌بینم سرمای توی وجودش خیلی شدیدتر از سرمای آن روزها بود.

آن روز وقتی از بابا در موردش پرسیدم فهمیدم که او، پسر باباست. ولی برای اینکه دومین بار ببینمش باید ده سال می‌گذشت و بابا مریض می‌شد. باید بابا را روی تخت می‌خوابانیدیم و بابا برای دیدنش التماس میکرد و او با وجود تلاش‌های مکرر احمد وزیری دست رد به سینه‌ی همه می‌زد تا مرا وادار کند که به دیدارش بروم.

آن روز برای دومین بار دیدمش و فهمیدم سرمای اولین باری که او را دیدم نه از زمستان برفی بلکه از وجودش بود که آنگونه دست رد به سینه‌ام زد و از آمدن امتناع کرد.

بابا، با حسرت دیدارش چشم از دنیا فرو بست و آن زمان بود که پا به خانه گذاشت. اینبار من بودم که از پشت پرده‌ی اشک‌هایم او را نمی‌دیدم. تا روزی که لیلی در گوشم گفت: اون کیه؟

سری چرخاندم و دیدمش. بی تفاوت به صدای گریه‌ها و قرآنی که پخش می‌شد، به صفحه‌ی گوشی سفیدش لبخند می‌زد. آن روز فهمیدم دیگر لازم نیست ده سال بگذرد تا دوباره او را ببینم. آن روز به خودم گفتم اگر بابا فقط کمی بیشتر صبر میکرد، شاید او را می‌دید. یا اگر او کمی زودتر می‌آمد بابا، با حسرت دیدارش چشم از دنیا نمی‌بست. آن روز به این باور رسیدم، گاه زمان چقدر می‌تواند مهم باشد.

برای همراهی یکی از مهمانان تا دم خروجی رفتم و با دیدن ساسان پارسیان در برابر درب ورودی که مهمان‌ها را راهنمایی می‌کرد، بغض به سینه‌ام چنگ انداخت. او پسر بابا بود. او باید بجای ساسان پارسیان می‌ایستاد. به او فکر کردم. شاید چون هنوز او را همان پسر در سرما مانده‌ی جلوی عمارت می‌دیدم و یا شاید می‌خواستم این بغض چسبیده به گلویم را رها کنم. قدم‌های بلندم را به سمت ساختمان برداشتم. با پسرک نوجوانی که از در ورودی بیرون می‌آمد برخورد کردم و شانه‌ام از درد تیر کشید. تلو تلو خوردم. فرصت فکر کردن پیدا نکردم. حواسم بخاطر او پرت بود. خودم را به او رساندم. بالای سرش ایستادم و به صفحه‌ی بازی گوشی‌اش خیره شدم. تمام این مدت مشغول بازی بود؟



با دیدنم سر برداشت و پرسشگر نگاهم کرد.

دستانم می لرزید. قلبم هر آن ممکن بود منفجر شود از دردی که به سینه ام چنگ می انداخت... آب دهانم را به سختی قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و از بین دندان های قفل شده ام به حرف آمدم: میشه یکم کمک کنی؟ مراسم باباست و بازی میکنی! اونی که الان باید به جای آقای پارسیان بایسته تویی نه اون...

مردمک چشمانش به حرکت در آمد. نگاه سرد چشمانش وادارم کرد با سرم اصرار کنم.

قبل از اینکه لحظه ای از سوالی که به زبان آورده بودم بگذرد از جا برخاست. هراسان خود را عقب کشیدم و او با دقت گوشی اش را در جیب فرستاد و با صاف کردن صدایش، همزمان دستانش را بهم کوبید تا توجه همه را به خود جلب کند و با صدای بلند گفت: مهمونای عزیز از قدم رنجتون و حضورتون ممنونم. مراسم شب هفت تموم شد. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

تمام قوایم را یکجا جمع کردم و به بازویش چنگ انداختم تا مانعش شوم اما بی توجه به تلاشهایم برای ساکت کردنش، ادامه داد: ممنون از گریه های الکیتون. حالا میتونین برین به شادیتون برسین.

همهمه ای جمع را فرا گرفت. همه به پیچ پیچ افتاده بودند و او را با اشاره نشان می دادند. نگاه ها سنگین بود، تنها چیزی که در آن لحظات فکر میکردم این بود که آنها با نشان دادن او، می پرسند: اون کیه؟

نگاهم بین مهمانانی که به سمت در خروجی حرکت کرده بودند ثابت ماند، باید مانع رفتنشان می شدم. لب گشودم و جمله ی صبر کنین را بلند و کامل به زبان نیاورده بودم که چرخید و کف دستش را روی دهانم گذاشت و با حرکت دادن سرش به طرفین وادار به سکوتم کرد.

به سرعت سالن بزرگ عمارت خالی شد. همه ناباورانه تماشایش میکردند و از خانه خارج می شدند. سری تکان داد و گفت: بفرمایید اینم کمک...

رهایش کردم. روی صندلی سرجایش برگشت و گوشی را دوباره به دست گرفت. لبم را گاز گرفتم و طعم خون را چشیدم. چرا او اینقدر بی ملاحظه و بی احساس بود؟ اشک هایم از چشمانم سرازیر شد و او حتی سر بلند نکرد. با پشت دستانم اشک هایم را پاک کردم و قدمی به عقب گذاشتم. بابا از تابلوی بزرگ بالای



سر او لبخند می زد. آن لحظه فهمیدم درخواست کردن از او همیشه تاوان سنگینی دارد. مثل آن لحظه و تاوان بهم خوردن مراسم شب هفت بابا... مثل روزهای بعد و به اسارت گرفته شدن من...

اشتباه کرده بودم که از او درخواستی داشتم. بعد از آن فکر میکردم دیگر هرگز جسارت اینکار را نخواهم داشت. جسارت خواستن چیزی از او را نخواهم داشت. اما...

آن لحظه، آنقدر به صورتش خیره ماندم تا چشم از صفحه ی گوشی اش گرفت. در برابر نگاه خیره ام شانه ای بالا انداخت و به احمد وزیری که مشغول صحبت با المیرا بود گفت: کی میخوای وصیت نامه رو بخونی؟

احمد وزیری به سمتش برگشت. با تعجب نگاهش را به روی من کشید و سری تکان داد. پاسخ نداد و من از اینکه هیچکس او را در این خانه لایق پاسخ نمی دانست، لرزیدم. ساعتی بعد از آن همه کنار او جمع شده بودند تا وصیت نامه ی بابا را بخوانند. برای بابایی که حال زیر خروارها خاک خوابیده بود، دلتنگ بودم. حس فشرده شدن سینه ام را داشتم و احمد وزیری گفت: این آخرین وصیت نامه ایه که آقای سروری به ثبت رسوندن که من الان خدمتون قرائت میکنم.

تک سرفه ای زد و ادامه داد: بسم الله الرحمن الرحيم، پیامبر گرامی اسلام ص فرمودند: سزاوار نیست مسلمان شبی را...

پوف کلافه ای کشید: تمومش کن. قراره همش و بخونی. اصلش و بخون... احمد وزیری نگاهی به ما انداخت. با تایید سر المیرا ادامه داد: خب اگه از این قسمت ها بگذریم. طبق این وصیت این عمارت متعلق به خانم المیرا هست. لبخندی روی لب المیرا آمد. وزیری ادامه داد: از سه هتل به هر کدوم از شما بچه ها یه هتل میرسه.

بغض کردم. بابا می دانست چقدر هتل ها را دوست دارم. پریوش ادامه داد: کارخونه چی؟

وزیری گفت: کارخونه به شما و خانم پرند تعلق داره. شالیزار متعلق به... نگاهی به او انداخت و با مکث ادامه داد: شماست.

حتی کلمه ای به زبان نیاورد و وزیری افزود: زمین های بیرون از شهر متعلق به دخترها و حسابها و مابقی به عنوان مهریه به خانم المیرا تعلق میگیره.



همینطور ویلای کنار دریا هم به خانم پرند تعلق داره. همچنین خمس و زکات اموال پرداخت شده فقط باید از لحظه بیماری ایشان به بعد پرداخت بشه.

بغض کردم. بابای نازنینم!

المیرا دست به دسته ی صندلی گرفت تا برخیزد و در همان حال با پوزخند رو به او گفت: معلومه خیلی دوست داشته...

با دلسوزی نگاهش کردم. حقش نیست. المیرا حق ندارد با او این چنین صحبت کند. او پسر باباست. قبل از اینکه به حرف بیایم، وزیر ی ادامه داد: البته این وصیت نامه برای دو سال قبله و تا این لحظه اتفاقات زیادی افتاده و باید بگم از تمام اموالی که توی این وصیت نامه قید شده فقط زمین های خارج از شهر که متعلق به خانم پرند و پریوش هست باقی مونده.

چشمان المیرا درشت شد، خود را به سمت وزیر ی کشید: پس کارخونه و این خونه الان مال کیه؟

نگاه وزیر ی از صورت المیرا به سوی او کشیده شد. دستان گره خورده روی سینه اش را باز کرد و با لحن کوبنده ای گفت: دوست ندارم تو این خونه بمونین. یه هفته وقت دارین از املاک من برین بیرون...

از جا بلند شد و در برابر نگاه متعجب همه ترکمان کرد.

آن شب، برای بیرون کردن ما از املاکش به او حق دادم. به او حق دادم که نخواهد ما را ببیند. عمارت سروری ها روزی جایگاه او و مادرش بود که مادر من آن را تصاحب کرده بود. تمام آن شب بی توجه به فریادهای المیرا که در خانه میپیچید برای بابایی که دیگر نبود تا دستی بر سرم بکشد اشک ریختم و نمی دانم چرا برای او هم گریه کردم. برای اویی که بابا این گونه طردش کرده بود.

اما صبح وقتی پریوش را روی تخت و هدفون به گوش دیدم فهمیدم باید برای رفتن از این عمارت تنها دست بکار شوم. بدترین لحظات این بود که المیرا بی تفاوت به اوضاع آرایش کرده برای خود زیر لب آواز می خواند. گویا باور نداشت قرار است از این عمارت بیرون شود. شاید من هم باور نداشتم که به دیدار احمد وزیر ی رفتیم. تا لحظه ای که روبروی احمد وزیر ی بنشینم و او با لبخند پذیرایم شود امید داشتم به اینکه همه چیز یک شوخیست. او چنین



کاری نمیکند. او نمی تواند ما را از آن عمارت بیرون بیاورد.
وزیری با تاسف شروع به تعریف کرد: متاسفم. واقعا بهتره اونجا رو خالی کنین.
-چطور ممکنه، تمام اموال بابا یکدفعه به اسم اون شدن؟
لبخند تلخی به لب آورد: دو سال پیش کم کم اوضاع کارخونه خراب شد. بعد
هم اوضاع هتل ها، آقای سروری برای اینکه از دستشون نده اول عمارت و بعد
تمام داراییشون و توی بانک گذاشتن و وام گرفتن. اما همه چیز بد پیش رفت
و علاوه بر کارخونه و هتل ها، املاکی که باهاشون وام گرفته شده بودم از دست
دادن.

پرسیدم: پس چطوری دست اونه؟

-همش و خریده. همه چیز مال اونه...

دهان باز مانده ام را بستم و با دلخوشی پرسیدم: اون ما رو بیرون نمیکنه نه؟
نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره به فکر یه جای دیگه برای زندگی باشین.
منم تا جایی که بتونم کمکتون میکنم.

سعی کردم بخاطر محبتش لبخند بزنم. بدون اینکه منتظر جوابم باشد ادامه
داد: زمینایی که براتون مونده رو بهتره بفروشین، یا اگه خودتون دارایی دارین...
لبخند زدم. از جا بلند شدم: ممنون آقای وزیری.

او لبخند نمی زد. با نگاهی که می توانستم دل سوزی اش را حس کنم گفت: هر
وقت به کمکم احتیاج داشتی بیا سراغم...

به طرفش برگشتم: میشه آدرسش و بهم بدین یا یه شماره تلفن از اون؟
با چشمان گرد شده نگاهم کرد. روحیه ام را از دست نداده بودم، باید از آن
عمارت می رفتیم اما به این سادگی امکان نداشت. باید المیرا را برای فروش
دارایی هایش راضی میکردم. باید از پریوش کمک میخواستم شاید راضی می
شد در ایران بماند. باید برای زمین های خارج از شهر مشتری پیدا میکردم.
لبخندی زدم: لطفا... میخوام ازش یکم بیشتر وقت بگیرم.

با اکراه کشوی میزش را عقب کشید. برگه ای بیرون آورد و همراه با کارت
ویزیتی روی میز هل داد. برای برداشتن کارت پیش قدم شدم و با دیدن نام
بزرگ چای پارسی روی کارت پلک زدم. دستم را برای برداشتن کارت پیش
بردم و دست وزیری روی دستم نشست: برای زمینا مشتری پیدا میکنم. یه
جایی هم برای موندنتون پیدا میکنم.



دستم را همراه با کارت و برگه عقب کشیدم: از پشش برمیام جناب وزیری. تا همین جا هم خیلی تلاش کردین. میدونم هزینه ی وکالت شما چقدره و مطمئن با وضعیت الان نمی تونم پرداختش کنم.

با عجله گفت: نیازی به حق وکالت نیست.

به کارت ویزیت خیره شدم. از لوگوی سبز در هم پیچیده ی چای پارسی پایین آدم و به نام فراز سروری خیره شدم.

از روی صندلی چرمش بلند شد: خانم زبرجد...

برگه و کارت را توی دستم بالا آوردم: من و ایشون شاید رابطه ای نداشته باشیم اما با وجود پیروش یه خانواده ایم. مطمئنم اونم بخاطر خواهرش فرصتی بهمون میده.

نفسی تازه کرد و با تاسف گفت: پرند خانم هر کاری داشتین به خودم بگین. از اون دور بمونین.

لبخند زدم: متاسفم مزاحمتون شدم. تا دیدار بعدی. خدانگهدار.

به سمت در اتاق قدم برداشتم و گفتم: اون یه هیولاست...

چرا همان موقع که وزیری به من هشدار داد حرفش را باور نکردم؟ باید حتما این دو سال می گذشت تا به حرفی که او آن روز زد برسم؟ که باور کنم او یک هیولا بود.

برای اولین بار توی عمرم ترسیده بودم. از آنچه وزیری گفته بود وحشت کرده بودم و شاید برای همین بود که با شنیدن ارزش زمین ها و مخالفت پیروش فهمیدم من هیچکاری نمی توانم بکنم. از پیروش خواستم در ایران بماند. تاکید کردم امکان ندارد بتوانیم هزینه ی تحصیلاتش را بپردازیم و او پوزخند زد و با یک جمله وجودم را به آتش کشید که هنوز بعد از دو سال از ذهنم دور نشده است. پیروش با تمسخر گفت: اون من و بیرون نکرده، شما رو بیرون کرد. اینجا خونه ی برادرمه. اون برادرمه، من و از اینجا بیرون نمی ندازه.

سعی کردم به جای پیروش باشم و به او حق دهم. سعی کردم از دید پیروش به این موضوع نگاه کنم. سعی کردم با این موضوع که پیروش حق دارد و او برادرش است کنار بیایم.

یک روز از یک هفته باقی مانده بود که با بغض توی سینه ام در برابر المیرا زانو زدم: خواهش میکنم. ماما... بیا از این خونه بریم.



سفت و محکم دستانم را چسبید. از روی صندلی طلایی اش، خود را پایین کشید و کنارم نشست و زل زد در بیچارگی نگاهم و گفت: این خونه مال ماست پرند. ما از اینجا تکنون نمیخوریم. اون عوضی هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه. جدی ادامه داد: از این خونه فقط میتونه جنازه ی من و بیرون ببره. من از اینجا تکنون نمیخورم.

آن شب، برای المیرا زار زدم شاید احساسات مادرانه اش غلیان کند و با فروش ماشین ها و طلاهایش از آن خانه رهایمان کند اما... او با رسیدن به انتهای شب رهایم کرد و به اتاقش رفت.

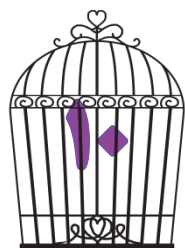
روز بعدی وقتی با همان قامت استوار پا به عمارت گذاشت و مستخدمین خانه را به اطاعت از خود واداشت، فهمیدم او خیلی غلط ها می تواند بکند؛ نه زمین هایی که پریوش تمایلی برای فروششان نشان نمی داد و حتی به نامم نبود به درد میخورد و نه داشتن مادری که اموالش را برای خود میخواست نه فرزندان.

با ورودش پریوش با همان هدفون های روی گوشش روی پله ها نشست و چشم دوخت به او که با پوزخندی گفت: انگار دلتون میخواد خودم دست بکار بشم برای بیرون انداختنتون.

المیرا فریاد زد: من و نمی تونی از این خونه بیرون کنی.

دستانش را در جیب های شلوار جین مشکی اش فرو برد و سینه جلو داد. روبروی المیرا ایستاد و خیره به چشمان او به مردانی که با کت و شلوارهای سیاه، پشت سرش ایستاده بودند دستور داد ما را از خانه اش بیرون بیاندازند. تا رسیدن مردها به المیرا، منتظر بودم او از رفتن بگوید اما وقتی با رسیدن مردها خود را روی زمین انداخت و به فرش زیر پای او چنگ زد، قلبم در سینه مچاله شد.

آن لحظه پاهایم توان ایستادن را از دست دادند. آن لحظه را هنوز هم خوب به خاطر دارم. هنوز هم خوب یادم هست که چطور المیرا در برابرش خود را به زمین انداخته بود و با تمام قوا به فرش زیر پای او چنگ میزد تا آن مردها نتوانند او را از عمارت بیرون کنند. هنوز هم لبخند روی لبش را وقتی المیرا سعی داشت با چنگ و دندان و فریادهایش آخرین تلاشش را نشان دهد، می توانم مقابل چشمانم ببینم.



آن لحظه نتوانستم بیش از این نابود شدن مادرم را ببینم. حتی اگر او مادری بود که آرامش فرزندانش برایش اهمیتی نداشت من نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم. قدم پیش گذاشتم و دست روی بازویش گذاشتم و برای اولین بار نامش را زمزمه کردم: فراز...

المیرا سر بلند کرد. با پوزخندی دست روی پایش گذاشت و قبل از اینکه یکی از مردها بتواند، جلوییش را بگیرد او را به عقب هل داد و غرید: من و نمی تونی از این خونه بیرون کنی.

بی توجه به دستم که بند بازویش بود، سری خم کرد. هیچگاه در جایگاه فرزندی ام به اندازه ی آن لحظه دلم نخواستہ بود کاش ماما آن لحظه حرفی نمیزد تا شاید او آرام میگرفت. اما با نگاه بی تفاوتش حس کردم دیگر امیدی وجود ندارد. من تنهایی تنها می توانستم اتاقی برای زندگی پیدا کنم. شاید هم با فروش ماشین می شد در این شهر، تنها یک زندگی ساده دست و پا کنم. زندگی که امیدی برای شغل آینده اش نداشتم.

با مکثی طولانی خود را عقب کشید. گویا از آشغالی دور می شد که با حالت انزجاری از المیرا دور شد و دستش را هم از دستم بیرون کشید. به سمت اتاق کار بابا راه افتاد. لب پایینم را به دهان کشیدم تا بتوانم بغضی که به وجودم چنگ میزد را پنهان کنم. المیرا بازویش را از دست یکی از مردهایی که سعی داشت از زمین جدایش کند بیرون کشید. نتوانستم تحمل کنم. به سمت اتاق کار بابا رفتم. با تقه ای به در، در چوبی بزرگ دو طاق را باز کردم و پا به درون اتاق گذاشتم.

نفس عمیق و مردانه ای کشید و من با صدای نفس سنگینش در را بستم. پشت به من و رو به کتابخانه بزرگ ایستاده است. دستانم را از تنه ی چوبی در جدا نکردم. برای پیش قدم شدن تردید داشتم. کلمه ای برای آغاز آنچه در ذهن داشتم،...

به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد. دستانش را پشت سرش در هم قفل کرد. تمام ترسم با این حرکتش از بین رفت. بابا هم همین کار را میکرد. او پسر بابا بود.

با لحن معمولی و دور از ترس، زمزمه کردم: میشه یکم بهمون فرصت بدی؟ چپ چپ نگاهم کرد. چشمانش با پلک افتاده و باریک شده، با نگاه تیزش تمام



وجودم را لرز انداخت. بدون اینکه لبهایش تکانی بخورد فهمیدم حاضر نیست حتی یک لحظه ی دیگر ما را در این خانه تحمل کند. همانطور که دستم هنوز روی در بود روی تنه ی چوبی حرکت دادمش... آرام آرام کشیدمش به سمت دستگیره و با رسیدن دستم به دستگیره، سُق خشک شده ی دهانم را تر کردم و چشم از نگاه تیز و خشمگینش گرفتم.

دستگیره منحنی را بین انگشتانم فشردم و پایین کشیدمش که گفت: شما هیچ نسبتی با من ندارین که بتونم بزارم اینجا بمونین.

نفسم را رها کردم. ناامیدانه زل زدم به چشمانش و دستم از روی دستگیره جدا شد. دستگیره با صدای ناخوش آیندی سر جایش برگشت و او قدمی به جلو گذاشت: حالا اگه بتونیم یه رابطه ای با هم داشته باشیم شاید بتونین اینجا بمونین.

امیدی در وجودم جرقه زد. چشمهایم را درشت کردم و با سکوت طولانی او، پرسیدم: چه رابطه ای؟

-زنم شو... اینطوری مادرت میشه مادر زنم و خواهرت میشه خواهر زنم. تن صدا و طرز صحبتش؛ باعث شد تا آخرین قطره ی خون توی رگ هایم خشک شود. زنش باشم؟ یعنی با او ازدواج کنم؟ ناباورانه نگاهش کردم. یعنی به من پیشنهاد ازدواج می داد؟ چشمهایم در صورت کشیده و الماسی اش دو دو زد. مرا دوست داشت که پیشنهاد ازدواج می داد؟ او برادرم بود. همین را به زبان آوردم: اما تو داداشمی...

صورتش خیلی سریع در هم رفت. از من رو گرفت و باز به سمت کتابخانه قدم زد و با صدای رگه دار گفت: من هیچ فامیلی ندارم.

لبهایم مثل چسب بهم چسبیده بودند. سکوت بینمان ادامه پیدا کرد تا روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: اگه نمیخوای زودتر از اینجا برین. هراسان دوباره چشم دوختم به صورتش و او موذیانه یک تای ابرویش را بالا کشید.

چشم بستم به روی صورتش و گفتم: باشه.



فصل دوم

چشم از تقویمی که با خودکار روی دیوار آبی آسمانی حک شده میگیرم. چهل روز از بیهوش بودنش میگذشت. چهل روز از اینجا بودن من میگذشت. چهل روز می گذشت و چهل چقدر در زندگی من نقش مهمی داشت. اولین باری که شدت حماقت خودم را به همراه نفرت او از بابا درک کردم، اولین شرطش را برای ازدواج بیان کرد.

به گریه افتادم، شاید دلش به رحم آید و تاریخ عقد را به روز دیگری موکول کند. حتی روز بعد از آن روز... اما مرغ او یک پا داشت. مثل بابا دستانش را پشت سرش در هم گره زد و گفت: یا همون روز یا خونه رو خالی کنین.

حماقت کرده بودم. همه چیز، آن را فریاد می زد. قرار بود هیچکس، از این موضوع مطلع نشود. نه المیرا نه پریوش...

استرس... تا رسیدن به آن روز از من چوب خشکی ساخت که در طول روز یک وعده را به زور و اجبار خدمه ی خانه، می خوردم. من با حماقت تمام پیشنهاد ازدواج او را قبول کرده بودم. ازدواجی که بخاطر المیرا و پریوشی بود که از خوشحالی ماندن در عمارت روی پا بند نبودند و روال زندگی گذشته ی خود را در پیش گرفته بودند. تنها من بودم که جای خالی بابا را در آن خانه حس میکردم.

آن روز که صدای قرآن در خانه پیچید و همه ی رفت و آمدها بلند شد، لباس های سیاهم را تن زدم. گفته بودم بخاطر بابا و با پوزخند گفته بود دقیقا به همین دلیل آن روز را انتخاب کرده است.

با صورت پف کرده و چشمان قرمز، از پله ها پایین که می رفتم المیرا با نگاه کوتاهی پرسید: چرا چشات اینطوریه؟ کجا میری؟ الان مردم میریزن اینجا تو داری میری بیرون؟

از درد وجودم در خود پیچیدم و او تاکید کرد: زود برگرد. از در که بیرون می رفتم غرغرش را می شنیدم که می گفت: کاراش و نگه داشته برای امروز... دقیقا باید امروز که چهلمه بره بیرون. حتی به خودش زحمت نداده بود به دنبالم بیاید. آدرس را شب قبل اس ام اس



کرده بود.

من عروسی بودم که با رخت سیاه، پدر شوهرم و بابای عزیزم سر سفره ی عقد نشستیم.

خودم روی صندلی عقب نشستیم و تا رسیدن به آدرسی که به راننده آژانس داده بودم، از درد معده ام چشم بستم و به مانتوی سیاهم چنگ زدم.

به خاطر ندارم اشک های آن روزم از درد بود یا از چهل روز نبودن بابا، اما تا رسیدن به مقصد اشک گوشه ی چشمهایم را با سر انگشتانم گرفتم.

آژانس که در برابر محضر توقف کرد، گوشی ام را بیرون کشیدم. باید به او در مورد آمدنم اطلاع می دادم اما تمام ترس پنهان شده در وجودم باعث شد،

دست های لرزانم را روی صفحه ی گوشی بلرزانم و بنویسم: من اینجام.

با لرز گوشی توی دستم از جا پریدم و گوشی روی کیفم افتاد و به وضوح سنگینی نگاه راننده آژانس را حس کردم. با همان صدای رسا و رگه دارش

گفت: چرا دیر جواب میدی؟ بیا تو من خیلی وقت ندارم.

تمام جمله ای که من از او قبل از ازدواجم بعد از دو هفته دیدنش شنیدم همین بود.

با دیدنم از جا بلند شد. سلامی دادم و او تنها با تکان سر و اخم به لباسهایم، به سمت مرد برگشت و با راهنمایی های مرد پا به اتاقی گذاشتیم.

دنبالم آمد و اشاره زد روی یکی از جفت صندلی های بالای سفره ی عقد بنشینم. هیچوقت فکر نمی کردم با لباس سیاه عروسی کنم. با سفره عقدی که

از زیبایی برق می زد اما وزوزهای توی گوشم همراه با حالت چرخشی سرم مانع از این می شد که درک زیادی از آن سفره ی عقد داشته باشم.

هنوز هم با گذشت دو سال تنها تصویری که از آن سفره عقد در خاطرم هست، گل های سفید و زردی بود که دور تا دورش را گرفته بودند. حتی به خاطر

ندارم چطور توانستم با پاهایی که می لرزیدند خودم را به صندلی برسانم و روی آن بنشینم. اما خوب بخاطر دارم که وقتی کنارم روی صندلی چفت شده

با صندلی ام نشست از گرمای وجودش هراسان خود را عقب کشیدم.

آن روز، وقتی خیره به تک تک کلمات قرآن، قطره اشکی از چشمم فرو ریخت او حتی متوجه خیزی برگه های قرآن نشد. شاید من تنها عروسی بودم که

صفحات آن قرآن از اشک هایش خیس شد.



دستم را نگرفت تا وادار به بله گفتم کند. زیرلفظی نداد تا بله را از زیر زبانش بکشد.

بی صدا با تاکید عاقد که برای سومین بار نامم را صدا می زد قبل از اینکه مهریه ام را برای سومین بار تکرار کند، بله گفتم.

گویا او هم می دانست تنها دلیل برای این ازدواج سرپناهی است که مهریه ام شد ویلایی که بابا به من داده بود. ویلایی که بابا بخاطر علاقه ی من به دریا خریده بود. همان ویلایی که اولین بار با بابا به آنجا رفتیم.

عاقد دفتر بزرگش را روی پایم گذاشت و خودکار را بین برگه هایش رها کرد. هیچکس برای ما آن روز آرزوی خوشبختی نکرد. هیچکس برای ازدواجمان کف نزد. هیچکس بخاطر ازدواجمان تبریک نگفت.

خود را نزدیک تر کشید و نفس من در سینه ام حبس شد.

آن لحظات را هرگز فراموش نمی کنم. گویا همچون پنسی دو طرف نایم را می فشرد و مانع از رسیدن هوا به ریه هایم می شد.

برای نفس کشیدن دست به خودکار لای دفتر بردم و او بخاطر بالا کشیدن دستم کمی فاصله گرفت. هوای اطراف را به ریه هایم فرستادم و با انگشتانی که به سختی جانی برای نگه داشتن خودکار داشتند، برگه هایی را که عاقد یکی پس از دیگری ردیف میکرد امضا زدم.

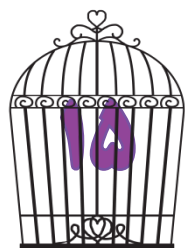
گویا واقعا فرصتی نداشت. واقعا برای شرکت در مراسم چهلم بابا اینقدر عجله میکرد که در کمتر از چند ثانیه برگه ها را امضا زد و با تکان سر رو به عاقد گفت: ممنون.

از جا بلند شد. سفره ی عقد را بی تفاوت به بودنم دور زد و از اتاق بیرون رفت. در چهارچوب در به سویم برگشت: نمیای؟

او همسرم بود. ازدواج کرده بودیم و او...

آن روز نه عاقد از من اجازه ی پدر خواست و نه کسی شاهی برای ازدواجمان شد.

همراهش از محضر پا بیرون گذاشتم و او به سمت کمری سیاهش قدم برداشت. همان جا ایستادم و او بی تفاوت به بودنم در سمت راننده را باز کرد. قبل از اینکه سوار شود نگاهی به من افتاد و تکیه به تنه ی آهنی ماشین گفت: ماشین نداری؟



از پشت پرده ی چشمانم پلک زدم و گفتم: چطوری اومدی؟
تصویرش مقابل چشمانم محو شد. پلک زدم تا شاید بتوانم وضوح تصویر او را
مقابل چشمانم بیشتر کنم اما حس کردم زمین مرا به سمت خود می کشد.
برخلاف تمام آنچه می دانستم هیچ دستی برای جلوگیری از زمین خوردنم به
سمتم نیامد و هم آغوشی آن روزم با زمین، زخمی زیر چانه ام کاشت که هنوز
هم برآمدگی اش را با سر انگشتانم می توانم حس کنم.

من به عنوان عروسی با لباس سیاه، در چهلیم بابا؛ توی بیمارستان چشم
گشودم. در اورژانس پر رفت و آمد و پر سر و صدای بیمارستان، پرستار بالای
سرم ایستاد. نگاهی به سرم آویزان بالای سرم انداخت و گفت: ضعف کردی.
یه چیزی بخور. جون نداری... گشنگی که بهت ندادن. حالا هم با این زخم...
با زخم چهره در هم کشیدم. همان جا بود که فهمیدم این زخم زیر چانه دیگر
برایم ماندگار شده است. همان جا بود که فهمیدم، برخلاف تمام دوستانم که
ادعا میکردند اگر خاری به پایشان برود؛ شوهرانشان جان به جان آفرین تسلیم
خواهند کرد، شوهر من حتی منتظر نمانده بود تا بداند حالم خوب می شود یا
نه؟!

همراه با یکی از مردان گردن کلفتش که همان جا، انتظارم را می کشید به خانه
برگشتم. بعد از پایان یافتن مراسم بابا...

المیرا حتی منتظرم نمانده بود و برای استراحت به اتاقش رفته بود. طوبا به
پیشوازم آمد. با دیدنم دست بر سر کوبید و سر و صدایش سوجان و اکرم را
هم به سالن کشاند. خبری از مهمانان نبود. گویا به همین سادگی مراسم چهلیم
تمام شده بود.

از زیر سوال هایشان فرار کردم و بجای اتاقم مسیر اتاق کار بابا را در پیش
گرفتم. سوجان تاکید کرد رنگ به رو ندارم و چیزی بخورم. اما از خوردن
امتناع کردم و پا به اتاق گذاشتم. در دو طاق چوبی را به روی تمام افراد بیرون
اتاق بستم و همان جا زانوان لرزانم را در آغوش کشیدم و برای تمام این چهل
روزی که بابا نبود تا در آغوشم بگیرد زار زدم.

بابا نبود تا دستی بر سرم بکشد. بابا نبود تا گیسوانم را بافت بزند.

بابا نه تنها چهل روز... در این لحظه بیش از دو سال بود که نبود.

بابا تنهایی گذاشته بود بین مردمی که گویا برای دریدنم آماده بودند. معده ام



تیر کشید و من برای نبودن بابا اشک ریختم.

آن شب نه خدمه ی خانه سراغم را گرفتند و نه پریوش نه المیرا...

کنار همان در روی سرامیک های سفید، سر خوردم و با پاهای جمع شده توی آغوشم چشم دوختم به جایی که او با دستان گره شده ی پشت سرش، گفته بود یک رابطه. رابطه ای که هیچ نشانی نداشت. جز شناسنامه ای که حال برگ دومش سفید نبود. دیگر شناسنامه ام جای خالی برای پر کردن نداشت. اسم پسر بابا به بزرگی در آن حک شده بود.

ازدواج را بابا به من آموخته بود. عشق را بابا برایم زمزمه وار در میان اشعار فروغ آموخته بود.

چشم به تقویم روی دیوار زمزمه میکنم:

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای بروی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم زآلودگی ها کرده پاک

بابا از ازدواج سرشار از عشق می گفت و من... هر آنچه از عشق می دانستم را در پشت پرده ی ازدواج با پسر بابا پنهان کرده بودم.

همان شب خواب دیدم در آغوش بابا، در ویلای کنار دریا هستیم. صبح روز بعد و روز بعد از آن در رختخواب به سر بردم و هیچ خبری از او نشد.

لیلی آمد و غر زد. در مورد روز چهارم پرسید و به پانسمان زیر چانه ام دست کشید. سرم را عقب کشیدم و از روی تخت پایین آمدم. لیلی خود را روی تختم انداخت و یکی از بالشتک های بنفش را زیر سرش گذاشت: از ترس اون برادر ناتنی در رفتی؟

شگفت زده به سمتش برگشتم و جفت دستانش را روی سینه اش قرار داد: همه مهمونا منتظر بودن باز از راه برسه و همه رو بیرون کنه.

درگیر بود. به گفته ی خودش آنقدر کار داشت که حتی نتوانسته بود در بیمارستان کنار من بماند.

لیلی دستش را زیر سرش تکیه گاه کرد و به سمتم برگشت: میگم پرند، چش



بود اون روز؟

از آینه ی بزرگ که مقابلش ایستاده بودم نگاهش کردم و ادامه داد: البته حقم داشت. نود درصد اونا اشک تمساح میریختن. برای گریه و عزاداری نیومده بودن که. یه جورایی وقتی گفت گریه های الکیتون و کردین سلامت خندم گرفته بود. به زور سعی خودم و کردم نزنم زیر خنده.

پانسمان چانه ام را کردم و رو به لیلی گفتم: به نظرت اگه جای این چسب زخم بزنم عفونت میکنه؟

از روی تخت پایین پرید و به طرفم آمد. با صورت در هم رفته نگاهی به زخم چانه ام انداخت: داشتی خودکشی میکردی این شکلی شده؟ فکر کنم هنوزم باید پانسمانش کنی. دکتر چیزی نگفت؟

نگفتم بیهوش بودم و هیچ نفهمیدم. برای لیلی هم از حماقتم نگفتم. به هیچکس جرات گفتنش را نداشتم. نمی توانستم بگویم با حماقت تمام با پسر بابا ازدواج کرده ام. ازدواجی که ماحصلش این زخم روی چانه ام بود.

کشوی دراور کنسول را باز کردم و با بیرون کشیدن جعبه ی پانسمان ادامه دادم: امروز پریوش میره. میخوام برای بدرقه اش برم فرودگاه.

با اخم، چشم زخم را از دستم گرفته و روی زخم چانه ام چسباند: اون پریوش اصلا یادشه تو خواهرشی که میخوای بری فرودگاه بدرقه اش؟

با صدای بلند به صدای کفری اش خندیدم: نگو اینطوری... خواهرم چند ساله بین اون اجنبی ها داره تنهایی زندگی میکنه. ازش انتظار نداشته باش بیاد اینجا دست دور گردن بندازه همش دنبال ماچ و موچ باشه.

شانه بالا انداخت و دوباره روی تخت نشست: خدا کی قراره به تو یه ذره عقل بده موندم به خدا.

دست روی آینه ای که به جای در کمد لباسهایم تعبیه شده بود گذاشتم و در حال هل دادنش گفتم: تو نمیای؟

-:تنها که نمیتونم ولت کنم. میخوای بری تهران و برگردی. برگشتنی نیام چطوری میخوای تنهایی برگردی؟

برگشتم. بوسه ای برایش فرستادم: رفیق عزیز خودمی.

آن روزها می خندیدم. سعی میکردم به این فکر نکنم که بابا نیست و از آن مهم تر برگه ی دوم شناسنامه ام سیاه شده است.



بلندتر می خندیدم تا فکر نکنم سه روز است با این زخم در رختخواب هستم و او حتی تلفنی برای پرسیدن حالم نکرده است. شاید... شاید که او سرش شلوغ بود. بله حق با من بود. سرش شلوغ بود. خودش هم گفته بود سرش شلوغ است. او پسر بابا بود. امکان نداشت سراغی از یک بیمار نگیرد. المیرا همان جلوی عمارت پریوش را راهی کرد. گفت تمام شب بیخوابی به سرش زده بوده و ترجیح میدهد به جای طی کردن فاصله ی اینجا تا تهران، راحت بخوابد.

پریوش عینک به چشم زد و ترجیح داد تا رسیدن به فرودگاه بخوابد. شال سیاهم را روی موهایم کشیدم و کنار لیلی روی صندلی کمک راننده نشستم. گفته بود من توان رانندگی ندارم...

عجیب است که من همیشه شرمنده ی لیلی بودم. شرمنده ی دل بزرگی که داشت و احساسی که بعدها قربانی کرد.

شاید هم او باید از من متشکر می بود. هر چه بود، در این لحظات برای بودنش حسرت می خوردم. کاش بود تا باز هم با غرغر برای ساده دلی ام حرص بخورد. کاش هنوز هم بود تا با خوش دلی هایم لب ورچیند. کاش لیلی بود...

پریوش... همان روز رفت. در فرودگاه لبخندی به رویم زد و گفت: خودت و اسیر المیرا نکن پرند.

اگر آن روز پریوش می دانست که چه کرده ام، هرگز از من نمیخواست خودم را اسیر مامان نکنم. اگر آن روز پریوش میتوانست از کشور خارج شود فقط و فقط بخاطر همان اسمی بود که در صفحه ی دوم شناسنامه ام جا خوش کرده بود.

قرار بود هزینه های آنجا ماندنش بخاطر آن اسم توی شناسنامه تامین شود. تا دیر وقت، در تهران ماندیم. تا زمانی که پرواز پریوش پرید و بعد برای خوردن ناهار و بعد هم چرخی در بازار همراه لیلی، تهران را دور زدیم و ساعت از دوازده شب گذشته بود که همراه لیلی پا به عمارت گذاشتیم.

سوجان خود را به در رساند و گفت: دیر کردی پرند جان... مانتوم و از تنم کشیدم. نگاهش روی صورتم حرکت کرد و به دستانش که در هم گره خورده بود خیره شدم: چی شده؟

- آقای پارسیان و آقای وزیری اومده بودن. میخواستن شما رو ببینن. گفتن



باهاتونم تماس گرفتن اما گوشیتون و جواب ندادین.
لیلی خندید: بیخیال سوجان. حالا که رفتن لابد حل شده. یا فردا بازم میان.
چته اینطوری استرس گرفتی؟

سری تکان دادم و سوجان خیره به لیلی گفت: آخه خانم جان اومده بودن در
مورد اون حرف بزنین...

با نگاه خیره ام سرش را تکان تکان داد و گفت: اون دیگه...
پرسشگر نگاهش کردم. درکی از «اون» نداشتم. لیلی به جای من پرسید: کی
رو میگی؟

سوجان لبهایش را تر کرد و با آرامترین صدای ممکن گفت: پسر آقا...
به چشمان سیاهش زل زدم. نگاهش می لرزید. آهسته پرسیدم: چی میگفتن؟
شانه هایش را بالا کشید: نمیدونم که پرند جان. با المیرا خانم حرف زدن. اونم
عصبانی شد بیرونشون کرد.

ابروهایم را در هم کشیدم: چرا؟

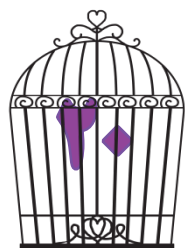
با استرس حلقه ی توی انگشت دوم دست چپش را به بازی گرفت. تنها یادگار
شوهر خدابیامرزش بود. چشم دزدید و گفت: راستش پرند خانم، داشتم
براشون وسایل پذیرایی میبردم شنیدم که آقای وزیری گفت باید با اون حرف
بزنه. میخواست شما باهاش حرف بزنین.

لیلی هم گیج شده بود اما رانندگی آنقدر خسته اش کرده بود که تا رسیدن به
اتاقم روی تخت افتاد و به خواب رفت. با دیدن تماس های بی پاسخ و پیامی
برای تماس سریع با وزیری، با تردید به تخت رفتم. ممکن بود وزیری و پاریسیان
از ازدواج ما مطلع شده باشند؟

من به کسی چیزی نگفته بودم. آن روز هم کسی در محضر نبود که شاهد
باشد. گفته بودم به کسی چیزی نگوید و او پذیرفته بود. یعنی ممکن بود به
وزیری و پاریسیان چیزی گفته باشد.

تا صبح با فکر کردن به این موضوع غلت زدم و خواب از چشمانم فراری شد.
به محض رسیدن عقربه ساعت شمار به هشت، با وزیری تماس گرفتم. با خواب
آلودگی سلام و احوالپرسی کرد و تاکید کرد بهتر است به صورت حضوری
صحبت کنیم.

بدون اینکه لیلی را بیدار کنم از خانه بیرون زدم و بعد از چند روز پشت فرمان



نشستم.

آن روز فهمیدم بودن نام فراز سروری در شناسنامه ام به این سادگی، قابل گذشت؛ نخواهد بود.

وزیری با لبخند روی لبهایش پذیرایم شد. آرنج هایش را روی میز گذاشت و گفت: اولش فکر کردم این موضوع نمیتونه دیگه به شما مربوط باشه اما وقتی فکر کردم که با وجود فرصت یه هفته ای هنوز اونجا زندگی میکنین فکر کردم به عنوان خانواده با هم کنار اومدین.

نفس عمیقی که آن لحظه کشیدم را خوب به خاطر دارم. آن لحظه ای که وزیری گفت به عنوان خانواده و جمع بست نفس کشیدم از راحتی اینکه کسی از حماقتم اطلاعی نداشت.

تحملم تمام شد: چی رو باید بهم بگین آقای وزیری؟

-راستش بهتر بود آقای پارسیان هم باشن تا بهتر بتونن توضیح بدن شرایط و اما رفتن تهران دنبال اون...

دیگه خوب میدونستم منظور از اون کی میتونه باشه. میدونستم اون یعنی جناب سروری... پسر بابا...

دنبال او؟ چرا؟ منتظر ماندم تا ادامه داد: اوضاع کارخونه خیلی خرابه خانم زبرجد. حقوق کارگرا نزدیک به چهار ماهه پرداخت نشده.

بهت زده پرسیدم: مگه آقای سروری مالک کارخونه نیستن؟

-اون علاقه ای به کارخونه نداره. ترجیح میده تعطیل بشه. تا اینکه بخواد براش وقت بزاره.

چشمانم گرد شد و وزیری ادامه داد: تا زنده بودن آقای سروری ایشون همه چیز و کنترل میکردن.

دستانم را به زیر میز کشیدم: مگه مالک ایشون نبود؟

-من در این مورد اطلاعی ندارم اما شش ماه پیش که اون تمام اموال آقای سروری و خرید، آقای سروری راضیش کرد تا زمان مرگش همه چیز و کنترل کنه. دقیقا نمیدونم چطوری... چه اتفاقی بینشون افتاد اما راضی شده بود که تا زمان مرگ آقای سروری، همه چیز دست ایشون باشه. اوضاع بد کارخونه هم کفاف هزینه ها رو نمی داد و چند ماهی هست که حقوق ها پرداخت نشده. شرایط کارخونه هم بد پیش میره.



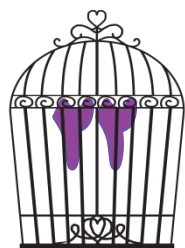
به شلوار جین طوسی ام چنگ زدم: حالا چی میشه؟
-من قبلا بهش گفتم اوضاع کارخونه خرابه. باید بیاد به کارخونه برسه اما گفت
میتونیم کارخونه رو تعطیل کنیم هیچ اهمیتی براش نداره که کارخونه کار کنه
یا نه.

بغض کردم: کارخونه نمیتونه تعطیل بشه.
با جدیت گفت: منم همین نظر و دارم. شاید از نظر خیلی از مردم وجود یه
کارخونه ی کلوچه ی گردویی اهمیتی نداشته باشه اما نزدیک به هزار نفر
بخاطر این کارخونه کار میکنن و با تعطیل شدنش زندگیشون خراب میشه.
دستهایم را مشت کردم: اگه کارخونه تعطیل بشه؟
زل زد به چشمانم: توی این کارخونه خیلی ها مشغول بکارن همشون بیکار
میشن.

کارخانه ای که بابا برای سر پا نگه داشتنش تلاش میکرد، به زودی تعطیل می
شد. آن کارخانه هرگز برای او اهمیتی نداشت.
این روزها فکر میکنم اگر بودن من جان آن کارگرها را نجات داد پس چه دلیلی
دارد در این لحظه اینجا باشم؟ در این سلول بین این زنانی که گویا از زندگی
دور هستند.

هیچوقت هیچکدام از آن کارگرها نفهمیدند من برای زندگی آنها چه از خود
گذشتگی کردم. حق با او بود... شاید همیشه حق با او بود. همیشه تکرار میکرد
زیادی از خود گذشتگی میکنم و آیا کسی قدر این از خودگذشتگی هایم را می
داند؟

حال در این لحظه هیچکدام از آن کارگرها می دانستند من در گوشه ی این
چهاردیواری می پوسم؟



فصل سوم

به ساک سیاه ما بین تخت ها که روی زمین رها شده و لباسهای درونش بیرون ریخته نگاه میکنم.

پانته آ یکی از بلوزهایم را جلوی خود میگیرد: میگم پرپر این انگ خودمه... به من بیشتر میاد تا تو...

نگاهش میکنم. خیره خیره... مگر از رو می رود؟ مگر می تواند کمی خجالت بکشد. آدامس بزرگ توی دهانش را بین دندان هایش می فشارد و صدای راضیه مجبورم می کند چشم به سمت او برگردانم. یکی از شلوارها و بلوزهایم را جلوی چشمانم تکان می دهد: اینا مال منه. تو ساک تو چه غلطی میکرد؟

به گلاب که با نگاه بی حسش تماشایم می کند چشم می اندازم. خود را عقب کشیده است. با این تن فربه مطمئن است لباسهای من به کارش نمی آیند. دوباره نگاهم را تا ساک لباسهایم پایین می آورم. نگاهی می اندازم. پریش از آوردنشان گفته بود.

سوسن از روی تختش پایین می پرد و از داخل ساک بلوز فیروزه ای را بیرون می کشد. چشمم به روی بلوز فیروزه ای توی دستش بالا کشیده می شود. بالاتنه ی حریرش به صورت پف زیر گلهای دست دوزش پنهان شده است. چشم هایم با دیدن بلوزی که سوسن مقابل خود میگیرد، می سوزد. نفس هایم به شمارش می افتد. برخلاف همیشه که در سکوت آنها را تماشا می کنم قدمی پیش می گذارم. به بلوز فیروزه ای توی دست سوسن چنگ می زنم و با به سمت خود کشیدنش، دستان سوسن هم به سمتم کشیده می شوند.

بلوز را به سمت سینه ام میکشم و همه ی آنها متعجب نگاهم می کنند. چشم می بندم و صدایش در گوشهایم نجوا می اندازد: وقتی دیدمش فکر کردم فقط بتو میاد.

سوسن به سمتم خیز برمی دارد و خودم را خم می کنم تا از بلوز فیروزه ای محافظت کنم. با این کارم راضیه و فرح هم از جا برمی خیزند. صدای او را می شنوم که در گوشم می گوید: وقتی این تنه میخوام اسیر خودم باشی.

راضیه مشتی به پهلویم می کوبد. دستانم را به روی بلوز توی آغوشم می



فشارم و از درد خم می شوم.

لبهایش را کنار لاله ی گوشم حس می کنم که زمزمه می کند: وقتی تنته حس می کنم مثل یه تیکه گوشت خوشمزه بهم چشمتک میزنی.

فرح با رها شدنم روی زمین، پاتکی حواله ام می کند. انگشتان پایش بین پاهایم قرار میگیرد و من بی تفاوت نگاهش می کنم. برای کشیدن این دردها دیگر جان سخت تر از آنی شده ام که تحملم را از دست دهم.

چشمانم را می بندم و صورت ته ریش دارش مقابل چشمانم جان میگیرد. دندان های سفید خوش ردیفش را نشانم می دهد و بجای لگدی که سوسن به سینه ام می کوبد، دندان های او را روی سینه هایم حس می کنم. مچ دستم را به روی سینه ام می فشارم و فرح دستش را به بلوز می رساند.

مقابل چشمانم اوست که از روی تنم سر بلند می کند و با فشردن سینه ام در مشتش می گوید: خوبه نه؟ داد بزن پرند... داد بزن.

گویا منتظر دستورش هستم تا لبهای چفت شده ام را باز کنم. فریاد می زنم و با نعره ای تمام قوایم را جمع می کنم. بلوز را به سمت خود میکشم و اینبار نه صدای او را بلکه صدای جر خوردن پارچه را به خوبی می شنوم.

همگی از حرکت باز می ایستند. فرح پارچه ی جدا شده از بلوز را به سینه ی سوسن می کوبد و سوسن آن را به روی صورتم می اندازد: بردار گدا گشنه... نفسم را رها می کنم. صدای خنده اش در گوشم طنین می اندازد. چشم می بندم اما اینبار خبری از صورت او نیست.

هر کدام به سر کار خود برمیگردند. او هم تنهایم می گذارد. دیگر بلوز فیروزه ای کادویی اش نیست تا بخواهد بخاطر تن کردن آن مرا همچون استیک خوشمزه ای به دندان بکشد.

تن له شده ام زیر دست و پاهای آن ها را به سمت میله های فلزی در میکشم. انگشتانم را بین میله ها حلقه میزنم و خود را بالا میکشم. نگاهم به سمت فندک روی جاکفشی کشیده می شود. برش می دارم و به دمپایی های سفید نگاهی می اندازم و پاهایم را روی کاشی های سرد ردیف شده کنار هم می گذارم. از برابر سلول های دیگر قدم برمی دارم. تن کوفته ام را به سمت حیاط میکشم و با دیدن نگهبانی که خیره ام است سرم را بالا میکشم. نمی دانم در چشمانم چه می بیند که از مقابل در ورود به حیاط عقب میکشد و من خودم را از هوای



تنگ به سوی هوای آزادی که گویا مسموم است می اندازم. روی آسفالت می افتم و زانوهایم خراش می افتد و هیچ دردی حس نمی کنم. چشمانم می سوزد و پارچه های توی آغوشم را روی آسفالت رها میکنم.

قطره اشکی تا پشت پرده ی چشمانم بالا می آید اما پلک نمی زنم. پریوش می داند این بلوز هدیه ی اوست. پریوش می داند و آن را برایم آورده است. او هم میخواهد مرا آزار دهد. جز او همه می خواهند مرا آزار دهند. فندک توی دستم را به پارچه های فیروزه ای نزدیک می کنم. او هم آزارم می دهد. همه می خواهند مرا آزار دهند.

انگشت شستم را روی تنه ی فندک میچرخانم و با پایین آمدن انگشتم، آتش زبانه می کشد. آتش به سمت بلوز پاره ی فیروزه ای کشیده می شود و قبل از اینکه لبخندی روی لبهایم بیاید آتش می گیرد.

سرم را به روی آسفالت میگذارم. نگهبان بالای سرم می ایستد. آتش با در آغوش کشیدن پارچه ی فیروزه ای شعله میکشد و این شعله ها... چه شباهت زیادی به آن شعله ها دارد. همان شعله هایی...

این شعله ها را از خاطر نمی برم. بی تفاوتی ام نسبت به کارگرها را خوب به خاطر داشتم. همان لحظاتی را که با پوزخند از من طلب حقوق میکردند. آن روز هم یکی از روزهای به یاد ماندنی زندگی من بود که به سختی از خاطر می برم. آن روز وادارم کرد بعد از روزها که فراموش کرده بودم نام او در شناسنامه ام حک شده است، به او فکر کنم.

آن روز که کارگرها از پشت آتش بزرگی که در کارخانه به پا کرده بودند، تماشایم میکردند. او از خانواده ی من بود. گویا این من بودم که پولشان را بالا کشیده بودم.

نه وزیری می توانست کمکی باشد و نه پارسیان... تنها او بود که می توانست به آنها کمک کند. اما چرا مرا به آنجا کشانده بودند؟ اینکه آن روز چرا به کارخانه رفتم را بخاطر نمی آورم. چرا رفتم؟ چرا آن روز رفتم تا مانع آتش گرفتن کارخانه شوم. مگر کارخانه ی او نبود؟

چشم از فیروزه هایی که به سیاهی میزنند میگیرم. رفتم شاید چون او شوهرم بود؟

شاید بخاطر نمی آوردم چرا به کارخانه رفته بودم. چرا اعتصاب کارگران و



تهدیدشان برای به آتش کشیدن کارخانه برایم اهمیت داشت را به خاطر نداشتم اما خوب بخاطر دارم آن روز به آنها قول دادم با او صحبت میکنم. من به آنها قول دادم با شوهری که هیچکس از شوهر بودنش خبر نداشت، صحبت میکنم.

با پسر بابا صحبت میکنم و پسر بابا حتی به تماس روزهای بعدم پاسخ نمی داد. پسر بابا نمی توانست به تماس های منی که زنش بودم پاسخ دهد. شاید کار داشت. شاید سرش شلوغ بود. شاید درگیر بود... تا آن شب... شب نه نیمه شب...

اولین نیمه شب از نیمه شب های دو ساله ام که صدای او را شنیدم. صدای رگه دارش در گوشی پیچید. ناامیدانه تماس گرفته بودم. گویا فکر میکردم روز که جواب ندهد، نیمه شب اصلا جواب نمی دهد اما او همان نیمه شب در گوشی که در بین انگشتانم بود گفت: بله...

بله ی کشداری که در اتاق بی سر و صدایم طنین انداخت و مرا از جا پراند. به ماه درخشان و گرد بالای سرم چشم دوختم و گوشی را به گوشم گذاشتم: سلام...

آهسته در گوشم زمزمه کرد: سلام.

لبهایم را گاز گرفتم. چشمم به ساعت روی پا تختی ام کشیده شد. در تاریکی اتاق چندان قابل دید نبود جز عقربه هایی که گویا سه نیمه شب را نشان می داند. این وقت شب برای چه به او زنگ زده بودم؟ گفتم: متاسفم. حواسم به ساعت نبود.

گفت: چرا؟

گیج پرسیدم: چی چرا؟

با آه عمیق و مردانه ای گفت: چرا این همه زنگ زدی؟

دستم را به لبهایم رساندم و لبهایم را بین انگشتانم فشردم. نمی دانستم چطور بگویم میخواهم با او صحبت کنم. با همان صدای رگه دارش گفت: پرند؟! بابا هم همینطور صدایم می زد. پرند گفتنش همیشه مثل بابا بود. همیشه فکر میکردم او نیست که صدا می زند، بابا جانی دوباره گرفته و در گوشم می خواند: پرند!

لبهایم را رها کردم: میشه حرف بزنیم؟



منتظر بودم بپرسد در چه مورد؟ چرا باید حرف بزنیم؟ حرفی برای زدن داریم؟! اما گفت: داریم حرف میزنیم. ملتمسانه گفتم: رو در رو... -من تهرancam.

با پرویی گفتم: میدونم.

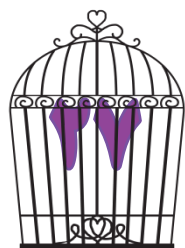
سر و صدای خش داری بلند شد. انگار داشت یه کاری میکرد. به سر و صداها گوش دادم تا گفت: پس چطوری حرف بزنیم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من میام تهران. چند لحظه سکوت و بعد گفت: باشه.

قبل از اینکه چیز دیگری به زبان بیاورم قطع کرد. چشم دوختم به گوشی و صفحه ی روشنش... قبول کرده بود. پاهایم را از روی صندلی پایین انداختم. ماه پشت پنجره به رویم می خندید. خودم را به تخت رساندم و زیر پتو رفتم. چشم که می بستم به صدایش فکر کردم که چقدر شبیه صدای باباست. فردای آن روز، تنها به سوی تهران حرکت کردم. تنها آدرسی که از او داشتم کارت ویزیتی بود که قبل از همسرش بودن از وزیری گرفته بودم. کارت ویزیتی که لوگوی بزرگ چای پارسی را به نمایش می گذاشت.

خیابان میرداماد و برج بزرگی که بیلبورد بزرگی از همون لوگو داشت. ساختمان غرق در سرامیک های گرمی هیجان زده ام کرد و در اتاقک آسانسور ایستادم. طبق گفته های نگهبان دفتر جناب سروری در طبقه ی آخر برج قرار داشت. اما طبق گفته های کلیدهای آسانسور طبقه ی آخر برج متعلق به دفتر مدیریت کل بود و منشی جوان و زیبایی در لحظه ی ورودم پذیرایم شد و با لبخند عمیقی از دلیل آنجا بودنم پرسید. پاسخی که به او دادم واضح و کامل بود: برای ملاقات با آقای سروری اومدم.

لبخندش عمق گرفت و پرسید: وقت قبلی دارین؟ تا رسیدن به آن دفتر پر نور که از تابش زیاد خورشید می درخشید و سرامیک های گرمی اش برق می زدند، فکر میکردم اشتباه رفته ام. اما... دفتر مدیریت کل در آن برج...

دستم روی کیفم حرکت کرد. او مدیر این شرکت بود؟ شرکت چای پارسی؟!



با تکرار دوباره ی سوال توسط منشی جوان و خوش چهره، به صورتش زل زدم. باید از آن نسبت پنهانی توی شناسنامه ام چیزی به زبان می آوردم؟! آن لحظه چنان درمانده بودم که منشی پرسید: حالتون خوبه؟ خودم را جمع کردم. کیف یک طرفه ام را جلو کشیدم و گفتم: از آشنایانشون هستم. یعنی... خواهرشون هستم.

ابروانش بالا رفت. لبهایش خیلی سریع حالت تعجب زده ی خود را پنهان کردند و قدمی عقب گذاشت و رو به مبلمان بزرگ و شیک دفتر گفت: بفرمایید. ببخشید نشناختم.

لبخند خجلی روی لبهایم نشاندم: می توئم ببینمشون؟

قبل از اینکه کلمه ای به زبان بیاورم در یکی از اتاقها باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. منشی جوان به سمتش برگشت و مرد در حال قدم برداشتن به سمت آسانسوری که من از آن بیرون آمده بودم رو به منشی گفت: دارین تشریف می برین آقای دیدگاه؟

مرد برگشت. نگاهی به من انداخت و رو به منشی گفت: بله. پرونده رو کامل برای آقای سروری ایمیل کردم. اگه پرسیدن بهشون بگو.

زن سری تکان داد و با عجله پرسیدم: آقای سروری نیستن؟

مرد متعجب نگاهم کرد و منشی با لبخند گفت: الان نیستن خانم سروری.

مرد متعجب قدمی جلو به سمتم برداشت و ابروان بالا رفته گفت: خانم سروری؟ منشی به جای من پاسخ داد: خواهر آقای سروری هستن.

از جا بلند شدم: باهاش قرار داشتیم.

مرد ابروانش را بالا کشید. نگاهم به صورتش بود و کت و شلوار شیک نشسته به تنش. گوشی اش را از جیب بیرون کشید و در حال گرفتن شماره گفت: چرا نرفتین خونه اش؟

لبخند خجلی روی لبهایم نشاندم و مرد گفت: امروز فراز نمیداد. قبلا باهاش هماهنگ کردین؟

آهسته گفتم: بله.

مرد در تلفن گفت: سلام فراز... یه خانمی اینجاست که گفت خواهرته و می... جمله اش را نیمه کاره رها کرد و گویا او چیزی گفت که چشمانش همزمان گرد شد و در گوشی گفت: بیارمش اونجا؟



تماس را با باشه ی کوتاهی قطع کرد. گوشی را به جیب روی سینه ی کتش برگرداند و کیف سامسونت توی دستش را به دست چپش منتقل کرد و با قدم بلندی در برابرم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت: من حمیدرضا دیدگاه هستم. وکیل فراز...

دستم را کوتاه به سر انگشتانش رساندم و زمزمه کردم: پرند. لبخند عمیقی زد: خوشبختم. عذرخواهی میکنم نشناختم. اولین باره کسی اینجا به دیدار فراز میاد.

متعجب سرم را به سمت شانه ام کج کردم. اولین بار؟ ادامه داد: فراز برای بستن یه قرارداد رفته. الان دارم میرم اونجا... فراز گفت ببرمتون اونجا.

سری تکان دادم. کجا بود که خواسته بود به آنجا بروم؟! نگاه پر از تردیدم وادار به صحبتش کرد: اگه تمایلی ندارین...

باید با او صحبت میکردم. با عجله گفتم: نه بریم.

لبخندی زد و از مسیرم عقب کشید: بفرمایید.

منشی جوان با لبخند بدرقه مان کرد. پا به آسانسوری که من توسط آن بالا آمده بودم شدیم. متعجب از اینکه آسانسور پایین نرفته بود گفتم: کسی اینجا از آسانسور استفاده نمیکنه؟

لبخندی زد و دکمه ی پارکینگ را فشرد و ادامه دادم: من ماشینم و جلوی ساختمون پارک کردم.

گفت: این آسانسور متعلق به طبقه ی مدیریته. آسانسور بقیه ی طبقات جداست. خیلی کم پیش میاد کسی برای طبقات بعدی از این آسانسور استفاده کنه.

قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه داد: اگه موافق باشین با ماشین من بریم. فراز با راننده اش رفته فکر نمیکنم نیازی به ماشین داشته باشین.

با توقف آسانسور اجازه ی پاسخ به من نداد و بیرون رفت. به دنبالش قدم برداشتم. با رسیدن به ماشین شاسی بلندش سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و ماشین را دور زد. در سمت کمک راننده را باز کرد و گفت: بفرمایید خانم سروری.

نگاهش کردم. باید می گفتم من سروری نیستم و در واقع به جز آن نامی که در شناسنامه ام حک شده ارتباطی با سروری ها ندارم؟



پیش رفتم و دستش را برای کمک به سوار شدنم جلو آورد. دستم را به تنه ی آهنی ماشین گرفتم و سوار شدم. با لبخندی در را بست و کنارم نشست. با به حرکت در آوردن ماشین گفت: فکر نمی کردم فراز خواهری هم داشته باشه. به اجبار لبهای چفت شده ام را کشیدم و در برابر ساختمان پشت ماشین من توقف کرد: ماشینتون اینه؟

با تعجب نگاهش کردم: بله.

دستش را جلو آورد: اگه ممکنه سوئیچ و بدین بدم بزارنش پارکینگ. اینجا محل رفت و آمده اصولا ماشینی توقف نمیکنه.

با عجله دست به کیف یک طرفه ام بردم و سوئیچ را به دستش دادم با عذرخواهی کوتاهی پیاده شد و پا به ساختمان گذاشت و لحظاتی بعد با یکی از نگهبانان برج بیرون آمد. اشاره ای به ماشین زد و با لحظه ای مکث، دوباره سوار شد: خب بریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ماشین خوبی دارین. موقته؟
زمزمه کردم: نه.

اینبار پرسید: فراز هیچوقت از خانواده اش حرفی نمیزنه. گاهی فکر میکنم هیچکس و نداره.

نفسم را رها کردم و با پاسخی که دریافت نکرد مجبور به سکوت شد. بر خلاف انتظارم که حس میکردم مسیر باید طولانی باشد، ماشین چند خیابان بالاتر در برابر برج بزرگی متوقف شد. پیاده شد و خیلی سریع ماشین را دور زد و در را برایم باز کرد. باز هم بی توجه به دستش پایین پریدم و کیفم را کمی جا به جا کردم.

اشاره ای به ساختمان زد. ساختمان هیچ بیلبورد و تابلویی نداشت. ترس به جانم افتاد. چرا به این ساختمان آمده بودیم؟!

از چند پله ی جلوی ساختمان بالا رفتیم و از در آهنی و سیاه آن که با فشردن دکمه ی در باز کن به وسیله ی حمیدرضا دیدگاه باز شده بود، رد شدیم.

خیلی زود چند قدم فاصله ی در تا ساختمان را طی کردیم و در برابر در بزرگ قهوه ای ایستادیم. قبل از اینکه تلاشی برای اعلام حضور کنیم در باز شد و مردی با کت و شلوار سیاه خوش آمد گفت.

حمیدرضا دیدگاه عقب کشید و گفت: بفرمایید.



نگاهی به او انداختم و وارد شدم. فراز خواسته بود مرا به اینجا بیاورد. مطمئناً دلیل خاصی برای اینجا آوردن من نداشت به جز خواسته ی فراز... فراز شوهرم بود. پسر بابا بود. مطمئناً اجازه نمی داد اتفاقی برای من بیفتد.

نگاهی به راهروی درخشان که تم قهوه ای وسایلش اولین چیزی بود که به چشم میزد انداختم و صدای بسته شدن در باعث شد به عقب برگردم. حمیدرضا دیدگاه دقیقا پشت سرم ایستاده بود. مرد هم با فاصله ی کمی از او... حمیدرضا دیدگاه کمی سر کج کرد و گفت: اینجا خیلی از من دور نشین تا بریم پیش فراز. اوکی؟

مرد بلند گفت: بفرمایید. ته راهرو اولین در از سمت چپ... آب دهانم را فرو دادم و به جلو قدم برداشتم. همین جمله ی کوتاه از دیدگاه کمی ترس را از وجودم دور کرده بود.

به اولین در از سمت چپ راهروی سوت و کور که تنها تابلوهای بزرگ روی دیوار آن باعث می شد صدای قدم هایمان منعکس نشود، رسیدیم. ایستادم و دیدگاه دست پیش برد. در را باز کرد و حجم سر و صدای بلند با باز شدن در به سمتم هجوم آورد.

چشم از مردهایی که با هیکلهای درشت و کت و شلوارهایی سیاه در برابر در ایستاده بودند گرفتم و از بین آنها که به سمت ما برگشته بودند، به کسانی که در ته اتاق دیده می شدند خیره شدم.

دیدگاه از کنار گوشم گفت: برین تو خانم سروری. چرخیدم. با ترس نگاهش کردم و او با لبخندی گفت: نگران نباشین. فراز اونجاست. منم تنها تون نداشتم. بفرمایید...

پا به اتاق گذاشتم و مردان سیاه پوش از برابرم کنار رفتند. از نخل های بزرگی که در دو طرف اتاق قرار داشتند گذشتم و چشم در اتاق روشن و شیک گرداندم. لحظه ای طول نکشید تا سر و صدای زیاد اتاق با چشمانی که به سمت من برمیگشتند جای خود را به سکوت خوف آوری دادند.

به سه مردی که روی یکی از کاناپه های بزرگ نشسته بودند نگاهی انداختم. دو مرد هم روبروی آنها نشسته بودند و دو مرد هم پشت به من... هیچکدام شباهتی به او نداشتند که با به عقب برگشتن کسی که پشت به من خم شده بود، نفس کشیدم.



با دیدنم دستش را بالا آورد و بلند گفت: دیر کردی!

نگاهش خیره به من بود. دیدگاه از پشت سرم گفت: یکم کار داشتم.

از جا بلند شد. به سمتمان آمد و روبرویم ایستاد. سرش را کاملاً خم کرد و برای اولین بار به قد بسیار بلندش دقت کردم. من حتی به شانه هایش هم نمی رسیدم. دستانش را پشت سرش کشید و گفت: فکر میکردم زودتر از اینا بیای. از بوی زننده ای که به مشامم رسید خود را عقب کشیدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و بند سوم انگشت اشاره ام را به بینی ام فشردم.

عقب کشید. لبخندی زد و دست دور گردنم انداخت و قبل از اینکه متوجه بشم به سینه اش فشرده شدم و با برداشتن قدم هایش وادارم کرد همراهش قدم بردارم.

مرا به سمت مبلی که روی آن نشسته بود کشید. قبل از اینکه به مبل برسیم مردی که لحظاتی پیش کنارش نشسته بود از جا برخاست و جای خود را به ما داد. از اینکه دستش به دور گردنم بود و این چنین نزدیکش بودم نفسم بالا نمی آمد. بوی عطر تلخ و تندش هم با بوی بد دهانش در هم آمیخته شده بود. حمیدرضا دیدگاه روی یکی از مبل ها نشست و او با خشم توی صدای رگه دارش رو به مردانی که خیره تماشایم می کردند گفت: نگاش نکنین.

گویا همه منتظر همین جمله بودند تا دوباره مشغول شوند. یکی از مردها خم شد و با دست بردن به سمت میز، مرا متوجه گیلاس ها و بطری های روی میز کرد. پس بوی این بطری ها بود که این گونه زننده به نظر می رسید؟ سعی کردم خودم را از فشار بازویش که به دور گردنم حلقه بود برهانم. دست روی بازویش گذاشتم و او این حلقه را به دور گردنم تنگ تر کرد و گفت: کجا بودیم؟

یکی از مردان با نیشخندی گفت: معرفی نمی کنی جناب سروری؟ دستش را از دور گردنم جدا کرد و رهایم کرد. نفس کشیدم و سق خشک شده ی دهانم را با حرکت زبانم خیس کردم. گفت: نیازی به معرفی نیست. داشتیم در مورد انبار حرف میزدیم.

نگاهش کردم. کت و شلوار نفتی به تن داشت و ته ریش روی صورتش مردانه تر جلوه اش می داد. دست پیش برد. گیلاسی از روی میز برداشت و یک نفس بالا داد.



یکی دیگر از مردان گفت: انبار آگه اون جایی که شما میگی باشه خیلی به نفع ما نیست.

با پوزخندی رو به مرد گفت: شما جای بهتری سراغ دارین؟ دیدگاه بود که گفت: انبار انتخابی ما جای بسیار مناسبیه. از همه لحاظ تایید شده هست. به کارخونه هم نزدیکه. هیچ مشکلی پیش نمیاد. می تونیم تو قرارداد تضمینش کنیم.

پچ پچی بالا گرفت و دوباره همان مردی که گفته بود این اتفاق به نفع ما نیست گفت: باشه. قبوله.

یکی از مردان سیاه پوش پشت سرمان جلو آمد. تمام گیلاسها را پر کرد و همگی یک نفس بالا دادند. یکی از مردان رو به دیدگاه تعارف زد و او گفت: باید رانندگی کنم. ممنون.

همان مردی که از او خواسته بود مرا معرفی کند رو به مرد سیاه پوش گفت: برای خانم هم گیلاس بیارین.

تا رسیدن گیلاسی برای من گیلاس پر دیگری را بالا داد. وقتی مرد سیاه پوش گیلاس پر را مقابلم گرفت با اخم نگاهم را به گیلاس دوختم و به جای دست من که به مانتوی قهوه ای ام چسبیده بود، دست او جلو آمد و گیلاس را از دست مرد سیاه پوش بیرون کشید: گفتم که بهش کاری نداشته باشین.

مرد که دستور آوردن گیلاس را داده بود گفت: چرا ناراحت میشین جناب سروری؟ اینجا همه به سلامتی هم و سود بیشتر مینوشیم.

با خشم غرید: آگه میخوای یبار دیگه اون گیلاس و ببری بالا خفه شو... لبخند روی لبهای مرد خشک شد. سرم به سرعت به سمت او چرخید تا نگاهش کنم که قبل از رسیدن نگاهم به صورتش گیلاس از بین انگشتانش رها شد و با صدای بدی روی سرامیک های کف شکست. نفسم در سینه حبس شد. سکوت همه جا را فرا گرفت و یکی از مردان با تعلل گفت: برگردیم سر بحث خودمون. در مورد انبار مسئله حل شد. باراک می‌رسه؟

بی توجه به صحبت ها نگاهش کردم. حتی نگاهم نمیکرد. با دقت مردان را زیر نظر گرفته بود. با گذشت دقایقی و بالا رفتن صداها باز همان مرد سیاه پوش نزدیک شد. گیلاسها را پر کرد و به سمتشان گرفت. باز هم یک نفس گیلاس را خالی کرد. خود را عقب کشید. تکانی خوردم. دستش را پشت سرم



احساس کردم. سری چرخاندم. به دستش نگاهی انداختم و او حتی نگاهم نکرد. سنگینی نگاه ها باعث شد سر بلند کنم. همه نگاهم می کردند. سر به زیر انداختم و در خودم جمع شدم.

ناگهانی دستش روی شانه ام نشست و مرا به سمت خود کشید: گفتم نگاهش نکنین.

همگی سر به زیر انداختند و غرید: خوشم نمیاد کسی به زنم نگا کنه.

سرم چنان بالا آمد که حس کردم مهره های گردنم شکست. مرا بیشتر به سمت خود کشید و من بین تمام آن نگاه ها، چشمم به چشمان متعجب حمیدرضا دیدگاه خیره مانده بود. با خجالت لب گزیدم و چشم دزدیدم. از جا بلند شد و با فشردن شانه ام مرا هم وادار به ایستادن کرد. دیدگاه هم از جا بلند شد. تقریباً خودم را پشت سرش کشیدم و او گفت: با هم توافق کردین به منم خبر بدین.

به جلو قدم برداشت و مجبور شدم همراهش قدم بردارم. مردان سیاه پوش کاملاً فاصله گرفتند. پا از اتاق که بیرون گذاشتیم دستش را از دور گردنم رها کرد. کمی فاصله گرفتم اما جرات فاصله گرفتن بیش از حد را نداشتم. سرم به عقب چرخید. دو تن از مردان سیاه پوش به دنبالم می آمدند. دیدگاه تماشا می کرد.

با حرکت مردان سیاه پوش به سمتش برگشتم. دستش را به دیوار گرفته بود. سرم را کمی خم کردم. سرش پایین بود. مریض بود؟! شاید هم بخاطر آن زهرماری هایی که خورده بود به آن حال افتاده بود که بعدها فهمیدم حدسم درست بوده. برخلاف چیزی که به همه نشان می داد تحمل خیلی زیادی هم در برابر الکل نداشت.

یکی از مردان سیاه پوش جلو آمد و او سر بلند کرد. اشاره ای به مرد زد و مرد با عجله به سمت در ورودی که ته راهرو دیده می شد دوید. با دوباره قدم برداشتنش نگاهم به دیدگاه افتاد. خیره تماشا می کرد. چشم دزدیدم و آهسته گفتم: متاسفم. نباید دروغ می گفتم.

سکوتش وادارم کرده بود بی حرکت بایستم که بازویم کشیده شد: راه بیفت. همراهش راه افتادم. اینبار راهرو ترسناک به نظر نمی رسید. بیش تر از راهرو او و آن مردان قوی هیکل ترسناک به نظر می رسیدند.



از در ورودی بیرون آمدیم. فاصله ی کوتاه را طی کردیم و در برابر در ورودی چشمم به مازراتی سیاه افتاد. در برابر ماشین توقف کرد و به سمت دیدگاه برگشت: نمیای؟

دیدگاه نگاهی به من انداخت و گفت: تنها تون میزارم. سری تکان داد. مرد سیاه پوشی که همراهان مانده بود در ماشین را باز کرد و او خود را عقب کشید. دستش را به تنه ی ماشین گرفت و رو به من گفت: سوار شو...

نگاهی به دیدگاه انداختم. کنار ماشینش ایستاده بود. از زیر دستش رد شدم و سوار شدم. بوی عطر تلخش توی ماشین بیشتر پخش شد. قبل از اینکه تکانی بخورم کنارم نشست و تقریبا به آن طرف ماشین هلم داد. در ماشین، همزمان با افتادن سرش روی بالشتک پشت سرش بسته شد. مردی که در راهرو به او اشاره زده بود پشت فرمان بود. مرد دیگر هم کنارش نشست و ماشین به حرکت در آمد. بدون باز کردن چشمانش گفت: برو خونه.

دستم را به چرم نرم صندلی رساندم و آرام برای اولین بار از لحظه ی دیدنش سکوتم را شکستم: من باید برگردم.

گوشه ی چشمش را باز کرد. نگاهم کرد. دوباره چشم بست و دستانش را روی سینه در هم گره زد.

به خودم جرات دادم و خودم را جلوتر کشیدم: ماشینم تو پارکینگ شرکتته. باید برگردم و تا برسم لاهیجان دیر میشه.

سکوت کرد. قصد پاسخ دادن به گفته هایم را نداشت. اصلا قصدی برای صحبت داشت؟ شنیده بودم آدم های مست، می توانند واکنش های خطرناکی داشته باشند. اگر واکنش خطرناکی نشان می داد؟

از ترسی که به جانم افتاده بود سکوت کردم و زل زدم به او شاید خودش به حرف بیاید.

روزهای بعد فهمیدم شاید آرامترین لحظاتی که می شد کنار او بود، لحظات مستی اش بود. لحظاتی که چون کودکی خود را در آغوشم پنهان می کرد.

با ورود به پنت هاوس بزرگی که عنوان خانه اش را داشت، دو مردی که تا به لحظه ی ورودی همراهان بودند، تنهایمان گذاشتند. با بسته شدن در و تنها شدن با او قدمی به عقب برداشتم.



کتش را از تن کند و در حال انداختنش به روی مبل راحتی سیاه گفت: بشین. کف سرامیکی سیاه مجبورم کرد به عقب بچرخم و نگاهی به رد پاهایم روی سرامیک ها بباندام.

روی یکی از همان مبل های راحتی نشست و دستش را روی پشتی آن گذاشت و سر چرخاند و منتظر نگاهم کرد. پیش رفتم و روی همان مبلی که کتش قرار داشت نشستم. سرش را به مبل تکیه زد و چشم بست. پاهایم را جفت کردم و کیفم را روی پاهایم کشیدم: میشه زودتر حرف بزنیم؟ بی حرکت گفت: مگه زن من نیستی؟

سکوتش یعنی منتظر جواب بود؟ چه جوابی باید می دادم؟ هنوز هم در ذهنم به دنبال پاسخ این سوال میگردم. بعد از دو سال پاسخی برای این سوال پیدا نکرده ام.

سر به زیر انداختم و بجای پاسخ به سوالش گفتم: جاده ها شلوغ میشه سر شب.

چشم باز کرد: اینجا هم خورته. خونه ی من، یعنی خونه ی زن من. سر بلند کرد و زل زد به چشمانم: اینطور نیست؟

راه بسته ی تنفسی ام وادار به سکوتم کرد. حرفی نداشتم. از جا بلند شد و گفت: بار آخرت باشه تنهایی تو اون جاده تنهایی راه می افتی.

با تعجب نگاهش کردم و پا به آشپزخانه گذاشت. لیوان آبی پر کرد و آبلیمو را درون آن خالی کرد و یک نفس بالا کشید. آب از گوشه ی لیوان به صورت زننده بیرون زد و روی پیراهن سفیدش ریخت. لیوان را چنان روی سنگ کوبید که از جا پریدم.

در حال باز کردن دکمه های پیراهنش گفت: برای چی میخواستی با من حرف بزنی؟

چشمان گرد شده ام روی دکمه هایی که در حال باز شدن بودن ثابت ماند و با عجله سر به زیر انداختم. با برخورد پیراهن به روی مبل سر بلند کردم. با بالا تنه ی برهنه روبرویم نشست: نگفتی.

سر به زیر انداختم. خود را جلو کشید و سر خم کرد: زبون نداری؟ قبلا که خیلی بلبل زبون بودی.

آهسته گفتم: میشه لباس بپوشی؟



صریح گفت: نه.

سر بلند کردم و ادامه داد: گرممه. خونمه... تو هم ز نمی.

-ما برای داشتن یه ارتباط ازدواج کردیم.

به سمتم خیز برداشت. خودم را عقب کشیدم اما او به بازویم چنگ زد و مرا به سمت خود کشید. به سمتم خم شد: تو از ازدواج رسمی و قانونی چنین برداشتی داری؟

به چشمان قهوه ای روشن زل زدم. سرش را نزدیکتر آورد. نفس در سینه ام حبس شد. قلبم با شدت زیاد می کوبید. وحشت کرده بودم. او پسر بابا بود و من از او می ترسیدم. بابا این رفتار را نمی کرد. بابا این گونه مرا نمی ترساند. بابا این گونه تحت فشارم نمی گذاشت. سرش را جلو کشید: فکر کردی بچه بازیه؟

بازویم را بیشتر فشرد: بیست و سه سالته و فکر میکنی ازدواج برای یه ارتباط معنا داره؟

لرز به جانم افتاد. هر آن ممکن بود زیر فشار دستش روی بازویم بمیرم. خود را جلو کشید. خودم را عقب کشیدم. کمرم با میز شیشه ای پشت سرم برخورد کرد. عقب تر نتوانستم بروم و او جلوتر آمد: زندگی تو اون خونه اینقدر لوست کرده؟

اشک به چشمانم دوید و خود را جلوتر کشید: منم قرار بود مثل تو لوس باشم؟ متعجب چشم هایم بین چشمانش دو دو زد. بازویم را بیشتر فشرد. درد تا اعماق قلبم نفوذ کرد و ادامه داد: جای من بهت خوش گذشت؟ حرفی نزد. جلوتر آمد. لبهایش مماس با چانه ام قرار گرفت. خودم را عقب تر کشیدم. شیشه ی روی به حرکت در آمد. هراسان سر چرخاندم و او هلم داد و شیشه از روی پایه های چوبی اش سر خورد و با افتادنش برخورد تکه ای از شیشه را به صورتم حس کردم.

بازویم را با هل دادن رها کرد و بین پایه های چوبی میز اسیر شدم. از جا بلند شد و گفت: قرار بود شاهزاده ی اون خونه من باشم نه تو... دور شد و سوزش روی گونه ام دستم را به سمت صورتم راهنمایی کرد. قطره خونی که انگشتم را خیس کرد، ضربان قلبم را بالاتر برد. صدای شیر آب، نفس حبس شده ام را بالا آورد. نفس کشیدم و اشک هایم



سرازیر شد. او، بابا نبود.

سخت نبود باور به این رسیدن که او بابا نیست.

او بابا نبود. تمام سالهایی که فهمیده بودم او پسر باباست در ذهنم از او بابای دیگری ساخته بودم. درست از همان روزی که جلوی در عمارت دیدمش تا آن لحظه، او برای من بابایی بود که بابا نبود.

خودم را از اسارت پایه های میز بیرون کشیدم. بخاطر پخش شدن خرده شیشه ها روی فرش و قرار گرفتن دستم برای بیرون کشیدن خودم از بین پایه ها، شیشه توی کف دستم فرو رفت. همان جا نشستم. از پشت پرده ی اشک هایم به دستم خیره شدم. سعی کردم تکه شیشه را از دستم بیرون بکشم اما جای انگشتانش روی بازویم درد می کرد. با درد شیشه را بیرون کشیدم. هق هقم بلند شده بود. گیره ی موهایم بخاطر هل داده شدنم شکسته بود و موهایم آزادانه روی شانه هایم پخش شده بود.

شیشه را از کف دستم جدا کردم و از دردش چشم بستم. اشک هایم سرازیر شد که صدای قدم هایش وادارم کرد چشم باز کنم. با حوله ی سفیدی که دور کمرش بسته و تن خیسش به سمتم می آمد. بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد. سر بلند کردم و نگاه خیره اش را روی دستم دیدم.

چرخید. وارد آشپزخانه شد. اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم و او با جعبه ی سفیدی به سمتم آمد. روی مبل نشست و چشم به فرش دوختم. دستش را که جلو آورد خودم را عقب کشیدم. با پوزخندی بازویم را دوباره گرفت. از دردی که پیچید آخ بلندی از لبهایم جدا شد. بندی کیفم را گرفت و از سرم کشید. بینی ام را بالا کشیدم و کیفم را روی مبل پرت کرد. سعی می کردم نفس نکشم.

به جلوی پایش اشاره زد: بیا اینجا...

تکانی نخوردم. چرا باید نزدیکتر می شدم؟ که بیشتر آزارم دهد؟ به طرف او نمی رفتم. میخوامم از آن خانه فرار کنم. میخوامم برگردم به لاهیجان. میخوامم برم سر مزار بابا و کنار او دراز بکشم. شاید من هم رها می شدم. بازویم را گرفت و فریادم به هوا رفت و او بی توجه مثل شی ای مرا به سمت خود کشید: از دخترای لوس متنفرم.

نگاهش نکردم و در جعبه ی سفید را باز کردم. به بسته های باند و چسب زخم



ها نگاه کردم. پمادی بیرون کشید. از پماد به سر انگشت اشاره اش مالید و با حدیث گفت: سرت و بگیر بالا...

تکانی نخوردم. محل اتصال انگشت اشاره و شستش را به صورت مشت شده زیر چانه ام زد و وادار کرد سرم را بالا بگیرم. سرمای انگشت روغنی اش که روی گونه ام نشست از درد چشم بستم. غرید: دستت...

دستم را بالا بردم و روی زخم دستم هم پماد زد. چسب زخم روی گونه ام چسباند و چسبی بهم کف دستم. اشک هایم خشک شده بود. غیرمنتظره گفت: عزاداری؟

با تعجب نگاهش کردم. آب روی تنش خیس شده بود اما هنوز هم موهایش خیس بود. قطره آبی روی پیشانی اش رها شد و مسیر خود را تا چانه اش طی کرد. اما او هیچ واکنشی نشان داد. سکوتم باعث شد ادامه دهد: این چه وضعیه؟ یکم رنگ و لعاب بمال به اون صورتت...

دستش را پیش آورد. خودم را عقب کشیدم و به شال دور گردنم چنگ زد. شال سیاه را از بین موهایم بیرون کشید. مچاله کرد و به روی خرده شیشه ها پرت کرد: خوشم نمیاد سیاه میپوشی... شوهرت مرده سیاه پوشیدی؟ آن روز برای این جمله اش هیچ حسی نداشتم. اما الان... در این لحظه... مرگ را برای زنده بودنش می دهم.

تک تک لحظه های با او بودن را بخاطر دارم. لحظه ای که با تمسخر پمادی روی دامنم انداخت: این و بزن به بازوت. خوشم نمیاد تنت زخم و زیلی باشه. با حرص پماد را روی مبل انداختم. برایم اهمیتی نداشت اگر او از این کار متنفر بود. برایم اهمیتی نداشت، من مشکلی با این که تنم زخم باشد نداشتم. به او مربوط نبود، تن من بود.

اما... او خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم فهماند، تمام آنچه از عشق و عاشقی و خواستن ها و خواسته شدن ها می دانستم پوچ و بیهوده است. درست زمانی که با اخم تشر زد: میخوای تموم شب و با این لباسا مثل روح بشینی اونجا؟ همان جایی که او رهایم کرده بود، قرار داشتم. دریغ از یک تکان... و دریغ از حرکتی، از طرف او... اما بعد از یک ساعت به حرف آمد.

پوزخندی زدم و دست به کیفم بردم. به سمت یکی از درها رفت و من به گمان نبودنش، تمام جانم را به پاهایم بخشیدم و از جا برخاستم. چشمم فقط به



در خروجی بود. برایم اهمیتی نداشت اگر ماشینم در شرکتش مانده بود. می توانستم همین حالا، همین لحظه خودم را به آژانس برسانم. حتی اگر شب را در نگهبانی این ساختمان می گذراندم بهتر از کنار او بودن، بود. به در نرسیده، دستش روی شانه ام نشست و با تمسخر گفت: از خونه ی خودت فرار میکنی؟

خودم را به سمت در پرت کردم و کمرم با برخورد به در تنومند چوبی تیر کشید اما بی توجه به دردی که در تنم پیچیده بود، صدایم را بالا بردم: اینجا خونه ی من نیست.

دست به کمر زد. شلوار راحتی سفید تنش تنها لباسی بود که برهنگی تنش را می پوشاند. چشم گرفتم و او قدمی جلو گذاشت: میخوای همیشه اینجا زندگی کنی؟

هراسان سر بلند کردم. زندگی؟ در این خانه؟ سرم را به طرفین تکان دادم: می خوام از اینجا برم.

ابروانش را بالا کشید و آرام گفت: مگه من شوهرت نیستم؟ مگه ازدواج نکردیم؟ مگه اینجا خونه ی من نیست؟ مگه وقتی ازدواج میکنی همه چیز به طور مساوی تقسیم نمیشه؟

تمام حرفهایش حقیقت دارد. حقیقتی که من درست از آن لحظه به بعد درک کردم. حق با او بود... او شوهرم بود. ازدواج کرده بودیم. آنجا خانه ی او بود و بعد از ازدواج منی وجود نداشت. ما بود و من با او ما شده بودم.

دستانم را روی سرم کشیدم و پاهای لرزانم خود را از دست داد و به سمت زمین سرازیر شدم و نالیدم: اشتباه کردم. نمیخوامش... نمیخوام. ولم کن. غل... انگشتانش روی لبهایم نشست. سرم را به سمت خود کشید و هق هقم بالا رفت.

من زندگی ام را آتش زده بودم. به زیبایی همین آتشی که بلوز فیروزه ای را در آغوش کشید، زندگی مرا هم در آتش کشید. شعله ی آن آتش را هم خودم روشن کرده بودم.

ازدواج با او، حماقت محض تمام زندگی ام بود. من خودم را برای کسانی قربانی کرده بودم که حتی زحمت گوش دادن به حرفهایم را به خود نداده بودند. دستش را بین موهایم فرو برد و نوازش داد: با این وضع میخواستی بری بیرون؟



با این موها؟

چرا همیشه حق با او بود؟

در خودم جمع شدم. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم و او مانع شد. آهسته کنار گوشم گفتم: این راهیه که انتخاب کردی. وقتی چشم بسته گفتم باشه؛ باید به اینم فکر میکردی. زندگی عقب گرد نداره، فقط باید بری جلو...

بابا همیشه می گفت ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است. اما او... به من فهماند ماهی ها همیشه تازه نمی مانند. ماهی ها هم عمر خود را طی می کنند و پیر می شوند. ماهی ها می میرند و بچه هایشان جای آن ها را می گیرد و من شاید هرگز نتوانم ماهی تازه ای بگیرم.

لحظاتی طول کشید تا پسم زد و از جا بلند شد: بسه دیگه خیلی لوس شدی. این لوس بودن و ترک کن. از زنای لوس بدم میاد.

ناباورانه نگاهش کردم و تلفن روی میز را برداشتم و سفارش دو پیتزا داد. من پیتزا نمی خوردم. بابا می گفت زندگی باید بدن سالم باشد. می گفت هله هوله هایی همچون پیتزا و ساندویچ، نابودگر تن سالم هستند.

با لیوان ها به سمت مبلمان جلوی دیوارهای شیشه ای قدم برداشتم و گفتم: میخوای همیشه اونجا بشینی؟

آهسته لب باز کردم: کی می تونم برم؟

همان جا ایستاد. به طرفم برگشت و گفت: اینقدر عجله داری برای رفتن؟

نگاهش کردم و با لحن خونسردی گفتم: کسی منتظرته اینطوری سنگ رفتن و به سینه میزنی؟

این جمله همچون سقفی بر سرم آوار شد. امروز قرار بود حقایق را بر سرم آوار کند. هیچکس انتظار مرا نمیکشید. حرف از خانه بیرون زده بودم و المیرا حتی سراغم را نگرفته بود.

از اینکه بی تفاوتی خانواده ام را به صورتم کوبیده بود، دلگیر شدم. پاهایم را در آغوشم کشیدم و با به صدا در آمدن زنگ در، پیش آمد. بی تفاوت به نشستنم به روی زمین در را گشود. در برابر من و پیک، لای در ایستاد و حساب کرد. با بستن در دوباره سرم را روی زانوانم گذاشتم. پیتزاها را کنار پاهایم زمین گذاشت. متعجب نگاهش کردم و او به سمت مبلمان رفت. لیوان ها و بطری نوشابه به دست برگشت. در حال چهارزانو نشستن آنها را کنار



جعبه ها گذاشت و یکی از جعبه ها را پیش کشید. بوی پیتزا در مشامم پیچید و معده ام پیچ خورد. تکه ای برداشت. اولین گاز را زد و چشم بستم. پرسید: چی میخواستی بگی؟

سر بلند کردم. در سکوت نگاهش کردم اما او با خونسردی لقمه ی توی دهانش را جوید و گاز دیگری به پیتزای توی دستش زد.

غذا خوردنش را نظاره گر شدم و او بی تفاوت به سنگینی نگاهم؛ تا آخرین برش پیتزایش را خورد. با تمام شدنش دستانش را بهم کوبید و بهم مالید و لیوان نوشابه را بلند کرد: بسلامتیت.

با اکراه و اخم چشم گرفتم و پوزخندی زد: اوه... شرمنده یادم نبود. تو زیر دست حاج ایرج سروری بزرگ شدی. عزیز دردونه ی حاجی مطمئنا فکر میکنه این کار یعنی حرام کردن نه؟

زل زدم به صورتش. لیوان خالی را سرجایش برگرداند و دست هایش را از هم باز کرد. خود را رها کرد و روی سرامیک ها رها شد. یکی از پاهایش را جمع کرد و دیگری به همان حال آزاد ماند.

آن لحظه دلم میخواست کسی بود تا مرا از آنجا نجات دهد. من چرا به آنجا آمده بودم؟ من با چه عقلی به خانه ی او آمده بودم؟

حتی اگر نامش در شناسنامه ام هم می بود من چرا باید همراهش می شدم؟

همان گونه پرسید: چی باعث شده پاشی برای دیدن من بیای تهران؟ با یادآوری کارگروهایی که میخواستند، کارخانه را آتش بزنند به حرف آمدم: کارگرای کارخونه اعتصاب کردن.

با لحن نیش داری گفت: تو هم شدی دایه ی عزیزتر از مادرا!

خودم را جلو کشیدم: نزار کارخونه ورشکست بشه.

این را با التماس بیان کردم و او دستانش را روی سینه اش گذاشت. تیشرت سفیدی که با آمدن، پیک تن زده بود باعث می شد راحت تر نگاهش کنم.

با صدای لرزانی ادامه دادم: کارگرا بیکار میشن. خانواده هاشون اذیت میشن. تلخ گفت: تو رو سَنَه نه؟

یخ زدم. تمام وجودم یخ زد. کارخانه مال او بود. کارگرها، برای او کار میکردند. همه چیز به او تعلق داشت و چرا من خودم را عذاب می دادم؟ من به خانه اش آمده بودم تا بخاطر آن کارگرهای زحمت کش که سرپرست خانواده ای بودند،



از او بخواهم کارخانه اش را نجات دهد.

سر به زیر انداختم. خودم را عقب کشیدم و اینبار عقب تر تکیه به دیوار چشم بستم. او هم حرفی نزد.

خواب رفتنم را بخاطر ندارم. گویا کنار گوشم لالایی خوانده بودند که به همان حال نشسته و با وجود او به خواب رفتم اما صبح با صدای بلند رگه داری که در خانه پیچیده بود چشم باز کردم.

دستانم را که زیر سرم روی هم گذاشته بودم، جا به جا کردم و او بالای سرم ایستاد. با پا ضربه ای به پایم زد و گفت: پاشو چقدر می خوابی؟ چشم باز کردم و او روی زانوانش خم شد و در برابرم نشست: داره دیر میشه. من خیلی وقت ندارم.

خودم را بالا کشیدم: چی دیر میشه؟

کوتاه جواب داد: لاهیجان.

سر جایم نشستم و با امیدی که در وجودم بود گفتم: برمیگردیم لاهیجان؟ از جا بلند شد. از روی یکی از مبل ها، کیف دستی بزرگی را برداشت و به طرفم پرت کرد: بپوش...

از برخورد کیف دستی به سینه ام چهره ام در هم رفت و او دست به کمر بالای سرم ایستاد: رنگای شاد بپوش. از این رنگای سفید، قرمز، سبز، زرد... اما سیاه نه.

کمی به جلو خم شد: سیاه و فقط تو ختم من باید بپوشی...

به چشمان قهوه ای اش زل زدم و به راه افتاد. خود پیراهن کرم و جین قهوه ای تن داشت. گوشی را در جیب پشت شلوارش فرستاد و صدایش را بالا برد: منتظر نمیومنا... مثل تو بی کار نیستم بخاطر یه مشتی کارگر بیفتم این ور اون ور... اگه تا نیم ساعت دیگه آماده نباشی، تا هفته ی آینده که وقتم خالی میشه باید اینجا بمونی.

وحشت زده از جا پریدم. مطمئنا نمی خواستم یک ساعت دیگه هم در این خانه باشم. گیج وسط سالن ایستاده بودم که نفس هایش را از پشت سرم حس کردم. قبل از اینکه بتوانم به عقب برگردم دستانش از پشت سر روی پهلوهام قرار گرفت.

هین بلندی کشیدم و نفسم را حبس کردم. اما او بی تفاوت به حرکاتم، قدمی



به جلو برداشت و مجبورم کرد به حرکت در بیایم. مرا به سمت یکی از درهای نیمه باز راهنمایی کرد. دستم را برای باز کردن در نیمه باز بلند کردم و با ورود به اتاقی که رنگ قرمز زننده اش چشمانم را به سوزش می انداخت، چشم بستم.

مجبورم کرد به جلو قدم بردارم و چشم باز کردم. کاغذ دیواری هایی با طرح رز تمام اتاق را پوشانده بودند. نور آفتاب به دلیل عبور از پرده های قرمز، اتاق را کاملاً قرمز کرده بود. تخت بزرگ وسط اتاق، با والان بالای سرش که به رنگ زرشکی تا زمین کشیده بودند، باعث شد آب دهانم را فرو دهم.

نگاهم از عکسی که او را تقریباً از خط کمر به بالا به صورت برهنه در روی قسمتی از دیوار به رخ می کشید، چرخ زد و از کاناپه ی قرمز چرمی گذشت و به سمت فرش قرمز زیر پایم آمد.

-:خوشت اومد؟

صدایش کنار گوشم باعث شد از جا بپریم و او بلند بخندد.

خودم را کنار میکشیدم که حلقه ی دستانش به دور شکمم محکم شد: از من فرار میکنی؟

سر جایم ماندم. هر آن امکان داشت بمیرم و بین دستانش برای همیشه خاموش شوم.

به ناگه از من جدا شد. فاصله گرفت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: زود باش دیر شد.

در اتاق همانطور باز ماند و هیچ توانی برای نزدیک شدن به در نداشتم. خودم را به سمت تصویرش کشیدم. نگاهش کردم. موهایش در عکس گویا خیس بود که به روی صورتش ریخته بود. چشمانش گویا در عکس هم به صورتم زل زده بودند. نگاه از سینه ی برهنه اش پایین آمد. از گردی نافش که کاملاً مشخص بود، پایین تر رفتم و با رسیدن به خط لگن در تصویر به سرعت چشم گرفتم. پشت به عکس ایستادم و سرم را به کیف دستی توی دستم، فرو بردم. مانتوی سبز را با شلوار سفید و شال ست آنها بیرون کشیدم. مانتویم را از تن بیرون آوردم و چشمم به کبودی روی بازویم خورد. دستم را روی کبودی کشیدم و از دردش چشم بستم. سر انگشتانم را روی کبودی بازویم حرکت می دادم که گفت: پماد نزدی نه؟



با ترس، به طرفش برگشتم. در ورودی در دست به سینه ایستاده بود. با عجله مانتویم را از روی زمین چنگ زدم و در برابر خودم گرفتم و نالیدم: داشتم لباس عوض میکردم.

به سمتم آمد. مانتو را بیشتر به تنم فشردم و بی تفاوت روبرویم ایستاد. خودم را عقب کشیدم و او سر مانتو را که مقابل لبهایم بود گرفت و عقب زد. با کشیده شدن مانتو فریاد زدم و رو گرداندم که بازویم را گرفت. تنها لباس زیری به تنم بود و او...

احساس گرما در وجودم شعله ور بود. نفسم حبس شده بود و از اینکه این گونه برهنه در برابرش بودم، چنان در هم شکسته بودم که نمی توانستم واکنشی نشان دهم.

دستش را روی کبودی بازویم فشرد و از درد چهره در هم کشیدم و دندان روی هم فشردم. فشار انگشتانش بیشتر شد و بالاخره صدایم در آمد و آخ بلندم در نفس های سنگینش گم شد. قدمی برداشت. روبرویم ایستاد و فشار انگشتانش اینبار روی چانه ام نشست. از درد اشک به چشمانم دوید و غرید: بار آخرت باشه حرفم و پشت گوش می ندازی. فهمیدی؟

به صورتش زل زدم و صدایش جدی تر شد و ابروانش در هم گره خورد و حس کردم می تواند با نگاهی مرگ را به سراغم بفرستد: فهمیدی؟ چشمانم را به علامت مثبت باز و بسته کردم و رهایم کرد: پنج دقیقه ی دیگه جلوی در نباشی بیخیال لاهیجان میشم.

در همان لحظه بود که فهمیدم، من نمی توانم با شوهرم مخالفتی کنم چون کافی بود یکبار دیگر آن گونه نگاهم کند تا قلبم از حرکت بایستد. تا رسیدن به لاهیجان کنارش روی صندلی عقب کمری سیاه نشستم و او حتی یه کلمه با من سخن نگفت. با توقف ماشین در برابر عمارت، تمام قوایم را جمع کردم و زمزمه کردم: همیشه در مورد کارخون...
توی حرفم آمد: در مورد کارای من دخالت نکن.

سرم را به زیر انداختم و ساکت شدم. کارتی مقابلم گرفت. متعجب به کارت طلایی توی دستش نگاه کردم. کارت را تکان داد: رمزش تاریخ تولدته. می تونی عوضش کنی.

آهسته گفتم: من پول دارم.



سرش را خم کرد: مطمئنی لازمش نداری؟

به چشمانش خیره شدم. کارت را رها کرد و کارت خیلی سریع روی تنه ی چرم کرمی صندلی، در فاصله ی ما بینمان نشست. سرش را به جلو برگرداند. راننده اش کاملاً سکوت کرده بود. اگر در طول راه که با او صحبت کرده بود، صدایش را نمی شنیدم فکر میکردم لال است.

دستم به سمت کارت رفت و گفتم: ماشینت عصر میرسه. یکی از بچه ها میاره. حواسم بهت هست فکر نکن چون نیستم یعنی بی خبرم.

با اخم نگاهش کردم. ابروانش را بالا انداخت و به سمتم برگشت: خوشم نمیاد خیلی دور و بر مادرت بپلکی... ترجیح میدم خودت راحت زندگی کنی. هر وقت زنگ زدم، با اولین بوق جواب بده. از اینکه منتظر بمونم تلفن زنگ بخوره و آخرشم کسی جواب نده بیزارم.

دستم به دستگیره رفت و جدی گفتم: داری فرار میکنی؟

با پرویی گفتم: تموم نشد؟

پوزخندی زد. با یه لبخندی که تنها گوشه ی لبش را بالا کشید گفتم: حالا که اینقدر عجله داری برو...

در را باز کردم و از هوای خفه ی ماشین خودم را بیرون انداختم. قبل از بسته شدن در، ماشین حرکت کرد و بخاطر قرار گرفتن دستم روی دستگیره زمین خوردم.

سرم را بلند کردم و با بغض نگاهش کردم. چرا از من متنفر بود؟ چون جای او را گرفته بودم؟ مگر تقصیر من بود؟!

رفت و تنه ایم گذاشت. المیرا خانه نبود و به اتاقم رفتم. همانطور که گفته بود ماشینم قبل از تاریک شدن هوا رسید. المیرا متعجب پرسید: کجا بودی؟

چشم دوختم به ماشینم و مردی که سوئیچ را به دست سوجان سپرد: تهران... -تهران رفته بودی چیکار؟

از پنجره فاصله گرفتم: کار داشتم.

شانه بالا انداخت و با صدای بلند از طوبا درخواست چای کرد. از فکر اینکه اگر وزیری تماس می گرفت چه پاسخی باید به او می دادم، قلبم در سینه می کوبید.

نگاهم را به برگه های کتاب دوختم. کاش، می توانستم دیروز را از ذهنم پاک



کنم. کاش می توانستم لحظات بودن او را از ذهنم پاک کنم.

قفس (رازس)

قفس (رازس)



فصل چهارم

گلاب کتاب توی دستم را بیرون میکشد. نگاهی به متن داخلش می اندازد و به آغوشم پرت میکند. راضیه با پوزخند میگوید: خودت و خسته نکن. اون از ما بهترونه ما حالیمون نمیشه اونجا چی نوشته.

سرم را پایین می اندازم و چشم میدوزم به خط های کتاب. در این چهل روز تنها بیست برگ از آن را خوانده ام و می توانم قسم بخورم هیچ از آن بیاد نمی آورم.

تمام ذهنم از لحظات بودن او پر است. هیچ نمی توانم به زبان بیاورم... جز ثانیه های بودن او... صدای او در گوشم طنین می اندازد و افکارم به سوی این دو سال کشیده می شود.

پانته آدمپایی هایش را در می آورد و پا به سلول می گذارد. میپرسم: چی شد دادگاهت؟!

سوسن با صدای ایشی میگوید: به موت قسم این حرف میزنه همچین میخه میره تو کونم. (به موت قسم: نوعی قسم جاهلانه «دیالوگهای زندان») فرح نگاهم می کند: بابا ننه مایه دار تو حرف نزنی نمیگن لالی. (بابا ننه مایه دار: بچه پولدار. با اصل و نصب «دیالوگهای زندان»)

سر میچرخانم. از این کلماتی که استفاده میکنند چیزی حالی ام نمی شود تا درکی داشته باشم. خودم را گوشه ی تخت میکشم و دستم را به روی گوشم تکیه میزنم تا صدایشان را نشنوم. شاید دلیل اینجا بودنم هم خودم باشم. شاید تقصیر از خودم است که بعد از تماس وزیری و فهمیدن اینکه او کارخانه را دوباره سر پا کرده است، تماس میگیرم. اینبار با همان اولین زنگم جواب می دهد.

صدایش را خوب بخاطر دارم. صدای رگه دارش که می گوید: بله؟ به بله های سختش که گویا از ته چاه بیرون می آیند اما چیزی از جدیتش کم نشده است، کم کم خو میگیرم. اینبار از شنیدن این بله شوکه نشده ام. سلامی دادم و او گفت: علیک... برای چی زنگ زدی؟ به کارت طلایی که روی میزم است و حتی به خودم زحمت استفاده از آن را نداده ام، خیره شدم: ممنونم.



متعجب و با مکث طولانی پرسید: واسه چی؟

لبخندی روی لبم آمد: برای کارخونه...

سکوتش طولانی شد. حس کردم تماس را قطع کرده است که گفت: خب تشکر کردی. قطع کن.

با عجله گفتم: میشه یه چیزی بخوام؟

بی حوصله گفت: اینبار کدوم مادر مرده ای بدبخت شده باز؟

خنده ام گرفت. حق با او بود. هر بار از او درخواستی داشتم. گویا او قسم خورده باشد، مشکلات هر کسی که در اطراف من است را حل کند.

خنده هایم که قطع شد؛ گفت: می شنوم.

-:اینبار نمیخوام برای کسی کاری بکنی.

نفس عمیقی کشید و توضیح دادم: میشه برای شام دعوت کنم؟

چند لحظه سکوت و بعد گفت: سرم شلوغه برای این چیزا وقت ندارم.

تماس را قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد. متعجب به گوشی نگاه کردم. رد

کرده بود. یعنی اینقدر سرش شلوغ بود یا اینقدر از من بدش می آمد؟

حق داشت از مادرم متنفر باشد. مادر من زن دوم بابا بود. حق داشت از من هم

متنفر باشد. من خانه اش را از او گرفته بودم. راست می گفت که او قرار بود

شاهزاده ی این خانه باشد.

تا عصر با خودم درگیر بودم. نگاهم چند روزی بود به روی پیانو چرخ می خورد

و دلم برای نواختن رضا نبود. در این خانه کسی به بجز بابا برای آهنگ هایم

روی خوش نشان نمی داد.

روبروی پیانو روی مبل نشسته و به پیام های لیلی پاسخ می دادم. با لرزیدن

گوشی چشم از پیانو گرفتم و صفحه ی پیام را باز کردم.

اما اینبار به جای نام لیلی، نام فراز سروری بالای صفحه خودنمایی میکرد.

چشم پایین کشیدم و لبخند عمیقی روی لبم آمد: کجا بریم؟

پس تصمیم داشت بیاید. هیجان زده سر جایم جا به جا شدم و نوشتم: جایی

نمیریم. بیا خونه.

خیلی سریع جواب نوشت: نمی خوام.

لب ورچیدم. من میخوامم به این خانه بیاید. میخوامم این خانه را حس کند.

با تردید نوشتم: یه چیزی میخوام نشونت بدم. شب منتظرم.



برای آمدنش تردید داشتم. از اینکه بیاید یا نه مطمئن نبودم اما خوب به خاطر دارم فراموش نکرده بودم که گفته بود رنگی به صورتم دهم. روی چشمانم را خط چشم کشیدم و رژ لب صورتی را به لبهایم مالیدم. موهایم را شانه زدم و با پوشیدن بلوز و شلوار مرتبی به انتظارش نشستم. المیرا زودتر شام خورده بود و من هم اعتراضی نکردم. فکر میکردم الان فرصت مناسبی نیست تا آن ها را با هم روبرو کنم. اگر المیرا مثل روز هفتم چیزی به او می گفت مطمئن دیگر به این خانه پا نمی گذاشت.

عقربه های ساعت به ده که رسید طوبا پیدا شد: پرند جان مهمونت فکر کنم نمیاد.

با ناراحتی سر تکان دادم: فکر کنم سرش شلوغ تر از این حرفا باشه. شما برین بخوابین.

-میز و جمع کنم؟

لبخند تلخی زدم: نه. بزارین باشه.

هنوز امیدوار بودم بیاید. یعنی می آمد؟

از جا بلند شدم. با سکوتی که خانه را فرا گرفت، به سمت پیانو قدم برداشتم. روی صندلی نرم نشستم و پا روی پدال طنین فشردم. دستم را روی کلید ها حرکت دادم.

سعی کردم یکی از آهنگ ها را در ذهنم مرور کنم. نت های نقطه دار را در ذهنم ردیف کردم و اولین نت صدای بلند پیانو را بعد از مدت ها در خانه بلند کرد. نت سفید... نت سیاه... نت چنگ...

آهنگ سرعت گرفت و دستانم با سرعت بیشتری روی پیانو به حرکت در آمدند. به نت های دولاچنگ ردیف شده در کنار هم رسیده بودم. چشمانم بسته بود و تنها صدای نرم توی گوشم ریز پخش می شد. انگشتانم را به کلیدهای سیاه رساندم و با بلندتر شدن صدا، دست به روی گلویم نشستم.

دستانم از روی کلیدها جدا شد و قبل از اینکه بتوانم برای فریاد نفسی بگیرم سرم به عقب کشیده شد و لبهام اسیر شد. چشمانم لحظه ای تنها صورت او را دید و بس...

نفس در سینه ام حبس شد. دنیا در مقابل دیدگانم تار شد. با قرار گرفتن



چیزی به لبهایم از جا پریدم و فشار دست روی گلویم مانع از تکان خوردنم شد. لب پایینم بین لبهایم کشیده شد و به دستش که هنوز روی گلویم بود و مرا به عقب می کشید، چنگ زدم. برای رهایی... برای این حسی که از ترس و... لبهایم از لبهایم جدا شد و نفس کشیدم. اما هنوز هم فشار روی گلویم مانع از این می شد که به راحتی نفس بکشم. دستش را فشردم و چشمانم اسیر چشمانش شد.

دستش را جدا کرد و دست من جای دست او روی گلویم نشست و نفس کشیدم. به جلو خم شدم و قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم به سرفه افتادم. مرا بوسیده بود؟

دستم از روی گلویم در حین سرفه های پی در پی به سمت لبهایم کشیده شد. مرا بوسیده بود؟ سرم را بلند کردم. آمده بود؟!

دست به جیب تماشایم میکرد. بی تفاوت... خونسرد... با کت و شلوار آبی آسمانی اش غیرقابل تحمل سرد به نظر می رسید. بالاخره توانستم سرفه هایم را کنترل کنم. موهای بهم ریخته ام را مرتب کرده و زمزمه کردم: فکر کردم نمیای.

شانه ای بالا انداخت. نگاهی به خانه چرخاند و گفت: تنهایی؟
- خوابیدن. ساعت ده شبه...

با تمسخر گفت: چه برنامه ی منظمی دارن.

لبخندی به رویش زدم. پیش آمد و کنارم نشست. خودم را عقب کشیدم. نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: من قرمز ش و بیشتر می پسندم.

با تعجب نگاهش کردم. دست بلند کرد. متعجب به دستش که به سمت صورتم می آمد نگاه کردم. انگشت شستش را گوشه ی لبهایم کشید و هراسان خودم را عقب کشیدم و به دنبال دستمالی چشم چرخاندم. از جا پریدم. قلبم در سینه می کوبید. هر لحظه ممکن بود از سینه ام بیرون بزند.

دستمال کاغذی را به روی لبهایم کشیدم و گفت: هر چی تیره تر بهتر.

با خجالت نگاهش نکردم. با صدای خوفناک پیانو سرم به سمتش چرخید. آرنجش را روی کلید ها گذاشته و سرش را به دستش تکیه زده بود. پرسید: شام این طرفا پیدا نمیشه؟

بخودم آمدم. گونه هایم رنگ گرفت. کاش به رویم نمی آورد. به سمت آشپزخانه



قدم برداشتم: دیر کردی. فکر کنم سرد شده. میزم چیده بودن...
دنبالم آمد. با عجله قدم برداشتم و خودم را در آشپزخانه انداختم و از پشت
سرم گفتم: تو بلد نیستی؟

لازانیای از فر بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. پشت میز نشست: حقم داری.
شاهزاده‌ی این خونه بودن. عزیزدردونه حاج سروری بودن و چه به آشپزی بلد
بودن. فقط خوردن خوابیدن یاد گرفتی.
لحنش تلخ بود اما با لبخند، لازانیای را برش زدم: اینطوری هم نبود. بابا همیشه
از دست پختم تعریف میکرد.

خونسرد گفتم: خوب شد گفتی. نباید لب بزخم به غذاها.
سر بلند کردم. به صورتش نگاه کردم. با مهربانی دیس باقالی پلو را هم آماده
کردم و گفتم: اینا دست پخت من نیست مطمئنم خورش میاد.
دیس برنج را برداشتم: بریم سر میز...

دیس را از دستم گرفت و روی میز گذاشت: همین جا خوبه.
از زل زدن به صورتش فرار میکردم. بشقاب‌های شیک را بیرون کشیدم.
برایش قاشق و چنگال و کارد گذاشتم.

شوهرم بود و مرا بوسیده بود. سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم. به اینکه
برای اولین بار بوسیده شده بودم. برای آوردن لیوان‌ها در برابر کشوی لیوان
ها که خم شدم، پشت دستم را به گونه‌ام چسباندم تا کمی از گرمایش کم کنم.
لبم را بین دندان‌هایم کشیدم و با برداشتن لیوان‌ها به طرفش برگشتم.
بی توجه به باقالی پلو، لازانیای کشید. صندلی کنارش را عقب کشیدم و گفتم:
از برنج بدم میاد.

متعجب نگاهش کردم. سر بلند کرد و نگاهم از چشمان قهوه‌ای‌اش به سمت
لبهایش کشیده شد و به تندی سرم را پایین انداختم. لعنت به من... چرا به آن
بوسه فکر میکردم؟

برای اینکه فکرم را منحرف کنم پرسیدم: چرا؟
- چون بوی این خونه رو میده.

قاشق توی دستم رها شد. زل زدم به صورتش و او حتی سر بلند نکرد تا نگاهم
کند. لبهایم را به هم فشردم تا بغضی که بالا می‌آمد را فرو دهم.
سرم را پایین انداختم: چی دوست داری؟



چنگال توی دستش را رها کرد و با دهان پر گفت: امشب گیر دادی این و کوفتم کنی؟

چنان جدی و صریح گفت که چشمانم به اشک نشست. لرزیدم از صدای جدی و صریحش... کاش فریاد می زد بجای صحبت کردن با این لحن. سرم را به زیر انداختم و آهسته زمزمه کردم: متاسفم.

بعد از چند ثانیه، دوباره چنگال را به دست گرفت. لقمه ی بزرگی از لازانیا را به دهان گذاشت و غرید: یه شام میدم ها، هزار تا سوال میپرسه. همین که الان اینجا نشستم دارم این کوفتی و تحمل میکنم یعنی شاهکار کردم. دیگه یکار نکن کنترلم و از دست بدم.

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. زبانم را به دندان هایم فشردم و بشقابش را پس زد. هراسان نگاهش کردم. دست راستش را روی میز گذاشته بود و با کلافگی به روبرو زل زده بود. دل جویانه گفتم: متاسفم. دیگه حرفی نمیزنم. غذات و بخور... میخوای این برنج و بردارم؟ چیزی میخوای برات بیارم. خودش را جلو کشید. عقب کشیدم و از بین دندان های قفل شده اش غرید: چرا دعوتم کردی این خراب شده؟

سرم را پایین کشیدم. نفس هایم سنگین شده بود. خود را عقب کشید و بخاطر حرکت سریعش صندلی تکان شدیدی خورد. گفتم: اینجا خورته... با تلخی گفت: خونه ای که اینجا باشه رو میخوام آتیش بزنم. با وحشت نگاهش کردم.

از جا بلند شد. بی توجه به نگاهم از آشپزخانه بیرون رفت. به دنبالش دویدم و بازویش را کشیدم. با خشم بازویش را از دستم بیرون کشید: به من دست زن. سر جایم ماندم. قدمی به سمت در برداشت. مقابل نگاهم رفت و تنه ایم گذاشت. با بیرون رفتنش از در به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. راننده اش پیاده شد. در را برایش باز کرد و دیدم که خود را روی صندلی انداخت. ماشینش حرکت کرد و خودم را عقب کشیدم. رفت.

آن شب میخواستم برایش شب خوبی را در خانه رقم بزنم. شاید می توانست دردهای گذشته را فراموش کند اما دردهایش را به خاطرش آورده بودم. از برابر آشپزخانه که می گذشتم، به جای اتاقم پا به آشپزخانه گذاشتم. سر



جای او پشت میز نشستیم. چنگال توی بشقابش را برداشتم و لازانیایی که او کشیده بود را در بشقاب جا به جا کردم. سرم را به سمت باقالی پلوی روی میز خم کردم. بو کشیدم و از بوی آن بغض کردم. اشک هایم روی لازانیای درون بشقاب ریخت. با هق هق از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم.

خودم را روی تخت انداختم و تنها قبل از خواب برایش نوشتم: متاسفم. متاسف بودم. برای در این خانه بودن. متاسف بودم برای تنفرش از بوی برنج... متاسف بودم برای دختر این خانه بودن.

با صدای فریادی که بر سرم آوار شد صبح روز بعد چشم گشودم. المیرا با خشم غرید: اون مرتیکه اینجا چی میخواست؟

دستم را روی صورتم کشیدم و چشم بستم. جلو آمد. بالای سرم ایستاد: یبار دیگه پاش و بزاره اینجا، پاش و قلم میکنم.

چشم باز کردم. به چشمانش خیره شدم. پتو را روی سرم کشیدم و دوباره چشم بستم. خوابم می آمد. تا نزدیکی های صبح برای او اشک ریخته بودم.

پتو را از روی سرم کشید: شنیدی چی گفتم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و دوباره پتو را روی سرم کشیدم. با کوبیده شدن در اتاق، چشم باز کردم. به بافت پتوی مقابل چشمانم زل زدم. المیرا از آمدن او به اینجا ناراحت می شد. اینجا خانه ی او بود و من زنش بودم.

به امید پاسخی از سوی او، گوشی ام را از روی رختخوابم جستجو کردم. با پیدا کردنش، صفحه را روشن کردم و دریغ از کوچکترین واکنشی...

چشم روی هم فشردم و آخرین شماره ی توی لیست تماسهایم را گرفتم و گوشی را به گوشم گذاشتم. گوشی آنقدر زنگ خورد تا تماس قطع شد. جواب نمی داد...

دیشب خراب کرده بودم.

آن روزها، نمی دانستم نزدیک بودن به او تاوان دارد. کاش برای نزدیک به او اصرار نمی کردم. بابا می گفت مهربانی قلب ها را نرم می کند و من می خواستم با مهربانی قلب یخ زده اش را آب کنم.

از اتاقم که بیرون رفتم، اکرم در برابرم ایستاد: مهمونت چیزی نخورده بود.

با شرمندگی نگاهش کردم: دیشب این همه زحمت کشیدن و...

سری تکان داد: چرا میخوای بکشونیش تو این خونه؟



همانطور بی حرف نگاهش کردم و چشم دزدید. پشیمان از آنچه گفته بود سر به زیر انداخت: یعنی... آقا نمیخواست اون بیاد تو این خونه. المیرا خانمم ازش خوششون نمیاد. چرا میخواین اون بیاد؟
از کنارش گذشتم و گفتم: اینجا خونه ی اونه اکرم.
-تا الانش کجا بوده؟

نگاهم به سمت پیانو کشیده شد. به سمتش قدم برداشتم. دستم را روی کلیدهای پیانو کشیدم و چشم بستم. لبم را بین دندانهایم گرفتم. من بوسیده شده بودم.

نفسم حبس شد. او بوسیده بودم. دست روی گلویم گذاشتم. همان جایی که دست او دیشب، قرار داشت.

با صدای اکرم به خود آمدم. آهسته گفتم: خوبی پرند جان؟

به سمتش برگشتم و دست از روی گلویم کندم و او خیره به گلویم گفت: وا گردنت چی شده؟

متعجب نگاهش کردم. قدمی به جلو برمی داشت که به سرعت سر به زیر انداختم. صبح وقتی از رختخواب جدا می شدم جای انگشتانش را روی گلویم دیده بودم و سعی کرده بودم با آرایش پنهانش کنم.

چرخیدم و پشت به اکرم گفتم: چیزی نیست خوب میشه... فکر کنم سرما خوردم، این چند روزه اونقدر گلوم و فشردم اینطوری شده.

-میخوای برات جوشونده دم کنم؟

سرم را به طرفین تکان دادم. پشت پیانو نشستم: نه لازم نیست. دارو خوردم خوب میشم.

بالاخره تنه‌ایم گذاشت. انگشتانم روی کلیدها فشرده شد. صدایش تصویر دیشب را در مقابل چشمانم زنده کرد. تصویر او را... صورت الماسی او را... بینی تیزش را... چشمان قهوه ای روشنش را...

در آن لحظات هیچگاه فکر نمی‌کردم روزی، این صورت الماسی تمام دنیایم باشد. آن روزها فکر نمی‌کردم قرار است بخاطر آن چشمان قهوه ای بارها بمیرم و زنده شوم. نمی دانستم خشم آن چشمان قهوه ای چقدر می تواند خطرناک باشد.

برای روزهای بعدی هیچی فکری، نداشتم. نمی دانستم چطور باید با او تماس



بگیرم و بخاطر ناراحتی آن شبش عذرخواهی کنم. میخواستم در خانه باشد. خطرات بدش را فراموش کند و او هیچ تمایلی برای در این خانه بودن نداشت. وقتی لیلی با بلیط های رسییتال روبرویم نشست، اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد صدای او بود. خواسته بود تنهایی به تهران سفر نکنم. اما ذوق و شوق لیلی به من یادآوری کرد. تنها نمی روم. لیلی هم همراهم می شد.

لیلی با شادی دستانش را بهم کوبید: صبح بریم. یکم خرید میکنیم. آهسته گفتم: شب کجا بمونیم؟

-:میریم خونه خالم اینا... بهش زنگ میزنم میگم قراره بیایم. حالا شاید البرزم با خودمون بردیم.

متعجب گفتم: مگه برگشته؟

دست چپش را با رقص بالا برد: اوه... چند ماهه. پرند راسته میگنا پسرا برن سربازی؛ مرد میشن.

انگشتانش را روی میز کوبید: بزنم به تخته ماشاا... برو رو پیدا کرده. خندیدم: دیوونه... مگه بد بود؟

شانه بالا کشید: بد که نبود. ولی خب تیکه نبود. اما الان...

قری به گردنش داد: اوففففففف... باید ببینی چی شده.

صدایش را پایین تر آورد و آهسته ادامه داد: اگه از نم نمی ترسیدم و بحث این خواهر برادری شیری وسط نبود می رفتم تو نخش.

نیشخندی زدم: خوبه می ترسی ازش...

-:یکی نیست بهشون بگه آخه برای چی بچه همدیگر و شیر دادین؟! حالا مثلا

اگه خودتون بالا سر بچه خودتون وای میستادین آسمون به زمین میومد؟ الان

نه من بی شوهر می ترشیدم نه اون البرز بدبخت به دنبال عشق گمشده اش چه چه میزد.

از جا بلند شدم و لیلی گفت: پیانوت کوکه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و پشت پیانو نشست. در حال شروع گفتم:

میخوام برای شوهر گمنامم یه آهنگ خاص بزنم.

انگشتانش با سرعت روی پیانو به حرکت در آمد. چشم دوختم به او و کم کم

مسیر نت ها را عوض کرد و با زمزمه ی آهنگ سر تکان داد: تو ای بال و پر



من، رفیق سفر من... میمیرم آگه سایه ت نباشه رو سر من... تویی خود خود عشق که بی تو نفسم نیست... کجا تو خونه داری که هر جا می رسم نیست... اهل کدوم دیاری؟ کجا تو خونه داری؟

دل‌م لرزید. من شوهر داشتم و شوهرم خانه‌ای در دوردست‌ها داشت. خانه‌ای که او می گفت متعلق به من است.

- که قبله گاهم اونجاست هر جا که پا می داری... اهل کدوم دیاری؟ گل کدوم بهاری؟... که حتی فصل پاییز، باغ ترانه داری؟

دست از روی گوشه‌هایم برمی دارم. آرام زیر لب زمزمه میکنم: آی دلبرم آی دلبر ای از همه عزیز تر... ای تو مرا همه کس داشتن تو مرا بس... پانته آ از روی زمین بلند می شود و قری به کمرش می دهد. گلاب هم به او می پیوندد. سکوت میکنم و بجای آنها، تصویر لیلی را میبینم که پشت پیانو تکان می خورد.

قطره اشکی از چشمانم سرازیر می شود. گلاب به سمتم برمیگردد: بخون دیگه...

نگاهش میکنم. به جای آهنگ ابی اینبار آهنگی را که خیلی دوست دارد زمزمه میکنم: جان مریم چشماتو وا کن، منو نگاه کن... در اومد خورشید، شد هوا سپید... وقت اون رسید، که بریم به صحرا... وای نازنین مریم...

به حق افتادم. دیر فهمیدم این آهنگ را به یاد مادرش زمزمه میکند و من چه دیوانه بودم که با این آهنگ برایش خاطره سازی می کردم.

جفت دستان گلاب به روی سرم می نشیند: خاک تو اون سرت... بمیر بابا... سرم را به روی تخت می رسانم و پانته آ می غرد: بابا این آفسایده... (آفسایده: گیجه. پپه است. حالیش نیست. «دیالوگهای زندان»)

صدای رگه دارش در گوشم است که چشم بسته، با گیلان شراب توی دستش می خواند: باز دوباره صبح شد... من هنوز بیدارم... کاش می خوابیدم... تو رو خواب می دیدم...

آن روزی که برای اولین بار با آن نگاه به اشک نشسته‌اش، خیره‌ام شد را هم خوب بخاطر می آورم... آن روزی که خود را در اتاق بابا حبس کرده بود و می خواند: دل نمی دونه چه کنه با این غم... وای نازنین مریم... وای نازنین مریم... آن روز برای اولین بار برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شده بودم.



فرح بلند فریاد میزند: بسه دیگه، به سه شماره خفه بمیر... سرم رفت.
بالشت را روی سرم می کشم تا صدایم به گوش هایشان نرسد. اما قلبم...



فصل پنجم

سر و صدای برخورد قاشق ها با ظروف، گوشم را آزار می دهد. چشم میچرخانم در بین میزهای پری که زنهارا در کنار هم اسیر کرده است. سرم را پایین می آورم. به برنج توی ظرف فلزی ام نگاه میکنم... او برنج دوست ندارد. این را برای دومین بار روزی یادآوری کردیم که با لیلی در تهران ناهار خوردیم. وقتی گارسون بشقاب برنج کاسه ای را مقابلم گذاشت اولین چیزی که به ذهنم آمد این بود که او برنج دوست ندارد. گویا همزمان با من که به او فکر کرده بودم، به من فکر کرده بود که تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره اش روی گوشی، متعجب گوشی را به گوشم چسباندم: الو...

لیلی با چشم و ابرو پرسید: کیه؟

سری بالا انداختم و صدای خشمگینش در گوشی پیچید: کدوم گوری هستی؟ لبهایم بسته شد. قلبم در سینه مچاله شد و ترس به جانم افتاد. چرا فریاد می زد؟ کار بدی نکرده بودم. صدای لیلی بلند شد: کیه پرند؟ چرا رنگت پرید؟ صدایش در گوشی بلندتر شد: کجایی؟

به سختی نالیدم: تهران...

اینبار صدایش بالاتر رفت: بهت نگفته بودم حق نداری تنهایی راه بیفتی تو جاده؟

قبل از اینکه جواب دهم تنها نبودم صدایش را بلند شنیدم: کجایی الان؟ آدرس بده.

آدرس را به سختی زیر لب زمزمه کردم و تماس قطع شد. لیلی با تعجب نگاهم میکرد. پرسید: کی بود؟ چرا این شکلی شدی؟ چرا داد می زد؟ صدایش از پشت تلفنم بلند بود.

دست لرزانم را به زیر میز کشیدم و لیلی گفت: پرند میگم چته؟

سر بلند کردم. گیج سعی کردم لبخند بزنم: چیزی نیست. هیچی نشده.

:- کی بود پشت تلفن؟

زل زدم به صورت لیلی و موهای بیرون زده از شالش و با گنگی پاسخ دادم: فراز...

پرسشگر گفت: فراز کیه؟



لب زدم: پسر بابا...

شوهر من. آن روزها خوب فهمیده بودم نقشش به عنوان شوهر من پررنگ تر از پسر بابا بودن است.

چشمانش برقی زد. با نیشخندی گفت: اوه لَل... همون پسر باحاله...

با درد نگاهش کردم. او در مورد فریادهای لحظه‌ی پیشش هم میدانست و او را باحال میپنداشت؟ پرسید: الان چرا میاد اینجا؟

زل زدم به صورتش... توضیحی نداشتم. عادت نداشتم برای لیلی از اوضاع خصوصی خانواده ام بگویم. در مورد ارثیه‌ای که وجود نداشت و ورشکستگی بابا هم چیزی نگفته بودم. چشم دزدیدم و در حال برداشتن قاشق توی بشقاب گفتم: الان فراز سرپرستی خانواده رو به عهده گرفته.

حیران گفت: مگه بچه این کسی سرپرستی کنه؟!

صدایم را صاف کردم: مامان و که میشناسی، پریوشم که ول کرده رفته. پس میمونه فراز... کارخونه و هتلا که نمیتونه بی صاحب باشه باید یکی بالا سرشون باشه یا نه.

-خودش چیکاره هست؟!

شانه بالا انداختم. من حتی نمی دانستم شوهرم چه کاری انجام می دهد. حتی نمی دانستم چند سال دارد و...

-خانما؟!

سر بلند کردم و چشم دوختم به او... شلوار خاکی و کت آبی تیره اش، خوب ست شده بود. لیلی صندلی را عقب کشید و در حال بلند شدن گفت: سلام...

سری برای لیلی تکان داد و گفت: میتونم بشینم؟

لیلی با نیش باز گفت: البته. البته... بفرمایید.

نگاهی به من انداخت و میز را دور زد. صندلی کنار دستم را بیرون کشید و در حال نشستن رو به لیلی گفت: بفرمایید لطفا...

لیلی روبرویش نشست و نگاهی به من انداخت. لبخند روی لبش بود اما چشمانش... چشمانش درست مثل آن شب بود. لبهایم را روی هم فشردم و

دستش را برای گارسون بلند کرد و رو به لیلی گفت: مزاحم شدم؟

لیلی با هیجان گفت: نه. من و پرندم تنها بودیم. هنوز تا ساعت هشت وقت داریم.



به گارسون سفارش داد و تاکید کرد پلو نباشد. رو به لیلی گفت: هشت چه خبره؟

لیلی با هیجان گفت: کنسرت هست. قراره بریم اونجا...
دستم به قاشق میرفت که، دستش روی ران پایم نزدیک به زانویم نشست و گفت: کنسرت رسی‌تال.

در خودم جمع شدم. لبهایم از هم جدا و نفسم حبس شد. کمی پایم را جا به جا کردم اما فشار انگشتانش را بیشتر کرد و به سمتم برگشت: چرا بهم نگفتی؟ نگاهش کردم. با التماس... شاید دستش را از روی پایم جدا کند. اما لبخند روی لبهایش محو شد و گفت: خوب نیست تنهایی بیای تهران.
به جای من لیلی گفت: الان دیگه جاده‌ها امن و امانه... رانندگی من و پرندم حرف نداره...

چشم از من گرفت و رو به لیلی گفت: همینطوره. اما بازم نمیشه نگران نبود. دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم دستش را پس بزنم. دوباره نگاهم کرد: جاده جای زن تنها نیست. هر کس و ناکسی توی اون جاده‌ها پیدا میشه. لبانم را روی هم فشردم. هرچه فشار دست من بیشتر می‌شد فشار انگشتانش را در ران پایم بیشتر میکرد. از درد اشک به چشمانم دوید. سر به زیر انداختم و نالیدم: ببخشید من برم یه لحظه دستشویی...

لیلی آهسته گفت: خوبی؟

پاهایم را به زمین چسباندم و با تمام تلاشم صندلی ام را کمی عقب هل دادم و مجبور شد برای بلند شدن رهایم کند.

خودم را به سرویس رساندم. پای راستم را نمی‌توانستم زمین بگذارم. بخاطر فشار انگشتانش حس میکردم ماهیچه‌ی پای راستم سوراخ شده و انگشتانش به استخوانم رسیده است.

دستم را به ورودی سرویس گرفتم و سعی کردم سر پا بمونم. زنی در حال بیرون آمدن متعجب نگاهم کرد. خودم را بالا کشیدم. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد و سعی کردم به جلو قدم بردارم که گفت: حالتون خوبه؟

سری تکان دادم و با تشکری وارد سرویس شدم. آبی به صورتم زدم. درد پایم که کمتر شد، به طرفشان رفتم. لیلی بلند می‌خندید و او با دیدنم چشم به روی لیلی برگرداند و لبخند عمیقی زد.



سر جایم نشستم و لیلی با دستمالی اشک چشم هایش را گرفت: وای ببخشید. خیلی خندیدم.

لبخندی زد و لیوان آب را به سمت لیلی گرفت. لیلی با تشکر لیوان را گرفت. نگاهم به دستش خیره ماند. من خفه می شدم هم مطمئناً لیوان آبی به دستم نمی داد. سر به زیر نشستم و صندلی ام را کمی از او فاصله دادم.

نگاهم کرد و لیلی گفت: مگه شغلتون چیه؟

چنگالش را کنار بشقاب گذاشت: مدیر یه شرکت کوچیکم.

از این تواضعش لبخند زدم. به شرکت به آن بزرگی می گفت کوچک... لیلی پرشور و شوق پرسید: محدوده ی فعالیتتون؟

—: محدوده ی فعالیتمون تقریباً گسترده هست. تجارت چای...

لیلی با مزه می خندد: فراموش کرده بودم شما هم یه شمالی هستین.

لبخند کمرنگی زد. خودم را عقب کشیدم و سر به زیر چشم دوختم به بشقاب که لیلی گفت: تو چرا ساکتی پرند؟

آهسته گفتم: چیزی نیست. همینطوری... دارم به صحبت های شما گوش میدم. رو به لیلی گفتم: یبار تشریف بیارین شرکت، می تونید شرایط کاریمون و از نزدیک ببینین.

لیلی انگشتانش را مقابل دهانش گرفت: جدا از شوخی... منم مثل پرند موسیقی خوندم. چیز زیادی از این حرفا نمی فهمم... ترجیح میدم تو زمینه ی تحصیلیم مشغول به کار بشم.

سرش را به سمت من برگرداند و گفت: یعنی شما هم مثل پرند پیانو میزنین؟ خون به صورتم دوید. از یادآوری پیانو و او... بوسیده شدن و...

—: همیشه انکار کرد، کار پرند بهتر از منه اما خب منم سعی میکنم ازش عقب نمونم. بهش برسم.

بله ی کشداری گفت و سر به زیر انداخت. یک ساعتی طول کشید تا بلند شدیم. با هم از رستوران بیرون رفتیم. سعی میکردم لیلی ما بینمان باشد.

ترجیح میدادم دور از او قدم بردارم. رو به لیلی گفتم: برنامه چه ساعتیه؟

—: هشت و نیم...

نگاهش را به صورت لیلی دوخت... سری تکان داد و گفت: متأسفانه نمی تونم همراهیتون کنم. خوشحال شدم خانم، از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال



شدم.

لیلی هم در پاسخ هیجاناتش را به زبان آورد و بالاخره چشم از لیلی گرفت: پرنده می‌تونیم صحبت کنیم؟

با تردید نگاهش کردم و او فرصتی برای پاسخ نداد. به سمتم قدم برداشت و لیلی گفت: پرنده تو ماشین منتظرتم.

نگاهش کردم و گفتم: وقتی کنسرت تموم شد بهم زنگ بزن. سر به زیر انداختم. چرا باید زنگ می‌زدی؟ آهسته گفتم: وقت نمیشه. باید با لیلی برگردیم.

به سمتم خم شد و از بین دندان‌های قفل شده اش گفت: خوشم نمیاد یه حرف و دوبار تکرار کنم.

سرم را پایین انداختم: میخوام برگردم خونه...

-وقتی داشتی میومدی به این فکر نکرده بودی بخوای برگردی خونه؟ سر بلند کردم. نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: زنگ بزن. یادت بره خودم میام سراغت...

لیلی تمام روز در مورد او حرف زد و قلبم را لرزاند. لیلی از لبخند زیبایش می‌گفت و من لبخندی از او به یاد نداشتم. از نگاه مهربانش می‌گفتم و من نگاه مهربانی از او در ذهنم نبود.

با بلند شدن نوازنده از جایش گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. دلم برای زنگ زدن رضا نبود. نمیخواستم با او تماس بگیرم. اس ام اسی ارسال کردم. خیلی زود پیام رسید: جلوی در منتظرتم.

لیلی از آهنگ‌ها و کار خوب نوازنده تعریف می‌کند و من نگاه به صورتش می‌دوزم و می‌خندم. نمی‌گویم او گفته است جلوی در منتظرم است.

با رسیدن به خروجی، لیلی سوئیچش را در دست تاب داد: خب خانم. البرزم که امروز ما رو پیچوند. بریم که میخوام حسابی خاله جانم و سوپرایز کنم.

به جلو قدمی برداشت که بازویش را کشیدم: لیلی...

ایستاد: جونم؟

برای گفتن دو دل بودم. نمی‌دانستم چطور این موضوع را بیان کنم که لیلی فکر بدی نکند.

-پرنده...



از جا پریدم و او دقیقا پشت سرم بود. لیلی سلام داد و او گفت: خوش گذشت؟ لیلی شروع کرد به تعریف از کار خوب نوازنده و شرایط خوب مراسم. لبخندی به لب آورد: بریم؟

لیلی متعجب نگاهم کرد و گفت: کجا؟

-:الان که نمیخواین برگردین لاهیجان.

لیلی نیشخندی زد: نه. میریم خونه خالم اینا.

دست در جیب شلوارش فرو برد: خوب نیست این وقت شب پرند مزاحم خانوادتون بشه. وقتی من اینجا هستم!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. میخواست به لیلی بگوید؟ نه نباید می گفت؛ او به من قول داده بود. خودم را وسط انداختم: لیلی... زشته از حالت اینا...

لب ورچید: خب همیشه که من تنهایی برم.

دستش را کشیدم: خب تو هم بیا پیش ما...

نگاهش نکردم تا واکنشش را ببینم. اما حس کرده بودم از لیلی خوشش آمده است. پس ناراحت نمی شد از این موضوع.

لیلی پا به پا شد و گفت: البته. اینطوری بهتره.

با تردید قبول کرد. اشاره ای به ماشینش زد و گفت: سوار شین. میگم بچه ها، ماشین شما رو بیارن خونه.

لیلی سوئیچ را به دستش داد و من برای سومین بار راننده اش را دیدم. سوئیچ را به سمت او گرفت و گفت: ماشین و بیار خونه.

لیلی نگاهی به ماشین او انداخت و گفت: دویست و شش آلبالویی...

مرد با اطاعت دور شد. پشت فرمان نشست و گفت: سوار شین.

دست لیلی به سمت دستگیره عقب می رفت که دست روی دستش گذاشتم: تو بشین جلو...

لبهایم را بین دندان هایم کشیدم و روی صندلی عقب نشستم. لیلی همانطور ایستاده بود که شیشه را پایین داد. بدون نگاه کردن به من گفت: چرا سوار نمیشین؟

خم شد و در را برای لیلی باز کرد و لیلی روی صندلی کنارش نشست و گفت: پرند گفت سرش درد میکنه.

لبخندی زد: فرقی نداره. هر طور شما راحتین.



با ناراحتی سر به زیر انداختم. تا رسیدن به خانه، لیلی در مورد کنسرت صحبت کرد. با اولین استارت صحبت هایشان چشم بستم و سرم را به شیشه تکیه زدم که فکر کنند خواب هستم.

با توقف ماشین در پارکینگ بزرگ چشم باز کردم. با پیاده شدن لیلی به عقب برگشت: رسیدیم.

تکانی نخوردم. نمیخواستم بفهمد بیدار هستم که ادامه داد: لازم نیست خودت و بخواب بزنی. پیاده شو...

چشم باز کردم و بدون نگاه کردن به او، پیاده شدم. به سمت آسانسور قدم برداشتم و با لمس دکمه ی سی و هفت، لیلی گفت: پنت هاووس؟

لبخندی زد و سکوت کرد. خودم را عقب تر کشیدم آن ها حتی نگاهم نکردند. پا گذاشتن به خانه ای که یک شب را در آن سپری کرده بودم... درد آور بود.

اولین چیزی که نگاهم به سوییچ کشیده شد. میزی بود که دفعه ی پیش شکست. با دیدن میز جدید و زیبایی که جای آن را گرفته بود، چشم دزدیدم.

لیلی سرکی در خانه کشید و گفت: اینجا فوق العاده هست. خیلی قشنگه. به طرف یکی از درها را باز کرد: می تونین اینجا استراحت کنین خانم...

لیلی قدمی به سمت اتاق برداشت. با نگاه تشکر آمیزی نگاهش کرد و ناگهان گویا من یادش افتاده باشم به عقب برگشت: پرند چی؟

بدون نگاه کردن به من گفت: پرند اینجا اتاق داره. تو اتاق خودش می خوابه. سرش را به سمتم برگرداند: اینطور نیست؟

نگاه خیره و سنگینش باعث شد، پلک بزنم: همینطوره. تو راحت باش لیلی... لیلی وارد اتاق شد و گفت: اتاق حمام و سرویس کامل داره. راحت باشین...

مطمئناً خسته هستین. دوش بگیرین و اصلاً تعارف نکنین. لیلی تشکر کرد و از لیلی دور شد. کتش را از تن کند و گفت: پرند تو نمیخواهی

دوش بگیری؟ قدم جلو گذاشتم. روی یکی از مبل ها نشستم و چشم دوختم به همان میز جدید و نگاهم را پایین کشیدم: نه. ممنون.

نگاهی به من انداخت و گفت: اگه خوابت میاد برو بخواب. اتاق داشتم؟ کدام اتاق... باید میخوابیدم تا بتوانم از دسترس او در امان باشم.

نگاهی به لیلی که هنوز در اتاق مشغول بود و در آن سرک می کشید انداختم



و آهسته گفتم: کجا بخوابم؟

-:اتاق و دفعه قبل نشون دادم.

تمام امیدم از بین رفت. سرم را بلند کردم و چشم دوختم به چشمانش...
مشخص بود تازه اصلاح کرده است که ته ریشش کمتر از دفعه ی قبل بود.
شاید اتاق دیگری نداشت که این را گفته بود.

نگاهش خونسرد بود. چشم دزدیدم: پیش لیلی میخوابم.

از جا بلند شدم که مچ دستم را گرفت: نظرت چیه به دوستت بگیم زن و
شوهریم تا مشکلی با خوابیدنمون نداشته باشه؟
وحشت زده نگاهش کردم و نالیدم: بهم قول دادی.
-:هیچوقت قولی ندادم.

لب زدم: نباید هیچکس بفهمه...

-:پس برو تو اتاق بگیر بخواب.

دستم را رها کرد. پاهایش را روی میز کشید و سرش را جا به جا کرد و چشم
بست.

نگاهش کردم. تصمیم داشت اینجا بخوابد؟ از این فکر لبخندی روی لبم آمد.
قدمی به سمت اتاق برداشتم و در چهارچوب در اتاق لیلی ایستادم: چیکار
میکنی؟

شال روی سرش را باز کرد و اشاره زد: در و ببند.

در را تقریباً بستم و در حال در آوردن مانتویش ادامه داد: میخوام دوش بگیرم.
حمومش خیلی قشنگه. بعدم بخوابم. امروز اونقدر ورجه وورجه کردیم که
حسابی خوابم گرفته. راستی اتاق تو چه شکلیه؟

از یادآوری اتاق لبخند روی لبهایم خشک شد. پلک زدم: خیلی جالب نیست.
دوش بگیر... منم خیلی خوابم میاد. فردا نشونت میدم.
نیشخندی زد: ولی پرند خیلی نامردی... همچین برادر خرپولی داشتنی رو
نمیکردی؟

لبخندی زدم و به سمت در برگشتم. با بیرون رفتنم از اتاق، دیدمش... تکانی
نخورده بود. با دودلی به سمت اتاق رفتم. باید در آن اتاق می خوابیدم؟ با وجود
آن عکس؟ بخاطر من میخواست روی کاناپه بخوابد!... کمر درد می گرفت...
پا به اتاق گذاشتم. رنگ قرمز اتاق اینبار با روشن بودن چراغ ها بیشتر چشم



هایم را آزار داد. نگاهی به اتاق انداختم. کیفم را روی تخت گذاشتم و دستی به حریرهای زرشکی آویزان کشیدم. نگاهم را روی کریستالهای آویزان که به عنوان بست برای حریرها استفاده شده، چرخاندم و انگشتم را برای بازی با آن ها پیش بردم.

در اتاق چرخی زدم. دکمه های مانتویم را باز کردم که چشمم به عکسش افتاد. به سرعت چشم گرفتم. کاش این عکس نبود. از یادآوری بیرون خوابیدنش، نفس عمیقی کشیدم. آنقدرها هم بد نبود. تلاش می کرد خوب باشد.

چون قرار بود مهمان خاله ی لیلی باشیم زیر مانتو با وجود هوای گرم تاپ پوشیده بودم. شلوارکم را از کیفم بیرون کشیدم که در اتاق باز شد. متعجب و نیم خیز روی تخت به سمت در برگشتم.

در را پشت سرش بست و متعجب خودم را روی تخت کشیدم و شلوارم را روی شانه های برهنه ام انداختم و نگاهش کردم. به طرفم که آمد. خودم را عقب تر کشیدم. گوشه ی لبش بالا رفت: بهت گفته بودم تنها نیا نه؟ آب دهانم را فرو دادم: تنها نبودم.

-با یه دختر دیوونه تر از خودت راه افتادی تو جاده که چی؟
نفس عمیقی کشیدم: من همیشه تنها میام تهران.

روبرویم ایستاد. دستش را به شلوارک توی دستم رساند و آن را از بین دستانم بیرون کشید. خجل توی خودم جمع شدم و دست زیر چانه ام گذاشت. با فشار انگشتانش به صورتم، سرم را بالا کشید و مجبورم کرد نگاهش کنم: اون موقع هیچ نسبتی با من نداشتی. الان من شوهرتم...

چشم دزدیدم و زمزمه کردم: ولم کن لطفا! لیلی الان می فهمه نیستیم.
-رفت حموم.

سعی کردم خودم را عقب بکشم. دستش را از چانه ام جدا کرد و به روی گلویم گذاشت. با فشار به عقب هلم داد: چرا حرف گوش نمیدی؟

از فشار دستش به روی گلویم نفس کشیدن برایم سخت شد. نفس هایم سنگین شد و برای نجات خودم به دستش چنگ انداختم. روی تنم خیمه زد و خود را روی تخت کشید: دلت میخواد عصبانی بشم؟

چشمانم به اشک نشست. گرما تمام وجودم را در بر گرفته بود. صورتش را



جلوتر آورد و مقابل صورتم گرفت. لب هایم به لرز افتاد و با التماس نگاهش کردم. لبهایم را بین لبهایش کشید و با دردی که از گاز گرفتن لب زیرینم در وجودم پخش شد دست از روی گلویم برداشت. برای نفس کشیدن باید از او جدا می شدم اما بی تفاوت لبهایم را قفل کرده بود. با بینی ام سعی کردم هوای از دست رفته را به ریه هایم بفرستم و دستانم را روی شانه هایش گذاشتم تا عقب برانمش که جفت دستانم را بالای سرم کشید و با دستانش مهارم کرد.

اشک هایم سرازیر شد و سر عقب کشید. با رها شدنم از درد پیچیده در دهانم آخ بلندی گفتم و سرش را عقب کشید. خیره به چشمانم گفت: بهتره به حرفام گوش کنی چون دلم نمیخواد تنبیهت کنم.

سعی کردم دستانم را از دستش بیرون بکشم. رهایم کرد. خودم را عقب کشیدم. دستی به لبم کشیدم و با خون روی دستم وحشت زده نگاهش کردم. نگاهی به خون روی دستم انداخت. انگشت شستش روی لبم کشیده شد و با پاک شدن خونی که خیزی اش را حس میکردم، خم شد. اینبار آرام لبهایم را بوسید و رهایم کرد. دستم را رها کرد و دستش به سمت ران پایم برد. دست رها شده ام را روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم هلش دهم که مچ دستم را دوباره اسیر کرد و لبهایش را به زیر چانه ام برد. از بوسیده شدن گلویم لرز به جانم افتاد. لرزیدم و حس کردم، موهای تنم سیخ شده اند.

و من... ذره ذره... در رایحه ی بوسه هایش غرق شدم... زن بودن را برای اولین بار لمس کردم... ناخودآگاه ذهنم دستور آزادی فکر داد... دلم... آهسته... آهسته... لرزید.

نفسم را همراه با آه بلندی رها کردم و لبهایش پایین تر رفتند. انگشتانش بین انگشتان دستم قرار گرفتند... ناخودآگاهم یادآوری میکرد دستانم را به دور گردنش حلقه بزنم.

در حال بوسیدن شانه ام تکانی خوردم. دستش را روی پهلویم حرکت داد و چشم از سقف گرفتم و با افتادن مژگانم روی هم نفس هایم سنگین تر شد. حرکاتش روی تنم، حس تازه ای را در وجودم زنده کرده بود. از این احساس تازه ی توی وجودم می لرزیدم که دست روی سینه هایم گذاشت.

گویا برق از نوک پایم با سیم ها در وجودم تزریق شد و تمام تنم را طی کرد و



در سینه هایم حبس شد.

با عجله چشم گشودم و لب هایم را باز کردم که دست روی دهانم گذاشت. از فشاری که به سینه هایم آورد، اشک دوباره به چشمم هجوم آورد و دهانم برای نالیدن باز شد که صدایم در فشار دستش خفه شد.

قلبم... اخم کرد... درد در تنم پیچید... اشک به چشمانم دوید.

ناگهان، خود را عقب کشید. از جا بلند شد و به سمت در به راه افتاد. همانطور روی تخت ماندم و با شنیدن صدای بسته شدن در، اشک هایم رها شد. دست روی سینه هایم فشردم تا دردش را کم کنم. لب پایینم می سوخت. زبانم خشک شده بود و به شدت دلم آب می خواست اما...

مگر نباید در این لحظه می ماند و ادامه می داد؟! اما او تنهایم گذاشته بود.

آن شب فکر میکردم قرار است همیشه همینقدر درد بکشم اما نمی دانستم، بزرگترین دردها درد جسمی نیست دردی است که در حین خواسته شدن پس زده شوی... در حین لذت بردن؛ به پایین سقوط کنی.

هق هقم را در ساتن قرمز روی تخت خفه کردم و چشمانم گرم شد. آن شب با دردی که کشیده بودم بخواب رفتم. چرا با او ازدواج کرده بودم؟! روز بعد خیلی ساده، مرا از همراهی با لیلی منع کرد. گفت برای کارهایی باید

بمانم. این را سر میز صبحانه خیلی رک و صریح اعلام کرد. مانتویم را تن زده بودم و شالم را هم روی موهایم انداخته بودم. لیلی لبخندی به رویم زد: واقعا باید بمونی؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم: میگویم یکی از بچه ها برسونتون.

لیلی نفس عمیقی کشید: نه. اشکالی نداره. خودم میتونم برگردم.

سری کج کرد: البته اگه بخواین میتونین بمونین.

لیلی سری به نفی تکان داد: نه. مرسی.

به دستش چنگ زدم: تنهایی می تونی بری؟

لبخندی زد و با هیجان گفت: معلومه که میتونم. صبح البرز زنگ زده بود که چرا دیشب نرفتیم. گفت برای ناهار برم اونجا... شایدم موندنی شدم و با هم برگشتیم.

نگاه زیر چشمی به او انداختم و لبخند تلخی به لب آوردم که تنها خودم تلخی اش را حس میکردم.



لیلی را تا پارکینگ همراهی کرد. با همان تیپ سر صبحانه روی مبل نشسته بودم که پا به خانه گذاشت. نگاهش نکردم. از فکرهایی که توی سرم چرخ میخورد، خشمگین بودم. برای هیچ لحظه ی بعدی، فکری نداشتم.

به طرفم آمد و گفت: بیا... میخوام یه چیزی نشونت بدم.

لبم کمی باد کرده بود. صبح لیلی هم متوجهش شده بود و گفته بودم در حین جویدن آدامس لبم را گاز گرفتم.

از جا بلند شدم. به سمتم برگشت: نمیخواهی اون چادر چاقچورت و در بیاری؟ دنبالش قدم برداشتم. اولین بار بود به این سمت سالن می آمدم. پا روی دو پله ای که سالن ها را از هم مجزا میکرد گذاشت و در حال بالا رفتن گفت: اگه به حرفم گوش کنی می تونی چیزای خوبی بدست بیاری.

اخم کردم و نگاهم روی پیانوی بزرگ وسط سالن ثابت ماند.

کنار پیانو ایستاد: چطوره؟

چشم از پیانو گرفتم. لحظه ای نگاهش کردم و به سمت پیانو قدم برداشتم. دستم که به تنه ی چوبی آن رسید، نفسم حبس شد از زیبایی آن. خم شدم... اشتباه نکرده بودم. یک اشتاین بود. ناباورانه به سمتش برگشتم: یک اشتاینه... سرش را بالا گرفت: یکی از بهتریناست.

سرم را به سمت پیانو خم کردم. نگاهش کردم: می تونم بزnm؟

اشاره ای به صندلی چرم زد: مال خودته...

هیجان زده وقت را تلف نکردم. روی صندلی نشستم و دستم را روی کلیدهای پیانو به حرکت در آوردم. از ابتدا انگشت اشاره ام را روی تک تک کلیدها کشیدم و از صدای ظریف و خاص آن وجودم سرشار از زندگی شد. آهسته شروع کردم به نواختن... ریتم موسیقی را ادامه می دادم و از نت هایی که در ذهنم شکل میگرفتند، استفاده می کردم. صدای پر از ناز و نوازش پیانویی که می توانستم قسم بخورم بیش از میلیون ها دلار قیمت دارد.

آهنگ را به نوای ایرانی تغییر دادم و دستانش روی شانه هایم نشست. شال روی سرم را باز کرد و سرم را عقب کشیدم. لبخند مهربانی به رویش زدم. چنین پیانویی را در ایران کمتر کسی می توانست ببیند و او گفته بود به من تعلق دارد.

دستش از روی شانه هایم سُر خورد و آهسته به زیر مانتویم رفت. سرعت



دست هایم برای نواختن کمتر شد و دست او روی تنم به بازی در آمد. خودم را عقب کشیدم و از اینکه کاملاً پشت سرم بود و تنم به تنش تکیه خورد متعجب شدم. دستانم از روی پیانو جدا شد و دست او به زیر شانه ام رفت. بالا کشیدم و آهسته لب زدم: فراز...

دست روی لبش گذاشت: شششش...

با چشمان ترسیده نگاهش کردم. دو طرف مانتویم را کشید و با جدا شدن دکمه ها و رها شدن دو طرف مانتویم هراسان نگاهش کردم. هین بلندم در نگاهش خفه شده بود. دو طرف مانتویم را که دیگر بدون دکمه ها شباهتی به مانتو نداشت کشید و غرید: از این دکمه ها بدم میاد.

به عقب هلم داد و بی اختیار روی کلیدهای پیانو نشستم و با نشستن صدایی رعب آوری که از آن برخاست باعث شد از جا بپریم. اما آنقدر نزدیکم ایستاده بود که تقریباً توی سینه اش پرت شدم.

دستانش به دور تنم حلقه شد و مرا همراه خود کشید. روی صندلی چرم نشست و مرا هم همراه خود کشید. سعی کردم مانع از نزدیکی شوم و گفتم: از من فراری میکنی؟

زل زدم به چشمانش و التماس وار نگاهش کردم. میچ دستانم را گرفت و به سمت پایین کشید. وادارم کرد روی پاهایش بنشینم و در همان حال گفت: قول میدم خوشت بیاد.

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد و گفتم: زن و مردا عاشق این روابطن... سر بلند کرد. با وجود نشستن روی پاهایش تقریباً هم قدش شده بودم. لبهایش که روی گونه ام نشست از ترس خودم را عقب میکشیدم که دستش پشت سرم قرار گرفت و مانع شد. اشک روی گونه ام را مک زد و سر عقب برد. از این مهربانی حرکاتش ضربان قلبم کمی آرامتر گرفت. لبهایش روی چشمانم را بوسید و چشم بستم. با گاز گرفتن نوک بینی ام سریع چشم گشودم و خندیدم. لبهایش را به جای بوسیدن لبهایم، روی آن ها کشید و در همان حال به سمت گردنم رفت.

چشم بستم و با رها کردن نفس هایم گفتم: خودت و بسپار به من... با ترسی که به وجودم چنگ می انداخت نگاهش کردم. چطور می توانستم نترسم؟ چطور می توانستم بعد از آن گازی که به لبهایم زده بود آرام باشم؟



اما...

خودم را به دست هایش سپردم. دستش روی چشمانم قرار گرفت و من چشم بستم. لب هایش آهسته وار به سمت سینه هایم کشیده شد. دستش روی بند تاپم قرار گرفت و آن را پایین کشید و من چشم گشودم و مانع از حرکتش شدم. کمی به عقب هلم داد و کمرم با تنه ی پیانو برخورد کرد. به عقب نگاه کردم و با در بسته ی پیانو مواجه شدم. سر چرخاندم و بالاتنه ی برهنه ام در آغوشش بود و سر او روی سینه هایم قرار داشت. خودم را عقب کشیدم بازوان محکمش مانع از حرکتش شد.

دستانش روی تن برهنه ام محکم شد و دستانم برای حفظ تعادل به پیراهنش چنگ زد. با حرکت سریعی از روی صندلی بلند شد. به روی پیانو گذاشتم و قبل از اینکه پایین بپریم، به عقب هلم داد. تیشرت تنش را از سر بیرون کشید و چشم از تنش گرفتم و سر خم کرد و با قرار دادن یکی از دستانش به روی، شانه ام مانع از افتادنم شد و قبل از اینکه بتوانم حواسم را جمع کنم لبهایش روی سینه ام قرار گرفت و مک زد.

نفسم حبس شد. نه از درد... از این حسی که گویا خون به رگ هایم تزریق کرد. شانه ام را به تنه ی چوبی و زمخت پیانو فشرد و بی توجه به دردی که از فشارش در وجودم می پیچید، دستانم را به پیانو محکم کردم و او ماهرانه لبهایش را روی تنم به بازی گرفت.

در برابرم خم شد و هر لحظه ای که پایین تر می رفت حس لرز توی وجودم بیشتر و بیشتر می شد. گویا به روی ابرها نشسته بودم و مرا به سوی آسمان می بردند. نمی توانستم به هیچ چیز فکر کنم. گویا تمام ذهنم پاک شده بود و تنها این لحظه بود که اتفاق می افتاد.

بینی اش را روی خط سینه ام کشید. حسی که تجربه کردم، تنم را به حرکت در آورد. پیچ و تاب خوردم و دستانش مانع از افتادنم شد. سرش را پایین تر برد و با قرار گرفتن دستش، ما بین پاهایم نفس عمیقی کشیدم و حبسش کردم. چشم بستم و نفسم را بریده بریده رها کردم. حس لحظه ای را داشتم که از استخر آب گرم بیرون آمده و به داخل آب سرد رها شده باشم. ضربان قلبم متوقف شد. سر برداشت... به سمتم کشیده شد. دستانش را به دور کمرم حلقه زد و حریصانه دستانم را بالا بردم تا به دور گردنش حلقه بزنم. از روی



پیانو بلندم کرد. دوست داشتم؛ با پرویی و خجالتی که منعّم میکرد باز هم میخواستم دوباره این حس ایستادن قلبم را لمس کنم که...

روی صندلی گذاشتم و لبهایم را بوسید. این بوسه، این بوسیده شدن... با تمام دردی که از زخم لب پایینم در وجودم می پیچید، ضربان قلبم را عمق می بخشید... گویا ضربان قلبم عمیق تر و سنگین تر و با عظمت بیشتری به قفسه ی سینه ام کوبیده می شد.

تا به آن لحظه گونه از بوسیده شدن لذت نبرده بودم.

انگشتانش را قدم زنان روی ران پاهایم به سمت شکم حرکت داد و خودم را عقب کشیدم. قبل از اینکه از روی صندلی چرم پیانو رها شوم میچ دستم را گرفت و به سمت خود کشید. بی اختیار سرم روی شانه اش قرار گرفت و چشم بستم.

نفسم را رها کردم و عقب کشیدم. آرام بلندم کرد و از جا برخاست. در حال قدم برداشتن به سمت پله ها گفت: بیرون نرو...

متعجب نگاهش کردم. من می دانستم زن بودن چیزی فراتر از این هاست. می دانستم این رابطه نباید به اینجا ختم شود و او... این رابطه را تا همین جا پیش برده بود.

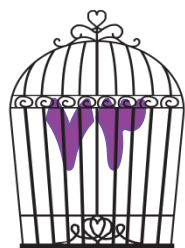
پاهایم را روی صندلی کشیدم. به ناخن های سفید پاهایم خیره شدم و دستانم را به دور زانوانم حلقه زدم. موهایم روی شانه هایم پخش شد و به تیشترش که زیر پیانو قرار داشت نگاه کردم.

احساس بدی دارم. بی اختیار بغض کردم. چشمانم به اشک نشست و با بلند شدن صدایش اشک هایم سرازیر شد. بی توجه به اشک هایم گفت: یه ساعت دیگه برمیگردم.

با صدای باز و بسته شدن در جان دادم. چشم دوختم به پیانو و او چرا رهایم کرده بود؟ چون از من متنفر بود؟ اگر از من متنفر بود چرا بوسیده بودم؟

آن روز دردی در قلبم حس میکردم، درد دوست نداشته شدن... بعد از سالها زندگی در بین کسانی که به اجبار می توانستند دوستم داشته باشند، دوست نداشته شدن از او اولین دردی بود که از این حس به جانم افتاد. او مرا دوست نداشت... نه چیزی فراتر از آن... او از من متنفر بود. برای او... من...

بی تفاوت به پیانویی که مرا شگفت زده کرده بود، به سمت اتاق قرمز قدم



برداشتتم. لباسهای باقی مانده ام را از تن کردم و پا به حمام گذاشتم. حمامی که شمع های روشن آن، درد قلبم را بیش از لحظات قبل بیشتر کرد. او از من متنفر بود.



فصل ششم

پانته آ... موهایش را گیس میکند. به گیس موهایش خیره می شوم. آخرین باری که موهایم را گیس کرده ام را به یاد نمی آورم. او از موهای افشانم لذت می برد. او از موهایم که به روی شانه هایم رها می شوند لذت می برد. نمی توانم موهایم را گیس کنم؛ چون او دوست ندارد موهایم بافته شوند. می توانم باز هم موهایم را گیس کنم و نگاه پر از خشمش را به سوی خود بکشم؟ با گیس کردن موهایم می آید؟

دستم به سمت موهایم کشیده می شود... پانته آ از جا بلند می شود و چشم می بندم. به جای دستانم، دستان او را حس میکنم که بین تارموهایم چرخ می خورد. چشم می بندم و...

آن لحظه ای را به خاطر می آورم که دلگیر از تنفری که او دارد در وان حمام نشسته ام.

در چهارچوب در حمام ایستاد: نمی خوام بیای بیرون؟
نگاهش کردم. چند ساعت است که در حمام هستم؟! این را به خاطر نمی آورم. گویا خواب رفته ام...

پا به حمام گذاشت و دستم به سمت شیر آب رفت. آهسته لب زدم: میشه بری بیرون؟

لب وان نشست و چشم دوخت به من. در خودم جمع شده و به جلو خم شدم. سعی کردم مانع از این شوم که تمام تن برهنه ام در مقابل دیدش قرار بگیرد. موهایم را به دست گرفت و به سمت خود کشید. از درد کشیده شدن موهایم چهره در هم کشیدم و او بی تفاوت به درد پیچیده موهایم را بیشتر کشید. به عقب کشیده شدم و دستانم را به دور زانوهایم حلقه کردم: درد میکنه نکن. بی پروا باز هم کشید. بغض کردم. سرم را پایین انداختم: چرا اذیتم می کنی؟! از درد پیچیده در سرم، دستانم را رها کردم و خود را به عقب کشیدم تا درد کمتر شود. سرم کاملاً به سمت او کشیده شد. پاهایم را چفت کردم و زیر آب به پهلوی شدم تا نتواند تنم را ببیند که دست زیر چانه ام گذاشت: دو ساعته برگشتم. بیا بیرون...

برای اولین بار سوالم را بلند به زبان آوردم: چرا؟
برگشت. زل زد به چشمانم و با نگاه خیره ای تنهایم گذاشت. با تن خیس در



برابر حوله ها ایستادم. با تردید دست پیش بردم. حوله ها را بو کشیدم و بی بو ترینشان را انتخاب کردم. در حال خشک کردن بدنم از در نیمه باز حمام پا بیرون گذاشتم. شلوار و شرتم را که تنها لباسهایم بودند، برداشتم و وارد اتاق شدم. با موهای ریخته روی شانه هایم درگیر بودم که دیدمش. روی تخت نشسته بود. با وحشت هین بلندی کشیدم و حوله از دستم افتاد. دست روی سینه ام گذاشتم و رو برگرداندم. خم شدم و به حوله ی زمین افتاده چنگ زدم.

روی تخت دراز کشید: همیشه اینقدر تو حموم میمونی؟

سعی کردم خودم را در حوله ی کوچک پنهان کنم و آهسته جواب دادم: نه. با خونسردی گفت: پس لابد شاهزاده خانم عادت کردن، یکی حمومشون بده. سر چرخاندم. از روی شانه ام نگاهش کردم. چرا کنایه می زد؟ من نخواسته بودم شاهزاده ی آن خانه باشم. من نخواسته بودم در آن خانه زندگی کنم. «بیا اینجا» با چشم به کنار دستش اشاره زد. سرم را بالا انداختم و رو برگرداندم. نیم خیز شد: میگم بیا اینجا...

شرتم را به تن کردم. حوله را دورم پیچیدم و به سمتش قدم برداشتم. از کنار پرده های زرشکی گذشتم و با قدم های آرام کنار تخت ایستادم: بله؟ با چشم و ابرو به نزدیکتر اشاره کرد: بیا...

با تردید دو قدم دیگر برداشتم و غلت زد. قبل از اینکه خودم را عقب بکشم مچ دستم را گرفت و کشید. جیغ کوتاهی کشیدم و روی تخت افتادم. نیم خیز شد. به دورم پیچید و حوله را از تنم جدا کرد و چشمم به دنبال حوله ای که در هوا به بازی در آمد و روی زمین افتاد ماند.

به خودم آمدم و سعی کردم خودم را عقب بکشم که روی تخت نشست. با وحشت نگاهش کردم و دستش روی شرتم نشست. آن را پایین کشید. در حال بیرون کشیدن از پاهایم به پهلوی شدم که بی تفاوت لباس را هم به دنبال حوله پرتاب کرد و کنارم دراز کشید. با ترس خودم را عقب میکشیدم که دستانش به دور تنم پیچ خورد. پاهایم را بین پاهایش قفل کرد و سر روی بالشت گذاشت. تکانی خوردم و غریذ: بخواب...

سعی کردم از آغوشش خودم را بیرون بکشم و حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و زیر گوشم با لحن تمسخر آمیزی گفت: تو خونه همینطوری باش. از لباس



خوشم نمیاد. لباس کمتر زندگی بهتر... بی لباس زندگی شیرین تر...
دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم. اما حتی تکان نخورد. با
پوزخندی ادامه داد: بخواب پرند... بیخودی تلاش میکنی.
نالیدم: میخوام برم خونه...

نفسش را روی شانه ام فوت کرد: گفتم چند روزی اینجا میمونی.
- نمیخوام بمونم. میخوام برگردم خونه. مامانم نگران میشه. میخوام برم...
دستش را از پشت سر دقیقاً در قسمت رویش موهایم قرار داد. انگشتانش
را بین موهایم به سمت بالا کشید و بخاطر خیزی موهایم درد کشیده شدن
پوست سرم صدایم را بلند کرد و آخی که از لبهایم جدا شد با مماس قرار
گرفتن لب هایش در برابر لبانم خفه شد.
خودم را عقب کشیدم و غریذ: از کی تا حالا اون نگرانت میشه؟ وقتی تو اون
خونه باشه اصلاً یادش نمی افته تو وجود داری.

زل زد به چشمانم: مطمئنم الان حتی نمیدونه خونه نیستی.
چانه ام لرزید. اما بی اختیار غریذم: اینطور نیست... مامانم نگرانمه و میخوام
برگردم خونه. نمیخوام اینجا بمونم.

سینه ام را بین انگشتانش چنگ زد. حس کردم برقی با ولتاژ بالا به تنم وصل
شد و او بر خلاف تمام دفعات قبل، سر انگشتانش را به سینه ام فشرد و از
فشار ناخن هایش روی سینه ام رو به سقف شدم و او خود را بالای تنم کشید.
فشار انگشتانش بیشتر شد: اینطوری وحشی میشی، خوشم میاد... چرا همیشه
اینطوری نیستی تا به منم خوش بگذره؟

نیم خیز شدم و با تشر به روی تخت هلم داد و تقریباً به روی آن کوبیده شدم.
روی پاهایم نشست. صدایم بالاتر رفت: ولم کن...
دست دیگرش را هم اسیر سینه ام کرد و با فشار هر دو اشک به چشمانم دوید.
سعی کردم تکانی بخورم و لبهایم برای فریاد زدن باز شد: ولم کن تو رو خدا
ولم کن...

به سمتم خم شد. دستانش را از روی سینه هایم به سمت گردنم کشید. جفت
دستانش را دو طرف گردنم قرار داد و انگشتانش را برای در هم فشردن بهم
نزدیک کرد. نفسم کشیدن برایم سخت شد. پاهایم را از زانو خم کردم و به
روی تنه ی تخت کوبیدم. دندان هایش چانه ام را که در بر گرفت نالیدم اما



بخاطر فشرده شدن گلویم صدایم چیزی جز خط و خش نبود.

رهایم کرد و من برای بلعیدن هوا نیم خیز شدم. خندید و دستانش را از زیر شانه ها و بازویم رد کرد. مرا به سمت سینه اش کشید و دستانش را روی ستون فقراتم به سمت پایین برد. دستان آزادم را اسیر پیراهن مردانه اش کردم: ولم کن. تو رو جون هر کی دوست داری ولم کن. غلط کردم...

دستش که از تنم جدا شد، امید به یافتن روزنه ای برای فرار خودم را عقب می کشیدم که جفت دستانش به روی پهلوهایم کوبیده شد و از برخورد کف دستش روی تنم نفسم رفت.

از درد خودم را به سمتش خم کردم. هق هقم بلند شده بود و او بی توجه به هق هقم باز هم کوبید و اینبار پایین تر رفت. خود را کمی عقب کشید و با آزاد شدنم خیز برداشتم تا از روی تخت پایین بیایم که مچ پایم را گرفت. با پای دیگرم در سینه اش کوبیدم و او دیوانه وار دستش را بالا برد و محکم به پشت ساق پایم کوبید. سرم همراه با سینه ام به عقب کشیده شد. دوباره کوبید و اینبار در خودم جمع شدم. خودم را بالا کشیدم و غریدم: ولم کن دیوونه... ولم کن.

لبخندی روی لبانش آمد. جفت مچ پاهایم را گرفت و کشید. دوباره روی تخت افتادم و او دستانم را پشت سرم گرفت. سرم را به سمت شانه ام خم کردم و سعی کردم پاهایم را تکان دهم. پاهایش را دو طرف پاهایم گذاشت و با فشردنش مانع از حرکت پاهایم شد. دستانم را کشیدم. از شانه ام تا نوک انگشت دست راستم، تیر کشید. پاهایم را جمع کردم و با لمس تنش که روی تنم قرار گرفت از حرکت باز ایستادم. گرمای تنش وجودم را آتش زد.

دستانم را رها کرد و دست روی شانه ام گذاشت. مرا به سمت خود چرخاند و نگاهم از صورتش به سمت بالاتنه ی برهنه اش کشیده شد. هراسان خودم را عقب کشیدم و او سری به طرفین تکان داد.

لبهایم رساند و در حال بوسیدنم به روی تخت فشردم. دستانم را ما بین خودمان کشیدم و سعی کردم از دستش خودم را بیرون بکشم. اشک هایم قطع شده بود. تنم کاملاً خشک شده بود اما هنوز هم خیسی موهایم به جای خود باقی بود. سرش را کمی عقب کشید و دستش را حس کردم که از ما بینمان پایین تر رفت. با حس گرمایی که از تنش به تنم منتقل می شد، از



غفلتش استفاده کردم. خودم را عقب کشیدم و او شلوارش را به سرعت از پا در آورد.

چشم از او گرفتم. خودم را روی تخت عقب کشیدم و با رها شدن پاهایم سرعتم را بیشتر کردم که با عجله روی زانوانش به سمتم آمد. به پایه ی تخت چسبیدم و سعی کردم فقط به صورتش نگاه کنم: تو رو خدا نکن. خواهش میکنم. التماس میکنم. نکن... ولم کن. دیگه هیچی نمیگم. هرچی بخواهی میکنم.

خیره خیره نگاهم کرد. چشمم لحظه ای از روی صورتش پایین رفت و با فرو دادن آب دهانم، لرزان به سختی زمزمه کردم: ب... ذار. ب...رم...

به سرعت سرم را بالا آوردم و او نزدیک به من ایستاد. خودم را چنان به پایه ی تخت می فشردم که حس کردم هر آن ممکن است در کمرم فرو رود.

نزدیکتر شد و دستش را به سمت موهایم آورد که هراسان سرم را بالا کشیدم و بازویش را با تمام قدرتم گاز گرفتم. بازویش را به سمتم تکان داد و به عقب پرت شدم و موهایم شلاق وار روی صورتم کوبیده شد و سرم با پایه ی تخت برخورد کرد.

چشم بستم و حس کردم آسمان به روی سرم چرخ خورد که دستانم را به سمت خود کشید. گوش هایم زنگ خورد و چشمانم او را تار می دید. از روی تخت کنده شدم و در آغوشش چرخ خوردم و دوباره روی تخت قرار گرفتم. دستانم کنارم رها شد و نالیدم: ولم ک...

لبهایم را اسیر کرد و در حال بوسیدنم، دستش را به وسط پاهایم فرستاد. از برخورد دستانش، چشمانم گشوده شد. تکان شدیدی خوردم و او با قدرتش مهارم کرد. دیگر توانی برای مبارزه نداشتی. از فشار انگشتانش، تمام تنم لرز گرفت.

به گریه افتاده بودم. نه از درد... از حس جدیدی که تجربه میکردم. از لمس شدن تنم به دست او... از اینکه نمی توانستم به او پیروز شوم... از ضعفی که من داشتم و قدرتی که او داشت.

لبهایم را رها کرد. سرش پایین تر رفت و با لیسدن تنم پایین تر رفت و به سینه هایم که رسید گاز گرفت و از درد، تنها ناله ای کردم بین اشک هایم. اما حسی که از حرکت دستش، در وجودم میپیچید، درد را در خود گم کرد.



سرش پایین تر رفت و به سمت پاهایم که سر خم کرد دستانم را به سرش رساندم. میخواستم مانعش شوم. میخواستم جلویش را بگیرم. به موهایش چنگ زدم و با تمام قدرتم کشیدم اما او بی توجه به کشیده شدن موهایم سرش را بین پاهایم فرو برد و با کشیده شدن زبانش، نفسم حبس شد. حس توی وجودم چیزی بیش از درد بود. چیزی فراتر از تمام احساساتی که تا به حال لمس کرده بودم.

آن روز... در میانه ی آفتاب سوزانده ی روز... در بین استارت دستانش، در آن اتاق قرمز... حسی را تجربه میکردم که مرگ را در پس آن حس میخواستم. بی خبر از تمام چیزی بود که موهایش را بیشتر کشیدم تا رهایم کند و او حریصانه تر به جانم افتاد. حرکت زبانش، کم کم چون داروی بی حسی در وجودم عمل کرد. کم کم تمام قدرتم را از دست دادم. رها شدم و او رهایم نکرد. از این بی حسی و بی توانی بیزار بودم و برای رهایی موهایش را بیشتر به سمت خود کشیدم و با دست دیگرم به شانه اش چنگ زدم. ناخن هایم در پوست تنش فرو رفت. نفس هایم به شمارش افتاد... به سنگینی نفس می کشیدم و از حرکاتش جان در بدنم نمانده بود. چشمانم به سیاهی می رفت و دستانم برای چنگ زدن به تنش محکم تر می شد.

با لرزی که گویا به آسمان ها می فرستادم و روحم را به سمت بالا می کشید، تمام قدرتم را رها کردم و به شانه اش چنگ زدم و او عقب کشید. قبل از اینکه حس کنم به آسمان رسیدم با ضربه ای که با تمام قدرتش به میان پاهایم کوبید سقوط کردم.

از درد تمام تنم در هم پیچید و این اوج دردی بود که تا به آن لحظه لمس کرده بودم. دردی که باعث شد شکمم تیر بکشد. گویا لحظه ای روح از بدنم جدا شد و دوباره برگشت... به سمتم آمد و من تنها توانستم از پشت پرده ی چشمان تارم بینممش...

رها شدم. پلک هایم روی هم افتاد و من گویا از تمام زندگی جدا شده بودم. حرکاتش را به روی تنم حس کردم. دستش را که دوباره روی سینه هایم به بازی در آمده بود اما دستانم در کنارم رها شد. نفس هایش را حس میکردم. لبانش را که سینه هایم را یک در میان مک می زد اما من حتی توانی برای بلند کردن دستم نداشتم. گازی به سر سینه هایم زد و با فشردنش، صدایش را بلند



شنیدم که فریاد زد: پاشو... خواب. الان وقت خواب نیست. پاشو... وحشی باش پرند... وحشی باش.

اما من گویا روحم از جانم جدا شده بود که حتی نمی توانستم انگشتم را تکان دهم. کم کم حس کردم صدایش ضعیف تر می شود و وحشی گری که در خواست می کرد در میان سکوتی که ذهنم تلقین میکرد گم شد. از آن روز دیگر هیچ بیاد نمیارم. از آن روز چیزی جز سکوت بیاد نمیارم. سکوتی که در خوابی گنگ اسیرم کرد.

اما وقتی چشم گشودم، همان جا... روی تخت بودم. سرم را کج کردم. گردنم درد میکرد. دستم را به سختی بلند کرده و به گلویم رساندم. تنم تیر کشید و با فشردن پوست گلویم درد را احساس کردم. به سختی نیم خیز شدم. نگاهی به تن برهنه ام انداختم. از خودم حالم بهم میخورد... نگاهی به اطراف اتاق انداختم. گویا نبود...

سعی کردم سر جایم بشینم. کمرم درد میکرد و بدنم کوفته بود. حس بیرون آمدن از گونی کتک خور را داشتم. خودم را به سمت لبه ی تخت کشیدم و خواستم از تخت پایین بروم اما پاهایم جانی برای ایستادن نداشت و تقریبا زمین خوردم. صدای برخورد با زمین آنقدر شدید بود که در کمتر از چند ثانیه در اتاق باز شد و به طرفم قدم برداشت. خودم را به سمت تخت کشیدم و در گوشه ی آن بین حریرهای زرشکی فرو رفتم.

کنارم زانو زد. نگاهی نکردم اما سنگینی نگاه او را حس میکردم. دستانش که به تنم خورد تکان شدیدی خوردم. دستانش را به زیر شانه هایم حلقه زد. دست دیگرش را زیر زانوانم فرستاد و بالا کشیدم. برای اولین بار در آغوشش بودم و از این نزدیکی بیزار...

دلَم میخواست فریاد بزنم اما سکوت اختیار کرده بودم و او هم در پاسخم ساکت بود.

به سمت حمام که قدم برداشت، چشم بستم تا اتاق قرمز در مقابل نگاهم محو شود. با حس سردی وان آب لرزیدم و من دیگر چیزی برای پنهان کردن از او نداشتم. چه ساده همه چیزم در مقابل او قرار گرفته بود و او...

او در برابرم برهنه بود و من... چشم دزدیدم و شیر آب را باز کرد. از سردی آب بی اختیار پاهایم را عقب کشیدم و او زیر چشمی نگاهم کرد. شیر آب را باز



کرد و تا نیم پر شدن وان منتظر ماند. با پر شدنش بازویم را گرفت و به درون وان هلم داد.

در خودم جمع شدم و او بی تفاوت آب را با مشتش، به روی شانه هایم ریخت. دستش را روی گردنم کشید و من از حرکات دستش به روی تنم درد را حس کردم.

بی حرف بعد از لحظاتی شامپو را در دستش ریخت و دستش را روی تنم به حرکت در آورد. از بازی دستش روی تنم حس، لحظات زجر کشیدنم را به یاد می آوردم و بی اختیار به آن لحظه که دستش را به حساس ترین نقاط بدنم رسانده بود در وجودم تازه می شد. برای خلاصی از این حس، خودم را از دستش کنار کشیدم و او بی حرف کارش را قطع کرد.

دوش سیار را به دست گرفت و با خالی کردن آب وان، آهسته بدنم را شست و در پایان دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. حوله ای آورد و تنم را خشک کرد. سکوت کرده بودم. توانی برای انجام این کارها نداشتم. شاید هم داشتم و نمیخواستم انجام دهم.

با حوصله موهایم را آهسته خشک کرد و نیمه خیس روی شانه هایم رها کرد. به اتاق که برگشتیم به سمت در قدم برداشت و بعد از آن لحظات برای اولین بار لب گشودم: لباسام...

بی تفاوت به کلامم، پا از اتاق بیرون گذاشت و چشمانم با نور شدید رها شده از قرمزی، در هم کشیده شد.

به سمت آشپزخانه قدم برداشت. روی صندلی جلوی آشپزخانه گذاشتم و خود کانتر جدا کننده ی پذیرایی و آشپزخانه را دور زد. از خجالت در خودم جمع شدم. خود شلواری که به تن داشت و من هیچ...

غذاها را روی کانتر چید و اشاره زد: بخور...

نگاهم بین غذاها چرخ خورد. دستم به سمت خیاری رفت و با به دهان گذاشتنش، حس کردم معده ام در گلویم است. خودم را از روی صندلی پایین انداختم. خیار توی دهانم پرت شدش و عق زدم. پشت سر هم و معده ی خالی ام چیزی برای بالا آوردن نداشت. صبحانه ی درست حسابی هم نخورده بودم. جز زهری که از دهانم روی سرامیک ها رها شد چیزی در معده ام نبود.

بالای سرم ایستاده بود و تماشایم میکرد.



با وجود اینکه چیزی در معده ام نبود بازم عق می زدم که دستمالی به سمتم گرفت. سعی کردم دستم را که تکیه گاه تنم کرده بودم بالا بیاورم که جانی برای بالا آوردنش نداشتم. خم شد. دستمال را به دور دهانم کشید و از زمین دورم کرد.

دوباره خواستم عق بزنم که دستش را جلوی دهانم گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. آهسته گفت: برو عقب...

خودم را کمی عقب کشیدم و او بی تفاوت به آب ریخته ی معده ام روی سرامیک ها، به سمت مبلمان رفت و لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که گفت: اون زنه رو بفرست بیاد اینجا رو تمیز کنه.

تلفن را قطع کرد و به طرفم برگشت: لباس بپوش بریم بیرون... شاید یه هوایی بهت بخوره حالت بیاد سر جاش.

سرم را بالا انداختم و خودم را عقب تر کشیدم. پوزخندی زد و در حال گذشتن از کنارم گفت: به جهنم.

تلفنش زنگ خورد و جواب داد. چند لحظه با خشم در حال مکالمه بود و بالاخره تماس را قطع کرد. لحظه ای نگاهم کرد و گفت: نمیای؟

فقط خیره خیره نگاهش کردم و اوپا به اتاق گذاشت. نگاهش کردم. منتظر ماندم و او لحظاتی بعد لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد. نگاهم نکرد و به سمت در قدم برداشت: نیم ساعت دیگه یه زن میاد اینجا رو تمیز میکنه.

روی کانتیر خم شد. لیوان آبی را که روی آن گذاشته بود یک نفس سر کشید و ادامه داد: کاریش نداشته باش. خودش کلید داره میدونه باید چیکار کنه.

چشم از او گرفتم و به سمت در قدم برداشت. در حال بیرون رفتن گفت: لباس بپوش... لباس میخوای؟

سر چرخاندم و پشت به او نشستم. پاسخم کوبیده شدن در خانه بود. با خروجش تنم را بالا کشیدم. از سرامیک های کثیف شده فاصله گرفتم. خودم را به مبلمان رساندم و تکیه به آن ها به سمت اتاق قدم برداشتم. پاهایم را روی سرامیک ها قرار دادم و خودم را به اتاق رساندم. نگاهم را در اتاق چرخاندم و با یافتن شلوارم بی لباس زیر تن زدمش... به دنبال گوشی ام به سمت کیفم قدم برداشتم. تماس بی پاسخی از طرف لیلی داشتم. شماره اش را گرفتم و سعی کردم صدایم رسا باشد.



خیلی زود صدایش در گوشی پیچید: به... فکر کردم رفتی تو کف خان داداش دیگه خبری ازت نمیشه.

پوزخندی به حرفش زدم و چشم بستم: کجایی؟
-تهران... نزدیک شما... داریم با البرز ول گردی می کنیم. به شما خوش میگذره؟

نالیدم: میای دنبالم لیلی؟

-صدات چرا اینطوریه؟! چیزی شده؟

سعی کردم آرام باشم. هر آن ممکن بود زیر گریه بزنم و گفتم: نه. میای؟
-آره. آدرس بده میام.

نگاهی به اتاق انداختم و زمزمه کردم: خونه ی فراز و بلدی. میام بیرون بهت میگم کجا وایسام.

-باشه. ما الان میایم اون سمتی. نزدیک شدم زنگ میزنم.

زمزمه کردم: منتظرم ممنون.

تماس را قطع کردم و از جا بلند شدم. به دنبال لباسهایم چشم چرخاندم و تنها شورت کنار تخت را دیدم. ذهنم یادآوری کرد لباسهایم کنار پیانو است. کیف و گوشی را برداشتم و بیرون زدم. نگاهی به ساعت انداختم... نزدیک به چهار عصر بود. گفته بود زن نیم ساعت دیگر می آمد. با عجله قدم برداشتم و بی توجه به درد تنم، از پله ها بالا رفتم و خودم را به پیانو رساندم. بی توجه به پیانوی گران قیمت لباسهایم را تن زدم. شالم را روی سرم انداختم و به سمت در قدم برداشتم. به دنبال کفش هایم چشم چرخاندم و به خاطر آوردم آنها را در اتاق قرمز جا گذاشته ام. دوباره وارد اتاق شدم. کفش هایم را هم برداشتم و با عجله از خانه بیرون زدم. شماره ی آسانسور را زدم و منتظر ماندم. با بالا آمدنش و باز شدن در آن نگاهم روی زن میانسالی ثابت ماند.

نفسم حبس شد. به سختی آب دهانم را فرو دادم و زن نگاهی به من انداخت و پا از آسانسور بیرون گذاشت. جلوی در خانه ایستاد و دست به کیفش برد. گویا متوجهم نشده بود. چشم چرخاندم و فقط یک در تمام این طبقه وجود داشت. قبل از اینکه زن دوباره به سمتم برگردد خودم را در اتاقک آسانسور انداختم و دکمه ی G را فشردم. با بسته شدن در، نفس آسوده ای کشیدم. تا رسیدن به طبقه ی همکف به زور خودم را سر پا نگه داشتم. تلفنم زنگ خورد



و آن را از جیب کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم. لیلی پرسید: کجایی پرپر؟ از اتاقک آسانسور بیرون آمدم. نگاهی به اتاقک بزرگ نگهبانی انداختم. اولین بار بود به لابی قدم می گذاشتم. دوبار به این خانه آمده بودم و در این دو بار همیشه از پارکینگ رفت و آمد کرده بودم. از جلوی اتاقک نگهبانی رد شدم و در مقابل نگاه پر از تعجبش از در کشویی دوربین دار خارج شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت، ته خیابان دویدم. با دیدن اولین نامی که از خیابان نوشته شده بود، با عجله شماره ی لیلی را گرفتم و با پیچیدن صدایش آدرس دادم و تاکید کردم سریعتر بیاید.

نگاهی به دو طرف خیابان انداختم و به سمت پیاده رو قدم برداشتم. کنار پیاده رو ایستادم و نگاهم به جوی آب افتاد. حالم باز بهم می خورد. خم شدم که دستی روی شانه ام قرار گرفت. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. لیلی خیلی زود رسیده بود. دستم را روی صورتم کشیدم و به عقب برگشتم که با او روبرو شدم. سرم را بالا کشیدم تا بتوانم از این فاصله ی نزدیک و با وجود قد بلندش ببینمش. ابروانش را در هم کشید: کجا؟

آب دهانم را فرو دادم و با وحشت از چشمانش، نفسم را رها کردم. باید می گفتم خانه اما... دیوانه نبودم که بخوام خودم را دوباره در دستانش اسیر کنم. آهسته لب زدم: خرید...

ابروانش را بالا داد: پس چرا دزدکی؟! بهت گفتم بیا بریم بیرون نه؟! چشم از او گرفتم و آرامتر گفتم: نمی خوام با تو برم. پوزخند صدا دارش قلبم را به درد آورد و گفت: نکنه با مامان عزیزت میخوای بری!

سر بلند کردم. خیره به چشمانش گفتم: میشه یکم بهم احترام بزاری؟ سرش را کج کرد: برای چی باید اینکار و بکنم؟ ناامیدانه سر به زیر انداختم و سکوت کردم که با چند بوق به عقب برگشت. نگاهی به دویست و شش آلبالویی لیلی انداختم و امیدوارانه لبخند زدم. تن خودم را از درخت کندم و از کنارش می گذشتم که بازویم را گرفت. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم: ولم کن لطفا...

-اگه نکنم؟

با آرامش گفتم: ولم کن خواهش میکنم. میخوام یکم ازت دور باشم.



چند لحظه خیره نگاهم کرد و بالاخره گفت: باشه. برو خرید و برگرد.
-میخوام برم لاهیجان. دلم برای خونه تنگ شده.

از بین دندان هایش چفت شده اش گفت: میخوای یادآوری کنم تو زن منی و باید هر جا من هستم زندگی کنی؟

به روی تصویر خودم در چشمان او پلک زدم: وقتی اینقدر ازم متنفری چرا میخوای باهات زندگی کنم؟

نفسش را فوت کرد: چون میخوام آزارت بدم. شاید اینطوری یکم آروم بگیرم. چشم بستم. سر به زیر انداختم. لیلی و البرز متعجب نگاهمان می کردند. البرز... با موهای کم پشتش سن و سال دارتر به نظر می رسید. آخرین باری که دیده بودمش را... لیلی پرسشگر نگاهم می کرد. آرام گفتم: اگه من و آزار بدی آروم میشی؟

سکوت کرد و با سکوتش سر بلند کردم. خیره به چشمانش گفتم: این نفرت از خانواده ام کمتر میشه؟ می تونی با این نفرتی که تو وجودته کنار بیای؟
بازم نگاهم کرد. آرامتر پرسیدم: می تونی یکم از این کینه رو بریزی دور و بری دنبال زندگیت؟

پوزخندی زد: زندگی...

ادامه دادم: اگه آزارم بدی میتونم یه روز به این امید داشته باشم آروم میشی و زندگی با یکی که شاید ازش خوشتر بیاد و شروع میکنی؟
چشم چرخاندم به روی لیلی... برگشت. مسیر نگاهم را دنبال کرد و با رسیدن به لیلی گفت: آره...

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم: بعد از خرید برمیگردم. اگه خونه باشی در و باز کن اگه نه اگه می تونی بهم کلید بده. توان پشت در موندن و ندارم.



فصل هفتم

فرح بالشتش را زیر آرنجش می گذارد و سرش را هم به آرنجش تکیه می زند: یارو افتاده بود دنبالم که چی... میگفت زنش بشم. مگه مغز خر خورده بودم. گفتم برو سیه خودت... گفت عاشقم گفتم اروای مرده هات (قسم به ارواح اموات «دیالوگهای زندان»). آما نرفت سیه خودش... هی گفتم هی گفتم بکش کنار عامو من کجا تو کجا؟ آما حرف تو گوشش نمی رفت. از این ادبیا بود (مودب و با شخصیت بود «دیالوگهای زندان»). اون شبم افتاد دنبالم هی گفتم برو سیه خودت برو... گوشش نشنفت. منم همچین با اشمیل (میلۀ ی فولادی «دیالوگهای زندان») از خجالتش در اومدم. از کجا می دونستم قراره در جا جونش در بره. فکر کردم با اون هیکل گنده اش آدمه.

نفسم را بیرون می فرستم. سرم را روی بالشت خم می کنم و ملحفه را روی سرم می کشم. ترجیح میدهم در خاطراتم غرق شوم تا به صحبت های فرح گوش دهم.

آن روز، گفت منتظرم می ماند. به سادگی سوار دویست و شش آلبالویی شدم و ماشین از برابرش گذشت.

روبروی مرد فروشنده ایستادم. قیمت وسایل را که به زبان آورد نفسم را رها کردم. موجودی حسابم کمتر از چیزی بود که بخواهم پول این خریدها را حساب کنم. کیف پولم را بیرون کشیدم و نگاهم به کارت طلایی افتاد. لیلی پشت سرم ایستاد: چی شده؟

لبخندی زدم. به لوازم آرایشی که خریده بودم نگاه کرد: میگم پرند تو که اهل این چیزا نبودی. چی شده؟ این همه پماد و لوسیون و این چیزا میخوای چیکار؟

چشم دوختم به لوازم... با وجود این تن کوفته و جای انگشتان او روی گردنم بیش از همیشه به این وسایل نیاز داشتم. با وجود التهاب لبم، به این لوازم نیاز داشتم. آهسته گفتم: برای مامان میخوام.

خندید: ماشا... المیرا جون.

به زور سعی کردم گوشه ی لبم را بالا بکشم. مرد فروشنده هنوز منتظر نگاهم می کرد. کارت طلایی را به طرفش گرفتم و لیلی دور شد و مرد رمز را پرسید. از یادآوری رمزی که به گفته ی او تاریخ تولدم بود، سال تولدم را به زبان آوردم



و مرد کارت کشید و سنگینی نگاهی باعث شد به عقب برگردم. البرز دست به سینه تماشا می‌کرد.

مرد گفت: بفرمایید خانم. مبارک باشه.

دستم را برای برداشتن کیف دستی خریده‌ها پیش بردم و با لبخند مسخره‌ای زمزمه کردم: ممنونم.

البرز پیش آمد و دستش را برای گرفتن کیف دستی پیش آورد که گفتم: نه ممنون. خودم می‌تونم برش دارم.

کیف دستی را از دستم بیرون کشید: معلومه امروز اصلا حال تکون خوردنم ندارید، اون وقت می‌خواین این و بردارین. من که چیزی دستم نیست.

لبخند مهربانی به رویش زدم: ممنونم.

نگاه خیره‌اش را از صورتم گرفت و من حس کردم چشمش به التهاب لبم است. به حالت مسخره‌ای خندیدم: خیلی بد شده؟ عین بچه‌ها لبم و گاز گرفتم.

نگاهش خیره ماند و گفت: خیلی درد می‌کنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و قبل از اینکه چیزی بگویم لیلی از ورودی فروشگاه خم شد: چرا نمیاین؟

به سمتش قدم برداشتم و لیلی گفت: دست بجنبونین. من می‌خوام برگردم لاهیجان.

کنارش قدم برداشتم و گفتم: منم میام.

متعجب به طرفم برگشت: فکر کردم باید چند روزی اینجا بمونی. مگه برادرت نگفته بمونی؟

چشم به روبرو دوختم: نه کارمون تموم شد. منم میام. خندید: خوبه که...

به عقب برگشت و ادامه داد: تو هم میای البرز؟

البرز شانه بالا انداخت و به طرفش برگشتم: می‌خواین دو سه روزی بریم ویلای ما؟ یکی دو روز خوش بگذرونیم؟

-همون ویلای رامسر؟

سرم را تکان دادم و لیلی گفت: باید به مامان زنگ بزنم بگم.

نگاهی به البرز انداختم و گفتم: من مشکلی ندارم. خوبم هست. حال و هوام عوض میشه.



لبخندی زدم: پس بریم... تو هم تو راه زنگ بزن مامانت.
لیلی خندید: پس بیخیال خرید باشه یه وقت دیگه. بریم که از اون ور به شب
نخوریم.

وقتی در مسیر، از تهران خارج شدیم به عقب برگشتم. نگاهی به ماشین های
زیادی که به آن سو می رفتند انداختم و نفسم را بریده بریده رها کردم. امیدوار
بودم اتفاق بدی در پیش نباشد اما حتی یک دقیقه ی دیگر نمی توانستم
تحملش کنم. ترجیح می دادم غیب شوم و بار دیگر آن حس را لمس نکنم.
آن روز نمی دانستم او شاید پسر بابا باشد، اما قدرتی که او دارد را نمی توان با
بابا مقایسه کرد. فراموش کردم ماشینی که بابا سوار می شد چند صد میلیونی
بود و ماشینی که او سوار می شد چند میلیاردی... فراموش کردم که او در خانه
ای زندگی می کند که میلیاردها تومان ارزش دارد و به راحتی از کارخانه ی
میلیاردی بابا می گذرد.

آن روز گویا عینک ندیدن به چشم زده بودم که نخواستم ببینم کافیست
بخواهد تا بتواند پیدایم کند.

بالاخره بعد از دو روز مامان زنگ زد و پرسید کجا هستم. اینکه چطور بعد از
دو روز به یاد مامان افتاده بودم هم به دلیل این بود که میخواست در مهمانی
در خانه برگزار کند و چه بهتر از هنرنمایی دختر عزیزش در این مهمانی...
لیلی و البرز قرار بود امروز بعد از ظهر برگردند. تماس نگرفته بود و این باعث
تعجبم بود. هر چند همان شب بعد از رسیدن به ویلا برایش پیام زده بودم که
نمی خواهم یکبار دیگر کنار او بودن را لمس کنم.
و او هیچ تماسی نگرفت.

هر لحظه استرس تماسش را داشتم و در دلم برای او پوزخند می زدم که
هیچوقت به سادگی مرا پیدا نخواهد کرد، اما نمی دانستم گرداننده ی این بازی
اوست و من تنها عروسک خیمه شب بازی هستم که او فرصت زندگی داده و
من به بدترین شکل از این فرصت استفاده می کنم.

روی تخت نشستم و نگاهم را دوختم به لیلی: کاش بیشتر میموندین.
-مامانم نمیزاره. شنیدی که... حالا تو چرا میخوای اینجا بمونی؟ مثلاً برگردی
خونه چی میشه؟

بی حال خودم را روی تخت رها کردم. از لوازم آرایشی برای پوشاندن تمام



نشانه های درگیری رابطه ی دیوانه وارم با او بودم. رابطه...

از فکر کردن به این رابطه دچار دیوانگی می شدم. بی اختیار به آن احساس فکر میکردم و همچون دیوانه ها، آزار و اذیت هایش را در ذهنم مرور میکردم. چشم به سقف دوختم: میخوام یکم استراحت کنم. از اون خونه دور باشم. -تنهایی اینجا موندن خیلی خوب نیست.

لبخندی به رویش زدم: نگران نباش. یه فکری میکنم. کسی هم قرار نیست بفهمه من اینجا.

شانه بالا انداخت: امیدوارم اتفاق بدی نیفته. اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن. گوشیم در دسترسه.

به سختی روی تخت دوباره نشستم: چیزی نمیشه. بیخودی نگرانی. قبلا هم اینجا تنها بودم. فراموش کردی هر وقت تو خونه دلم میگرفت میومدم اینجا... با دهن کجی گفت: نه فراموش نکردم تو میومدی و پشت بندش باباتم میومد تا پدر دختری خلوت کنین.

نفسم عمیقی کشیدم: دلم برای بابا تنگ شده. کاش بود.

-خدا بیامرزتش... اینقدرم بهش فکر نکن. اون وقتی ببینه تو خوبی شاد میشه. کیفش را برداشت: خب دیگه الان صدای البرز در میاد. هر وقت خواستی برگردی زنگ بزن پیام دنبالت.

سری تکان دادم و با هم از اتاق خارج شدیم. البرز از روی مبل بلند شد: مطمئنید می خواید بمونید اینجا پرند خانم؟

با جدیت گفتم: البته. من قبلا هم اینجا بودم. تجربه اش و دارم.

لیلی به سمت در به راه افتاد: آره بابا این خله... همیشه اینجا پاتوقشه. ولش کن بریم.

لبخندی زدم و تا به راه افتادن ماشین آن لبخند را روی لبهایم حفظ کردم. به سمت ساختمان برگشتم. نگاهم به میز و صندلی های چوبی افتاد. با بابا همیشه روی میز و صندلی ها مینشستیم و بابا در مورد خاطرات دوران مجردی اش تعریف می کرد. یکبار هم همین جا، در مورد او گفته بود.

از اینکه چقدر باهوش است و چقدر به داشتن چنین پسری افتخار می کند. هنوز هم به داشتن چنین پسری افتخار میکرد؟!

به پسری که تمام ذهنش نفرتیست از من؟



پا به داخل ویلا گذاشتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. نگاهی به محتوای یخچال انداختم و لیوان شیری ریختم. قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بروم، تلفنم در جیبم لرزید. دست به جیب بردم و گوشی را بیرون کشیدم. با دیدن پیامک روی صفحه، نفسم در سینه حبس شد. کاش فقط یک پیامکی تبلیغاتی می بود اما...

نوشته بود «باید حرف بزنیم.»

نفسم به سختی بالا آمد. حتی از حرف زدن با او هم وحشت داشتم. با دست لرزانم لیوان را به روی سنگ اپن هل دادم و دستم را به گوشه ی سنگ گرفتم. نفسی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

باید حرف می زدم. تا ابد نمی توانستم از دستش فراری باشم. چرخیدم. تنم را به سنگ اپن تکیه زدم و با دست های لرزانم تایپ کردم: باشه... حرف میزنیم. کی زنگ بزنم؟

صدایی از پشت سرم گفت: نیازی به زنگ نیست. چنان از جا پریدم که علاوه بر گوشی که از دستم رها شد؛ لیوان شیر روی اپن هم بخاطر برخورد دستم زمین افتاد.

نگاهش خیره ی من بود. نگاهم را از گوشی و لیوان شیر ریخته روی آن گرفتم و به او دوختم.

قدمی جلو گذاشت و من تمام قدرتم برای حرف زدن را از دست دادم. در ورودی را پشت سرش بست و در برابر چشم های من در اتاق قرمز بود که بسته شد. بی اختیار قدمی عقب گذاشتم اما او بی تفاوت به من به سمت مبلمان قدم برداشت. روی مبل تک نفره ی بالای سالن نشست و پا روی پا انداخت و منتظر خیره ام شد.

هر آن ممکن بود اختیار از دست دهم و به گریه بیفتم. نگاهش را از صورتم گرفت و گفت: چرا نمیشینی؟

اشاره اش به مبل روبرویش بود. در دورترین نقطه از او... از اینکه فهمیده بود نمیخواهم نزدیکش باشم، جانی گرفتم. با قدم های آهسته و مکث طولانی به سمتش قدم برداشتم و دقیقاً روی همان مبل نشستم. تکیه اش را که از پشتی مبل گرفت و خود را که جلو کشید، چنان خودم را عقب کشیدم که مبل با عظمتی، که رویش نشسته بودم حرکت کرد. ابروانش را بالا کشید و گفت: بهم



دروغ گفتی.

مژگانم را روی هم فشردم.

- زیر حرفی که گفتی زدی.

چشم باز کردم. در قهوه ای روشن چشمانش خیره شدم و گوشه ی لبش بالا رفت: می خوام طلاق بدم؟

نفس حبس شده ام را رها کردم. طلاق؟

بی خبر همسرش شده بودم. بی اطلاع کسی همسرش شده بودم و حالا... میخواست طلاقم دهد؟! قطره اشکی از چشم راستم چکید و روی گونه ام سر خورد. لبهایم را بهم فشردم و ادامه داد: به مادرت بگو اون خونه رو خالی کنه. به خواهرتم بگو اگه میخواد اونجا بمونه، به فکر خرج و مخارجش باشه.

خود را عقب کشید و با تکیه ادامه داد: من تصمیمی برای طلاق دادنت ندارم ولی اگه بخوای طلاق بگیری باید از مهریه ات بگذری... فکر خوبیه. موافقم. اگه از مهریه ات بگذری به صورت توافقی طلاق میدم.

زمان برد تا از شوک بیرون آمدم اما باعث نشد زبان باز کنم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد پرسشگر سر تکان داد: خب؟

طلاق... حتی یک ماه نبود که نامش در شناسنامه ام حک شده بود و میخواست طلاقم دهد؟! پسر بابا طلاقم می داد!

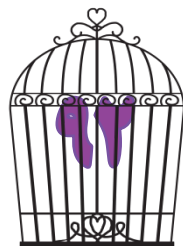
سکوتم که طولانی شد گفت: خب مثل اینکه نمیخوای طلاق بگیری. پس مشکلی هم با سبک زندگیمون نداری. من این سبک و می پسندم. از اینکه بهم دروغ بگن، بخوان خرم کنن، فکر کنن نفهمم و بخوان دورم بزن متنفرم. از همه مهمتر، وقتی حرفم زمین می افته دیوونه میشم.

ابروهایش را بالا انداخت: ببین پرند، ختم کلام. به حرفام گوش بده و با خوشی از زندگیت لذت ببر...

سکوت کردم.

از جا بلند شد: میتونی برگردی اون خونه. از این به بعد من میام اونجا... اما هر باری که از یکی از حرفام سرپیچی کنی خودت باعث میشی تا صدای زجر کشیدن تو اون خونه بیچه.

لبهایم باز شد. از آنچه او گفته بود واهمه پیدا کردم. اگر این اتفاق می افتاد... اگر این گونه پیش می رفت؟! به دسته ی صندلی چنگ زدم و بین انگشتانم



فشردمش...

خیره به صورتم گفت: چرا اینقدر اون خونه رو دوست داری؟ اینقدر خاطرات از اون خونه خوبه؟

سکوت کردم و بی توجه به من با پوزخند ادامه داد: آره خب. تو شاهزاده ی اون خونه بودی. عزیز حاج ایرج سروری... هیچکس باورش نمی شد تو دختر خودش نباشی.

قدمی به سمت دیوار برداشت و جلوی تابلوی سیاه و سفیدی که صورت دخترانه ای را به تصویر می کشید ایستاد: از بابای خودت خبر داری؟! سرم به سمتش برگشت کاملاً... از پدرم اطلاعی نداشتم. سالها پیش به دنبالش گشته و هیچ نیافته بودم.

به سمتم برگشت و با یک نیشخند مسخره گفت: تازه خاکش کردن... درست ده روز بعد ایرج سروری مرد. اما تو حتی خبرشم نشنیدی.

چشمانم گرد شد. او در مورد پدرم اطلاع داشت؟ پدرم مرده بود؟ سری به سمت شانه اش کج کرد: باید از مادر باهوشت ممنون باشی که خودش و انداخت به ایرج سروری چون اون مردی که شوهرش بود، در حال تزریق تو جوب مرد.

رنگ از صورتم پرید. چشمانم به اشک نشست و قلبم مچاله شد. واقعا پدر من، در حین تزری...

حتی نمی توانستم این را در ذهنم معنا کنم و به زبان بیاورم. چطور ممکن بود. او پدر من بود. حتی اگر به همین شیوه ای که او تکرار میکرد مرده بود هم باز پدر من بود. چطور می توانست این طور سرد، بی حس... با بیخیالی در موردش صحبت کند؟

از روی صندلی بلند شدم. به طرفم قدم برداشت و نگاهم از کت سیاه خوش دوختش به سمت کفش های جیر سیاهش کشیده شد که به من نزدیک تر می شدند. ادامه داد: بابات یه معتاد مفرنگ...

بی اختیار دست روی گوشه هایم گذاشتم و فریاد زدم: خفه شو... از آنچه به زبان آورده بودم شوکه شدم. ساکت شد و من دستانم را کمی از گوشه هایم فاصله دادم: حق نداری در مورد بابام اینطوری حرف بزنی. حق نداری در مورد بابا اینطوری حرف بزنی.



لبخندی روی لبهایش آمد و قدم بلندی به سمتم برداشت و فریاد زد: نیا... همون جا وایسا...

لبخندش عمق گرفت و زمزمه کرد: میدونی وقتی وحشی میشی چقدر دلم میخواد بخورمت؟

حرف توی دهانم ماسید. ابروانش را بالا انداخت و ادامه داد: چرا ساکت شدی؟ قدمی دیگر به طرفم برداشت. خودم را عقب کشیدم و اخمی به پیشانی نشاند: ساکت نباش ادامه بده.

پایم با پایه ی مبل برخورد کرد و از درد نفسم بند آمد. اما چشم از او نگرفتم. لبخندی روی لبش آمد: چرا با مبل؟! نظرت چیه خودمون امتحانش کنیم؟ بی توجه به درد پایم عقب تر رفتم و لب زد: نیا... خواهش میکنم نیا... ایستاد و غرید: خواهش نه. دستور بده... بخواه تا نیام.

ناباورانه نگاهش کردم. اخم کرد. همان جا روی مبل نشست و غرید: اعصابم و خورد میکنی.

پشت مبل پنهان شدم: چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید: تو رو...

با درد نالیدم: من نمیخوام.

خونسرد گفت: اگه نمیخواستی، باید چند دقیقه پیش اعلام میکردی طلاق میخوای.

بغض کردم: فراز...

خیلی ناگهانی از جا بلند شد: برمیگردی خونه. وسایلت و جمع کن. خیلی وقت ندارم باید برگردم تهران...

سر به زیر انداختم: میخوام اینجا بمونم.

-توضیح دادم از نافرمانی چطور استقبال میکنم.

بغض کردم: نمیتونی اینکار و باهام بکنی. خودت قول دادی کسی خبر دار نمیشه.

دست به سینه به دیوار تکیه زد: من قول ندادم. تو فکر کردی قول دادم و منم حرفی نزد. میتونی با دادن چیزایی که میخوام این سکوت و بدست بیاری.

از کنارش گذشتم. به سمت پله ها راه افتادم و دنبالم آمد. با هراس نگاهش کردم. پشت سرم قدم برمی داشت. خودم را به سمت دیوار کشیدم و او



پوزخندی زد: میترسی؟

پرسیدم: چرا میای؟

-یادت رفته اینجا خونه ی منه؟! هر جا دلم بخواد میرم.

به سرعت گفتم: مهریه منه...

ابروانش را بالا انداخت و با لبخند گفت: به نظرت من از اون مردایی هستم که مهریه زنم و بهش بدم؟

یخ کردم. سرش را عقب کشید و خندید. با یک قدم بلند دو پله ی فاصله را بالا آمد و روبرویم ایستاد. سینه به سینه ام... برای دیدنش مجبور بودم نگاهم را بالا بکشم. چشمانش را از صورتم گرفت و به سمت پایین حرکت داد. دستش را کنارم به دیوار تکیه زد: بهت گفتم خوشم نمیاد تو خونه لباس بپوشی نه؟ نگاهش کردم و بی تفاوت به نگاهم، گویا برای خود حرف میزند ادامه داد: برای همین ترجیح میدم تهران پیش خودم زندگی کنی...

دستانش روی پهلویم نشست. تکانی خوردم و او بی توجه، پارچه ی تونیک تنم را بین انگشتانش جمع کرد. سر خم کردم و به لباسهایم که بالا می آمدند خیره شدم. دستش برای در آوردن لباسم بالا می آمد که دستم را روی دستش گذاشتم و نالیدم: نه.

نگاهش را بالا کشید و زل زد به چشم هایم. گوشه ی لبش که بالا رفت؛ نگاهش برق زد و دستم را عقب کشیدم و لباسهایم را از سرم کشید و از روی نرده ها به سمت پایین انداخت. متعجب نگاهم را دنبال لباسها کشیدم و او به راحتی برگشت سمتم و دستش را به سمت دکمه ی شلوارم برد که دست روی دستش گذاشتم. خم شدم. خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به سمت بالای پله ها قدم برداشتم و با کشیده شدن، بند لباس زیرم و رها شدنش روی شانه هایم با بغضی که نمی خواستم به اشک تبدیل شود به سمتش برگشتم و غریدم: میگم نکن.

قبل از اینکه قدمی به جلو بردارم دوباره کارش را تکرار کرد. دستم را روی شانه ام گذاشتم و با خشمی که برایم تازگی داشت به سمتش برگشتم و بی اختیار، صدایم را بالا بردم: گفتم نکن.

به پشت پایم را بالا کشیدم و سعی کردم با لمس پله، بالا بروم. قبل از اینکه بخاطر نامتوازن قرار گرفتن پایم زمین بخورم بازویم را گرفت و دستانش را به



دور کمرم حلقه زد. پایم روی لبه ی پله قرار گرفته بود و رها می شدم که او...
دستانش را روی کمرم حرکت داد. از حس قلقلک توی وجودم، بی اختیار پیچ
و تاب خوردم و صدایم بالا رفت: نکن نکن...

به بازویش چنگ زدم: نکن...

بین حرکات انگشتانش، صدایش را شنیدم که گفت: فکر کنم خوب باشه امشب
اینجا بمونیم.

نفسم را در سینه حبس کردم. تمام احساساتم گویا از بین رفتند. تکان شدیدی
بخودم دادم و از بین بازوانش رها شدم. کمرم با شدت زیادی به لبه ی پله
برخورد کرد و از درد چشم بسته شدم. خودم را رها کردم و او تنها نگاهم کرد و با
تلخی گفت: اگه دلت میخواد خودت و نابود کنی من میتونم اینکار و بهتر برات
انجام بدم. اونقدر راحت که نیازی نباشه جای زخم روی کمرت بمونه.

از درد، قطره اشکی از چشمم چکید و او رو برگرداند. در حال پایین رفتن از
پله ها غریذ: زود باش...

مقابل چشمانم، از ساختمان بیرون رفت. تنم را بالا کشیدم. درد تا مغز استخوانم
نفوذ کرد اما به سمت بالا، خودم را کشیدم. دستم را به دیوار گرفتم و با درد
چند پله ی باقی مانده را به سمت بالا رفتم. وسایلم را جمع کردم. لباسهایم را
تن کردم و از اتاق بیرون رفتم.

در حال پایین رفتن از پله ها، نگاهم به لباسهایم پایین پله ها، افتاد. تن درد
کشیده ام را به آن سمت کشیدم و لباسها را درون کیفم جا دادم و با برداشتن
وسایلم از ساختمان خارج شدم. در حال قفل درها بودم که دیدمش پشت
فرمان نشست. نگاهش کردم... کی ماشین را وارد حیاط کرده بود که متوجه
نشده بودم؟

مات بودنم را که دید دست روی بوق گذاشت. با عجله قدم برداشتم. کیف و
وسایلم را در آغوش کشیدم و روی صندلی کنارش نشستم. در عجب بودم که
امروز راننده ای نداشت. به محض نشستن ماشین از جا کنده شد و با دنده
عقب، طول حیاط را طی کرد و بیرون رفت. به عقب برگشتم و چشم به درهای
کشویی در حال بسته شدن دوختم.

با وارد شدن به جاده، چرخیدم تا سر جایم راحت بنشینم که از برخورد کمرم
با صندلی درد در تنم پیچید. خودم را کمی جلو کشیدم و او پا روی گاز فشرد.



ماشین سرعت گرفت و چشم بستم. با پوزخندی گفتم: نمیتونی به صندلی تکیه کنی نه؟!

با اخم نگاهش کردم. چشم دوخته بود به جاده. گفتم: یادت باشه نباید هیچ ردی از اون زخم روی تنت بمونه. پس حواست باشه. نالیدم: بدن منه.

پوزخندی زد: تو مال منی... چه روح... چه جسمت. این و فراموش نکن. ساکت شدم. تا رسیدن به لاهیجان، همانطور سیخ نشستیم. به محض رسیدن به خانه، چند بوق زد و جلال در حیاط را باز کرد. ماشین با سرعت وارد حیاط عمارت شد و در برابرش توقف کرد. نگاهش کردم و با برداشتن وسایلم، از ماشین پایین پریدم. جلال متعجب نگاهم می کرد. کنار ماشین ایستادم و او به سرعت دنده عقب گرفت. قدمی عقب گذاشتم و دور زد و بدون کوچکترین توجهی دوباره از در بیرون رفت. جلال به طرفم آمد: خوبی پرند جان؟ نگاهش کردم و سر تکان دادم: خوبم آقا جلال...

به سمت عمارت برگشتم و با ورودم به عمارت مهتاب خود را از پشت پنجره عقب کشید و گفت: سلام. سری تکان دادم و به سمت پله ها راه افتادم که گفتم: المیرا خانم دنبالت می گشت.

بی توجه به جمله اش پله ها را بالا رفتم. سوجان راهرو را جارو می کشید. با دیدنم گفتم: کجا بودی پرند جان؟ نگاهش کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم: رفته بودم ویلای رامسر... در اتاقم را باز کردم و رو به او که تماشا می کرد گفتم: سوجان پماد برای زخم داری؟

انگشتانش را به صورتش کوبید: خدا مرگم بده چجوری زخمی؟! در اتاق را باز گذاشتم و دنبالم وارد اتاق شد. وسایلم را روی زمین رها کردم و به طرفش برگشتم: روی پله های ویلا خوردم زمین. هین بلندی کشید و به طرفم آمد. سر تا پایم را تماشا کرد و گفت: چیکار کردی با خودت؟!

مانتویم را از تن بیرون کشیدم. نگاهش را از روی تنم پایین کشید و دستش روی گردنم نشست: بدجوری زمین خوردی پرندجان. تموم بدنت کبود شده.



بین اینجای گردنتم...

سرم را کج کردم و پشت به او ایستادم: کبودیا رو ولش کن. کمرم بدجور زخم شده؟!

دستش را روی کمرم کشید: هیشکی نبود این و پانسمان کنه؟! اوضاعش خیلی خرابه.

سرم را به طرفش برگرداندم: خیلی بده؟

-: خون روش خشک شده پرند جان. برم وسایل بیارم تمیزش کنیم. میخوای بریم دکتر؟ بگم جلال ماشین و آماده کنه؟

سرم را به نفی تکان دادم: نه لازم نیست. فقط میشه یکم پانسمانش کنی؟ با عجله از اتاق بیرون رفت. به سمت آینه ی قدی قدم برداشتم. جلوی آن ایستادم و سعی کردم زخم کمرم را ببینم، با دیدن خونه خشک شده ی روی زخم لباسم را از تنم بیرون کشیدم. اما چیزی که بدتر به چشم می آمد کبودی روی پهلویم بود.

از سوجان خواستم در مورد زمین خوردنم چیزی به کسی نگوید. سری به تایید تکان داد. سر میز شام نشسته بودم و همراه با بقیه غذا میخوردم که المیرا در چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاد. همه از پشت میز به احترامش بلند شدند و من تکانی نخوردم.

غرید: کجا بودی؟

قاشقی به دهان گذاشتم: رامسر...

-: اون خراب شده مگه مال توئه که رفتی اونجا؟ میخوای زبون اون عوضی و دراز کنی؟ امروزم که با اون برگشتی.

سرم را بلند کردم. نگاهم به روی مهتاب ثابت ماند. با اینکه جلال در را باز کرده بود اما جلال آدمی نبود که بخواهد در مورد من به المیرا اطلاع دهد. هیچکس در این خانه اخبار مرا کف دست المیرا نمی گذاشتند به جز مهتاب. المیرا نزدیک شد و غرید: نمیخوام دور و بر اون عوضی بپلکی... اون یه روانیه به تمام معناست. ندیدی چطوری اموال بابات و بالا کشیده. با یه وکیل صحبت کردم من این چیزا حالیم نمیشه اینجا مال اون باشه. ازش شکایت میکنم.

با عجله به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم. ادامه داد: همه چیز و ازش پس میگیرم. ایرج حتی یه قرونم به اون نمی داد اون وقت اون الان شده



صاحب همه چیز.

آن روز، ترسی که از اتفاقات آینده به جانم افتاد باعث شد، روی تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر بشم. کافی بود خبری به دست او برسد تا، باز دیوانه شود و مشخص نبود در این صورت هنوز می توانستم با زنش بودن آرامش کنم یا نه...

فردای همان روز به دنبال کار از خانه بیرون زدم. در این شهر هم می شد، جایی یافت برای تدریس موسیقی... شاید هم می شد به فکر تدریس خصوصی باشم. با چند تن از استادانم هماهنگ کردم.

اما چیزی که ذهنم را عجیب مشغول کرده بود، مرگ پدر واقعی ام بود. دوست داشتم در موردش اطلاعاتی بدست بیاورم اما مطمئن بودم المیرا به هیچ وجه از او صحبت نمی کند. به دنبال بهانه ای بودم، شاید باید با او تماس می گرفتم. وقتی از مرگش و نوع فوت شدنش خبر داشت پس در مورد محل دفن شدنش هم اطلاعاتی داشت.

اما به هیچ وجه دستم به سمت تلفن نمی رفت.

سه روز بعد المیرا با خشم پا به خانه گذاشت. با دیدنم که پشت پیانو نشسته بودم، کیف دستی اش را روی پیانو کوبید: پسره الدنگ... کثیف آشغال... مرتیکه بی شرف...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: کی رو میگی؟

-همین پسره... اون مادر مرده رو میگم...

خودم را عقب کشیدم و لب زدم: فراز...

دستش را بلند کرد: اسمش و پیش من نیار که نمیخوام بشنوم. سکه ی یه پولم کرد تو کارخونه... آبرو برام نداشت.

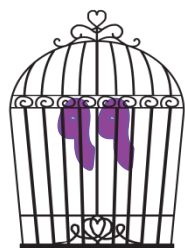
از جا بلند شدم: تو کارخونه چیکار میکردی؟

-شما که خودتون و کشیدین کنار. رفته بودم رو کارخونه نظارت کنم.

ابروهایم را بالا کشیدم: شما نظارت کنی؟!

دست به کمر زد: قرار که نیست دو دستی کارخونه رو تقدیم اون پسره کنم. رسماً گفت بندازنم بیرون...

قدمی به جلو برداشت و برگشت... گویا با خودش حرف میزند ادامه داد: براش یه آشی بپزم که روش یه وجب روغن باشه. حالا من و از کارخونه خودم میندازه



بیرون؟ یه پدری ازش در بیارم که نفهمه از کجا خورده. پدرش و در میارم اون
بیشرفت مادر ج...

از جا پریدم و صدایم را بالا بردم: مامان.

نگاهم کرد: به من میگه طوبه... جلوی اون همه کارگر بهم میگه این طوبه رو
بندازین بیرون...

دستی به موهایش برد و از کنارش گذشتم. مگر غیر از این بود که اسمش طوبه
بود؟! خودش خواسته بود المیرا صدایش بزنی. المیرا بودنش هم بعد از ازدواج
با بابا شروع شده بود.

به سمت اتاقم رفتم. المیرا هنوز هم فریاد می زد و او المیرا را بیرون کرده بود؟!!

از کارخانه ای که مال او بود و المیرا میخواست بگوید مال خودش است؟!!

نفس عمیقی کشیدم. به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. زیر چشمان درشت

و عسلی ام سیاه شده بود. این روزها به زور می خوابیدم. تمام مدت کابوس آن

روز با او بودن را می دیدم. کابوس تکرار آن لحظات و اتاق قرمز را...

تمام روز توی اتاقم، ماندم. چشمم به گوشی بود. چند باری برای تماس گرفتن

پیش قدم شدم اما... میخواستم تماس بگیرم و در مورد رفتن المیرا به کارخانه

بپرسم. مطمئنا او را به فجیع ترین حالت بیرون کرده بود. حتی سر میز شام

حاضر نشدم و گویا المیرا هم در خانه نبود. چشمم به ساعت کشیده شد. کم

کم حیاط در تاریکی فرو می رفت. خانه آرام گرفته بود. همه برای خواب رفته

بودند که با صدای ماشینی که در حیاط متوقف شد از جا بلند شدم. ماشین

المیرا نبود.

این شاسی بلند، سیاه جدید را نمیشناختم اما وقتی کسی در سمت راننده را

باز کرد و پیاده شد، امکان نداشت حتی از این فاصله متوجه نشوم او کیست.

آمده بود خانه. ترس به جانم افتاد. پس واقعا المیرا عصبانی اش کرده بود که

به اینجا آمده بود. نگاهی به اطراف انداختم.

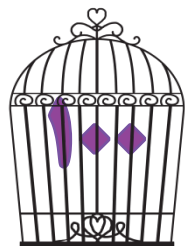
با عجله قدم برداشتم و چراغ اتاق را خاموش کردم. برگشتم کنار پنجره... به

سمت ساختمان قدم برداشت. ساختمان خدمه از ساختمان اصلی جدا بود و

هیچ سر و صدایی از این ساختمان به آنجا منتقل نمی شد. المیرا هم گویا خانه

نمود. یعنی فقط من بودم و او؟! آب دهانم را فرو دادم. عقب کشیدم. نگاهی به

اطراف انداختم و با فکر ناگهانی خودم را روی تخت انداختم و پتو را روی سرم



کشیدم. هوا کم کم سرد می شد و...

صدای قدم هایی که از پله ها بالا می آمد را که شنیدم نفسم حبس شد. اتاق المیرا طبقه ی پایین بود. اتاق من و پریوش و اتاق های مهمان در این طبقه قرار داشت. چشم بستم و زیر لب خدا خدا میکردم که به یکی از اتاق های مهمان برود که در اتاقم باز شد.

تکانی نخوردم اما می لرزیدم. نفسم را حبس کرده بودم تا از بیدار بودنم مطلع نشود. با صدای چرخیدن کلید در اتاق ترسم بیشتر شد. در اتاق مرا قفل کرده بود و؟!

با قدم هایی که گویا نزدیکم می شدند، آب دهانم را فرو دادم. اما هنوز هم نمی توانستم نفس بکشم که پتوی روی سرم بالا رفت. هنوز هم تکانی نخوردم و دستی روی بازویم قرار گرفت و مرا به سمت خود برگرداند. بالا و پایین رفتن تخت را حس کردم. چشمانم را بسته بودم اما مطمئن بودم نمی توانم لرزششان را متوقف کنم. قلبم هم با شدت در سینه ام می کوبید. کنارم روی تخت نشسته بود. دستش روی موهایم کشید و انگشتانش بین موهایم فشار شدیدی آورد.

لبهایش روی لبهایم نشست و گوشه ی لبهایم را گاز گرفت. چشم باز کردم و او بی توجه به چشم های باز شده ام به کارش ادامه داد. دستم را بلند کردم روی بازویش گذاشتم که خود را عقب کشید. نگاهم به صورتش افتاد و به جای ناخن های روی پیشانی اش که به سمت گونه اش کشیده شده بود. متعجب خودم را بالا کشیدم و او نگاهم کرد. دستم را بلند کردم به سمت پیشانی اش... با این سکوتش، ترس توی وجودم از بین رفته بود و این جای ناخن های روی پیشانی اش دلم را به درد آورده بود.

دستم را قبل از رسیدن به پیشانی اش گرفت. نگاهم را به چشمانش برگرداندم و آهسته پرسیدم: چی شده؟!

بی توجه به سوالم گفت: امشب دیگه نمی تونم جلوی خودم و بگیرم. حق نداری کوتاه بیای.

متعجب نگاهش کردم. کتش را از تنش بیرون کشید و باز هم ترس به وجودم چنگ زد و نالیدم: داری چیکار میکنی؟

کت را روی زمین انداخت. دکمه های پیراهنش را هم باز کرد: میخوام امروز



مال خودم باشی.

خودم را روی تخت عقب کشیدم: نه...

پیراهنش را از تن کند: مادرت امروز دیوونم کرده... دلم یکم آرامش میخواد.

با وحشت نگاهش کردم: من نمی تونم.

خم شد روی تخت و با ترس سعی کردم خودم را به سمت عقب خم کنم. میچ

پایم را گرفت و روی تخت به سمت خود کشید: من امشب تمومش میکنم

اینکه چی میخوای به من ربطی نداره.

به التماس افتادم: نه... خواهش میکنم.

دستش را بی هوا به شلوارکم رساند و همراه با لباس زیرم بیرون کشید: چرا تو

گوشت نمیره از لباس خوشم نمیاد.

پایم را عقب کشیدم: فراز... صدامون میره بیرون. ولم کن...

زانوانش را روی تخت گذاشت و پاهایم را بین زانوانش اسیر کرد: اگه بخوای

میتونی جیغ بزنی. من در این اتاق و قفل کردم. اگه یکیشون بازش کنه وای به

حالشه...

-:مامانم خونه هست.

شانه بالا انداخت: پس بیا بی سر و صدا، هیجانیش کنیم.

دستش را از زیر تاپم به لباس زیرم رساند و در حال باز کردن بندش گفت:

میتونی ساکت بمونی و فقط از خودت دفاع کنی.

پاهایم را تکان دادم: نه...

به سمتم خم شد: خفه شو پرند...

بغض کردم و با درد زمزمه کردم: ولم کن. خسته ام. همه جای بدنم کبوده...

خواهش میکنم، واقعا نمیتونم.

سرش را روی تنم خم کرد: اگه فکر کردی دردی میکشی میتونی تلافی کنی.

تلافی کن... وقتی درد میکشی سعی کن تو هم تلافی کنی. میتونی بزنی... هر

کاری دلت میخواد. ادامه بده...

متعجب نگاهش کردم. سینه هایم را در دستانش فشرد و از درد آخم بلند شد

که دستش را با عجله روی دهانم گذاشت: میخوای همه بفهمن زن منی؟!

چشمانم در کاسه گرد شد و خندید: باید ساکت باشی...

لبهایم را به دهان کشید و در حال بوسیدنم دستش را روی تنم به حرکت در



آورد. چراغ های خاموش اتاق و حرکات دستانش روی تنم... که از روی کمرم حرکت کرد و درست پشت کمرم قرار گرفت. حرکات دستش روی کمرم باعث شد خودم را به سمت بالا بکشم. لبهایش را به سمت بینی ام کشید. با گازی که از بینی ام گرفت به موهایش چنگ زدم و قبل از اینکه از درد صدایم بالا رود لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. هیجان زده خود را عقب کشید. دست روی دستم گذاشت و دستم را بین موهایش مشت کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: بکش پرند... هر چی دلت میخواد بیشتر بکش...

بی اختیار موهایش را بیشتر کشیدم و او سر زیر گردنم فرو برد و در حال لیسیدن گلویم گفت: آره... بیشتر بکش...

به شانه اش چنگ انداختم و دستانش به پهلوهایم چنگ زد. دستش روی باسنم کشیده شد و وحشت زده از ادامه ی حرکاتش تکان خوردم و او سرش را به سمت سینه هایم برد. از گازی که به سر سینه هایم زد، روح از تنم جدا شد و از فشار دستانش به روی آنها، اشک در چشمانم جمع شد. نالیدم و موهایش را به سمت خودم کشیدم.

دستش که به روی باسنم فرود آمد، درد تا نوک انگشتان پایم کشیده شد. دوباره کارش را تکرار کرد و با تمام وجود پاهایم را به روی تخت تکیه زده و خودم را بالا کشیدم. حریصانه خود را به سمت پاهایم کشید و در بین پاهایم خم شد.

باز هم آن احساس... باز هم تیر کشیدن بدنم. باز هم حس جدا شدن روح از تنم... اما اینبار زیاد طول نکشید. ران پاهایم را بین انگشتانش کشید و ناخن هایش را به پوستم فشرد. از درد خودم را پایین می کشیدم که دستانش را زیر پاهایم فرستاد. کمرم روی تخت قرار گرفت و او پاهایم را بالا نگه داشت و با دست دیگرش به تنم کوبید. از ضربه های دستش تا مغز استخوانم سوخت. نالیدم: نزن...

سعی کردم خودم را عقب بکشم و ادامه دادم: نکن... نزن دردم میاد. سر بلند کرد. پاهایم را گرفت و با حرکتی سریع به روی شکم برگرداندم و تنش که روییم افتاد را حس کردم، آهسته گفت: میخوام دردت بیاد. میخوام بیشتر دردت بیاد... اونقدر دردت بیاد که بیفتی به جونم.

دکمه ی شلوارش را که باز کرد چشم بستم. این بود رابطه ای که، از آن تعریف



می کردند؟! این بود رابطه ای که مردم دوست داشتند ادامه داشته باشد؟! این بود آن رابطه ای که درد را در سراسر وجود آدمی تزریق می کرد؟! با حس نشستن تنش روی تنم سعی کردم خودم را عقب بکشم. دستانم را پشت سرش کشید و حس کردم بازوهایم هر آن ممکن است جا به جا شوند. نالیدم و دستش را که بین پاهایم قرار گرفت حس کردم. انگشتی که گویا بازی می داد و من هراسان خودم را عقب کشیدم. با گرفتن دستانم مجبورم کرد ثابت بمانم. از فشار انگشتش چشم بستم. درد در تمام وجودم پیچید و صدایم بی اختیار بالا رفت: نکن...

بی توجه به اسیر بودن بین دستانش خودم را روی تخت به سمت بالا کشیدم. به موهایم چنگ زد و بین دستانش پیچید و سرم را عقب کشید. تا سینه به عقب خم شدم. روی پاهایم نشست و سرش را به صورت معکوس روی تنم خم کرد و لبهایم را اسیر کرد. فشار انگشتش که در تنم بیشتر شد اشک به چشمانم دوید و صدای فریادم در بین لبهایم خفه شد. درد به عقب خم شدنم از فشاری که به کمرم می آمد و حس دردی که او با حرکت انگشتش القا می کرد... دردی که حس کردم تا داخلی ترین اندام های بدنم را هم فشرد، جانم را گرفت. به حق افتادم و با رها شدن لبهایم از اسارت، لبهایم؛ لبم را به دندان کشیدم و نالیدم: خدایا کمکم کن.

آه و ناله ام به فریاد تبدیل شده بود و فشار انگشتش تا ته وجودم را سوزاند. تکان شدیدی خوردم و دست روی شانه ام گذاشت. به سمت خود چرخاندم و تنش را روی تنم انداخت و سینه اش با سینه ام مماس شد. لبهایم را به دهان کشید و با بوسه ای کوتاه غرید: وقتی درد این و نمیتونی تحمل کنی درد اون یکی و چطوری میخوای تحمل کنی؟! لبهایم را بوسه زنان به سمت پاهایم کشید. اینبار بین پاهایم نشست. بوسه هایش را از انگشت پاهایم شروع کرد و با رسیدن، به ما بین پاهایم زبانش را کشید و نفسم حبس شد. آه و ناله هایم بالا گرفت که خم شد. دستانم را گرفت و به سمت تن خود کشید و دستم را به روی چیزی که حتی از نگاه کردن به آن واهمه داشتم قرار داد. دستم را با دست خود وادار به حرکت کرد و دست خود را ما بین پاهایم برد. تکانی خودم و با شدت گرفتن حرکت دستش رهایم کردم و به پهلویم چنگ زدم. شدت حرکت دستش بالا رفت و بی اختیار ناخن



هایم را در تنش فرو بردم و او کنار گوشم گفت: آره... بیشتر... بیشتر. تنم را سفت کردم و بی اختیار در خودم جمع شدم.

چرخید. شلوارش را از زمین برداشت و بسته ای بیرون از جیبش بیرون کشید. این بسته را خوب میشناختم... قبلا در دانشگاه دست دوستانم دیده بودم. دستش را دوباره به میان پاهایم رساند و بسته را با دست دیگرش به دندان کشید. نگاهم به رویش بود که دست روی شانه ام گذاشت. به روی تخت هلم داد و پاهایم را از هم باز کرد. سری خم کرد و در همان حال یکی از بالشت هایم را برداشت. لیس زدن دوباره اش گویا حس از بین رفته را دوباره برگرداند و با بالا آمدنش روی تنش، تنم سفت تر شد، پاهایم را بالاتر کشید و لب هایش را مماس با لب هایم متوقف کرد. دستش به سمت ما بین پاهایمان حرکت کرد و نگاهش را دوخت به چشمانم. چانه ام را بین دست دیگرش گرفت و کنار گوشم گفت: دستات و بنداز دور گردنم.

هراسان از چیزی که اتفاق می افتاد دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و فشاری که به تنم وارد کرد باعث شد سرم را عقب بکشم و او لب پایینم را به دندان گرفت و با فشرده شدن، چیزی به تنم درد غیرقابل تحملی به وجودم تزریق شد و پاهایم را بی اختیار به دور کمرش حلقه زدم و قبل از اینکه فریادم بلند شود دهانم را با دهانش قفل کرد و ناخن هایم در پوست تنش فرو رفت و صدای آخ بلندش با عقب کشیدن دهانش از دهانم رها شد. دستانش را به صورتم رساند. صورتم را بین دستانش گرفت و با عقب کشیده شدنش چشم بستم و زمزمه کرد: شل کن خودت و... اشک هایم سرازیر شد و قبل از اینکه نفسم رها شود دوباره لبانم را بوسید و به طرفم آمد و من مرگ میخوام.

درد کمتر شد و او خود را عقب کشید. دستانم را عقب زد و برای برداشتن دستمالی از روی پا تختی خم شد و با عقب کشیدنش نفسم را رها کردم و با لبخندی آهسته گفت: حالا بهتر شد.

خودم را به سمت بالا کشیدم و او به راحتی دست دور کمرم انداخت. دستمال را ما بین پاهایم کشید و مرا به سمت خود کشید. اینبار درد کمتر از قبل در وجودم نفوذ کرد و فشار او برای ادامه بیشتر شد. نالیدم و بالشت را روی صورتم گذاشت. بالشت را دو طرف صورتم با یک دست فشرد و با دست دیگر



به روی سینه هایم ضربه زد. هر ضربه اش چون شلاقی بود که به جانم می نشست. بالشت روی صورتم نفسم را بریده بود و به بازویش که روی بالشت بود چنگ زدم. تمام قدرتم را منتقل کردم تا دستش را از روی بالشت پس بزنم. با قدرتی که از دردی که در شکمم میپیچید، دستش را عقب کشید. نفس عمیقی کشیدم و از درد نیم خیز شدم. دستش را به گلویم رساند و با دست دیگرش سر سینه ام را بین انگشتانش فشرد. فریادی از درد کشیدم که سریع دستش را روی دهانم گذاشت و بی توجه به دستش با تمام قدرت دندان هایم را روی دستش فشردم و با این کارم سرعت حرکاتش را بیشتر و بیشتر کرد و درد را در تمام وجودم پخش کرد.

دست دیگرش را به میان پاهایم برد و با فشار انگشتانش حس درد وجودم بیشتر شد. به سینه اش چنگ زدم و دستم را برای کشیدن موهایش بالا بردم و موهای روی سینه اش را بین انگشتانم کشیدم. سرش را عقب کشید و چشم بست... لبهایش را از هم گشوده شد و نفسش را رها کرد.

از درد پیچ و تاب خوردم و پاهایم را به هم نزدیک کردم. لحظه ای خود را بالا کشید. پاهایم را کنار هم چفت کرد و اینبار روی تنم افتاد. درد، بیشتر از قبل در دلم پیچید و حس کردم معده ام پیچ میخورد. با برخورد چیزی به تنم فریاد کشیدم و سرچرخاندم. کمر بند پیچیده در دستش را دوباره بالا برد و اینبار روی سینه هایم پایین آورد. فریادی از ته دل کشیدم و دستش را روی سر دهانم فشرد. ضربه ی بعدیش و همزمان با حرکات تند شده اش نفسم را گرفت. چشمانم سیاهی رفت و اینبار کمر بند توی دستش را به شکمم کوبید و حس کردم آتشی روی تنم شعله ور شد.

از درد در خودم پیچ خوردم. عقب کشیدم و او جلوتر آمد. عقب تر رفتم و جلوتر آمد. آرنج هایم را به روی تخت تکیه زده بودم و عقب می رفتم. با رها شدن سرم از روی تخت به عقب هلم داد. سرم از روی تخت آویزان شد و او اینبار بدون کمر بند باز هم به جان سینه هایم افتاد. بین انگشتانش فشرد و از درد انگشتانم را به میچ دست هایش رساندم. با تمام قدرتم ناخن هایم را در میچ دست هایش فرو بردم و او نالید: ادامه بده... آرهه... وحشی شو پرند... فحش بده...

نالیدم و خود را روی تنم رها کرد. چند انگشتاش را در دهانم فرو برد و تا به



حلقم فشرد. به سرفه افتادم و حس کردم تمام محتوای معده ام به سمت دهانم می آیند که خود را عقب کشید و همچنان دیوانه ای به تنم کوبید و به جز محتوای معده ام حس کردم تمام محتوای تنم به سمت دهانم می آیند. رهایم کرد. عقب کشید و اینبار سر سینه هایم را بین انگشتانش به سمت بالا کشید و فریادم به هوا رفت و بی توجه به جایی که بودیم صدایم را بالا بردم: ولم کن دیوونه. بسههه...

با این فریادم فشارش را بیشتر کرد. یکی از دستانش را عقب برد و باز هم کمربندی بود که به روی تنم خورد و هر بار درد را بیشتر در وجودم تزریق می کرد اما فشار انگشتانی که به دهانم گذاشته بود، مانع از فریادهایم می شد. از درد رو به بیهوشی رفتم و نفهمیدم چطور باز هم بیهوش شدم.

با حرکات دستی که به گونه ام کوبیده می شد چشم باز کردم. هنوز گیج بودم اما در تاریکی اتاق چشمانش را می دیدم. لباس پوشیده بود. از روی تخت بلند شد: باید بریم پرند... مامانت الان میاد و نمیتونم اینطوری اینجا ولت کنم.

سرم را چرخاندم. درد در شکمم پخش شد و به سمت کدم رفت. بلوز و شلواری برایم بیرون کشید. نگاهی به کمد انداخت و کیفی هم برداشت و چند دست لباس درون کیف ریخت. شلوار را تن زدم و نالیدم: نمیام.

با این حالت میخوای بمونی اینجا؟! میخوای به همه بگم زنمی؟

با بغض نگاهش کردم. از درد در هم پیچیدم و پرسید: مسکن نداری؟

چشمم به سمت کشوی میزم کشیده شد. نگاهم را دنبال کرد و کشوی میزم را بیرون کشید. مسکنی را با لیوان آبی از پارچ روی میز به طرفم گرفت. نگاهش کردم و مسکن را در دهانم گذاشت. آب را که به خوردم می داد از دو طرف تنم سرازیر شد. خم شد و جای قطرات آب را روی تنم چشید. دستم را روی شانه اش گذاشتم و پشش زدم: من تهران نمیام.

-میریم خونه ی من. همین نزدیکیه...

سر بلند کرد و خیره به چشمانم ادامه داد: بار آخره بیهوش میشی.

نگاهش کردم و ادامه داد: از اینکه اینطوری ولم میکنی بیش از هر چیزی متنفرم.

با درد نگاهش کردم و بی تفاوت بلوز را روی سرم کشید و دست زیر تنم انداخت و بلندم کرد. کیفم را هم در دست گرفت. نالیدم: گوشیم...



گوشی را از روی میز چنگ زد و پا از اتاق بیرون گذاشت. روی صندلی جلوی ماشین قرارم داد و صندلی را کمی خواباند. پشت فرمان نشست و ماشین به راه افتاد. چشم بستم و نالیدم: حالم ازت بهم میخوره.

خندید: خیلی خوبه تازه داریم به یه حس مشترک میرسیم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به طرفم خم شد. نفسم حبس شد و او دست به داشبورد برد و ریموتی بیرون کشید. درهای سیاه باز شدند و ماشین در جاده ای به جلو رفت تا ساختمان سفید بزرگی پدیدار شد. در برابر ساختمان توقف کرد و پیاده شد.

بیمار بود... هیچوقت در مورد کمربندی که در میان معاشقه ها استفاده می شد چیزی نشنیده بودم. او بیمار بود و من بی توان همراهش شده بودم. در سمت مرا باز کرد و دستش را به طرفم آورد که غریدم: بمن دست نزن.

خود را عقب کشید و دستم را به تنه ی آهنی ماشین گرفتم و پیاده شدم. وسایلم را برداشت و کنارم راه افتاد. در خانه را که باز کرد. چراغ ها روشن بود. چشمم به ویلای بزرگی افتاد که دکوراسیون سفید و قرمزش با اندک تم سیاهش از آن خانه ای زیبا ساخته بود. پشت سرم ایستاد و برای فاصله گرفتن از او خودم را جلو کشیدم. حس درد و سوزشی که از برخورد شلاق کمربندش داشتم تنم را به آتش می کشید. با بسته شدن در قدمی به جلو برمی داشتم که دستی به روی گلویم قرار گرفت و صدای برخوردی باعث شد به عقب برگردم. کیفم را روی زمین رها کرده بود. یقه ی پیراهنم را گرفت و با قدرت به دو طرف کشید و صدای پاره شدن بلوز توی تنم با هین بلندم همراه شد. قبل از اینکه قدمی عقب بگذارم تیشرتش را از سر کشید: نمی تونی اینطوری ولم کنی.

عقب عقب رفتم: نمیخوام. نمی تونم. همه ی بدنم درد میکنه.

بی تفاوت به طرفم آمد. دست روی شانه ام گذاشت و به سمت کاناپه ی سفید هلم داد. از برخورد با کاناپه درد در عماق وجودم پیچید و دستانم را به روی سینه اش قرار دادم که دستانم را بالای سرم کشید. شلوارم را در حرکتی سریع از تنم کند و دستانم را با شلوارم بست. تکانی خوردم و غریدم: نمیخوام... ولم کن بیشعور...

کفش هایش را از پا کند و انگشتان پایش را روی شکمم کشید و دکمه ی



شلوارش را باز کرد.

پایش را از روی شکمم به سمت پایین کشید و روی کاناپه خودم را عقب کشیدم. انگشتان پایش پوستم را کشید و فریاد زدم: تو دیوونه ای... وحشی... خندید و با چشمان براقش گفت: همینه... بیشتر بیشتر...

پاهایم را گرفت و به سمت خود کشید و اینبار وحشیانه و با تمام قدرتش روی سینه ام کوبید. از درد نعره کشیدم و او تکرار کرد.

فریادم بلند شده بود و او دیوانه وارتر می زد. آنقدر روی کاناپه کشیدم که فقط بالاتنه ام روی کاناپه ماند. در برابر پاهایم نشست و اینبار به جای لیس زدن گاز گرفت و فریادم به نعره تبدیل شد و دستان بسته ام مانع از حرکت می شد. هق هقم بلند شده بود و از درد به خودم میپیچیدم.

خود را بالا کشید و اینبار خبری از بسته ای که ساعتی پیش از جیب شلوارش بیرون کشیده بود نبود. از درد در خودم پیچیدم و فریاد زدم و به پهلوی شدم و او پاهایم را به سمتم هل داد و اینبار هر بار جلو و عقب رفتنش جانم را می گرفت و برمی گرداند. ضربات پی در پی به سینه هایم... بی توجهی اش به اشک هایم و نعره هایم که بین فحش هایم گم می شد... به دستان بسته شده ام چنگ زد. بالا کشیدم و بودنش را در تمام وجودم حس کردم از این نزدیکی بیش از حد و فریاد کشیدم و دستانم را رها کرد. با دستانم به شانه اش چنگ زدم. سعی کردم به عقب هلش دهم و او نزدیک تر کشیدم. با افتادن سرم به روی شانه اش با تمام قدرتم شانه اش را بین دندان هایم فشردم و او نالید... ناخن هایم را به تنش فشردم و ناله هایش جان گرفت و با حرکتی که حس کردم بدنم را به آتش کشید، دستانش را به دورم حلقه زد.

آن شب شاید برایم درد آور بود... اما روزهای بعد فهمیدم او می تواند هر روز با دردهای شدیدتری سوپرایزم کند. آن شب وقتی کنارم رها شد... وقتی در آغوشم کشید و سرم را به سینه اش چسباند، برای اولین بار تنفر را در وجودم حس کردم. برای اولین بار دردی که هنوز هم بعد از چند دقیقه در جانم پخش بود را لمس کردم.

آن شب فهمیدم، هیولای واقعی او می تواند باشد. موهایم را نوازش کرد و لبهایم را بوسید و من حتی توانی برای پس زدنش نداشتم. من از او بیزار بودم... با تمام وجودم و با بوسیده شدن توسط او استفراغ به سراغم می آمد.



فصل هشتم

صورتش می خندد و من هیچ دلیلی برای لبخند زدن ندارم. بعد از یادآوری آخرین خاطرات گویا درد در اعماق وجودم باز هم زنده شده است...

خنده اش عمق میگیرد: خبرای خوبی دارم. گوشی را از گوشم دور میکنم. خبر خوب؟ به چشمانش نگاه می کنم و او می خندد: به هوش اومده...

نفسم حبس می شود. هیجان و درد همزمان به وجودم حمله ور می شود. نمی دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت از اینکه هیولای زندگی ام دوباره چشم گشوده است.

سرش را کج می کند: به زودی از اینجا میای بیرون!

گوشی را از گوشم دور می کنم. متعجب نگاهم می کند. پلک می زنم و او چیزی در گوشی می گوید که نمی شنوم. گوشی را همانطور روی سکوی ما بینمان میگذارم و او به شیشه می کوبد. خودم را از روی صندلی جدا می کنم. دردی از نوک پاهایم به سمت قلبم وارد می شود. گویا اوست که باز هم با خنده و به قول خودش شوخی ساق پاهایم را با تمام قوایش گاز می زند.

قدم هایم را سرعت می بخشم. سریعتر تا به نگهبان برسم. شاید بتوانم از او که برای گاز گرفتنم دنبالم می آید، فرار کنم. از او؟! تا کجا می توانم بگریزم؟ با رسیدن به درب بسته ی میله ای که آن طرف را به چشمم می کشند، تقریباً به میله ها می خورم و درد به پیشانی ام برخورد می کند. درد تا عمق وجودم کشیده می شود. تکیه به میله های درب سر میخورم و نگهبان با انزجار به تماشایم می نشیند. نگاهم را به پاهایم می دوزم. او نیست... نیست تا ساق پاهایم را گاز بگیرد. چشم می بندم و صدایش را در گوش هایم می شنوم که تکرار می کند: تو مال منی پرند. فقط مال من...

دست روی گوش هایم می گذارم... اولین روز بعد از آن شب، با نور خورشیدی که چشمم را نوازش داد، چشم گشودم. روی سینه اش بودم. بین بازوانش... با تن برهنه... موهایم روی صورتش پخش شده است. تکانی خوردم و درد در پهلویم چنگ انداخت. دستانش را به روی تنم به حرکت در آورد و آهسته گفت: بیدار شدی؟!

با وجود آن درد خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و از برخورد تنم با زمین،



حس درد در تنم پیچید و بی اختیار آخ بلند از دهانم خارج شد. نیم خیز شد و به طرفم برگشت. نگاهم از صورتش به سمت شانه ی کبود شده اش کشیده شد. دستش پیش آورد و موهای روی صورتم را عقب زد. انگشتانش را روی صورتم بازی داد: چیزی میخوای؟

چشم گرفتم. نمی خواستم ببینمش. از جا بلند شد. قبل از اینکه متوجهش شوم دست زیر شانه هایم انداخت و غریدم: به من دست زن. دست دیگرش را زیر زانوانم فرستاد و بالا کشیدم. به سمت راهروی بزرگی که دیشب حتی فرصت دیدنش را پیدا نکرده بودم قدم برداشت: خیلی دلم میخواد با این رفتارت، بازم ادامه بدم اما سعی میکنم جلوی خودم و بگیرم تا حالت بهتر بشه.

در اتاقی را باز کرد و از روی شانه اش در اتاق چشم چرخاندم. اتاقی با دیوارهای صورتی کمرنگ... پرده های صورتی کمرنگ... اما تخت سفید بزرگ... چیزی که بیش از همه توجهم را جلب کرد، طناب های آویزان از سقف بود که توپ های نقره ای را حرکت می دادند.

و بالای تخت ناباورانه تصویری از من... تصویر منی که گویا مقابله آینه ای ایستاده ام. موهای خرمایی پخش شده روی شانه هایم... ابروان فاصله دار و کشیده ام... لبهای ظریف باز شده به خنده ام که دندان هایم را به نمایش گذاشته است. سرم را عقب کشیده ام و گویا خوشحال از چیزی می خندم. چشمانم جمع شده است و خط لبخند روی صورتم بیش از اندازه خود را به رخ می کشد.

بالشت بزرگ صورتی روی تخت که به اندازه ی نصف تخت است، متعجبم کرد. تا به حال چنین بالشتی ندیده بودم. آهسته چشم گرداندم به روی عکس و پرسیدم: عکس من اینجا چیکار میکنه؟

بی تفاوت، دری را باز کرد و روی سرامیک های سفیدش پا گذاشت. حمام سفید و وان بزرگ جکوزی دارش، باعث شد اخم کنم.

دروان رهایم کرد و با تنظیم آن، شیر آب را باز کرد. به سمت دیواره ی وان هلم داد و آب با شدت به کمرم کوبید... خودم را جلو کشیدم و او با دست هایش مانعم شد: نیا جلو... اینطوری مثل ماساژور عمل میکنه. دردت کمتر میشه.

پاهایم را به سختی جمع کردم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. دستی به موهایم



کشید که آهسته گفتم: طلاق می خوام.

از جا بلند شد. به سمت کنسول گوشه ی حمام قدم برداشت و از کشوی بالای آن، بسته ی سیگاری بیرون کشید. آتشش زد و به طرفم برگشت. تکیه به کنسول خیره ام شد. نگاهم را از تن برهنه اش گرفتم و ادامه دادم: تو یه دیوونه ای... بیماری. هیچ کجای دنیا به این رابطه نمیگن. باید برای درمانش اقدام کنی.

با خنده ای عصبی غرید: از کجا فهمیدی اینو؟

متحیر نگاهش کردم. پوزخندش را ادامه داد: فکر کن من یه دیوونه. تو هم یه دیوونه ی دیگه مثل من... با هم می تونیم به اوج برسیم.

به سمتم قدم برداشت و در همان حال پکی به سیگارش زد. چشم گرفتم و دستانش را به لبه ی وان تکیه زد. دود سیگار بین انگشتانش تا مشامم بالا آمد. سرش را به سمتم کج کرد و دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد: طلاق نمیدم.

به سرفه افتادم. سرم را خم کردم و زمزمه کردم: تو دیوونه ای... بخاطر بیماریت میتونم طلاق بگیرم.

با تمسخر گفت: چطوری میخوای ثابتش کنی؟

ناباورانه نگاهش کردم. پوزخندش عمق گرفت: تو حتی نمیتونی بری به کسی بگی چه اتفاقی می افته. الان زن منی... بخوای این موضوع رو کش بدی برای خودت بد میشه، اینطور فکر نمیکنی؟ کافیه یکاری کنم حتی نتونی یه وکیل بگیری پرند.

در خودم جمع شدم. بغض به سینه ام چنگ انداخت. اما نخواستم در برابرش ضعیف باشم نخواستم باز هم حس موفقیت برایش ادامه پیدا کند. دستم را بلند کردم و به موهای سینه اش چنگ زدم و با تمام توانم کشیدم. به جای دردی که انتظار داشتم بکشد، به خنده افتاد. خنده اش بلندتر شد و سیگار بین انگشتانش در آب رها شد. خود را عقب کشید و انگشتانم با رها شدن از سینه اش، به عقب پرت شد. دستم را مقابل چشمانم گرفتم و به موهای ریز چسبیده به انگشتانم خیره شدم.

اجازه نداد نگاه خیره ام به انگشتانم ادامه پیدا کند. کنار وان خم شد و موهایم را چنگ زد. در حال عقب کشیدنشان لبهایم را دیوانه وار گاز گرفت و بازوان



خیسم را به تنش کوبیدم تا رهایم کند. تا دور شود. از نزدیک به او بودن حس بدی داشتم.

و رهایم کرد: هر لحظه برای با تو بودن بی تاب تر میشم. زود خوب شو پرند... ناامید نگاهش کردم و تنهایم گذاشت. به سیگار، رقصان روی آب خیره شدم. به سمتم می آمد. با چندش نگاهش کردم و مشتم را زیرش بردم و با تمام توانم همراه با آب فراوان از وان بیرون انداختمش.

کاش همان چند روز پیش، قفل لبهایم می شکست. کاش همان روز به حرف می آمدم و میخواستم طلاقم دهد. کاش آن روز لال نمی شدم تا در این لحظه، برای رهایی از دستش به التماس نمی افتادم.

از حمام که بیرون آمدم در خانه نبود. حوله را دورم پیچیدم و به دنبال لباس، نگاهی به کیفم انداختم. بالای کیفم که جلوی در رها شده بود نشستم. کیفم را باز کردم و بلوز و دامن کوتاهی را که در کیفم چپانده بود بیرون کشیدم. با دیدن گوشی ام، خودم را روی سرامیک ها رها کردم. سرمای سرامیک ها تنم را به لرز انداخت اما اینترنت همراه گوشی را فعال کردم و اولین کلمه ای که سرچ کردم جمله ی طولانی داشت که امیدی برای پیدا کردن چیزی در موردش نداشتم.

«آزار در رابطه ی جنسی».

کلماتی که از مقابل چشمانم می گذشت... تک تک اتفاقات شب گذشته را در ذهنم زنده میکرد. «تمایل برخی افراد به رابطه جنسی خشن»؛ «کتک خوردن هنگام رابطه جنسی».

دستم را روی اولین سرچ گذاشتم و با باز شدن صفحه چشمانم را ریز کردم. تمایل برای رابطه ی جنسی خشن بین زن و مرد، می تواند وجود داشته باشد. در واقع تمایل و لذت خشنونت در رابطه جنسی به شرط لذت برای فاعل به نشانه ی سادسیم و برای مفعول به شرط مازوخیسم جنسی است. رابطه جنسی که در آن لذت روانی به سبب آسیب رساندن به جسم نشانه ی اختلال می باشد. هر خط توضیحاتش کامل تر می شد. لذت بردن از فحاشی، بسته شدن دست و پا، خود داری از رابطه ی جنسی تا زمانی که با اجبار همراه باشد. نفسم حبس شد. ذهنم به کار افتاد... او کنار پیانو در خانه اش رهایم کرده بود. چون از آن رابطه لذت نمی برد؟ چون با اجبار همراه نبود...



-:داری چیکار میکنی؟

از جا پریدم. گوشی از دستم افتاد و سر بلند کردم. با کیسه ی خرید ها جلوی در ایستاده بود. از سرمای هوایی که به داخل نفوذ میکرد در خودم جمع شدم. در را با پا بست و گفت: چرا ترسیدی؟

گوشی را چنگ زدم و چپ چپ نگاهش کردم.

در کیف انداختم و لباسهایم را برداشتم. حوله را دورم محکم کردم و از جا بلند شدم که پیش آمد. کیسه را روی میز گذاشت و به طرفم برگشت. لباسها را از دستم بیرون کشید. با اخم نگاهش کردم و سعی کردم مانع شوم.

بی حرف لباس ها را گرفت و روی کیسه انداخت. نزدیکتر شد و خودم را عقب کشیدم. خم شد. دو طرف حوله را گرفت و جلو کشیدم. حوله را به سمت موهایم کشید. در حال خشک کردن موهایم گفت: چند بار باید تکرار کنم تو خونه لباس نپوش؟!

سرم را بلند کردم. به صورتش خیره شدم. به موهای خرمایی شانه خورده اش به سمت بالا... به صورت کشیده اش، و ته ریشی که کاملاً چانه اش را پنهان کرده بود. دستش را به سرم فشرد و از فشرده شدن شقیقه ام بین انگشتانش چهره در هم کشیدم. اما ساکت ماندم. ذهنم درگیرتر از آنی بود که بتوانم به فشار انگشتانش فکر کنم. هر لحظه که صورتش را از نظر می گذراندم، دیشب را با آنچه خوانده بودم مقایسه می کردم. بیمار بود؟! بیماری که...

موهای نیمه خشکم را رها کرد و حوله را عقب کشید. نگاهم به سمت لباسهایم کشیده شد که غرید: لباس نپوش.

اخم کردم: سردهمه.

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. در آغوشش رها شدم و دستانش را به دورم حلقه زد: میخوای گرمت کنم؟

دستانم را به سینه اش فشردم و فاصله گرفتم. رهایم کرد و کیسه را برداشت و گفت: الان دما رو بیشتر میکنم.

حوله را که روی دسته ی مبل انداخته بود برداشتم و به دورم پیچیدم و همان جا روی مبل نشستم. دکور سفید و قرمز خانه، با تم اندک سیاه جذاب بود. پا به آشپزخانه گذاشت و با برداشتن ریموت گفت: دارم میرم سفر... تا وقتی برگردم کاملاً خوب شدی.



برای ابتدای جمله اش لبخندی روی لبهایم نشست. می رفت و می توانستم نفسی بکشم اما ادامه ی جمله اش لرزی به جانم انداخت. تیشرتش را از تن بیرون کشید و به طرفم آمد. روبرویم روی لبه ی میز نشست و پاهایش را از هم باز کرد و خود را جلو کشید. تکانی نخوردم. کاملاً روی مبل در خودم جمع شده بودم. دستش را به چانه ام رساند و فشرد: چی تو اون سرت میگذره که لبخند می زنی؟

نگاهش کردم و ادامه داد: تو فکر فراری؟!

خیره خیره نگاهش کردم. چانه ام را رها کرد: هر کجای دنیا بری پیدات میکنم پرند، هر کجای دنیا که بری... هر کاری که بکنی، هر کجا که بری من میدونم. فکر نکن تنهات میزارم ازت بی خبرم. نمی تونی از من فرار کنی پرند. تو تا ابد مال منی.

مردمک قهوه ای چشمانش برق می زد. در آن لحظه تهدیدم کرد، اما من قبل تر از آن فهمیده بودم هرگز نمی توانم از دست او رها شوم. از جا بلند شد. کنارم نشست و دست پشت سرم انداخت. به سمت خود کشیدم و سرم را به سینه اش تکیه زد: فکر فرار نباش پرند، فرار کردن کار بچه هاست، آدم بزرگا میمونن و به اون زندگی خو میگیرن. یاد میگیرن گرگ بشن و مثل گرگ بدرن.

نگاهش کردم. چشمانش با خونسردی تماشایم می کرد. آهسته پرسیدم: چرا عکسم تو اتاقته؟

چشم گرفت و برخاست. به سمت آشپزخانه رفت و از میان سرویس چاقوها، چاقوی باریک و خوش دستی را بیرون کشید و بین دستانش تاب داد. حوله را دورم محکم کردم و از جا برخاستم که گفت: نمیخوای حرف گوش بدی؟

نگاهش کردم. او بیمار بود! دیگر بعد از این چند مدت چیزی برای پنهان کردن از او نداشتم. حوله را از تنم کندم و روی نزدیکترین مبل انداختم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. لبخندی روی لب نشانده روی یکی از صندلی های جلوی کانتر نشستم: چرا اون عکس اونجاست؟

-: چون جاش اونجا خوبه.

به چاقویی که به سادگی بین انگشتانش چرخ می خورد، خیره شدم. چاقو را روی رها کرد و سوسیس های خورد شده را در ماهی تابه ریخت و به جلیز و



ولیز آن ها گوش سپرد.

هنوز هم درد داشتم. سرم را روی کانتر گذاشتم و گفتم: حالت خوب نیست؟ بی توجه به سوالش پرسیدم: من یادم نمیاد هیچوقت چنین عکسی داشته باشم.

روی کانتر خم شد. سرش را کاملاً کج کرد تا صورتم را ببیند: من خوب یادمه ده سال پیش اون دختری که اجازه پیدا کرد وارد عمارت بشه اما من نه، کی بود.

لبه‌هایم را بهم فشردم: متاسفم.

دوباره به سمت اجاق قدم برداشت و در حال برداشتن قاشق بزرگی گفت: برای چی؟

-: که جات و گرفتم.

پوزخندی زد. تلخ گفت: با متاسفم نمیتونی چیزایی که من از دست دادم و برگردونی...

درد دلم بیشتر شد و نالیدم: چطوری میتونم باعث بشم آروم بشی؟ زیر اجاق را خاموش کرد. وسایل و غذاها را مقابلم چید. تخم مرغ آب پز را هم پوست گرفت و مقابلم گذاشت: بخور...

نگاهی به تخم مرغ انداختم: دوست ندارم.

-: گفتم بخور پرند.

دست لرزانم به سمت تخم مرغ رفت. ترجیح میدادم به صورت نیمرو بخورم. از اینکه تخم مرغ آب پز می شد بیزار بودم. گازی به تخم مرغ زدم و او لیوان آب پرتقال را به سمتم گرفت: با این بخور...

قبل از اینکه بالا بیاورم، آب پرتقال را یک نفس نوشیدم. با حالت زاری به تخم مرغ توی دستم خیره شده بودم که با حرکت سریعی خم شد و تمام باقی مانده ی تخم مرغ توی دستم را بلعید. متعجب سر بلند کردم: دهنی بود.

پوزخندی زد و با اشاره به من گفتم: دیشب تا صبح دهنه تو دهنم بود، تا اون پایینم تو دهنم بود اون وقت به فکر یه تخم مرغی که بهش گاز زدی.

رنگ به گونه هایم دوید. در این لحظه شباهتی به افراد بیمار نداشت. به خودم جرات دادم: کی میری؟

نگاهش را بالا کشید: عجله داری برای رفتنم؟



خیره خیره نگاهش کردم. جوابی نداشتم. اصلاً دلیل پرسیدنم را هم نمی دانستم. من فقط پرسیده بودم که پرسیده باشم. به سمت یخچال برگشت. قرصی را توی پیش دستی مقابلم گذاشت: بخور... دردت و کم میکنه.

دست لرزانم را به سمت قرص بردم و همانطور که گفته بود به دهان گذاشتم و با لیوان آب پرتقال مقابل او بالا دادمش...

خندید: داری یاد میگیری...

لیوان را روی میز گذاشتم و گیج نگاهش نکردم. اشاره ای به لیوانش زد. اخم کردم و بلند خندید. امروز خوش خنده شده بود. آهسته گفت: فردا میرم. امشب اینجام. تو هم بهتر میشی.

پوزخندی زدم: من خوبم...

خودش را روی کانتر کشید: پس می تونیم بازم امتحان کنیم. دلم میخواد برای چند روز نبودنم بازم امتحانش کنم.

با وحشت نگاهش کردم. به سمت کاسه ی روی میز خم شد و کلیدی از آن بیرون کشید و در برابرم گذاشت: کلید این خونه هست، هر وقت بخوای میتونی بیای اینجا...

-چرا میدیش به من؟

شانه بالا انداخت و رو برگرداند. نگاهم به او که با چیدن وسایلی که خریده بود در یخچال درگیر بود، دوختم. آرام بود امروز... سکوت کرده بود و من... فقط به او چشم دوخته بودم. چطور دیشب آنچنان وحشی بود و امروز! بیمار بود. بیماری که...

بغض کردم. سر به زیر انداختم و لبهایم را گاز گرفتم تا مانع از اشک ریختنم شود. دردی که در شکمم پخش می شد را فراموش کردم. این بیماری؟ باید با او چطور رفتار می کردم؟ گفته بود طلاقم نمی دهد.

به طرفم برگشت و گفت: من خیلی آشپزی بلد نیستم. میخوام ناهار و از بیرون بخرم. چی میخوای؟ پیتزا؟ ساندویچ؟!

سر به زیر انداختم: چلو کباب...

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: باشه.

از جا بلند شدم که گفت: کجا؟!



به سمتش برگشتم: همیشه لااقل یه چیزی بپوشم؟
از آشپزخانه بیرون آمد. نزدیکم شد: نه.

قدمی عقب گذاشتم و چشم بستم. لبخندی روی لب آورد: اینطوری خوب تری.

نگاهش روی تن برهنه ام چرخید و معذب رو چرخاندم. سوئیچ را در دستش تاب داد و گفت: میرم یه سر کارخونه... باید چند جا هم سر بزنم.

سرم را تکان دادم. به سمت لباسهایم برگشتم و گفتم: و دراور اتاق خواب، سوئیچ ماشین های توی پارکینگ هست. بخوای میتونی بری بیرون. اما بهتره فعلا اون خونه نری. خواستی برو خرید کن.

خیره خیره نگاهش کردم و تنهایم گذاشت. چشم چرخاندم، در خانه... بیماری جنسی... چطور می توانستم با این بیماری کنار بیایم؟! یکبار دیگر مثل آن شب و من...

سر به زیر انداختم که صدای تلفنم بلند شد. به سمت کیفم رفتم و گوشی را برداشتم. با دیدن شماره ی روی گوشی متعجب پاسخ دادم: سلام...
-سلام پرند خانم. حالتون خوبه؟

از اینکه تماس گرفته بود تعجب کردم: چیزی شده آقای پارسیان؟
-وقت دارین یه ملاقاتی داشته باشیم؟

گیج پرسیدم: به چه دلیل؟

-اگه اجازه بدین حضوری خدمتون عرض می کنم. اگه وقت داشته باشین امروز همدیگر و ببینیم. من الان کاری ندارم.

نگاهم به لباسهایم افتاد. از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب به راه افتادم. بلوز و شلوار را برداشتم و گفتم: مگه کارخونه نمیرین؟

نفس عمیقی کشید: رو در رو عرض میکنم خدمتون.

گوشی را به شانه ام تکیه زدم: باشه. آدرس و برام بفرستین.

هر چند دلیل این ملاقات را نمی دانستم اما کنجکاو شده بودم. برای بیرون رفتن، از لباسهای او هم کمک گرفتم. یکی از شال های بافتی که داشت را به عنوان شال روی سرم انداختم و یکی از کت هایش را هم به روی بلوزم تن کردم. سه سوئیچ در کشو قرار داشت. یکی را انتخاب کردم.

آن روز، وقتی روبروی ساسان پارسیان نشستم متوجه شدم، او را از کارخانه



بیرون کرده است. بی دلیل... ساسان پارسیان برای بابا عزیز بود. حتی او را برای ازدواج با من در نظر داشت و بارها در مورد او با من صحبت کرده بود. برای پارسیان توضیح می دادم که آن کارخانه متعلق به اوست و من هیچ قدرتی ندارم که در بین جمله آمد و گفت: نه اشتباه نکنین پرند خانم من ازتون نمیخوام پیش ایشون واسطه بشین تا من برگردم کارخونه.

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: واقعیت اینه... من خواهر زاده ای دارم که خیلی دوست داریم به صورت خصوصی پیانو یاد بگیره. اگه مایل باشین و زحمتی براتون نباشه میخواستم اگه ممکنه اون و به شاگردی پذیرین.

تمام دردی که در شکمم پیچیده بود را به فراموشی سپردم. اگر کاری پیدا می کردم. می توانستم به درآمدی برسم شاید می توانستم از دست او خلاص شوم. سری تکان دادم: خواهر زادتون میتونن بیان منزل ما؟!

-اگه مشکلی نداشته باشه ترجیح میدم، شما بیاین منزل خواهرم. به این کار نیاز داشتم. آهسته گفتم: پس بهتون خبر میدم. اگه اشکالی نداره. لبخند تشکر آمیزی زد و برخاستم که گفت: پرند خانم...

به سمتش برگشتم و گفت: حالتون خوبه؟ مشکلی ندارین؟ نگاهش کردم: بله خوبم من... ممنون.

-راستش حس کردم یکم حالتون خوب نیست. اگه بیمارین برسونمتون بیمارستان.

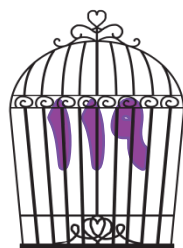
سری به نفی تکان دادم و از جا بلند شد: پس اجازه بدین حساب کنم با هم بریم.

تا آمدنش جلوی ورودی منتظر ماندم. خیلی زود خود را رساند و گفت: راستی جسارته می پرسم اما از آقای وزیری شنیدم، که همه چیز متعلق به پسر آقای سروری شده. اما شما...

چشم دزدیدم: ما خانواده هستیم آقای پارسیان. به مشکلی برنمیخوریم. بالاخره با هم کنار میایم.

به سمت تویوتا یاریس قرمز قدم برداشتم که گفت: ماشین و عوض کردین؟ سری تکان دادم: نه. مال آقای سروریه.

چشمانش گرد شد و من سوار شدم: باهاتون تماس میگیرم... شاید اگر فراز نبود، آن روزها به سادگی در محبت های او غرق می شدم. کنار



سنگ قبر بابا نشستم و دستم را روی آن کشیدم: بابا، پسری که بهش افتخار میکردی بیمار... بیماری که نمیتونم به هیچکس در موردش بگم. نه راه پس دارم نه راه پیش... حالا باید چیکار کنم بابا؟ کاش بودی تا یه راهی پیش پام بزاری... باید چیکار کنم باهاش بابا؟ میخواستم اون نفرت توی دلش و از بین ببرم اما... حالا با این بیماری...

همان شب خواب بابا را دیدم. وقتی او مجبورم کرد در آغوشش روی کاناپه به خواب بروم، خواب بابا را دیدم که به رویم لبخند می زد. با مهربانی لبخند می زد، برایم با آرامش پلک می زد. آن شب حس نفرتی که از او داشتم را کنار گذاشتم. می خواستم بخاطر بابا، بخاطر سالهایی که از او گرفته بودم به او آرامش هدیه دهم. میخواستم اجازه دهم همانطور که می خواهد از من استفاده کند به این امید که شاید روزی آرام بگیرد و به دنبال خواسته های واقعی اش برود. شاید آن روز دیر یا زود می رسید اما میخواستم این حس نفرت را در وجودش از بین ببرم. تحقیقات اندکی در مورد بیماری اش کرده بودم و هر چند از درمانش با توجه به خوانده هایم ناامید شده بودم اما میخواستم به امید یک درصدی که در دنیا توانسته بودند با این بیماری کنار بیایند من همه مبارزه کنم و او را به زندگی برگردانم. غافل از اینکه...

تنهایم گذاشت. قبل از رفتن، حتی از بوسیدنم ممانعت کرد. با رفتنش اولین لباسی را که به دستم رسید تن زدم، در خانه سرک کشیدم و گفته بود تا هر زمانی بخوام می توانم بمانم و البته خوشحال می شود که وقتی برمیگردد در این خانه انتظارش را بکشم.

بالشت بزرگ صورتی، با وجود زیبایی که داشت دلم را با هر نگاهی که به سویی می کشیدم، می لرزاند. اتاق صورتی با زیبایی اش نفسم را در سینه حبس می کرد. به دنبال راهی برای درمان بیماری اش بودم اما گویا هیچ راه درمانی برای او وجود نداشت.

درکمد را باز کردم. شمع های رنگی زیبای چیده شده در یکی از طبقات لبخند را مهمان لبهایم کرد. خم شدم و بو کشیدم. غافل از اینکه این شمع ها روزی وجودم را خواهند سوزاند.

در بعدی را باز کردم و با دیدن شلاق های چرم و سیاه براق ردیف شده کنار هم با وحشت از جا پریدم و تقریباً روی زمین پرت شدم. دستبندهایی که تنها



در تلویزیون، به دست مجرمان دیده بودم با مدلهای مختلف از در کمد آویزان بودند. شلاقها گویا با نوع متفاوتی کنار هم چیده شده بودند.

خودم را بالا کشیدم. به یکی از طبقات کمد چنگ انداختم و سر پا شدم. دستم را به سمت وسایل پخش شده بردم. میله هایی به اندازه ی خودکار با پایه هایی شبیه به چرخ دنده...

یکی از اونا رو برداشتم و روی کف دستم که حرکتش دادم، گویا سوزن ها پشت سر هم در دستم چیده می شد. در داخل کمد پرتش کردم و در را بستم. عقب عقب قدم برداشتم و با برخورد به یکی از گوی های آویزان، هراسان از جا پریدم. فراموش کرده بودم آنجا آویزان است. با عجله خودم را از اتاق بیرون انداختم. ترس وجودم را در بر گرفته بود. لباسهایم را تن زدم و با برداشتن کیفم خانه را ترک کردم.

المیرا برای چند روزی به مسافرت رفته بود. مهتاب، خیره نگاهم کرد و گفت: المیرا خانم دنبالت می گشت.

سری تکان دادم و به سمت پله ها رفتم که گفت: صورتت کبود شده.

بی پاسخ، قدم هایم را سریعتر برداشتم و وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم قفل کردم. کیف و وسایلم را همان جا رها کرده و پشت میز نشستم. لپ تاپ را باز کردم و اولین کلمه ای را که به ذهنم می رسید تایپ کردم. هر کلمه چون پتکی به روی سرم آوار می شد. کمربندی هایی که در کمد دیده بودم و حال می دانستم چه استفاده ای دارد. گوی های آویزان نقره ای در اتاق خواب که حال می دانستم به نام توپک بن و شناخته می شوند. وسایلی که هزاران نام مختلف داشتند و او تقریبا تمام آن ها را در آن اتاق جمع کرده بود.

وقتی چشم از مانیتور گرفتم هوا کاملا سرد شده بود. لبهایم بخاطر فشار متعددی که توسط دندان هایم به آن وارد کرده بودم و پوست آن ها را کنده بودم به خونریزی افتاده بود.

از جا بلند شدم. با خشم صفحه ی لپ تاپ را بستم و به سمت پنجره قدم برداشتم. تصاویر اتاق صورتی، همراه با آنچه در تصاویر سرچ کرده دیده بودم؛ جانم را می لرزاند و من در این لحظه هم برای تکرار دوباره ی این رابطه وحشت داشتم.

بیماری ای بود که گویا افراد زیادی بجای درمان آن، دنبال افزایش لذتش



بودند. هیچکس راهی برای درمانش نداشت اما روش های زیادی برای لذت بیشتر این بیماران طراحی شده بود.

دستگیره ی در اتاق که به سمت پایین کشیده شد از جا پریدم و هراسان چشم به در اتاق دوختم.

صدای سوجان را شنیدم که گفت: پرند جان؟ چرا در اتاق قفله؟
نفس حبس شده ام بالا آمد. در را باز کردم و سعی کردم لبخندی بزنم: جانم سوجان؟

-:خدا مرگم بده پوست لب و چرا کندی؟
رو گرداندم. به سمت آینه قدم برداشتم و لب تر کن را روی لبهایم کشیدم و از سوزشش چشم بستم و آهسته زمزمه کردم: فکر کنم مریض شدم. باید برم دکتر...

وارد اتاق شد: آره مادر جان. مریض شدی. این روزا رنگ به روت نیست. دو روزم هست خونه نیومدی.

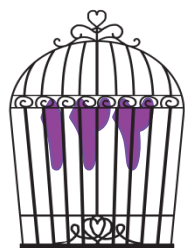
دست و پایم را گم کردم. به دروغ گفتم: دلم نمیخواد زیاد اینجا باشم.
صادقانه و دلخور از خودم بابت دروغی که به زبان آورده بودم گفتم: دلم برای بابا تنگ شده سوجان.

جلو آمد. سرم را به روی سینه اش کشید و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد.
نه بخاطر نبود بابا، بخاطر وحشتی که به وجودم چنگ می زد و نمی دانستم باید چطور از این هراس خلاص شوم. از اینکه قرار بود چه بلایی به سرم بیاید، خوف کرده بودم. مرگ را به این لحظات ترجیح می دادم. می خواستم بمیرم و رها شوم اما یکبار دیگر چشمم به آن وسایل نیفتد. هنوز هم وقتی به دردی که آن شب کشیده بودم فکر میکردم لرز به جانم می افتاد.

شب قبل از خواب، با اس ام اسی برای ساسان پاریسیان نوشتم پیشنهاد تدریس را قبول میکنم. شاید بهترین راه این بود که در این لحظه دنبال راهی برای خلاصی از شر او باشم.

فردای همان روز، ماشینم را فروختم. حال که می توانستم از ماشین های او استفاده کنم ترجیح دادم ماشینم را بفروشم تا بتوانم ایده ای برای فرار از دست او پیدا کنم.

آن روزها، چه ساده دلانه در این کشور به دنبال رهایی می گشتم. مثل همان



روزی که در برابر دفتر وکالت ایستادم و به نام زیبای فریبا عارف روی تابلوی بالای در خیره شدم. پا به ساختمان گذاشتم و بعد از راهنمایی منشی اش روبرویش نشستم. نگاهم را از صورت زیبایش گرفتم و آهسته لب زدم: میخوام از همسرم جدا بشم.

دستانش را در هم گره زد و گفت: چرا عزیزم؟ نگاهم را تا صورتش بالا آوردم و خیره شدم به چشمان درشت و آرایش شده اش. سکوت کردم و از جا بلند شد. به طرفم قدم برداشت و گفت: چند هفته ازدواج کردین؟!

سر به زیر انداختم و آهسته گفتم: حدود دو ماه. ابروانش را بالا کشید: دو ماه؟ پس چرا میخوای طلاق بگیری؟ آهسته گفتم: باید طلاق بگیرم.

خودش را جلو کشید: نفقه نمیده؟ خیره اش شدم. به کارت طلایی که فهمیده بودم مقدار دریافتی اش نامحدود است فکر کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. پرسید: معتاده؟!

سرم را کج کردم: سیگار میکشه. پلک زد و با دقت پرسید: سیگارش بوی بدی میده؟ سرم را بالا انداختم و آهسته لب زدم: بوی عطر تند میده. خندید: زیاد میکشه؟

سرم را به طرفین تکان دادم: تو این دو ماه فقط یبار دیدم. خود را جلو کشید: کتکت میزنه؟ قاچاقچیه؟! کارش جوریه که آبروت و میبره؟ زندان رفته یا سابقه داره؟ ازدواج مجدد کرده؟ ولت کرده رفته؟ دیوونه هست؟ یا مشکلی برای بچه دار شدن داره؟! بیماریه خطرناکی داره؟ آنچه را که پشت سر هم پرسیده بود در ذهنم مرور کردم و آهسته گفتم: مریضه.

کنجکاو پرسید: چه بیماری داره؟ لب گزیدم. نمی توانستم حتی بگویم او به چه بیماری مبتلا است. قلبم مچاله شد. چطور باید می گفتم؟ سکوتم را که دید گفت: بین عزیزم اگه حرف نزنی که نمیتونم بهت کمک کنم. شوهرت بیمارِه؟! سرطان داره؟



سرم را تکان دادم: نه.

-بیماریش چیه؟! بیماری جنسی داره؟

مغزم سوت کشید. تکانی خوردم و او مکث کرد: طی رابطه اذیتت میکنه؟
گونه هایم رنگ گرفت. سر به زیر انداختم. حس گرما داشتم. عرق از تمام
بدنم سرازیر شده بود. نمی دانستم باید چطور توضیح دهم. می توانستم به او
اعتماد کنم؟ صدای او در گوشم پیچید که تکرار میکرد مراقبم است.

او گفته بود مراقبم است. گفته بود می تواند بفهمد چه میکنم.
به کیفم چنگ زدم و از جا بلند شدم. زن متعجب نگاهم کرد. سر چرخاندم و
به سختی نالیدم: باید برم.

قدمی به سمت در برداشتم که گفت: خانم...

به طرفش برگشتم. از جا بلند شد. به سمت میزش رفت و از کشو چیزی برداشت
و به طرفم برگشت. کارت را به طرفم گرفت: مردا همشون همینن... گاهی درک
درستی از روابط جنسی ندارن. این آدرس یکی از دوستان منه. بهتره قبل
از اینکه به طلاق فکر کنی با اون مشورت کنی. شاید تونست راه حلی برای
مشکلتون پیدا کنه.

نگاهم را به کارت دوختم. نام روانشناس...

پوزخندی زدم. سرم را تکان دادم و خودم را عقب کشیدم: بیماری که اون داره
با این چیزا درمان نمیشه.

متعجب نگاهم کرد و من از دفترش بیرون زدم. وقتی روانشناسان دنیا برای
این بیماری درمانی نداشتند می توانستم روی یک روانشناس ایرانی حسابی
باز کنم؟ فقط چون او یک روانشناس بود؟ کسی که وکیل بود برای دردی که
من میکشیدم درمانی نداشت و مرا به یک روانشناس پاس می داد؟!!

روی جدول کنار پیاده رو نشستم و سرم را به زانوانم تکیه زدم. کتک؟ اعتیاد؟
نفقه؟ جرم؟ حبس؟ ازدواج مجدد؟ ترک؟ بیماری؟!!

از جا بلند شدم. چون یک زن بودم که با حماقت تمام ازدواج کرده بودم، هیچ
راهی برای طلاق نداشتم! اگر زنی بودم و با چشم و گوش باز انتخاب میکردم
می توانستم راهی برای طلاق داشته باشم؟ آن زمان قرار بود بفهمم او در خانه
اش، در کمد دیواری اش چه چیزهایی پنهان کرده است؟ اگر او پسر بابا نبود و
یک خواستگار بود، من می فهمیدم او از رابطه ی جنسی با آزار لذت می برد؟



بغض به گلویم چسبید. بی تفاوت به گرسنگی و بی حالی، دور تا دور دریاچه را بارها قدم زدم تا به صدا در آمدن گوشی موبایلم. نگاهم را به گوشی دوختم و با دیدن دو صفر اول، لرز به جانم افتاد. دست و پایم را گم کردم. چند لحظه طول کشید تا توانستم به این فکر کنم شماره، متعلق به پریوش است.

در گوشی نالید: چرا دیر جواب میدی؟

چند نفس عمیق کشیدم: خوبی؟

-من که خوبم ولی تو... صدات چرا میلرزه؟

صدای فریاد پسرک دوچرخه سواری که سعی داشت همه را راضی کند از سر

راهش کنار بروند بلند شد و پریوش گفت: کجایی پرند؟ چیزی شده؟

نفس عمیق دیگری کشیدم و صدایم را صاف کردم: اومدم کنار دریاچه. چیزی

نیست که... پسره داشت دوچرخه سواری میکرد. چه عجب...

با خنده ی ریزی گفت: به جمالت... پرند این آق داداش ما که حسابمون و پر

نکرده.

بغض یخ زده در گلویم سر باز کرد. قطره اشکی بی اختیار از چشمم چکید.

بخاطر پر نشدن حسابش تماس گرفته بود.

صدایم زد و به خود آمدم. آهسته گفتم: فکر کنم رفته مسافرت. بهش میگم

وقتی برگشت.

پرسید: کی برمیگرده؟

کاش هیچوقت برنمیگشت. کاش هیچوقت نمی توانستم باز ببینمش و آهسته

گفتم: نمیدونم فکر کنم هفته ی آینده.

جیغ زد: وای دیره پرند. من پول لازم...

کمی فکر کردم: باشه. فردا یکم برات واریز میکنم.

-آفرین خواهر عزیزم. بعدا خودم حال اون آق داداش و میگیرم.

پوزخندی زد و ادامه داد: خب دیگه کاری نداری؟ یادت نره ها... الان پول

تلفنم زیاد میشه. بای بای...

منتظر نماند چیزی بگویم و تماس را قطع کرد. چشمانم را بستم و قطرات اشک

روی گونه هایم سر خورد. دندان هایم را روی هم فشردم و دستم را روی دکمه

ی بالای گوشی گذاشتم و خاموشش کردم. از جا بلند شدم... تن خسته ام را به

سمت خیابان کشیدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم.



فکر میکردم، می توانم در خانه آرامش را پیدا کنم اما بی اطلاع بودم که بلایی که می تواند تمام امیدهایم را ناامید کند نازل می شود. گویا خبر فروش ماشینم به تمام دنیا رسیده بود که به محض ورودم به خانه، اکرم در برابرم ایستاد: پرند جان...

حتی در را نبسته بودم و آهسته سلام کردم. بی توجه به سلامم گفت: یه خانمی با پرسش اومده.

متعجب نگاهش کردم: خانم با پرسش؟

لبهایش را تر کرد: خواهر آقا اومده.

دهانم از تعجب باز شد. تکیه ام را از در گرفتم و گفتم: خب خوش اومدن. حتما خبر فوت بابا رو شنیدن.

پوزخندی زد: اون و که همون روز فوت بهشون خبر دادیم.

صدایش را پایین تر آورد: فکر کنم برای ارثیه دندون تیز کردن.

چشمانم را باریک کردم و آهسته گفتم: نگو اینطوری اکرم، شاید اون موقع نمی تونستن بیان. مامانم خونه هست؟

-هنوز برنگشتن.

سری تکان دادم: خیلی خب. برو وسایل پذیرایی و آماده کن.

با ورودم به پذیرایی و سلامم، عمه خانم از روی صندلی بلند شد و قبل از اینکه بتوانم نگاهم را به سمت پرسش بکشم در آغوشم کشید. دستانش را به دورم حلقه زد و میان بازوانش با تمام قدرت فشردم: وای الهی بمیرم پرند جان، دیدی داداش عزیزم پرپر شد.

دستم را نوازش وار روی کمرش کشیدم. صدایش را بالاتر برد: برادر عزیزم... هنوز جوون بود.

سکوت کردم. بابا شصت ساله بود و به نظر خودش عمر بیش از این، ارزشی نداشت.

آهسته گفتم: خدا بیامرزتش... غصه نخورین عمه جان. بفرمایین بشینین.

فاصله گرفت و نگاهم به چشمان آرایش شده اش افتاد که هیچ ردی از اشک نداشت. لبخند کمرنگی روی لبهایم نشاندم: بفرمایید عمه جان...

با سلام بلند بالای انگلیسی سر چرخاندم و نگاهم به روی مرد جوانی با پیراهن سیاه و شلواری که بلندی اش به اندازه ی شلوارک بود، و کراوات خاکستری



داشت ثابت ماند. آهسته گفتم: خوش اومدین.
به عمه اشاره زدم و او دوباره سرجایش نشست. روبرویشان نشستم و گفتم:
اون موقع باربدم سرکار بود نتونستم زودتر بیام.
سری تکان دادم: دو ماه می گذره.

دستمالی از روی میز بیرون کشید. به چشمانش فشرد و غرید: داداش بیچارم
کی مریض شد. کی اینطوری از دنیا رفت. دوماه شده و زیر خاک رفته؟! بیچاره
داداشم. حالا قراره چی بشه؟ حالا کی میخواد وایسه بالا سر کارخونه... شما
که... دو تا زن تنها... اون پریوشم که اون سر دنیا... قراره چیکار کنین دست
تنها؟ یه مرد نیست کمکتون کنه. به دادتون برسه. الهی بمیرم چی میکشید؟
یکدفعه گویا چیزی یادش افتاده باشد سر بلند کرد. دستمال مچاله شده را
روی میز انداخت: مادرت کجاست؟

سر به زیر انداختم و آهسته گفتم: حالش خوب نبود. گفتیم بره یکم از اینجا
دور بشه شاید بهتر بشه.

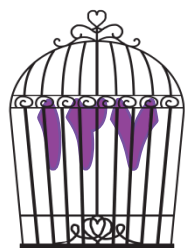
خودش را عقب کشید: هین... یعنی الان تو این خونه به این بزرگی تنهایی؟
طوبی، وارد شد و در حال چیدن وسایل پذیرایی نگاهی به من انداخت. آرام
گفتم: تنها نیستم. طوبی هست. اکرم و خانواده اش هستن. سوجان هست.
تشری به طوبی که گویا گوشه ی دامن سیاهش را لگد کرده بود زد و گفت: اینا
که نمیتونن مراقبت باشن. همدمت باشن. باید یکی باشه حواسش به تو باشه؟!
مراقبت باشه.

لبخندی زدم: جای نگرانی نیست. باید با همه چیز کنار اومد عمه جان.
بینی اش را چینی انداخت: دیگه لازم نیست نگران باشی پرند جان. من و باربد
اینجاییم خودمون حواسمون بهت هست.

ابروانم را بالا کشیدم و سری تکان دادم: ممنونم عمه جان. بفرمایید... کی
رسیدین؟! خبر می دادین، میومدیم دنبالتون.

دوباره دستمالی برداشت و روی چشمانش فشرد: اونقدر که آشفته حال بودم
اصلا حالیم نبود که... فقط اینجا رو میدیدم و میخواستم خودم و برسونم اینجا.
صدایم را بالا بردم: اکرم لطفا برای مهمونامون اتاق آماده کنین.

بخشیدی گفتم و از جا برخاستم و اشاره کردم از خود پذیرایی کنند. به سمت
آشپزخانه قدم برداشتم و رو به اکرم که پشت میز در حال خرد کردن کاهو بود



گفتم: اکرم میشه براشون اتاق آماده کنی؟

-:اتاقای بالا خوبه؟ دو تا اتاق ته راهرو...

سری تکان دادم و مهتاب گفتم: اونجا که مال اون پسره هست...

متعجب به مهتاب نگاه کردم. همه با من به سمتش برگشتند و گفتم: چرا اونطوری نگام میکنی؟ اون شب خودم دیدم اومد تو عمارت بعدشم چراغ اتاق ته راهرو روشن شد.

سوجان سری تکان داد: اون اومده بود؟ من فکر کردم موقع تمیز کردن خودم حواسم پرت شده روشنش گذاشتم.

سری تکان دادم: پس اون اتاق و بزارین برای ایشون و دو تا از اتاقای دیگه رو آماده کنین.

اکرم و طوبی برای مرتب کردن اتاق ها بیرون رفتند. سوجان به راه افتاد: برم از انبار حبوبات بیارم. تا بیرون رفتنش لبخندم را نثارش کردم. سنگینی نگاه مهتاب باعث شد دوباره به سمتش بچرخم. نگاهش کردم: مشکلی هست؟

-:اون شب تو اون اتاق خوابیده بود!

رنگ از صورتم پرید. آب دهانم را فرو دادم. سعی کردم خودم را سریع جمع و جور کنم و گفتم: از کجا میدونی؟

-:خودم صبح دیدم حتی رو تختی جمع نشده بود.

نگاه دزدیدم: شاید روی کاناپه خوابیده بوده.

-:انگار اصلا پاش و تو اتاق نداشته بود.

خودم را عقب کشیدم و سر به زیر گفتم: من که ندیدمش. حتی نمی دونستم اومده اینجا...

آدم بیرون بروم که گفتم: ولی اون شب باهاش بیرون رفتی... توی اتاقتم دستمال خونی بود.

لرزیدم. خودم را به نشنیدن زدم و دستم را روی لبهایم کشیدم. لعنتی... این را باید کجای دلم جا می دادم؟! کاش می فهمیدم آن روزها، در ذهن مهتاب چه می گذرد.

شام را در کنار عمه جان و پسرش صرف کردم. بخاطر آن ها لبخند زدم. سعی کردم استرسم را پشت لبخندم پنهان کنم و به عمه جان که سعی داشت دلیل دیر آمدنش و دلتنگی اش برای بابا را بیان کند، گوش سپردم. پا به اتاقم که



گذاشتم نگاهم را در اتاق چرخاندم. حتی به این موضوع فکر نکرده بودم. روی زمین کنار تخت نشستم. چشم بستم و به آن شب، فکر کردم. شبی که... تمام جسمم تقدیمش شده بود. شبی که احساسات زیبای وجودم به او تقدیم شده بود. نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم. معده ام درد میکرد...

روز بعد، از موجودی حسابم به حساب پریوش حواله کردم. قسمتی از پول ماشین خرج شد. با المیرا تماس گرفتم و در مورد عمه جان توضیح دادم... ساسان پارسیان تماس گرفت و آدرس منزل خواهرش را داد. قبل از ظهر بود که روبروی سارا پارسیان نشسته بودم و در مورد، برنامه ی هفتگی دختر خردسالم صحبت می کردم.

از سارا پارسیان خوشم آمده بود. با مهربانی دستم را فشرد و گفت: ممنونم که قبول کردین.

لبخندی به رویش زدم: کاری نمیکنم. امیدوارم صدا خیلی زود یاد بگیره، تا بتونه راضیتون کنه.

- مطمئنم با وجود شما همینطور خواهد بود.

ساعت ها را برای روزهای زوج تنظیم کردیم و با رد دعوت سارا برای ناهار، از خانه بیرون زدم. قرار بود صدا را در اولین جلسه ی کلاس ببینم. از در که بیرون رفتم نگاهم به تویوتای قرمز افتاد و آهسته به جلو قدم برداشتم. پشت فرمان ماشین او مینشستم. در خانه ی او زندگی میکردم. از پول او استفاده میکردم و خیلی مسخره تصمیم داشتم طلاق بگیرم. او بزرگوار بود که این ها را از من دریغ نمی کرد.

المیرا با ورودم دست به دور گردنم انداخت: اومدی؟ دیر کردی عزیزم. اشرف خانم همش سراغت و میگیرفت. باربدم تنها مونده بود.

به سمت پیانو هلم داد: بشین یه آهنگی بزن یکم دلمون وا بشه.

عمه جان با شنیدن این جمله گفت: آره پیشنهاد خوبیه پرند. هنرت و به نمایش بزار... باربدم منم خیلی به موسیقی علاقه داره.

نگاهم به سمت باربدم کشیده شد. با سقلمه ای که عمه جان نثارش کرد، چشم از صفحه ی گوشی اش گرفت و گیج نگاهم کرد و یکدفعه گفت: آره... آره. حق با مادره.

دستم را روی کلیدهای پیانو کشیدم و المیرا کنار عمه جان نشست: اونقدر



عالی می نوازه... ایرج شیفته اش بود. هر شب مخصوص براش اجرا میکرد. میگفت صدای پیانوی پرند که تو خونه میپیچه انگار زندگی تو خونه میپیچه... عمه جان خندید: داداش منم گاهی زیادی اغراق میکرد.

بی توجه به گفته های عمه جان، ذهنم را به پیانو دوخته بودم. آخرین بار با پیانوی بک اشتاینی که در خانه ی او بود، شروع به نواختن کرده بودم و حال... انگشتانم را روی پیانو به حرکت در آوردم و با اولین کلیدهایی که فشردم انگشتانش را روی تنم حس کردم که به حرکت در آمد. دستم را روی کلیدهای پیان به سمت چپ کشیدم و ضربه ای بر کمرم باعث شد چشم بگشایم. همه ی آن ها در افکارم بودند و بس اما من دیوانه وار، به آن فکر میکردم. من همچون دیوانه ای درگیر این افکار شده بودم. نت های پایانی آهنگ را کنار هم ردیف کردم و از جا بلند شدم. المیرا و عمه جان که مشغول صحبت بودند، بی توجه به آهنگی که می نواختم، با قطع شدنش به طرفم برگشتند و عمه جان پرسید: چی شد؟

لبهایم را کشیدم: حالم خوب نیست. میخوام استراحت کنم. هر دو لبخندی به رویم زدند. به سمت پله ها رفتم که کسی از پشت سر گفت: پرند خانم.

به سمت باربد برگشتم و نگاهش کردم. دستانش را روی سینه در هم قفل کرد. او هم همین کار را میکرد. چشم گرفتم و گفتم: من خواستم برم بیرون، اما اینجا نمیشناسم. شما با من میآیی؟!

نگاهم را به صورتش کشیدم. کاش دستانش را از روی سینه اش پایین می انداخت. قد بلند بود اما نه به بلندی او... لازم نبود از این فاصله، سرم را کاملاً بالا بکشم تا بتوانم ببینمش. پرسشگر سر خم کرد و گفتم: الان که وقت ناهاره. گفت: میتونیم ناهار و بیرون بخوریم.

سری تکان دادم: بعد از ناهار تصمیم میگیریم. یکم حالم خوب نیست. متاسفم. دوست نداشتم همراهش باشم اما، نتوانستم نه بگویم. پا به اتاقم گذاشتم. سویشرت تنم را کندم و به سمت میز قدم برداشتم. لپ تاپ را باز کردم و با دیدن صفحه اش دلم لرزید. هنوز هم صفحات مرورگرش را نبسته بودم. نگاهی به در اتاق انداختم و دستم را روی صفحه حرکت دادم. به دنبال عکس هایی از این بیماری سرچ زدم. با دیدن تصاویر منجر کننده، نفسم را رها کردم. چند



باری عکسها را بالا پایین کردم و حس کردم درد معده ام هر لحظه بیشتر می شود. اما چیزی که حالم را دگرگون تر کرد تصویری بود که دیدم. تمام محتوای معده ام بالا آمد و به سمت سرویس دویدم. محتوای معده ام در دستشویی خالی شد و موهایم را که دو طرفم پخش شده بود، در مقابل دهانم حس کردم.

دستم را به سمت دکمه های پیراهنم بردم و با باز کردنشان، به سمت دوش برگشتم و شیر آب را باز کردم. خودم را زیر آب یخ کشیدم و اشک هایم با آبی که از دوش روی سرم سرازیر شد، در هم آمیخت. قرار بود مرا هم مثل آنها به شکنجه بکشد؟ قرار بود مثل آن تصویر، سر سرنگ ها را در تنم فرو کند؟ قرار بود مثل آن تصاویر تنم را با سوزن سوراخ کند؟

هق هقم شدت گرفت. همان جا روی زمین نشستم و سرم را زیر آب سرد روی پاهایم گذاشتم. شلوار خیسم به تنم چسبیده بود و حس چندش آوری را در ذهنم تکرار میکرد.

وقتی از حمام بیرون آمدم، نگاهم به خودم در آینه افتاد. حالم خوب شده بود. تدیگر اثری از کبودی های روی تنم نبود. همانطور که او میخواست خوب شده بودم تا اینبار بتواند با آن وسایل به جانم بیفتد. دستم را روی شکمم کشیدم. هیچ اثری از ضربات کمربندش نبود. پشت به آینه ایستادم. سرم را به عقب چرخاندم... باز هم خبری از هیچ ردی روی تنم نبود. همچون شکار آماده ای، برای شکارچی ام آماده شده بودم.

سوجان برای ناهار صدایم کرد و لباس پوشیدم. از اتاق که بیرون می رفتم نگاهم به بالشت روی زمین افتاد. دیگر حتی روی تخت هم نمی توانستم بخوابم. آن تخت هر لحظه و هر لحظه آن شب را برایم یادآور می شد.

بعد از ناهار همراه باربد برای دیدار از شهر رفتیم. گردش در کنار استخر، شیطان کوه و تلکابین برای باربد جذابیت داشت و از دیدن مزرعه های چای از آن بالا چنان هیجان زده شده بود و مدام عکس می گرفت که بی اختیار می خندیدم.

با باربد بودن خوب بود. آن چند ساعتی که همراهش بیرون بودم، چند ساعتی او را فراموش کردم. بعد از مدت ها لبخند زدم و توانستم به او فکر نکنم. روز بعد هم باز با باربد بیرون گذرانیدیم. باربد را در برابر عمارت پیاده کردم. ناهار



را با هم بیرون خورده بودیم.

باید به اولین جلسه ی کلاس می رسیدم. لحظه ای حس کردم، ماشین سیاهی در حیاط پارک است. اما آنقدر عجله داشتم که به این موضوع فکر نکردم و پا روی گاز فشردم. صدا دخترک هشت ساله ی شیرین زبان با دیدنم لب ورچید و اخم کرد. علاقه ای به یکجا نشستن و پیانو نواختن نداشت. پشت پیانو نشستم و در حال نواختن آهنگ کودکانه به سمت خود فرا خواندمش... چند آهنگ کودکانه و موزیکال پشت سر هم نواختم. از جا بلند شد و در حال رقص با هیجان دستانش را بهم کوبید. کنار خود دعوتش کردم و خواستم همراه با من کلیدها را بفشارد.

با پایان کلاس تقریباً بیش از یادگیری پیانو، با هم بازی کرده بودیم. با نزدیک شدن سارا از جا بلند شدم. صدا هنوز با کلیدهای پیانو درگیر بود. رو به سارا گفتم: متاسفم فکر کنم امروز خیلی شلوغ کاری کردم. -باورم نمیشه. صدا همیشه از پیانو بیزار بود. وقتی ساسان گفت شما می تونید بهش یاد بدین باورم نمی شد اما انگار حق با ساسان بوده. لبخند زدم: آقای پارسیان به من لطف دارن.

خندید و اشاره ای به مبلمان زد. کنارش نشستم و گفتم: ساسان عادت نداره به تعریف کردن از آدمها... مگر اینکه واقعا اون آدم رو تایید کنه. لبخند کمرنگی روی لبم آمد و گفتم: حالا میتونید با صدا کنار بیاین یا نه؟ نگاهم را به سمت صدا کشیدم و لبخند زدم: البته. چرا که نه؟! هیجان زده گفتم: خوشحالم. فکر میکردم بعد از خستگی امروز بیخیالش میشی.

-صدا دختر دوست داشتیه...

دخترک سرشار از انرژی با کلیدهای پیانو درگیر بود. سرم را به سمت شانه ام کج کردم و لبخند تلخی به لب آوردم. کاش زندگی هم مثل قبل دوست داشتنی بود. با تمام شدن کلاس از جا بلند شدم. پشت فرمان نشستم و به سمت خانه برگشتم.

شاید اگر می دانستم در آن خانه چه خبر است هرگز به خانه برنمیگشتم اما آن روز، هم بی خبر از آینده به سمت خانه راندم.

با ورودم سکوت سنگین خانه، متعجبم کرد. عمه جان گوشه ای بی سر و صدا



نشسته بود و در گوش المیرا پچ پچ می کرد. باربد نبود و صدایی از کسی در نمی آمد. سلامی دادم و نگاه متعجبم را به آنها دوختم: چی شده؟
 المیرا اخم هایش را در هم کشید: اون بی شرف اومده.
 ته دلم خالی شد. آمده بود. قلبم شروع به تپیدن کرد. وجودم به لرز افتاد و المیرا ادامه داد: دلم میخواد از روی زمین نابودش کنم.
 اخم هایم را در هم کشیدم و نگاه خیره ام را به او دوختم: ماما اینطوری نگو. عمه جان لب ورچید: راس میگه. مثل مادرش جنیه.
 متعجب نگاهش کردم و طوبی از اتاق کار بابا بیرون آمد. به عمه جان گفتم: منظور تون چیه؟!

-: پسره روانیه. همچین توپید بهمون که... نمیدونم چرا این بچه اینطوری شد. بیچاره داداشم چی میکشید از دست اینا...
 طوبی با دیدنم گفت: پرند جان صداتون میکنن. گفتن تا اومدین... برین پیششون.
 نگاهم به عمه جان و المیرا افتاد. عمه جان نیم خیز شد: برای چی تو رو صدا کرده؟!

به سرعت به خود آمدم و گفتم: نه عمه جان. میرم ببینم چی میگن.
 آب دهانم را فرو دادم. نفس عمیقی کشیدم و با گزیدن لبهایم اولین قدم را به سمت اتاق کار برداشتم. هر آن ممکن بود از ترس همین جا بیهوش شوم اما...
 پاهایم را به زمین فشردم و قدم بعدی را برداشتم. قدم سوم و حس میکردم باید به جای دفتر کار بابا، دستشویی باشم. نیاز شدیدی به دستشویی داشتم. دستم روی دستگیره قرار گرفت. به عقب برگشتم. همه نگاهم می کردند. گویا گویی راه گلویم را بسته بود. گلوله ای شبیه به همان گوی های آویزان از اتاق صورتی... در را باز کردم و سرک کشیدم. گویا کسی در اتاق نبود. در را بیشتر باز کردم و خودم را از لای آن داخل کشیدم... چشم در اتاق چرخاندم که در پشت سرم بسته شد. به سرعت عقب برگشتم و دیدمش... درست پشت سرم ایستاده بود. چسبیده به در. نگاهم به چشمانش خیره ماند و با صدای بسته شدن چیزی نگاهم را پایین کشیدم. کلید را در قفل چرخاند و سرش را کج کرد. پلک زد و قدمی عقب گذاشتم. لرز به جانم افتاده بود. قدمی دیگر عقب گذاشتم و او جلو آمد. لبخندی روی لبش نشان داد و گفت: دلم برات تنگ شده



بود... اما تو خونه پیدات نمیشه. گویا سرت خیلی شلوغه...
لبهای خشک شده ام را به سختی با زبان خشکم تر کردم. به بند کوله ام که
هنوز روی شانه ام بود چنگ زدم و قدمی دیگر جلو گذاشت. خودم را عقب تر
کشیدم و آهسته گفتم: چیزه... یعنی...

ایستاد. نگاهم کرد و دستانش را روی سینه در هم گره کرد و گفت: یعنی؟
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به دور تا دور اتاق چرخاندم. هر آن ممکن بود
زیر گریه بزنم. آهسته زمزمه کردم: یعنی... من...

غافلگیرانه، فاصله ی بینمان را طی کرد و با قدم هایی بلند مرا همراه خودش
به سمت دیوار هل داد و با برخورد کمرم با دیوار از وجود کیفم ما بین خودم و
دیوار از درد چهره در هم کشیدم و قبل از اینکه آخی از لبهایم خارج شود او
با لبهایش خفه ام کرد. کوله را از روی شانه ام کشید و با برخورد کوله با زمین
از جا پریدم. دستانش را به دور کمرم حلقه زد و تکیه به دیوار بالا کشیدم:
خوش گذشت.

دستم را ما بینمان کشیدم و هلش دادم: بزارم زمین. خواهش میکنم بزارم
زمین...

هر آن ممکن بود زیر گریه بزنم. دستش را روی پهلوهایم فشرد. دستش را
زیر سویشرت برد و نیشگونی از پهلویم گرفت. از درد سرم را عقب کشیدم
و لبهایم را زیر گلویم قرار داد و چانه ام را بین دندان هایش فشرد و غرید:
بزارمت زمین که بری پیش وکیل؟!

ناباورانه سرم را پایین کشیدم و نگاهش کردم. بی توجه به گفته ام باز هم
پهلویم را فشرد و از درد قبل از اینکه فریادم بلند شود، دستش را روی دهانم
گذاشت و غرید: صدات در بیاد همین جا بلایی سرت میارم که داد و هوارت به
هوا بره و هیچکسم نتونه کمکت کنه.

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و گفت: میخوای طلاق بگیری؟
نالیدم: ولم کن غلط کردم.

صورتتم را بین انگشتانش گرفت. صورتش را مماس با صورتتم قرار داد و غرید:
من و چی فرض کردی پرند؟ فکر کردی یه احمقم؟ بهت نگفتم از اینکه خر
فرض بشم و فکر کنن احمقم چقدر بیزارم؟ خوشت میاد یه حرف و چند بار
تکرار کنم؟



دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و اشک ریختم: ببخشید. دیگه نمیکنم. غلط کردم. من میترسم ولم کن.

رهایم کرد و عقب کشید. مثل سقوط آزاد رها شدم و جلوی پاهایش به زمین خوردم. صندلی بخاطر برخورد با پایم روی سرامیک ها چرخ خورد و عقب رفت. در برابرم خم شد. دستش را روی گلویم گذاشت و به سمت، سرامیک ها هلم داد. سرم با شدت با سرامیک ها برخورد کرد و روی سرامیک ها دراز کشیدم. رویم خیمه زد و فشار دستش را روی گلویم بیشتر کرد: فکر کردی وقتی برم ولت میکنم به امون خدا؟ فکر کردی اونقدر احمقم بری برای خودت طلاق بگیری و من نفهمم؟

با چشمان تیزش خیره ام شد. نفسم بالا نمی آمد. دستم را روی زمین کوبیدم و خر خر هنجره ام بلند شد و او بی توجه گفت: یبار دیگه همچین کاری نکنی مجبورت میکنم توی همین اتاق تا آخر عمر بیوسی.

دستم را به سختی به بازویش رساندم و بازویش را فشردم. به بازویش کوبیدم و چشمانم گویا به سنگینی می رفت. لگد پراندم و سعی کردم از دستش رها شوم اما رهایم نمی کرد. قبل از اینکه چشمانم بسته شود بالا کشیدم و با رها کردن گلویم نفسمش را در دهانم فوت کرد. هوای دهانش را بلعیدم و نفس کشیدم. چشمانم سنگین شده بود. در آغوشش فشرده شدم و سرم از روی شانه اش در هوای آزاد قرار گرفت. نفس کشیدم. هوای اطرافم را به ریه هایم فرستادم و با دستان ناتوانم به کت چرمش چنگ زدم.

چند لحظه طول کشید تا توانستم به خود بیایم. خودم را جمع و جور کردم و حالم را بازیافتم. دستم را که بلند کردم و سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم غرید: تکون نخور...

جانی برای مبارزه با او نداشتم. دستم را عقب کشیدم و بی حس ماندم. بوی عطر تندش در مشامم پیچید و فقط به گریه افتادم. اشک هایم سرازیر شد. انتظار داشتم با دیدن اشک ها رهایم کند اما سر خم کرد. اشک هایم را لیس زد و ناباورانه اشک هایم هم از حرکتش خشک شد. دستش را میان موهایم حرکت داد. کش موی سرم را بی توجه به کشیده شدن موهایم با قدرت کشید و غرید: گفتم خوشم نمیاد موهات و ببندی.

دستم را به موهایم رساندم و سعی کردم دردش را کمتر کنم. انگشتانش را



بین موهایم به حالت شانه زدن چرخ داد و آهسته زمزمه کرد: بار آخرت باشه میخوای به طلاق فکر کنی.

انگشت اشاره اش را به سرم فشرد و با قدرت فشار داد. درد تا گوشم گسترش یافت و آهسته و جدی زمزمه کرد: یبار دیگه فکرش بیفته تو اون سرت، بلایی سرت میارم که نتونی بهش فکر کنی.

از تصور سر سورنگ هایی که ممکن بود در تنم فرو روند، هراسان سرم را بالا و پایین بردم و او ادامه داد: تو تا آخر عمرت زن من میمونی.

به چشمانش خیره شدم و رهایم کرد. از جا بلند شد و در حال تکاندن شلوارش گفت: یه دستمال اینجا نمیکشن؟

سعی کردم نفس بکشم. همانطور که رهایم کرده بود، مانده بودم. بازویم را گرفت و بلندم کرد. موهایم را عقب زد و غرید: باید بندازمش بیرون؟! با اون پسر الدنگش؟

شال را روی سرم کشید و خیره به صورتم گفت: لاغر شدی... باید بیشتر غذا بخوری. اونقدر فکر فروختن ماشینت و ریختن پول به حساب اون خواهر بی عرضه ات بودی که خودت و فراموش کردی.

آهسته لب زدم: برام بپا گذاشتی؟

-آره... باید بفهمم داری چیکار میکنی یا نه؟ بالاخره باید بتونم توی وحشی و یه جوری رام کنم یا نه؟

نگاهم را به قهوه ای چشمانش دوختم. فراموش کرده بودم او کیست که این سوال را به زبان آورده بودم. او شوهر من... شوهری که از به زبان آوردن تنفرش از من واهمه نداشت. از فکر کردنش به لیلی واهمه نداشت و او شوهر من بود. چطور میتوانستم انتظار داشته باشم پاسخ این سوالم نه باشد!

تنم لرزید و گفتم: امشب بگو میری خونه دوستت یا هر جایی... نمیخوام اینجا بمونی شنیدی؟ میریم خونه.

از یادآوری خانه و اتاق صورتی و کمد آن قدمی عقب گذاشتم. دستش در هوا ماند و سرم را تکان دادم: من نیام اونجا...

قدمی جلو آمدم: پس چگونه من بیام اینجا...

با وحشت نگاهش کردم. چرا رهایم نمیکرد. به ناگاه خم شدم. در برابر پاهایش و دستم را به پاهایش رساندم: تو رو خدا ولم کن.



خم شد و زار زدم: خواهش میکنم. تو رو جون مامانت... جون هر کس که دوست داری بزار برم. خواهش میکنم ولم کن. اشتباه کردم. هر کاری میخواد میتونی با هر کسی بکنی ولی من و بزار برم. من اشتباه کردم. اصلا خودم و میکشم... میمی...

دستش را روی دهانم گذاشت. صورتم را قاب گرفت و دستش را به روی گونه هایم کشید. اشک هایم را عقب زد: ششش... سرم را بلند کردم. با التماس نگاهش کردم. به بازوهایش چنگ زدم: التماس میکنم. جون مامانت...

-مامانم مرده... جونی نداره که بهش قسم میدی.

لبه هایم از هم باز شد و ادامه داد: میخوای بری؟ میخوای تو هم ولم کنی پرند؟ بعد از این همه سال تو هم میخوای ولم کنی؟ مامانم رفت تو هم میخوای ولم کنی... مگه اون روز، که جلوی این خونه وایساده بودم با نگاهت بهم نگفتی میخوای باهام باشی؟ مگه اون روز نگاهت به من مثل نگاه مامانم نبود. پس چرا میخوای ولم کنی؟

به سختی زمزمه کردم: کدوم روز...

-اون روز وقتی از مدرسه میومدی جلوی همین خونه بودم...

لرز به جانم افتاد. ده سال پیش... وقتی سیزده ساله بودم و برای اولین بار دیده بودمش...

سرش را پایین تر آورد: من دوست دارم پرند. تو رو به هیچکس نمیدم. تو مال منی. حقم از این زندگی هستی. بخاطر همه ی اون روزایی که تنها بودم تو باید مال من باشی پرند. من ازت نمی گذرم.

نفسم را رها کردم و چشمان به اشک نشسته اش، وجودم را لرزاند. دستم را بلند کردم. تا نزدیکی صورتش رساندم و قبل از اینکه صورتش را لمس کنم چند ضربه به در خورد و صدای فریادی گفت: پرند...

صدای المیرا بود. نگاه من به سمت در کشیده شد اما نگاه او به من بود. خودم را عقب کشیدم و او از جا بلند شد. دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد. خم شد. دستم را گرفت و بلندم کرد. کوله ام را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت و گفت: پولی که قرار بود بریزم به حساب پریوشو زدم به حسابت. متعجب نگاهش کردم و گفت: شب اینجا میمونیم.



لب باز کردم چیزی بگویم که به سمت در قدم برداشت. کلید در را باز میکرد که قدمی به سمت کتابخانه برداشتم. در را باز کرد و سر به زیر انداختم. صدای فریاد المیرا را شنیدم که غرید: پرند...

سر بلند کردم و او خود را از جلوی در عقب کشید: به به بفرما... مادر مهربان... راستی تبریک میگم.

متعجب نگاهش کردم. تبریک؟ المیرا چشم از من گرفت و با اخم و دست به کمر نگاهش کرد و غرید: چه گهی خوردی؟

پوزخندی زد: اونی که گه خورده من نیستم تویی... تازه چیز بدی نگفتم. به سمتم برگشت: پرند... نمیخواهی ازدواج مجدد مادرت و تبریک بگی؟ البته هنوزم حاج ایرج سروری شوهرش حساب میشه چون عده اش تموم نشده. ذهنم شروع به تحلیل کرد و صدایش در فریاد خشمگین و خیز برداشتن المیرا به سویش خفه شد و غرید: خفه شو الدنگ بی همه چیز... میکشمت...

تقریبا به سمتش خیز برداشت و دستانش را برای حمله به صورتش بالا برد و در همان حال گفت: مادر به...

قبل از اینکه ادامه دهد. دستانش را گرفت و به پشت سرش پیچاند و المیرا از درد فریاد کشید. قدمی به جلو برداشتم و ناباورانه گفتم: ازدواج؟

دست المیرا را گرفت و به سمتم هل داد: البته هنوز رسمیش نکردن. چون قانونا باید سه ماه از مرگ شوهرش بگذره اما... می تونیم بگیم نامزدیت مبارک... شوهر جدیدت اینبار خیلی خر پول تر از ایرج سروریه. شاید اینطوری چشمت و از کارخونه و این خونه برداری.

المیرا سکندری خورد و در برابرم متوقف شد. ناباورانه در برابرش خم شدم: آره مامان؟ راس میگه؟!

قبل از اینکه چیزی بگویم صدای فریادی باعث شد سر بلند کنم. عمه جان به سمت المیرا یورش آورد: آره زنیکه؟ حتی صبر نکردی خاک برادرم خشک بشه!؟

قبل از اینکه دستانش به المیرا برسد، خودم را جلو کشیدم و عمه جان موهایم را گرفت و به دور دستش پیچاند و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد و از درد به دستش چنگ زدم و عمه جان فریاد زد: تو هم لنگه ی همین مادری... از قدیم گفتن مادر و دختر شبیه هم میشن. من خر و بگو میخواستم تو رو بگیرم برای



پسر عزیزم. یادم رفته بود تو دختر یه معتاد مفرنگی و این هرزه ی خیابونی هستی.

صدایش در گوشه‌هایم طنین انداخته بود و گوشه‌هایم سوت می کشید که ناگهان رهایم کرد. رها شدم روی زمین و موهایم آزاد شد. دستی به کمکم آمد و در آغوشم کشید. سرم به روی سینه اش که نشست به جای درد و خشم، صدای آرام ضربان قلبی زیر گوشم آرام آرام کوبید. چشم چرخاندم و حس می‌کردم کاسه ی چشمانم هم از درد می سوزد که دست عمه را روی صورتش دیدم. آهسته سر خم کرد: خوبی؟

المیرا در برابرم خم شد و عمه خانم به سمتم هجوم آورد. او را به عقب هل داد و پایش را بالا برد تا در مسیر پهلویم فرود بیاورد و فریاد کشید: پتیار... مچ پایش در بین انگشتانش اسیر شد. آهسته رهایم کرد و عمه را به عقب هل داد و عمه همانطور با لگن زمین خورد اما خود را نباخت و گفت: فراز این زنه افریته هست. دخترشم بدتر از خودش. همین مادرت و بدبخت کرد. همین بود نشست زیر پای بابات که مریم و...

فریاد کشید: اسم مادر من و تو دهنه نیار...

از جا پریدم و المیرا کنارم نشست. عمه ادامه داد: خیلی خب... چرا عصبانی میشی؟ بندازشون بیرون... از این خونه بندازشون بیرون... بزار خلاص بشیم از دستشون. یه عمر... من خر و بگو می‌خواستم بگیرمش برای باربدم. من با همین نفهم بازیم می‌خواستم این دختره رو بکنم عروس خو... اینبار بلندتر فریاد زد: خفه شو...

عمه بی تفاوت به فریادش دستش را به سمت اشاره رفت: این پا...

خیز برداشت. چانه اش را بین دستانش گرفت و فشرد و هیچکس مثل من نمی دانست فشار انگشتانش حتی می تواند فک را هم بشکند. فریاد کشید: اسم زن من و میاری دهنه و آب بکش. تو که می‌خوردی می‌خواستی از زن من خواستگاری کنی. یبار دیگه تو این مغز نخودیت بهش فکر کن تا برینم به هیكلت.

رهایش کرد و تقریبا شدت فشاری که به سرش وارد کرد آنقدر زیاد بود که عمه با سر به زمین بخورد. باربد که شاهد ماجرا بود وارد شد و او بدون نگاه به باربد گفت: مادرتم بردار گم شین از خونه ی من بیر...



المیرا اجازه نداد باقی ی جمله اش را بشنوم و به طرفم برگشت: تو واقعا زن این وحشی شدی؟

موهایم را چنگ زد: زن این مرتیکه ی بی شرف شدی؟

نالیدم و دستی میچ المیرا را گرفت. آنقدر فشردش تا موهایم رها شد. المیرا را عقب کشید: اگه بهت چیزی نمیگم فقط بخاطر همین دختریه که بخاطر تو خودش و قربونی کرد. پاشو گم شو... یبار دیگه دستت بهش بخوره دستت و قلم میکنم.

المیرا متعجب خود را عقب کشید. به طرفم آمد. دست زیر کمر و زانوهایم انداخت و بلندم کرد. پا از در که بیرون گذاشت با حجم افراد تلنبار شده جلوی در روبرو شدم. سرم را به زیر انداخته و در سینه اش پنهان کردم. روی مبل گذاشتم و غرید: یه چیزی بیار صورتش و پانسمان کنم.

قبل از همه سوجان بود که بخود آمد و دوید. در برابر پاهایم روی زانوانش خم شد و دستش را به صورتم که جای ناخن های المیرا بود کشید. از درد چهره در هم کشیدم و غرید: اگه مادرت نبود میدونستم چیکارش کنم.

عمه و باربد از پله ها پایین می آمدند. عمه با دیدنمان تفی به زمین انداخت و باعث شد از جا بلند شود. به سمت عمه خیز برداشت و غرید: اون کثافت و تو خونه ی من نریز... خونه ی من و به گه نکش تا به گه نکشیدمت. گم شو تا لهت نکردم. گم شو... برو... تا وقتی سرم گرمه هر چقدر میتونی فرار کن. چون به محض اینکه پیدات کنم زندگیت و جهنم میکنم زنیکه...!

عمه در حال بیرون رفتن از در غرید: تو هم بچه ی همون زنیکه ای... خدا در و تخته رو جور کرده.

به سمتش خیز برداشت و با تمام ناتوانی پاهایم از جا بلند شدم و به طرفش دویدم و قبل از اینکه از در بیرون بروم و به عمه که با باربد فرار میکرد برسد، خودم را رساندم و بازویش را گرفتم. به سمتم برگشت و با خشم غرید: چرا از جات بلند شدی؟

نگاهش کردم و دستی به صورتش کشید. نفسی تازه کرد و رو به اکرم گفت: یه لیوان آب بده.

اکرم با تردید به سمت آشپزخانه برگشت و او دستم را گرفت و سرجایم برگرداند. سوجان جعبه ی امداد را روی میز گذاشت و او در حال بیرون کشیدن پمادی از



جعبه گفت: ببین بهت میگم قاطی هر چیزی نشو حرف گوش نمیدی. بیخودی میپری وسط... الان ببین صورتت چی شده؟
پوزخندی زدم: قاطی...

پماد را روی زخمم کشید: دل سوزی برای کسی که خودش کارای بدتری میکنه و حتی نمیتونه ازت تشکر کنه.

سر بلند کردم. المیرا در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهمان می کرد. نگاهم را دنبال کرد و رو به المیرا گفت: هن...

بازویش را گرفتم. با التماس نگاهش کردم و سکوت کرد. نفس را فوت کرد و به طرفم برگشت: باید زنگ بزنم دکتر...

اکرم با لیوان آب بالای سرمان ایستاد. لیوان را از دست اکرم بیرون کشید و به طرفم گرفت: بخور.

دست لرزانم را به سمت لیوان بردم که خود لیوان را به لبهایم چسباند و رو به مهتاب که هاج و واج وایساده بود گفت: یه چیزی بیار موهاش و شونه کن.

مهتاب با تعجب گفت: من؟

سری کج کرد: مگه جزو خدمه ی این خونه نیستی؟

سوجان به جای مهتاب گفت: من میارم آقا... الان یه چیزی میارم.

دستی به موهایم کشیدم و غرید: درد میکنه؟

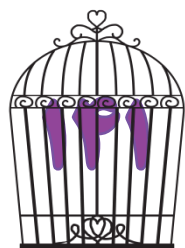
به چشمانش خیره شدم. درد؟! نه به اندازه ی دردی که آن شب تو به وجودم تحمیل کرده بودی. این درد در برابر آن درد چیزی نیست.

المیرا تنهایمان گذاشت. سوئیچش را برداشت و رفت. صورتم را چسب زد و با زنگ گوشی اش از جا بلند شد. سوجان لوسیون را به موهایم زد و در حال نوازش دادن سرم گفت: واقعا شوهرته؟

سرم را روی شانه ام چرخاندم. نگاهم میکرد. پشت سرم نشسته بود. آهسته سرم را به علامت مثبت پایین آوردم.

خم شد. سرم را بوسید و گفت: خب مادر چرا پنهون کردی؟ پسر به این رعنایی... رشیدی... به این آقای... پسر آقااست دیگه. معلومه به باباش رفته...

یکم بدخلقه انگار اما بد نیست. بخاطر تو جلوی همشون وایساد. چرا پنهون میکردی که این دختره مهتاب واست حرف در بیاره. یه دستمال از تو اتاقت پیدا کرده بود همش جار می زد رابطه ی...



دستش را بلند کرد. بند بین انگشت اشاره و شستش را گاز زد و آهسته تر گفت: میگفت نامشروع... می گفت معشوقه اش هستی. شبا دوست پسرت و میاری تو خونه...

پوزخندی زد و شانه را به موهایم کشید و از درد جفت دستانم را به سرم رساندم و نالیدم: شونه نکن سوجان. نفسم بند میاد.

روبرویم نشست. سوجان موهایم را کمی مرتب کرد و از جا بلند شد. دستی به صورتم کشید و گفت: مبارکت باشه پرند جان.

دستش را گرفتم و آهسته گفتم: برام دعا کن سوجان...

نگاهی به او که با اخم طول سالن را می رفت و می آمد و برای کسی که پشت خط بود خط و نشان می کشید؛ انداخت و گفت: دعا لازم نیستی. اونی که اونجاست پشت و پناهته... خدا هم پشت و پناه جفتون.

لبخند پر دردی روی صورتم نشست. همان جا ماندم و تماشایش کردم. خانه ای که امروز صبح در خنده غرق بود در این لحظه کاملاً بی سر و صدا شده بود.

غرق در افکارم بودم که تلفن را رها کرد و به سمت همه برگشت که بی سر و صدا و آهسته پچ پچ میکردند. رو به جلال گفت: از این به بعد دو تا نگهبان به صورت دوره ای تو خونه هست. کسی که نمیشناسین یا کسی که تایید نشده

تو خونه راه نمیدین. اینجا نمیمون... انبار جلوی در و خودشون درست میکنن به عنوان اتاقک نگهبانی خودشون میمون... دو تا سگم میارن با خودشون.

من خیلی اینجا نیستم ولی باید مراقب پرند باشین. مجبور شدین خودتون از جونتون بگذرین اما نباید بیخیال پرند بشین. فهمیدین؟!

همه سر تکان دادند و بله آقایی به زبان آوردند. از جا بلند شدم که نگاهم کرد:

کجا میری؟

نگاهش کردم: میخوام لباسام و عوض کنم.

دنبالم قدم برداشت. دست زیر پاهایم انداخت و با بالا کشیدنم گفت: داری خودت و خسته میکنی. باید استراحت کنی. بهتره بریم یه سیتی بگیرن از

سرت.

سرم را به طرفین تکان دادم: نمیخواد.

نگاهی به همه که تماشایمان میکردند انداختم و غریدم: میشه بزاریم زمین.

همشون دارن نگاه میکنن...



نگاهی به نگاه های خیره انداخت و گفت: عادت میکنن.
آن روز نفهمیدم، قرار است آنها به خیلی چیزها عادت کنند. همانطور که من به
خیلی چیزها عادت کردم. به چیزهایی که زندگی ام را تحت الشعاع قرار داد.
وقتی در برابر اتاق زمینم گذاشت و پایین برگشت نفس آسوده ای کشیدم. از
اینکه پا به اتاقم گذاشته بود، با آسودگی پلک زدم.
عقربه های ساعت به نه نزدیک می شدند که سر میز غذاخوری نشستم و
جلال گفت: خوبی دخترم؟

لبخندی زدم: ممنون. خوبم.
سوجان بشقاب پری مقابلم گذاشت. نگاهی به بشقاب انداختم و گفتم: این
زیاده...
طوبی ترشی را جلوی دستم قرار داد: بخور جون بگیری. امروز کلی ضعیف
شدی.

اکرم پرسید: شوهرت نمیاد؟
نگاهش کردم. شوهر... واژه ی غریبی بود شنیدنش از زبان کس دیگر... سر به
زیر انداختم: کارش اینجا نیست. تهران زندگی میکنه.
طوبی پرسید: تو هم میری پیشش؟!

سرم را به طرفین تکان دادم: اینجا رو دوست دارم.
دست سوجان روی دستم نشست. سر بلند کردم و لبخند مهربانش نثارم شد.
اکرم پرسید: کارش چیه؟
جلال به جای من گفت: اینطور که معلومه واقعا پسر آقااست. شنفتم خیلی مایه
داره.

طوبی پرسید: مایه دارتر از آقا؟
کنجکاو نگاهم را به جلال دوختم و گفتم: یبار که آقا وزیري داشت با یکی
حرف می زد شنفتم میگفت اموال آقا پیش اونایی که داره به چشم نمیاد.
اکرم گفت: یه جوون به این سن و سال این همه مال و منال از کجا میخواد
بیاره؟! یا دروغ گفته یا...

نگاهی به من انداخت و با مکت ادامه داد: الله العلم...
نفسم را رها کردم و قاشق را به دهان بردم که جلال گفت: میگن زمینای چای
پشت شیطان کوه مال اونه... اون اوایلم که اومدیم اینجا، از این در و همسایه



شنفتم میگفتن همسر اول آقا از اون مایه دارا بوده.
سر بلند کردم و نگاهش کردم. اکرم سقلمه ای در پهلوش کوبید. اکرم به
طرفم برگشت: کی ازدواج کردی باهاش...

سر به زیر انداختم و آهسته گفتم: زیاد نیست.
مهتاب با پوزخند گفت: ما رو باش فکر میکردیم قراره تا سال آقا صبر کنی.
قبل از اینکه چیزی بگویم، سوجان محکم به بازویش کوبید و صدای ناله اش
بلند شد. پلک زدم و قاشق را در میان برنج ها چرخ دادم و گفتم: وقتی خونه
هست برنج درست نکنین.

متعجب نگاهم کردند و ادامه دادم: هر غذایی بدون برنج... دوست نداره.
سوجان لبخندی زد و ریز خندید: ای جان... همیشه همینقدر خانم بودیا...
واقعا چه زنی نصیبش شده. خدا حفظتون کنه.

بشقاب را پس زدم و از جا بلند شدم. طوبی نگاهم کرد: چیزی نخوردی که.
آهسته گفتم: میل ندارم.

از آشپزخانه بیرون آمدم. نگاهی به خانه ی سوت و کور انداختم و از پله ها بالا
می رفتم که سوجان در چهارچوب آشپزخانه ایستاد: پرند جان...
نگاهش کردم و گفتم: میخوای امشب اینجا بخوابم. عمارت تنها نمونی؟
سری به نفی تکان دادم: لازم نیست.

نگران نگاهم کرد و خندیدم: من که همیشه تنها بودم سوجان. اولین بارم که
نیست. شام و خوردین راحت برین بخوابین.
سری تکان داد و گفت: شبت بخیر.

از پله ها بالا رفتم... بالشت را زمین گذاشتم و دراز کشیدم. سردم بود. پتو را
تا زیر گلویم بالا آوردم و چشم بستم. شاید خواب می توانست حال امروزم را
بهتر کند. چشمانم گرم می شد که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و لحظه
ای بعد پتویی که بالا رفت و نفسم حبس شد. خودش بود... امشب باز هم قرار
بود جان نداشته ام را بگیرد. با وحشت منتظر بودم که... بازویم را گرفت. سرم
را بالا کشید و به سمت خود خم کرد. سرم روی سینه اش قرار گرفت و سر به
روی بالشت گذاشت. پتو را روی هر دویمان کشید و آرام گرفت.

روز بعد به تهران برگشت. با حجم کاری و تماسهایی که از صبح پشت سر هم
می رسید، تا ظهر ماندنش هم اشتباه بود. تنهایی خانه، آرامش عجیبی داشت.



اما تغییرات زیادی در خانه شروع شد.
دستم را روی میز گذاشتم و لیلی از پشت پنجره خود را کنار کشید: اینجا چه خبره؟
چنگال را به خامه ی روی شیرینی زدم و به دهان گذاشتم: دارن تغییرات میدن...

به طرفم برگشت: چی می سازن حالا؟
بی حوصله گفتم: اتاق نگهبانی.
متعجب پرسید: اتاق نگهبانی برای چیه؟!
-فراز میخواد نگهبان بزاره برای خونه.
دستانش را بهم کوبید: میترسه لولو بخوردتون؟!
گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم: چته دپسرده شدی؟
خودم را عقب کشیدم: خوبم. همینطوری...
سرش را خم کرد: میگما، پرند این داداشت... فراز خان... هلو مولو تو دست و بالشت نیست؟

خیره نگاهش کردم و ادامه داد: خیلی آقاست. یعنی میدونی... خب همچین رفتم تو خطش... خیلی به دلم نشست. رفتارش... حرکاتش... یه جورایی خیلی خاصه. یه ابهت خاصی داره. اون اخم و تخمش... باعث نمیشه خیلی خشن باشه. به وقتش خیلی مهربونه. بین الان نگران شماست برای اینجا نگهبان گذاشته.

در حال بلند شدن از روی صندلی گفتم: نه نیست.
به سمت پیانو قدم برداشتم. هیجان زده دستانش را بهم کوبید و پشت پیانو نشستم و سعی کردم تمرینی مناسب برای صدا در ذهنم بیابم.
لیلی گفت: میگم فراز کلا تهران زندگی میکنه.
دستم را روی کلیدها حرکت دادم: فکر کنم.

-این عالیه. منم از اینجا خوشم نمیاد. دلم میخواد برم اونجا زندگی کنم.
صدای پیانو را بلند کردم و فکر کردم. من اینجا را دوست دارم. نفس کشیدن در اینجا را به هر چیزی ترجیح می دهم. نفس عمیقی کشیدم... دو روز بعد اتاق نگهبانی کامل شد. دو سگ هم به حیاط اضافه شد. نگهبان ها در خانه نبودند. به صورت ساعتی دوره ی گردشی داشتند و هر هشت ساعت یکبار



هر دو نفر تغییر می کردند. از او بی خبر بودم. حال و حوصله ای برای بیرون رفتن از خانه نداشتم. تنها به سراغ صدا می رفتم و برمیگشتم. پشت پیانو نشسته بودم و با کلیدها درگیر بودم که ورودی عمارت باز شد. متعجب به عقب برگشتم و دیدمش... تلو تلو خوران به جلو قدم برداشت. از جا پریدم و او با دیدنم گفت: همه... بین کی اینجاست.

در را پشت سرش بست و قدم های لرزانش را طرفم برداشت: شاهزاده ی خونه ی بابام...

قدمی دیگر برداشت. وسط سالن ایستاد و چرخي به دور خود زد. دستانش را از هم باز کرد و چرخي دیگر زد: میبینی مریم خاتون... اینجا دیگه مال منه. روبرویم ایستاد. انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سوی من گرفت: این شاهزاده ی عمارتم دیگه مال منه. همه چی خوبه مریم خاتون نه؟

قدمی به جلو برداشتم و گویا اصلا مرا نمی دید. پشت به من چرخید. قدمی به سمت اتاق کار برداشت: مریم خاتون عاشق این خونه بودی نه؟ میگفتی خوشبختی توی این خونه هست.

دستش را بلند کرد. سرش را عقب کشید و خیره به سقف گفت: کو خوشبختیش؟ کجا قایمش کردی؟ بگو برم پیدااش کنم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد سر به زیر انداخت. به جلو خم شد. به طرفش رفتم. واهمه داشتم با این بی حسی تنش زمین بخورد که سر بلند کرد. نیشخندی زد: با خودت بردی خوشبختی رم نه؟ حسودیت می شد به من؟ که خوشبخت بشم مریم خاتون؟

قدمی به سمت اتاق برداشت. در را باز کرد و پا به آن گذاشت. دنبالش رفتم اما در را به رویم بست. نگاهم به در بسته خیره ماند. اما صدایش را می شنیدم که گفت: رفتی تنهام گذاشتی مریم خاتون. منم با خودت می بردی دیگه. دستم به روی دستگیره رفت و گفت: میترسیدی پیام جات و تنگ کنم؟ انگشتانم را از دستگیره جدا کردم.

ادامه داد: بیا من موندم اینجا... دارم تو این لجن دست و پا میزنم. بتو خوش میگذره مریم خاتون؟ حالا دیگه با شوهرت عشق میکنی؟ دل میدی قلوه میگیری؟ راحت شدی بردیش پیش خودت؟ چرخیدم. تکیه به در آهسته روی زمین نشستم. با نشستنم گویا صدایش



واضح تر شد. صدای هق هق بود. سرم را عقب کشیدم و به در تکیه زدم و صدایش را اینبار آرامتر شنیدم که گفت: بریدم مریم خاتون... بریدم دیگه... تو این زمین به این گندگی هیشکی من و نمیخواه. تو هم من و نخواستی...

لبهایم را تر کردم و بین دندان هایم کشیدم. ادامه داد: حتی اونم نمیخواهم. دنبال طلاق گرفتم... از من حالش بهم میخوره. از به لجن کشیده شدن فراریه...

قطره اشکی در چشمم سنگینی می کرد. با صدای بلندی گفت: چیزی کم و کسری نداری اونجا؟ جات راحت؟ دیگه سرت درد نمیکنه؟ دیگه از شوهر هرزت نمی نالی؟

اشک هایم سرازیر شد و شوری اش خیلی زود در دهانم پخش شد. سرم را عقب بردم و گفتم: میخوام بمیرم مریم خاتون... اونجاها برای من جایی پیدا نمیشه؟

انگشتانم را مشت کردم و ادامه داد: به جهنمشم راضی ام اما بیا منم ببر... هق هقش بیشتر شد و چون کودکی نالید: بیا منم ببر سه تایی خانواده باشیم مریم خاتون... منم میخوام پیام اونجا.

نفسم بند آمد. لبهایم را بهم فشردم و اشک هایم سرعت گرفت. او بی رحمانه ادامه داد: خدا هم من و نمیخواه نه؟! تو چه روز نحسی نطفه من و بستی خدا؟

هق هقش که بلند شد، برای خفه کردن صدایم دستم را روی دهانم فشردم. نفسم را بین بغضم به سختی از بین انگشتانم بیرون دادم و ناله هایش را در ذهنم ماندگار ساختم.

صدایش را شنیدم که ادامه داد: خدا... اینقدر از این بندت بیزاری چرا جونم و نمیگیری خلاص کنی؟ بگیر خلاص کن... بیزار هم تو راحت بشی هم من... هم اون بنده های بدبخت از دست یه عوضی خلاص میشن.

با کوبیده شدن چیزی به در هراسان از جا پریدم و خودم را جلو کشیدم. اشک هایم خشک شد.

بار دیگر در با شدت تکان خورد. گویا سرش را به در می کوبید. یکبار دیگر و بعد یک دفعه صدایش را بالا برد: تو هم ترسیدی خدا؟

ناباورانه به در چشم دوختم و صدایش بالا رفت: اونم ترسیده.



اشک هایم خشک شد و ادامه داد: اونم از من میترسه. تو هم میترسی خدا؟
با تمسخر گفت: مریم خاتونم میترسه... همیشه میترسید. همیشه می گفت
ازم می ترسه... حاجیتم گفت میترسه از من... حاج ایرج سروری هم گفت از
من میترسه.

اشک هایم سرازیر شد و ادامه داد: تو هم از بنده ی هیولا شده ات میترسی
خدا؟

قطرات اشکم روی سرامیک ها ریخت و او فریاد زد: پس من و خفه کن. روزی
هزارتا بدبخت بیچاره رو میکنی زیر اون خاک من و چرا نمیفرستی اون زیر؟
دستم را روی دهانم گذاشتم و ادامه داد: ترسیدی پیام اون دنیا تم به لجن
بکشم؟

اینبار بین گریه هایش بلند خندید. صدای شکستن شیشه به گوش رسید. از
جا پریدم اما دستم به دستگیره نرسیده گفت: همه ازم میترسن ولی من از
مردن میترسم.

پوزخندی زد: حتی نمیتونم خودمم بکشم.

دوباره پشت در نشستم و گفتم: مگه یه آدم ضعیف مثل من ترس داره.
یکدفعه صدایش را بالا برد: اشتباه کردم. آدم... من که آدم نیستم. حیوونم
نیستم. حیوون نجیب تر از منه... به اونی که دوست داره آزار نمیرسونه.
چشم بستم و فریاد زد: من چیم خدا؟! من چیم!؟

سرم را به در چسباندم و صدایش قطع شد. هق هقش در میان اشک هایی که
آرام از چشمانم روان بودند در هم آمیخته بود. زمان به سختی می گذشت و هر
دقیقه سخت تر از همیشه. گویا عقربه ها را به ساعت میخکوب کرده باشند.
هق میزد و من از خودم بیزار بودم که آزارش می دادم. از خودم بیزار بودم که
نمی توانستم بروم و در آغوش بکشمش... از خودم بیزار بودم که شاهزاده ی
این قصری بودم که او حسرتش را داشت.



فصل نهم

پتو را روی سرم میکشم. صدای زجه های سوسن تمام بند را برداشته است. گریه هایش آزارم می دهد. شاید تمام ساکنین بند را آزار می دهد اما هیچکس تا به امروز، اعتراضی نکرده است. گویا همه درد مادری که دلتنگ فرزندش است را درک می کنند. مادر...

دستم را به آرامی روی شکمم میکشم. چشم می بندم و بغض به سینه ام چنگ می زند. سری میچرخانم و گوش می سپارم به زجه های سوسنی که فرزندش را در همین زندان به دنیا آورده است و در همین زندان بزرگ کرده و حال دیگر فرزندش در این زندان نیست. هر از گاهی این گونه زیر گریه می زند و زجه هایش تمام بند را پر می کند.

همه بیدار هستیم و دریغ از یک تکان. بالشت را در آغوشم می فشارم و بیشتر به سمت شکمم می فشارم...

چشم می بندم. در برابر چشمانم جان میگیرد.

لیلی کنارش نشست: کی میری تهران؟

نگاهشان کردم. چشم دزدیدم و او گفت: خیلی زود.

نفسم را رها کردم و لیلی گفت: پرند ما هم بریم تهران؟

قلبم در سینه مچاله می شود. همین صبح مرا در آغوش گرفته و بخواب رفته بود و حال کنار او نشسته بود. آهسته گفتم: نه کار دارم کلاس دارم.

لیلی غرغر کرد: کار قحطی بود رفتی شدی معلم خصوصی؟ من جات باشم میرم ساکن تهران میشم که راحت برم تو گروه...

حریر بلوزم را بین انگشتانم جمع کردم و نالیدم: من کارم و دوست دارم. صدا رو هم دوست دارم.

صدایش بلند شد: تو بیا بریم... اینقدر دوست داری. میگم دو روز دیگه یکی از بچه ها برت گردونه.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. ادعا میکرد دوستم دارد و با لیلی به تهران می رفت. ادعا میکرد مرا میخواهد و با لیلی می چرخید.

از جا بلند شدم و به سمت پله ها به راه افتادم. صدای لیلی را شنیدم که گفت: مطمئنی نمیای پرپر؟ من خودم میرم...



پاسخی ندادم. پا به اتاق گذاشتم. به اتاقی که گویا بی حرف با او تقسیمش کرده بودم خیره شدم. به پتو و بالشتی که روی زمین بود چشم دوختم. به تختی که هیچکس نزدیکش نمی شد پوزخند زدم. به کت و شلوار کاور شده ای که به در کمد آویزان است، نگاهی انداختم. در این اتاق، بی حرف، بی سر و صدا همه چیز تقسیم شده بود. بی حرف برای وسایلیش جا باز شده بود. پشت میز نشستم. لپ تاپ را باز کردم و وارد صفحه ی وبلاگم شدم. آخرین بار روی آپ کرده بودم که برای التماس او رفته بودم. همان روزی که از او خواسته بودم بیاید و بابا را ببیند و او با پوزخندی گفته بود چنین کسی را نمی شناسد. دستم به سمت کیبورد رفت و چند کلمه ی کوتاه در پست جدید نوشتم.

«میتروسم. اما بدون اون نمی تونم.»

وقتی سوجان رفتن او را اعلام کرد از پله ها پایین رفتم. با دیدن لیلی که پشت پیانو نشسته بود، گفتم: فکر کردم با فراز رفتی!

به طرفم برگشت. دستی روی پیانو کشید: فکر کنم نیاز به تعمیر داره.

با صدای خشک شده ام، پرسیدم: چرا باهاش نرفتی؟

به طرفم برگشت: اون برادر خونده ی توئه. شاید یکم ازش شناخت پیدا کرده باشم اما تهران رفتن باهاش؟ مامانم من و میکشه.

گوشه ی لبم بالا رفت و روی مبل نشستم. از اینکه همراهش نرفته بود ناخودآگاه خوشحال بودم. به طرفم برگشت و گفت: واقعا میخوای با برادر خوندت زندگی کنی؟

ابروهایم را بالا کشیدم. عادت داشت در مورد بعضی چیزها کنجکاوی کند. پرسیدم: زندگی؟

شانه بالا کشید: مامانت نیست. پریوش اون سر دنیا است و این اواخر هر بار اومدم، اون اینجا بوده.

پا روی پا انداختم. شال روی سرم را باز کردم و لیلی گفت: تو حتی مقابلش شال و روسری داری. چطوری می تونی باهاش راحت باشی؟

نگاهم را دزدیدم. من فقط بخاطر لیلی شال و روسری سر میکردم و او از تمام لباسهای متنفر بود و در روز بارها این جمله را تکرار میکرد. گفتم: خیلی اینجا نمیداد. هر از گاهی... بخاطر رسیدگی به اوضاع.

-بالاخره که چی؟ آخرش قراره چطور بشه؟ با تکلیف و مشخص کنین.



سر بلند کردم و زل زدم به چشمانش: آخری نداره لیلی... هیچکس از آینده خبر نداره.

آینده... هنوز هم هیستوری براوزرم پر از اطلاعات آن رابطه بود. هنوز هم هر شب توی آغوشش به خواب رفته و به آن رابطه فکر میکردم. چطور می توانستم به آینده امیدوار باشم. هر آن از حرکاتش انتظار یک اشاره را میکشیدم. ترسی که در وجودم، قل قل میکرد قرار بود ذره ذره نابودم کند. همان شب وقتی روی زمین تکیه به پا تختی فیلم تماشا میکردم پیامی رسید: آماده باش میام دنبالت.

قلبم چنان با دیدن هر کلمه، در سینه ام کوبید که دست و پایم کرخت شد و همان جا ماندم. کمتر از یک ساعت طول کشید و او در چهارچوب در اتاقم بود و خیره خیره نگاهم کرد. نگاهش را رویم چرخاند و گفت: گفتم آماده باشی. لبهایم را بهم فشردم و برای نفس کشیدن باز کردم: الان... نفس عمیقی کشیدم: کجا میریم؟

به طرفم آمد و گفت: جای بدی نمیریم. می خواهیم یکم خوش بگذرونیم. خودم را عقب کشیدم و پا تختی با شدت زیادی تکان خورد و او گفت: نمی خوای بیای؟

سرم را بالا انداختم و نیشخندی زد: اما باید بیای. آب دهانم را فرو دادم: نمیخوام پیام.

بی معطلی بازویم را گرفت و مجبورم کرد بایستم: ازت نپرسیدم میخوای یا نه پرند. بهت گفتم میخوام همراهم بیای.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با بغض نالیدم: باشه میام.

مانتویی تن زدم و شالی روی سرم انداختم که گفت: آرایش کن.

مقابل کنسول ایستادم و دستم به سمت رژ لب صورتی رفت، پیش آمد. دستی بین رژ لبها چرخاند و قرمزترینشان را به طرفم گرفت. نگاهم به رنگ قرمز آن که افتاد، نگاه ترسیده ام را به صورتش دوختم: من...

رژ لب را با دقت به لبهایم کشیدم و مانع از حرف زدنم شد. چشمم به آینه که افتاد و لبهای ظریفم را که با رژ لب قرمز درشت تر به نظر می رسیدند، قطره اشکی از چشمم چکید. دستش را پشت سرم گذاشت: داره دیر میشه. بریم. سعی کردم از بین حصار بازویش خودم را بیرون بکشم که دستش را بیشتر به



دور کمرم حلقه زد و مجبورم کرد تا رسیدن به ماشین، همراه با او قدم بردارم. راننده در را باز کرد و روی صندلی عقب کنارش نشستم. خود را کنار کشید و مجبورم کرد درست کنارش بنشینم.

با حرکت ماشین دستش که روی ران پایم نشست و به حرکت در آمد، نفسم حبس شد و ضربان قلبم بیشتر شد. همچون قربانی بودم که به کشتارگاه می رفتم.

آب دهانم را فرو دادم و دستم را روی دستش گذاشتم. سر چرخاند و از روی شانه اش نگاهم کرد.

دستش را آهسته سعی کردم از روی ران پایم کنار بزنم و او دستش را عقب کشید و گفت: دارم میرم آذربایجان. میخوای باهام بیای؟

نگاهم را به دستش دوختم. انگشتان دستش را مشت کرده و روی ران پایش می فشرد. ماشین در برابر، نمایشگاه بزرگی توقف کرد. متعجب نگاهم را به سمت نمایشگاه کشیدم. راننده به سرعت پیاده شد. ماشین را دور زد و در را باز کرد. اشاره زد پیاده شوم و به دنبالم آمد و با گذاشتن دستش پشت سرم، به سمت نمایشگاه قدم برداشت. آهسته پرسیدم: چرا اومدیم اینجا؟

از ورودی شیشه ای آن گذشت و گفت: میخوام بهت هدیه بدم.

با ورودمان مرد میانسالی به طرفمان قدم برداشت: جناب سروری...

کمی خم شد: خیلی خیلی خوش اومدین. قدم رنجه فرمودین.

دست مرد را در دستش فشرد و به طرفم برگشت: همسرم هستن!

مرد در برابرم کاملاً خم شد و گفت: خیلی خوش اومدین خانم. حضور شما اینجا باعث افتخار بنده هست.

سعی کردم لبخندی به روی مرد بزنم و او گفت: سفارش ما آماده هست آقای فرّخ؟

-مگه میشه سفارش از طرف شما باشه و آماده نباشه؟ به محض سفارشتون دست به کار شدم.

دستش را به سمتی گرفت: از این طرف بفرمایید...

به راه افتادیم و نگاهم بین ماشین های شیک چرخ خورد. ماشین های فوق العاده ای که گویا خارج از دنیای بیرون قیمت هایشان را به رخ می کشیدند. مرد تکیه به مازراتی قرمز ایستاد و گفت: همونطور که خواستین. گرن کابریو...



چشمانم گرد شد و مرد ادامه داد: هشت سیلندر، موتور چهارهزار و هفتصد، چهارصد و سی و چهار اسب بخار... و دقیقاً همون چیزی که خودتون سفارش کردین.

دستانش را روی سینه در هم گره زد و ناگهان به طرفم برگشت: ببین چگونه؟ لبهایم از هم جدا شد و مرد گفت: تنهاتون میزارم. مشکلی بود صدام بزنین. تشکری کرد و مرد دور شد. قدمی به سمت ماشین برداشت و گفت: خوش میاد ازش؟

لبهایم جدا شد و ناباورانه گفتم: این ماشین...

-من رنگ قرمز و دوست دارم. رنگیه که خیلی به تو میاد.

با چشم و ابرو اشاره زد: بشین پشت فرمان.

قدمی به جلو برداشتم و به طرفش برگشتم: این خیلی گرونه.

-از چیزایی که بهت میدم لذت ببر دنبال چیزای دیگه نباش.

در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم. کنارم نشست. بوی عطرش را به مشام کشیدم و با فشردن فرمان گفتم: حتی اذیت هات و...

خود را عقب کشید: چون میترسی عذاب میکشی. اگه ترست و بزاری کنار لذت میبری. این لذت و میتونی با تمام وجودت حس کنی. لذتی فراتر از تمام لذت های دنیا...

دستم را روی داشبورد کشیدم: در عوض این ماشین میخوای برده ات باشم؟ به طرفم برگشت. لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست: پس بیکار نموندی. در موردش تحقیق کردی.

-اجازه نداشتم اینکار و بکنم؟

با تلخی گفت: تو همین الانشم بردمی... نیازی به این ماشین نبود.

نگاه دردمندم را به صورتش دوختم و ادامه داد: میخوام همراهم باشی. نیازی به برده ندارم.

دستم را گرفت و به سمت خود کشید. بی توجه به نمایشگاه لبهایم را بوسید و چشم بست. لب پایینم را گاز گرفت و از درد چشم باز کردم که دستش روی چشمانم نشست و مانع شد. گازی دیگر و دستم را به سمت سینه اش کشیدم و خود را عقب کشید: میبینی... فقط میخوای دفاع کنی. به جای دفاع کردن سعی کن به لذت بردن فکر کنی. تو هم میتونی گازم بگیری...



متعجب نگاهش کردم و لبهایش به خنده باز شد: میخوای یبار امتحانش کنیم و به ترس فکر نکنی؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: دیگه مثل روز اول درد نخواهی داشت. دیگه... دستم را به دستگیره بردم: در عوض این ماشین، چیز زیادی میخوای.

پیاده شدم و او هم پیاده شد. به طرفم قدم برداشت و گفت: نمیخوای اون حسی که قبلا تجربه کردی و دوباره تجربه کنی؟

نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس نبود. هیچکس... آهسته پاسخ دادم: تنها چیزی که از اون شب یادمه درده.

کنار گوشم زمزمه کرد: چون اولین رابطه ی کاملت بود. هر بار که پیش بری برات جذابیتش بیشتر میشه.

-هر بار دردشم بیشتر میشه؟

بغض کردم: من وسایل تو کمد و دیدم.

هیجان زده گفتم: میدونی چقدر می تونن جذابیت داشته باشن.

با ناراحتی گفتم: مگه نگفتی دوست نداری جای زخم باشه؟ با اون شمعها همه ی بدنم می سوزه.

فرخ به طرفمان می آمد. خودم را عقب کشیدم او گفت: اون شمعها هیچ زخمی روی بدنت نمیزارن.

اخم کردم و مرد نگاه کنجکاوش را به صورتم دوخت و گفت: همسرتون خوششون نیومد از ماشین جناب سروری؟

سری تکان داد: چرا... عالیه. همونیه که میخواستیم. فردا یه نفر و می فرستم بیاد دنبالش.

دستش را به جیب درونی کتش برد و با بیرون کشیدن دسته چک گفت: من چک و مینویسم خدمتتون. مقدارش و خودتون یادداشت کنین جناب فرخ.

متعجب نگاهش کردم. چک سفید امضا را به سمت مرد گرفت و مرد گفت: مبلغ و یک و دو یست بنویسین جناب سروری. من جسارت نمیکنم.

با تعارفات، مبلغ را یادداشت کرد و خودم را عقب کشیدم. مرد به سن و سال پدرش می رسید و جوری با او برخورد میکرد گویا تمام زندگی اش به دست او

بند است. همراهش بیرون آمدم. سوار ماشین شدیم و گفتم: برو خونه...

سریع به طرفش برگشتم: کدوم خونه؟



لبخند یک وری زد و ساکت ماند.

خودم را به سمت در کشیدم و زل زدم به خیابان. مسیر خانه نبود... مسیر به سمت آن خانه ی کذایی پیش می رفت. با توقف ماشین در حیاط خانه، به طرفم برگشت: پیاده شو...

به تندی گفتم: نمیام.

نگاهش را به راننده اش دوخت و گفت: تنهامون بزار. میتونی بری.

راننده اش به سرعت پیاده شد و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در آهنی خانه در گوشم پیچید. بغض کردم و دستش را روی صورتم گذاشت: میخوای همه جا، روابطت و جار بزنی؟

متعجب نگاهش کردم. با لحن جدی و خشمگینش غرید: بار آخرت باشه جلوی یکی از اینا سر من داد میزنی و حرفم و زمین میندازی.

دستم را روی دستش گذاشتم و رهایم کرد: پیاده شو...

قبل از من پیاده شد و ماشین را دور زد. در را باز کرد و منتظر ماند پیاده شوم.

چسبیده به ماشین پیاده شدم و او قدمی به طرفم برداشت. تقریبا تکیه به

تنه ی آهنی ماشین بالای کشیدم و شال روی سرم را عقب زد. کش موی روی

سرم را کشید و دستش را به مانتوی پاییزه ام رساند و عقب زدش. سرمای هوا

به تنم خورد و سر خم کرد: دستش را زیر تاپم برد. ترس باعث می شد حتی

به سرمای هوا فکر نکنم... دستش را به کمر شلوارم رساند و خودم را عقب

کشیدم. دستانش را به دور کمرم حلقه زد و از زمین جدا کردم و در حال قدم

برداشتن به سمت ساختمان زمزمه کرد: خودت و رها کن. بهت خوش میگذره...

با درد نگاهش کردم و در ورودی خانه را باز کرد. گرمای خانه به صورتم برخورد

کرد و من به هیچ سرمایی که از بیرون حس می شد فکر نمی کردم. به سمت

اتاق صورتی قدم برداشت و نگاه لرزانم را به اتاق دوختم. در نیمه باز اتاق

را پشت سرمان بست. روی تخت رهایم که کرد متعجب نگاهش کردم. کت

چرمش را از تن کند و روی مبل انداخت. نگاهم به گوی های آویزان افتاد و

بغض کردم و صدای آهنگ خاموش شدن گوشی اش که بلند شب نگاهم به

سمتش چرخید. دکمه های پیراهن مردانه اش را باز کرد و لب گزیدم تا اشک

هایم سرازیر نشود. نگاهش را از صورتم دور نمی کرد. بالا تنه ی برهنه اش،

تصاویر در آغوشش بودن را مقابل چشمانم زنده کرد و نگاهم به سقف افتاد.



به تصویر خودم در آینه ی تعبیه شده روی سقف... آینه ای که مانند ی جلوه بازم را کنار زده و تاپ نا مرتب و پیچیده در لباس زیرم را نشان می داد. به موهای بلند پخش شده ام نگاه کردم. زیر نور این چراغ ها، رنگ خرمایی شان به سیاه تمایل پیدا کرده بود. با خم شدنش روی تنم نگاهم را از تصویرم در آینه گرفتم. دکمه ی شلوارم را باز کرد و خیره اش شدم. قلبم با سرعت زیاد در سینه می کوبید. کفش ها و لباسهایم را با حوصله از تنم در آورد و سکوت کردم.

اگر آرام می ماندم، باید کمتر آزارم می داد. در حال در آوردن لباس زیرم لبخندی زد: گفتی شمعاً رو دیدی نه؟

با وحشت نگاهش کردم و گفتم: پس چگونه از همونا شروع کنیم؟! هراسان نیم خیز شدم و به رویم دراز کشید و مجبورم کرد دوباره سر جابم بخوابم و قبل از آنکه به خودم بجنبم جفت دستانم را کنار هم گره زد و وقتی خود را عقب کشید دستانم را آن چنان بسته بود که تنها می توانستم کمی بالا بکشمشان.

نالیدم: دستام و باز کن تو رو خدا فراز... باز کن.

دستش را روی لبهایش گذاشت: شش... آرام باش. قرار نیست هیچی بشه. در پایین پاهایم نشست و تصویرش را در آینه ی بالای سرم دیدم. لحظه ای طول نکشید که بوی عطر خوشی در مشامم پیچید و چشم چرخاندم و به شمع هایی که به دنبال هم به روی میز روشن می شدند، چشم دوختم. سالیان سال، از روشنایی شمع لذت برده بودم. از زیبایی آن، زبان به تحسین گشوده بودم اما آن لحظه تنها چیزی که می توانستم از آن شمع ها حس کنم، ترس و وحشتی بود که به وجودم هجوم آورده بود.

یکی از شمع ها را برداشت و زانوانش را به تخت تکیه زد و پاهایش را دو طرف تنم قرار داد. نگاهم خیره به شمع توی دستش بود. به نوری که از شعله اش بلند می شد و چشم را آزار می داد اما در این لحظه نور شدیدش نه باعث می شد چشم از آن بگیرم و نه باعث می شد ترس توی وجودم کمتر شود. صدای ضربان قلبم را می شنیدم و دست دیگرش را که روی لبهایم نشست. لبهایم را با انگشتانش به سمت پایین کشید و انگشتانش به طرف گلویم کشیده شد. از روی گلویم به سمت سینه هایم و به شکمم کشید. هراسان از حرکت دستش



چشم از شمع گرفتم و نگاهم لحظه ای در آینه مسیر دستش را روی تنم طی کرد و چشمم به حرکت دستش که به سمت پاهایم می رفت بود، که گویا قطره ای روغن در حال جلز و ولز به روی سینه ام ریخته شد. از درد سوزشش از جا پریدم، اما پاها و دستهای اسیرم مانع از این شد که بتوانم فرار کنم. چشمم را به سمت شمع کشیدم و قطره ی بعدی وجودم را به آتش کشید. تا سرد شدنش روی تنم می سوخت و گویا این سوزش ریز را تا چند سانتی اطرافش پخش می کرد. قطره ی بعدی و از درد چشم بستم و صدایم در آمد و ناله هایم بالا رفت. قطره ای دیگر و قبل از اینکه چشم باز کنم به سراغ این طرف تنم آمد و لحظه ای بعد هر دو قطره را روی تنم حس کردم. نالیدم: سوختم خدا... قطرات شمع روی تنم پخش می شد و تا سرد شدن و محکم شدنش، حس سوزش تنم را بیشتر و بیشتر میکرد. گویا با سرد شدنش تمام گرمای وجودم را می گرفت و پوستم را با سوزشهای ریزی در آغوش می کشید. چشم باز کردم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و سردی اش را تا لاله ی گوشم حس کردم. چشم باز کردم و او زمزمه کرد: خوبه نه؟! با بغض نگاهش کردم و او خود را جلو کشید. کنار گوشم گفت: باز کن دهنه و... باز کن.

با گیجی به صورتش زل زدم و ادامه داد: آ... دهان خودش را باز کرد. لبهایم از هم جدا شد و قطرات شمع تا زیر گلویم بالا آمد. یکی از شمع ها را بین لبها و دندان هایم قرار داد و به چشمانم خیره شد: اگه حرف بزنی یا تکنون بخوری میریزه... پس محکم باش. نگاهم را به شمعی دوختم که در دهانم می سوخت. با سنگینی چیزی ما بین سینه هایم نگاهم را به آینه ی بالای سرم کشیدم و شمعی که ما بین سینه هایم قرار داده بود را دیدم. از جا بلند شد. حتی از تپیدن قلبم هم واهمه داشتم که اگر باعث چپ شدن شمع می شد؟!... نگاهم و حواسم چنان محو تکان نخوردن شمع ها بود که نفهمیدم چه زمانی برگشت. برگشت و دوباره به همان حالت روی تنم نشست. شمعی که روی سینه هایم بود را برداشت و با بوی خاموش شدن عطر، قلبم به تپش افتاد. اما بجای خاموش کردن شمعی که در دهانم بود و وادارم میکرد به سختی نفس بکشم، گفت: آروم باش و خوش بگذرون.



از پشت چشمان به اشک نشسته ام نگاهش کردم و او با دندان هایش به جان سینه هایم افتاد. با کنده شدن هر کدام از شمع های یخ زده روی پوستم، تمام تنم کشیده می شد. گویا موهای تنم را دانه به دانه می کند و رهایم می کرد. از حسی که بخاطر گاز زده شدن سرسینه هایم در وجودم میپیچید و حرکت زبانش که باز همان حس آزار دهنده را در وجودم زنده کرده بود، یا از دردی که از هر حرکاتش به وجودم پخش می شد و من از واهمه ی شمع روشن توی دهانم حتی توان تکان خوردن نداشتم.

به سمت پایین حرکت کرد و دستش را دراز کرد. سینه هایم را فشرد و با رفتنش به سراغ ما بین پاهایم، زانوانم را جمع کردم و سرم را عقب کشیدم. اما به سرعت قطره شمعی که سرازیر شد فریادم به هوا برخاست. خود را بالا کشید. شمع را از دهانم بیرون کشید و من به قطره ی خشک شده ی چسبیده به بدنه ی شمع خیره شدم. هق هقم بلند شد و او با خم کردن شمع روی تنم، دستش را آرام آرام به سمت پایین برد. از حسی که بخاطر حرکات زبانش در وجودم میپیچید، پیچ و تاب میخوردم و از سوزش شمع، نفس هایم حبس می شد. سوزش شمع روی تنم تا اعماق وجودم نفوذ می کرد و حرکات او تنم را می لرزاند.

ناگهان برخاست. شمع را به صورت برعکس روی تنم گذاشت و فریاد بلندی کشیدم از خاموش شدن و ریختن همزمان قطرات شمع به تنم. وجودم سوخت و او خود را به طرفم کشید. لبهایم را بوسید و از جا برخاست. هق هقم بلند شده بود و او گویا حتی صدایم را نمی شنید. با یکی از شلاق های توی دستش برگشت.

روی تنم نشست و اینبار به سراغ کشیدن خودش در تنم رفت. از فرو رفتنش نالیدم و هق هقم بیشتر شد و درد در تمام وجودم پخش شد و قبل از اینکه بتوانم دردش را هضم کنم، شلاقش روی سینه هایم خورد و فریادش بلند شد: داد بزن پرند... داد بزن.

اشک هایم سرازیر شد و نالیدم: ولم کن... خواهش میکنم ولم کن. تمومش کن. ضربه ی بعدش و حرکاتش که سریعتر شده بودند... هیچ حسی را نمی توانستم لمس کنم جز درد... جز فشاری که وجودم را می سوزاند. دردی که گویا با حسی که می آمد تا در وجودم زنده شود باز خورد می کرد و حس جوانه زده را



از ریشه قطع می کرد. حرکات سریعش گویا هر لحظه که میگذشت بیشتر می شد و سعی داشت جوانه را با وجود دردی که از ضربات شلاق نصیب می شد، رشد دهد. حس جوانه ی زده ی وجودم بیشتر می شد و فریادهایم به آه و ناله هایی تبدیل شده بود که بین صدای آه و ناله های او گم می شد. تنم می سوخت و از سوزش برخورد شلاقها چون مرده ای زنده می شدم و فریاد می کشیدم. برایم اهمیتی نداشت صدایم به گوش کسی می رسد یا نه اما هر لحظه بلندتر فریاد می کشیدم و فریاد بلندم به امید این بود که شاید خدا یاری ام دهد و یکباره جانم را بگیرد.

قبل از اینکه بتوانم حس جوانه را بیشتر لمس کنم رهایم کرد. هق هقم بین صدایش گم شد و به تصویر خودم در آینه ی بالای سرم خیره شدم. رژ لب قرمز هنوز همانطور پا برجا بود. با نفرت به تصویر خودم زل زدم و با رها شدن پاهایم زانوانم را عقب کشیدم که درد تا معده ام در شکمم پخش شد. نالیدم و قبل از اینکه بتوانم با درد کنار بیایم، دستانش به کمرم حلقه شد و مجبورم کرد غلت بزنم. صورتم اسیر رو تختی صورتی شد و حس کردم چیز سردی به تنم برخورد می کند. با دیدن گوی نقره ای که با نخ در دستش آویزان بود، لرزیدم. گوی را به روی کمرم کشید و زانوانم را تکیه گاه کردم و خودم را بالا کشیدم که هیجان زده گفت: آره... برو بالا... بالاتر... بالاتر... آفرین بالاتر...

گویا از حس وحشتی که با آن گوی به وجودم انداخته بود راضی به نظر نمی رسید که بازویش را به زیر شکمم فرستاد و بالا کشیدم. پاهایم را از هم فاصله داد و وقتی روی تنم قرار گرفت و به وجودم فشرده شد از درد خودم را رها کردم و او غرید. تنم را بالا کشید... بالشت بزرگ صورت را زیر تنم هل داد و تقریباً روی بالشت همچون گوشت آماده ی قربانی شدن آویزان ماندم و با فشاری که برای وارد کردن گوی به روده ام کرد، فریاد زدم و پاهایم را به طرفین کوبیدم و به دستان بسته ام خیره شدم اما او قدرتش برای مهار کردنم بیشتر بود.

مثل سیخی بود که می دانستم در تنم زیادی است. گویا نیاز مبرمی به دستشویی رفتن داشتم. گویا چیزی در روده ام بود که وادارم میکرد از شرش رها شوم. خم شدم و او عقب کشیدم. بی توجه به فریادهایم برای خلاصی از این جسم بیرونی، اینبار خودش پیش قدم شد. از همراه شدن تنش با وجودم، به بالشت



زیر دست هایم چنگ زدم و دندان هایم را در بالشت فرو بردم و اشک هایم از درد خشک شده بود. با عقب و جلو رفتنش درد تا گلویم بالا آمد و دیگر توانی برای فریاد هم نداشتم و باز هم عقب و جلو رفت و از درد با تمام وجودم فریاد زدم و دستش مقابل دهانم قرار گرفت و بی توجه به دستش با حرکاتش و دردی که تا وجودم میپیچید، دندان هایم را به دستش که جلوی دهانم را گرفته بود فشردم و طعم خون در دهانم پیچید.

به جای فریاد خودش را روی تنم انداخت و کنار گوشم همراه با حرکات جلو و عقب رفتنش گفت: خوشمزه هست؟!!

ناباورانه خون تو دهانم را تف کردم. زیر گوشم خندید و با تکرار حرکاتش صدای آه و ناله هایش برخاست. خود را عقب کشید و دستش را به زیر تنم فرستاد. بدون اینکه بخواهم و درد را فراموش کنم با فشاری که با دستش و آن گوی، و خود به ما بین پاهایم می آورد، حسی در وجودم پخش شد که به آسمان ها دعوت می کرد و من برای در زمین ماندن چنگ می زدم و او با حرکاتش مرا به بالا می فرستاد. قبل از اینکه چشمانم روی هم بیفتد، حرکات دستش سریعتر شد و گویا از آسمان ها سقوط کردم. تنم به لرز در آمد و او با عجله تمام حرکاتش را متوقف کرد. سرمایی را در وجودم حس کردم و سنگینی اش را به روی تنم رها کرد و من ضربان قلبم را ما بین پاهایم احساس می کردم.

آن شب خیلی دخترانه، همچون تمام دختران سرزمینم از این حس که برای اولین بار لمس می کردم، درد کشیدم. آن شب همچون کودک نوپایی بودم که حتی نمی دانست راه رفتن چیست تا به دویدن فکر کند. من حتی نمی دانستم این حس را چطور باید لمس کنم تا بخواهم از آن لذت ببرم. من حتی نمی دانستم ارضا شدن چیست تا بخواهم بدانم چطور می توانم از آن لذت ببرم و برای روابط بعدی مشتاق باشم.

من با حماقت تمام خودم را به دست او سپرده بودم تا همچون اسباب بازی هر طور می خواهد بازی ام دهد. خود را بالا کشید. با حرکات دستش گوی را از تنم بیرون کشید و من بی تفاوت شده بودم. دیگر صدایم در نمی آمد. این درد در برابر دردی که کشیده بودم چیزی به حساب نمی آمد. تخت را دور زد. طناب دور دست هایم را که رها کرد. به دستان خشک شده ام خیره شدم. به موهایم چنگ زد. سرم را عقب کشید و لبهایم را بوسید. بوسه هایش را تا شانه هایم



کشید و اینبار با دست رها شده و بی حسم به تنش کوبیدم تا رهایم کند و او دیوانه وار به بوسیدنش ادامه داد.

دستانم گویا جان گرفت. مشت هایم پر قدرت تر حواله ی تنش شد و او پا روی تخت گذاشت. با حرکتی سریع از روی بالشت بزرگ پایین کشیدم و من از دردی که از پایین تا بالای تنم کشیده شد نالیدم و او بی تفاوت به ناله ها و فریاد هایم، بوسه هایش را ادامه می داد. از بوسه هایش حس نفرت انگیزی در وجودم پخش می شد و مشت هایم برای خلاصی از دستش افاقه نمی کرد. نگاهم را روی تخت چرخاندم و با دیدن شلاق روی تخت به آن چنگ زدم و با برداشتن شلاق به جانش افتادم. اولین ضربه را زدم و او زبانش را روی تنم کشید. دومین ضربه را زدم و او بازوانم را فشرد و هر ضربه ای که میزدم او پایین تر می رفت و اینبار احساساتم را به غلیان در آورده بود. بی اختیار احساساتم برای ادامه ی حرکاتش، دستور می داد و عقلم نهیب می زد تا شلاق را به بدنش بکوبم و او بی تفاوت به ضربه هایم که هر لحظه شدیدتر می شد هیجانی تر پیش می رفت و بدون اینکه بخواهم با حرکات و بوسه هایش باز به سوی آسمان رفتم و اینبار شلاق از دستم رها شد و چشم بستم. نفس هایم سنگین شده بود و دستانم می لرزید. با لرزش تنم رها شدم و باز هم همان حس ضربان قلب و دل دل زدن که او را کنارم رها کرد. دستانش را به دورم حلقه زد و بین بازوانش فشردم و آنقدر بیحال بودم که نتوانم حرکتی انجام دهم. چشمانم بی اختیار به خوابی سنگین دعوتم میکرد.

با نوازش هایش چشم گشودم. نالیدم و دستش را نوازش وار بین موهایم کشید. چشم گشودم و نگاهم در چشمان قهوه ای اش اسیر شد. گونه ام را بوسید و نالیدم و با تنفر زمزمه کردم: بهم دست زن.

انگشتش را زیر چشمانم کشید. لبخندی زد و گفت: پاشو یه چیزی بخور... بعد هر چقدر بخواهی میتونی بخوابی.

سعی کردم تکان بخورم و تا معده ام تیر کشید. از درد ناله کردم و از جا بلند شد: باید حموم کنی. آب گرم حالت و خوب میکنه. دستش را که زیر کمر و زانوانم انداخت آهسته و تلخ گفتم: برای راند بعدی آماده ام میکنی؟

سر چرخاند و گفت: من دوست دارم.

سرم را به شانه اش تکیه زدم و دستم را روی شانه اش کشیدم: آره از دوست



داشتنت میتونی بکشیم.

-:دیشب لذت نبردی؟

پوزخندی زدم: اونقدر درد دارم که چیزی جز درد یادم نمیاد.

با آرامش پا به حمام گذاشت: کم کم عادت میکنی.

در وان که رهایم میکرد گفت: بعدش فقط لذت و حس میکنی؟

نگاهم را به تنم کشیدم. جای سوختن شمع ها تقریبا قرمز شده بود. خیره به

آن ها گفتم: کی قراره به سوختن تنم عادت کنم؟

کنار وان نشست: هیچ ردی از سوختگی ها نیست.

-:این قرمزی چی...

دستش را روی صورتم کشید: یه قرمزیه که خیلی سریع رفع میشه. اینقدر

خودت و اذیت نکن پرند، اگه قرار بود ردی روی بدنت بمونه من اینکار و

نمیکردم.

سرم را عقب کشیدم و دستش در هوا ماند. سرم را به لبه ی وان تکیه زدم و

چشم بستم: شکنجه گر ماهری میشی.

-:همین جا باش. میرم یه تماس بگیرم.

خودم را به دست نوازش قطرات آب سپردم. کمرم تیر می کشید. سوزش بدی

را حس میکردم و شکمم تیر می کشید. سعی کردم فکر کنم... به اتفاقاتی که

باید می افتاد. نمی دانستم چطور باید با او برخورد کنم. چطور باید مانع اش

باشم. با مرگ؟!... حتی دیگر اشکی نداشتم تا بریزم. پر از خشم بودم و درد.

دستی روی شانه ام فشرده شد. چشم باز کردم و دیدمش که پا به وان گذاشت.

به جلو هلم داد و پشت سرم نشست. دستش را به صورت دورانی روی کمرم به

حرکت در آورد و کنار گوشم گفت: الان بهتر میشی.

-:میخوام برم خونه.

-:اینجا خونه اته. اینجا خونه ی توئه پرند نه اون خراب شده. چرا نمیخوای

بفهمی من از اونجا بیزارم؟!!

به طرفش برگشتم. تکیه به وان نگاهم میکرد. خیره شدم به چشمانش و آهسته

گفتم: منم از اینجا بیزارم.



فصل دهم

روبرویم می نشیند. به چشمان سیاهش زل می زنم و به این فکر میکنم هیچ چشمانی به زیبایی چشمان قهوه ای او نیست. قهوه ای مایل به عسلی چشمانش دلم را زیر و رو میکند.

برگه ها را مقابل دستش، دسته میکند: میخوام یه درخواست به دادگاه بدم با یه روانشناس صحبت کنی.

ابروانم در هم پیچ میخورد و آهسته میپرسم: بابت؟!

-بزار از بیماریت استفاده کنیم. این بیماریت سندرم استکهلمه... کافیه یه روانشناس از طرف دادگاه تاییدش کنه تا بتونیم نظر دادگاه و به نفعت برگردونیم.

اخم میکنم: نه.

-اینطوری میتونیم رای دادگاه و به نفع، دفاع از خود تغییر بدیم. آزاد میشی. نگاه از چشمانش می گیرم. دستم را به روی میز فلزی که رنگش تقریبا کنده شده است میگذارم و برمی خیزم: آقای نجفی من ازتون نخواستم من و از اینجا ببرین بیرون. اگه نمیتونید بی سر و صدا من و از اینجا بیرون ببرید پس بیخیال بشین. برام اهمیتی نداره اگه قرار باشه تمام عمرم اینجا بیوسم. راه می افتم بروم که میگوید: خانم زبرجد مادرتون...

به طرفش برمیگردم: مادرم هیچوقت نفهمید تو زندگی من چی گذشت که الان میخواد ازش سر در بیاره و با اون چیزی که از زندگیم فهمیده من و بکشه بیرون. بهش بگین اگه قراره آبروی خودم و اون و به تاراج بزارم ترجیح میدم اینجا بیوسم.

-گفتن واقعیت فقط باعث رهایتون از اینجا میشه. الان دو روزه به هوش اومده و حتی سراغی ازتون نگرفته.

دستانم میلرزد. قلبم در سینه مچاله می شود. چشمانم می لرزد و لب میگزیم و آهسته سر تکان می دهم: اگه بخواد خودش میتونه از اینجا من و بکشه بیرون...

به طرفش برمیگردم و از پشت پرده ی اشک خیره اش میشوم: اگه هم بخواد، حتی اون قاضی ها هم نمیتونن من و از اینجا بیارن بیرون.



متعجب نگاهم میکند. میچرخم و می گوید: اینکه از اینجا بیرون بیاین کار ساده ای نیست. شما با چاقو شکمش و دریدین.

سرم را به زیر می اندازم و به سمت در آهنی قدم برمی دارم.

صدایم میزند و بی تفاوت به او، همراه نگهبان از اتاقک بیرون میزنم. دو روز است به هوش آمده و حتی سراغم را نگرفته است. لبخند تلخی به لب می آورم. او تنها وقتی بخواهد به مجازاتم بکشد سراغم را میگیرد. تنها وقتی که بخواهد تمام جانم را بگیرد سراغم را میگیرد.

نگاهی به نگهبان می اندازم. آهسته خم می شوم و متعجب نگاهم میکند. روی زانوانم خم می شوم و سرم را روی آن ها می گذارم. اشک هایم سرازیر می شود. دیگر دوستم ندارد. دیگر هیچکس دوستم ندارد.

او هم باور کرده است بیمارم؟ همه می گویند بیمارم. این روزها همه از بیماری دم می زنند. من حسی برای بیمار بودن ندارم. بیماری؟ مگر چه بیماری دارم؟ من فقط او را دوست دارم. چون او را دوست دارم یعنی بیمار هستم؟ مگر دوست داشتن جرم است. دوست داشته شدن جرم است؟! او مرا دوست داشت...

صدایش را به یاد می آورم که در گوشم زمزمه می کند: دوست دارم. آن روز را خوب بخاطر دارم که بعد از سه روز، از آن رابطه ی کذایی که حتی برایم خوردن و آشامیدن را سخت کرده به خانه می آید. بعد از آن رابطه که حتی نشستن، دستشویی رفتن و حتی دراز کشیدن برایم سخت شده، ترجیح میدهم بخاطر دردی که تحمل میکنم نه چیزی بخورم نه بنوشم.

مجبورم میکند چشم از صفحه ی مانیتور تلویزیون بگیرم: رفت و آمد برام سخته... بهتره بیای تهران...

نگاهی به اطراف انداختم. گویا همه تنهایمان گذاشته اند. آهسته لب زدم: لازم نیست خودت و خسته کنی بیای اینجا...

تلخ نگاهم کرد: نمی خوام باور کنی زن منی؟! به صورتش نگاه کردم: زن یا شریک...

صدایم را پایین آوردم و با پرویی ادامه دادم: جنسی...

با خشم و جدی گفت: من یه آشغال نیستم که با هر کسی بپریم.

از اینکه اینطور خود را مخاطب قرار داده ناراحت شدم. دلجویانه گفتم: منظورم این نبود.



خود را جلو کشید: من فقط با دو نفر قبل از تو بودم و اونا هم خودشون خواسته بودن دوست دخترم باشن، همین...

صادقانه گفتم: گویا احمق تر از همشون من بودم که خواستم زنت باشم.

صدایش را بالا برد: از زن من بودن ناراحتی؟! چرا قبول کردی؟

به چشمانش خیره شدم و با ترس زمزمه کردم: می تونم الان انصراف بدم؟!!

با خونسردی خود را عقب کشید و تکیه به مبل گفت: هر معامله ای تا یه مدت

زمان فسخ داره نه همیشه. مدت فسخ قرارداد تموم شده خانم سروری...

از شنیدن نام سروری تکانی خوردم و ابروانش را بالا کشید: شک داری به

اینکه سروری هستی؟

قلبم لرزید. این نام همیشه برایم مقدس بود. همیشه خاص بود... زبرجد نبودن

و سروری بودن، در طول کودکی ام بزرگترین آرزویم بود و حال این آرزویم با

تلخی تحقق یافته بود.

نگاهش را خیره روی تنم چرخاند و گفت: بریم بالا...

هراسان خودم را روی مبل عقب کشیدم: نمیخوام... الان کلاس دارم. میخوام

برم بیرون...

جلسه ی قبلی را بخاطر درد زیادی که در وجودم میپیچید، لغو کرده بودم.

میخواستم امروز از خانه بیرون بروم. آهسته سر خم کرد: میخوای بریم دکتر؟

با بغض نالیدم و آهسته پرسیدم: میشه اذیتم نکنی؟

نگاهش لرزید؛ پاسخ داد: نمیشه پرند. نمیشه...

با درد نگاهش کردم. به امید کمی آرامش... تحمل این درد هر بار بیشتر از قبل،

سخت می شد. قبل از اینکه چیزی بگویم مهتاب پیدایش شد و گفت: پرند

مامان میگه، شام چی درست کنم.

حال که آمده بود، مطمئنا شب را می ماند. به سمتش برگشتم و نگاه خشمگینش

را به مهتاب دیدم. قبل از اینکه به حرف بیایم گفت: شما عضوی از این خونه

هستی؟

مهتاب متعجب نگاهش کرد و آهسته گفت: بله.

ابروانش را بالا کشید و با همان صدایش غرید: چه نسبتی تو این خونه داری؟

نگاه تیزش را من خوب می شناختم. مطمئنا امروز مهتاب را مورد حمله قرار

می داد، اما چنان از این نگاه وحشت داشتم که سکوت کنم. نگاهم را به مهتاب



دو ختم و او آهسته پاسخ داد: دختر اکرمم.

خود را عقب کشید و با خونسردی ولی تلخ گفت: پس تو هم کلفت این خونه حساب میشی.

به خودم آمدم و آهسته لب زدم: فراز... لطفا...

به تفاوت به لب زدنم که مطمئن بودم صدایم را شنیده گفت: چون اینجا بزرگ شدی فکر کردی میتونی هر غلطی دلت میخواد بکنی؟

مهتاب به سرعت سر بلند کرد: من...

نگذاشت مهتاب جمله اش را تکمیل کند و ادامه داد: بار آخرت باشه به خودت اجازه میدی خانم این خونه رو به اسم صدا کنی. فراموش نکن تو، فقط یه خدمتکاری...

مهتاب بغض کرد و با وجود دردی که در شکمم میپیچید از جا پریدم و به بازویش چنگ زدم. التماس وارانۀ بازویش را فشردم و کنار گوشش زمزمه کردم: لطفا ادامه نده.

نگاهش را چرخاند. به چشمانم زل زد و رو به مهتاب گفت: می تونی بری.

مهتاب که قدم برداشت لحظه ای طول نکشید که صدای دویدنش با هق هقش همراه شد. نگاه سنگینش را از چشمانم پایین کشید و به سرعت بازویش را رها کردم. پوزخندی زد و قبل از اینکه از جا بلند شوم، به رویم خم شد و گفت: چرا همیشه بخاطر دیگران از خودت میگذری؟

به چشمان قهوه ای اش خیره شدم. نگاهش را روی صورتم گرداند و ادامه داد: ببین... فقط داری خودت و برای هیچ و پوچ فدا میکنی. هیچکدوم از اونا دلشون به حالت نمی سوزه.

بغض کردم و خود را جلو کشید. قبل از اینکه ببوسدم صدای طوبی بلند شد که گفت: آقای وزیری اومدن آقا...

خود را عقب کشید و نگاهش را خشمگین به سمت پایین کشید و آهسته گفت: بزار بیاد.

با باز شدن در، بی حرف فاصله گرفت و نگاهم را چرخاندم و از طوبی خواستم شالم را بدهد. وزیری مکثی کرد و با صدای او که گفت: بفرما...

پا به داخل پذیرایی گذاشت. سرش را به سمت وزیری چرخاند و گفت: بیا جناب وزیری... بیا ببینیم باز چی شده.



وزیری پیش آمد. با دیدنم نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و گویا با تاسف پلک زد و صدای او بود که مجبورش کرد نگاه از من بگیرد.

-خب... اینبار چی شده آقای وزیری؟

وزیری با تردید نگاهش کرد و او گفت: بشین...

وزیری روی مبل روبروی ما نشست و نگاهم نکرد. دستم را به دسته ی مبل گرفتم تا بلند شوم که دست روی پایم گذاشت و مجبورم کرد بنشینم. سر که

بلند کردم با نگاه وزیری به دستش روبرو شدم. رو به وزیری گفتم: خب؟

وزیری به خود آمد. نگاهش را به او دوخت و گفتم: وقتی خبر ازدواجتون و شنیدم، شک داشتم اما گویا حقیقت بوده.

دستش را پشت سرم کشید و متعجب و معذب از این کارش خودم را جلو کشیدم اما او گفت: با این ازدواج مشکلی داری؟

وزیری یک لحظه نگاهم کرد و به سرعت گفت: نه. جسارت نکردم.

دست به کیفش برد و ادامه داد: صورت حسابها و موارد مربوط به هتلها رو آوردم.

خم شد. اما نه آنقدری که بتواند دستش به برگه ها برسد. وزیری را مجبور کرد

از جا بلند شود و برگه ها را به سمتش بگیرد. وزیری نیم خیز شد و برگه ها را

به دستش داد. بدون تشکر خود را عقب کشید و من به وزیری نگاه کردم. بابا

همیشه با آقای وزیری با احترام برخورد میکرد. بابا همیشه وزیری را جزوی از

خانواده به حساب می آورد و او گویا متفاوت بود.

چند لحظه برگه ها را کنترل کرد و یکدفعه برگه ها را به طرفم گرفت. متعجب

نگاهم را از برگه ها به سمت صورتش کشیدم و گفتم: فکر کنم این خیلی بهتر

از تدریس باشه.

سرم را به نفی تکان دادم: من هیچی بلد نیستم.

-خب یاد بگیر.

خیره به چشمانش گفتم: نمیخوام.

بی اعتراض سرش را کج کرد و دوباره به سمت وزیری برگشت: در اولین فرصت

به هتلها رسیدگی میکنم. فکر کنم نیاز باشه تعمیرات اساسی بدیم و یه چیزایی

اضافه کنیم تا مطابق میل مسافرا باشه.

وزیری چند برگه هم مقابلش روی میز قرارداد و گفتم: اینا رو هم باید امضا



کنید.

خودنویس را از جیب کتش بیرون کشید و من چشم دوختم به وزیری. وزیری هم خیره ام شد. نگاهش جدی بود و بی حس اما... من هنوز صدایش را به یاد داشتم که گفت او هیولاست.

برگه ها را به سمت وزیری گرفت: چیز دیگه ای هم هست؟
وزیری در حال جمع کردن برگه ها بود که تلفنش زنگ خورد. از جا بلند شد و وزیری بدون اینکه چشم به من بدوزد گفت: پس برای همین راضی شد کارخونه رو راه بندازه و شما توی این خونه بمونید!
سکوت کردم و سر بلند کرد. خیره به صورتم گفت: اشتباه کردی پرندخانم. بهتون گفته بودم اون یه هیولاست.

خودم را جلو کشیدم: ازش چی میدونین؟

-چیزی که آقای سروری میدونست. چیزی که همه ی اونایی که براش کار میکنن میدونن. هیولا بودن سخت نیست. کافیه یه نگاهی بهش بندازین تا هیولا بودنش و درک کنین.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدایش از پشت سرم گفت: مشکلی پیش اومده؟
دستش روی شانه ام نشست و شانه ام را فشرد. از درد فشار انگشتانش به شانه ام دست بلند کردم و روی دستش گذاشتم. وزیری به سرعت از جا بلند شد اما نگاه من به دنبال وزیری تا تنها ماندنمان کشیده شد.
سرش را روی شانه ام کج کرد و گفت: نباید به همه ی حرفایی که میزنه توجه کنی.

نگاهم را به روبرو دوختم: اون چی میدونه؟

-چیزی که همه میدونن.

متعجب به سمتش سر چرخاندم. صورتمان در مقابل هم قرار گرفت. پرسیدم:
همه چی میدونن؟!

لبخندی زد و لبهایم را بوسید. قبل از اینکه خودم را عقب بکشم دستش را پشت سرم قرار داد و از گازی که به لبهایم زد با خشم پشش زدم و او بلند خندید و در حال کشیدن دستش به روی لبهایش گفت: تو هر روز بهتر از روز قبل میشی.

از شنیدن این جمله لرزیدم.



در مقابل نگاهش، از خانه بیرون زدم. فکر میکردم مانع رفتنم می شود اما نشد. فکر میکردم از اینکه به سرکار می روم ناراحت می شود، اما نشد. به سلامتی گفت و دوباره سرش را با برگه هایی که مقابلش ریخته بود مشغول کرد. نگاهم به مازراتی قرمز افتاد و بی توجه پشت فرمان تویوتا نشستم. مهتاب با خشم از کنارم گذشت و زمزمه کردم: بیا برسونمت...

پوزخندی زد و بی توجه رو برگرداند و به سمت در دوید. از مقابلش که می گذشتم، پا روی ترمز زدم و آهسته گفتم: بابت رفتارش متاسفم. خیره خیره نگاهم کرد و من آهسته ادامه دادم: با همه همینطور رفتار میکنه. فراموشش کن لطفا.

چشم گرفت و بی حوصله با اخم گفت: اهمیتی نداره خانم. خانم را کشید و همچون پتکی روی سرم کوبید.

من با مهتاب بزرگ شده بودم. بیش از آنکه دختر خدمه ی خانه باشد، هم بازی من بود. دوستم بود، با هم به یک مدرسه می رفتیم. با هم بازی میکردیم و با هم قد میکشیدیم. اما روز به روز مهتاب تلخ تر شد... گویا فراموش کرد چقدر می توانستیم کنار هم شاد باشیم.

روگرداند و به سمت در به راه افتاد. پایم را روی گاز فشردم و از مقابل نگهبان گذشتم. او منتظر ماند تا از در بیرون بروم و بعد هم از در کوچک آهنی خارج شد.

از اینکه همه رهایم کرده بودند، خسته بودم. گویا تنها او بود که مرا به یاد داشت. گویا او بود که تنها به یاد داشت که باید هر از گاهی به معشوقه اش، که نام همسر را یدک می کشید سر بزند. مادرم رهایم کرده بود و به دنبال خوشی اش رفته بود و خواهرم حتی برای تشکر از بابت پول دریافتی اش تماس نگرفته بود.

سارا پارسیان، پذیرایم شد. صدا از گردنم آویزان شد و مجبور شدم در آغوشش بگیرم و از دردی که در وجودم پیچید، چشم بستم و صدایم را با به دندان کشیدن لبهایم خفه کردم.

کنارش پشت پیانو نشستم و سر بلند کرد: دایی گفت ازتون بخوام یه آهنگ خوشگل یادم بدین.

لبخند زدم و انگشتانم را روی پیانو حرکت دادم. با نواختن آهنگ، ابتدایی



کارتون آنه شرلی... با هیجان دستانش را بهم کوبید: آنههه...

همراهش خندیدم و او چشم بست. آهسته آهنگ را به نوای داستان عشق تغییر دادم و اینبار بی توجه به ذوق زده شدن های، صدا چشم بستم. بابا از این آهنگ لذت می برد. از عشقی که می توانست تمام دردها را کنار بزند می گفت. از شادی که در کنار عشق همراه می آمد، می گفت. عشق...

آن روزها زندگی هم برایم غریب شده بود، قبل از اینکه به عشق بیاندیشم به دنبال معنای زندگی می گشتم.

پرندی که بابا آموخته بود، در آرامش به دنبال عشق باشد؛ حتی زندگی را هم فراموش کرده بود.

من، زندگی را در واهمه ی روزهای بودن او، گم کردم.

به قلبم چنگ می زدم. راضیه بلند میخواند: اگه هفت آسمون زیر پای من باشه. باغ زیبای بهشت اگه جای من باشه. اگه هر چی حوریه دور من باشن. یا که خوشگلا باهام هم سخن باشن. بخدا بی تو دلم پر از غمه همه ی دنیا برام جهنمه.

انگشتانم را مشت کردم و سر بلند کردم. کاش خفه می شد. کاش ادامه نمی داد. کاش ساکت می شد اما او بی توجه به آنچه در دلم فریاد میزنم ادامه می دهد: اگه راه پیدا کنم به کهکشون. اگه شهرتم بشه ورد زبون. بپرستم همه مثال بت. سوی من سجده کنن پیر و جوون... بخدا بی تو دلم پر از غمه همه ی دنیا برام جهنمه.

با درد نگاهش می کنم. اون با آرامش ادامه می دهد. از جا بلند می شوم. پا روی تخته پانته آ میگذارم و بالا می روم. خودم را روی تختم می کشم و خودم را روی تخت می کوبم. از تکان شدید و صدای ناهنجارش راضیه از جا می پرد و می غرد: هوشششش... وحشی...

از وحشی که به زبان می آورد چشم می بندم. چقدر برای شنیدن این کلمه محتاج هستم. بی تفاوت پشت به آنها، غلت میزنم و راضیه مشتی حواله کمرم می کند. لبخندی روی لبم می آید و آرزو میکنم کاش مشتی دیگر حواله ام کند. اما او به حال خود رهایم می کند و من خشمگین از این رها شدن چشم می بندم...

قطره اشکی از چشمم چکید. صدا، روی کلیدهای پیانو خم شد: گریه میکنی؟



به سرعت دستم را روی صورت‌م کشیدم و نگاهش کردم: نه عزیزم. یه چیزی رفته بود تو چشمم نخواستم آهنگ و قطع کنم.
-گریه نکن.

دستی به موهایش کشیدم و سارا با پیش دستی میوه‌های خرد شده رسید و گفت: امروز برای شام بمون.

لبخندی زدم: ممنونم. انشا... یه روز دیگه.

-چرا اون یه روز امروز نباشه؟! بمون. ساسانم قراره بیاد. قول میدم بهت بد نگذره.

-نمیتونم منتظرم هستن وگرنه میموندم.

لب و رچید: همیشه همین ومیگی...

با خنده از ناراحتی اش، سری تکان دادم: قول میدم حتما به همین زودیا یه روز بمونم. امشب واقعا نمیتونم. همه میخوایم دور هم باشیم.

نگفتم او در خانه منتظرم است. نگفتم، عقل و منطقم دوری از خانه را تاکید میکند و من ناخواسته میخوام به خانه بروم. میخوام به وجودم نهیب بزنم که نباید در آن خانه باشم اما بی اختیار به آن خانه فکر میکنم.

شاید به همین دلیل است که سه بار از برابر خانه رد شدم اما به رفتن به خانه فکر نکردم. سه بار از جلوی در رد شدم و نگاهم را به داخل دوختم، اما عقم دستور داد پا روی گاز بفشارم... سومین بار به محض رد کردن خانه تلفنم به صدا در آمد. با دیدن نامش روی صفحه ی گوشی، دستم را روی صفحه حرکت دادم و بی حرف منتظر صدایش ماندم.

-کجا میری؟

صادقانه گفتم: نمیدونم.

-با هم بریم؟!

آهسته پرسیدم: کجا؟

-نگه می داری؟

متعجب گفتم: چی رو؟

-ماشین و بزن کنار. نگه دار...

گوش به فرمان، راهنما زدم. ماشین را کنار کشیدم و آهسته گفتم: خب؟!...

اما قبل از اینکه پاسخی بگیرم در باز شد. با جین سیاهی که تن داشت و پلیور



سفید و سیاه کنارم نشست. متعجب نگاهش کردم و اشاره ای به روبرو زد: بریم.

زمزمه کردم: کجا بریم؟

دستش را به روبرو گرفت: هر جایی که این جاده میره.

بی حرف چرخیدم. پا روی گاز فشردم و ماشین به راه افتاد. بی حرف سر جایش نشست و من تا لب دریا راندم.

چند قدم مانده به دریا، پا روی ترمز زدم و دستانم را همانطور روی فرمان حفظ کردم. چشم به روبرو دوخت و گفت: بعد از بیست و یک سال، دریا هنوزم همونه گویا...

سرم را به سمتش چرخاندم و دست به دستگیره ی ماشین برد. پیاده شد و به سمت آب قدم برداشت. بی توجه به کفش هایش پیش رفت و با موجی که زد، آب تا ساق پایش بالا آمد. بی توجه به جلو رفت و لحظه ای بعد در مقابل چشمانم آب بالاتر و بالاتر می آمد. به سرعت پیاده شدم و غریدم: کجا میری؟ موج میزنه.

به طرفم برگشت. دستانش را از هم باز کرد و در حالی که قدمی به عقب برمی داشت گفت: دوست نداری از شرم خلاص بشی؟

قدمی به جلو برداشتم و توبیخ گرانه گفتم: بیا بیرون...
-اگه بمیرم همه چیزم به تو میرسه.

دستم را روی دهانم گذاشتم و با دیدن موجی که از پشت سر نزدیکش می شد، فریاد کشیدم: دیوونه بازی در نیار.

به خنده افتاد و خم شد. غریدم و به جلو قدم برداشتم و فریاد کشیدم: تو رو خدا بیا بیرون...

خنده اش قطع شد. خودش را بالا کشید و گفت: خدا؟! خدا مگه تو این دریا نیست؟ اینجاست خدا...

موج به روی کفش هایم آمد و خیزی پاهایم، باعث شد نگاهم را به پاهایم بکشم.

قدمی دیگر به عقب برداشت و زانوانم خم شد. همانجا نشستم و نالیدم: فراز بیا بیرون...

قدم هایش را که به سمتم برداشت، رها شدم. بالای سرم ایستاد و دستش را



برای بلند کردنم جلو آورد. بی توجه به دستش خودم را بالا کشیدم و از آب که فاصله گرفتم او هم، فاصله گرفت. کفش هایش را از پا در آورد و گوشه ای گذاشت. تکیه به ماشین ایستادم. خیزی تنم در این سرما آزار دهنده بود اما همان جا ماندم و خیره شدم به دریا... خورشید کم کم غروب می کرد. آسمان رو به قرمزی میرفت و هاله ی قرمز در میان آبی ها خط می خورد. کنارم که ایستاد، گفت: یادم رفته بود دریا چه شکلیه؟

آهسته گفتم: هر وقت می خواستی میتونستی بیای اینجا.

-آخرین بار با ایرج اومدم. نمیخواستم یادم بیاد که جای اون کنارم خالیه. چیزی را که روی دلم سنگینی میکرد به زبان آوردم: چرا وقتی اومدم دنبالت نیومدی بینیش؟

نگاهش را از روبرو گرفت و گفت: کسی که نمی شناختم و چرا باید می دیدم؟ نالیدم: اون بابات بود.

سرش را روی شانه اش چرخاند: بابای تو بود. نه من...

لرزیدم و شرمنده سر به زیر انداختم. نفسش را رها کرد: چرا نخواستی بمیرم؟ سکوت کردم و او ادامه داد: تو هم مرگ و برام زیادی می دونی؟

سرم را چرخاندم. بالا کشیدم... اولین بار بود این گونه کنارش می ایستادم. بلندی قدم تا شانه اش هم نمی رسید. برای دیدنش باید کاملاً سر بلند میکردم. نگاهم به صورتش افتاد. منتظر نگاهم میکرد. آهسته گفتم: دلم برای بابا تنگ شده.

پوزخندی زد. دستانش را روی سینه در هم گره زد و گفت: مرگ من چه ربطی به اون داره؟

تلخ نگاهش کردم. نگاهم التماس وار بود که دیگر این کلمه را به زبان نیاورد و به جای آن پرسیدم: چرا میخوای بمیری؟

نگاهش را به سیاهی چشمانم دوخت و بین چشمانم حرکت داد: تو نمیخوای بمیرم؟

آهسته لب زدم: نه.

نگاهش بین چشمانم چرخید: چرا؟!

شانه بالا انداختم. خود را به سمتم خم کرد و بی اختیار قدمی عقب گذاشتم و خودم را کنار کشیدم و گفت: وقتی ازم اینقدر میترسی چرا میخوای زنده



باشم؟

با تشر گفتم: تو دیوونه شدی.

چرخیدم و به سمت ماشین قدم برداشتم و بی توجه به خیزی لباسهایم روی صندلی نشستم. قبل از اینکه در را ببندم سوییشرتش را از تن کند و به طرفم گرفت: بیوش... اون مانتورم در بیار.

حتی نگاهش نکردم که غرید: این و بیوش...

بی حرف پیاده شدم. مانتویم را از تنم بیرون کشیدم و او سوییشرتش را به تنم کرد. دوباره سر جایم نشستم. در عقب را باز کرد مانتوی خیس مرا همراه با کفش هایش قرار داد و کنارم نشست. به پاهایش نگاه کردم. پاهای کشیده ای داشت. انگشت دومش بلندتر از تمام انگشتانش بود. موهای روییده روی پایش هم جذابیتی به پاهایش اضافه کرده بود. سکوت کرده بود. با خارش بینی ام، خودم را عقب کشیدم. دستی به بینی ام کشیدم. در سکوت به روبرو چشم دوخته بود.

نگاهم را به روبرو دوختم و آهسته گفتم: قبلا هم اومدی دریا...

متعجب چشم از روبرو گرفت و با یک تای ابروی بالا رفته خیره ام شد. ادامه دادم: اومدی ویلای کنار دریا...

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. نگاهم را تا لبهایش پایین کشیدم و چشم دزدیدم. قلبم در سینه می کوبید...



فصل یازدهم

نگاهم را چشمانش می دوزم. با اخم گوشی را در دستانش جا به جا می کند: اگه رابطه ای باهاش نداری برای چی اومده دو ساعت التماس من کرده برات وسیله می فرسته. نامه می نویسه.

تنها نگاهش می کنم و ادامه می دهد: فراز حق داره. تو بهش خیانت کردی. اگه تا آخر عمر تم رضایت نده بهش حق میدم.

چشمانش، چرا این چنین به چشمان او شباهت دارد؟ مگر خواهر من هم نیست؟ نگاهم را پایین می کشم و ادامه می دهد: تکلیف و مشخص کن یبار پرند. رابطه ی تو با این پسره چیه که برات نامه ی عاشقونه می نویسه؟! به جای چشمان پریوش، چشمان قهوه ای در مقابل چشمانم جان میگیرد. -نامه ی عاشقونه دوست داری؟

متعجب چشم از غروب آفتاب گرفتم و به سمتش چرخیدم. متعجب نگاهش کردم و گفتم: میخوای برات نامه ی عاشقونه بنویسم؟ چشمانم باریک شد و ادامه داد: مثلاً قسم به این غروب، که من شیفته ی چشمای معصوم تو شدم پرندم... چشمای تو پرندم از من، اسیری ساخت که در تنهایی ها به غروب پناه می یارم تا تو رو تو ذهنم زنده کنه. لبهایم کشیده شد و سر تکان داد: پس دوست داری.

به خنده افتادم و ادامه داد: اما برای من هیچی جز چشمای خودت، چشمای تو رو یادآوری نمیکنه. فقط باید خودت بشینی روبروم زل بزنی به چشمام تا باور کنم اون چشما متعلق به توئه.

چشمانم درشت شد و ادامه داد: من اون نگاه حیرونت و میخوام که برای یه پسر تو سرما مونده، گیج می زد.

نفس عمیقی کشیدم و دستانش را از روی سینه باز کرد. کاملاً به طرفم خم شد و چانه ام را در دستش گرفت و در کمترین فاصله زل زد به چشمانم: چرا اون نگاه حیرونت هراسونه؟

چشمانم را در نگاهش، رقص دادم. سرش را خم کرد و برای اولین بار از نزدیکی اش نترسیدم. برای اولین بار از اینکه به سمتم می آمد نترسیدم. لبهایش روی چشم چپم نشست و رهایم کرد.

نگاهش کردم و پیاده شد. به دنبالش پیاده شدم و در حال برداشتن پلیورش از



از روی کاپوت ماشین گفت: سرما میخوری...
ماشین را دور زدم. کنارش ایستادم و خیره شدم به پاچه های کثیف شلوار
جینش...

نگاهش را به دنبال نگاهم کشید و گفت: یکی ندونه فکر میکنه قراره تو دستت
بچلونی برای همین اینطوری تیز نگا میکنی.
به خنده افتادم و گفتم: بشین بریم کار دارم...
از کنارم گذشت و در ماشین را باز کرد که بدون برگشتن به طرفش، صدا زدم:
فراز...

ایستاد. به سمتش چرخیدم اما او ما بین در ایستاده بود. از پشت سرش گفتم:
من نمیخوام بمیری.

دلیلی برای این جمله ای که به کار بردم نداشتم. به محض رسیدنمان، رفت...
گفت برای یک هفته به سفر می رود. تنهائیم گذاشت و من به یک جمله فکر
میکردم. «من نمیخوام بمیری» که به زبان آورده بودم. تمام دو روز بعد را به
دنبال دلیلی برای این جمله ام بودم.

روز سوم، پشت کامپیوتر نوشتم و اولین چیزی که در صفحه ی براوزر تایپ
کردم یک کلمه بود: سادیسم...

چشمانم را روی متنی که در ویکی پدیا، به چشم می خورد چرخاندم.
« سادیسم یا دگرآزاری (به انگلیسی: Sadism) یا تمایل به آزاررسانی در
طبقه بندی موسوم به «دی.اس.ام. سه» به عنوان اختلال شناخته می شد،
ولی از زمان انتشار طبقه بندی «دی.اس.ام. چهار» از آن به عنوان یک ویژگی
شخصیتی نام برده می شود. سادیسم عبارت است از علاقه به آزار دادن
دیگران به صورت جسمی، روانی و جنسی، طوری که این آزار رساندن موجب
لذت و آرامش فرد آزاررسان شود. این افراد از تحقیر و تمسخر و آزار روحی
یا جسمی و جنسی افراد به خصوص در حضور دیگران لذت زیادی می برند و
گاهی رفتارهای پرخاشگرانه یا جنایتکارانه از خود بروز می دهند.»

هر کلمه برای من همچون، تصویری بود که مقابل چشمانم جان می گرفت.
چشمانم به اشک نشست و صفحه را بستم. از جا بلند شدم و در مقابل آینه
ایستادم. نگاهم را در آینه به چشمان عسلی ام دوختم. من نمیخواستم او
بمیرد چون می خواستم زندگی کند.



دستم را به سمت رژ لب قرمز روی میز بردم و به لبهایم کشیدم و به تصویر خود در آینه خیره شدم. رژ لب قرمز را برای دومین بار بود که به لبهایم می کشیدم و اولین بار بود خودم را با این رژ لب در آینه می دیدم. چشمانم را کوچکتر و لبهایم را درشت تر نشان می داد.

پلک زدم و چشم بستم. او مبتلا به سادیسم بود. سادیسمی که حتی بیماری نبود.

از اتاق بیرون زده و از پله ها پایین رفتم. طوبی در حال جارو کشیدن بود. با دیدنم سر بلند کرد و گفت: رنگ عوض کردی پرندجان.

لبخندی زدم: بهم میاد؟

به جای او سوجان که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود گفت: ماشاا... هزار ماشاا... انگار رنگ میدی بهت... دیگه تازه عروسی... به خودت بیشتر برس. بزار پسره نتونه ازت دل بکنه.

نفسم حبس شد و سوجان ادامه داد: مرد که نباید بدون زنش بره چند روز چند روز مسافرت... چرا میزاری تنها بره؟ برو باهاش. خودتم از این حال و هوا میای بیرون. خونه نشین شدی که چی؟! افسرده شدی پرند جان. یه عکس از خودت واسش بفرست بزار دلش بی تاب شه بیاد. چیه اونایی که صبح تا شب سرتون تو گوشیه باهاش عکس میفرستین؟! با اون بفرست دیگه براش... مهتاب میگفت حتی خارجه هم میشه عکس فرستاد.

زبانم را روی لبهای قرمز شده ام کشیدم. من از رفتنش خوشحال بودم و از آمدنش واهمه داشتم. چرا باید عکسی می فرستادم؟

به سمت پیانو قدم برداشتم و طوبی نچی کرد. از کنارم گذشت و به سمت اتاق کار قدم برداشت. سوجان گفت: پرند جان...

به سمتش برگشتم و گفتم: پریوش خانم تماس گرفته بود. گفت به گوشت زنگ زده خاموشی...

سری تکان دادم و روی صندلی چرم نشستم. انگشتانم را روی پیانو کشیدم و نفسم را رها کردم که...

تمام روز خودم را در آینه تماشا کردم. به خودم در آینه نگاه کردم و پیشنهاد سوجان در گوشم طنین انداخت اما به سراغش نرفتم. با قدرت تمام در برابر آنچه هر از گاهی تشری به احساساتم می زد و منطقم را به دست می گرفت،



مقاومت کردم.

بعد از مدت طولانی، دستم را به روی رو تختی مرتب شده و عوض شده ام کشیدم و خودم را به روی تخت انداختم. چشم بستم و نگاهم را به سقف دوختم. دستانم را روی سینه گذاشتم و فشردم. حتی به اندازه ی یک سوم دردی که از گازهای او، نصیبم می شد هم نبود.

دستم را به زیر لباسم فرستادم و آهسته روی تنم حرکت دادم. اما حتی نمی توانستم یک درصد از آن احساس را در وجودم زنده کنم.

نزدیک به نیمه های شب، با لعنتی که نثار خودم کردم به خواب رفتم. چرا باید به دنبال آن حس درد می بودم؟ آن حس وحشتناک بودن او... من همچون دیوانه ها به دنبال زنده کردن آن حس بودم؟!

با وحشت از خودم سرم را به بالشت کوبیدم و به خواب رفتم...

تازه بخواب رفته بودم که پریوش تماس گرفت. بی توجه به عقربه های ساعت که پنج صبح را نشان می دادند در گوشی فریاد کشید: اونجا چه خبره پرند؟ خواب آلود زمزمه کردم: چه خبره؟

-مامان چی میگه؟ تو زن اون شدی؟

چشمانم باز شد. ذهنم به کار افتاد و سکوتم که طولانی شد، پریوش بی حوصله فریاد زد: چرا؟

گوشی را کمی از گوشم دور کردم و آهسته گفتم: ناراحتی؟

-تو یه احمق به تمام معنایی... اون ازت متنفره.

لب زدم: ممنونم بابت یادآوری.

-نمیدونم کی قراره این حماقت و تموم کنی. ولی خیلی خری.

قبل از اینکه چیزی بگویم تماس را قطع کرد. به گوشی توی دستم خیره شدم... نگاهم به صفحه ی پیامک کشیده شد. صفحه ی پیامک را باز کردم و نوشتم: دیدی چطور از من مجنون آواره ساختی؟ زدی مبتلا کردی و رفتی. (نازمرجان).

بدون ارسال، از صفحه ی پیامک بیرون آمدم. گوشی را روی میز انداختم و چشم بستم. بین بالشت ها خودم را پنهان کردم و پتو را کاملاً روی سرم کشیدم. هوای زیر پتو، نفس کشیدن را برایم سنگین کرد و چقدر این سنگینی نفس ها برایم آشنا بود. چشم بستم و حضورش را به یاد آوردم. لحظه ای که روی تنم



خیمه می زد و بین بازوانش اسیر می شدم.

چشمانم را بهم فشردم و سعی کردم حرکات دستش را روی تنم بیاد بیاورم. حرکات لبهایش را روی تنم... حرکات لبهایش را وقتی آن حس را در وجودم روشن میکرد.

تنم، سخت شد و لبهایش را روی لبهایم حس کردم. دستم تا زیر شلوارم پیش رفت و چون دیوانه ای که بخود آمده باشم، هراسان دستم را عقب کشیدم. پتو را از سرم کنار زدم و از تخت پایین پریدم.

زیر شیر آب یخ ایستادم و سعی کردم فکر کردن، به آن لحظات را از ذهنم بیرون بیاورم. با بیرون آمدن، کاملاً بی اختیار به هرچیزی چنگ انداختم. لباس پوشیدم... گوشی را برداشتم و از پله ها پایین رفتم. اکرم در حال ورود به ساختمان، با دیدنم گفت: صبح بخیر پرند جان. خیر باشه اول صبح...
-میرم یکم بدوام.

متعجب نگاهم کرد: تنها میری؟

-میرم کنار استخر و برمیگردم.

سری خم کرد: میخوای بگم آقا جلال همراهت بیاد!

به سمت در قدم برداشتم: لازم نیست اکرم، بزار بخوابه. با ماشین میرم اونجا یکم میدوام میام. خیالت تخت مشکلی پیش نمیاد.

در برابر نگاه پر تردیدش بیرون زدم. نگهبان با دیدنم گفت: صبح بخیر...

سری تکان دادم. چنان مرتب شیفت عوض میکردند و سر پست می ایستادند، که گاهی به این نظم و انضباطشان حسادت میکردم.

نگاهم به مازراتی قرمز بود. قدمی به سمتش برداشتم. میخواستیم بوی عطرش را از ماشین استشمام کنم اما...

عقب گرد کردم. سوار تویوتا شدم و به سمت استخر راندم. باید این افکار را از ذهنم بیرون می ریختم... پریوش گفته بود احمق تر از من سراغ ندارد. حق با او بود. نباید به حماقت هایم ادامه می دادم.

دو دور، دور استخر را دویدم و زیر لب تکرار کردم «حماقت نکن». با سارا تماس گرفتم و خواستم امروز را به همراه صدا مهمانم باشند. خواستم مهمان خانه باشند و سارا همین پیشنهاد را به من داد. رد کرده و افزودم زودتر منتظرشان هستم.



تا آمدن سارا و صدا سعی کردم خودم را با تدارکات مهمانی درگیر کنم. نگاهم را از گوشی می‌گرفتم تا با او تماس بگیرم. پیراهن سبز فسفری بالای زانو را تن زدم. جوراب شلواری و کفش‌هایم را هم، نگاهم به خودم که در آینه افتاد، حتی کوچکترین ردی از آزارهایش به تنم نبود.

از این حسی که امروز مدام او را یادآوری میکرد آزرده بودم.

گوشی روی میز به لرز در آمد. به سمتش قدم برداشتم و با دیدن پیش شماره ی چهل و چهار روی تلفن دلم لرزید. قلبم یکدفعه جلوی پاهایم افتاد و قالب تهی کردم. گوشی را به آهستگی روی میز برگرداندم و چشم از آن گرفتم. به سمت در اتاق به راه افتادم. امروز توان صحبت با او را نداشتم... هیچکس به جز او نمیتوانست با چنین پیش شماره‌هایی با من تماس بگیرد.

آن روز نمی‌دانستم، مبارزه با این حس تازه ی جوانه زده در وجودم، همچون پا زدن در گردابیست که هر لحظه بیشتر به سمت پایین می‌کشدم. آن لحظه نمی‌فهمیدم هر لحظه دوری از او، مرا برای بودنش تشنه‌تر خواهد کرد.

روبروی سارا، نشستم. پیانو را به دست صدا سپردم و او با آهنگ‌هایی که یاد گرفته بود مشغول شد. سوجان و طوبی در حال پذیرایی بودند و اکرم تدارک شام را می‌دید. بعد از آن روزی که با مهتاب برخورد کرده بود، مهتاب از آمدن به این ساختمان دوری میکرد.

روی مبل جا به جا شدم و سارا گفت: ساسان قبل اومدنمون تماس گرفته بود. صدا بهش گفت مهمون توایم. کلی خوشحال شد. میگفت از تنهایی در میای... لب‌خندی روی لب نشاندم: ایشون بهم محبت دارن.

-داداشم پسر خوبیه‌ها...

سوجان نزدیک شد و گفتم: یه چیزی بخورین. شیرینی‌ها دست پخت طوبی هستن. واقعا حرف نداره... مطمئنم خوشتون میاد. صدا عزیزم بیا شیرینی بخور.

سارا مشغول شد و چشم بستم. باید از این خانواده دورتر می‌شدم به جای نزدیکی... او ساسان پارسیان را اخراج کرده بود و اگر می‌فهمید چنین چیزی بیان شده است... لرز گذرایی به جانم افتاد و چشم بستم.

هر لحظه ی بعدی آنچنان پردرد گذشت. آنچنان سخت گذشت که همچون دیوانه ای خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم. همچون اسیری به هر چیزی چنگ



می انداختم تا از این اسارت خلاص شوم.

لیلی با تمسخر گفت: چته؟ کشتیات غرق شدن یا بدهی مدهی بالا آوردی؟
جفت دستانم را زیر چانه زدم: اگه بخوای یه چیزی و فراموش کنی ولی نتونی
هی بیاد جلوی چشمت باید چیکار کنی؟

هیجان زده گفت: باید بری دنبالش...

با اخم خودم را عقب کشیدم: شوخی نمیکنم.

با جدیت گفت: منم شوخی نمیکنم. برو دنبال اون چیز.

سرم را به زیر انداختم: نمیشه. اون میتونه بهم آسیب بزنه.

خود را بالا کشید. به سمتم خم شد و گفت: هی کلک کیه اون آدمی که اینطوری
دلت و برده.

اخم کردم و غریدم: نگفتم آدمه.

لب ورچید: پس چیه که اینطوری ذهنت و بهم ریخته؟! بگو با هم حلش کنیم.
از جا برخاستم: ولش کن. نتای جدید و آوردی؟!

به دنبال کیفش روی صندلی ها کاملاً خم شد و گفت: راستی پرند، علی
میخواست بدونه میتونی هماهنگ کنی دو روز توی هتلتون کنسرت برگزار
کنیم؟!

متعجب سر بلند کردم: علی خودمون؟

نت ها را روی میز مقابلم گذاشت: مگه جز علی خودمون چند تا علی دیگه
داریم؟

نگاهم را روی نت ها حرکت دادم: نمیدونم. باید بپرسم.

-از کی؟ داداشت؟!

با سر پاسخ مثبت دادم و گفت: خب کی میپرسی؟ امشب خبرش و میدی؟

متعجب گفتم: نه به این زودی نمیشه. مسافرته. چند روز دیگه برمیگرده.

نفسش را کلافه فوت کرد: دیر میشه اینطوری به درد نمیخوره. ما نهایتاً تا فردا
جواب میخوایم. بعد خودتم لازم هستی... خودتم باید اجرا کنی.

-مگه میشه دو روزه؟! تازه بعدش باید تمرین باشه.

گفت: چیز خاصی نیست که. همون آهنگ قدیمی خودمونه با چند تا نت جدید.

یه روزه فول میشی. فقط جون من یه کاری برای این هتل بکن. بدجور اوضاع

علی کساده... خیلی رو انداخت. خودش دیگه خجالت میکشید بگه.



سری تکان دادم و آرام گفتم: ببینم چیکار میشه کرد.

یعنی باید با او تماس می‌گرفتم؟ وقتی دو روز تمام تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بودم؟! انگشتانم را بهم فشردم و سعی کردم صدای شکستن بندهایشان را بلند کنم.

لیلی تا رفتنش، تکرار میکرد تماس گرفتن را فراموش نکنم. راهی اش کرده و برگشتم. روی مبل نشستم و به گوشی روی میزم خیره شدم. تا بعد از شام نگاه خیره ام به گوشی بود. بعد از شام وقتی نگاهم را به تلویزیون دوخته و تقریباً چرت می‌زدم، گوشی روی میز صدای ناهنجاری از لرزش روی شیشه ایجاد کرد و خواب را از سرم پراند. صاف نشستم چشم دوختم به گوشی. خودم را جلو کشیدم و با دیدن پیش شماره چهل و چهار لرز به جانم نشست. لبهایم را بهم فشردم و دست به سمت گوشی بردم اما قبل از رسیدن دستم به گوشی، آن را عقب کشیدم. نفسم را رها کردم و از جا بلند شدم. بی توجه به گوشی به سمت پله ها قدم برداشتم. صدای آهنگ ملایمش در تمام خانه پیچیده بود. قدم برداشتم و با قطع شدن صدای آهنگ نفس آسوده ای کشیدم اما خیلی زود دوباره صدای آهنگ بلند شد و دیوانه وار با فریاد هینی دست روی گوشهایم گذاشتم و نالیدم: بسهههه.

دیوانه شده بودم. به معنای خیلی ساده دیوانه شده بودم. کنترل رفتارم دست خودم نبود. اما بی اختیار جیغ کشیده بودم. اما هیچکس، نبود تا به فریادم برسد. هیچکس نمی‌توانست کمکی به من بکند. صبح با حضور لیلی بالای سرم چشم باز کردم. پتو را از روی سرم کنار زد: پاشو دیگه...

ناله ای کردم و خودم را بیشتر زیر پتو کشیدم: خوابم میاد.

-همیشه میتونی بخوابی اما همیشه نمیتونی کنسرت اجرا کنی. به داداشت گفتی؟

زیر پتو چشم باز کردم. به خودم نمی‌توانستم دروغ بگویم. دیشب بخاطر تماس های او همچون دیوانه ای خودم را به در و دیوار کوبیده بودم. پتو را از روی سرم کشید و سعی کردم با چنگ زدن به آن، مانعش شوم. دستم را گرفت و بلندم کرد: پرپر... زنگ نزدی؟

لبم را به دندان گرفتم و با غصه پاهایش را روی تخت کشید و سر به زیر



انداخت: چقدر علی خوشحال بودا...

نگاهم را به آینه ی کنسول دوختم: مشکلی نیست بگو کنسرت اجرا میشه. خوشحال سر چرخاند و یکدفعه از روی تخت پایین پرید: یه دونه ای تو دختر... سری تکان دادم. اما نمی دانستم، این کار چه تاوان سنگینی خواهد داشت. این بی خبر پیش رفتن... اگر می دانستم شاید با تمام آن حس نفرتی که از او در دلم می جوشید، خودم برای تماس و هماهنگی با او پیش قدم می شدم اما افسوس زمان به عقب برنمی گردد. اینبار خود با دست خودم، بهانه ای به دستش دادم تا تمام خشم و نفرتش را با خواسته هایش همراه کند. اینبار خبری از مهربانی و محبت همیشگی اش نبود. اینبار تمام خشمش هم به احساساتش افزوده شد تا به جانم بیفتد.

بی خبر از آمدنش، همراه لیلی برای اجرای کنسرت رفتیم. علی و گروه آماده ی تمرین بودند. کنسرت را با وزیری هماهنگ کرده بودم، همه چیز آماده بود. مدیر هتل با دیدنم جلو آمد: خوش اومدین خانم.

سری تکان دادم. از لیلی و علی فاصله گرفتم و همراه با مدیرهتل به سمت دفترش قدم برداشتیم. گفت: هر چیزی کم و کسری بود بهم اطلاع بدین سریع فراهم می کنم.

لبخندی زدم: ممنون. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین.

سری تکان داد: کاری نکردم. وظیفه هست خانم سروری...

اولین بار بود این نام را از زبان کس دیگه ای می شنیدم. اما قابل انکار نبود. واقعیت همین بود. من همسرش بودم... و نمی توانستم این را قبول کنم. نه با وجود لیلی! لیلی بود. هر روز هم پررنگ تر می شد. لیلی از احساسش به او می گفت و او هم، حسی که به لیلی داشت را در رفتارش نشان می داد. مانع بزرگ این عشق و علاقه من بودم. من ما بین آن دو قرار گرفته بودم و هر دو را آزار می دادم. شاید به همین دلیل بود که نمی توانستم توضیح دهم، به همین خاطر بود که نمی خواستم لیلی از این ازدواج چیزی بداند. شاید او تصمیم می گرفت در آینده این ازدواج را پنهان کند و همانطور که فکر میکردم با عشق کنار او زندگی کند.

پشت پیانو نشسته بودم و علی با دقت ریتم را توضیح می داد که لیلی کنارم ایستاد: فراز اومده...



آب دهانم را فرو دادم و گفتم: باشه میام.

لیلی دوباره از سالن تمرین بیرون رفت. بعد از توضیح کامل، با ببخشیدی از جا برخاستم. به سمت در به راه افتادم. نگاهی به سالن انداختم و مدیر هتل را دیدم. با دیدنم گفت: آقای سروری تو اتاق من هستن.

تشکر کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم. نزدیک به چهارچوب در، صدای لیلی متوقفم کرد که گفت: تو خیلی دیوونه ای که سعی میکنی با نزدیک شدن به من اون و به سمت خودت بکشی.

خودم را جلوتر کشیدم و لیلی ادامه داد: فکر میکنی اینطوری به طرفت میاد، اما اون روز به روز ازت دورتر میشه. چون پرند آدمی نیست که اگه بدونه من و دوست داری بخواد دنبالت باشه.

قلبم در سینه تپید. فشارم پایین آمد و یخ زدم. مرا دوست داشت؟! واقعا مرا دوست داشت؟ دروغ نمیگفت؟! اما تنها کسی که او به آرامی برخورد میکرد لیلی بود. مرا دوست داشت و از آزارم لذت می برد؟! -

اگه ناراحتی میتونی خودت و بکشی کنار.

این صدای خودش بود. مطمئن بودم صدای خودش است. عقب گرد کردم و ادامه داد: لازم نیست بخوای این شرایط و تحمل کنی.

پاهایم لرزید و دستم را به دیوار گرفتم تا مانع افتادنم شوم که، تقریبا به سمت دیوار پرت شدم و از برخورد با دیوار صدای زننده ای ایجاد شد که آنها را بیرون کشید. خیلی زود در چهارچوب در ظاهر شد و نگاهی را به صورتم دوخت. چشم دزدیدم و سر به زیر انداختم. لیلی کنارم نشست: خوبی پرند؟ چی شدی تو؟

نگاهش نکردم. لیلی ادامه داد: پرند...

دستش را روی دستم گذاشت و با وحشت گفت: خدای من چقدر یخ کردی. تو که همین چند دقیقه پیش خوب بودی. یه دفعه چت شد؟ با حرف لیلی در برابرم خم شد و گفت: اجازه میدین؟!

از نزدیکی اش، در خودم جمع شدم و او بی توجه به لیلی دست زیر پاهایم انداخت و سرم را در سینه اش فرو بردم. لیلی متعجب نگاهمان میکرد. قدمی برداشت و لیلی هم دنبالم آمد. مدیرهتل هراسان پرسید: چی شده جناب سروری؟



پاسخی نداد و با چند قدم بلندش، سرمای هوا بود که به صورتم خورد. سرم را بالا کشیدم و از صورتش چشم گرفتم و به هوای بارانی چشم دوختم. صدای جدی اش را شنیدم که گفت: در و باز کن. و با فریاد ادامه داد: جلو رو...

با باز شدن در، روی صندلی رهايم کرد و رو به او گفت: میتونی بری. متعجب به راننده اش نگاه کردم که دور شد. لیلی کنار در ایستاد و گفت: وای پرند چت شد؟

دستش را فشردم و آهسته گفتم: خوبم. بالای سر لیلی ایستاد: چیزیش نیست. خوب میشه. فعلا باید بریم. اشکالی که نداره؟!

لیلی بلند شد و در را به رویم بست. ماشین را دور زد و سوار شد. بوی عطر تلخش در بینی ام پیچید و در حال دنده عقب گرفتن، زیر لب گفت: خیلی خوبه که میدونی کی باید بترسی.

هراسان سر چرخاندم و نگاهش کردم. اما بی آنکه چشم از روبرو بگیرد گفت: ازدواج برای تو یه مسخره بازیه که فکر میکنی هر وقت میخوای میتونی خودت و بکشی کنار. فراموش کرده بودم تو دختر المیرایی و زیر دست ایرج بزرگ شدی. یادم رفته بود اونا بهت تعهد و وفاداری یاد ندادن. تو هم شدی یکی مثل خودشون... نمیدونی ازدواج یعنی به اون آدم بیشتر از هر کسی، اعتماد داشته باشی. اینکه چیزی و ازش پنهون نکنی نه اینکه حتی نخوای از ازدواج حرف بزنی.

دندان روی هم سایید و ادامه داد: انگار واقعا مثل مادرت برای پول ازدواج کردی و دنبال همون پولی... نمیفهمی وقتی خودم و به در و دیوار میکوبم که یادم بره تو دختر اون مادری و زیر دست ایرج بزرگ شدی باید مثل آدم باهام راه بیای. باید بفهمی اینکه ولت کردم به حال خودت و کاری به کارت ندارم بخاطر این نیست که دختر اونا بودی برای اینکه زن منی...

به سمتم برگشت و خیره به چشمانم غرید: زن من... دوباره چشم به جاده دوخت و غرید: کی قراره حالت بشه پرند؟ کی قراره بفهمی زن منی و قرار نیست هیچوقت تموم بشه.

ماشین در برابر ویلای او متوقف شد. درها باز شدند و با به داخل رفتن ماشین،



اشک هایم سرازیر شد. پیاده شد. اشک هایم روی بارانی ام چکید و در سمت مرا باز کرد. بازویم را گرفت و به سمت بیرون کشید. به صندلی ماشین چنگ زدم و نالیدم: میام.

بی توجه به ناله هایم بی تفاوت کشیدم و تقریباً روی زمین افتادم. سرم را بلند کردم و قطره آبی به روی صورتم چکید. بازویم را گرفت و بلندم کرد و همراه خود به سمت خانه کشید. رعد و برقی زد و صدای برخورد قطرات باران بلند شد. بی توجه به صدای فریاد باران، در را به روی هوای آزاد کوبید و روی زمین پرتم کرد: پرند چرا دیوونم میکنی؟ چرا داری میری رو اعصابم؟! چرا نمیخواهی این مسخره بازیات و تمومش کنی؟

دستانم را عقب کشیدم. به بازوانم تکیه زدم و سعی کردم خودم را بالا بکشم که در مقابلم نشست. صورتم را بین انگشتانش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کردم. به چشمان قهوه ای اش خیره شدم و غریذ: چرا داری باهام بازی میکنی پرند؟ این زندگی... علاقه ی من بهت اینقدر برات مسخره به نظر می رسه که، باهام بازی میکنی؟ لامصب من شوهرتم و تو داری دوستت و هل میدی طرف من.

به عقب هلم داد و صدایش بالا رفت: لعنت به منی که عاشق تو شدم. رعد و برقی زد و غرشی به سمتم کرد: داری روانیم میکنی...

فریادی کشیدم و سر دزدیدم و به سمتم خیز برداشت. بازویم را گرفت و صورتم را مقابل صورت خود نگه داشت: چی میخوای تا حالت بشه این زندگیه... چطوری بهت حالی کنم؟ چطوری بهت بفهمونم این زندگیه توئه؟! چرا نمی فهمی پرند؟!

اشک هایم سرازیر شد و هلم داد. رها شدم و غریذ: نزدیک چهارماهه زنی... چهارماهه و تو حتی عین خیالتم نیست. من و دو دستی تقدیم دوست میکنی؟ اینقدر بی غیرتی؟! یه چیزی از اون حسادت تو وجودت نیست؟ اینقدر ازم متنفری؟! اینقدر به نظرت کثیف میام.

رعد و برقی زد و بازویش را گرفتم و با خشونت بازویش را از دستم بیرون کشید و غریذ: دست بمن نزن. بهت نشون میدم این زندگی یعنی چی... هر چی بهت رو میدم پروتر میشی.

به سمتم برگشت. جلوتر کشیدم و دو طرف، بارانی اش را گرفتم و کشیدم.



هق هقم بالا رفت و به دستانش چنگ زدم و تقریبا بازوهایم را کنار زد و غرید:
تکون نخور... خفه شو... صدات در نیاد.

لبهایم را بین دندان هایم فشردم و غریش بیشتر شد: داری روانیم میکنی با
این کارات...

دکمه های بارانی ام از هم باز شد و سعی کردم خودم را بالا بکشم. دو طرف
دستانم را گرفت و به عقب هل داد. لبهایش به صورتم نزدیک شد. چشم بستم
تا ببوسدم اما دستش را زیر تاپم فرستاد و آن را بالا زد و از فشار انگشتانش به
پهلویم نالیدم و او غرید: حالا مونده تا بنالی... امروز حالت میکنم دنیا دست
کیه.

در خودم جمع شدم و بی توجه خود را عقب کشید. بارانی ام را گرفت و در
حال بیرون کشیدن از تنم غرید: دختره فهمید من چشمم دنبال توئه ولی
تو نفهمیدی... تویی که زنی تویی که صبح تا شب تو گوشت میخونم تو رو
میخوام انگار نه انگار... تازه برای من رفته کنسرت اجرا میکنه. تو از کدوم بی
غیرتی اجازه گرفتی رفتی کنسرت اجرا میکنی؟ کنسرت؟ با اون مرتیکه که
یه چشمش رو تموم تنت میچرخه؟ تو اون خراب شده چه غلطی میکردی که
مردک با خنده برای من از خوبی هات میگه.

زمزمه کردم: من هیچ کار بدی نکردم.

دکمه ی شلوارم را باز کرد: جدی؟ اگه نکردی اون مرتیکه به گور باباش می
خنده برای من از تو میگه... از تو تعریف میکنه اگه نکردی مرتیکه گه میخوره
به ریش من میخنده.

خودم را عقب کشیدم: بخدا نکردم فراز... به روح بابا نکردم. من حتی ندیدمش.
به وزیری گفتم... من امروز برای اولین بار دیدمش...

از جا بلند شد. شلوارم را همراه با کفش هایم در آورد و غرید: چرا جواب تلفنام
و نمیدی؟

سرمای خانه به جانم نشست و خودم را عقب کشیدم. تکیه به بازوانم عقب
رفتم: نکن... میترسم.

به سمتم آمد. من عقب رفتم و او جلو آمد. ناگهان پایش را بلند کرد. روی
شکمم گذاشت و باعث شد بازوهایم قدرتشان را از دست دهند و به زمین
بخورم: از پشت تلفن قراره بخورمت میترسی؟



دستش را به کمر بند شلوارش برد و در حال بیرون کشیدنش ادامه داد: میخوام از پشت تلفن چیکارت کنم که میترسی؟ ها؟
دستانم را به پایش رساندم و سعی کردم عقب برانمش... فشار کفشش روی شکمم هر لحظه بیشتر می شد. نالیدم: غلط کردم.

صدای رعد و برق دیگر نمیترساندم تا از جا پرسم. کسی که پا روی شکمم گذاشته بود بیش از همه می ترساندم. دستانم را بالای سرم کشید و با پایین آمدن شلاق توی دستش فریاد کشیدم: فراز...

قبل از اینکه، شلاق به تنم بشیند از دردی در خود جمع شدم و چشم بستم. اما خبری از شلاق نبود. سنگینی پایش از روی شکمم بلند شد و چشم باز کردم و او را عقب تر دیدم. کمر بند توی دستش را که برای من حکم شلاق داشت رها کرد و رو برگرداند. خودم را بالا کشیدم و از پشت پرده ی اشک هایم خیره اش شدم. بارانی اش را از تن کند و روی زمین انداخت. قدمی به عقب برداشت و غرید: شدم یکی مثل اون ایرج خان... دختر عزیز دردونه اش کاری کرده بشم یکی مثل اون...

بارانی اش را روی زمین کوبید و به طرفم برگشت: خوش میاد نه؟! ببین بالاخره اون و به خواسته اش رسوندی. کاری که خودش نتونست بکنه رو تو کردی. میخواست منم بشم یکی مثل خودش. لنگه ی خودش... بیا الان دقیقا شبیهش شدم. شدم یه وحشی بدتر از اون...

نشستم و متعجب خیره اش شدم. اشک هایم خشک شده بود... در مقابل نگاهم از خانه بیرون زد و تنهایم گذاشت. آنچه به زبان آورده بود را زیر لب تکرار کردم اما هیچ درک درستی از آن کلمات نداشتم. بابا چطور بود که او هم شبیهش شده بود؟ بابا خوب بود. گفته بود وحشی بدتر از بابا؟! مهربان تر از بابا روی هستی وجود داشت؟

در خودم جمع شدم. نگاهم را به لباسها دوختم اما توان تکان خوردن نداشتم. صدای رعد و برق و قطره های بارانی که با شدت به شیشه میخوردند هم نمی توانست انرژی ام را برگرداند. نزدیک به سه ساعت در همان حال ماندم. در خودم جمع شده بودم و تکان نمی خوردم که در باز شد. سرم را از روی زانوانم بلند کرده و چشم دوختم به او که خیس خیس بود. قدمی به داخل گذاشت. در را پشت سرش بست و دستی به صورتش برد. موهای خیسش را عقب زد و



آهسته گفت: اینجا چیکار میکنی؟

آهسته لب زدم: خیس شدی...

پوزخندی زد: چرا موندی؟! مگه نمیخواستی بری؟

عطسه ای کردم و به سمت شومینه به راه افتاد. روشنش کرد و کمی با شوفاژها ور رفت و بلند شد: پاشو لباس و بیوش...

از جا بلند شدم. سرما توی وجودم پیچیده بود، اما به سمتش قدم برداشتم. با اخم نگاهم میکرد. نگاهش را لحظه ای به روی تنم کشید و چشم دزدید. نزدیکش که شدم، قدمی عقب رفت: گفتم برو لباس و بیوش.

دستانم را بلند کردم و آهسته زمزمه کردم: میشه بغلت کنم؟

متعجب و سریع سر بلند کرد. خیره ام شد و زمزمه کرد: چی؟

خودم را جلو کشیدم. روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و دستانم را بالا کشیدم.

دستانم به شانه هایش رسید و دستانم را به سمت گردنش بردم و سعی کردم دستانم را بهم برسانم. دستان سردش روی پهلوهایم نشست. لرزیدم و سعی کردم به سمت خود بکشمش. زمزمه کرد: خیسم پرند.

دستانم را پایین کشیدم. بلند شد و اینبار دکمه های پیراهنش را باز کردم. دست روی مچ دستم گذاشت و گفت: داری چیکار میکنی؟!

به سراغ دکمه ی بالاتر، دستم را بالا کشیدم و مچ دستم را محکم تر گرفتم: پرند...

سرم را بلند کردم. نگاهم را به چشمان قهوه ای اش دوختم: سر دمه.

دستم را رها کرد و قبل از اینکه برای باز کردن دکمه اش، دستم را به دکمه ی سیاه پیراهن خاکستری اش برسانم، دو دکمه ی بعدی را باز کرد. دکمه ی سر

آستین های پیراهنش را شل کرد و پیراهن را از تن بیرون کشید.

خودم را جلو کشیدم و بی توجه به خیزی تنش سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستانش را پشت سرم حلقه زد و قدمی برداشت: نمی تونستی این شومینه رو

روشن کنی؟

کنار شومینه ایستاد و گفت: بشین.

لب زدم: ببخشید.

سرم را روی سینه اش بالا کشیدم و نگاهش کردم: لیلی ازش خوشش اومده.

من فکر میکردم دوشش داری.



کاملاً سر خم کرد: اون وقت چرا با تو ازدواج کردم؟ چشم دزدیدم و دست زیر چانه ام زد: گاهی خیلی رو اعصابم راه میری پرند. -نمیخوام اذیتت کنم.

خشمگین گفت: ولی داری اینکار و میکنی. همین الانم داری همین کار و تکرار میکنی. ازم میترسی... فرار میکنی و الان با این وضع تو بغلمی و انتظار داری بلایی سرت نیارم. بجای اینکه پشت تلفن ازم فرار کنی باید الان ازم دوری کنی.

فاصله گرفتم. مچ دستانم را بهم چسباندم. قلبم در سینه می کوبید اما مقابلش گرفتم و زمزمه کردم: هر کاری میخوای بکن.

قدمی عقب گذاشت و مشکوک نگاهم کرد. پاهایم را روی سرامیک های محکم کردم تا از آنچه به زبان آورده بودم پشیمان نشوم.

اخمی به چهره نشاند و غرید: اینبار چی تو اون مغز کوچولوت میگذره؟

جلوتر رفتم. دوباره روی پنجه ی پاهایم ایستادم. دستانم را به شانه هایش رساندم. مجبورش کردم خم شود و لبهایم را به لبهایش رساندم و با اسیر شدن، لبهایم چشم بستم و دستش را که به سرعت دور کمرم حلقه شد و زیر پاهایم رفت و روی تنش بالا کشیدم، نفسم را رها کرد. قلبم با وحشت به سینه ام کوبید و سعی کردم با فشردن چشمانم روی هم دردی که از فشار دندانهایش به لبهایم در وجودم، همچون ویروسی پخش می شد را هضم کنم. دستش که از روی تنم جدا شد سرم را کمی عقب کشیدم و با برخورد سیلی مانند دستش به باسنم، آخ بلند بالایم در صدای زمزمه مانند «آره» ای که به زبان آورد گم شد.

انگشتانم را به شانه اش رساندم و با دومین ضربه اش، بی اختیار ناخن هایم را روی شانه اش کشیدم و هیجان زده گفت: ادامه بده... بیشتر فریاد بکش.

لبهایم را بهم فشردم و با ضربه های پیاپیش که به سمت ران پاهایم کشیده میشد فریادهایم بلندتر شد. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. اما خاطرات زنی را بیاد آوردم که در وبلاگش از بیماری همسرش نوشته بود. که با همراهی شوهرش توانسته بود، این عذاب را کمتر کند.

دستانش را به دور کمرم حلقه زد و به سمتم خم شد. خم شدنش مجبورم کرد به عقب خم شوم و همزمان او روی تنم خم شد و لحظه ای حس کردم درد در



کمرم پیچید و اینبار نعره ام با قرار گرفت انگشتانش توی دهانم خفه شد. دستش را به سخت کامه ی دهانم رساند و ناخن هایش را به آن فشرد و از درد، اشک به چشمانم دوید و بی توجه به آن ضربه ای حواله ی کمرم کرد. درد، با ضربه های با فاصله کمتر می شد و ضربه های پشت سر همش درد را در تمام نقاط وجودم پخش می کرد. دندان هایش را به سینه ام فشرد و از درد زیر لب زمزمه کردم: خدایا بکشم خلاصم کن.

اما خبری از مرگ نبود. هر لحظه ضربه هایش شدیدتر می شد. پیراهنش را تاب داد و به سمتم گرفت و لب زد: بزن... بزن پرند.

دستش که بین پاهایم نشست و فشاری که به تنم وارد کرد، با عمق دردی که در وجودم پخش شد از فشاری که با دندان هایش به شکمم وارد کرد، دستم را بالا بردم و پیراهن خیس را که چون شلاقی بود به تنش کوبیدم و او هیجان زده تر مشغول شد.

هق هقم بلند شد و شدت ضربه هایم شدیدتر و او بیشتر برای آزدنم مشتاق می شد. اینبار از کمربندش برای اسیر کردن پاهایم استفاده کرد. پاچه های خیس شلوارش را چون شلاقی به پاهایم کوبید و تمام ساق پاهایم را گاز زد و از درد تمام آنها نیمه بیهوش رها شدم.

بالاخره خسته شد. بعد از سه ساعت زجر مداوم من خسته کنار تن نیمه جانم افتاد و زمزمه کرد: دوست دارم.

سرم را چرخاندم. در پیراهنش که بین دستانم بود سر پنهان کردم و گریه هایم را به خیزی پیراهنش سپردم. تمام تنم می سوخت. از دردی که حتی نمی توانستم کلمه ی مناسبی برای توضیحش بیابم. عمق درد وجودم سوزاننده بود و آتشم می زد. زبانم را نمی توانستم به سقف دهانم بکشم. جای ناخن هایش که در گوشت آن فرو رفته بود سوزشی داشت که تا گوش هایم نفوذ میکرد.

دستش را روی موهایم کشید و زمزمه کرد: اذیت شدی؟

دندان هایم را بهم فشردم تا صدایم بلند نشود. پاچه ی خیس پیراهنش را بین انگشتان مشت شده ام بیشتر فشردم و بوسه ای روی شانه ام نشاندم: پرند؟!... هنوز هم درد داشتم. پنج دقیقه می گذشت و هنوز حس میکردم تمام تنم می سوزد. دستش را روی کمرم گذاشت و آهسته نوازش کرد: چیزی میخوای؟ سرم را کمی عقب کشیدم و زمزمه کردم: بهم دست نزن.



دستانش را به دور تنم حلقه زد. به سمتم چرخید و شروع کرد به بوسه زدن تنم. با حالت چندش واری خودم را با تمام دردی که حس میکردم عقب کشیدم: بهت میگم دست نزن به من.

همانطور نگاهم کرد و گفت: ماساژ بدم آروم میشی...
نالیدم: نمیخوام. بهم دست نزن. ولم کن.

بی توجه روی تنم خیمه زد و شروع کرد به ماساژ دادنم. جای شلاق هایش را که روی تنم قرمز شده بود بوسه می زد و من از تک تک بوسه هایش متنفر بودم و حس انزجاری که به وجودم چنگ می زد، باعث می شد محتوای معده ام تا دهانم بالا بیاید.

چند دقیقه آهسته ماساژ داد و از جا بلند شد. هنوز هم صدای باران بلند بود. با شدت بیشتری می بارید و من اسیر این خانه بودم.

با لیوان چای بزرگی برگشت. لیوان را به طرفم گرفت و گفت: بخور... گرمایش آرومت میکنه. تکانی نخوردم. کنار تن دراز کشم نشست. پاهایش را دراز کرد و تکیه اش را به پایه های مبل زد و گفت: جان مریم چشمت و وا کن من و نگاه کن در اومد خورشید شد هوا سپید وقت اون رسید که بریم به صحرا... وای نازنین مریم... وای نازنین مریم...

خودم را عقب کشیدم. نگاهم را دوختم به صورتش و سری چرخاندم. خیره به صورتم آرام آرام چشم بست: باز دوباره صبح شد... من هنوز بیدارم... کاش می خوابیدم... تو رو خواب میدیدم... خوشه ی غم توی دلم زده جووونه دونه به دونه دل نمیدونه چه کنه با این غم... وای نازنین مریم وای نازنین مریم.

چشم باز کرد و زمزمه کرد: بیا رسید وقت درو... مال منی از پیشم نرو... بیا سرکارمون بریم درو کنیم گندما رو... بیا رسید وقت درو... مال منی از پیشم نرو... وای نازنین مریم... وای نازنین مریم.

نگاهش را از صورتم گرفت و گفت: ایرج این و نمیخوند؟!!

بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد: هر وقت مریم خاتون میشست پشت پیانو، ایرج می خوند نازنین مریم...

نیشخندی زد: هر وقت از سفر برمیگشت، توی خونه چرخ میخورد و میخوند وای نازنین مریم وای نازنین مریم...

سرش را به طرفین تکان داد: ایرج می خوند... مریم خاتون میزد و من توی



پذیرایی اون خونه بالا پایین میپردیدم... بی خبر از اینکه قراره المیرایی پا به بذاره به زندگیمون...

لبه‌هایم از هم جدا شد و لیوان چایی که برای من آورده بود را برداشت. به لبه‌هایش نزدیک کرد و در حال لب زدن به نوشیدنی توی لیوان ادامه داد: ایرج بود و عشق زبون زدش به مریم خاتون... مریمی که همیشه پشت پیانو می نشست و میزد به عشق پسری که از بچگی دوست داشت. تک پسر اون عمارت که دلش و بدجور برده بود... تک پسری که برای اولین بار توی پونزده سالگیش دیده بود. ایرجم با رفت و آمدای مریم دل بهش بسته بود... اونم چه دلی... بعد از اون روز به عشق مریم، می خوند: وای نازنین مریم وای نازنین مریم...

سرم را به سمت بازویم که بخاطر شلاق هایش تیر می کشید تکیه زدم. از سوزش بدنم توی خودم جمع شدم و سری به طرفم چرخوند. چای داغ را لب زد و به سمتم خم شد: میخوری؟

گرمای بخار چای را می دیدم. به طرفم برگشت و گفت: پرند میدونی چقدر دوست دارم؟ میدونی هر لحظه دلم بیشتر میخواد باهات باشم؟! میخوام بیشتر و بیشتر پیش برم؟ میدونی هر لحظه چقدر بیشتر میخوام توی وجود خودم حل بشی؟

دستانش را به سمت کمرم رساند: میدونی چقدر دلم میخواد حس کنم؟ لمست کنم؟

نگاهم را از صورتش پایین کشیدم. لبه‌هایش را به روی شکمم چسباند و از خیسی لبه‌هایش لرزی به جانم افتاد و بغض کردم و گفت: میخوام ببرمت تهران... میخوام پیش خودم باشی. اینجا اومدن سخته... نمیتونم برم و برگردم. بیا پیش خودم... با من زندگی کن.

آب دهانم را فرو دادم. با اشک نگاهش کردم و گفت: میتونی عضو گروه های موزیک بشی. برات آموزشگاه باز میکنم. میتونی تو کنسرتای بزرگ اجرا کنی. به کسایی که میشناسم معرفیت میکنم.

دستم را بلند کردم. به پیشانی اش رساندم و عقبتر هلش دادم. متعجب نگاهم کرد اما همان جایی که دست از سرش برداشتم، ماند و با رها کردن دستم گفتم: نمیخوام پیام تهران.

نگاهش را روی صورتم کشید: نمیخواهی پیشرفت کنی؟



با تلخی گفتم: میگی زنتم اما داری مثل یه معشوقه باهام برخورد میکنی.
اخم کرد. دندان هایش را روی هم سایید و غرید: حرفی که میزنی و قبلش مزه
مزه کن. این بار دومیه که میگی سومین بار بشوم اون زبونت و تو حلقومت
میچپونم تا دیگه نتونی حرفی بزنی که بخوای چیزی بگی.
با ترس نگاهش کردم و غرید: شنیدی چی گفتم؟



فصل دوازدهم

سرم را کج میکنم. پاهایم را زیرم جمع میکنم. به همان حال خم میشوم. سرم را روی تشک بد بویم می گذارم و چشم میدوزم به گوی سحرآمیز صورتی که چرخ میخورد و دخترک ویلون زن، در زیر برفی که به سرش می بارد می رقصد. صدای آرام آهنگ ویلون توی گوشم طنین می اندازد، تصویر او در برابرم زنده می شود. هنگامی که ویلون را به شانه اش تکیه می زند و برایم مینوازد. سطر سطر نامه اش را حفظم...

«آهنگی نواخته ام برای تو، منتظرم برای آمدنت... برای قدم گذاشتنت... منتظرم پا بگذاری به سرایم تا برایت دوباره و دوباره بنوازم پرنده ی خوش نگار... بیا تا همچون دخترک رقصان زیر برف، برایت در زیر آسمان پر ستاره ی شب، آهنگی را بنوازم که کلمه به کلمه اش تو را فریاد می زند.»
قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد. فاصله ی اندکی را طی کرده و روی تشک بد بو فرود می آید. چشم می بندم تا باز هم او را بیاد بیاورم که در نامه نوشته است...

«پرنده ی خوش نگار... آسمان ها، به یادت می گریند. زمین در فراق خشکی را هدیه کرده است. زندگی منتظر توست تا با قدم هایت آن را معنا بخشی. امید داشته باش پرنده ی خوش نگار... این فراق به زودی پایان می یابد و در آن لحظه من همچون دخترک رقصان، با رقص و آهنگ به پیشوازت خواهم آمد.»

از یادآوری چشمان آبی اش، نفس عمیقی میکشم. لبخندی روی لبهایم می نشیند. دوست دارم نت هایی را که فرستاده است نه به شکل آهنگ پیانو، به شکل آهنگ ویلون با ویلونی که او می نوازد بشنوم. میخواهم او بنوازد و سر به روی میز بگذارم و گوش دهم به صدای خوش نوای سازش...

چشم می بندم. صدای آهنگ در تمام خانه پیچیده است. به دور خود چرخ میخوردم که لیلی سر بلند کرد و گفت: میدونی پرند حیف دوست داره، و گرنه دلم میخواد همین الان جفتتون و بزمن بکشم.

ایستادم. نگاهش کردم و ادامه داد: عوضی بیشعور، تو شوهر کردنت و از من پنهون کردی و گذاشتی من احمق عاشق شوهرت بشم؟
لبهایم را جمع کردم: متاسفم که نتونستم زودتر بهت بگم.



پوزخندی زد: مطمئنم حتی نمیخواستی زودتر بگی.

دستانش را روی صورتش کوبید: وای خدا مرگم بده. اصلاً یادم می افتد چیکارا کردم براش، دلم میخواد زمین دهن باز کنه برم توش... تو نامردترین دوست دنیایی... اون هر بار که تو پیدات می شد بهم نزدیک می شد و من فکر میکردم فقط دوست داره. نمیدونستم توی خر زنتی و من از همه جا بی خبر میخواستم بدستش بیارم. لعنتی... وای خدای من... من بهش گفتم یه آدم ترحم برانگیزه که بخاطر بدست آوردن تو، میخواد به من نزدیک بشه. نمیدونستم میخواد زن احمقش و سر عقل بیاره.

چشم دزدیدم و سری به سمت شانه اش کج کرد: تو یه بیشعور به تمام معنایی پرند.

لبخندی روی لب آوردم و از جا بلند شد: برم گم شم خونمون امروز کلی حرصم دادی.

از کنارم رد می شد که بازویش را گرفتم: لیلی...

ایستاد. سر بلند کردم. خیره به چشمانش گفتم: متاسفم که اینقدر دوست بدی ام.

-به اینکه دوست بدی هستی شک نکن. حتی بدتر از بد... تو دوست نیستی که اگه بودی به این فکر میکردی من هر چقدر عاشق شوهرت باشم اگه بفهمم اون شوهر تو بوده اسمشم نمیارم. ولی تو...

اخم هایش را در هم کشید و ادامه داد: انگار تا حالا من و شناختی.

دلگیر است. از نیش و کنایه هایش، تمام دلگیری اش را حس میکنم اما حق میدهم دلگیر باشد از دستم. آهسته دستم را بالا بردم. به دور شانه هایش حلقه زدم و خودم را به آغوشش فشردم. دستانش به دور تن، درد آلودم حلقه شد. از فشار بازوانش، لبهایم را بهم فشردم تا صدایم در نیاید. تمام تنم درد می کرد. تنها یک روز از رهایی ام می گذشت و اینبار میخواست مرا هم همراه خود به تهران ببرد.

رهایم کرد و صورتم را قاب گرفت: میگم تو چرا شبیه این زنای صد ساله شدی؟ بیا بریم ببینم... این چه وضعیه از خودت ساختی؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: بدو لباس بپوش بریم.

با گیجی گفتم: کجا؟!



-برو لباس بپوش بهت میگم.

به زور و اجبار لیلی لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدیم. مازراتی قرمز را حتی نگاه نمی کردم. کنار لیلی آهسته می راندم که گفت: بیچ اینجا...

-:کجا میریم؟!

به سمتم برگشت: آرایشگاه، خرید... شبیه این زنایی شدی که ده شکم زاییده، دیگه جون نداره یه ناله کنه. هر شبش منتظره شوهره بیاد بیفته به جونش... لبهایم را بهم فشردم. ده شکم نزاییده بودم اما جان ناله کردن هم نداشتم و هر روزم با انتظار برای دردی دیگه به پایان می رسید.

دستش را به داشبورد رساند. نگاهی به آن انداخت و گفت: پس کو فلشت؟! آهسته چشم از جاده گرفتم: ندارم.

غرغرکنان فلشش را کیفش بیرون کشید و به پخش متصل کرد. در برابر آرایشگاه توقف کردیم و گفت: من یه ایده دارم پرپر... بیا موهات و بکن رنگ چشمت. موهاتم کوتاه کوتاه بکن.

نگاهم را به جاده دوختم و غرید: پیاده شو دیگه... میدونی اونقدر از شوهرت خجالت زده ام که نمیدونم دیگه چطوری باید ببینمش... ولی بدجوری میخوام با آدم کردن تو تلافی کنم.

دستش به دستگیره رفت و گفتم: لیلی...

به طرفم برگشت: ها؟!!

-:میشه برام یه روانشناس خوب پیدا کنی؟

شگفت زده گفت: روانشناس میخوای چیکار؟

لب ورچیدم. نفس عمیقی کشیدم: حس میکنم بهش نیاز دارم. شبا کابوس میبینم.

دروغ نگفته ام... شب ها کابوس تکرار هر لحظه ی با او بودن را میبینم. هر شب با هراس تکرار با او بودن، چشم باز می کنم.

دستش را روی دستم گذاشت: چته پرند؟ چرا این طوری شدی؟ کو اون پرندی که همش یه لبخند مهربون روی لبش بود؟ همش می خندید و بلند بلند حرف می زد؟!!

به چشمانش زل زدم. اشک به چشمانم دوید و خود را به سمتم کشید. دستانش را به شانه ام رساند و سرم را به سمت شانه ی خود کشید و آهسته زمزمه



کرد: تو چته دوست جونم؟ چرا اینقدر خودت و اذیت میکنی؟ چرا داری برای خودت سختش میکنی؟ بیخیالی طی کن. هر چی هست میگذره. بزار یه مدت بگذره بهت قول میدم همه چی درست بشه. ببین چه شکلی شدی... رنگ به رو نداری.

اشک هایم سرازیر شد و بیشتر خودم را به آغوشش فشردم و گفتم: بیا عوضش کنیم. کلی شاد باشیم. بری پیش روانشناس یه مشیت داروی اعصاب و روان بخش میریزه تو حلقه... بیا سعی کنیم خودمون درستش کنیم. هووم؟ سکوت کردم. مقابل آینه ی قدی آرایشگر نشستم و او دستی بین موهایم کشید و گفت: از کجا کوتاه کنم. نگاهم را به زن نسبتا تپل عینکی دوختم و لب زدم: فقط مرتبش کنین. کوتاه نشه.

لیلی لب ورچید: چرا؟!!

سری کج کردم و آهسته گفتم: فراز از موی بلند خوشش میاد.

لیلی سوتی کشید: اوه...

به سمت زن آرایشگر برگشت: همون مرتبش کن. شوهرش بفهمه من زورش کردم موهایش و کوتاه کنه از همین جا تا بندرعباس با لنگه کفش دنبالم میکنه. زن متعجب نگاهش را به لیلی دوخت و لیلی نیشخندی زد و زمزمه کردم: میشه فقط مرتبش کنین؟!!

ساعتی بعد، وقتی با موهای هایلایت دار عسلی، مقابل آینه ایستادم و به ابروهای فرم گرفته ام خیره شدم، باورم نمی شد این من باشم. صورتم روشن تر شده بود. چشمانم می درخشید و درخشش بین درخشش موهایم گم می شد. دستم را مقابل بینی ام گرفتم. بد فرمترین قسمت صورتم را از دید خودم در آینه پنهان کردم که دست لیلی، روی دستم نشست و آن را پایین کشید: صد بار گفتم بینیت همینطوری خوبه. بابا بخدا مردم بینیشون تو دهنشونه اینقدر بهش گیر نمیدن تو گیر دادی به این بینی.

خندیدم و سری کج کردم: بزنم به تخته خوشگل شدیا...

سری کج کردم: نه به خوشگلی تو.

-گم شو... فعلا که دارم از تو برای شوهرت عروسک می سازم تا یادش بره چه زری زدم.



نگاهم را به آینه برگرداندم: یادش نمی‌مونه.

پوزخندی زد: روز اول بهش گفته بودم خوش تیپه، هر بار من و دید مثل پتک کوید تو سرم. بعد فکر میکنی جمله ای به این غرایبی و یادش نمی‌مونه؟ نه واقعا؟!

صدای خنده ام بلند شد و لیلی همراهم خندید و گفت: همینه. اصلا باید به ریش این دنیا بخندی تا زورش بهت نرسه.

سرم را به زیر انداختم و آهسته گفتم: ببخش اینقدر دوست بدی ام.

لبخندش کش آمد: چه کنم دیگه. من به بزرگی خودم میبخشمت.

لبخندی پر از محبت تقدیمش کردم. لیلی را مقابل خانه شان پیاده کردم. کنار سنگی که تصویر بابا را داشت نشستم. هیچکس حتی یادش نیفتاده بود. درست مثل آخرین باری که آمده بودم.

آب ریختم. دستم را روی تصویرش کشیدم و چشم بستم. گویا دنبال آرامش بودم تا بدستش بیاورم. آهسته لب زدم: میخواستم اول تو بینیم بابا...

حس کردم لبهایش به تبسمی شاد شد و ادامه دادم: خوشگل شدم؟

سر به زیر کشیدم: دارم برای پسرت خوشگل میکنم بابا...

نگاهم را به سمت تصویرش برگرداندم: دلم گرفته بابا... چرا هیچکس و ندارم؟ از وقتی رفتی خیلی تنها شدم. دیگه نه تو هستی نه هیچکس دیگه. نمیدونم از اون بجز خودش به کی میتونم پناه ببرم.

-: شبیهشم نه؟

سرم را بالا کشیدم. نگاهم را به او که با قد بلندش، دست به سینه بالای سرم ایستاده بود دوختم. سری به سمت شانه کج کرد: خوشگل تر شدی.

خم شد. موهای بیرون زده از شالم را گرفت و کمی کشید. تا وقتی به انتهای تره ای که توی دستش گرفته بود رسید و گفت: خوشحالم کوتاه نکردی.

نگاهم خیره براندازش میکرد. سکوتم وادارش کرد به حرف بیاید. سری کج کرد: می تونم جلوش ببوسمت؟

منتظر نماند. زانویش را خم کرد و کاملاً مقابلم نشست و دستش را پشت سرم فرستاد و لبهایم را بوسید. چشم بستم و صدای غرغر زنی را شنیدم که گفت:

استغفرالله... اینجا هم جای این کاراست؟

تکانی خوردم تا رهام کند اما او کوتاه چند بار لبهایم را بوسه زد و سرم را به



سمت شانه اش کشید. بی اختیار به پیراهنش چنگ زدم و خودم را به سمت آغوشش کشیدم. دستانش را محکم به دورم حلقه زد و از درد ناله ای کردم. کمی فشار دستانش کمتر شد و زمزمه کرد: پاشو بریم. آهسته از جا بلند شدم. چشمم به سنگ سیاه بود. دستم را گرفت و به سمت جیبش برد. آهسته گفتم: فکر کردم رفتی تهران. -میخوام اینبار با هم بریم.

سرم را به سمتش چرخاندم: تهران و دوست ندارم. قدمی برداشت و نگاهم به سمت بابا برگشت. تنها می ماند. قدم دیگری برداشت و وادارم کرد به حرکت در بیایم. کنارش قدم برداشتم و گفتم: اینجا داره سرد میشه. -تهرانم سرده.

همراهش که قدم برمی داشتم حس کودکی را داشتم که از بازوی پدرش آویزان شده باشد. بابا هم قد بلند بود. قد بلندش را از بابا ارث برده بود، حتی می شد گفت او بلندتر است. به شلوار جین سرمه ای اش که با بارانی چرم سیاهش ست شده بود خیره شدم. دستم را فشرد: به چی نگاه میکنی؟ آرام گفتم: تا کی میخوای تعقیبم کنی؟ نگاهش را به روبرو دوخت: دوست نداری؟! خیره زل زدم به نیم رخ صورتش و او ادامه داد: اگه میخوای تموم بشه باید دعا کنی بمیرم.

زیر لب زمزمه کردم: فراز... به طرفم برگشت: فکر نمیکردم موهات هم رنگ چشمت بشه اینقدر خوشگل بشی. هیچوقت فکر نمیکردم موهاتم مثل چشمت دوست داشتنی باشه. چشم بستم و در مقابل ماشین متوقف شدیم. در سمت کمک راننده را باز کرد. دستمالی از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشید و نزدیکم شد. در حال کشیدن دستمال به گوشه ی لبهایم گفتم: رنگ قرمز بیشتر از هر رنگی بهت میاد. دارم فکر میکنم با موهای قرمز چطوری میشی؟! دستم را به میچ دستش رساندم: شبیه دیوونه ها... خندید: دیوونگی هم عالمی داره. -دیوونگی چه عالمی میتونه داشته باشه جز دیوونگی...



خندید و دستش را به طرفم گرفت: سوئیچ.

دست در جیب فرو بردم سوئیچ را به طرفش گرفتم. چند ضربه به شیشه ی ماشینش زد. راننده پیاده شد و سوئیچ را به سمتش گرفت: ببرش خونه. او سری تکان داد و به سمت تویاتای قرمز راه افتاد. زمزمه کردم: کیفم. در سمت کمک راننده را باز کرد: نیازی بهش نداری...

با هراس به سمتش برگشتم و به بازویش چنگ زدم: هنوز تنم درد میکنه. لبخندش عمق گرفت: فقط میخوایم با هم باشیم.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: بریم خونه. تو تا حالا حیاط و ندیدی نه؟

از یادآوری آن خانه لرزیدم و زمزمه کرد: اینقدر از من میترسی؟

تنها خیره خیره نگاهش کردم. دستش را پشت سرم فرستاد. لبهایش را به شقیقه ام چسباند و گفت: هیچکس مثل من دوست نداره پرند. هیچکس مثل من تو رو نمیخواد. هیچکس مثل من مراقبت نیست پرند. هیچکس نمیخواد مثل من مراقب تو باشه.

نگاهم را به صورتش حرکت دادم. خیره خیره نگاهم میکرد. آهسته تر لب زد: دوست دارم.

نفسم را رها کردم. بغض کردم اما خودم را جلو کشیدم. لبهایم را به لبهایش رساندم و برای اولین بار، بوسیدمش... دستش را به بازویم رساند و همراهم شد. آرام... بدون گاز... بی درد... تنها بوسیدم.

خود را که عقب می کشید گفتم: دانه برف میاد.

سرم را بالا کشیدم. به دانه های برف که روی بارانی اش نشسته بود، خیره شدم. دستش را به زیر برف برد. بزرگترین دانه را گرفت و دستش را به سمتم آورد و گفت: قشنگه؟

انگشتم را به دانه رساندم و آب شد. خندید: مثل توئه.

متعجب نگاهش کردم و ادامه داد: وقتی بهش دست میزنی آب میشه.

رنگ به گونه هایم دوید. لبم را به دندان کشیدم و از جا بلند شد. در را بست... شدت بارش برف بیشتر شد. خیلی زود برف روی شانه های درختان مهمان شد. خیلی زود، روی ماشین های در حال حرکت نشست و سفیدی در چشم بهم زدنی همه جا را فرا گرفت. چهار راه را دور زد و گفت: چی بگیریم برای خوردن؟ یخچال خالی شده.



شانه بالا انداختم و در برابر فروشگاه بزرگی پیاده شد. لحظاتی بعد با کیسه های خرید برگشت و آهسته گفتم: می تونی یه نفر استخدام کنی به کارای اونجا برسه.

با چشمتی گفتم: اون موقع مجبورم لباسات و اونجا هم توی تنت تحمل کنم. لبخندی که از چشمکش روی صورتتم آمده بود گم شد. از لباسهایم بیزار بود. از من بیزار نبود. دوستم داشت. نگاهم را دوختم به دانه های برفی که با برف پاک کن ماشین درگیر بودند. دستم را به سمت بخاری بردم و گفتم: تا حالا به رابطه ی توی برف فکر کردی؟

متعجب نگاهش کردم و لبخند عمیقی روی لب نشاند: خوش نیست نیومد؟

محتوای معده ام تا دهانم بالا آمد و آهسته گفتم: میخوام برم خو...

قبل از اینکه جمله ام کامل شود، صدای گوشی اش بلند شد و از جا پریدم. نگاهی انداخت و در حال بیرون کشیدن گوشی اش از جیب گفتم: تلفنه...

گوشی را به گوش چسباند و گفتم: چی شده بابک؟!

صدای خوش آهنگ مردانه ای در گوشی گفتم: انبار لو رفته...

اخم هایش در هم کشیده شد. خیلی سریع گفتم: زنگ بزن حمیدرضا رسیدگی میکنه. به بچه ها بگو انبار و خالی کنن... نباید دست اون عوضی به انبار برسه. چشمانم گرد شد. ذهنم چند جمله ای را که به زبان آورده بود مرتب کنار هم چید و با قطع کردن تلفنش گفتم: تو چیکاره ای؟

نگاهش را به سمتم برگرداند. ناراحت بود. آهسته گفتم: تو چی فکر میکنی؟ -لو رفتن؟! خالی شدن انبار... اون مردایی که اون روز دیدیمشون؟! تو چی کار میکنی فراز؟

لبخندی زد. ماشین سرعت گرفت و در حال تغییر مسیر، گفتم: اون چیزی که تو اون مخ کوچولوت میگذره نیست.

چشمانم را باریک کردم: یعنی تو یه قاچا...

سکوت کردم و لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و گفتم: خب... ادامه بده. من یه قاچا؟؟؟

چینی به پیشانی ام انداختم: قاچاقچی؟

با چشمان خندانش گفتم: گفتم که اون چیزی که تو سرت میگذره نیست. تو مثل اون سر دوست داشتنیت دوست داشتنی فکر میکنی.



لبه‌ایم چفت شد. واقعا نتوانستم چیزی برای آنچه به زبان آورده بود بگویم. آنچه گفته بود متعجبم کرد. چشمانم را ریز کردم: پس توضیح بده. وارد جاده شد و بی توجه به سکوتش گفتم: کجا داریم میریم؟ -تهران.

از جا پریدم: من نمی‌خواهم برم تهران. نگاه کوتاهی به صورتم انداخت: الان وقت این نیست که بخوام برت گردونم خونه. بعد از اینکه کارم تموم شد با هم برمی‌گردیم. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: کمربندت و ببند. دستم به سمت کمربند رفت و آهسته گفتم: چی شده؟ خندید و لب و ورچیدم: چرا می‌خندی؟ -به دعا اعتقاد داری؟

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: معلومه... -یادم میره تو زیر دست حاج ایرج بزرگ شدی. قطعا بهش اعتقاد داری. اخم کردم و ادامه داد: دعا کن قبل از اینکه دست اون مرتیکه بی شرف به انبار برسه، خالی شده باشه.

لب‌هایم را بهم فشردم و پرسیدم: اون کیه؟! سکوت کرد و چشم به جاده دوخت. از اولین ایست بازرسی رد شدیم و چشم بستیم. لبه‌ایم از هم باز شد و گفت: می‌خواهی خوابی؟! سرم را روی بالشتک صندلی جا به جا کردم و به سمتش برگشتم: یه چیزی بپرسم؟ -بپرس...

لب باز می‌کردم که تلفنش زنگ خورد. اینبار صدای آشنایی که میشناختم در گوشی پیچید: می‌خواهی معرفی‌ش کنم؟ با جدیت و خونسرد گفت: همون کاری که باید زودتر انجام می‌شد ولی تو جلوم و گرفتی! -نمی‌خواستم اینطوری بشه اما فراز حق یه فرصت دوباره داره. می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

با تمسخر گفت: هیچکس حق زندگی دوباره نداره حمیدرضا... قبلا هم اشتباه کردم که گیرش نداختم. عکساشم بفرست برای زنش...



حمیدرضا دیدگاه پشت تلفن گفت: اون موقع دیگه هیچوقت نمیتونه زندگی کنه. بخاطر بچه هاش یکم کوتاه بیا...

بی حوصله گفت: حمیدرضا... کاری که گفتم و بکن.

چشمانم را به نیم رخش دوختم. باز هم ته ریشش بلند شده بود. به سمتم برگشت و گفت: دوسم داری؟

پلک زدم و لبخندی زد. دستش را از فرمان جدا کرد و به ران پایم رساند. در حال حرکت دادنش روی ران پایم گفت: من هر لحظه بیشتر بی تابت میشم.

در خودم جمع تر شدم و تنم را به صندلی فشردم و زمزمه کرد: بخواب... تا برسیم تهران بخواب...

کم کم چشمانم سنگین شد و بخواب رفتم. لحظه ای که چشم گشودم، بوی عطرش مشامم را پر کرده بود. سرم را به سینه اش فشرد و گفت: بخواب...

گویا منتظر همین کلمه بودم تا دوباره چشم ببندم. دفعه ی بعد که چشم باز کردم نور شدیدی به چشمانم خرد. تکانی خوردم و گویا به چیزی برخورد کردم. دستم را روی چشمانم کشیدم و آهسته چشمانم بهم فشرد شده ام را باز کردم و صدایش را شنیدم که گفت: لازم نیست ببینمش.

سرم را کج کردم. دستم را از مقابل چشمانم عقب کشیدم و دیدمش. مقابل حمیدرضا دیدگاه ایستاده بود و دست به سینه سر تکان می داد.

حمیدرضا گفت: خودتم میدونی الان اینقدر نداره که بخواد چکاش و پاس کنه. رو چرخاند و پشت به حمیدرضا به سمت جلو قدم برداشت: پس گه اضافه میخوره که به پر و پای من میپیچه. بره تو همون هلفدونی آب خنک بخوره تا حالیش بشه در افتادن با فراز سروری یعنی چی.

-اینبار و کوتاه بیا...

بی حوصله گفت: حمیدرضا داری میری رو اعصابم. میدونی حرفم همینیه که گفتم. بزار همون جا بمونه. حواستم باشه به هیچوجه نتونه بیاد بیرون.

حمیدرضا دیدگاه نفسش را فوت کرد و گفت: خیلی خب. من دارم میرم. سرش به سمت من برمیگشت که سریعا چشم بستم و صدایش را شنیدم که

ادامه داد: دختره بیچاره رو اینجا خوابوندی که چی؟ خودت عادت داری این بیچاره چه گناهی کرده؟!

غرید: فضولیش به تو نیومده حمیدرضا.



صدای قدم های بلندی را شنیدم و صدای قدم های دیگری که نزدیکم شد و دستی که روی بازویم نشست: رفت. اگه بخوای میتونی چشم باز کنی. چشم گشودم. لبخندی به رویم زد: خوب خوابیدی؟

کششی به تنم دادم: چی شده؟!

نگاهم را به اطراف چرخاندم و ادامه دادم: اینجا کجاست؟!

-قبلا اینجا اومدی یادت نمیاد؟

نیم خیز شدم و از جا بلند شد. به سمت میزش به راه افتاد و گفت: بهتره بریم خونه.

کمی تکان خوردم. تنم خشک شده بود. روی مبل سرمه ای نشستم و به دیزاین سرمه ای دفترش خیره شدم. به لوگوی بزرگی که روی دیوار حک شده بود خیره شدم. لوگو برایم آشنا تر از آنی بود که فراموش کنم. چای پارسی را خوب می شناختم.

بارانی اش را برداشت و گفت: پاشو بریم.

از جا بلند شدم و زمزمه کردم: لاهیجان؟

دم در به سمتم برگشت: لاهیجان؟ این وقت شب؟ مگه دیوونه ایم با این برفی که باریده.



فصل سیزدهم

صدایش را می شنوم که میگوید: ملاقاتی داری...

با تعجب نگاهش می کنم. چهارشنبه است و چهارشنبه ها هیچکس به ملاقاتم نمی آید. چهارشنبه ها گویا تمام دنیا فراموش می کنند روزی پرند نامی وجود داشته است. نزدیک به شصت روز از در این جهنم بودنم می گذرد و کمتر کسی به یاد دارد پرنده ای در این قفس، اسیر است. همراهش می شوم. سوسن هوی بلندی می کشد و میگوید: بری برنگردی ایشا...

نگاهش میکنم. حتی او هم مرا نمی خواهد. دیگر هیچکس مرا نمیخواهد. نگهبان بازویم را می کشد. تکانی میخورم. روسری را روی سرم محکم تر می کنم و همراهش کشیده می شوم... با دمپایی های پلاستیکی ام که تقریباً روی کاشی های کف میکشم، به سمت در میله ای می رویم. در را باز می کند و کنار می کشد. از در می گذرم و نگاهش میکنم. او را هم کسی دوست ندارد؟! مثل من؟ شاید هم هست کسی که دوستش داشته باشد. شاید او مادری دارد که می تواند به رویش بخندد. خواهری دارد که دشمنش نیست و شوهر... شوهری که دوستش دارد. آزارش می دهد و می خندد.

به همراهش پا به سالن ملاقات میگذارم. نگاهم می کند و اشاره می کند پیش بروم.

نگاهی به زندانی های دیگر می اندازم که روی صندلی ها نشسته و گوشی را در دست می فشارند. قدمی به جلو برمی دارم. اولین خانه را رد میکنم. دومین خانه را هم... سومی خالی است. شاید کسی که به ملاقاتم آمده است آنجا باشد اما... آنجا هم نیست. چهارمین خانه... پنجمین خانه را هم رد میکنم و میایستم.

پاهایم متوقف می شود. دیگر توانی برای راه رفتن ندارم. پاهایم با چسب قطره ای به زمین چسبیده است. نگاهم به صورتش است. به ته ریش مردانه اش... به صورت الماسی اش... به چشمان قهوه ای اش که حتی از این فاصله هم میتوانستم نگاه نافذشان را درک کنم.

قدمی به جلو میگذارد. قدمی عقب میروم. کسی که در پنجمین خانه نشسته است متعجب نگاهم می کند. اما من هیچ چیز جز چشمان او را نمی بینم.



درست مثل آن شب... آن شبی که تنها چشمان او را می دیدم. همان شب هم با همین نگاه نافذ خیره ام بود. ابروانش در هم گره خورد. سیب گلویم تکان می خورد. روی صندلی می نشیند و منتظر خیره ام می شود. آمده است. او آمده است.

بغض می کنم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر می شود. زنده است... حال روبرویم است... روبرویم نشسته است. نفسم حبس شده است. قلبم با ضربان بسیار بالا خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبد. دستم را به شلووارم میبرم و به پارچه ی زیر آن چنگ میزنم. نگاهش در هم کشیده می شود. نفسی تازه می کنم و نگاهش خشمگین می شود. مثل نگاه تیز آن شبش... نگاه پر خشمش...

قدمی به جلو برمی دارم. سردی نگاهش پاهایم را همان جا متوقف می کند. نگاه سردش برایم آشناست... درست مثل همان روزی که کنارش ایستاده بودم و از وظیفه اش در قبال مراسم پدرش می گفتم. نگاهش برایم زیادی آشناست... درست مثل روزی که همراهش از محضر بیرون آمدم. لبهایم را بهم می فشارم و نفس عمیقی می کشم. قدمی برمی دارم اما اینبار به عقب...

میچرخم و با تمام قوایم از او دور می شوم... نمیخواهم این نگاه سرد را ببینم. میدوم... با تمام قوایم... از او فرار می کنم... -پرنده...

قبل از رسیدن به نگهبان به عقب برمیگردم. نگاهم را میدوزم به سالن ملاقات... همه در حال جا به جا شدن هستند اما خبری از او نیست. باز هم صدا می زند: پرنده...

می چرخم اینبار به جلو... به دنبال صدا... به دور خود میچرخم. تا بیابمش... صدا می زند: پرنده...

دست روی گوش هایم می گذارم اما باز هم صدا می زند: پرنده... صدایش در ذهنم است. پر رنگ تر از هر چیزی... از صدای خودم هم پررنگ



تر...

به عقب برمیگردم. زیر لب زمزمه می کنم: فرازا!
قدم هایش را تند برداشت. به دنبالش، قدم برداشتم. خودم را به او رساندم و
بازویش را گرفتم: یکم آرومتر...
به طرفم برگشت: برگرد لاهیجان دیگه...
رهایش کردم. قدم برداشت و همان جا نشستیم. وسط اتاقش... اتاق بزرگش. در
را باز کرد و به طرفم برگشت: پاشو بیا...
بغض کردم. سرم را بالا انداختم. به طرفم برگشت: نمیای؟
سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

بی کسی ام هر روز بیش از روز قبل مقابل چشمانم قرار می گرفت. آن روزها
بود که فهمیدم بزرگترین درد دنیا می تواند بی کسی باشد. اینکه هیچکس را
نداشته باشی تا بتوانی دردت را برایش بازگو کنی.
بالای سرم ایستاد: پاشو لوس نشو پرند. خسته ام میگیرم همین جا میخوابما.
خوابیدی، خستگی در رفته حالا هوس بازی کردی؟
سر بلند کردم. نگاهش کردم. نگاهم درد داشت. خم شد. بازویم را گرفت و
دستش را دور تنم حلقه زد و مرا به خود فشرد: دختر لوس نر دوست داشتنی
من...

دستم را بلند کردم. انگشتانم را به بارانی اش انداختم. از در اتاق بیرون رفتیم.
هیچکس نبود. هیچکس... در برابر آسانسور ایستادیم. تا بالا آمدن آسانسور
در سکوت نگاهم را به درهای آن دوخته بودم که سر خم کرد. بوسه ای روی
موهایم نشانده و زمزمه کرد: امشب میخوام بغلت کنم و تخت بخوابم. اونقدر
خسته ام که میتونم تا دو روز بخوابم.

سرم را بلند کردم. نگاهش کردم. حلقه ی دستش را تنگتر کرد. آخی که
بخاطر درد تنم از لبهایم بیرون می آمد را با فشردن آن ها بهم خفه کردم.
چشم بستم و خودم را در ماشینش دیدم. در یکی از شب های تهران... در
سکوتی که گویا روزها، فراری می شد.

دستم را روی شیشه ی کشیدم در انحنای برف های روی درختان و زمزمه
کردم: بی کسی سخته...

انتظار نداشتم حرفی بزند اما گفت: من و تو شاید بی کس ترین آدمای روی



زمین باشیم...

به سمتش برگشتم: تو هم کسی رو نداری؟

نگاهش را لحظه ای به طرفم برگرداند: تو رو دارم.

چشم بستم. بغضم را فرو دادم و زمزمه کردم: من چی؟

-: تو من و داری. تا ته دنیا همه کستم.

خودم را به سمتش کشیدم و صورتم را مقابل گرمایی که از داشبورد ماشین به

سمت جلو می زد گرفتم: منم باید بشم همه کست؟!

اینبار چشم از جاده گرفت و خیره ام شد: هستی. همه کسمی!

همراهش شدم. چون همه کسش بودم؟ چون همه کسم بود؟

پا روی سرامیک های سیاه گذاشتم. نگاهی به خانه انداختم که هیچ تغییری نکرده بود.

بارانی اش را از تن کند و دکمه های پیراهنش را باز کرد. متعجب نگاهش کردم

و به سمتم برگشت. نگاه اخم آلودم را دید و دستانش را بالا برد: فقط میخوام

دوش بگیرم و بخوابم.

قدمی به جلو برداشتم و گفتم: نمیخوای دوش بگیری؟

سری به طرفین تکان دادم. به سمت اتاق قرمز قدم برداشت: لباسات و در بیار.

جلوی در به طرفم برگشت و با شیطنت گفتم: کاریت ندارم.

تنها زل زدم به صورتش و قدمی عقب گذاشت. قدم های رفته را به طرفم

برگشت. مقابلم ایستاد و دستانش را به سمتم دراز کرد. قدمی عقب گذاشتم و

او جلو آمد. بارانی ام را از تنم بیرون کشید. شال را از روی سرم برداشت و سر

بین موهایم فرو برد و گفتم: بوی خودشون بهتره. بوی رنگش و دوست ندارم.

آب دهانم را فرو دادم و سر عقب کشید. سر خود را به سمت شانه اش کج کرد

و گفتم: خیلی بهتر میاد.

لباسهایم را پشت سر هم در آورد و دستش که به لباس زیرم رسید. دست روی

دستش گذاشتم. بی تفاوت بند لباس زیرم را رها کرد و گفتم: گفتم که کاریت

ندارم. باید تکرارش کنم؟

نگاه خیره اش، خشمگین بود. سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: شام میخوری؟

بی تفاوت چرخید و در حال ورود به اتاق قرمز گفتم: اگه چیزی میخوری سفارش

بده.



نگاهم را به ساعت کشیدم. به ساعت بزرگ روی دیوار... عقربه های ساعت به دو نزدیک می شدند. این وقت شب رستورانی هم باز بود؟! صدای شیر آب را که شنیدم پا روی لباسهایم گذاشتم. دیگر به این وضع چرخیدن در خانه عادت کرده بودم. هر چند هنوز حس خوبی نداشتم اما قابل تحمل بود.

پا به آشپزخانه گذاشتم. در مقابل یخچال بزرگ سیاه ایستادم و بازش کردم. محتوای تقریباً خالی اش به رویم پوزخند زد. دستم را به سوسیس ها رساندم و بیرون کشیدمشان. بسته ی گوجه فرنگی ها را هم همینطور... روی کانتر قرار دادم. به دنبال سبزی چرخ زدم و ناامید از یافتنش گوجه ها را در ظرفشویی ریختم. دستم که زیر شیر آب رفت، دستی به دور کمرم حلقه شد. هین بلندی کشیدم و قبل از اینکه صدایم بالا برود از جا بلندم کرد. چرخید و روی کانتر گذاشتم. قبل از اینکه فاصله بگیرد قطره ای آب از روی موهایش به تنم چکید. موهایم سیخ شد و به سمت ظرفشویی برگشت. گوجه ها را شست و گفت: خب؟

به حوله ی دور کمرش خیره شدم. قطره های آب هنوز روی بالا تنه اش می چکید. اشاره ای به سوسیس ها زدم: میخوام خردشون کنم. چاقو را برداشت. سوسیس ها را خرد کرد و همراه با گوجه های خرد شده کنار هم چید و سر برداشت. نگاه خیره ام را غافلگیر کرد و گفت: بعدش؟ دستم را محکم کردم پایین بپریم که گفت: از پشش برمیام. دستور تهیه بده... دستی بین موهایم کشیدم: ماهی تابه. روغن... همش و بریز توش... نمک و فلفل...

در حال قراردادن ماهی تابه به روی اجاق گفت: انگار، اونطورا هم که فکر میکردم شاهزاده ی خونه ی ایرج خان بودن باحال نبوده. لبخند روی لبهایم فراری شد و سر بلند کرد: کلفتا که اصلاً عین خیالشون نیست تو خانم خونه ای... آشپزی هم که بلدی... چه شاهزاده ای هستی؟ با تلخی خیره اش شدم. سری تکان داد: وقتی من بودم از این خبرا نبود. به سمتم برگشت: مریم خاتون خوشش نمیومد کسی تو خونه باشه. اوایلش می گفت چشممون میزنن.

پوزخندی زد: فکر کنم جن و پریا چشممون زدن. بعدشم دیگه ایرج دیوونه



شد و...

نگاهش را به محتوای ماهی تابه دوخت: فقط نمک و فلفل بزنم؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: نون نداریم چطوری بخوریم؟
سر به زیر انداختم. از گذشته که می گفتم قلبم فشرده می شد. به طرفم آمد:
من تنهایی این و میخورم. تو چی میخوری؟
نگاه گنگم را به صورتش دوختم و بلند خندید: شوخی کردم باهات. تو همش
و بخور منم تو رو میخورم.

لب گزیدم و دست روی لبهایم گذاشت: نکن... زخمی میشه.
با درد در دلم زمزمه کردم: همیشه خودت زخمی میکنی اینبار من.
بشقاب آورد. محتوای ماهی تابه را در یک بشقاب ریخت و کنارم گذاشت.
قاشقی از کشو بیرون کشید و به طرفم گرفت: بفرما...
قاشق را از دستش گرفتم و گفتم: ببین چطور شده؟
لب باز کردم و اولین قاشق را به دهان گذاشتم و چشم بستم و آهسته در حال
جویدنش گفتم: خوبه.

دهانش را در مقابل صورتم باز کرد: من چی؟
متعجب و با تردید قاشق را به بشقاب بردم و قاشقی به دهانش گذاشتم. در
حال جویدنش خیره ام شد: نه انگار واقعا یه چیزایی بلدی.
گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم: نمیخواهی اینجا بمونی؟
دوباره لبهایم به هم چسبید که ادامه داد: چند روز... اگه بهت بد گذشت برو.
به قهوه ای چشمانش زل زدم: اذیتم میکنی.
دستانش را بالا برد: تا خودت نخوای اینبار بهت دست نمیزنم.
متعجب ابروهایم را بالا کشیدم. باید باور میکردم؟!!

آن روزها، آنقدر در ترس هایم اسیر بودم که فراموش میکردم او راستگوترین،
صادق ترین و خوش قول ترین فرد زندگی ام است. فراموش می کردم اگر
بگویم میمیرد می توانم روی مردنش حساب کنم. اگر میگویم همه چیز می
گذرد، می توانم مطمئن باشم که همه چیز خواهد گذشت.
از کنارم گذشت و با برداشتن بشقاب گفت: بیا یکم پیانو بزن...
همراهش قدم برداشتم. پشت پیانو نشستم... کنارم نشست و گفت: آهنگ
درخواستی میزنی؟



پرسیدم: چی بزنم؟

زل زد به چشمانم. خودم را در سیاهی چشمانش دیدم و گفتم: مرا ببوس. نگاهم را فراری دادم و چشم دوختم به کلیدهای پیانو که گفتم: نمی‌زنی؟! دستم را به سمت کلیدها کشیدم: چرا این؟!

-:خوشت نمی‌اد؟ نمیدونستم ازش خوشت نمی‌اد. پس بزار فکر کنم.

دستم روی کلیدها حرکت کرد و چشم بستم تا آهنگ را به یاد بیاورم. به خط شعر آهنگ که رسیدم زمزمه کرد: مرا ببوس... مرا ببوس... برای آخرین بار... تو را خدا نگه دار... که می‌روم به سوی سرنوشت... بهار ما گذشته... گذشته‌ها گذشته... برم به جستجوی سرنوشت...

چشم گشودم. به مارک روی پیانو خیره شدم و دستانم حرکت میکرد که زیر گوشم لب زد: مرا ببوس...

دستانم روی کلیدها ثابت ماند. به سمتش برگشتم و به صورتش خیره شدم. صورتم مماس با صورتش قرار گرفته بود. نگاهش را روی صورتم چرخاند و سر خم کرد. کمی خودم را عقب کشیدم و لبهایش را به سر شانه ام چسباند. نفسم رفت و وجودم پر از حس جدید، لرز و شیرین شد. نمی‌توانستم این حس را درک کنم. حس خواسته شدن... حس ادامه داشتن... حس کش آمدن ثانیه‌ها...

در خودم جمع شدم و سر بلند کرد. لبخندی زد و آهسته گفت: چرا نمی‌زنی؟ آب دهانم را فرو دادم. صدای پیانو که دوباره بلند شد، بوسه‌ای دیگر روی شانه ام نشان داد و خودم را عقب کشیدم و آهسته زمزمه کردم: حواسم پرت میشه. خونسرد گفتم: چرا؟

لب و رچیدم. دستانم را عقب کشیدم و به سمتش برگشتم: می‌خوام لباس بپوشم. چشمانش باریک شد و بشقاب روی پیانو را برداشت: مگه من لباس پوشیدم؟ از روی صندلی بلند شدم و گفتم: بشین پرند. با بدخلقی گفتم: می‌خوام لباس بپوشم فراز سر دمه...

دستم را گرفت و کشید. بشقاب را روی پیانو گذاشت و دست دورم حلقه کرد و کنار خود نشان داد. دستش را به شانه ام چسباند: اینطوری گرم میشه. نفسم را رها کردم. کاش ولم میکرد تا دور شوم اما گویا تصمیم نداشت به هیچ وجه رهایم کند. گویا تصمیم گرفته بود به هر نحوی مجبورم کند کنارش بمانم.



همانطور که مجبورم میکرد با او زندگی کنم.
با صدای پیانو از جا پریدم و از پشت سر کنار گوشم گفتم: منم بلدم یه چیزایی
بزنم.

متعجب سرم را روی شانه ام به سمتش حرکت دادم و گفتم: مریم خاتون نوازنده
ی معروفی بود. کمتر کسی ایرج سروری و میشناخت و در مورد هنرنمایی زنش
بی اطلاع بود.

دست روی دستش گذاشتم و انگشتانش را روی پیانو حرکت دادم و دستش را
عقب کشید. متعجب نگاهش کردم و گفتم: آخرین باری که پیانو زدم ده سال
پیش بود.

آهسته لب زدم: چرا؟!!

زل زد به چشمانم: چون بعد از اون مریم خاتونی نبود تا ازم بخواد اینکار و
بکنم.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. یک تای ابرویش را بالا کشید. شانه ای
بالا انداخت و رو گرداند. بی اختیار خودم را به سمتش کشیدم و آرام گفتم:
متاسفم.

تلخ گفتم: برای چی؟! چون ایرج بجای من برای تو پدری کرد؟ یا چون مادرت
هنوز زنده هست و من ده سال پیش از دستش دادم؟

از جا بلند شد و در حال قدم برداشتن گفتم: خوابم میاد. بیا بخوابیم.
نگاهش کردم و در حال پایین رفتن از پله ها ادامه داد: دیگه هیچوقت به من
ترحم نکن.

بی خبر بود از اینکه تمام وجود من پر از حس ترحم نسبت به او بود؟!
زن متعجب نگاهم میکرد. درست از لحظه ی ورودش. به این فکر میکردم او
هم مرا بیاد آورده است؟! جاروبرقی را خاموش کرد و نگاهش را به من دوخت.
سعی کردم سرم را بلند نکنم تا شاید به کارش مشغول شود. مطمئنا من تمام
ذهنش را مشغول کرده بودم که این گونه در مورد کنجکاوی میکرد.

مجله ی توی دستم را بستم و از جا بلند شدم. به سرعت چشم گرفت و
دستمال گردگیری را برداشت. قدمی به سمت اتاق برداشتم و غرغر کرد: یه
شبش شده دو شب فکر کرده شده خانم خونه... همچین قر...

به سمتش برگشتم و سکوت کرد. سرش را تقریبا توی مبل فرو برده بود. قدمی



به سمتش برداشتم و آهسته گفتم: چایی میخورین؟
متعجب سر بلند کرده و زل زد به چشمانم. لبخندی زدم: میخوام چایی دم کنم
شما هم میخورین؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد. لبخندی به
رویش زدم و پا به آشپزخانه گذاشتم. سنگینی نگاهش را حس میکردم اما بی
تفاوت زیر نگاه خیره اش چای دم کردم. دو فنجان ریختم و همراه با شکلات
هایی که کنارش گذاشتم، از آشپزخانه خارج شدم. سینی را روی میز گذاشتم:
بسه دیگه... یه چایی بخورین خستگیتون رفع بشه تا بعد...

نگاهم کرد: میخوای بری بهش بگی هیچ غلطی نکردم.
ابروهایم را متعجب بالا کشیدم و با فهمیدن منظورش گفتم: این چه حرفیه؟
بشینین. با هم یه چایی بخوریم. بعدش منم کمکتون میکنم به این زودی
برنمیگرده.

با تردید و در برابر اصرارم، روی مبل نشست. فنجانی مقابلش گذاشتم و فنجان
خودم را برداشتم. در حال فوت کردنش لب زدم و از داغی اش سوختم.
با عجله فنجان را روی میز پرت کردم و خندید: دست و پا چلفتی هستی.
با شرمندگی نیشخندی زدم و گفتم: تازه باهاش آشنا شدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و زمزمه کردم: ده سال پیش دیدمش.
تعجبش را به وضوح دیدم. پرسید: ده ساله می شناسیش؟
باز هم با پرویی تمام و بی توجه به سوزش زبانم، فنجان را برداشتم: بیست
ساله میشناسمش.

چشمانش در کاسه گرد شد. به تعجبش لبخندی زدم و آهسته گفتم: خیلی زن
میان اینجا؟

خودش را جمع و جور کرد و باز هم حالت تدافعی اش را بازیافت: می خوای
زنش بشی؟! داری نقشه میکشی دخترا رو از دورش پر بدی؟
جفت چشمانم را خیره ی چای توی فنجان کردم: زنشم.

فنجان توی دستش رها شد و زمین خورد و من از برخورد فنجان چینی سفید
با سرامیک های سیاه، تنها تکانی خوردم. گویا برخوردهای او باعث شده بود
دیگر کمتر چیزی بترساندم.

لب زد: زنشی؟



از جا بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم: من نمیدونم دستمال کجاست. شما میدونین؟

به تندی بلند شد. زمین شوی آورد و در حال تمیز کاری گفت: راس گفتی؟
لبخندی زدم. با فنجان جدید چای از آشپزخانه خارج شدم و او تکه های
فنجان خرد شده را جمع کرد و پرسیدم: اینقدر دور و برش دوست دخترش
پر هستن که بهش نمیاد زن بگیره؟

دستانش را روی دسته ی بلند جارو گذاشت و گفت: بین خودمون بمونه ها...
من فکر میکردم از ایناست که از مردا خوشش میاد.

یکدفعه دستش را روی دهانش کوبید و هین بلندی کشید. با وحشت نگاهم
میکرد. لبخندی زدم و در حال نشستن گفتم: راحت باشین. من چیزی بهش
نمیگم. فکر کنین جای دخترتونم.

با دو دلی دستش را از روی دهانش برداشت. خودم را جلو کشیدم: کمک کنم؟
با صدای غیرقابل کنترلش گفت: نه.

خودش سر چرخاند. صدایش را پایین تر آورد: خودم تمومش میکنم.

پا روی پای دیگرم انداختم: یعنی تا الان هیچ زنی باهاش نبوده؟

-مگه نگفتی بیست ساله میشناسیش؟ پس چطوری نمیدونی این چیزا رو در
موردش؟

متفکر گفتم: من زیاد نمی دیدمش.

با غافلگیری گفت: پس چرا زنش شدی؟

زل زدم به صورت زن... پاسخی برای این حرف نداشتم. نگاهم را که پایین
کشیدم گفت: واسه پولش زنش شدی؟

نفسم حبس شد.

ادامه داد: فکر کردی میتونی به پولش برسی.

سرم را بلند کردم و آهسته گفتم: شما اینطور فکر میکنید؟

-اهل زن گرفتن نبود. نمیدونم چطور مخش و زدی که الان شدی زنش.

چشمانش را ریز کرد: واقعا زنش؟

لبخندی روی لبهایم کاشتم: بهم نمیاد؟

-خیلی ریزه میزه میزنی.

نگاهش را به سر تا پایم کشید و ادامه داد: چیز خاصی هم نداری بخاطرش



گرفته باشد. چی شد زنش شدی؟
سرم را به سمت شانه ام کج کردم: می‌گه دوسم داره.

-: تو چی دوشش داری؟

شانه هایم را بالا کشیدم و ادامه داد: چون گفت دوست داره زنش شدی؟! یا
چون فهمیدی کیه زنش شدی؟

نفسم را رها کردم: همیشه میدونستم کیه.

-: آگه بیست ساله میشناسیش لابد از بچگی میشناختیش یعنی نه؟! خودتم
بهت نمیداد سنی داشته باشی. چند سالته؟

با هیجان گفتم: بیست و سه.

سری به تاسف تگون داد: دختر من می‌گه الان باید زن یکی بشی که از خودت
دو سه سال بزرگتره. تو نمیدونستی ازت بزرگتره؟

-: میدونستم.

پرسشگر نگاهم کرد و ادامه داد: من همینطوری که هست میخوامش. نه جور
دیگه ای...

صدایی از پشت سر گفت: از کی تا حالا خانم خونه رو سوال و جواب می کنی؟
به سرعت از جا پریدم. دست به سینه جلوی در ورودی ایستاده بود. زنی که
حتی اسمش را نمی دانستم از جا پرید و با دیدنش با وحشت گفت: من غلط
کردم آقا...

قدمی جلو گذاشتم: تقصیر اون نیست. حوصلم سر رفته بود.

با اخم گفت: بخاطر همین داشتی به حرفاش گوش می دادی.

نزدیک شدم. دستم را برای گرفتن بازویش بلند کردم که گفت: بار آخرت باشه.
آهسته گفتم: فراز...

نگاهش را به صورتم دوخت: چرا یاد نمیگیری جایگاهت کجاست؟!!

لب هایم قفل شد. تمام هیجانم برای توضیح از بین رفت. سر به زیر انداختم
و بازویم را کشید. تقریباً همراهش قدم برداشتم و بی حرف در را به روی همه

بست و در اتاق قرمز اسیرم کرد: این زبونت فقط برای منه؟

متعجب نگاهش کردم. من چیزی نگفته بودم که ادامه داد: وقتی به من میرسی...
نمیخوام... نمیتونم... نکن... نگو... ولی به بقیه که میرسی حتی فحشتم بدن

عین خیالت نیست.



رو چرخاندم. قرمزی اتاق چشمم را آزار می داد. به سمت پنجره قدم برداشتم و کمی کنار زدمش: فحش نداد.

با تمسخر گفت: گویا در برابر فحش عایق شدی. نه؟! چون هر چی دلش خواست بارت کرده و تازه میگی فحش نداد؟

به سمتش برگشتم. زل زدم به صورتش: بهم گفت بخاطر پول زنت شدم. گفت دنبال پولتم. مگه غیر از اینه؟ اون داشت حقیقت و میگفت. باید از حقیقتی که خیلی رک و پوست کنده تو صورتت می کوبید فرار میکردم؟

قدمی جلو برداشت. خودم را عقب کشیدم و او نزدیکتر آمد. مجبورم کرد با وجود پرده ها، به شیشه بچسبم: پس چرا بهش گفتم من و میخوای؟! چشم دزدیدم: نخواستم ذهنیتش در موردت خراب بشه.

-مگه من چطوریم که ممکنه ذهنیت بقیه در موردم خراب بشه.

نگاهم را بالا کشیدم. به چشمان قهوه ای اش و زمزمه کردم: همینطوری...

سرش را پایین آورد. به سمت لبهایم اما قبل از بوسیدنم خود را عقب کشید. قدمی به سمت در برداشت و مشتی حواله ی پایه ی بلند تخت کرد: دارم میرم بیرون. میخوای بیای؟

منتظر پاسخ نماند و از اتاق بیرون رفت. نفسم را رها کردم. دلخور بودم اما نمیخواستم ناراحتش کنم. لباس پوشیدم و همراهش از خانه خارج شدیم. تا وقتی ماشین در برابر ساختمان شرکت متوقف نشده بود انتظار هر جایی را می کشیدم. اما در مقابل شرکت پیاده شد. با پیاده شدنم گفت: توی دفترم منتظر باش. یه ربع دیگه برمیگردم.

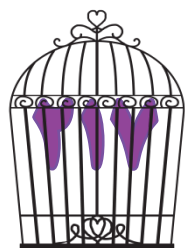
خواستم چیزی بگویم که به سمت ساختمان اشاره زد: راه و که بلدی. سوار ماشین شد و با دور شدن ماشین به سمت ساختمان برگشتم. نگهبان با دیدنم سری تکان داد و خوش آمد گفت. به سمت آسانسور رفتم. اینبار راه را بلد بودم. وقتی دختر جوان در مقابلم قرار گرفت و گفت: خانم سروری خوش اومدین...

ناخودآگاه لبهایم کش آمد: خوبین؟

-متشکرم. بفرمایید.

دستش را به سمت اتاق او گرفت: از این طرف لطفا...

نگاهی به مبلمان انداختم: همین جا میشینم.



-آقای سروری گفتن، هر وقت اومدین راهنماییتون کنم دفترشون.
حرفی نزد. رو مبل سرمه ای نشستم و او با پرسیدن «چی میل دارین؟»
تنه‌ایم گذاشت. کیف دستی ام را روی پاهایم گذاشتم و صدای مردانه ای را
شنیدم که گفت: فراز اومده؟

صدای دختر جوان پاسخ داد: نه خواهرشون اومدن.
اینبار مرد جدی گفت: خواهرش نیست. همسرشه. حواست به رفتارت باشه.
فراز خیلی روی خانمش حساسه.
-اما خودش...

مرد جدی تر ادامه داد: سوالی نپرس...
سر به زیر انداختم. شاید باید همان دفعه می‌گفتم چه نسبتی داریم. چند ضربه
به در اتاق خورد. سر بلند کردم و حمیدرضا دیدگاه، پا به اتاق گذاشت: خوش
اومدین.

از جا بلند شدم و گفتم: بفرمایید. فراز نیومد؟
نگاهم را به سمت ساعت مچی ام کشیدم: پنج دقیقه ی پیش گفت تا یه ربع
دیگه برمیگرده.

سری تکان داد: همه چیز خوبه؟

با خجالت سر به زیر انداختم: ممنون.

-متاسفم. خانم شایان، نمی شناختنتون.

لب‌هایم را گزیدم و گفتم: بفرمایید...

روی مبل سر جایم نشستم و آرام گفتم: متاسفم بابت ملاقات دفعه ی پیش.

-فراز گفته که شما در واقع خواهر خونده اش هم به حساب میاین.

نگاهم را بالا کشیدم: واقعا؟

با خنده ای که پنهانش می کرد گفتم: شک دارین به اینکه خواهر خوندشین؟

بی اختیار بلند خندیدم و او هم همراهم شد.



فصل چهاردهم

-: تقاضای ملاقات خصوصی کرده.

سرم را روی میز آهنی جا به جا میکنم و از بین لبهای قفل شده ام آهسته می گویم: منم رد کردم.

سرش را مقابل صورتم می گیرد: باید قبولش کنی.

بی حوصله زمزمه میکنم: نمیخوام ببینمش.

از جا بلند می شود. میز را دور میزند و دقیقاً مقابل نگاهم می ایستد: باید قبولش کنی. این تنها راهیه که ممکنه بتونی رضایتش و جلب کنی.

سرم را بلند میکنم. دستانم را از تکیه گاه بودنشان خارج کرده و زمزمه وار می گویم: گفتم که دلم نمیخواد از اینجا بیام بیرون.

-: میخوای بمونی اینجا که چی بشه؟!

چشم می بندم. به در خاکستری آهنی روبرویم خیره شده و فکر میکنم «شاید بازم دوسم داشته باشه»

دستش روی شانه ام می نشیند و سرم را بلند میکنم. زل میزنم به صورتش: من از اینجا بودنم راضی ام آقای نجفی.

-: من وظیفه دارم تحت هر شرایطی از اینجا ببرمتون بیرون خانم زبرجد.

زبرجد... او سروری صدایم می زد. همه ی کسانی که می شناختم بخاطر او سروری صدایم می زدند. اما درست از لحظه ای که آن چاقو را در شکمش فرو برده بودم گویا نالیاقتی ام را برای نام سروری ثابت کرده بودم که باز شده بودم زبرجد...

-: باید ببینیش... باهاش حرف بزنی. وقتی برای دیدنت اینقدر اصرار داره حتما میخواد ببینت... بخودت جرات بده. بزار این پرونده تموم بشه. اگه اینبار به دادگاه کشیده بشه و اون رضایت نده...

با تمسخر میپرسم: اعدام میکنن؟!

کلافه، کیفش را برمی دارد. در حال قدم برداشتن به سمت در می گوید: قرار ملاقات و هماهنگ میکنم. میگم قبولش کردی.

سکوت میکنم. من هیچوقت حق تصمیم گیری نداشته ام. در این لحظه هم ندارم. گویا تمام اختیارات به دست همه است به جز من. چون من پرند زبرجد هستم نه پرند سروری... نه همسر فراز سروری... نه دختر ایرج سروری... من



دختر المیرا هستم که زن ایرج سروری شد... برای همین من حق هیچ تصمیم گیری نداشتم. هرگز...

به لباس های شیک ردیف شده در کمد خیره شدم. لباسهایی که هر کدام زیبایی وصف ناپذیری داشتند.

دستانش را عقب تر روی تخت کشید: دوست داری؟
چشمم را روی لباسها حرکت دادم: قشنگن.
گفت: خب؟

ادامه دادم: رنگای خوبی دارن.

به سمتش برگشتم و گفتم: تو دوستشون نداری.

شانه هایم را بالا کشیدم: سلیقه من نیست.

دستش را به طرفم دراز کرد: بیا اینجا...

به سمتش قدم برداشتم. سه روز زندگی کنارش، گویا باعث شده بود فراموش کنم او بهانه ی تمام ترسهای زندگی ام است. دستم را گرفت و کنار خود نشانده و در حال افتادن روی تخت دست مرا هم کشید. کنارش روی تخت کوبیده شدم و گفتم: من این تیپی دوست دارم.

نگاهم را به حریرهای زرشکی دوختم: تو اونی و دوست داری که شبیه افکارت باشه.

خیزی برداشت. به سمتم چرخید و گفتم: تو چرا نمیخواهی اونی باشی که من دوست دارم؟!

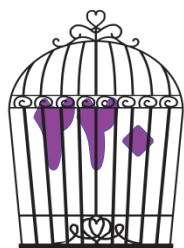
سرم را به سمت چپ برگرداندم. زل زدم به چشمان قهوه ای اش و بی فکر گفتم: اون من نیستم.

-تو، همیشه تویی... هر اتفاقی بیفته تویی... مال منی.

دستش را که به سمت موهایم می آمد گرفتم و زمزمه کردم: من یه شی نیستم. بی تفاوت به جمله ام گفتم: تو همیشه مال من بودی. نه مال هیچکس... همیشه بودی. هستی و خواهی بود.

نیم خیز شدم. از کنار دستش گذشتم و روی تخت نشستم. موهایم را گرفت و کشید: باز لباس پوشیدی!!!

خجل سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: الان باید لباس بپوشم.
بازویم را گرفت: این باید و کی تعیین میکنه؟



لب گزیدم و به سختی زمزمه کردم: الان حال خوب نیست. خواهش میکنم... چند لحظه خیره ام شد. به سمت خود کشیدم. دستانش را به دورم حلقه زد و در حال فشردنم به آغوشش گفت: تا کی باید بچه بزرگ کنم و نمیدونم. از شوهرش خجالت میکشه... به عقایدش احترام نمیزاره. دنبال حرف شنیدن از این و اونه... خدا بهم رحم کنه.

به پیراهنش چنگ زدم و چشم بستم. خواب مهمان چشمانم شد. خوابی در آغوش ارباب زندگی ام.

آن روز فکر میکردم، اگر روزی مادر شوم چطور با دخترکم رفتار میکنم. او می تواند پدر فرزندانم باشد؟ آن روز که دیدم در برابر پسر بچه خم شد و از روی زمین بلندش کرد. پسر بچه ای که در مقابل پای او زمین خورده بود. به سمتم برگشت: چرا منتظری؟

پلک زدم. اما نتوانستم مژگانم را برای مدت زیادی به تصویر او ببندم. به سمتش رفتم و در کنارش ایستادم. دستی به جیب برد و گفت: ردیف اول...

چشم بستم. ردیف اول... روی ردیف اول صندلی های سالن نشستیم و تا شروع اجرا هر دو سکوت کردیم. دستانش را به روی سینه در هم گره زده و خیلی ریلکس چشم به سن دوخته بود. اما اینبار مسیر نگاه من به جای سن به او بود. هر بار که پا به سالن میگذاشتم چشمم تنها، تنها پیانیست روی سن را می دید و اینبار نگاهم با وجود او هیچ جایی را نمی دید.

چطور می توانست برای پسر بچه ای که هیچ نسبتی با او نداشت آن طور خم شود.

می توانست پدر خوبی باشد؟! پدر... برای اولین بار از فکر کردن به این که اگر او پدر باشد ممکن است من مادر باشم لرزیدم. مادر...

بی اختیار دستم به سمت شکمم کشیده شد. دست روی شکمم گذاشتم. من همسرش بودم و با او رابطه داشتم. هر چند روابطی دردناک و او پدر کودکی می شد که در بطن من زندگی میکرد.

لبخند کمرنگی روی لبم آمد و صدایش را شنیدم که گفت: به چی میخندی؟ سر چرخاندم. نگاهش به روبرو بود اما گویا تمام حواسش به من که رفتارم را زیر نظر گرفته بود. سرم را به سمتش چرخاندم و زمزمه کردم: بچه ها رو دوست داری؟



چشم از سن گرفت. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: الان وقت پرسیدن این سواله؟!

خودم را عقب کشیدم. به صندلی ام تکیه زدم. حرفش به معنای ساکت ماندن بود اما من ناراحت نبودم. بخاطر کودکی که پدرش او می شد. کودکی که می توانست در صندلی ما بین ما بنشیند. کودکی که همراه ما می شد. کودکی که مرا مامان و او را بابا صدا می زد.

شاید چنین کودکی می توانست کمی هیجان به زندگی ما تزریق کند. کودکی که این زندگی سرد را گرما می بخشید. کودکی از وجود هر دوی ما... دخترکی شیرین زبان که چشمان قهوه ای او را به ارث می برد.

سرم را به سمتش چرخاندم. رنگ موهایش هم خوب بود. می توانست برای دخترمان رنگ مناسبی باشد. می توانستم موهای قهوه ای اش را ریز ببافم. گیس کنم و کنار شانه هایش در هم جمع کنم و از او فرشته ای خرگوشی بسازم. می توانستم همراه خود، روی صندلی پیانو بنشانمش و دست های کوچکش را روی کلیدهای پیانو حرکت دهم. می توانستم آهسته صدایش بزنم و او با قدم های بلند و سریع خود را در آغوشم رها کند.

قلبم لرزید برای المیرا...

نیم خیز شدم و متعجب گفتم: کجا؟

-یه سر میرم دستشویی.

اخمی کرد و من از کنار پاهایش گذاشتم و به مردی که پایم با پایش برخورد کرده بود، ببخشیدی گفتم. به محض خروجم از سالن گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی المیرا را گرفتم.

صدایش در گوشی پیچید: پرند...

با هیجان لب زدم: سلام مامان.

-علیک سلام... یه زنگ میزدی دیگه. تا اون پسره رو دیدی یادت رفته مادری داری؟ اینقدر اون عوضی خوب بود که اصلا یه زنگ نزدی بپرسی مادرت مرده یا زنده هست؟ از خونه رفته شاید بلایی سرش اومده باشه.

چشم بستم و تکیه به دیوار تالار زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده...

صدای بغض آلودش را در گوشی شنیدم که گفت: چرا اینکار و کردی پرند؟ اون پسره همون کسی بود که میخواست ما رو از اون خونه بیرون بندازه و تو



زنش شدی.

چشم باز کردم. مقابلم ایستاده بود. دست به سینه نگاهم میکرد. چشم بستم و زمزمه کردم: باید برم مامان...

-همین؟! زنگ زدی بگی یه کلمه دلت برام تنگ شده؟! اگه تنگ شده اون عوضی و ول کن بیا پیش خودم. ولش کن مامان. بزار اون تنهایی بیوسه با همون پولاش بالا پایین بپره. میای پرند؟

سرم را کمی بالا کشیدم. نگاهش کردم. قد بلندش با شلوار جین و بافت آبی که زیر پالتوی سرمه ای تن زده بود... نفسم را رها کردم: همیشه مامان.

جیغ جیغ المیرا بلند شد: یعنی میخوای تا ابد به پای اون عوضی بسوزی؟ آدم قحطی بود؟ اون بی شرف بی همه چیز... اونی که من دلم نمیخواد حتی ریختش و ببین...

میان جمله اش گفتم: خداحافظ... بعدا بهت زنگ میزنم.

-پرن...

قطع کردم. تکانی نخورد. فاصله ی بینمان را پر کردم و روبرویش ایستادم. سرم را بالا نکشیدم و گفتم: فکر میکردم این کنسرتا رو دوست داری.

-امشب حوصلش و ندارم.

انگشتانش که در میان انگشتانم حلقه شد متعجب سر بلند کردم. قدمی به سمت خروجی برداشت و با گیجی گفتم: فراز...

با نزدیک شدنمان دو نفری که مقابل در بودند خم شدند و در را گشودند. پا از تالار بیرون گذاشت و گفتم: وقتی حوصلش و نداری نیازی نیست اونجا بمونیم.

به شهر پوشیده شده در برف خیره شدم. به رفت و آمد هایی که زیر برفی که می بارید ادامه داشت. سرم را بالا کشیدم. آسمان قرمز به رویم چشمک می

زد و دانه های برف سرازیر می شدند.

دستم را پیش بردم. دو پله را پایین رفتم و دستم را زیر دانه های برف گرفتم. دانه ی برفی که به دستم نشسته بود را به طرفش گرفتم و او هنوز بالای همان

دو پله ایستاده بود. با چشمان خمارش نگاهم میکرد. به بیخوابی عادت داشت. این را در این چند روز فهمیده بودم. بی خوابی باعث نمی شد چشمانش خمار

شود.

آهسته گفتم: خوبی؟



دو پله را پایین آمد. ماشین در برابر ساختمان متوقف شد. راننده در را باز کرد و سوار شدم. کنارم نشست و گفت: میخوام امشب گازت بزنم.

سرم چنان سریع به سمتش برگشت که صدای شکستن مهره هایش بلند شد. نگاهش را به روبرو دوخت. سرش را به پشتی تکیه زد و در حال دست به سینه شدن گفت: نمیدونم تا کی باید به خواسته ی تو تن بدم.

آب دهانم را فرو دادم. گلویم در یک لحظه خشک شده بود. گویا آب تمام تنم بخار شده باشد. مشّت بسته ام را باز کردم. به قطره ی آب کف دستم خیره شدم. سرم را به سمت پنجره ها برگرداندم و به دانه های برف زل زدم. دانه های برفی که تا نیمه ی شب از آسمان رقصان پایین می آمدند.

به عقب چرخیدم. بعد از رسیدنمان با همان لباسها به تخت رفته بود. گفت خوابش می آید و میخواهد بخوابد. دیده بودم بالشت را میان مشتش فشرد و سرفه هایش پیاپی ادامه داشت.

پرده ی حریر را عقب زدم. قرمزی اتاق با قرمزی آسمان همراه شده بود. هنوز روی تخت بود. پشت به من... تکان نخورده بود. دقیقا به همان حال قرار گرفته بود.

با حسرت نگاهش کردم. با وجود اینکه شبهایی را کنارش نمی گذراندم اما به در آغوشش بودن خو گرفته بودم. نمی شد در آغوشش نباشم و بتوانم راحت بخوابم. بوی عطر تندش که در مشامم می پیچید همچون داروی بیهوشی خواب را مهمان چشمانم می کرد.

دستم را به شیشه گرفتم و به سمت خودم کشیدمش... در کشویی باز شد و پا به ایوان گذاشتم. بخاطر سرما از آن دوری می کردم و حال زیر برف...

چشمم به او افتاد. در را سریع بستم. از سرما لرزی به جانم افتاد اما بی توجه پاهایم را گوشه ی ایوان که برف نزده بود کشیدم و خم شدم. دستم را در برف ها فرو بردم و بلندشان کردم. به بینی ام نزدیک کردم و چشم بستم. بوی زندگی را از میانشان استشمام میکردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

سرم را بلند کردم. دانه ی برفی روی بینی ام نشست. از سرمایش صورتم حس لذتی را تجربه کرد. صدای باز شدن در کشویی به عقب برم گرداند. دیدمش که با دکمه ی باز پیراهنش در آن طرف در کشویی ایستاده بود.

لبخندی زدم. دستم را بلند کردم تا قطره ی روی بینی ام را پاک کنم که



انگشتانش مچ دستم را اسیر کرد. متعجب نگاهش کردم و خود را جلو کشید. به عقب هلم داد و پایم بی اختیار درون برف ها فرو رفت از سرمایش، برای جیغ کشیدن لب باز کردم که فریادم را خفه کرد. مچ دستم هنوز اسیر انگشتانش بود. اما خیزی روی بینی ام از بین رفته بود.

دست دیگرم را به آستین پیراهنگ چنگ انداختم تا مانع رها شدنم شود. دستش پشت سرم قرار گرفت و لبهایم را بین دندان هایش فشرد. از دردی که به وجودم نفوذ کرد، تمام حسم برای بوسیدنش فراموش شد و بی اختیار به عقب خم شدم و او قدرتمندتر اسیرم کرد. سرمای برف ها وجود آتش زده ام را در خود حل کرد.

یکی از پاهایم را کمی بالا کشیدم و دست او تقریباً روی برف ها کشیدم. دستش در سرمای هوا به سمت دامن پیراهنم حرکت کرد و قبل از اینکه آن را بالا بکشد دستم را ما بینمان کشیدم و با فاصله گرفتنش گفتم: گفתי کاری بهم نداری.

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: غلط زیادی کردم.

ضربان قلبم با شدت بیشتری شروع به تپیدن کردند. موهایم را گرفت و به عقب کشید و از درد لبهایم را بین دندان هایم فشردم و دانه های برف به روی صورتم چسبید و همراه با قطره اشکی که از چشمم سرازیر شده بود، روی گونه ام روان شد.

موهایم را بیشتر کشید و لبهایش را به گلویم چسباند و به جای بوسه اینبار مک زد و بعد دندان هایش بود که روی پوستم حس کردم. تنم بی اختیار سفت شد. به حالت دفاعی گارد گرفتم و دستم را به سینه اش فشردم تا کمی فاصله بگیرد. تا رهایم کند...

آتش یخ را کمتر کسی تجربه میکند. شاید می توان به حس رها شدن در گودال یخ های قطب جنوب تشبیهش کرد. شاید به رها شدن در آب یخ بتوان تشبیهش کرد... اما آن لحظه... آن لحظه چیزی فراتر از تمام آن ها بود. در میان دست و پا زدنم. در میان کرختی انگشتان پایم که در میان برف ها، برای سر پا شدن می جنگیدند... گوله ی برفی که به روی شکمم چسبید، نفسم را برید. همچون برفی با ولتاژ بالا به تنم وصل شد و همراه با کشیده شدن موهایم جان را از بدنم گرفت. قلبم ایستاد. اشک هایم خشک شد. دستی که به سینه



اش می فشردم رها شد. پاهایم از جنگیدن ایستاد و میان دستان او از حال رفتم.

نه بیهوش نشدم. جانم را گلوله ی برفی که به شکمم چسبیده بود و پیراهن صورتی که تن داشتم را خیس می کرد، گرفته بود.

بندهای پیراهن را که از روی شانه هایم به سمت پایین کشید دست یخ زده اش که روی شانه ام تا ستون فقراتم به سمت پایین رفت، نفس به وجودم برگشت و به حق حق افتادم. سوزشی که از یخ توی دستش به جانم افتاده بود سوزاننده تر از تمام شمع ها بود. با قرار گرفتن یخ توی دستش روی خط کمرم به بازویش چنگ زدم و نالیدم و او صدای ناله هایم را میان لبهایش خفه کرد و مرا به سمت اتاق قرمز کشید.

اتاقی که در روزهای اخیر، مامن آرامشم شده بود و امشب میخواست یادآوری کند چه جایگاهی دارد. من جایگاهم را از یاد می بردم و هر بار او بود که یادآوری میکرد در کجا قرار دارم.

پیراهنم درست جلوی شیشه ی کشویی زمین افتاد و قبل از اینکه بتوانم گرمای اتاق را تحمل کنم روی تخت میان روتختی قرمز قرار داشتم و یخ میان دستش تمام تنم را خیس می کرد.

پارچه ی قرمز رو تختی را بین انگشتانم کشیدم و صدای نفس هایش را کنار گوشم شنیدم که گفت: کو صدات پرند؟ کو ناله هات؟ کو فریادت؟ چرا داد نمیزی؟! داد بزن. چنگ بنداز... چرا امشب من و نمیخواهی؟

بیشتر رو تختی را بین انگشتانم فشردم و زمزمه کردم: تو قول داده بودی... سرش را خم کرد. برف توی دستش سر خورد و نفسش را کنار گوشم حس کردم. دستانم را بهم رساندم و منتظر ماندم سراغم بیاید که سنگینی تنش را رها کرد. از سنگینی تنش، نفسم را حبس کردم. غلتی زد. روی تخت افتاد و دوباره چرخید. پشت به من در خود جمع شد و زمزمه کرد: ازت متنفرم.

اشک هایم سرازیر شد. کمی جا به جا شدم و به پشتش که برف روی آن نشسته بود خیره شدم. دستش را به شلوارش بند کرده بود و پارچه ی شلوار را بین انگشتانش می فشرد. خودم را به سمتش کشیدم و او سرش را بیشتر در پارچه ی رو تختی فرو برد.

بینی ام را بالا کشیده و دست روی بازویش گذاشتم که غرید: بهم دست نزن.



دستم را عقب کشیدم اما تکانی نخوردم. همان جا بالای سرش نشستم و برای اولین بار قطره اشکی را که از چشمش سرازیر شد در تاریک و روشن اتاق دیدم.

از متنفر بودنش نرنجیده بودم. از اینکه تایید کرده بود به او دست نزیم دلخور نبودم. از اینکه خواسته بود ساکت بمانم دلگیر نبودم. تنها به یک چیز فکر میکردم. او به قولش پا بند بود.

به قولی که به من داده بود پا بند بود. این قول برایم به اندازه ی یک دنیا ارزش داشت.

آن روز فهمیدم حتی به قیمت درد کشیدن خودش هم شده باشد همراهم می شود. حتی به قیمت درد کشیدن خودش هم شده از من مراقبت می کند.

لبهایم را بهم چسباندم. سرم را خم کردم و به بازویش تکیه زدم. بی توجه به غرغرش خودم را به او چسباندم و چشم بستم. دستم را به بازویش رساندم. مجبورش کردم روی تخت رها شود. دستانم را به شانه هایش رساندم و لبهایم را روی لبهایش گذاشتم. چشم بستم و نفسم را رها کردم. می خواستم آرامش را برایش هدیه کنم. می خواستم آرامش کنم. به دور از درد... از تمام آنچه به عنوان یک زن می دانستم.

لبهایم را به سمت چانه اش کشیدم. زیر گردنش... روی سینه اش... اما او سکوت کرده بود. دستم را به شلوارش رساندم و او همانطور نگاهم میکرد. سرم را بلند کردم. به ابروان به اخم نشسته اش خیره شدم. دکمه ی شلوارش را باز کردم و دست روی دستم گذاشت: پرند تمومش کن. خیره ی چشمانش شدم.

بی توجه به نگاه اخم آلودش، بین دو ابرویش را بوسیدم. می خواستم این اخم نشسته به چهره اش از بین برود. چشمانش را بوسیدم. صورتش را ریز بوسه زدم و لبهایم که به لبهایش رسید، باز لبهایم را گاز گرفت و دست به شانه اش رسانده و خودم را عقب کشیدم. با اخم چشمانش را بهم فشرد و زمزمه کرد: تمومش کن پرند.

سرم را کج کردم. بی تفاوت زیر گردنش را بوسیدم و غرید: داری اذیتم میکنی پرند...



فصل پانزدهم

دستم را به چهارچوب آهنی میگیرم و نگهبان می گرد: برو تو دیگه...
نفس عمیقی میکشم. چشم می بندم و قدم به داخل اتاق می گذارم. صدای بسته شدن در اتاق به عقب برمیکرداندم. به در بسته ی آهنی خیره می شوم. صدایش را می شنوم که زمزمه می کند: پرند...

قدمی به عقب برمی دارم. به در آهنی تکیه می زنم و سر می چرخانم. روبرویم ایستاده است. با همان قد بلند... چشمان قهوه ای، ته ریشی که وجود ندارد و برای اولین بار صورتش را بدون ته ریش میبینم. او فراز من نیست. جلو می آید و لب میزنم: نیا...

صدای قدم هایش با کفش های براق چرمش به روی کاشی ها، همچون ناقوس مرگ برایم است که به مرگ فرا می خواندم. آب دهانم را فرو می دهم. تنم کرخت شده است. چشمانش میدرخشد. همچون قبل باز هم می درخشد. خودم را عقب تر می کشم اما من جایی برای فرار از این سلول ندارم. می نالم: نیا... ن... یا... نزدیکتر... نیا.

نزدیکتر می شود و چشم به روی تصویرش می بندم. به تمام دنیای هستی چشم می بندم و رها می شوم. دستانش را بعد از مدتها حس میکنم که تنم کرختم را در آغوش می گیرد و در میان رشته های عصبی مغزم، صدای او را می شنوم که فریاد پرندوارش بالا رفته است.

چشمانم در سیاهی دانه های درخشان برف را می بیند و من به رویشان لبخند می زنم.

همچون شبی که زیر دانه های برف خودم را به دستش سپردم و زمزمه کردم: هر کاری خوشحالت میکنه انجام بده.

همان شبی که دانه ای در وجودم کاشت.

گویا منتظر اجازه ام بود که به سرعت لباسهایش را از تن کند. مچ دستانم را به عقب کشید و در یک دستش گرفت و سرش را به سینه هایم رساند و از فشار دندان هایش فریادم در سکوت شب گم شد. از درد در هم پیچیدم و او بی توجه به فریاد هایم زمزمه کرد: بلندتر داد بزن پرند...

دستانم را رها کرد. انگشتانم را به کمرش رساندم و ناخن هایم را با تمام وجودم به روی پوستش فشردم. سرش را به سمت پاهایم خم کرد و از فشار دندان



هایش نعره کشیدم. نیم خیز شدم و به موهایش چنگ زدم و فراموش کردم او از کشیده شدن موهایش لذت می برد. ناخن هایم را روی پوست تنش کشیدم و او دیوانه وار به جانم افتاد.

حس لذتی که در وجودم از حرکاتش به جانم تزریق می شد با فشار دندان هایش از بین می رفت و درد را در وجودم بیش از پیش تزریق می کرد. سعی کردم موهایش را بیشتر بکشم و موهایش از میان انگشتانم سر خورد. دردی که توصیفش سخت بود. گویا در شیرین ترین لحظه ی زندگی، خبر مرگ عزیزترینت را برایت می آوردند و از درد فریاد می کشیدی و من در بین فشار دستش به دهانم وقتی فریادم بالاتر می رفت، حتی توان فریاد کشیدن نداشتم. با تمام قدرتم دندان هایم را به دستش فشردم و شوری خونی که توی دهانم پخش شد لبخند را به لبهایش به ارمغان آورد.

هیجان زده خود را بالا کشید. از نزدیکی تنش به خودم وحشت کردم و او از روی تخت پایین پرید. تکه ی بزرگ برفی که آورد و به روی تنم قرار داد، اشک هایم را سرازیر ساخت. سرمای تکه ی یخ تا داخلی ترین اعضای بدنم هم نفوذ میکرد و بیشتر و بیشتر می شد. بلندش کرد و انگشتان گرمش را به روی جای آن کشید. هرگز به دردی که می توانستم از گرمای انگشتانش حس کنم فکر نکرده بودم. سوزشش دوبرابر سوزش قطره های سوزان شمع بود. برف توی دستش را به روی تنم کشید و به سمت پایین برد. از سوزش برف پاهایم را به تخت چسباندم و عقب کشیدم که مچ پایم را گرفت و به سمت خود کشید. برف را به روی پاهایم کشید و از سوزش سرمای دانه هایش حق و ناله هایم بالا رفت.

پاهایم را تاب دادم تا از حجم سنگین برف و سرمایش دوری کنم که دستش را بالا برد و به روی ران پایم کوبید. بی توجه به فریادم دستش را سریع روی نیم رخ صورتم گذاشت و چرخاند. به سمت رو تختی فشرد و از فشار دستش نعره ام در میان پارچه های رو تختی خفه شد و گردنم تیر کشید.

وجودش را درون خودم حس کردم و اینبار حتی از اولین بار هم بیشتر درد می کشیدم. سرمای تنم با ضربه هایی که شلاقی به دنبالش روی تن یخ زده و سرد شده ام فرود می آورد غیرقابل تحمل بود. گویا تنش چاقویی بود که پوست تنم را می دردید. به گوشت تنم می رسید و آن را با چاقوی نامناسب که تیز



نشده بود به جای بریدن له میکرد.

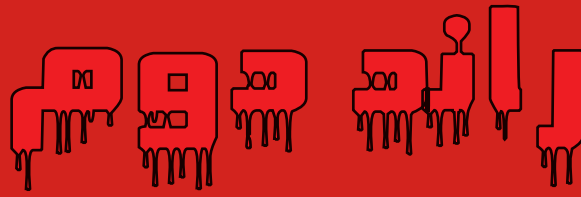
تمام تنم زیر فشار دستانش له شد و فریاد هایم بخاطر دست و پا زدن هایم در عمق فشار دستانش خفه شد. حرکت دستش را میان پاهایم که بازویش را به زیر تنم فرستاده بود بیشتر کرد و نالیدم. من این حس را نمی خواستم. این حس لذتی را که او به وجودم تحمیل کرد؛ نمی خواستم. من این درد را نمی خواستم و او بی تفاوت به چنگ زدن هایم، به تفاوت به خونی که از دستش سرازیر بود، کنار گوشم گفت: داد بزن. بیشتر داد بزن... بلندتر داد بزن.

فریاد کشیدم و نفس هایم بین آه و ناله هایم گم شد. دستش را به دهانم رساند و فشرد و دندان هایم را قدرت روی دستش فشردم و طعم شوری خون را اینبار بی اختیار بخاطر دستش که همچون شلاقی به تنم فرود آمد قبل از تف کردن بلعیدم. هوای اتاق برای نفس کشیدن کم بود و این حسی که در وجودم زنده می شد چندش آورترین حس ممکن در این لحظه بود. من فقط مرگ میخواستم و او همراه بارها شدن خودش وادارم کرد رها شوم. از آسمانی که او برایم ساخته بود سقوط کنم و حس دل دل زدن را با وجود اتصال تن میانمان حس کنم. از همراه بودن با او لمس کنم زندگی درد آور است و دستم را به روی دهانم بکشم تا حق هقم کمتر شود و به جای آن خون کنار لبهایم به دستم بچسبد و عق بزنم.

بی توجه به او، بی توجه به دردی که جان می برد و آسمان و زمین را به درد می کشید، به سمت سرویس قدم برداشتم. پاهایم را روی فرش قرمز کشیدم و او دنبالم آمد. سرم را در کاسه ی بلند توالت خم کردم و با عق زدم موهایم بود که بالای سرم جمع شد و نگاه من از گوشه ی چشمم به قطرات خونی بود که از دستش به روی سرامیک ها می چکید. خودم را عقب کشیدم. با تمام قوایم هلش دادم و غریدم: نجسم کردی.

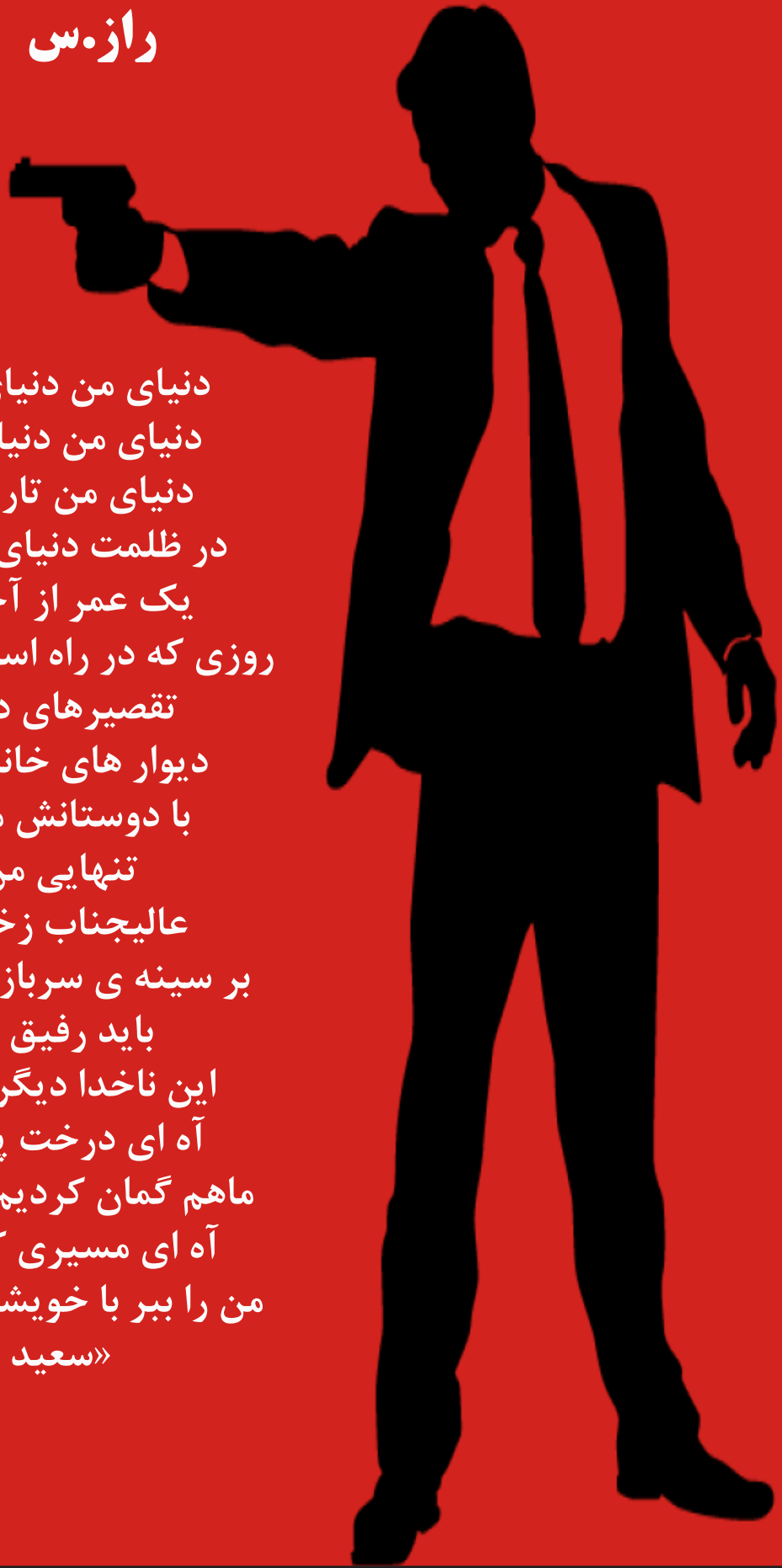
نگاهم به نگاه قهوه ای چشمانش افتاد و همان جا تکیه به کاسه ی توالت سرازیر شدم. تمام وجودم به نجاست کشیده شده بود. دوباره حس کردم محتوای معده ام بالا می آید و قبل از اینکه بتوانم به سمت کاسه بچرخم، از دهانم سرازیر شد و سوزشش در برابر دردی که هنوز روی تنم حس میکردم چیزی به حساب نمی آمد. موهایم با آن در هم آمیخته بود و کاش می میردم تا این چنین نجس نشده باشم. حالم از خودم بهم می خورد.





راز.س

دنیای من دنیای تفریح و تماشا نیست
دنیای من دنیای آدم های زیبا نیست
دنیای من تاریکتر از انفرادی هاست
در ظلمت دنیای من یک پنجره وا نیست
یک عمر از آخر به اول زندگی کردم
روزی که در راه است دیروز است و فردا نیست
تقصیرهای دیگران بر گردنم افتاد
دیوار های خانه ام هم قد حاشا نیست
با دوستانش می رود در شهر می گردد
تنهایی من انقدر تنها نیست
عالیجناب زخم، پس دادم مدالت را
بر سینه ی سربازت از این بیشتر جا نیست!
باید رفیق موجهای رادیو باشد
این ناخدا دیگر حریف موج دریا نیست
آه ای درخت پیر دست از سر ما بردار
ماهم گمان کردیم چیزی هست، اما... نیست
آه ای مسیری که به سمت دره در راهی
من را ببر با خویشتن، جای من اینجا نیست...
«سعید حیدری ساوجی»



دستش را جلو آورد و قطره خونی به روی ساق پایم چکید و سرم را بیشتر خم کردم و بین اشک های روان شده ام، در دل زمزمه کردم: خدایا من و بکش... خدایا میخوام بمیرم. میخوام بمیرم.

دوباره عق زدم و محتوای زهر آگین معده ام بالا آمد و زمزمه کرد: بسه دیگه. بسه پرند. عق زن. هیچی توی معده ات نیست دیگه.

بی توجه بین هق هق هایم عق زدم و پایم گرمی خونی که رویش سرازیر بود را خوب حس می کرد. دستش را نزدیک کرد که با تمام قوایم عقب زدمش و او دست زیر تنم انداخت. در آغوشم کشید و از برخورد موهای آغشته به محتوای معده ام به تنم بیشتر عق زدم و او در برابر دوش ایستاده زمینم گذاشت. خم شدم و در برابر چاه آب عق زدم و آب سرد تا عمق وجودم نفوذ کرد. سرد و گرم شدن تنم سوزش پوستم را چندین برابر کرد. من زیر فشار دستش می سوختم...

آب را گرمتر کرد و دستم را به سرامیک های کف حمام گرفتم. جانم سوخت و انگشتانش بین موهایم حرکت کرد. آهسته موهایم را شست و دوش را به سمت صورتم گرفت و دستش را روی صورتم کشید و گفت: میدونم سرده اما آب سرد نمیزاره عق بزنی. خوبی؟

سرم را بلند کردم. زل زدم به صورتش. خود را جلو کشید. سرم را به تنش رساند و نگاهم به جای ناخن هایم روی تنش بود که خون ریزی داشتند. من هم به اندازه ی او وحشی شده بودم. من هم به اندازه ی او کنترلم را از دست داده بودم. معده ام تیر کشید. سرم به دوران افتاده بود و دور خودش چرخ می خورد. حتی زمین هم اینطور به دور خودش چرخ نمی خورد که سر من می چرخید و می چرخید و می چرخید.

حرکت دستانش را روی تنم حس میکردم اما دوران سرم مانع از این می شد که بتوانم تشخیص دهم. حرکات دستانش که از بالا تا پایین روی تنم کشیده می شد. گرم و سرد شدن آب... کشیده شدن موهایم... دستورش برای بلند شدن. کمکش برای بلند شدنم. آبی که از فرق سرم تا روی موهایم سرازیر شده بود. همه ی دنیا طبق برنامه ی خود پیش می رفتند به جز من... گویا من از تمام دنیا جدا بودم.

تن خیسم را به حوله پیچید و روی تخت خواباند. چشمانم سنگین میشد اما



نمی توانستم بخوابم. درد و حس لرز وجودم تمام ذهنم را در بر گرفته بود. چرخش دنیا هم به تمام احساساتم اضافه شده بود. کم کم رو به طلوع خورشید می رفتیم که چشم باز کردم. عرق کرده بودم. احساس سرما می کردم. دستم را به رو تختی رساندم که نبودنش متعجبم کرد. کمی سرم را بالا کشیدم. چشم چرخاندم و نبود. صدای برخورد چیزی از بیرون اتاق نگاهم را به آن سمت کشید. حوله را دورم پیچیدم و به سختی از تخت پایین آمدم. دیگر خبری از سوزش تنم نبود. قدمی به سمت در اتاق برداشتم و چشم به سمت ساعت چرخاندم. نزدیک به پنج بود. قبل از رسیدن به در اتاق چشمانم را روی هم فشردم و موهای خیس را پشت سرم جمع کردم.

دیدمش...

روی مبل نشسته بود و دو شیشه مقابلش قرار داشت. قدمی جلو گذاشتم و به طرفش رفتم و با صدای قدم هایم سر چرخاند و با دیدنم گفت: بیدار شدی؟ دو طرف حوله را بیشتر کشیدم و با اخم به شیشه های روی میز و ته سیگارهایی که روی شیشه خاموش شده بودند، زل زدم.

نگاهم را کشید و گفت: اوه... دختر حاجی من یادم میره نباید جلوی تو زهرماری بخورم.

چشمانم را حرکت دادم و به سمت صورتش کشیدم و گفتم: ایرج میگفت زهرماری.

نیشخندی زد. لیوان توی دستش را بالا گرفت و مقابل چشمانش برد. چشمانش را باریک کرد: اما زهرماری نیست که این... بین چه خوشرنگه... تازشم باعث میشه یادم بره چه جونوری شدم. یادم میره دیگه هیچکس نیست که من و بخواد...

لیوان را از مقابل نگاهش عقب کشید و ادامه داد: حتی خدا... لب ورچید و با نچی به سمتم برگشت: بچه بودیم میگفتن خدا همه ی بنده هاش و دوست داره. ولی من و دوست نداره. من بندش نیستم؟ سرش را به زیر انداخت. نفس عمیقی کشید و آهسته و بریده بریده رهایش کرد: خدا... خدا... خدا... پرند... پرند... پرند...

لبهایش به خنده ای باز شد. سرش را یک دفعه کاملاً کج شده به سمت چرخ داد: پرند؟... مردن چطوریه؟



از فکری که در ذهنش می گذشت لرزیدم. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: نیا...

با اخمی که به پیشانی نشاندم ادامه داد: بیای میخورم. یکدفعه دستش را مقابل صورتش گرفت: هاپو یه لقمه ی چیت میکنه. لبهایم را بهم فشردم و آهسته زمزمه کردم: فراز...

دستش را از مقابل صورتش عقب کشید و گفت: جون فراز؟ قدم هایم را برداشتم. در برابرش خم شدم و همزمان با گرفتن لیوان از دستش گفتم: خیلی خور دی.

نگاهش را به صورتم دوخت: اکبرخان می گفت باس بخوری تا نشون بدی مردی. هر چی بیشتر بخوری مردتر میشی.

چشمانش را از صورتم حرکت داد و به پشت سرم دوخت: ولی من هر چی بیشتر میخورم می فهمم دروغ می گفت. آهسته گفتم: باید بخوابی.

بی توجه به من ادامه داد: ولی من دروغ نمیگم. آخه ایرج می گفت دروغ کار بچه بداست. من بچه ی خوبیم. یعنی میخواستم خوب باشم. به مریم خاتون قول دادم خوب باشم... اما ایرج گفت کثیفم. گفت خوب نیستم. من دروغ نگفتم تا خوب باشم.

لبهایم را بهم فشردم: حالت خوب نیست.

نگاهم کرد و سرش را به طرفین تکان داد: نه من خوبم. خیلی خوبم. ولی بازم هیچکس دوسم نداره.

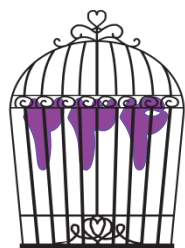
بی اختیار نزدیکش شدم و روبرویش خم شدم: خیلی ها هستن دوست دارن. بابا دوست داشت.

دست راستش را بالا برد. انگشت اشاره اش را راست گرفت و بقیه انگشتانش را در مشتش جمع کرد و سریع گفت: دروغه...

با دستش در هوا دایره ای کشید و ادامه داد: دروغه... ایرجم بچه ی بدی بود. خودش گفته بود دروغ نگم اما خودش دروغ می گفت.

روی زانوانم خم شدم و در برابر پاهایش نشستم: چه دروغی گفته بود؟

سرش را جلو کشید. در چند سانتی متری صورتم متوقف شد و گفت: دروغ گفت میومده ببینتم.



لبه‌ایم را به‌هم فشردم تا دردی که در دلم پیچ می‌خورد را تحمل کنم و زمزمه کردم: شاید راس می‌گفته.

اخمی کرد. عقب رفت و در حال تکیه زدن به مبل گفت: نه. دروغ می‌گفت. -از کجا میدونی؟

با صدای بلندی غرید: من میدونم. دروغ می‌گفت.

از جا پریدم و سرش را با جدیت تکان داد: ایرج دروغ می‌گفت. همشون دروغ می‌گفتن. همه دروغ می‌گن.

یکدفعه زل زد به صورتم و ادامه داد: ولی تو دروغ نمی‌گی. تو مثل خودمی... مثل منی. ما بچه‌های خوبی هستیم. ایرج به تو هم یاد داده بچه‌های بد دروغ می‌گن. بچه‌های خوب دروغ نمی‌گن.

آب دهانم را فرو دادم: پاشو برو بخواب. اونقدر خوردی که حتی متوجه نیستی چی می‌گی.

لبه‌ایم را به‌هم فشردم و با درد از جا بلند شدم. دستم را گرفت و به سمت خود کشید. هنوز انرژی داشت. روی مبل نشستم. نگاهش را به پاهایم دوخت و با ترس نفسم را حبس کردم و در خودم جمع شدم. اما او خم شد. سر به روی ران پایم گذاشت و پاهایش را در شکمش جمع کرد: پرند...

نفس حبس شده‌ام را رها کردم. آهسته نفس کشیدم و گفتم: من و دوست داشته باش.

بغض به سینه‌ام چنگ زد. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: تو لااقل دوسم داشته باش. شاید اینطوری منم مردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: شاید اینطوری خدا دلش به رحم اومد و منم برد اون بالاها...

لبه‌ایم را بین دندان‌هایم فشردم. چشم بستم و گفتم: مریم خاتون می‌گفت دوسم داره. می‌گفت خیلی دوسم داره و همیشه پیشم می‌مونه اما تنهام گذاشت. اونم دروغ می‌گفت که دوسم داره... زود تنهام گذاشت.

دستم را روی بازویش حرکت دادم و چشم بست: تو خوبی... تو بنده‌ی خوب خدایی... از اونایی که حتی دلشون نمیاد یه مورچه رو بکشن. خودم دیدم. همه‌ی این ده سال دیدم چقدر خوبی...

سرش را کمی چرخاند و چشم باز کردم: تو میشه بخدا بگی منم ببره؟



قطره اشکی از چشمم سر خورد و دستم را بی اختیار بین موهایش فرو بردم. دستم را روی چشمانش کشیدم و آهسته گفتم: الان چشمت و ببند و بخواب. بعدا در موردش حرف میزنیم.

چشم بست و نفسم را رها کردم. سرم را عقب کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم. کم کم خورشید بالا می آمد و هوا رو به روشنی می رفت که با حرکت سریعی از روی پایم کنده شد و با سرعت به سمت سرویس دوید. از جا بلند شدم. بی تفاوت به حوله ای که روی مبل افتاده بود دنبالش قدم برداشتم و درون دستشویی تمام محتوای معده اش را بالا آورد. عقب گرد کردم. لیوان آب سردی از یخچال بیرون کشیدم و وقتی خسته خود را از کاسه ی توالت دور کرد، لیوان توی دستم را بلند کردم: دست و روت و بشور آب بخور.

نگاهش را بالا کشید و به صورتم دوخت و گفت: خوبی؟

لیوان توی دستم را تکان دادم: بیا بیرون...

دستش را به کاسه ی توالت گرفت و بلند شد. دست و صورتش را شست و بیرون آمد. لیوان را به سمتش گرفتم. یک نفس لیوان آب را بالا داد و به سمت مبل قدم برداشت. دنبالش حرکت کردم و دستش را برای برداشتن لیوان پر مایع زرد رنگ، روی میز خم کرد که خودم را جلو کشیدم. قبل از اینکه انگشتانش به دور لیوان حلقه شود برش داشتم: بسه هرچی خوردی.

پوزخندی زد. روی مبل نشست و گفت: دلت سوخته واسم؟

روی مبل نشستم: نه...

خم شد. بطری روی میز را برداشت و به لبهایش چسباند و زمزمه کردم: فراز بسه برای امشب.

بطری را از لبهایش دور کرد: نگران نباش نمیمرم بمونم رو دستت. جون سخت تر از این حرفام. خدا هم دلش نمیخواه من بمیرم.

لب گزیدم و خندید. بلند و گفت: من قرار نیست بمیرم. من نمیدونم مردن چطوریه...!

اشک هایم تا پشت پرده ی چشمانم بالا آمد اما سرازیر نشد. نتوانستم بگیریم. نتوانستم اشک بریزم. نتوانستم خیره ی چشمانش شوم و اشک بریزم. نخواستیم او فکر کند دلم می سوزد. اما واقعیت این بود دلم که نه تمام وجودم می سوخت. از اینکه اینطور می دیدمش می سوختم.



فصل شانزده

چشم باز میکنم. نگاهم را سقف آبی می دوزم. مژگانم را روی می فشارم و آهسته باز میکنم. نگاهم را می چرخانم و میبینمش... روی تخت دیگر نشسته است و سرش را به دیوار سرامیک شده تکیه زده است. گویا خواب است. دست به سینه... اما من می دانم اون نمی تواند این گونه بخوابد. موهایش کم پشت تر شده اند. از دو سال پیش پیرتر شده است.

پایش تکان می خورد. سرم را به روبرو می چرخانم. سعی میکنم خودم را بالا بکشم و با سردی بازویم، نگاهم به سمت سرمی که دانه دانه فرود می آید، کشیده می شود. لبهایم را بهم می فشارم و سرم را به سمت دیگر می چرخانم. به میز پر از تجهیزات پزشکی خیره می شوم. به ردیف لوازم پانسمان... چسب ها...

-:خوبی؟

دست آزادم را به روی پلاستیک سفید تخت میگیرم و به آن چنگ میزنم. سرم را که برمیگردانم همزمان از روی تخت پایین می پرد و اخم می کنم. قدمی به سمتم برمی دارد و صدایم را بالا می برم: نیا جلو... قدمی دیگر به سمتم برمی دارد و آهسته می گوید: اینبارم میخوای چاقو بزنیم؟

می غرم: بهت میگم نیا طرف من...

لبهایش به خنده باز می شود: از من می ترسی؟

با پوزخند ادامه میدهد: اونی که باید بترسه منم یا تو؟! فعلا که تو زدی ناکارم کردی.

نیم خیز می شوم. سرم توی دستم را میکشم و خون از محلش سرازیر می شود و بی توجه به آن چشم می دوزم به او: حق نداری بهم نزدیک بشی.

سری تکان می دهد: یادت رفته تو کی هستی؟ من کی هستم؟!

چشم می چرخانم. دستم به سمت چاقوی جراحی روی میز کشیده می شود. خم می شوم به سمت میز... کنترلم را از دست می دهم و کم مانده است زمین بخورم که دستم را به میز می رسانم. میز تقریباً با صدای آزار دهنده ای کشیده می شود و با دست دیگرم به چاقو چنگ می اندازم. تیغه اش دستم را می برد اما بی تفاوت به سوزشش بلندش می کنم و صدای فریادش را که می



غرد «داری چیکار میکنی دیوونه» نشنیده میگیرم. خودم را که عقب میکشم کاملاً نزدیکم شده است. میچرخم و چاقوی توی دستم را به طرفش میگیرم: اگه بیای جلو بخدا میزنم. فاصله ی خودش و تخت را پر کرده و کاملاً کنار تختم می ایستد. نگاهم را به چشمان قهوه ای اش میدوزم. او نمی ترسد. با وجود اینکه دفعه ی قبل چاقو را در شکمش فرو کرده اما او نمی ترسد. او از من نمی ترسد. نگاهش آرام است. خونسرد است. آهسته می گوید: یادت رفته من و نمیتونی از این چیزا بترسونی پرند؟

نگاه خیره ام بین چشمانش دو دو می زند. پایش را بلند میکند تا قدمی دیگر جلو بیاید. یک قدم دیگر کافیه تا فاصله ی بینمان پر شود. تا کاملاً کنارم بایستد و باز عطر تلخش در مشامم پیچد. ناگهانی دستی می چرخانم و چاقوی توی دستم را روی میچ دستم می گذارم: اگه بیای خودم و میکشم. چینی به پیشانی اش می افتد. اخم بین ابروهایش را نمی تواند پنهان کند. نگاهش دیگر به صورتم نه به دستانم است. چشمم را به سمت دستانم می کشم و از لرزش دستانم وحشت می کنم. سعی میکنم چاقو را قدرتمند تر در دست بگیرم. بین انگشتانم می فشارمش و او زمزمه میکند: پرند... لبهایم را بهم می فشارم و صدایم بالا می رود: نیا فراز. بیای بخدا میزنم... هم برای تو تمومش میکنم هم برای خودم.

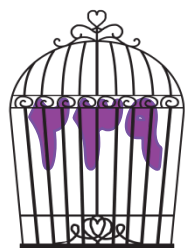
نگاهش را یک لحظه به دستم می کشد. چاقو را روی پوستم می گذارم و خودم از آن وحشت می کنم. می گوید: دیوونه شدی؟ پرند بزار کنار اون و... زل میزنم به چشم در حال گردشش: برو... نمیخوام ببینمت. نمیخوام باشی... برو از اینجا... برو بزار بمیرم.

قدم دیگری برمی دارد و قبل از اینکه پایش را روی کاشی ها بگذارد، سردی چاقو را روی پوستم حس میکنم و دستم را به عقب میکشم و با رها شدن دستم، سوزشی در دستم می پیچد و خون فواره وار سرازیر می شود و وحشت زده چشم به دستم می دوزم و نگاهم را به سمت او برمیگردانم. دستم کشیده می شود و دستانش به روی میچ دستم فشرده می شود و صدای فریادش بلند می شود: دکتر...

نیشخندی می زنم. خودم را عقب میکشم و قبل از اینکه از تخت پایین بیفتم



صدای مردانه ای را می شنوم که می گوید: چی شده؟
 همراه با پوزخندی می گویم: دارم خلاص میشم.
 و فریاد دیوانه وارش در گوشم طنین می اندازد: خفه شو پرند.
 چشمانم بسته شد اما لبخند روی لبم محو شدنی نبود. او هم فراموش کرده بود
 که من از او نمی ترسم. من ترسی از او ندارم.
 فراموش کرده بود خود او نترسیدن را به من آموخته بود.
 کنارش نشستم و دستش را روی مبل پشت سرم کشید. به دختر جوانی که
 روی مبل نشسته بود خیره شدم. نگاهش به ما بود اما توجهش به او...
 حواسش به من بود اما در واقع مشغول صحبت با حمیدرضا دیدگاه، سعی
 میکرد نشان دهد که توجهی به من ندارد.
 حمیدرضا به طرفم برگشت: زندگی توی تهران چطور پیش میره؟
 لبخند کمرنگی روی لبم نشاندم: فعلا هیچی...
 در ادامه ی حرف من خود را جلو کشید: پرند همین جا درس خونده. با تهران
 غریبه نیست.
 حمیدرضا با تعجب پرسید: واقعا؟! اطلاعی نداشتی. چی خوندین؟
 نگاهم را از نگاه دختر جوان گرفتم: موسیقی...
 دختر هیجان زده گفت: فوق العاده هست. انتظار هر چیزی و داشتم به جز این.
 به سمت او برگشت: فرازا! زندگی با یه موزیسن چطوره؟
 دستش را از روی مبل روی شانه ام کشید: نمیتونم توصیفش کنم. چیزی فراتر
 از اونیه که میتونی تصور کنی. اینکه با موسیقی زندگی کنی غیرقابل توصیفه.
 لبهایم را بهم فشردم و دختر جوان که می دانستم نامش بهار است گفت: یه
 تاجر کنار یه موزیسن.
 با شیطنت کلامش ادامه داد: باید ببینیم تا کجا کنار هم دووم میارن.
 حمیدرضا با چشم غره ای گفت: معلومه که تا ابد... شغل آدم نمیتونه توی
 عشقش تاثیر بزاره.
 با جدیت سرش را به طرفین تکان داد و خطاب به حمیدرضا دیدگاه گفت: شغل
 روی شخصیت آدم ها تاثیر میزاره. مطمئنا حتی اگه خود شخص نخواه هم توی
 زندگیش تاثیر میزاره.
 سرم را با لبخندی به زیر انداختم و او گفت: بهار عشقی که بین ماست چیزی



فرا تر از کار و شغله... من بخاطر پرند میتونم از شغلم بگذرم اما بخاطر شغلم از پرند نمیگذرم.

متعجب سرم را بالا کشیدم و خیره ی نیم رخش شدم. بهار سر به زیر انداخت و من چشم از صورت جدی اش گرفتم. حمیدرضا بود که گفت: به کار کردن فکر میکنی؟

سر بلند کردم تا پاسخی بدهم که او گفت: من پیشنهاد آموزشگاه بهش دادم اما فعلا جوابی نداده.

مژگانم را روی هم فشردم: دوست دارم به عنوان نوازنده توی یه گروه فعالیت کنم به جای اینکه بخوام تدریس کنم.

حمیدرضا ناگهان به سمت بهار برگشت: داداشت دنبال یه پیانیست نبود؟! چرا بهش معرفی نمیکنی؟

بهار چینی به پیشانی اش انداخت و دست او روی ران پایم نشست. نگاهم را از بهار گرفتم و به او چشم دوختم. با اطمینان چشم بست و من این نگاه را بی اختیار قبل داشتم. انگشتانش را نوازش وار روی ران پایم حرکت داد و گفت: نیازی نیست حمیدرضا، شاید بهبه یکی و پیدا کرده باشه.

بهار با عجله گفت: آره... فکر کنم. باید ازش بپرسم. خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: ازش میپرسم. اگه کسی پیدا نکرده بود، اون وقت بهش معرفی میکنم.

نگاهم را به چشمان آبی بهار دوختم: ممنونم. نیازی نیست خودتون و اذیت کنید. از پشش برمیام. فعلا وقت ندارم شاید به دیدن اساتیدم رفتم و با گروه ها آشنا شدم.

به سرعت گفت: این که بهتره. استادها خوب میدونن آدما رو چطوری راهنمایی کنن با توجه به استعدادها و توانایی هاشون. بعضی وقتا آدما خودشون و گم میکنن یادشون میره جایگاهشون کجاست.

دست او که روی ران پایم حرکت می کرد، متوقف شد. رو به بهار گفت: این در مورد پرند صدق نمیکنه بهار.

از اینکه در مقابل بهار، از من دفاع کرده بود بی اختیار شاد شدم. سرم را به سمتش چرخاندم و لبخند تشکر آمیزی که نثارش کردم باعث شد دستش را به دور شانه هایم حلقه بزند و بی توجه به حضور حمیدرضا دیدگاه و بهار، مرا



به سمت خود بکشد.

خجل دستم را روی دستی که به روی شانه ام قرار داشت گذاشتم و سعی کردم خودم را از میان حصار بازویش برهانم که مانع شد و آهسته لب زد: کم وُل بخور.

آرام شدم و حمیدرضا گفت: پرندم میاد استانبول؟

سری تکان داد و متعجب لب زدم: استانبول؟!

اما آنقدر آرام آن را به زبان آوردم که فقط او شنید و بهار با عجله گفت: برای کار میرین برای چی بیاد!

خود را جلو کشید: بودن پرند همراه ما قرار نیست به کار آسیبی بزنه بهار، اما در مورد اومدن یا نیومدنش خودش تصمیم میگیره. من در مورد سفرمون فعلا بهش نگفته بودم حمیدرضا...

حمیدرضا شرمنده دستانش را بالا کشید و نگاهش را بین ما حرکت داد: متاسفم. فکر نمیکردم بی اطلاع باشه.

خودم را جلو کشیدم: اشکالی نداره.

از جا بلند شدم و زمزمه کردم: ببخشید من چند لحظه ی دیگه برمیگردم.

به سمت اتاق قدم برداشتم و قبل از اینکه در اتاق را به روی آن ها ببندم دستی روی در قرار گرفت و مانع از بسته شدن آن شد. متعجب خودم را عقب کشیدم و در را به روی مهمانان خانه بست: ناراحت شدی؟ پرسیدم: برای چی؟

دستانش را روی سینه در هم گره زد: برای اینکه دارم میرم استانبول و بهت نگفته بودم.

لبخندی روی لبانم نشاندم: البته که نه. چرا ناراحت بشم؟ فقط یکم...

سرش را کاملاً خم کرد و دست روی بازویم گذاشت: حالت خوبه؟

چشم بستم. قدمی عقب گذاشتم و لبه ی تخت نشستم. حالم خوب نبود. درد داشتم و این درد طبیعی نبود. معده ام تیر می کشید.

دستم را روی معده ام گذاشتم و در برابرم خم شد: پرند...

سر بالا کشیدم و به صورتش خیره شدم: خوبم. معده درد میکنه.

ابروانش را در هم کشید و دستش را روی دستم گذاشت و غرید: دستت و بکش عقب.



دستم را عقب کشیدم و دستش را کمی فشرد و درد بیشتر شد و ناله ام را با فشردن لبهایم بهم خفه کردم و گفتم: باید بریم دکتر...

برخاست و به سمت در چرخید که دستم را در انگشتان دستش قفل کردم: الان نه. دست و صورتت و بشورم بهتر میشم.

با تردید نگاهم کرد و گفتم: بیرون تنهان. زشته... فکر میکنم چون ناراحت شدم اومدیم اینجا... برو پیششون. منم الان میام.

با تردید و اصرارم تنهایم گذاشت و دستم را بیشتر روی معده ام فشردم تا دردش کمتر شود. بهار به گفته ی فراز از دوستان حمیدرضا بوده که در ابتدای شروع به کارش در کنارشان فعالیت میکرد اما بعدها ترجیح داده بود کسب و کار مخصوص به خود را راه بیاندازد.

دستم را بیشتر روی معده ام فشردم، اما دردش کمتر نشد. تا روز بعد که روبروی دکتر نشستم و گفتم: فشار عصبی کمتر باعث میشه درد معدتون کمتر بشه.

وقتی راننده در برابر داروخانه توقف کرد و برای تهیه ی داروها، پیاده شد دستم را گرفت و گفتم: متاسفم.

نگاهم را به چشمان قهوه ای اش دوختم و ساکت ماندم. آهسته ادامه داد: باید یه فکری برای این تو خونه موندنات و ذهن مشوشت بکنیم. اینطوری کمتر فشار عصبی داری.

بجای پاسخ و یا تایید و نفی آنچه گفته بود، گفتم: کی میری؟ گوشه ی لبش بالا رفت: آخر هفته.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم: میخوام برم لاهیجان.

نفسش را رها کرد. نگاهش را چرخاند و گفتم: مطمئنی نمیخواهی باهام بیای؟ چشم روی هم فشردم: پاسپورتم خیلی وقت پیش باطل شده و حتی برای تمدیدش اقدام نکردم.

به تندی گفتم: اگه مشکل پاسپورته میدم درستش کنن. تا آخر هفته حل میشه.

ناخودآگاه به خنده افتادم: نه. میخوام برم لاهیجان. دلم برای خونه تنگ شده... ناامید چشم بست و صاف نشست. دو طرف پالتوش را محکم کشید و گفتم: قبل از رفتن میبرمت اونجا!... وقتی برگشتم یا یکی و میفرستم دنبالت یا



خودم میام.

با خشم سری چرخاند و خیره به صورتم ادامه داد: اما وقتی زنگ میزنم جواب بده پرند... اینبار جواب ندی!

نگاهش تهدید آمیز بود. نگاهی که گویا کم کم برایم عادی می شد. فریادش... صدای بلندش... نگاه جدی اش... کم کم دیگر از هیچکدام از رفتارهایش ترسی به جانم نمی افتاد. تنها دلهره ای بود که به وجودم چنگ میزند و دلم را می لرزاند. من ترس را در کنارش فراموش میکردم چون او خود ترس بود.

آنچنان برای برگشت ذوق داشتم که سریع وسایلم را جمع کردم. روزی که می آمدم، حتی چمدانی همراهم نداشتم و حال با چمدانی برمیگشتم. چمدانی از داروها و لباسهایی که سلیقه ی من نبودند. اما برای اینکه به او بفهمانم برای رفتن آماده ام چمدان بستم و آن را جلوی در اتاق گذاشتم. نگاهش که به چمدان افتاد گفت: اینقدر دلت میخواد بری؟

ملتمسانه زل زدم به صورتش و نگاهش خندان شد. سری به طرفین تکان داد و پا به اتاق گذاشت. به دنبالش رفتم: کی میریم؟

در حال بیرون کشیدن کتش از تن گفت: دارم فکر میکنم، اینقدر زود لازم نیست بری. مثلاً میتونیم شب قبل از رفتنم بریم.

تمام هیجانم فروکش کرد. سر به زیر انداختم و نفسم را به سختی رها کردم. روی پاشنه ی پا به طرف در اتاق برگشتم و اولین قدم را برداشته بودم که گفت: پرند...

به سمتش برگشتم و گفتم: آماده شو... امشب می برمت لاهیجان.

خوشحالی ام را پشت خنده های ریزم پنهان کردم و لباس پوشیدم. قبل از او، حاضر و آماده مقابل در بودم. حتی نپرسیده بودم کی برمیگردد. تنها دلم میخواست برگردم لاهیجان. میخواستم به دیدار بابا بروم. میخواستم با سوجان صحبت کنم. با لیلی گشتی در کنار استخر بزنم و شاید هم سوار تلکابین می شدم و در کنسرت علی شرکت میکردم.

دستش را به چمدانم رساند و گفت: اما در عوض این لاهیجان بودن قراره چی به من برسه؟

با چشمان گرد شده و ترسیده نگاهش کردم. ابروهایش را بالا کشید و دستم را به دیوار رساندم. دستانم می لرزید. چشمانم می سوخت و نمی دانستم چه



پاسخی باید بدهم. در برابر او، همچون آدمی بودم که گویا هیچ نمی داند. لبهایم لرزید و چشم دزدیدم. قبل از اینکه اشک به چشمانم بدود نگاه گرفتم و گفتم: بیا بریم.

در را باز کرد. همراه با چمدانم بیرون رفت و من تکانی نخورده بودم. هنوز از چیزی که ممکن بود در مقابل این محبتش بخواهد، واهمه داشتم. دکمه ی آسانسور را زد و به سمتم برگشت: نمیای؟

با تردید قدمی برداشتم. چیزی نگفتم و با جرات بیشتری قدم برداشتم و سکوتش که طولانی شد خودم را از خانه بیرون کشیدم.

با بسته شدن درهای آسانسور گفتم: میدونستی ایرج خیلی لوست کرده. متعجب سر بلند کردم و ادامه داد: تا بهت میگم بالای چشمت ابروئه اون لبات و جمع میکنی تو هم...

خواستم لب باز کنم که گفتم: اگه ده سال پیش جلوی در اونطوری نگام نمیکردی الان مجبور نبودم لوس کرده ی ایرج و تحمل کنم... اونم دختر المیرا.

بی اختیار لبهایم روی هم کشیده و چفت شد. نمی دانستم چه باید بگویم که درهای آسانسور باز شد و همانطور که پا به پارکینگ می گذاشت گفتم: هیچوقت نفهمیدم چرا نمیتونم بهت نه بگم.

همان جا ماندم. درهای آسانسور بسته می شد که دستی لای آن قرار گرفت و با اخمی که به پیشانی اش افتاده بود گفتم: بیا بیرون. نمیخواهی بری لاهیجان؟ تکانی نخوردم غرید: برگردیم بالا...

چیزی در قلبم سنگینی میکرد اما آهسته گفتم: چرا ازم متنفری؟! سرش را کلافه چرخاند: بیا بیرون پرند...

بغض توی گلویم را به سختی فرو دادم و نالیدم: چرا وقتی اینقدر ازم بدت میاد، اینقدر اذیتم میکنی باز سعی میکنی نگهم داری؟! مگه نگفتی اگه آزارم بدی کم کم این نفرت کم میشه؟ الان کم نشده؟ خسته نشدی اینقدر ازم متنفری؟ نمیتونی تمومش کنی این نفرت و...

با التماس ادامه دادم: چیکار کنم که این نفرت تموم بشه؟ چیکار کنم بخاطر این نفرت اینقدر خودت و اذیت نکنی؟

نگاهش را به صورتم برگرداند و زل زد به چشمانم: بچگیم و نوجوونی و جوونیم و برگردون. پدر و مادرم و برگردون. میتونی؟



پاهایم لرزید. قبل از اینکه رها شوم، به میله ی فلزی تعبیه شده چنگ زدم و صدایش باز هم جدی شد: می تونی همش و بهم برگردونی؟! می تونی من و برگردونی به اون لحظاتی که مریم پشت پیانو بود و ایرج به عشقش آواز سر می داد و من وسط اون سالن می رقصیدم؟!

خم شد. ما بین درهای آسانسور روی زانوهایش خم شد: می تونی پرند؟ با زجر نگاهش کردم و پوزخندی زد: با این چند ماه نمیتونی اون سالهایی که من زجر کشیدم و جبران کنی. نمی تونی اون لحظه ای که مریم تو بغلم مرد و از بین ببری. نمیتونی کاری کنی از یادم بره چطوری با تن بی جونش تا صبح زار زدم و یکی نبود که بهم بگه چه غلطی باید بکنم.

درهای آسانسور تا بسته شدن پیش آمد. با برخورد به تنش هینی کشیدم و او بی توجه به درهایی که او را ما بین خود فشرده و دوباره از هم باز شدند گفت: درد؟! دردی که من کشیدم در برابر اون دردی که تو میکشی خیلی بیشتر بود. تو این زندگی خوب چیزی کم نداری. اسمش و گذاشتی درد... دارم به نازت می رقصم. دارم میبرمت اون جهنم دره ای که سال تا سال زورم میاد نزدیکش بشم. ولی بخاطر تو لامصب هر روز یه پام اون جهنمه... ده ساله بخاطر تو هر هفته میام... بخاطر تو زندگیم و توی اون شهر می گذرونم. فقط بخاطر تو... بست نیست؟ اینکه من عوضی با تموم این نفرتی که بهت دارم، نمیتونم دوست نداشته باشم بس نیست؟

اشک هایم سرازیر شد. خودش را جلو کشید. بی توجه به کف کثیف آسانسور، زانوانش را به کف آن تکیه زد و در نزدیک ترین فاصله از من گفت: پرند... من و بین. دارم تو این قفس حسی که به تو دارم دست و پا میزنم. تو بهم بگو چطوری می تونم از این جهنم برم بیرون؟

از پشت پرده ی تار اشک هایم زل زدم به چشمان قهوه ای اش و غرید: بگو چطوری از این قفس برم بیرون؟! بگو چقدر دیگه باید خودم و به در و دیوار میله ایش بکوبم تا دلت به رحم بیاد و یه نگاهی بهم بندازی!

در سکوت خیره اش بودم که چشم بست. سری به تاسف تکان داد و دستش را به زمین تکیه زد تا خود را بالا بکشد که خودم را تکان دادم و بی اختیار دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و با تمام قدرتم فشار دستانم را به دور شانه اش بیشتر کردم. میخواستم در آغوشم چنان بفشارمش... چنان به



سینه ام بفشارمش که هیچ نتواند او را از من دور کند. میخواستم قلبش را بشکافم و تمام نفرتی که در سینه داشت را از آن بیرون بکشم. میخواستم تمام وجودش را از محبت پر کنم. میخواستم تمام خاطرات بد را از ذهنش بیرون بکشم اما...

با بسته شدن درهای آسانسور صدای ناله اش برخاست و به سرعت دور شدم. درهای آسانسور با برخورد به ساق پایش که ما بین در بود، لحظه ای بسته شد و دوباره باز شد. از جا بلند شد. بی توجه به من دستی به زانوان شلوارش کشید و زمزمه کرد: نمیخواهی بریم؟! من باید برگردم.

از جا بلند شدم و بی توجه به من به سمت ماشین قدم برداشتم. نگاهم به دو ماشینی که می دانستم متعلق به اوست انداختم و کنارش روی صندلی کمک راننده نشستم. با سرعت دنده عقب گرفت و ماشین را از پارک بیرون کشید. چشم بسته و به راه افتاد. تا بیرون رفتن از شهر سکوت کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. با ورود به جاده ی اصلی و زیاد شدن نور ماشین ها، تاریک تر شدن هوا سرم را به بالشتک صندلی تکیه زدم و خیره به جاده ی در حال حرکت زمزمه کردم: قبلاً لاهیجان زندگی نمیکردی؟

سکوتش طولانی شد. نمیخواست پاسخ دهد. ناامید از شنیدن جواب چشمانم را بسته بودم که گفت: مریم خاتون بعد از جداییشون نخواست لاهیجان بمونه. چشم باز کردم. سرم را به سمتش چرخاندم: چرا اومدی لاهیجان؟ از گوشه ی چشم نگاهم کرد: میخواستم ایرج و ببینم.

چشم دوختم به نیم رخش: و بعدش...

سرش را به سمت چرخاند و گفت: به عشق یه جفت چشم میومدم. چشم دزدیدم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار پرسیدم: چرا هیچوقت نگفتی؟ چرا بعدش ندیدمت؟

با تمسخر گفت: به یه دختر سیزده ساله قرار بود چی بگم؟ اصلاً چی باید می گفتم؟ چیزی که خودمم نمیدونستم... اینکه ازت متنفرم یا اینکه بخاطر چشمت وقتی میزنه به سرم میام و وای میستم جلوی مدرست تا بیای بیرون و من فقط چشمت و ببینم و برم؟

لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و ادامه داد: که با تمسخر بگی که هیچوقت یادت نبود اصلاً من وجود دارم دردونه ایرج؟



با بغض گفتم: من یادم نرفته بود.
متعجب و گیج پرسید: چی یادت نرفته بود؟
لب زدم: تو رو... پسری که تو اون سرمای زمستون تو یخا وایساده بود و یادم
نرفته بود.



فصل هفده

نجفی هیجان زده، خودکارش را روی برگه حرکت می دهد: دارم کارا رو انجام میدم. سعی میکنم فردا از اینجا بیارم بیرون. نگاه سردم را به صورتش می دوزم و ادامه می دهد: جریمه رو خودش پرداخت کرد.

سرم را خم می کنم. به مچ دستم و باند سفید پیچیده به دورش خیره می شوم و نجفی باز بحث را به دست میگیرد: قاضی میخواست با زندان تمومش کنه ولی نداشت. خودشم گفته بود شکایتی نداره و وکیلش بیخودی شکایت کرده. لبخند تلخی روی لبهایم می نشیند. رهایم کرده بود. از این قفسی که اینبار میله هایش واقعی بودند. تا در قفس بودن او باز هم اسیر شوم؟ میخواست مرا باز هم به اسارت خود ببرد؟

خودکار و برگه ای را به طرفم میگیرد: فردا صبح، دستور آزادیت و میدم زندان تا کارا انجام بشن، سعی میکنم حتما تمومش کنم و از اینجا بیای بیرون. پلک میزنم و آهسته می گویم: مهم نیست فردا نشد هم. با نفس حبس شده ادامه میدهم: حتی اگه میتونی بزار یه هفته بیشتر طول بکشه.

متعجب میپرسد: دیوونه شدی؟

سر بلند میکنم. در چشمانش پوزخند میزنم. ناباورانه نگاهم می کند. صدلی آهنی را عقب می کشم و از ساییده شدن آن روی کاشی ها صدای آزار دهنده ای بلند می شود. اخم هایش در هم می رود و من بی تفاوت از جا بلند می شوم. سر بلند می کند: میخوای اینجا بمونی؟ پاسخم ساده است: نمیدونم.

-اگه بخاطر شوهرته میتونی طلاق بگیری ازش... نمی فهمم... به گفته ی روانشناس، سندرم استکهلم داری. اما از چی؟ از شوهری که وقتی با چاقو زدیش حتی سعی کرد تلافی کنه و اینجا نگهت داره یا برای دیدنت اینقدر اصرار داشت و تو جلوش خودکشی کردی؟ مشکل باهاش چیه. نگاهم را بالا میکشم. به در آهنی پشت سرش و جواب میدهم: همیشه چیزی که میبینیم واقعیت نیست آقای وکیل... -سندرم استکهلم از ...



که میبینیم واقعیت نیست آقای وکیل...

-:سندرم استکهلم از ...

میان جمله اش می پرم: من مشکلی ندارم آقای وکیل... این و به اون روانشناس هم گفتم. اینکه شما میخواین من و یه بیمار روانی جلوه بدین تا از اینجا بیرونم بکشین اشتباهه.

اخمش شدید می شود و ادامه میدهم: بخاطر بردن اون پرونده، به هر چیزی چنگ میندازین. حتی اگه اون قرار باشه بیمار جلوه دادن موکلتون باشه. با حرص پاسخ می دهد: الان دیگه آزادی، من نیازی به این بیماری ندارم. اگه قبول کردم و کیلت باشم به اصرار مادرت بوده وگرنه همچین پرونده ای جز دردسر چیزی نداره.

پوزخندی زدم: پس به سلامت... من نیازی به وکیل ندارم. ترجیح میدم همین جا بپوسم.

سری به تاسف تکان می دهد و به سمت در می روم. چند ضربه به آن میزنم تا نگهبان در را باز کند. با پا گذاشتم به بیرون از اتاق صدایش را می شنوم که می گوید: امیدوارم دیگه هیچوقت همدیگر و نبینیم.

بی توجه به او، راه می افتم. این راهروی سرد و پر سر و صدا را به هوای آزاد بیرون ترجیح میدهم... میخواهم اینجا بمانم. اما دلم بهانه ی او را دارد. بهانه ی لحظه ای که در بی حسی این دنیا در آغوشش رها شده بودم و او فریاد وار اسمم را تکرار میکرد.

ذهنم پر میکشد به روزهایی که یک هفته استانبول بودنش به یک ماه بدل شده بود.

روزی که با هم به لاهیجان برگشتیم، وقتی چرخید تا دوباره سوار ماشین شود؛ بی اختیار دستش را گرفتم. متعجب نگاهم کرد و من زمزمه کردم: نرو... چینی به پیشانی نشاند و بی حوصله گفت: حوصله ندارم پرند. فردا کار دارم. -:لطفا...

نگاهش که به چشمانم خیره ماند، دستش را کشیدم. همراه هم وارد ساختمان شدیم. سوجان به پیشوا زمان آمد: خوش اومدین...

لبخندی زدم: سوجان خوردنی چی داری؟

دستش را به دور شانه ام حلقه زد و در حال بوسیدنم گفت: تو هر چی میخوای



برات آماده میکنم.

فاصله گرفت و رو به او گفت: خوش اومدین آقا.

سری تکان داد و پا به سالن بزرگ خانه گذاشتم و دست او را هم کشیدم. به دنبالم قدم برداشت و رو به سوجان گفتم: برامون شیرینی خوشمزه بیار... از کلوچه های کارخونه هم بیار.

سری تکان داد و در حال قدم برداشتن به سمت پیانو گفتم: بعد میتونید برید اون یکی ساختمون سوجان.

سوجان متعجب پرسید: پس شام چی؟

نگاهم را به چشمان قهوه ای اش دوختم: خودم درست میکنم. تنهامون بزارین.

با دور شدن سوجان گفتم: میخوای چیکار کنی؟

سوجان با دیس بزرگ کلوچه و شیرینی ها بیرون آمد و در حال گذاشتنشان روی میز گفت: کاری با من نیست پرند جان؟

تشکری کردم و سوجان با عجله تنهایمان گذاشت. نگاهم را به صورتش دوختم

و زمزمه کردم: میخوام نازنین مریم بزnm. صدام خوب نیست پس تو بخون...

اشاره ای به وسط سالن زدم: می تونی بازم برقصی...

با شیطنت اضافه کردم: اگه خجالت میکشی می تونم نكات نکم.

دستش را رها کردم. پشت پیانو نشستم و سعی کردم به اخم و خشم چشمانش

که در آخرین لحظه به چشمم آمده بود فکر نکم. دستم را روی کلید ها حرکت

دادم و با قرار گرفتن انگشتانم روی کلیدها، صدای پیانو بلند شد. نوای آهنگ

را آهسته شروع کردم. آهنگ جان مریم را نواختم و رد شدم. اما از او هیچ

صدایی بلند نشد. آهنگ را به وای نازنین مریم رساندم و باز هم هیچ صدایی

نبود. از روی شانه ام سر کج کردم.

دیدمش... حتی تکانی نخورده بود. آهنگ را ادامه دادم. در دلم التماس میکردم

فقط تکانی بخورد... یا کلمه ای به زبان بیاورد. میخواستم فقط چیزی بگویم اما

او سکوت کرده بود... به پایان آهنگ نزدیک می شدم. نفس عمیقی کشیدم و

دوباره آهنگ را به ابتدای آن برگرداندم و بدون قطع کردنش نواختم. تا پایان

آهنگ حتی پایش را کمی کج نکرد. نا امید دوباره از نوع شروع کردم و او قسم

خورده بود تکانی نخورد.

نفسم را رها کردم و لب گشودم: باز دوباره صبح شد. من هنوز بیدارم. کاش



می خوابیدم تو رو خواب میدیدم. خوشه ی غم... توی دلم زده جووونه... دونه به دونه... دل نمیدونه چه کنه با این غم... وای نازنین مریم... وای نازنین مر... فریادش از جا پراندم. فریادش باعث شد دستانم از روی کلیدها جدا شوند و خانه ای با چنین عظمتی از فریادش بلرزد. فریادش بیشتر به نعره ای شبیه بود، که لحظه ای زندگی را برایم متوقف کرده بود.

بسه ای که به زبان آورده بود در گوشم تکرار می شد و هنوز در حال تکرار آن در گوشم بودم که با قدم های بلند به سمت در حرکت کرد.

دنبالش دویدم. بازویش را گرفتم و چنان خود را از بین دستانم بیرون کشیدم که به سمت دیوار پرتاب شدم و او بی توجه به من پشت فرمان نشست. ماشین که از در حیاط خارج می شد، قطره های اشک روی صورتم فرو ریخت.

آن شب، انتظار داشتم بیاید. وقتی در برابر ورودی عمارت نشستم و بی توجه به سرمای هوا چشم بستم منتظر بودم برگردد. کنارم بنشیند و بخواهد گازم بگیرد. حتی در آن لحظه می توانستم تمام دردی را که او میخواست به جانم تحمیل کند را تحمل کنم. فقط کاش برمیگشت.

اما رفت... یک هفته ای که قرار بود برود، اما یک ماه... بدون حتی یک زنگ... آن شب با سر و صدای سوجان که به سر می کوبید از جا بلند شدم. بین حرکات دستان او و طوبی روی تختم دراز کشیدم و طوبی پتو را تا روی شانه هایم بالا آورد. چشمانم بی اختیار سنگین شد. حتی خواب هم رفتن او را نوید می داد...

در میان سیاهی و تاریکی خوابم، روی زمین رها شده بودم و او قدم برمی داشت دور می شد و من برای بودنش... ماندنش... التماس میکردم. به دست و پایش افتاده بودم. زجه می زدم و او برنگشت. در آخرین لحظه سری کج کرد. از روی شانه اش نگاهی به صورتم انداخت و دوباره قدم برداشت. به نگاهش امیدوار شده بودم که روی زمین خودم را چهار دست و پا به طرفش کشیدم اما گویا برعکس به عقب کشیده می شدم. فاصله ام هر لحظه از او بیشتر و بیشتر می شد که هراسان از ناپدید شدنش فریادی کشیدم و به صدای فریاد خودم از خواب پریدم.

نیم خیز شدم و چشمانم را به دیوار مقابل دوختم و دستمالی که رویم افتاد، باعث شد سر کج کنم. سوجان قبل از من دستمال خیس را برداشت و گفت:



خوبی پرند جان؟

نگاه گیجم را به سمتش برگرداندم و او دست روی پیشانی ام گذاشت: انگار یکم تبت پایین اومده مادر... ترسوندی ما رو که تو...

در همین حین اکرم پا به اتاقم گذاشت: بیدار شد؟

نگاهم را به اکرم دوختم و گفتم: پرند جان، میخواستی خودکشی کنی؟! ببین عاقبت نشستن تو سرما چیه؟ دو روزه از همه ی دنیا دور موندی.

چینی به پیشانی ام انداختم. چشمانم می سوخت و در گوش هایم بجز صدای سوجان و اکرم، صدای فریاد خودم بود.

سوجان دستم را فشرد: برم یه چیزی بیارم بخوری جون بگیری.

اکرم گفت: سوپ درست کردم.

سوجان از اتاق بیرون رفت و نگاهم را در اتاق گردش دادم و آهسته پرسیدم: چی شده؟

اکرم دستی روی پیشانی ام گذاشت: دو روز پیش که آوردیمت تو تخت، فکر کردیم خوبی خوابیدی. اما صبح تو تب می سوختی. دکتر و پاشویه یکم تبت و پایین آورد.

کف دستم را به سرم چسباندم و سعی کردم به صدای فریاد توی گوشم فکر نکنم و پرسیدم: امروز چنده؟

-بیست و هفتم.

دو روز... دو روز تمام در تب سوخته بودم و او نبود. هیچکس نبود... او هم نیامده بود.

بی اختیار روی تخت رها شدم و اکرم غریب: نخواب دیگه. دو روز خوابیدی زخم بستر میگیری. پاشویه تکونی به خودت بده. لباسات و مرتب عوض کردیم اما بازم باید دوش بگیری. دوش بگیر... یه چیزی بخور... یکم سرحال بشی. همش بیست روز با شوهرت بودی اینطوری وابسته شدی که به محض رفتنش مریض شدی؟

پتو را روی سرم کشیدم و چشم بستم. صدای فریادش را گویا دوباره شنیدم که میخواست تمامش کنم.

اکرم پتو را از سرم کشید: شنیدی چی گفتم؟

بازویم را گرفت: پاشو خودت و جمع کن. اینطوری نابود میشی. هیچ مردی



لیاقت این و نداره که بخاطرش بخوای خودت و نابود کنی.
بغض کردم. بی اختیار زمزمه کردم: اون فرق میکنه.

اکرم گویا نشنید که بی توجه به من که سعی داشت از تخت پایینم بکشد در ادامه گفت: یه عمر پا سوزشون میشی... می شوری می سابی... ریخت و قیافشون و درست میکنی. بهشون اسم مرد میدی که تهش برن دنبال یکی خوشگلتر و ترگل و ترگل تر از تو... تازه اعتراضم کنی برمیگرده پرو پرو میگه میخوام زندگی کنم.

پا روی سرامیک های سرد حمام گذاشتم و ادامه داد: این مردا رو باید بزنی تو سرشون، هر چی در میارن و خرج کنی تا نتونن اصلا از کار فاصله بگیرن که بتونن شلوارشون و دوتا کنن.

قبل از اینکه دستم به سمت شیر آب برود، سوجان در چهارچوب در ایستاد: نمیخوای تمومش کنی اکرم؟ بیا برو سراغ غذاها... من کمکش میکنم.
اکرم از خدا خواسته تنهایمان گذاشت. سوجان وارد حمام شد و آرام گفتم: خودم میتونم.

لبخندی زد. پیش آمد و در حال باز کردن کش موهایم گفت: تن و بدنت چی شده پرند جان؟ داشتم لباسات و عوض میکردم، جای کبودی دیدم رو شونت. دستم را روی شانه ام گذاشتم. آن روز صبح که با فشردن دندان هایش به شانه ام خواب را از چشمانم دور کرده بود و در میان دردی که باعث فراری دادن خواب صبحگاهی ام شده بود، با خنده گفته بود: میدونی وقتی گازت میگیرم حس میکنم خیلی خوشمزه تر شدی.

سوجان خود را جلو کشید: کتکت میزنه پرند جان؟
به سمتش برگشتم. چشم دوختم به چشمان سوجان و او با مهربانی گفت: اذیتت میکنه مادر؟

سکوت کردم و ادامه داد: میخوای به المیرا خانم بگیم؟ حرف بزنی مادر... نریز تو خودت. اینطوری داغون میشی...

قطره اشکی از چشمم چکید. سرم را کشید در آغوشش و هق هقم بلند شد. به بلوز قهوه ای سوجان چنگ انداختم. سرم را به تنش فشردم و زیر لب جوری که فقط خودم متوجه باشم زمزمه کردم: دلم براش تنگ شده.
سوجان اجازه داد در آغوشش آرام بگیرم. بعد تنهایم گذاشت تا دوش بگیرم.



وقتی از حمام بیرون رفتم، با سشوار به استقبالم آمد. تمام مدتی که موهایم را خشک می کرد، از زندگی اش با همسرش گفت. از سختی هایی که باید زن تحمل کند. از کوتاه آمدن برای حفظ زندگی... از تلاشها برای حفظ زندگی. از حمایت ها و تلاش ها... از حامی و تکیه گاه بودن برای مردی که میخواهد تکیه گاه باشد. گفت و گفت... اما ذهن من تنها پر از او بود. پر از اوایی که دو روز از رفتنش می گذشت.

با رفتن سوجان پشت میز نشستم و چشم دوختم به تقویم رو میزی... امروز پرواز داشت و هنوز ایران بود. گفته بود آخر هفته و امروز می رفت. گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم، اولین بوق... چشم بستم. میخواستم بگویم میخواهم همراهش باشم. میخواستم بگویم می خواهم با او بروم... دومین بوق... میخواستم بگویم دلتنگش هستم. سومین بوق... چشم بستم و قلبم دل دل میزد که صدای بوق چهارم در بوق های پیاپی در هم آمیخت. تماسم را رد کرده بود.

آن روز، به نظرم می آمد دلتنگ بودن برای او دیوانگیست اما نمی توانستم با این دلتنگی کنار بیایم. با نفس های بریده؛ گوشی را روی میز رها کردم. تا نزدیکی های شب یک نگاهم به تلفن بود و یک نگاهم به ساعت... شاید زنگ بزند. شاید پیامی بدهد... شاید بخواهد مرا هم همراه خود ببرد اما... وقتی عقربه های ساعت از دوازده گذشت؛ پاهایم را در آغوش کشیدم و سر به روی زانوانم گذاشتم. او رفته بود.

ناخودآگاه، بدون اینکه بخواهم بغضم سر باز کرد و هق هقم بلند شد. با آرامش از نبودن هیچکس... زار زدم. همچون کودکی که مادرش را گم کرده باشد، با صدای بلند هق هق میکردم و امیدوار بودم او بیاید و کودکانه این را آرزو میکردم و من وجودی درونم می گفت قرار نیست بیاید. او رفته بود... پتو را روی سرم کشیدم و خودم را به تشک تخت فشردم. چشمانم را بستم و در هنگام بسته شدن چشمانم زمزمه کردم: ازت متنفرم نامرد...

واقعیت این بد از او متنفر نبودم. دوستش داشتم و خیلی بیشتر از آنی که فکر می کردم میخواستمش. او رفته بود و من میخواستم فراموش کنم زندگی در کنار او همراه با دردهایش، آرامش داشت.

روز بعد با سارا تماس گرفتم تا برای آموزش صدا دوباره برنامه ریزی کنیم.



وقتی صدا دستانش را به دور گردنم انداخت، خندیدم و سارا تکیه به پیانو گفت: نبودی...

کنار صدا روی صندلی پیانو نشستم: رفته بودم تهران.

صدا پرسید: خونه ی کی؟

خندیدم و صورتش را بوسیدم: خونه خودمون...

سارا کنجکاو چشمانش را ریز کرد و پرسید: تهران خونه دارین؟

دستهای صدا را که روی کلیدها بود تنظیم کردم: بله...

لبخندی زد: زندگی تو تهران بهتره. جای پیشرفتش بیشتره. ساسانم که الان تهران مشغوله.

-همینطوره. زندگی تو شهرای بزرگ باعث پیشرفته. اما خب من خودم اینجا رو ترجیح میدم. زندگی توی یه شهر آروم و بی سر و صدا بهتر از زندگی توی تهرانیه که نمیتونی حتی راحت نفس بکشی.

سری به تایید تکان داد و با بلند شدن صدای پیانو توسط صدا گفت: تنهاتون میزارم. بعد صحبت میکنیم.

تشکر کردم و چشم دوختم به کلیدهای پیانو... صدا با دقت می نواخت و پیش می رفت. بخاطر گریه ی تمام شب، چشم هایم سرخ شده و می سوخت. قطره ای از گوشه ی چشمم سرازیر شد که ناشی از سوزش آن بود.

دستم برای پاک کردنش بالا رفت که صدا پرسید: گریه میکنی؟ صورتش را بوسیدم: نه عزیزدلم...

-دایی میگه خیلی مهربونی. برای همه گریه میکنی.

چینی به پیشانی نشاندم و متعجب پرسیدم: دایی میگه؟!

لبهایش را بهم فشرد و در حال بازی با کلیدها گفت: دایی میگه شما خیلی خوبی. میگه خیلی مهربونی... به همه کمک میکنی. میگه خیلی خوبه که شما رو میشناسه.

آب خشک شده ی دهانم را فرو دادم. بدون اینکه بخواهم به او فکر میکردم. او هم چنین تفکری در موردم داشت؟! بعد از پایان کلاس، با وجود اصرارهای سارا بیرون زدم.

ماشین را که پارک میکردم، نگاهم به مهتاب افتاد. متعجب نگاهش کردم. با دیدنم هل از پشت مازراتی قرمز پایین پرید. در را کوبید و به سمت ساختمان



قدم برداشت. متعجب از ماشین پیاده شدم و به سمت مازراتی قرمزی که بعد از اولین روزی که به این خانه آمده بود، حتی روشن نشده بود رفتم. مهتاب را دیدم که در حین ورود به ساختمان به عقب برگشت و خشمگین نگاهم کرد. در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم. چشم بستم و بوی عطرش نبود... نفس عمیق تری کشیدم... نفس عمیقی دیگر... به دنبال عطر او می‌گشتم. سرم را به بالشتک صندلی تکیه زدم و به سمت شانه ام چرخاندم. دستم را به روی لبهایم گذاشتم و انگشتانم را روی آن ها به حرکت در آوردم. دلم بوسیده شدن میخواست... میخواستم بیاید. وری همین صندلی بغل بنشیند و مرا ببوسد.

لب پایینی ام را بین انگشتانم فشردم... از فشار ناخنم روی لب پایینی ام به یکباره لبم شکافته شد و خون فواره زد. دستم را عقب کشیدم و به خون روی ناخنم خیره شدم. بغض کردم. لعنتی... رفته بود. تنهایم گذاشته بود. جواب تلفنم را نداده بود. گفته بود در همه حال دوستم دارد اما رفته بود. قطره ای که از لبم، روی چانه ام روان شده بود باعث شد دست بلند کنم. انگشتانم را روی چانه ام کشیدم و انگشتان خونی ام را مشت کردم. لبم را به دندان گرفتم و مزه ی خون در دهانم پیچید. دستم را به دستگیره گرفتم و پیاده شدم. به سمت ساختمان قدم برمی داشتم که طوبی از ساختمان خارج شد و با دیدنم دست روی صورتش کوبید: چرا صورتت خونیه؟ از کنارش گذشتم و آهسته لب زدم: هیچی نیست. لبم ترک خورده. متعجب گفت: اینقدر خون؟

پا به سرویس گذاشتم. نگاهی در آینه به لبهایم انداختم و انگشتانم را روی لبهایم کشیدم. انگشتم را روی زخم گذاشتم و به دندان فشردم. از دردی که تا عمق وجودم را سوزاند لبخندی روی لبم نشست. سری خم کردم. خون دهانم را تف کردم و همزمان با باز کردن شیر آب به ترکیب سفید و قرمز توی سینک خیره شدم. ناخودآگاه از طعم خون توی دهانم عق زدم و تمام محتوای معده ام را بالا آوردم. از خونی که قرار نبود بند بیاید هر لحظه بیشتر حالم بد می شد. عق زدم و هر چه بیشتر معده ام خالی می شد خشمم از خودم بیشتر می شد. دیوانه شده بودم.



با صدای زنگ گوشی، دست روی دهانم گذاشتم. خودم را بالا کشیدم. گلویم سوزش شدیدی داشت... گوشی را از جیب پالتویم بیرون کشیدم و دست دیگرم را از آب پر کردم و با قرقره توی دهانم، دستم را روی صفحه ی گوشی حرکت دادم و آن را به گوش چسباندم.

پریوش از آن سوی خط گفت: چطوری؟
به خودم در آینه نگاه کردم. باز هم خون از درز پاره ی شده ی لبم بیرون زد. دستمالی بیرون کشیدم و روی آن گذاشتم: تو خوبی؟
-من خوبم. چه خبرا؟!

با تلخی گفتم: پولت تموم شده؟
سکوت کرد. سکوتش طولانی شد... چرا؟ چون انتظار نداشت این را به زبان بیاورم؟ غریدم: بهش میگم.

قبل از اینکه تماس را قطع کنم گفت: پرند خودتی؟
به خودم در آینه خیره شدم. چشمانم سرخ بود. به خون نشسته... رگه های قرمز روی سفیدی هاش کاملاً به چشم می آمد. موهایم نامرتب روی صورتم ریخته بود و شال یشمی که روی شانه هایم قرار داشت.

ادامه داد: تو فکر کردی من بخاطر پول بهت زنگ میزنم؟
بی حوصله گفتم: پس حتما المیرا یه چیزی گفته میخوای غرغر کنی. حوصله ندارم پریوش... بهش میگم پولت و مرتب بزنه به حسابت. خداحاف...

توی حرفم آمد: از وقتی با اون ازدواج کردی رفتار تو هم سگ شده. چرا گاز میگیری؟ نخواستیم اصلاً دیگه زنگ نمیزنم. برو بمیر... همون خوبت شده که مامان ولت کرده. اون تو رو هم مثل خودش روانی کرده.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و آهسته زمزمه کردم: در موردش درست حرف بزن.

با تمسخر فریاد کشید: حقته همون روانیه عوضی...
تماس را قطع کردم و گوشی را در جیبم فرستادم. ذهنم آنچنان مشغول او بود که حتی فراموش کردم کسی که پشت تلفن صحبت میکرد پریوشی که اگر می گفت بمیر میمردم. اگر می گفت زنده بمون، زندگی میکردم و با فرمان مرگش، مرگ را فرا میخواندم.

با پالتویی که تقریباً جلویش خیس شده بود بیرون آمدم. سوجان دستی به



سرم کشید: چته مادر؟
دستم را روی معده ام فشردم: چیزی نیست. میشه داروهای من و بیاری سوجان ؟

سوجان متعجب نگاهم کرد و گفت: باز بالا آوردی پرند جان؟
دستم را به سرم فشردم و روی شقیقه هایم فشردم. می خواستم خوب باشم،
بدون او...



فصل هجدهم

در آهنی که پشت سرم بسته می شود، نگاهم را می چرخانم. به لباسهایم که دیگر لباس زندان نیست. به خیابانی که دیگر جزوی از زندان نیست. به ماشین هایی که پارک شده اند. آدم هایی که نه نگهبان هستند نه زندانی...

پریوش در ماشین را باز می کند. اشاره می کند پیش بروم. نگاهم را از صورتش میگیرم. کمی میچرخم و به او خیره می شوم. دورتر، پشت فرمان ماشین لبخند می زند. لبخندی عمیق... با چشمان مهربانش... نفس عمیقی می کشم. قدمی به سمت جلو برمی دارم. پریوش سوار ماشین شده و برای باز کردن در بغل روی صندلی ها خم می شود. قدمی دیگر به جلو برمی دارم. پریوش در ماشین را باز می کند و به سمتم می چرخد.

سرم را می چرخانم. به صورت مهربانش خیره می شوم. به لبخندی که روی لب داد. پلک می زند و من می توانم حتی صدای نفس هایش را هم از این فاصله بشنوم. آرام نفس می کشد مثل همیشه. نگاهش...

می چرخم. پریوش هم به او خیره شده است. گویا نگاهم را دنبال کرده و به او رسیده است. با اخم به سمتم، سر می چرخاند و با چشم اشاره می کند سوار شوم.

پاشنه ی پایم را می چرخانم. به سمت سمند سیاه او، قدمی دیگر برمی دارم و لبهایش به خنده باز می شوند. صدای باز شدن در ماشین را از پشت سرم می شنوم. پریوش می غرد: پرند کجا میری؟

دو قدم بلند برمی دارم و صدای پریوش بلندتر می شود: پرند... دیوونگی نکن. فراز دیوونه میشه.

بی توجه به صدای پریوش خودم را به سمند سیاه می رسانم. دستم را به دستگیره میگیرم و آن را به سمت خود میکشم و بوی عطر شیرینش در مشامم می پیچد.

دستش را برای گرفتن ساک دستی ام جلو می آورد و ساک را به دستش می سپارم و سرم را می چرخانم سمت پریوش...

به سمتم قدم برمی دارد و من از شانه ی پریوش، به چشمان قهوه ای که تکیه به کمری سیاه تماشا می کند، خیره می شوم. بدون اینکه چشم از چشمانش بگیرم، خم می شوم و روی صندلی کمک راننده سمند می نشینم و او می



گوید: به جهنم این زندگی خوش اومدی.

از پشت شیشه ی ماشین نگاهش میکنم. دست به سینه... پاهایش را روی هم انداخته و نگاهش خونسرد است.

ادامه می دهد: کجا دوست داری یه غذای بهشتی بهت بدم؟
نگاهش حتی از چشمانم جدا نمی شود. من هم نمیخواهم نگاهم را از او جدا کنم. آهسته لب می زنم: هر جایی که بشه سیر شد.

استارت می زند و او هنوز نگاهم می کند. ماشین که از پارک خارج می شود سر من هم برای ادامه ی ارتباط چشمی با او می چرخد. دستانش را سفت به فرمان می گیرد و از مقابل او می گذریم. حتی بر نمی گردد به عقب نگاهم کند. من به عقب می چرخم و خیره اش می شوم که هنوز همانطور ایستاده است. بدون کوچکترین حرکتی و صدای کنار گوشم می گوید: آزادی با اون نگاه فکر نمیکردم معنی داشته باشه.

ماشین می پیچد و من چشم از دیواری که مانع دیدم شده است میگیرم و در حال نشستن سر جایم زمزمه می کنم: من از همین آزادی می ترسیدم و به سرم اومد.

سرش را به سمتم می چرخاند و متعجب نگاهم می کند. چشم می بندم به روی چشمان آبی اش و زمزمه می کنم: این نگاه یعنی...

سکوت می کنم. اما خوب می دانم این نگاه، این سرمای نگاهش... این بی حسی نگاهش... این خونسردی نگاهش برای من آشناست... درست به اندازه ی آن روزهایی که تماس هایم به گوشی اش با صدای زنی مواجه می شد که فریاد می زند خاموش است و من با امیدواری بیشتر شماره می گرفتم.

مثل روزی که، لیلی کنارم نشست: خوش میگذره؟

دست روی شکمم کشیدم و گفتم: چته!!

آهسته زمزمه کردم: دل پیچه دارم. نمیدونم چه مرگمه...

خندید و چشمکی زد: نکنه خبر مبریه!؟

متعجب نگاهش کردم و اشاره زد: حامله ای؟

دستم را به سرم گرفتم و پوزخند زدم: دیوونه شدی. مگه میشه...

سرش را کج کرد و زمزمه کرد: یعنی میخوای بگی دست بهت نزده؟ عمرا باور کنم. اون با هر قدمی که برمی داری سر تا پات و می سنجه، می تونم قسم



بخورم بهتر از تو سائز لباس زیرت و میدونه اون وقت تو میگی دست بهت نزده؟

نگاه دزدیدم: منظورم اون نبود...

نیشخندی زد: پس بله. خب اینطوری حامله شدنت یه چیز طبیعی... اینکه حامله بشی خوب میشه دیگه. فکر کنم فراز عاشق بچه باشه نه؟

آب دهانم را فرو دادم. نگاهم به روی شکمم کشیده شد و دستم را روی آن حرکت دادم: فکر نمیکنم حامله باشم.

-میخوای برای اطمینان یه تست بدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و از جا بلند شدم: تازه دکتر بودم. فقط معدم بهم ریخته... درد معده امه میزنه به دلم.

با تعجب نگاهم کرد: رفتی دکتر یعنی؟

پاسخ مثبت دادم و پاهایش را روی میز دراز کرد: پرپر، میگما بدجور هوس مسافرت کردم. بیا بزنیم چند روز به دل دریا.

گیج پرسیدم: دل دریا کجا؟

-بریم کیش.

کیش؟ دستی به سرم کشیدم: چرا اونجا؟

موهایم را در دست جمع کردم و در حال مرتب کردنشان ادامه دادم: چه خبره؟ با هیجان خود را جلو کشید: گرمه دیگه. بریم کلی حال کنیم خوش بگذرونیم.

بخدا پوسیدم تو این سرما... میدونی چقدر ازش متنفرم؟!

شانه را روی موهایم کشیدم: بیخیال. نمیخوام پیام لیلی...

لب ورچید: چرا اون وقت؟

مشکوک ادامه داد: نکنه فراز نمیداره. برای همین نمیخوای بیای؟

به خودم در آینه نگاه کردم. به چسبی که روی لبم بود و آرام گفتم: نه. ایران نیست.

سوتی زد: اوووو... پس بگو خانم تشریف آوردن. دکش کردی اون طرف برای همین ولت کرده بیای.

سرم را به سمتش چرخاندم و زمزمه کردم: لیلی... اگه یکی و دوست داشته باشی هر طوری باشه تحملش میکنی؟!

به پشتی مبل تکیه زد: مثلاً چطوری باشه؟



شانه بالا انداختم: نمیدونم. اذیت کنه بد رفتاری مثلاً...

-: کتک بزنه؟ دعوا کنه یعنی؟

با سر پاسخ مثبت دادم و با شیطنت گفتم: میدونی چیه... بستگی داره کی باشه. اگه قراره یکی مثل فراز باشه سرمم ببره آخر نميگم. با تلخی گفتم: فکر میکنی...

سری به سمت شانه کج کرد: فکر نميکنم. جدی ام... بابا شوهر منم همچین خونه زندگی برام بسازه بخدا آخر نميگم. پسره مثل ریگ به پات پول خرج میکنه... یه دستی به اون ابروهاش نمیکشی براش. نمیدونم دلش به چیه تو خوشه آخه؟! این ابروها چیه ساختی برای خودت؟ مقابل آینه به خودم خیره شدم. دستم را به ابروهایم کشیدم و با پوزخند گفتم: هیولا خوشگل تر از توئه...

موهایم را که ریشه هایش به رنگ اصلی شان برگشته بود را در دست تکان دادم. اگر موهایم را رنگ می دادم برمی گشت؟ ده روز از رفتنش می گذشت و او حتی یک تماس نگرفته بود و من هیچ راه ارتباطی برای خبر گرفتن از او نداشتم.

نفسم را فوت کردم. لباس تن زدم و لیلی در مورد مردی که زندگی را می توانست دگرگون کند، صحبت کرد. کوله پشتی ام را از کمد بیرون کشیدم: حالا از این مردای رویایی کجا پیدا میشه؟

از جا بلند شد. جفت دستانش را به سرم کوبید: یعنی خاک بر سرت... میگویند خدا نعمت و به یکی میده که نمیبینه؛ حکایت توئه. پسره رو دو دستی تقدیمت کردن باز میگی کجا پیدا میشه.

پوزخندی زدم و در اتاق را باز کردم. دنبالم آمد و گفت: منم برسون یجایی...

کوتاه سرم را به تایید تکان دادم و ادامه داد: نگفتی کیش میای؟

از پله ها پایین می رفتیم که مهتاب با دیدنمان راهش را به سمت در خروجی کج کرد. نفس عمیقی کشیدم... این روزها همین کار را می کرد. نمیخواستم آزارش دهم اما از اینکه سوار ماشین کادویی او شده بود ناراحت بودم. نمیخواستم هیچکس به آنچه از او میگرفتم دست بزند. تمام آن چیزی که از او به من می رسید برایم خاص تر از آنی بود که بخواهم با کسی آن را به اشتراک بگذارم. چشمانم را روی هم فشردم و پشت فرمان نشستم. تا سوار شدن لیلی نگاهم



به مازراتی قرمز بود. لیلی دستی به ماشین کشید و کنارم نشست: این خیلی خفنه. با این بریم.

سری به طرفین تکان دادم: جلب توجه میکنه.

لب ورچید و با صورت آویزان روی صندلی نشست: لوس شدی... خب وقتی خریده میخواد استفاده کنی دیگه. میدونی این ماشین تا اینجا آوردنش چقدر خرج برمیداره. نزدیک یک و نیم قیمتشه.

کوتاه گفتم: یک و دو یست.

گیج گفت: ها؟

اشاره ای به ماشین زدم و پا روی گاز فشردم: قیمتش... یک و دو یست.

تکانی خورد و رو به من نشست: خر شانس دیگه. این خیلی پرفکته... پرفکت

تر از پرفکت. محشره... پرند واقعا چرا اینقدر تو خری؟

لبخندی روی لبهایم نشست. چشم بستم...

به مهمانی سارا می رفتم. خواهش کرده بود ناهار را مهمانش باشم. دستم

را روی در چوبی که به حرکت در آوردم، در باز شد و به جای سارا، ساسان

پارسیان در مقابلم ظاهر شد. با لبخندی گفت: خوش اومدین خانم زبرجد...

با تردید نگاهش کردم و خود را از مقابل در عقب کشید: بفرمایید.

نگاهی به داخل خانه انداختم و آهسته گفتم: سارا خانم نیستن؟

لبخند عمیقی روی لبهایش نشانده که چیزی از خنده کم نداشت و گفت: هست.

دستش بند بود برای همین من در و باز کردم.

در همین حین، صدا خود را از میان فاصله ی او و در بیرون کشید و با دیدنم

گفت: سلام...

خم شدم و در آغوش کشیدمش: سلام عزیزدلم.

ساسان پارسیان گفت: بفرمایید داخل خانم زبرجد.

پا به داخل خانه گذاشتم و صدا دستم را میان انگشتان کوچکش فشرد. ساسان

پارسیان در را پشت سرمان بست و با دستش راهنمایی کرد: بفرمایید... گویا

بودن من معذبتون کرده.

سعی کردم لبخندی بزنم: اینطور نیست. من فقط غافلگیر شدم.

صدا دستم را رها کرد و گفت: همه ی تمرینام و انجام دادم.

دستی روی سرش کشیدم: آفرین دختر خوب...



سارا از آشپزخانه بیرون آمد: پرند جون خوش اومدی...
در آغوشم کشید. گونه اش را بوسیدم و با فاصله گرفتم، ساسان پارسیان بود
که گفت: فکر کنم خانم زبرجد بخاطر حضورم معذب هستن.
به سرعت به طرفش برگشتم: گفتم اینطور نیست.
لبخندی زد و سارا چشم غره ای برایش رفت: اذیتش نکن ساسان...
با راهنمایی های سارا، روی مبل نشستیم و صدا کنارم جا گرفت. ساسان پارسیان،
روبرویم پا روی پای دیگرش انداخت و گفت: اوضاع خوب پیش میره؟
-بله. خدا رو شکر.

با نگاه خیره گفت: اگه کمکی خواستین من در خدمتم. هر چند دیگه توی
کارخونه کار نمیکنم اما من به آقای سروری مدیونم. هر کاری بتونم بکنم،
جبران زحمات ایشون نمیشه.

آهسته سر به زیر انداختم و در حال بازی با انگشتان صدا گفتم: محبت شما
رو می رسونه... ممنونم.

-برای تشکر نگفتم خانم زبرجد. گفتم که بدونید هر وقت بخواین می تونید
روی من حساب باز کنین.

سرم را بلند کردم. در سیاهی چشمانش خیره شدم. هیچ شباهتی به چشمان
او نداشت... چشمان قهوه ای خاص بود. با برق توی چشمان قهوه ای اش، از او
فقط او را در دنیا ساخته بود که هیچ شباهتی به هیچکس نداشت.

سارا مقابلم ایستاد و پیش دستی را روی میز گذاشت. خجل چشم دزدیدم.
تشکری کرده و زمزمه کردم: باعث زحمت شدم.

سارا اخمی کرد: من اومدم اینطوری همش تعارف میکردم؟ بخوای اینطوری
پیش بری دیگه رفاقتمون تموما... چه معنی داره هی تشکر میکنی. نه مزاحمی
نه نیازی به تشکر هست. اصلا دارم جبران اون پذیرایی خوبت و میکنم.
لبخند مهربانی تحویلش دادم: من که کاری نکردم. نشستم و از بقیه کمک
خواستم.

خندید و ساسان پارسیان گفت: گفته بودم خانم زبرجد، خیلی متواضع هستن.
چشمانش می درخشید. اما درخشش چشمان او را نداشت. لبخند روی لبهایم
محو شد. ده روز و هنوز زنگ نزده بود. تا به حال باید باز می گشت اما...
صدا دستش را از دستم بیرون کشید و قبل از اینکه متوجه شوم، دور شد.



سرم به سمت سارا چرخید که گفت: یه چیزی بخور پرند جان.
لبه‌ایم را تر کردم و دست به فنجای چای بردم که ساسان پارسیان گفت: خانم
زبرجد یه سوالی دارم...

پرسشگر نگاهش کردم و گفت: زمین‌هایی که خارج از شهر بود، متعلق به
آقای سروری متعلق به پسرشونه؟

سرم را به طرفین تکان دادم: چطور مگه؟

- قصد خرید دارم. اون زمینا رو قبلا با آقای سروری دیدم. به نظرم خیلی
عالین... همون موقع هم که دیدم به نظرم خیلی خاص اومدن. دوست دارم
توشون ویلایی بسازم.

ابروهایم را بالا کشیدم: اون زمینا ارزشی ندارن آقای پارسیان.

خود را جلو کشید: اهمیتی نداره. من دوست دارم اونجا رو برای زندگی آماده
کنم. از ویوی عالیش خوشم میاد. به نظرتون چطور میتونم با آقای سروری
صحبت کنم؟

زل زدم به صورتش... لبه‌ایم را تر کردم... اگر شماره‌ی او را به ساسان پارسیان
می‌دادم ممکن بود متوجه شوم، برگشته است یا نه. هر چند گوشی‌اش خاموش
بود. مطمئنا ساسان پارسیان می‌دانست او کیست پس چرا دنبال اطلاعاتی از
سوی من بود؟ اگر هم پاسخ می‌داد ممکن بود، به او بگوید که شماره را از من
گرفته است و بعد... اگر در مورد زمین‌ها سوالی می‌کرد مطمئنا او می‌گفت
زمین‌ها متعلق به من و پریوش هست.

نگاهم را دزدیدم: ایران نیستن آقای سروری...

متعجب گفت: واقعا؟! فکر میکردم توی تهران شرکت دارن.

لعنتی... آهسته پاسخ دادم: بله، اما الان برای سفر کاری رفتن خارج از کشور.
قبل از اینکه چیزی بگید ادامه دادم: وقتی برگشتن بهشون اطلاع میدم.
با نگاه تشکر آمیزی سر کج کرد: واقعا متشکرم. این محبت شما رو قطعاً
جبران میکنم.

- هر چند تا جایی که اطلاع دارم اون زمینا، اصلاً به درد نمیخورن و قیمت
ناچیزی دارن. مطمئنید میخواین اونجا زندگی کنین؟

با جدیت گفت: معلومه... اون زمینا با هر قیمتی برای من ارزشمند هستن. نه
بخاطر قیمتشون بخاطر اون جایی که قرار دارن.



سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم و سارا غرید: بسه ساسان... اینجا هم به بحث اقتصادی راه میندازی وقت تلف کنی.

به سمتم برگشت: یه چیزی بخور پرند جان.

ساسان پارسیان گفت: سارا رو ول کنین فقط به فکر خوردنه. به نظرش حرف زدن وقت تلف کردنه اما خوردن برعکس یه کار مفیده.

خندیدم و سارا غرید: برو خودت و مسخره کن.

ساسان با شیطنت گفت: خواهر من... تعارف که نداره. دختر مردم عادت نداره به مدل غذا خوردن تو... دیدی مریض شد، جواب خانواده اش و نمی تونیم بدیما.

پوزخندی روی لبهایم نشست. من کسی را نداشتم که بخواهند خانواده ام باشند. او هم رفته بود...

سارا با اخم و تشر گفت: زبونت و گاز بگیر... همش نفوس بد میزنی. اصلا چرا نشستی تو جمع خانما؟

ساسان دستانش را بالا برد: عذر میخوام. گویا زیاده روی کردم. نباید حرفی میزدم. از این لحظه سکوت میکنم شما به بحث خوردن ادامه بده.

سارا سیب توی پیش دستی اش را به سمت ساسان پرتاب کرد و او جا خالی داد. سیب به پایه ی میز پشت سر ساسان خورد و روی زمین قل خورد. ساسان

پارسیان با خنده از جا بلند شد و گفت: جلوی مهمون زشته سارا جان.

سیب افتاده کنار کنسول را برداشت و برگشت. سیب را در دستانش جا به جا کرد و در برابرم کمی خم شد: من متاسفم بابت رفتار سارا خانم زبرجد.

نگاهم بین خواهر و برادر چرخي خورد و به خنده افتادم. سارا و ساسان هم به دنبال خنده های بلند شده ام، زیر خنده زدند.

سارا با نگاه مهربانی گفت: از بچگی عادتش همین بود. ماجرا رو شروع میکرد آتیش و مینداخت وسط و بعد که می رفتی دنبالش، تریپ بچه مثبت ها رو

برمی داشت و همه کاسه کوزه ها رو سر من بدبخت می شکست.

نیشخندی زده و خیره به ساسان پارسیان آن را به لبخندی تبدیل کردم. به او نمی آمد شیطنت کند. همیشه در کت و شلوار رسمی اش پیدا بود. با لحن

مودبانه و خوش برخورد...

مثل او، البته بجز لیلی موارد مشابه را ندیده بودم.



فصل نوزدهم

به چشمان آبی اش خیره می شوم و او زمزمه می کند: انتخاب سختی کردی. خودم را کمی به سمت چپ میکشم و لحظه ای کوتاه مژگانم را روی هم می فشارم و او ادامه می دهد: چه جوابی برایش داری؟ آهسته می پرسم: برام آهنگ و میزنی؟ لبخندی روی لبهایش می نشیند. از جا بلند می شود: یه دقیقه منتظر باش تا برگردم.

کمتر از یک دقیقه، با ویلون توی دستش پیدا می شود. جعبه را روی میز می گذارد و در حال باز کردن در جعبه نفسش را رها می کند: فکر نمی کردم یه روز فرصتی بشه بخوای این آهنگ و بشنوی. گوشه ی لبم بالا می رود: فکر میکردی قراره تو اون سلول برای همیشه اسیر باشم؟

سرش را چند سانتی بلند می کند و خیره می شود به صورتم: وقتی به هوش اومد و برای بیرون کشیدنت تعلل کرد، آره واقعا فکر کردم امیدی به بیرون اومدن نیست.

لبهایم به خنده باز می شود و کم کم خنده هایم بلند می شوند. چند نفری از میزهای اطراف نگاهمان می کنند اما من بی توجه به تمام آن ها می خندم و بین خنده هایم خیره می شوم به چشمان آبی اش: تو دیوونه ای علی... همراه با خنده، ویلون را روی شانه اش می گذارد: به عشقی که بهت داشت، شک کرده بودم.

آرشه را که به سیم هایش تکیه می زند، چشم می بندم. لحظه ای کوتاه و تمام رستوران در سکوتی که تنها نوای ویلون علی آن را می شکند، فرو می رود. آهنگ زیبای ویلون، نگاه او را در مقابل چشمانم زنده می کند. دلتنگی ام برای او را یادآوری می کند. نفس های سنگین و مرتب او را یادآوری می کند. نگاه پر از حرف و پلک زدن های آرامش را...

نفس عمیقی می کشم و آهنگ به پایان می رسد. صدای کف زدن ها بلند می شود و من چشم باز می کنم. خیره به چشمان آبی اش پلک میزنم و او در حال پایین کشیدن دستش می پرسد: کجایی؟ سرم را به سمت شانه ام خم می کنم: اون بالاها...



دندان هایش نمایان می شود. سری برای اطرافیان تکان می دهد و در حال نشستن روی صندلی ام، می پرسد: هوا چطوره؟
-هنوز میشه نفس کشید.

می خندد: پس می تونم با خیال راحت توی اون بالاها تنهات بزارم.
چینی بین ابروهایم می نشیند و او لیوان آب را بلند می کند: باید باهاش روبرو بشی.

نگاهم را به میز می دوزم: من ازش فرار نکردم.
سرش را کج می کند: باید قوی باشی... با قدرت باهاش روبرو بشی. فقط اینطوری که می تونی این زندگی رو جمع و جور کنی. می تونی با حسی که بهش داری کنار بیای.

لب برمیچینم و با استیک توی بشقابم، درگیر می شوم. سرش را به سمت شانه اش کج می کند: نمی تونی از اون آدم فرار کنی. خودتم خوب میدونی...
سرم را بلند می کنم. زل میزنم به چشمانش و آهسته ادامه می دهد: میدونم دلتنگشی.

چشمانم به اشک می نشیند و باز هم او است که حرف می زند: می دونم میخوای بری پیشش... پس برو تعلل نکن. اون بیشتر از هر کسی منتظرت بوده. بخاطر من نه، بخاطر خودت جلوش وایسا...
زبانم را روی لبهایم می کشم، تا بغض توی گلویم را فرو دهم. زمزمه می کند: دوشش داری پرند!

چشم می بندم. آن روزی را به خاطر می آورم که در مقابل آینه نشسته بودم و خیره به چشمان عسلی خودم، دنبال یک اعتراف میگشتم. اعتراف به دوست داشتن او... من با وجود تمام دردی که در کنار او می کشیدم دلتنگش بودم. پانزده روز از رفتنش می گذشت و هنوز هیچ تماسی نگرفته بود. هنوز نه زنگی زده بود و نه خبری از برگشتش داشتم.

دستم را روی آینه کشیدم. دلتنگش بودم... بیش از هر کسی... بیش از تمام کسانی که می شناختم.

به امید پاسخی دست روی گوشی گذاشتم و شماره گرفتم، چند بوق خورد و سر و صدایی که از پایین بلند شده بود، توجهم را جلب کرد. از جا بلند شدم و در همان حال گوشی را روی میز رها کردم.



به سمت پله ها حرکت کردم. صدای گریه از طبقه ی پایین به گوش می رسید. با دیدن اکرم، که سوجان و طوبی دو طرفش قرار گرفته بودند متعجب ایستادم. سوجان شانه هایش را فشرد: حالا گریه چرا میکنی؟ انشا... الان یه جایی پیدا میکنن.

اکرم جفت دستانش را به روی پایش کوبید: از کجا درست میشه؟ چطوری درست میشه؟ رسما دارن می ندازنشون بیرون. حکم تخلیه گرفته. چند پله ی بعدی را پایین رفتم و طوبی با دیدنم، لبخندی زد. روبرویشان ایستادم: چی شده؟

اکرم اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید. نگاه پرسشگرم را به سمت طوبی برگرداندم و گفتم: دارن مهتاج و از خونشون میندازن بیرون.

متعجب زمزمه کردم: برای چی؟

-برادرشوهراش حکم تخلیه گرفتن. میخوان خونه رو بفروشن تقسیم کنن. سری تکان دادم: خب اینکه میخوان ارثیه رو تقسیم کنن. اما مطمئنا قبلش خبر می دادن.

هق هق اکرم بالا رفت و سوجان گفت: خبر داشتن ولی خب فعلا جایی و پیدا نکردن.

آهسته گفتم: خب پیدا میشه. نگرانی نداره.

اکرم با حال زاری زمزمه کرد: ای پرند جان، با کدوم پول... با چی؟! مگه به یه تومن جایی میدن که برن توش...

به چشمان به اشک نشسته اش خیره شدم. قدمی جلو گذاشتم و دستانم را به صورتش رساندم: گریه چرا میکنی اکرم؟

دست روی دستانم گذاشت و نالید: چه کنم؟ برای بچه ام هیچ کاری از دستم برنمیاد. این ورپریده مهتاب، مجبورمون کرد براش گوشی بخریم. هر چی داشتیم دادم واسه اون ماسماسک... الانم هیچی نداریم به این بچه کمک کنیم. هق هقش که بلند شد، لبخندی روی لبهایم نشاندم: تو ساختمون پشتی جا براشون ندارین؟

سوجان با عجله گفت: اتاق طبقه ی بالا خالیه.

آهسته گفتم: بهشون پیشنهاد بدین. اگه خواستن فعلا اونجا بمونن تا یا یه



جایی پیدا کنن یا وقتی فراز برگشت باهاش حرف میزنم طبقه ی بالا رو کامل بسازیم.

اشک چشمان اکرم خشک شد و متعجب گفت: راس میگی پرند جان؟ صورتش را بوسیدم: گریه نکنیا. پاشو زنگ بزن ببین دلشون میخواد اینجا باشن!؟

اکرم از جا پرید: مگه میشه نخوان. از خداشونم باشه. با دور شدن اکرم، طوبی هم همراهش رفت. سوجان روی مبل نشست: قربون اون دل مهربونت برم که اینقدر پر از محبته. سرم را به سمتش چرخاندم: امیدوارم خوششون بیاد. دست روی دستم گذاشت: میگم پرند جان... شوهرت مشکل نداشته باشه بیان اینجا...

قلبم در سینه کوبید. نفسم حبس شد... ممکن بود فراز ناراحت شود؟ نه آدمی نبود که از این بابت دلخور شود. هر چند تا به حال در مورد چنین چیزی با او صحبت نکرده بودم. نگاه دزدیدم و زمزمه کردم: باهاش حرف میزنم. هیجان زده گفت: خوشبخت بشی الهی... دست به سنگ میزنی طلا بشه. از جا بلند شدم. وارد اتاق شدم و نگاهم به سمت صفحه ی روشن گوشی کشیده شد. با عجله به طرف گوشی قدم برداشتم و با تماس قطع شده مواجه شدم. با عجله لیست تماس ها را باز کردم. به تماسم پاسخ داده بود و تماس قطع شده بود.

قلبم با سرعت شروع به کوبیدن خود به قفسه ی سینه ام کرد. با عجله دوباره شماره گرفتم و اینبار با چند بوق پی در پی روبرو شدم و تماس قطع شد. بغض به سینه ام چنگ انداخت و بی اختیار قطره اشکی از چشمم فرو ریخت. در این لحظه که من گوشی را رها کرده بودم باید پاسخ می داد؟ دوباره شماره گرفتم و باز هم، چند بوق پی در پی و تماس قطع شد. بدون اینکه بخواهم دستم را بالا کشیدم و گوشی ام را پرتاب کردم به سمت دیوار... گوشی با مکثی لحظه ای روی زمین رها شد و صفحه ی نیمه روشنش به رویم خندید. با حرص لب گزیدم. خودم را به پشت روی تخت انداختم و مشتم را حواله ی بالشت کردم.

صدای گوشی لحظه ای بلند شد و بعد تماس قطع شد. خودم را روی تخت جمع



کردم... او جواب نمی داد، شماره ام را در لیست رد تماس وارد می کرد... من هم تماس نمی گرفتم.

اوایل شب بود که مهتاج و داوود با چکاوک کوچک از راه رسیدند. به نگهبان ها اشاره زدم، برای خالی کردن بار به آن ها کمک کنند. چکاوک با عروسک توی آغوشش، در برابر درب ورودی ایستاده بود و تماشا می می کرد. گویا از نزدیکی به من وحشت داشت.

آن روزها، گویا به جنی شباهت پیدا کرده بودم، که همه از من دوری می کردند. بی توجه به سر و صدای بیرون، به داخل ساختمان برگشتم. نگاهم را دور تا دور خانه حرکت دادم. یک سال پیش، در این خانه با حضور بابا غوغایی به پا می شد. با حضور بابا، خانه به جنب و جوش می افتاد. بابا دستم را در دست می فشرد و به سمت اتاقش راهنمایی می کرد. کنار هم روی مبلمان گوشه ی اتاق می نشستیم و او از خاطراتش می گفت... از خاطراتی که لبخند را مهمان لبهای بابا می کرد و من دیوانه ی لبخند مردانه و کمرنگ روی لبهایش بودم. روی مبل می نشستم، نشستم. چشم بستم و آهسته زمزمه کردم: دلم تنگه بابا...

گویا بابا بود که بلند گفت: نگران نباش میاد.

چشم گشودم. نگاهم را در اتاق چرخ دادم. اما خبری از کسی نبود. هیچکس نبود و من اطمینان داشتم صدای بابا را شنیده ام. همچون دیوانه ها از اتاق کار بیرون زدم. به دور از بابایی که صدایش را شنیده بودم و او بی که نبود. خودم را به اتاق رساندم. بالشت را زمین گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم. هوا سرد شده بود اما برایم اهمیتی نداشت. چیزی نمی توانست جز آغوش او تنم را گرما ببخشد.

روز بعد لیلی تماس گرفت. با غرغر که چرا گوشی ام خاموش است. ساده و کوتاه پاسخ دادم: شکسته.

لیلی با تاسف گفت: نمی تونی یکی بخری؟

واقعیت این بود نمیخواستم گوشی تهیه کنم. می ترسیدم. از تماس هایی که باز هم با چند بوق کوتاه رد شود می ترسیدم. برای همین هم تمایلی برای تهیه ی گوشی نداشتم. نفسم را رها کردم و گفتم: پرند، میام با هم بریم گوشی بخریم.



زمزمه کردم: نمیخوام...

چرایش که در گوشم پیچید، ذهنم خیلی صادقانه پاسخ داد: از اینکه رد بشم، بیزارم.

بلند خندید. به شوخی گرفته بود اما واقعیت آن چیزی بود که من به زبان آورده بودم. از این حالت بیزار بودم... از این اتفاق... از این احساساتی که به وجودم هجوم آورده بود. از اینکه میخواستم باشد و نبوسدم... میخواستم ببوسمش و شاید می توانستم اینبار بدون درد کشیدن ببوسمش...

تلفن را سر جایش گذاشتم. خودم را روی مبل کشیدم و پاهایم را در آغوشم جمع کردم. نمی توانستم نفس بگیرم. این روزها حس می کردم هوای اطرافم بلعیده شده است و در اتاقی که به زودی اکسیژنش تمام خواهد شد نفس می کشم.

چشم بستم... دلتنگش بودم و او مرا نمی خواست. او شماره ام را روی رد تماس گذاشته بود.

چشم که گشودم، دیدمش... با موهایی که از دو طرف بافت خورده و به صورت گرد جمع شده بود، با لبهای صورتی کمرنگ و کوچکش که به اندازه ی غنچه گل رزی بود نگاهم می کرد.

به سمتش خم شدم که قدمی عقب گذاشت. سر جایم برگشتم و آهسته گفتم: سلام...

لبهایش را از هم جدا کرد و آهسته گفت: سلام.

لب هایم را کش دادم و پرسیدم: خوبی؟

جوابی نداد. در ادامه پرسیدم: اسمت چیه؟

شانه هایش را بالا کشید و گفت: چیکاوک...

بی اختیار خندیدم. از خنده ام مثل آدم های بزرگ لب ورچید و چرخید تا دور شود که صدایش زدم. به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد. آهسته گفتم: من پرندم.

با چشمان کوچک گردش که شباهت زیادی به چشمان مهتاب داشت، پلک زد و گفت: پرنده ای؟

هیجان زده خودم را از روی مبل پایین کشیدم: پرنده ها میپرن. منم می تونم بپریم؟



گفت: تو که نمی تونی پیری.

-:خب پس پرنده نیستم.

با اخم گفت: خودت گفتی پرنده ای...

بلند خندیدم و صدای خنده ام در عمارت پیچید. از جا بلند شدم. به سمت

پیانو قدم برداشتم و آهسته گفتم: میخوام برات آهنگ بزنم. دوست داری؟

دستم که روی کلیدها نشست خود به سمتم قدم برداشت. جلو آمد و با تعجب

زل زد به کلیدهای پیانو... چشمانم را روی هم فشردم و به ریتم شاد آهنگ

دل سپردم... با تمام شدن آهنگ سر چرخاندم و انگشت اشاره اش را که در

دهانش بود بیرون کشیدم و او چشم از پیانو گرفت و گفت: چطوری میزنی؟

دست دور کمرش انداختم. بالا کشیدمش و کنار خودم نشاندمش... دستش را

که لحظاتی پیش در دهانش بود روی پیانو گذاشتم. این تصویر برایم زیادی

آشنا بود. درست مثل زمانی که هم سن و سال، او بودم و کنار بابا برای اولین بار

روی این صندلی نشستم. درست مثل لحظه ای که بابا دستم را گرفت و روی

پیانو گذاشت و آهسته با فشردن کلیدها، صدای پیانو را بلند کرد.

دستش را که رها کردم خود دست روی کلیدها فشرد و از صدایشان از جا

پرید. لبخندی روی لبهایم نشست و زمزمه کردم: نترس... ببین...

خودم دستم را روی کلیدها به حرکت در آوردم. مثل همان روزی که بابا دستش

را روی پیانو به حرکت در آورده بود و من بی توجه به ریتم آهنگی که بابا نمی

توانست بنوازد، هیجان زده شده بودم برای صدایی که از پس کلیدهای سیاه

و سفید بیرون می آمد.

روزهای بعد، در هر رفت و برگشتی دست روی پیانو و کلیدهای سیاه و سفید

آن کشیدم که بالاخره به دعوت بابا اولین استاد پیانو، وارد خانه شد. خانه ای

که صدای پیانو آن را می لرزاند و به گفته ی المیرا باعث سردردش می شد اما

برای من...

وقتی آن مرد جوان، پشت پیانو می نشست و زمستان را می نواخت، زندگی

تمام می شد. می خواستم دنیا متوقف شود و فقط صدای کلیدهای پیانو باشد

و من تا وجودم را به زندگی ببخشم.

حرکات ریتمیک کلیدها، که کنار هم نوای زمستانی را می نواختند برای من

چنان شیرین بود که می توانستم تمام کودکی ام را برای لحظه ای از آن آهنگ،



رها کنم.

چشمانم را باز کردم. چکاوک با تردید دست پیش آورد و همزمان با من که کلیدها را می فشردم، یکی از کلیدهای سفید را فشرد. ریتم آهنگ بهم خورد اما سریع جمعش کردم و ادامه دادم. خندید و هیجان زده سر چرخاند و خیره ام شد.

آهنگ را کمی عوض کردم. آهنگ به درود هم همان سالها آموخته بودم... با وجود سختی اش علاقه ی زیادی به آن نشان می دادم و استاد جوان از علاقه ام استقبال می کرد. کلیدها را فشردم...

حال می دانستم، داستان پیانوی بزرگ وسط خانه که هیچکسی جز من علاقه ای به آن نشان نمی داد، یادگار مریم خاتون او بود. متعلق به مریم خاتونی بود که من هیچ ذهنیتی از او نداشتم. حال می دانستم این پیانو، شاید برای من تنها یک پیانو بود اما برای او زندگی بود که کودکی اش را در خود حبس کرده بود.

خوب می دانستم، پیانو برای من یک امید و آرزو است و برای او حسرت هایی که تنها تلخی را یادآوری می کند.

نگاهم به سمت تلفن کشیده شد. گوشی تلفن روی میز... باید تماس می گرفتم؟ چون او را آزار داده بودم؟ چون میخواستم تنها خاطرات خوب را برایش یادآور شوم و اما برعکس خاطرات تلخ را برایش زنده کرده بودم؟! دست چکاوک روی دستم نشست. به سمتش برگشتم و او با لبخند گفت:

پرنده بزن...

از اینکه پرنده صدایم می زد، سرشار از زندگی شدم. پرنده... من هم پرنده ای بودم که بال های پروازم چیده شده بود. من توان پرواز نداشتم. امیدی برای پرواز نداشتم.

من پرنده ای بودم که دوست داشتم پرواز کنم، دوست داشتم بالی برای پرواز داشته باشم اما در میان قفسی که او به دورم ساخته بود اسیر بودم.

با صدای قدم هایی به سمت در سر چرخاندم. مهتاب با قدم های بلندی پیش آمد. با حرص دست دور تن چکاوک انداخت و بلندش کرد. چکاوک دست و پا زد و زمزمه کردم: بزار باشه.

قدمی به سمت در برداشت که ادامه دادم: مهتاب بزار بمونه. داری اذیتش



میکنی.

جیغ چکاوک بلند شده بود و صدای من در میان جیغ و فریادهایش گم می شد. از جا بلند شدم و سعی کردم مانع مهتاب شوم و چکاوک را از دستش بیرون کشیدم که مهتاب بازوی چکاوک را گرفت: میگم باید بریم خونه.

دستش را فشردم: ولش کن مهتاب... بچه رو داری اذیت میکنی. به سمتم غرید: تو کاری نداشته باش. خودم بلدم چطوری خواهر زاده ام و تربیت کنم. بمونه اینجا پر رو میشه.

چکاوک به گریه افتاده بود. خم شدم. دستم را روی دست مهتاب گذاشتم و سر بلند کردم و جدی گفتم: ولش کن مهتاب...

دندان روی هم سایید و با تشر و لش کرد. اما تشرش باعث شد چکاوک کوچک، تلو تلو بخورد و قبل از اینکه روی زمین رها شود گرفتمش و رو به مهتاب گفتم: بار آخرت باشه اینطوری با بچه رفتار میکنی.

به سمت در برگشت و گفت: تو هم بار آخرت باشه به من دستور میدی. من کلفتت نیستم.

ناباورانه نگاهش کردم و زمزمه زدم: این چه حرفیه مهتاب... کی گفته تو...

پوزخندی زد و با قدم های بلند از عمارت بیرون رفت. از پشت سر صدایش زدم اما حتی نایستاد تا بشنود چه می خواهم بگویم.

کاش همان روزها، کاش در آن لحظات با جدیت بیشتری با مهتاب برخورد می کردم تا بعدها آن اتفاقات نیفتد. تا بعدها بخاطر او دست و پا نزنم.

کاش می دانستم در ذهن مهتاب چه می گذرد که ده روز بعد، وقتی گوشه ای ماشین را متوقف کرده بودم دو نفر پا به ماشینم گذاشتند و دستمالی مقابل دهانم قرار گرفت و قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم پلک هایم روی هم افتاد و دنیا مقابل دیدگانم تار شد.

ساعتی بعد وقتی گیج و سردرگم از سردی هوا چشم گشودم، مقابلم مهتاب بود که ایستاده بود و با گوشی اش بازی می کرد. پلک زدم و سعی کردم تکانی بخوردم که فهمیدم دستانم پشت سرم بسته شده است. با تکان خوردنم، چشم از صفحه ی گوشی گرفت و به طرفم برگشت.

لبخند روی لبهایش کاشت و سری خم کرد: سلام...

متعجب نگاهش کردم و سعی کردم خودم را بالا بکشم. خم شد. بازویم را



گرفت. داستانم را تکان دادم اما خیلی محکم پشت سرم بسته شده بودند. متعجب گفتم: دستام و باز کن.

لبخندی زد: هنوز زوده برای اینکه دستات باز بشه.

ناباورانه زمزمه کردم: منظورت چیه؟ اینجا چه خبره؟

دستش را جلو کشید. کمی خودم را عقب کشیدم اما او دست در میان موهایم فرو برد و تکان داد. متعجب نگاهم را بین او و دستش حرکت دادم. کمی موهایم را کشید و صورتش را جلو آورد: چطوره پرند؟ یکم این پایینا بودن. زمزمه کردم: مهتاب داری چیکار میکنی؟

رهايم کرد. کمی فاصله گرفت و شانه بالا کشید: نمیدونم که...

لبخندی روی صورتش نشان داد و به طرفم برگشت: یعنی میدونم. میخوام یکم با من حس همزاد پنداری کنی. میخوام یکم تو از اون بالاها بیای پایین تا ببینی این پایین پیش ما چه خبره. -تو دیوونه شدی.

با پوزخندی در برابرم خم شد: تقصیر تو بود دوست عزیزم. تقصیر تویی که من و دوست خودت می دونستی.

آب دهانم را فرو دادم. نگاهم را به اطراف کشیدم. شبیه به انباری کوچکی بود... به آهن های تلنبار شده ی پشت سر او نگاه کردم و چشم بستم و سعی کردم آرام باشم: دستام و باز کن تا صحبت کنیم مهتاب.

پوزخندی زد: چه صحبتی پرند؟ صحبتی نداریم. یه نگاه به من و خودت بنداز... تو در همه حال اون بالا موندی و اونی که این پایینه منم. تو اون بالا داری کیف میکنی... درس نخوندی برای کسی اهمیتی نداشت. دنبال عشق و حالت بودی بازم عزیز بودی. هیچوقت هیچکس بهت نگفت بالای چشمت ابروئه اما من و چی... فکر میکردم بشم شاگرد اول مدرسه، بشم رتبه ی خوب کنکور قراره به جایی برسم اما بین من هنوز اون پایینم. من هر کاری بکنم دختر کلفت یه عمارتم که بهترین خواستگارش میشه یه پسری که تنها کارمنده اون وقت تو با اون ازدواج میکنی. اونی که همیشه من می دیدمش... من جلوی مدرسه می دیدمش... من همیشه منتظر میموندم تا اون بیاد. من همیشه انتظار اومدنش و می کشیدم و تو اصلا نمی فهمیدی اون وجود داره اما الان اونی که باهاش ازدواج کرده تویی...



دو قدم بلند برداشت. مقابلم خم شد. ناباورانه نگاهم را در نگاهش حرکت می دادم که ادامه داد: امروز وقتی مال یکی دیگه بشی اونم ازت دست میکشه. جاهامون عوض میشه... من میرم اون بالا... پیش اون. بعد تو میشی مال یکی از این پایین مایینا... من میشم خانم اون خونه و تو توی یه چهاردیواری حبس میشی...

نیشخندی زد: اینطوری همه چیز درست میشه پرند. گفته بود اوپی که جلوی مدرسه می آمد... فراز... غیر ممکن بود. با تردید لب زدم: تو فراز و دوست داری؟

چشم بست. سری خم کرد و موهایش از زیر شالش روی شانه هایش رها شد و با پارچه ی دیوار مانند شال برخورد کرده و متوقف شد. نگاهی به اطراف انداخت و از جا بلند شد. کارتنی پیدا کرد و با تا زدن آن، روی زمین مقابلم گذاشتش و نشست. دستانم را تکان دادم. هیچکس نمی دانست اینجا هستم. باید از این جهنم رها می شدم. باید از اینجا فرار می کردم. دستانم را بالا کشیدم تا طناب های دور آن شل شوند که گفت: الکی زحمت نکش از اینجا نمی تونی فرار کنی.

لبهایم را بهم فشردم و ناامید از رهایی نگاهم را به صورتش دوختم. چشمانش را به صورتم دوخت: اون موقع ها، زیاد میومد جلوی مدرسه... با اون ماشین خوشگلش... اون طرف خیابون وای میستاد و زل می زد به در... تا وقتی بیرون میومدیم. همیشه عینک می زد... خوشگل بود. خوش تیپم بود. ما رو که با هم می دید عینکش و میذاشت روی موهایش و بعد چند لحظه هم ماشین راه می افتاد و من تا وقتی تو خیابون گم بشه نگاش میکردم. پرسیدم: چرا بهم نگفتی؟

-: که بگی مال توئه؟! یا بهم یادآوری کنی از کجا اومدم و حواسم باشه به اون بالاها چشم نداشته باشم.

غمگین و شوکه گفتم: من هیچوقت چنین چیزی نگفتم.

-: وقتی خانواده ی خواهر ایرج خان اومده بود و من با پسرش بازی کردم، گفتی... یادت رفته؟

سرم را به طرفین تکان دادم: من خوب یادمه چی گفتم مهتاب... باربد به درد تو نمی خورد. من فقط بهت گفتم یکی مثل باربد میخواد باهات بازی کنه.



پوزخندی زد: اما برای تو خوب بود؟ باهاش رفتی گشتی... تازه معلوم شد شوهر داشتی و باز باهاش ول میگشتی...

سر به زیر انداختم و لبهایم را بههم فشردم. با مکث نفس عمیقی کشیده و گفتم: مهتاب من هیچوقت نخواستم از کسی دورت کنم فقط خواستم حواست به آدمایی که انتخاب میکنی باشه. منم برای باربد فقط رسم مهمون نوازی و بجا آوردم.

قهقهه زد: آدم درست... داری مسخرم میکنی؟

کشدار و با تمسخر ادامه داد: تو خودت و همیشه دست بالا میگرفتی... به من که می رسیدن آدم درست نبودن اما برای تو آدم درست بودن؟ همین شوهرت... به من می رسید درست نبود نه؟! اما برای تو درست بود؟!... میدونی همه چی به تو برسه درسته. کسی نمیگه غلطه اما من... دوست پسر داشتن من غلطه ولی اون شب که اومده بود تو اتاقت و تا نزدیکی صبح تو اتاقت بود درسته... من پام و راست بزارم غلطه اما تو حتی بی خبر زن یکی بشی هم کسی نمیگه غلطه... تو بدترین خطا رو بکنی مشکلی نیست اما من کافیه یکاری و اشتباه بکنم تا همه چیز بشه اشتباه اندر اشتباه.

هیجان زده سرش را عقب کشید و نفسش را با آرامش رها کرد: از این به بعد میخوام اونی که اشتباهاتش به چشم نیاد من باشم. میخوام با اون خوش بگذرونم. اونی که از اول مال من بود. همونی که همیشه میومد جلوی مدرسه تا من و بیینه. نمیزارم حقم و بگیری... اون خونه. اون ماشین حق منه نه تو... همه چیزی که الان مال توئه حق منه.

سرش را نزدیک صورتم آورد: ازت پششون میگیرم.

چشم بستم و بغض کردم. دلم می سوخت برای مهتابی که فکر میکرد فراز برایش...

گفتم: مهتاب... فراز بخاطر تو نمیومده جلوی مدرسه.

ابروهایش را بالا کشید و با تمسخر گفت: لابد بخاطر تو میومده نه؟!

نفسم را فوت کردم و با حال زار زمزمه کردم: مهتاب... عزیزم... رفیقم... همه چیز اونطوری که تو فکر میکنی نیست. باور کن فراز اون آدمی که تو فکر میکنی نیست.

با دهن کجی گفت: پس همونیه که تو فکر میکردی. برای همینم زنش شدی



نه! من و نمی تونی خر کنی پرند که از اینجا خلاص بشی. فراز مال منه و قرار نیست هیچکس... هیچکس اون و ازم بگیره. من اون و ازت میگیرم و برای همیشه اسیر خودم میکنمش.

نالیدم: مهتاب فراز بفهمه خدا میدونه چه بلایی سرت میاره. با اعتماد بنفس و هیجان گفت: اونی که قراره بلا سرش بیاد من نیستم تویی... فراز وقتی بفهمه بهش خیانت کردی و با یکی زدی به چاک بدون درنگ طلاق میده. اون وقت کسی که پیشش میمونه و بهش کمک میکنه تا با درد خیانت تو کنار بیاد کسی نیست جز من. وقتی توی اون خونه میاد من کمکش میکنم. با درد زمزمه کردم: فراز هیچوقت تو اون خونه نمیاد.



فصل بیستم

به چشمان حمیدرضا نگاه میکنم. لبخندی میزند: خوبی؟
پلک می‌زنم. به نگاه مهربانش خیره می‌شوم: اون خوبه؟! حالش چطوره؟
لبخندی روی لب مینشانند: می‌تونم بشینم؟
از جلوی در عقب می‌کشم. پا به داخل عمارت می‌گذارد و در حال قدم برداشتن به سمت مبلمان کنار پیانو زمزمه می‌کند: فکر نمی‌کردم بیای اینجا...
نگاهی به خانه می‌اندازم و روبرویش می‌نشینم: جایی جز اینجا نداشتم.
لبخندی می‌زند و تکیه به مبل سری تکان می‌دهد: اینجا جات امنه. اونم خیالش راحت.

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود: چرا خودش نیومده؟
- فکر میکنی وقتی با اون پسر رفتی و اون رسوندت اینجا میاد؟! می‌دونی چقدر از اینجا بیزاره. فقط بخاطر تو میومد تو این خونه.
خودم را عقب میکشم: و دلیل اینجا بودنت؟

دست به کیفش می‌برد و در حال باز کردنش لب می‌زند: این مدارک دو سه روزه آماده شده. فقط امضای تو مونده. کافیه امضا بزنی تا تموم بشه.
چینی به پیشانی می‌اندازم. نفسم حبس می‌شود. امضای من؟! امضای من برای یک طلاق؟ میخواهد طلاقم دهد؟! چون او را با چاقو زده بودم؟ بغض به گلویم چنگ می‌اندازد و آهسته زمزمه میکنم: امضا؟
برگه‌ها را روی میز میگذارد: طبق این برگه‌ها، این خونه و هتل‌ها به نامت میشه. فراز همه چیز و انجام داده تا تموم بشه.

ناباورانه به برگه‌های روی میز نگاه می‌کنم و سر برمی‌دارم و خیره به چشمان حمیدرضا می‌پرسم: در عوضش؟
سرش را به دو طرف تکان می‌دهد: هیچی... یعنی به من چیزی نگفته. فقط همینا... گفت بدم امضا کنی.

خودکار را روی برگه‌ها می‌گذارد و اشاره می‌زند: اگه امضا کنی کار منم زودتر تموم میشه. فکر نمیکنم دوست داشته باشی کسی رو که تو رو انداخته بود پشت اون میله‌ها زیاد ببینی.

لب می‌گزم: تو تقصیری نداشتی. کاری که باید و میکردی. من خودم اعتراف کردم.



می خندد: به گفته ی اون باید جلوت و میگرفتم خودت و توی دردرس نندازی.
البته الانم داره یکارایی میکنه تمام سابقه و پاک کنه.
با چشمان گرد شده خیره می شوم به صورتش: میخواد سابقه ی من و پاک کنه؟

-:عصبانیه. اما داره سعی میکنه آروم باشه.

سرم را به زیر می اندازم و زل میزنم به برگه ها که برگه ای روی میز می گذارد:
اینم گفت اگه بخوای می تونی امضا کنی. گفت تصمیمش با توئه. اگه امضا کنی
اونم امضا میکنه اگه امضا نکنی... این برگه هیچ ارزشی نداره.
دستم را دراز می کنم. برگه را بلند می کنم و اولین سطر برگه که با خط بزرگ
به رویم می خندد در برابر چشمانم سیاه می شود. «دادخواست صدور گواهی
عدم سازش (طلاق توافقی)»

ناباورانه نگاهم را به صورتش می دوزم. سری تکان می دهد: برگه ها رو امضا
میکنی لطفا؟ باید برگردم تهران.
برگه را بین دستان لرزانم کمی بالا میکشم و سعی میکنم نفس بکشم تا بتوانم
به حرف بیایم و میپرسم: طلاق...

چشمانش را روی هم می فشارد: در این مورد حق انتخاب با توئه... اگه امضا
کنی طلاق میده و اگه امضا نکنی هنوز هم همسرشی.

بغضم سر باز میکند و قطره اشکی که فرو می ریزد، سر به زیر می اندازم تا
صورتم را از حمیدرضا پنهان کنم و زیر لب زمزمه میزنم: همسری که حتی
نمیخواد ببینتش...

به برگه های روی میز اشاره می زند: می تونی تا هر وقت میخوای روی اون برگه
فکر کنی اما اینا رو میشه امضا بزنی؟

نگاه خشمگینم را به سمت برگه های روی میز میچرخانم: من هیچی ازش
نمیخوام.

سرش را کج می کند: اونا به نامت شدن. فقط امضات برای تاییده. در واقع تو
الان مالک هتل ها و این خونه ای.

بغض میکنم و از جا بلند می شوم. برگه ی توی دستم را هم روی برگه های روی
میز می کوبم: هیچی نمیخوام حمیدرضا... بهش بگو هیچی ازش نمیخوام.
از جا بلند می شود. به سمت پله ها قدم برمی دارم که صدا می زند: پرند...



می ایستم. به سمتش می چرخم و با نگاه غمگینی میگوید: نباید با محمدعلی می رفتی... اگه جلوی زندان او...

به سمتش میچرخم و با بغض زمزمه میکنم: نباید زندانم می رفتم اما رفتم. نباید زنشم می شدم اما شدم. نباید دوشش می داشتم اما دارم. زندگی من پر از نباید هاست حمیدرضا... یه چیزی بگو که خودم ندونم. سر به زیر می اندازد: اگه امضا کردی خبر بده.

خبرش کنم؟! چه کسی را... باید به چه کسی خبر می دادم؟ من بی کس باید از چه کسی کمک بخواهم؟ درست مثل آن روز که در دستان مهتاب بازیچه شده بودم و نمی دانستم از چه کسی می توانم کمک بخواهم. چه کسی پیدا می شد که بمن کمک کند؟ اصلا کسی بود که بخواهد به من کمک کند؟

وقتی مهتاب با خنده در گوشم گفت: میاد. بخاطر من میاد... ما با هم توی اون خونه خوشبخت زندگی میکنیم. فراز حتی یادش نمیاد توی اتاق تو با هم بودین. یکاری میکنم همش و فراموش کنه و خوشبخت باشه.

لب گزیدم و سر به زیر انداختم و نالیدم: فراز مال تو... ولی تو رو خدا ولیم کن مهتاب.

از جا بلند شد. خاک لباسهایش را تکاند و به سمت در قدم برداشت: حالا شدی دختر خوب... وقتی اون فیلمی که من میخوام بدستم رسید و فراز فهمید تو چه خائنی هستی اون وقت می تونی بری. من که اسیرت نکردم. فقط میخوام فراز بفهمه چقدر در مورد تو اشتباه میکرده. اونی که لایق خانم اون خونه بودنه منم نه تو... بعدش یادش میره تو هستی تو بودی...

صدایم بالا می رود: میخوای چه بلایی سرم بیاری؟

در چهارچوب در می ایستد و به طرفم برمیگردد: میخوام یکم بهت خوش بگذره. شنیدم بار اول نباشه بقیش خوش میگذره. خب من تجربه نکردم میخوام اولیش با عشقم باشه. با فراز عزیزم... همسر عزیزتر از جانم اما در مورد تو... حالا که تجربش کردی مطمئنا اینبار بهت خوش میگذره.

دستانم را به میز آهنی پشت سرم گرفتم و سعی کردم خودم را بالا بکشم. پاهای جفت شده ام را که طناب قرمز وادارشان می کند کنار هم قرار بگیرند، به زمین چسباندم و از جا بلند شدم: دیوونه نشو مهتاب... تو رو خدا بیا دستام و باز کن.



قلبم در سینه می کوبد. نفس هایم حبس شده است. دل پیچه دارم و معده ام تیر می کشد. او قدمی به جلو برمی دارد و من فریاد میکشم: تو رو جون مامانت مهتاب... مهتاب تو رو خدا بیا خلاصم کن. مهتاب داری اشتباه میکنی بخدا فراز اونی نیست که تو فکر میکنی. بیا ولم کن تا بهت بگم. قول میدم همه چیز و بهت بگم. مهتاب...

در کنار حق و فریادهایم تنهایم می گذارد و از در بیرون می رود. به سمت در میپریم و کنترلر را از دست می دهیم و روی خاک تلنبار شده ی کف انبار رها می شوم و صورتم با کاشی های پر خاک برخورد می کند. می نالم: خدایا کمک...

آن روز، آن لحظه، هیچکس به اندازه ی من درد بی کسی را درک نمی کرد. آن روز فهمیدم، مرگ بهتر از این زندگی است. مردن...

و با ورود پسر جوان درشت هیکل، که شلوار جین سرمه ای اش با بافت سفید و سرمه ای ست شده بود، وجودم را لرزاند. هنوز هم بعد از این مدت طولانی می توانم با پلک زدن، تک تک جزئیات تصویری که از آن مرد را در ذهنم ثبت کرده ام را به خوبی بیاد بیاورم.

وقتی با لبخند مسخره، ابروهای پهن و کمانی اش را بالا کشید، خودم را به میز آهنی چسباندم و او قدمی جلو برداشت و زمزمه کردم: خدایا من و بکش.

دستانم را در هم گره زدم. بیهوده... او جلو می آمد و من حتی توان بلند شدن و فرار کردن نداشتم. بغض داشت خفه ام می کرد. اشک به چشمانم دویده بود. هر آن ممکن بود اشک هایم سرازیر شود اما من از پشت پرده ی تار تصویر مقابلم هم نمی توانستم چشم از او بگیرم. نمی توانستم حتی پلک بزنم و او به من رسیده باشد.

تصویر مقابلم هر لحظه تارتر می شد و او نزدیکتر... نیشخند روی لبهایش وحشتناک ترین تصویر تمام زندگی ام بود و صدای قدم هایش ناقوس مرگی که در گوشم نواخته می شد.

درست به چند قدمی ام که رسید، به سختی از پشت پرده ی بغضی که هر آن ممکن بود خفه ام کند زمزمه کردم: نیا جلو... تو رو قرآن نیا جلو... تو رو به همون خدایی که میپرستی نیا جلو... من شوهر دارم.

سرش را کمی خم کرد. زانوانش را خم کرده و یکی از پاهایش را مورب به سمت



زمین قرارداد و سنگینی اش را روی پای دیگرش انداخت و بازویش را به روی زانویش تکیه گاه کرد و سرش را نزدیکتر آورد: خوشگلی...
تمام توانم را از دست دادم و پلک زدم. اشک هایم سرازیر شد و شوری اشکم در دهان لرزان و بازم پخش شد.

با صدای آشفته و هراس زده ام نالیدم: تو رو خدا ولم کن.
خودش را کمی جلو کشید: اینقدر نترس قراره به هردومون کلی خوش بگذره.
دستش که به سمتم دراز شد، با تمام توانم خودم را به میز آهنی پشت سرم کوبیدم. میز با صدای دلخراشی روی کاشی ها لغزید و من به عقب رها شدم.
صدایش را نجوا گونه پایین آورد: فرار نکن خوشگل خانم...
فریاد کشیدم: کمک... خدا کمکم کن.

خیزی برداشت. دست روی دهانم گذاشت و در حال فشردن دستش به دهانم با صورت جدی اش غرید: اینجا هیچ احمقی نیست که بخواد کمکت کنه.
با تمام توانم دندان هایم را روی دستش فشردم و فریادش که بلند شد، خون هجوم آورده به دهانم را تف کردم و او فریاد زنان، چند قدمی دور شد. در مقابل چهارچوب در به سمتم برگشت: الان بهت حالی میکنم زنیکه وحشی جنده...
اشک هایم بند آمده است. با این کار آتشش زده ام. گوشه را از جیبش بیرون کشید و مشغول بازی با آن بود و لحظه ای بعد به سمت پنجره قدم برداشت و گوشه را لبه ی آن گذاشت و سعی در تنظیم آن داشت. نگاهم را به اطراف چرخاندم... باید راهی برای فرار پیدا میکردم. من به هیچ وجه تن به این ذلت نمی دادم.

دکمه های پیراهنش را برداشت و خودم را بالا کشیدم: اگه بیای جلو... اگه دستت بهم بخوره قسم میخورم زنده نمی مونی.
پوزخندی زد و با تمسخر گفت: هر چی دلت میخواد کری بخون... هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
غریدم: عوضی ولم کن. میکشمت...

در برابرم خم شد. بی توجه به عقب کشیدن و دست و پا زدن هایم، شال دور گردنم را گرفت و در حال کشیدنش از دور گردنم گفت: اگه از دستم خلاص شدی بکش!

نفس هایم تند شده بود. نگاهم بین دستانش و صورتش حرکت می کرد و دنبال



مرگ می گشتم بین دستانش...

آب دهانم خشک شده بود. دستش که به سمت یقه ی پالتویم کشیده شد، خودم را عقب کشیدم. سعی کردم خودم را از دستش بیرون بکشم. تکان شدیدی خوردم اما او نفسی گرفت و گفت: جووون...

عق زدم. معده ام تیر کشید و بی توجه به دردی که در وجودم می پیچید، خودم را عقب کشیدم از دستش... اما دست او به پیراهنم رسید. نمی دانستم باید از چه کسی کمک بخواهم. نمی دانستم باید از خدایی که مرا در دست این وحشی رها کرده بود می نالیدم یا از بی کسی خودم؟!

چه بدبخت بودم من... بازویم را گرفت و به سمت خود کشید و سعی کردم خودم را از دستش بیرون بکشم. پلیورم را که توی تنم بالا زد لرزیدم. سرش را که جلو آورد، مات ماندم. تنم خشک شد و اشک هایم دوباره جوشید. چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم به صورت او نگاه نکنم. هوای سرد که به تنم خورد، تکانی خوردم و نالیدم: تو رو جون عزیزت ولم کن.

نمی توانم نفس بکشم. نمی توانم هوای اطرافم را به ریه هایم بفرستم. چشمانم سیاهی رفت. تمام دنیا به دور سرم چرخ می خورد. اما صدای او را واضح می شنیدم که در کنار گوشم گفت: دنیای من تویی عزیزممم...

عزیزم کشارش در گوشم زنگ زد و من دستانم را به حرکت در آوردم: تو رو خدا... تو رو جون هرکی دوست داری ولم کن. ولم کن. خدایا...

فریادم در میان حرکت لبهایش که ناگهانی لبهایم را اسیر کرد، خفه شد. جیغ کشیدم...

فریاد زدم...

تنم را که تکان می خورد بین دستانش فشرد و فریادم عمق گرفت و او بی تفاوت به فریادهایم خفه ام کرد و لبهایش را بیشتر به لبهایم فشرد. مرگ... چطور می توانستم در این لحظه مرگ را بخواهم در آغوشم بکشد. بهتر از این حالت چندانم آور گرمی لبهایش بود. بهتر از این خیزی چسبیده به لبهایم بود که معده ام را دگرگون می کرد.

حس میکردم تمام محتوای معده ام بالا میاید. قبل از اینکه محتوای معده ام به دهانم برسد تکانی خوردم. زبانش را روی لبهایم کشید و من تکانی خوردم تا محتوای معده ام از دهانم خارج شود و او مانع شد و بدون اینکه بخواهم تمام



محتوای معده ام از ما بین اسارت دهانم سرازیر شد و او خود را عقب کشید. فریادش به هوا برخاست و من بی توجه به هوای اطرافم عق زدم و بخاطر رها شدنم روی زمین افتادم. بین عق زدن هایم دنیا در مقابل دیدگانم سیاه شد و رها شدم و همزمان صدای فریاد او را شنیدم. سرم را روی زمین عقب کشیدم و چوبی را دیدم که به روی سر او فرود آمد.

آن روز، نه در دستان او، بلکه در میان دستان غریبه ای که میخواست تمام جسمم را تصاحب کند مرگ را لمس کردم. جسمم تصاحب نشد اما روحم... بازیچه ی آن مرد شد. آن مردی که خیسی لبهایش را تا لحظه ی مرگ فراموش نکردم و با هر بار یادآوری اش بی اختیار عق زدم.

هنوز هم صدای التماس هایم در میان خواب هایم کابوس زندگی ام است. من در بین دستان آن مرد نمردم، اما زندگی برایم پس از آن لحظه مرگی بیش نبود. جسمم از دست آن مرد رها شد اما روحم در قفسی که آن مرد برایم ساخت زندانی شد.



فصل بیست و یکم

نگاهم را از صفحه ی تلویزیون میگیرم. سوجان اشاره به بشقاب غذای روی میز می گوید: چیزی نخوردی که پرند جان.

سرم را پایین می کشم. نگاهم به برگه های کنار بشقاب می افتد. میخواهد طلاقم دهد؟ طلاق؟!

چشمانم را به روی برگه ها می بندم. قلبم سوراخ می شود وقتی نگاهم به سمت برگه ها کشیده می شود. چقدر دلم میخواهد بمیرم. چقدر دلم میخواهد جفت دستانم را به گلویم برسانم و روی آن آنقدر فشار دهم تا نفسم برای همیشه قطع شود.

می لرزم و دست سوجان روی پیشانی ام قرار میگیرد: بمیرم هنوزم تب داری پرند جان. بزار زنگ بزnm شوهرت... دکتر که نمیزاری زنگ بزnm بیاد. پریوش جانم نمی دونم کجا رفته پیداش نیست.

سرش را نزدیک گوشم می آورد: هیچی هم نخوردی... یه چیزی بخوری حالت خوب میشه پرند جان.

می چرخد. کاسه ی سوپ را از روی میز برمی دارد و به طرفم می آید. از بوی سوپی که در مشامم می پیچد عرق می زنم و او هراسان کاسه را سر جایش برمی گرداند و دستش را پشت سرم می گذارد. خودم را جلو می کشم. دستمال ها را مقابل دهانم می گیرم و او می غرد: بس که هیچی نخوردی معده ات هیچی نگه نمی داره. بمیرم... برم زنگ بزnm به دکتر...

سرم را بالا می کشم. نگاهم به برگه ها می افتد. سوجان دستش را پشت سرم دورانی حرکت می دهد. دلم می پیچد... هی می پیچد و رهایم نمی کند. چشم به برگه ها عرق می زنم و سوجان دور می شود: دیگه نمی تونی جلوم و بگیری میرم زنگ بزnm آقا...

آهسته لب می زنم: اون نمیاد...

اما قلبم برای بودنش بی تاب است. میخواهم بیاید... بیاید و در آغوشم بکشد. گلویم می سوزد... عرق می زنم و صدای سوجان را در تلفن می شنوم. گرما از گوش هایم بیرون می زند. دستم را به سمت برگه ها دراز می کنم. قلبم در خود مچاله می شود. دستم را عقب می کشم.

چشمان تب دارم را می بندم و از گرمایی که همچون اشک، از چشمم سرازیر



می شود لرز به جانم می افتد. پتوی مسافرتی را بیشتر به خودم می فشارم و چشمانم می سوزد.

صدای سوجان را می شنوم: آقا حالش خیلی بده رضایت نمیده زنگ بزنم دکتر بیاد.

پوزخندی به آقا گفتن هایش می زنم. آقا نمی آید... آقا مرا نمی خواهد. آقا میخواهد مرا طلاق دهد. آقا می خواهد مرا رها کند.

-: دو روزه هیچی نخورده آقا... از وقتی آقای دیدگاه اومدن رفتن به این روز افتاده...

رها می شوم. روی مبل رها می شوم و سر در حال دورانم را روی کوسن مبل می کوبم و سوجان با فریادی به سمتم می دود. صدای قدم هایش را می شنوم اما دیگر توانی برای بالا نگه داشتن تنم ندارم. سعی می کنم مژگانم را از هم دور کنم تا نور به چشمانم بدود، اما قدرتش را از دست داده ام. می نالم و صدایم در گلوی خش دارم خفه می شود.

صدای داد و فریاد سوجان را می شنوم اما توانی برای تکان خوردن ندارم. در میان تاریکی زندگی گم می شوم... او می خواهد طلاقم دهد... می خواهد مرا طلاق دهد.

این تاریکی برایم آشنا است. مثل همان تاریکی که در خانه چشم گشودم. سوجان با چشم گشودنم فریاد کشید: بهوش اومد... بهوش اومد. الهی قربونت برم پرند جانم... خدایا شکرت... خدایا الهی شکرت.

چهره ام در هم رفت و سوجان خود را بالای سرم کشید: پرند جان... سرم را کمی به راست مایل کردم و دوباره چشم بستم و صدای مردانه ای را شنیدم که گفت: بیرون باشین خانم. با این سر و صدا فقط حالش و بدتر میکنین.

-: برم به آقا زنگ بزنم.

پلک هایم را از هم فاصله دادم و به مرد بالای سرم نگاه کردم. پلک زدم و زمزمه کرد: خوبی دخترم؟

مژگانم را کمی از هم فاصله دادم. صورتش با ته ریش سفید توی صورتش مقابل چشمانم پررنگ تر شد. دست راستم می سوخت. سرم را کج کردم و کمی که نگاهم را بالا کشیدم، سرمی را دیدم که آهسته آهسته رها می شد. کمی خم



شد. دستش را مقابل صورتم گرفت و آهسته گفت: میدونی کی هستی؟
پلک زدم و او ادامه داد: حالت خوبه. فشارت پایینه... باید خیلی مراقب باشی.
با توجه به داروهایی که دیدم معده ات وضعش خرابه اما باید داروها رو قطع کنی.

صدای سوجان بلند شد و تخت کمی بالا پایین رفت و دستی بین موهایم حرکت کرد. سرم را کمی چرخاندم و به سوجان خیره شدم. مرد ادامه داد: بهتر که شدی باید آزمایش بدی... اما انشاا... اتفاقی برای بچت نیفتاده باشه.
سوجان هیجان زده فریاد کشید: بچه...

دکتر بدون نگاه کردن به او ادامه داد: سرم تموم بشه می تونین قطعش کنین.
آب و مایعات فراوان... از غذاهای سنگین دوری کنه. بعد از بهتر شدنش هم حتما برای آزمایشات بیشتر به کلینیک مراجعه کنه.

سوجان از روی تخت بلند شد و چشمانم دوباره روی هم افتاد. بچه؟! بچه...
لبهایم از هم جدا شد و من حس خیسی چندش آوری را روی لبهایم حس می کردم که می توانست حتی معده ی خالی ام را بالا بیاورد.

انگشتان بی حسم را تکان دادم و چینی به پیشانی ام افتاد. سوجان وارد اتاق شد و بالای سرم ایستاد. صدای صحبت هایش را می شنیدم که هیجان زده گویا با کسی صحبت میکرد: حامله هست... دکتر خودش گفت.

سرم را چرخاندم. طوبی را دیدم که دست به روی دست دیگرش کوبید: خدا مرگم بده. با این حالش... حالا شوهرش بیاد خدا میدونه با این حال بیندش چه دیوونه ای بشه. دختره رو رسما داشتن بی آبرو میکردن... حالا بفهمه دختره حامله بوده و میخ...

سوجان در میان جمله اش پرید: هیچی که نشده ندیدی چه حالی بود؟
طوبی پاسخ داد: از کجا معلوم. مگه ندیدی یقه اش تا کجا باز بود. پسره زبون به دهن گرفته. نمیگه که چی دیده، چه حالی بوده. همین لباساشم سر تا پا گند بود.

قلبم مچاله شد. ناله ای کردم و سوجان بالای سرم ایستاد. دستم را بالا کشیدم و طوبی بازویم را گرفت و کمی بالا کشیدم. لبهایم تکان خورد و سوجان گفت: مادر اینطوری خودت و اذیت نکن. خودت و که هیچی اون بچه رم داری بدبخت میکنیا. به اون بچه رحم کن.



بچه... بچه ای که متعلق به من است؟! به من و او... بچه ای که در وجودم است و آن مرد لبهایم را بوسیده است.

لبهایم را بهم فشردم تا عق زنم و پلک زدم. هر لحظه بیشتر می توانستم تمام آن چیزی که اتفاق می افتاد را تحلیل کنم.

دست سوجان را فشردم و او زمزمه کرد: چی میخوای پرند جان... بچه ی من...

سکوت کردم و طوبی خم شد: پرند جان آقا داره میاد. خارج بوده دیگه... بهش خبر دادن داره خودش و می رسونه.

فراز... فراز داشت می آمد؟ دست سوجان را بیشتر فشردم و او گفت: نگرانت بود. از دیشب تا حالا صد بار زنگ زده... الانم اومد وقتی بهش بگی حامله ای همش یادش میره...

بعض کردم و سوجان خم شد. لبهایش را به پیشانی ام فشرد و آهسته گفت: استراحت کن پرند جان...

طوبی گفت: اکرم برات سوپ پخته پرند جان. برم بیارم یه چیزی بخوری جون بگیری... آقا برسه اینطوری نبیندت.

نگاهم را به صورت طوبی دوختم. بچه ای در شکمم بود. طوبی نگران آمدن او بود و نمیخواست او مرا به این حال ببیند. مهتاب نبود... اکرم مادر مهتاب بود. مهتاب از آن مرد خواسته بود به سراغم بیاید. مهتاب مرا به دستان آن مرد سپرده بود.

چشمانم سنگین می شد که صدای جدی اش در خانه بلند پیچید: کجاست؟ تخت بالا و پایین رفت و بوی عطر تندش در مشامم پیچید. سوجان فاصله گرفت و پلک زدم در نگاه قهوه ای اش... دستی به سرم کشید و پتو را از روی تنم عقب زد. نگاهم لرزید و چشم بستم و دستش روی سرم نشست و آهسته گفت: بهت گفته بودم تو این خراب شده تنهایی بیرون نرو...

چشم گشودم و نگاه خیره اش را به چشمانم دیدم. بغض کردم و او دست روی صورتم کشید. آمده بود... بالاخره آمده بود اما وقتی لبهایم به خیزی چندانم آوری آغشته شده بود.

سرش را خم کرد. لبهایش را به پیشانی ام چسباند و نالیدم. سرما در وجودم پیچیده بود. بوی عطرش را به مشام کشیدم و این عطر بهترین عطر دنیا



بود. حس کردم اشتهايم تحريك شده است. دلم پيچ خورد و خبری از حالت تهوعی که وجودم را می لرزاند نبود. خودش را پایین کشید. لبهایش را به لبهایم چسباند و زمزمه کرد: آرام باش... اینجام...

بی اختیار عق زدم و قبل از اینکه محتوای معده ام بالا بیاید، عقب کشید. خبری از آن خیزی چندی آور نبود. اشک هایم سرازیر شد و اشک هایم را با حرکات دستش عقب زد: همین جام... گریه نکن. حساب همشون و می رسم... حساب تک تکشون و می رسم.

خودم را به سمتش کشیدم. کاملاً به سمتم خم شد و دستم را به سختی بالا بردم. به پیراهنش بند کردم و به سمت خودم کشیدمش... خم شد. سرش را به شانه ام چسباند و با صدای سخت شده اش غرید: پدرشون و در میارم... آن روز نمی دانستم این انتقام، تاوان سختی خواهد داشت.

با تمام شدن سرم، از جا بلند شد. سوزن را از بازویم بیرون کشید و در حال، فشردن پنبه ی الکلی داخل بسته که روی میز قرار داشت، به روی بازویم گفت: خوبی؟

سرم را بالا کشیدم. کنار تخت نشست. دستم را به لبهایش نزدیک کرد و لبهایش روی انگشتانم نشست. لب باز کردم تا حرفی بزنم که گفت: باید برم جایی...

نگاهم لرزید و او سری خم کرد و از بین دندان های چفت شده از غرید: باید حساب اون عوضیا رو برسم.

نگاهم را به پیراهن سیاه و کراوات خاکستری اش دوختم. خود را بالا کشید و سوجان در چهارچوب در ایستاد. بوی غذا در اتاق پیچید و آب دهانم را فرو دادم. رو به سوجان گفت: بزار رو میز... داری میری درم ببند.

سوجان اطاعت کرد. به محض بیرون رفتن سوجان، روی تخت نشست. دستش را پشت سرم قرار داد و بالا کشیدم: بخوابی مدام میخوابی... یه چیزی بخور... بعد می تونی دوش بگیری...

دست لرزانم را به بازویش رساندم و آهسته لب زدم: میخوام دوش بگیرم. حس کثیفی داشتم. نه بخاطر اینکه بالا آورده بودم. چون حس میکردم جای جای دستان آن مرد روی تنم می سوزد.



نگاهش را از چشمان ملتسم گرفت و از جا بلند شد. پتو را از روی تنم کنار زد و دست زیر زانوانم انداخت و بالا کشیدم. دستم را به دور گردنش رساندم و سرم را به شانه اش تکیه زدم. در سرویس را باز کرد و در حالی که کف حمام، زمین می گذاشتم گفت: باید بریم خونه ی خودمون...

سرم را روی شانه ام چرخاندم و کاملاً بالا کشیدمش تا بتوانم ببینمش... دکمه ی سرآستین هایش را باز کرد و در حال قراردادنشان روی سینک روشویی ادامه داد: تو نفهمیدی کار کی بود؟ هیچ حرفی نزدن. در خودم جمع شدم. چشم بستم و صدای قدم های مرد در گوشم نجوا زد... نزدیک تر و نزدیکتر می شد. دستی روی بازویم نشست و بی اختیار فریاد کشیدم: ولم کن... صدایش بلند شد: پرند...

چشم گشودم و صورتش را مقابل صورتم دیدم. نگاهش با درد صورتم را کاوید و اشک هایم سرازیر شد. خود را جلو کشید: آروم باش. تموم شد... هیچکس نمی تونه اذیتت کنه. من همینجام... میخوای بیای بغلم؟ دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و خودم را به آغوشش فشردم. دستش را به دور شانه هایم محکم کرد و زمزمه زد: بلایی به سرشون میارم که مرغای آسمون به حالشون گریه کنن...

نفس هایم به شمارش افتاده بود. کنار گوشم گفت: ببین پرند... خوب نگاه کن. خونه ای الان... هیچکس نیست که بتونه اذیتت کنه. هیچکس نمی تونه آزارت بده. من همین جام و قرار نیست تنهات بزارم. تا وقتی من هستم هیچکس نمی تونه بهت نزدیک بشه. هیچکس نمیتونه اذیتت کنه.

کمی فاصله گرفتم. مژگانش را روی قهوه ای چشمانش فشرد و سری تکان دادم و گفتم: میخوای بعدا دوش بگیری؟

سری به طرفین تکان دادم. از جا بلند شد. دستم را به دکمه ی های بلوزم رساندم و دیدم که در آینه به تصویر خود خیره شده است. از نگاه خیره اش، چیزی در قلبم فرو ریخت.

چنگ زد لای موهایش... به سمتم برگشت و جلو آمد. دستش را که به یقه ی بلوزم رساند، نفسم حبس شد. چشم بستم و بی اختیار دستم را به دستش



رساندم زمزمه کردم: خودم می تونم.

نگاهش تا روی صورتم بالا آمد و زل زد به چشمانم... نگاه دزدیدم و نگاهش سخت شد. چشمانش به سرخی نشست و نفس هایش سنگین تر و سنگین تر... خیزی برداشت تا برخیزد که دستش را گرفته و هول گفتم: نرو...

برگشت. از روی شانه اش نگاهم کرد. التماس وار نالیدم: نرو...

به طرفم آمد. دستش را به شیر رساند و در حال باز کردن دوش آب گفت: می تونی لباسات و در بیاری یا یکی و صدا بزنم؟

سر به زیر انداختم. دست های لرزانم را به دکمه های پیراهنم رساندم و در حال باز کردنشان، لبم را گزیدم. اشک هایم سرازیر شد. به طرفم برگشت... دستم را که برای باز کردن بند لباس زیرم عقب کشیدم، زودتر بند را رها کرد و گفت: سرما میخوری.

در خودم جمع شدم. با رها شدنم از شر لباسها، دوش آب را روی سرم گرفت و با حرکت دستش روی موهایم سرم را به سمت یقه ام خم کردم تا متوجه گریه ام نشود.

شامپو را روی دستش ریخت و میان موهایم به حرکت در آورد. زانوانم را کمی خم کردم. در آغوش کشیدم و دستانم را به دور آن ها حلقه زدم. شیر آب را بست و در حال حرکت دادن، دستانش به صورت نوازش وار میان موهایم؛ گفت: می خوای بریم مسافرت؟! با هم میریم. پیش خودم باشی...

سکوت کردم. ناگهانی سر خم کرد و غافلگیر هینی کشیدم و عقب پریدم. چشمانش را باریک کرد و گفت: گریه میکنی؟

بی توجه به کف روی موهایم به پیراهنش چنگ زدم و خودم را به سینه اش چسباندم. دستانش به دور تنم حلقه شد و زمزمه کرد: بریم از اینجا تا آروم بشی.

نفسم را در سینه اش رها کردم و هق زدم: ترسیدم...

صدای رگه دارش کنار گوشم زمزمه کرد: اونا بدتر قراره بترسن.

نالیدم: نرو... تنهام نذار...

با صدای سرد و محکمش گفت: همین جام... هیچ جایی نمیرم.



فصل بیست و دوم

با گرمایی که به تنم، نفوذ می کند چشم باز می کنم. صدایش را می شنوم که کنار گوشم، زمزمه می کند: بخواب...

چشمانم را در تاریکی به صورتش می دوزم. روی کاناپه کنارم می نشیند، نیم خیز می شوم. دست روی شانه ام می گذارد و به سمت کاناپه هلم می دهد و خود نیز پشت سرم روی کاناپه دراز می کشد و دست راستش را زیر تنم می فرستد. سرم را روی بازویش می گذارم و به دستبند سیاه دور مچ دستش خیره می شوم. دستبند من کجاست؟ حتی بخاطر نمی آورم آن را کجا گذاشته ام. پتوی مسافرتی را روی تنمان می کشد. خودم را بیشتر به آغوشش می فشارم. ضربان نامرتب قلبم آرام می گیرد. نگاهم را به روبرو می دوزم... در ساختمان به آرامی بسته می شود. چشمانم را می بندم و بوی عطرش را به مشام می کشم. دستش را کمی بالا می کشد و به پیشانی ام می رساند و نفس سنگینش را با پوفی کنار گوشم فوت می کند.

سکوت می کند و من هم تمایلی برای شکستن این سکوت ندارم. چشم باز می کنم و نگاهم به برگه های روی میز دوخته می شود. می خواهد طلاقم دهد و این گونه در آغوشم کشیده است. صورتم در هم گره می خورد. لبهایم را بهم می فشارم تا صدایم در نیاید، اما نمی توانم مانع فرو ریختن قطره اشکی از چشمم شوم. قطره اشک از گوشه چشمم سر خورده و رها می شود. دستش سریع تکان می خورد و دست دیگرش را روی بازویم می فشارد و به سمت خود برمی گرداند. سرم را به سمت مخالف برگردانده تا چشمان به اشک نشسته ام را از دید او پنهان کنم قبل از اینکه دستم را به صورتم برسانم تا مسیر اشک روی صورتم را پاک کنم، مچ دستم را میگیرد و زمزمه می زند: چرا گریه میکنی؟

نگاه می دزدم و آهسته لب می زنم: هیچی...

سرش را مماس با صورتم خم می کند: از اینجا بودنم ناراحتی؟ به سرعت چشم می چرخانم و زل میزنم به صورتش... سرش را کمی خم می کند. دستم را بلند میکنم. به صورتش می کشم و سر خم می کند. لبهایش را به پیشانی ام می چسباند و عقب می کشد. انگشتانم را روی گونه ی بی مواش حرکت می دهم. لبهایم را بهم می فشارم و آهسته زمزمه میکند: چته پرند؟



مصرانه، در سکوت زل میزنم به چشمان قهوه ای اش... دستم را می گیرد و روی گونه اش متوقف می کند: پرند...

نگاهش بی قرارم می کند. انگشتانش روی دستم، نفس هایم را می برد. گرمای تنش، تمام عطش تنهایی ام را از بین می برد. کوتاه پلک میزنم و می پرسد: چی میخوای؟

دستم را از کنار دستش هل میدهم و به پشت گردنش میکشم و با فشار انگشتانم سرش را خم می کنم به سمت خودم. سرش به صورتم نزدیکتر می شود و لبهایم را به شقیقه اش می چسبانم: تو رو...

سر عقب نمی کشد و زمزمه می کند: پس چرا پسم میزنی؟

پاسخم ساده است. کوتاه و ساده و مختصر: نمیدونم.

سر بلند می کند. به حالت قبلی خود را به دیواره ی کاناپه می چسباند: بخواب... خسته شدی...

چشم می بندم و او موهایم را نوازش می دهد و دستش را بین تار موهایم به بازی در می آورد. خودم را به حرکت دستانش می سپارم و بالا و پایین رفتن سینه اش را به خوبی لمس می کنم.

مثل آن شبی که در حمام سر به سینه اش گذاشتم و او با تمام توان دستانش مرا به خود فشرد.

حمام کرد. لباس های کثیف شده اش را از تن بیرون کشید و با حوله ای که به دور خود پیچید، پا به اتاق گذاشت. روی تخت نشستم و موهایم را سشوار کشید و خشک کرد. لباسم پوشاند و با راننده اش تماس گرفت تا برایش لباس بیاورد.

کنارم روی تخت نشست و نگاهم کرد: چیزی میخوری؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: پس چطوره من بخورمت؟

گره ای به ابروهایم افتاد و لبهایش را بهم فشرد، تا خنده اش را پنهان کند اما نتوانست بالا رفتن گوشه ی لبهایش را پنهان کند. دستش را به میز رساند و در حال برداشتن پیاله ی سوپ گفت: هر چند اینجا پخته شده اما گویا خوشمزه هست.

لب زدم: چرا اومدی؟

آمده بود دیگر... همین که آمده بود مهم نبود؟ نباید این سوال را می پرسیدم.



زلزله

مخرب

+۱۸

رازس (شاهتوت)

اثری از: رازس (شاهتوت)

زلزله مخرب

بازگشتش غیرمنتظره بود.

وقتی بازگشت که کسی در انتظارش نبود.

هیچ کس

جز

کسی که او را بازگردانده بود.

کسی که می خواست انفجاری مهیب خلق کند.

انفجاری که تا مدت ها درباره اش صحبت شود.

و شعله این انفجار یک زلزله بود.

زلزله ی مخرب ...

+۲۰

جهنم سرد



جهنم سرد

رازس

شعله هایی پنهان سرد

لغظه هایی پنهان تلخ

پایان هایی پنهان ناتمام

زندگی هایی پنهان جهنم

آمدنش مهم بود، اما من دیگر پرند قبل نبودم. میخواستم دلیل نبودنش را بدانم.

نگاهش را به آینه دوخت و قاشق سوپ را به دهان گذاشت: میخوای برم؟
با تلخی گفتم: مسافرتت یه هفته بود.

قاشق دیگری به دهان گذاشت و گفت: نمیخواستم پیام.

سرم را چرخاندم و زل زدم به نیم رخش: فرار کردی؟

قاشق را رها کرد. قاشق با صدای دلخراشی به لبه ی کاسه ی چینی برخورد کرد و صدایش، باعث شد از جا بپریم. نباید می ترسیدم اما حتی از صدای برخورد قاشق هم ترسیده بودم. ذهنم با حس ترسم درگیر بود که گفت: فرار کرده بودم.

با بغض پرسیدم: از من؟

نگاه تیزش را به چشمانم دوخت: از تو!

لحظه ای کوتاه چشم از نگاهش گرفتم و دوباره به قهوه ای چشمانش خیره شدم و به سختی پرسیدم: چرا برگشتی؟

سکوت کرد. سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. دستم را به بدنه ی تخت گرفتم و خودم را بالا کشیدم. قدمی به سمت کنسول برداشتم و اولین کشوی آن را باز کردم و با بیرون کشیدن گوشی شکسته ام، سرم را به سمتش چرخاندم: من زندانیتم؟

واضح اخم کرد: منظورت چیه؟

نتوانستم نیش زبانه را پنهان کنم و ادامه دادم: منتظر بودی بمیرم تا برگردی؟! از جا بلند شد و کاسه را روی پا تختی گذاشت: مراقب حرف زدنت باش پرند. گوشی تکه شده ی توی دستم را روی تخت کوبیدم: برو... از اینجا برو... همون جایی که این سه هفته ی گذشته بودی. فراموش کن من هستم. دیگه گوشی هم ندارم بهت زنگ بزنم. لازم نیست بخاطر من بیای توی این شهر... بخاطر من نمیای جایی که دلت میخواد. منم لازم نیست با عاشقای تو دست و پنجه نرم کنم. بخاطر تو، بهم دست درازی نمیشه... یکی که عاشقته بخاطر تو با تموم آبروم بازی نمیکنه. بخاطر تو، نفسم و نمی برن. بخاطر تو نمیخوان باهام بازی کنن و وقتی میگم ارزشی برات ندارم باور نکنن...

بغض داشت خفه ام می کرد. سری چرخاندم. نگاهم کوتاه در آینه به خودم



افتاد. گوشه ی لبم قرمز شده بود و قرمزی اش کاملاً به چشم می آمد. زیر چشمانم به کبودی می زد. سرم را پایین انداختم: یه جوری رفتار نکن که همه فکر کنن برات ارزش دارم، در صورتی که حتی اونقدری ارزش ندارم که بخوای شمارم و از رد تماس در بیاری.

پشت سرم ایستاد: پر...

با حرکتی ناگهانی به سمتش برگشتم و میان جمله اش پریدم: یه ماه زنگ زدم... یه ماه هر روز بهت زنگ زدم که بگم منم میخوام همراهت پیام و تو حتی نخواستی جوابم و بدی... چرا؟! چون خواستم تو این خونه راحت باشی؟ چون خواستم با گذشته ات کنار بیای؟

قدمی جلو گذاشت. خودم را عقب کشیدم و به عقب روی میز خم شدم و او به جلو خم شد: میخواستی با گذشتیم کنار پیام؟ دقیقاً با کدوم قسمتش قراره کنار پیام؟ گذشته ای که تو بجای من توش نقش پررنگی داری؟! این گذشته کنار اومدنی نیست چون اگه بخوام باهاش کنار پیام اولین چیزی که باید ازش خط بزنم تویی...

نالیدم: پس من و هزار کنار...

دستش را به کمرم رساند. به سمت خود کشیدم و سرش را برای بوسیدنم خم کرد. هراسان خودم را عقب کشیدم اما او بی تفاوت لبهایش را روی لبهایم فشرد. معده ام تیر کشید. محتوای معده ام به سمت بالا هجوم آورد اما هیچ چیز در معده ام وجود نداشت، تا اینبار رها شود.

لبهایم را گاز گرفت و با رها کردنم دندان هایش را به چانه ام رساند. دستم را مشت کردم و به شانه اش کوبیدم و او دست زیر بلوز قرمز برد و در حال چنگ انداختن به تنم، نفس های سنگینش را توی صورتم رها کرد و مشتی را که محکم تر به تنش کوبیدم تا رهایم کند، بی تفاوت رد کرد و سرم را با دست دیگرش به عقب هل داد و گردنم را بوسید. مشتی دیگر به شانه اش کوبیدم. پاهایم را بالا کشیدم و او گویا فهمید میخوام پاهایم را به ساق پایش بکوبم که پا عقب کشید و از زمین بلندم کرد و به سمت تخت هل داد و در حال خیمه زدن روی تنم زمزمه کرد: کاش می تونستم ازت بگذرم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. چشم بستم و به جای صدای او، صدای خنده ی کریه ای مرد در گوشم طنین انداخت.



دستش را به سمت شلوآرم برد و در حال فرستادن دستش به زیر، لباس زیرم دستش را روی گلویم گذاشت و با تمام قدرتش به تخت فشرد. اکسیژنی که به تنم می رسید قطع شد و برای ذره ای اکسیژن، شروع به دست و پا زدن کردم. دستش را بیشتر فشرد و به سختی زمزمه کردم: فراز...

با دست دیگرش شلوآرم را پایین کشید. اما از دهانم، چیزی جز خش خش آزار دهنده ای خارج نشد. کمربند، حوله را شل کرد و چشم بستم. مرد با شلوآر جینش به سمتم قدم برمی داشت... می خندید. دستم را مشت کردم. پاهایم را از روی تخت جدا کردم. تنم هر لحظه سخت تر و سخت تر می شد.

همزمان با رها شدن گلویم برای بلعیدن هوا، درد شدیدی را با گرمای وجودش در وجودم، حس کردم قبل از اینکه بتوانم فریادی بزنم، تنها توانستم هوای اطرافم را ببلعم. تنش را روی تنم انداخت. سرم را عقب کشیدم. بجای اینکه از دردی که در وجودم میپیچید بنالم، لبهایم را روی هم فشردم و زبانم را با تمام توانم با دندان هایم گاز گرفتم. چشم دوختم به پرده ی آویزان پنجره... درد در شکمم پیچید. پلک زدم و لحظه ای کوتاه در تاریکی چشمانم، آن مرد را دیدم. لرزیدم و او سینه هایم را گاز گرفت و در حال هل دادن بلوزم به سمت بالا غرید: زود باش پرند... زود باش... داد بزن.

پارچه ی رو تختی را بین انگشتانم فشردم و دندان هایش را با تمام قدرتش به تنم فشرد و ناله ام را تنها با قطره اشکی رها کردم. فشار دستش را روی سینه ی دیگرم بیشتر کرد. حس مرگ را داشتم. حالت تهوع داشتم. معده ام تیر می کشید اما درد معده ام در برابر دردی که از فشار دندان هایش روی تنم بیشتر می شد، هیچ نبود. تنش روی تنم بالا و پایین می رفت و من هیچ حس نمی کردم.

دستم را گرفت و به شانه ی خود رساند و کنار گوشم غرید: چنگ بزن پرند... داد بزن...

نگاهم را از پرده گرفتم و به صورت او دوختم. سرش را عقب کشید و نگاهش را به صورتم دوخت. زل زدم به چشمانش... نگاه سردم و بی حسم را دوختم به صورتش... گفت: داد بزن پرند... میخوام داد بزنی. چنگ بنداز... من و بزن. لبهایم از هم جدا شد. از دردی که در تنم نفوذ می کرد، چهره ام را در هم



کشیدم اما چشم از نگاه خیره اش نگرفتم. خود را بالا کشید. درد از پاهایم تا معده ام رسید. به بلوزی که روی شانه هایم جمع شده بود چنگ زد و بالا تنه ام را از تخت جدا کرد. دردی که تا مغز استخوانم را سوزانده بود، اشک را مهمان چشمانم کرد. لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم و درد را با فشردن دندان هایم به لبم، به جان خریدم و تنها ناله ای کوتاه از بین لبهایم بیرون آمد. به عقب هلم داد. عقب کشید... روی تخت رها شدم و او عقب عقب رفت و خود را به میز کنسول کوبید. چشم دوختم به سقف و غرید: لعنت به تو... صدای خنده ی مرد، با جمله ی کوتاهش در گوشم، مخلوط شد.

در سکوت نفس های عمیق می کشید و زیر لب چیزی می گفت. من حتی توان تکان خوردن نداشتم. همانطور چشم بسته بودم و به صدای او که با صدای قدم های آن مرد ترکیب می شد گوش می دادم و قلبم هر لحظه دیوانه وارتر خود را به قفسه ی سینه ام می کوبید که چند ضربه به در خورد.

صدایش قطع شد. چند لحظه گذشت و صدای باز شدن در را شنیدم. سرم را خم کردم. کاملاً در چهارچوب در ایستاده بود. صدای سوجان واضح بود اما ذهن من توان درکش را نداشت.

با صدای بسته شدن در اتاق، دوباره نگاهم را به سقف دوختم. تخت که بالا و پایین رفت، تکانی خوردم و او کنارم نشست: نمی خواهی پاشی؟

صدای قدم های مرد در سرم قطع شد. نیشخند مرد در سرم صدا داد و من به چشمان قهوه ای او خیره شدم. دستش را کنار سرم گذاشت: نباید الان اینکار و میکردم...

تنها نگاهش کردم. سری خم کرد. لبهایش را به پیشانی ام چسباند و بی اختیار عق زدم. اینبار نیم خیز شدم. دلم تیر کشید و او هراسان برخاست: چته پرند... عق زدم و اینبار محتوای زهر مانند معده ام را بالا آوردم. دستش را پشت سرم گذاشت و با عجله به سمت پا تختی خم شد. دستمال ها را مقابل دهانم گرفت و زمزمه کرد: آروم... آروم باش... پرند آروم باش. حق با توئه...

خودم را رها کردم. اشک هایم سرازیر شد و با طعم زهر آلود دهانم، نالیدم: ازت متنفرم.

دستش لحظه ای، متوقف شد و دوباره به خود آمد. دور دهانم را پاک کرد. لباسهای کثیف شده ام را از تنم بیرون کشید و با بلند کردم از روی تخت گفت:



باید بریم بیمارستان اینطوری همیشه.

به سینه اش چنگ زدم و سرم را به آن تکیه دادم. کمکم کرد، دوباره حمام کنم. موهایم را اینبار خیس نکرد. لباس پوشاند و لباس پوشید و در مقابلم ایستاد: بریم بیمارستان.

بیمارستان... تا مشخص شود بچه ی او را در شکم دارم. تا مشخص شود جوانه ای در وجودم هر لحظه بزرگتر می شود. دلم پیچید و دست روی آن گذاشتم و گفت: پرند...

سرم را در یقه ام فرو بردم: نمیخوام. خوب میشم... در برابرم خم شد. دستش را روی ران پایم گذاشت: پاشو عزیزم... بریم بیمارستان خوب بشی.

صدای آن مرد توی گوشم خندید. چشمانم را با تمام توانم روی هم فشردم و صدایم را بالا بردم: نمیخوام از خونه برم بیرون.

با ناراحتی نگاهم کرد. اولین بار ناراحتی را در چشمانش دیدم... غم نه، ترس و تردید نه... ناراحتی و تاسف در چشمانش بی داد می کرد. پلک زد و گفت: با هم میریم. من از پشت تکون نمیخورم.

سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم: نمیخوام برم بیرون. نمیخوام.

دستی روی موهایم کشید: باشه پاشو بریم پایین...

همراهش شدم. از اتاقم هم بیزار بودم. از صدای آن مرد که در گوشم می پیچید هم بیزار بودم. دستش را دور شانه هایم حلقه زد و همراه خود از پله ها، پایین کشید. به آخرین پله که رسیدیم، حمیدرضا دیدگاه از روی مبل بلند شد. پلک زدم و گفت: پرند خوبی؟

به جای من او جواب داد: خوب نیست.

دلم پیچ خورد و به روی صورت حمیدرضا پلک زدم. بچه ام... بچه ی من و او... او که گفته بود لعنت به من!

برای حمیدرضا سر تکان دادم و کنار او روی کاناپه نشستم. به پشتی کاناپه تکیه زد و دستش را پشت سرم روی لبه ی پشتی کاناپه گذاشت: چه خبرا؟! حمیدرضا نگاهم کرد و رو به او گفت: نمیخواین برین بیمارستان؟

نگاهش را به من دوخت و گفت: نمیخواد از خونه بره بیرون...

حمیدرضا سری خم کرد: پرند، بچه ها همیشه مراقبتن. مثل دیروز که مراقبت



بودن... به موقع رسیدن و نجات داد...

صدای قدم‌هایی نزدیکتر می‌شد. قدم‌های بلند و محکمی... بی توجه به صحبت‌های حمیدرضا، دست روی گوشه‌هایم گذاشتم. صدای مردانه اش در گوشم فریاد کشید و خندید: جوووون....

فریاد کشیدم. چشم بستم و فریاد کشیدم... سرم را خم کردم و فریاد کمک سر دادم. صدای فریادم بلند شد و دستی به دورم حلقه شد و دستم را از روی گوشم کنار زد و چشم باز کردم. نگاهم به حمیدرضایی که به جای نشستن روی مبل روبرویم ایستاده بود افتاد و بی اختیار خودم را عقب کشیدم و در آغوش او افتادم.

چشم چرخاندم و از آغوش او، نگاهم به مرد قد بلند و درشت هیکل افتاد که با کت و شلوار سیاهش در فاصله‌ی چند قدمی ما ایستاده بود و با چشمان متعجب نگاهمان می‌کرد، افتاد. خودم را بیشتر به سمت او کشیدم و آهسته کنار گوشم نجوا زد: آرام باش پرند... بین تو عمارتیم. تو خونه... من اینجا. حمیدرضا است...

نگاهم به آن مرد را گویا دنبال کرد که ادامه داد: محافظت... همونی که نجات داده. بین... اون همیشه مراقبته... سر سنگینم دوباره به دوران افتاده بود. چشم بستم و او تنم را عقب کشید: پرند...

چشم باز کردم. نگاهش کردم و او سری به عقب برگرداند: یه لیوان آب بیارین. به سمت حمیدرضا برگشت: به دکتر مشتاق زنگ بزن. میخوام وقتی رسیدیم تهران، ببینمش...

با دیدن اکرم که بالای سرم ایستاده بود، به بازوی او چنگ انداختم. نگاهش را از حمیدرضا گرفت و به صورتم دوخت و از خیرگی نگاهم به اکرم متعجب سرش را به سمت او برگرداند و با عجله لیوان را از دستش گرفت و گفت: برو... لیوان آب را به لبه‌هایم رساند و صدای کودکانه‌ای فریاد کشید: میخوام پرنده رو ببینم.

قبل از اینکه بتوانم سر بچرخانم، صدای دویدن به گوش رسید و چکاوک خودش را به ما رساند. عروسکش را به آغوشش فشرد و نگاهش را بین من و او حرکت داد.



حمیدرضا با قدم های آرامی بیرون رفت و آن مرد را هم همراه خود برد و نگاه من همراه آن مرد تا ناپدید شدنش از برابر دیدم، کشیده شد.

صدای او حواسم را به سمت خود جلب کرد که گفت: اسمت چیه خانم کوچولو...؟! نگاهم را به چكاوك كشيدم كه، انگشت به دهان برد و گفت: پرنده مريضه؟ با لبخندی كه روی لبهايش نشسته بود به من نگاه كرد و دوباره چشم به سمت چكاوك چرخاند و گفت: آره مريض شده. خودم را بالا كشيدم. چكاوك کوتاه به من خيره شد و از او پرسيد: تو كي هستي؟

لبخندش عمق گرفت و دست من، آهسته روی شكمم نشست. پلك زدم و او گفت: من، عموام.

اولين بار بود، صدايش را اين چنين آرام مي شنيدم. بدون رگه هاي عصبی توي آن...
-:عمو؟

سری خم كرد و ادامه داد: عمو پرنده چرا مريضه؟ دستش را از دور شانه هايي دور نكرد و رو به چكاوك گفت: من نتونستم مواظبش باشم، برای همین مريض شده.

لب گزیدم و چكاوك باز هم پرسيد: چرا مواظبش نبودي؟ دستش را از شانه هايي جدا كرد. به جلو خم شد. او را گرفت و به سمت خود كشيد و در حال نشانندش به روی پای خود گفت: عموي بدی بودم. اما الان پشيمونم. ميخوام باهاش آشتی كنم اما اون قهر كرده. تو ميگي آشتی كنه باهام؟

چكاوك در آغوشش خم شد. سرش را مقابل من گرفت و گفت: پرنده، عمو خوبه.

بی اراده، لبخند زدم. سرش را به سمت چكاوك برگرداند و با صدای آرامی گفت: انگار داره باهام آشتی ميكنه.

نگاهم را به صورت او كشيدم و لبخندم از برق چشمان قهوه ای براقش، عمق گرفت. چكاوك خود را به سمتم كشيد و در آغوشم نشست. دستی به بافت موهاي چكاوك كشيد و گفت: نگفتي اسمت چيه خانم کوچولو...! به جای چكاوك جواب دادم: چكاوك...



دستم را دراز کردم، تا چکاوک را بگیرم و در آغوش خود بنشانم که دستان او چکاوک را سرجایش برگرداند و گفت: عمو بشین اینجا... پرنده مریضه باید استراحت کنه.

چشم دوختم به صورت چکاوک... سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخانم. کت سرمه ای و پیراهن سفید خال دار، حسابی به تنش نشسته بود. دستم را بلند کردم به سمت ته ریشش... آن مرد ته ریش نداشت. شلوار جینش آبی بود. پیراه...

چشم دزدیدم و دستم را که به پایین می کشیدم اسیر انگشتانش کرد. نگاهم را به دنبال دستم که به سمت لبهایش کشیده شد، کشیدم. بوسه ای روی انگشتانم زد و رو به چکاوک گفت: چند سالت چکاوک خانم؟

پلک زدم. او، پدر بچه ام بود. بچه ام... دستم را روی شکمم گذاشتم. دل درد داشتم و درد توی دلم هر لحظه بیشتر می شد.

نفس عمیقی کشیدم و او چشم از چکاوک گرفت. لبخند کوتاهی مهمانم کرد و گفت: پرنده خانم، شما نمیخواهی چیزی بخوری؟

منتظر جوابم نماند و سرش را عقب کشید و به سوجانی که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود گفت: لطفا برامون غذا بیار.

سوجان، قدم به آشپزخانه گذاشت و چکاوک گفت: پرنده ناهار نخورده؟

دستش را جلو آورد و موهای ریخته روی پیشانی ام را عقب زد. تازه بخاطر آوردم بدون شال مقابل حمیدرضا و آن مرد نشسته بودم. دستش را روی شانه ی چکاوک گذاشت: نخورده. باید غذا بخوره... پرنده، کوچولو شده! دختر بدی شده... غذا نمیخوره. تو بهش بگو بخوره خب؟

چکاوک عروسکش را محکم تر گرفت و روی پایش کشید: عمو میگه غذا بخور پرنده.

بی اختیار خندیدم و او بوسه ای روی موهای چکاوک نشاند. دستم را به مبل گرفتم بلند شوم که تکانی خورد: کجا؟

دستم را به دسته ی کاناپه رساندم: دستشویی...

هراسان گفت: خوبی؟

چشم بستم: خوبم.

نگاهش هنوز هم نگران بود. سرم را خم کردم... او پدر بچه ام بود و باید می



فهمید. چكاوك چيزى گفت و نگاهش را از من به سوى خود كشيد. آهسته لب زدم: فراز...

به تندی سر برداشت و خيره به صورتم منتظر ماند. زبانم را روى لبهايم كشيدم. دلم تير كشيد و دست روى دلم گذاشتم و كمى خم شدم. نيم خيز شد: خوبى؟ چشم بستم و به سمت سرويس قدم برداشتم: خوبم...

سوجان با سيني غذا از آشپزخانه بيرون آمد و من پا به سرويس گذاشتم. شير آب را باز كردم و دستم را زير آن گرفتم، كه چند ضربه به در خورد. دستم را به دستگيره در رساندم و بازش كردم. در چهارچوب در ايستاد و گفت: چى شد؟

آب توى دستم را به صورتم پاشيدم. خم شد: خوبى؟ بايد بريم بيمارستان. بى توجه به حضورش؛ در آينه به خودم خيره شدم. دل دردم شديدتر شده بود. اگر بچه اى بود! يعنى بچه ي من بى تابى مى كرد؟ بچه ي من و او؟!... صدايم زد و بدون اينكه چشم از تصوير خودم در آينه بگيرم زمزمه كردم: به نظرت من مامان خوبى ميشم؟

سكوتش طولانى شد. پاسخى نداد... چشم از آينه گرفتم و نگاهش كردم. صداى چكاوك كه گويا با اكرم حرف مى زد در خانه پيچيده بود. پلك زد و گفت: مادر خوبى ميشى.

گوشه ي لبم بالا رفت و لب گشودم كه صدائى از پشت سر گفت: فراز... بايد صحبت كنيم.

صدا مطمئنا صداى حميدرضا بود. «الان ميام» كه از دهانش خارج شد، دست پيش آورد. شير آب را بست و گفت: بيا پرند.

دستم را گرفت و از سرويس بيرون كشيدم. چشم چرخاندم و حميدرضا و دو مرد را پشت سرش ديدم. به سمت چكاوك كه كنار سوجان روى مبلمان، جايى كه دقيقى پيش ما نشسته بوديم؛ نشسته بود، قدم برداشت و در همان حال به حميدرضا گفت: همه چيز آماده هست؟

حميدرضا گفت: همه چيز مرتبه. هر چيزى لازم بود مرتب كرديم... هيچ مشكلى وجود نداره.

پلك زدم و نگاه پرسشگرم را از حميدرضا به سمت او چرخاندم. مجبورم كرد روى كاناپه بنشينم و رو به سوجان گفت: كمكش كن غذا بخوره. يكم ديگه



برمی گردم.

دستش را از دستم بیرون می کشید که انگشتانش را رها نکردم. دستم را فشرد و گفت: الان برمیگردم. چند دقیقه فقط.

انگشتانم رها شد و او به سمت اتاق کار قدم برداشت و گفت: از این طرف... حمیدرضا و آن دو مرد به دنبال او وارد اتاق کار شدند. سوجان کاسه ی سوپ را به سمتم گرفت و گفت: بخور مادر جون بگیری.

چشم از در بسته ی اتاق کار گرفتم و پرسیدم: اونا رو میشناسی سوجان؟ نگاهی به اتاق کار انداخت و گفت: من فکر کردم تو میشناسیشون پرند جان. تا جایی که فهمیدم یکیشون وکیل آقااست... اون دوتای دیگه رو هم با اونی که نجاتتون داده بود، آقا برای اینکه مراقبت باشن گذاشته.

قاشقی از کوکوی سرخ شده را به دهان چکاوک گذاشت و چکاوک دست روی پایم قرارداد. هراسان خودم را عقب کشیدم و چکاوک متعجب نگاهم کرد. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم به رویش لبخند بزنم. به رویم خندید و چشم به سوجان دوخت.

زیر لب زمزمه کردم: اینجا چیکار دارن؟

سوجان گویا شنید که گفت: آقا وقتی رسید، اینا هم پشت سرش اومدن. تو حیاط یه چیزایی به آقا گفتن... بعدش اونم سراغ مهتاب و گرفت.

لبهائیم از هم جدا شد و هراسان زل زدم به صورت سوجان...

قاشق غذا را به سمت دهان چکاوک برد و پرسیدم: شما چی گفتین؟

شانه بالا انداخت: مهتاب از دیروز رفته رشت، خونه داییش... اکرمم به آقا گفت رفته رشت. آقا هم آدرس خونه ی برادر اکرم و گرفت.

مکثی کرد و گفت: میگم پرندجان، آقا با مهتاب به نظرت چیکار داره؟

به سختی آب دهانم را فرو دادم و از جا بلند شدم. پاهایم لرزید و سوجان متعجب گفت: کجا پرند جان؟! بشین یه چیزی بخور... ببین جون نمونده تو پاهات.

اولین قدم را به سمت اتاق کار برداشتم و جواب دادم: میخورم سوجان. بعدا... سوجان متعجب نگاهم کرد. چند قدم برداشتم. دستم را به مبلمان گرفتم تا توانستم مقابل در اتاق کار بایستم. دستم روی دستگیره رفت و صدای بلند و رگه دارش گفت: همون بلایی که میخواست سر زن من بیاره سرش میاد فقط



بدترش...

آب دهانم خشک شد. سیاهی مقابل چشمانم کشیده شد و پلک زدم و آن مرد مقابل چشمانم جان گرفت و صدای او باز هم رسا و جدی گفت: بلایی سر جفتشون بیارین که هیچوقت یادشون نره. بلایی سر دختره بیارین که هیچوقت فراموش نکنه بازی با آبروی یکی دیگه، اول از همه به خودش آسیب میزنه...

لرزیدم. دستم را به در گرفتم. پلک زدم و حمیدرضا گفت: باید حواسمون باشه، قبلشم باید ازشون اعتراف بگیریم تا اگه بعدا بخواد شکایت کنه نتونه چیزی و ثابت کنه.

سق خشک شده ی دهانم را به سختی تر کردم و او جدی گفت: کارتون و سریع و تمیز تموم کنین. امشب قبل از اینکه برگرده کار تموم بشه. نمیخوام توی این شهر این اتفاق بیفته. همونجا کارش و بسازین. پسره هم یکاری کنین باهاش دیگه هیچوقت نتونه، مرد بودن و درک کنه.

انگشتانم به دیواره ی چوبی در محکم شد. به سختی خودم را بالا نگه داشته بودم. می خواست با آن ها چه کند؟! میخواست تمام زندگی شان را به باد دهد؟ صدایش در گوشم پخش شد. چند ساعت پیش مدام تکرار میکرد تاوان سنگینی پس خواهند داد. اشتباه میکردم که انتظار داشتم او از چیزی مطلع نباشد. مطمئنا او خیلی بهتر از من از هر چیزی مطلع بود.

قدمی به عقب گذاشتم و در اتاق کار، باز شد. با دیدنم مقابل در، اخمی به پیشانی انداخت: اینجا چیکار میکنی؟

بازویم را گرفت و به سمت مبلمان قدم برداشت. سعی کردم بایستم اما توانی برای ایستادن نداشتم. بازویش را کشیدم و او در مقابل سوجان و چکاوک ایستاد: بشین یه چیزی بخور پرند. داری اینطوری دیوونم میکنی. مجبور میشم ببرمت بیمارستان.

چکاوک با چشمان دوست داشتنی اش تماشایمان می کرد.

بازویش را کشیده و نالیدم: فراز...

با جدیت گفت: گوشیم و طبقه ی بالا جا گذاشتم. برش دارم میام... بعدش صحبت میکنیم.

حمیدرضا و آن دو مرد، جلوی در ورودی منتظر بودند. به سمت آن ها برگشت



و گفت: داره دیر میشه. منتظر چی هستین؟

قبل از اینکه آن ها از خانه بیرون بروند از جا بلند شدم اما او با قدم های بلند به سمت پله ها رفت. قدم های سستم را به دنبالش کشیدم و روی اولین پله که قدم گذاشتم صدای بسته شدن در ورودی در گوشم طنین انداخت و صدایم را بالا بردم: فراز...

قلبم در سینه می کوبید... معده ام همراه با دردی شکمم... آزار دهنده بود. از بالای پله ها برگشت و با دیدنم غرید: کجا داری میای پرند. زود برمیگردم. نالیدم: باید حرف بزنیم.

قدمی دیگر بالا رفت و گفت: گفتم که بزار گوشیم و بردارم پیام.

دو پله بالا رفتم: الان باید حرف بزنیم.

ایستاد و من دو پله ی بعدی هم بالا رفتم... یک پله ی دیگر و او سه پله را با عجله پایین آمد و روبرویم ایستاد: بگو...

دستم را به بازویش رساندم: نکن...

گره ای بین ابروانش افتاد: چی نکنم؟

دستم را مشت کردم و چشم بستم: با مهتاب اینکار و نکن.

چند لحظه سکوت کرد. نفسش را با حرص فوت کرد و خیلی جدی صدایش را کنار گوشم شنیدم. چشم باز کردم و گفتم: توی این کارا دخالت نکن پرند.

برگرد پایین و غذات و بخور.

نالیدم: فراز خواهش میکنم.

دندان روی هم سایید: برگرد پایین پرند. امروز به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته هست.

چرخید تا پا روی پله ی بعدی بگذارد که دستش را گرفتم و زمزمه کردم: نباید اینکار و باهاش بکنی.

دستش را از دستم بیرون کشید و صدایش بالا رفت: پرند بهت گفتم قاطی این مسائل...

بی اختیار دستم که بند دستش بود، سست شد. چشمانم سیاهی رفت و دل درد شدیدی در وجودم پیچید. دستش را کشید و من رهایش کردم. سرم به دوران در آمد و حس کردم زمین در آغوشم می کشد. قبل از اینکه بتوانم کنترلم را به دست بگیرم به عقب کشیده شدم و چشم بستم و سقوطم همزمان



با برخورد تنم به پله ها، همراه شد و درد باعث شد فریادم عمارت را بلرزاند.



فصل بیست و سوم

صدای کودکانه ای فریاد می زند: مامان...

به دنبال صدا در تپه ای که سرسبز است و آفتاب را در آغوش کشیده می چرخم. لبهایم قفل شده اند. دوباره صدا اگو می اندازد: مامان...

بغض میکنم. به دنبال صدا می چرخم. دخترم... پسر... کودک من... می دوم... به سمت پایین... به دنبال کودکی که مرا مامان صدا می زند. صدا از پشت سرم به گوش می رسد. اینبار به سمت بالا می دوم. سرما به تنم نفوذ می کند. با وجود سرمای که به جانم نفوذ می کند، حس گرما دارم. می سوزم... از گرمای دویدن و نرسیدن. با قدم های بلندتر سربالایی تپه را بالا می روم اما نیست... نیست... ناگهان سرم را عقب میکشم... با درد فریاد میزنم: خدا...

از صدای خودم از خواب می پرم. خودم را کمی به جلو می کشم، اما اسیر بازوان قدرتمند او هستم. کمی سرم را خم می کنم. نفس های مرتبش از پشت سر به گردنم می خورد. دستم را به قفل دستانش می رسانم و سعی میکنم خودم را اسارت دستانش آزاد کنم. بالاخره موفق می شوم. با خوشحالی خودم را از میان بازوانش بیرون میکشم. نگاهی به چشمان بسته اش می اندازم. راحت به خواب رفته است... گویا مدت ها خواب به چشمانش حرام بوده است. دستم را بین موهای فرو می برم و تکانشان می دهم. در حال جمع کردنشان پشت سرم، نگاهم به برگه ها می افتد. موهایم را رها می کنم. خودم را به سمت برگه ها میکشم.

سرم به سمت او می چرخد. پلک می زنم و صدای دکتر در ذهنم پررنگ می شود: دیگه نمی تونه بچه دار بشه. امکان بارداری دوباره برایش یک در صد هست.

چشمانم را روی هم می فشارم. خودم را عقب می کشم و او تکانی می خورد. روی لبه ی میز می نشینم. دستش را روی مبل حرکت می دهد و کمی به جلو خم می شود. نگاهم را از ابروان پهن و کوتاهش می گیرم و به سمت لبهایش می کشم. چشم می بندم روی تصویرش... می چرخم و نگاهم را می دوزم به برگه ها... دست لرزانم به سمت برگه ها کشیده می شود.

روی میز چشم می چرخانم. به خودکار طلایی که همان روز حمیدرضا روی میز گذاشته است نگاه می کنم. دستم را به سمت خودکار می برم.



زمزمه ای از لبهایش خارج می شود. درکش نمی کنم. پاهایش را بالا می کشد و پلک می زنم. خودکار را بین انگشت سبابه و شستم می فشارم و به سمت برگه ها خم می شوم. چشم می بندم و صدای کودکانه ای در گوشم نجوا می زند: مامان...

چشم می گشایم. دست لرزانم را روی برگه ی اول می گذارم. متن حبس شده در بین کادر را از نظر می گذرانم «احتراما با تقدیم این دادخواست به استحضار عالی می رساند: نظر به اینکه اینجانبان پرند زبرجد و فراز سروری از هر جهت برای جدائی به توافق رسی...» ادامه نمی دهم. نوک خودکار طلایی را با پیچاندن تن خودکار بیرون میکشم و روی نامم که پایین تر، قرار دارد قرارش می دهم. سرم را می چرخانم. به او نگاه میکنم... لبخند تلخی به لب می آورم و دستم را آهسته روی صفحه ی برگه حرکت می دهم. به امضا گرد حالت دارم خیره می شوم و دستم را از برگه جدا می کنم.

زمزمه می زند: پرند...

میچرخم و به چشمان بسته اش خیره می شوم. خواب است... خودکار را روی برگه رها می کنم. خودم را از روی میز پایین میکشم و به سمتش خم می شوم. دستم را به روی لبه ی کاناپه تکیه می زنم و لبهایم را به شقیقه اش می چسبانم.

تکانی می خورد. خودم را عقب می کشم. دستانم را به زمین تکیه می زنم و با رساندن دستم به دسته ی کاناپه از جا بلند می شوم. به سمت پله ها قدم برمی دارم و سوجان از آشپزخانه بیرون می آید. به سمت چهارچوب آشپزخانه قدم برمی دارم و بوی نان تازه ی پخت سوجان را به مشام می کشم. دستی به سرم می کشد: خوبی دخترم؟

چشم روی هم می گذارم. صدای قدم هایی از پشت سرم، توجهم را جلب می کند. سوجان وارد آشپزخانه می شود و به سمت سماور می رود: چایی می خوری؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. دستی روی شانه ام می نشیند. می چرخم و به طوبی لبخند می زنم. به داخل آشپزخانه هلم می دهد: بیا به چیزی بخور... چون تو تنت نمونده پرند جان.

به صورت مهربانش نگاه می کنم و می گوید: چی میخوای برات درست کنم؟



نیمرو بزمن؟! میخوای آقا رو هم بیدار کن براتون صبحونه درست کنیم دوتایی با هم بخورین!

نگاهم را به عقب می کشم. هیچ صدایی از سالن به گوش نمی رسد. مطمئناً خواب است. گوشه ی لبم بالا می رود و آهسته عقب گرد می کنم: نه طوبی لازم نیست.

سوجان و طوبی، به طرفم برمیگردند و متعجب نگاهم می کنند. از آشپزخانه بیرون می آیم. از پله ها بالا می روم و در نیمه باز اتاقم را هل می دهم. خبری از تخت نامرتب و لباسهای پخش شده ام نیست. در برابر کمد لباسهایم می ایستم و بازش می کنم. به لباسهای رنگارنگ چیده شده، که در میان آن ها کمتر لباس تیره ای به چشم می خورد؛ خیره می شوم.

مانتوی پاییزه کرم را از بین لباسها بیرون میکشم. با شال و شلوار قهوه ای تن میزنم و کیفم را برمیدارم. به دنبال گوشی چشم می چرخانم و به خاطر می آورم مدت هاست از گوشی استفاده نمی کنم.

نگاهی به تصویر خودم در آینه می اندازم. صورت رنگ پریده ام به نظر جذاب می رسد. پوزخندی به روی خودم میزنم و از پله ها پایین می روم. در پاگرد پله ها می ایستم و به پایین پله ها خیره می شوم. همان پله هایی که کودکم را از من گرفتند.

چشم می بندم. دستم را به نرده ها محکم می کنم و ذهنم به آن روزها پر می کشد.

روزهایی که حتی با دیدن این پله ها، هوش از سرم می رفت.

تمام طول بیمارستان بودم، با درد همراه شد. وقتی بعد از رها شدن از روی پله ها، در بیمارستان چشم گشودم و دکتر به وضوح اعلام کرد؛ کودکی در کار نیست و از این پس هم نخواهد بود؛ برای اولین بار دنیایم را باختم. برای اولین بار مرگ برای من کافی نبود. من چیزی فراتر از مرگ میخواستم. من نیستی و نابودی می خواستم...

بی توجه به دکتر کنارم نشست و دستم را به دست گرفت و به لبهایش چسباند و ندید که قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و دکتر که تنهایمان گذاشت گفت: ما نیازی به بچه نداریم...

سرم را به سمت مخالف چرخاندم و او، زمزمه کرد: اونی که باعث این اتفاقات



شد تاوان سنگینی پس می‌ده.

چشم بستم. مهتاب... قرار بود تاوان سنگینی پس دهد. مهتاب قرار بود، نابود شود. مهتاب قرار بود دردی را که من تنها ذره‌ای از آن را چشیده بودم، به طور کامل لمس کند. شاید اگر، من روزهایی که در کنار مهتاب هم قدم می‌شدم و پا به مدرسه می‌گذاشتم بیشتر چشم باز کرده و به اطرافم توجه می‌کردم... مهتاب بعدها تاوانی به سنگینی تجاوز را لمس نمی‌کرد.

مرخص شدم... فراز معتقد بود باید از آن خانه دور شوم اما من نگران مهتابی بودم که می‌دانستم نمی‌توانم مانع تاوان پس دادنش شوم. یک کلمه نه گفتم و گویا، مادر نشدنم تا ابدیت برای فراز هم قابل هضم نبود که به سادگی پذیرفت و همراهم پا به خانه گذاشت. وقتی در برابر پله‌ها چشم بستم و خودم را عقب کشیدم او بود که دستور داد اتاقی که روزی متعلق به المیرا و بابا بود با دیزاینی جدید برای ما آماده شود.

تمام بیست و سه سال زندگی‌ام، فکر نمی‌کردم ثروت بتواند زمان را هم بخرد اما آن روز که در کمتر از نیم روز، اتاق طبقه‌ی پایین دیزاین شد به ارزش ثروت پی بردم و درک جملات مهتاب برایم ساده‌تر شد. در نظر مهتاب من ثروتمند بودم و در نظر من او ثروتمند بود. ثروت... قدرت... و در کمال ناباوری تفاوت‌ها... تفاوت میان من و او... مهتاب و من... ساده بود اما پر از رنج...

روی تخت طلایی که وسط اتاق قرار گرفته و با رو تختی قهوه‌ای دیزاین شده بود نشستم. دست به سینه تکیه به کمد قهوه‌ای ایستاد و من به زمینه‌ی موهایش در درهای آینه‌ای کمد خیره بودم. سری تکان داد: چیزی می‌خوای؟ پلک زدم. پاهایم را در آغوش کشیدم و جلو آمدم. کنارم نشست و لبهایش را به پیشانی‌ام چسباند: هر اتفاقی بیفته، من و تو بازم بچه دار میشیم.

چشم بستم و دندان‌هایم را روی هم ساییدم که دستش را بند چانه‌ام کرد و نگاهم را به سمت خود برگرداند: پرند، تنها یه نفر می‌تونه مادر بچه‌های من باشه و اون کسی جز تو نیست.

به نظر شیرین می‌آمد. گفته‌هایش دوست داشتنی بود. دل را می‌لرزاند اما من، از تک‌تک سلول‌های وجودی‌ام بیزار بودم.

خودم را عقب کشیدم و سری خم کرد. لبهایم را که می‌بوسید، معده‌ام تیر کشید. از جا بلند شد و در حال چشم‌دوختن به ساعت مچی‌اش گفت: یه



ساعتی کار دارم... بعدش می‌تونیم چند روزی پیش هم باشیم.
خودم را روی تخت کشیدم و پتو را تا روی سرم بالا آوردم. پتو را روی تنم مرتب کرد و با دور شدن صدای قدم هایش سرم را در بالشت فرو بردم و هق زدم.

میان هق زدن هایم، خواب مهمان چشمانم شد. در راهرویی تنگ و تاریک می‌دویدم و صدای قدم های آن مرد هر لحظه در راهرو پخش می‌شد. من می‌دویدم... با تمام قوایم و آن مرد تنها قدم برمی‌داشت اما هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد... هراسان سر چرخاندم و با دیدن مرد مقابلم چشم گشودم به تاریکی اتاق...

نیم خیز شدم و در تاریکی نگاهم به او افتاد که در کنارم به خواب رفته بود. دستش روی تنم بود که با حرکت کمی جا به جا شده بود. نگاهم را به صورتش دوختم. بالا تنه ی برهنه اش، اخم را مهمان صورتم کرد. دستش را عقب زدم اما چشم نگشود. از روی تخت پایین پریدم. گرمای اتاق کلافه ام کرده بود. قدمی به سمت پنجره برداشتم... نگاهم از پنجره که به حیاط افتاد، دستم به سمت دستگیره رفت. در ورودی به ایوان را باز کردم و با سرمایی که به صورتم برخورد کرد، پای برهنه ام را روی سرامیک های ایوان گذاشتم. در را به دنبال خودم بستم و به سمت نرده های فلزی کشیده شدم. دستم را به روی آن ها گذاشتم و از سرمایشان، در خود جمع شدم.

دستم را از میله جدا نکردم. بخاطر سرما لرز به جانم افتاده بود، اما قصد عقب نشینی نداشتم. هوا را استشمام کردم و چشم بستم. صدای آهسته ی قدم هایی، مرا به عقب هل داد. سری کج کردم و نگاهم به مهتاب افتاد. با قدم های آرامی در حالی که دست به روی شکم داشت به سمت، باغچه ی کنار دیوار ورودی می‌رفت. مرا ندید... آنقدر غرق در خود بود که هیچ ندید. آهسته به سمت درخت بزرگ، توی باغچه رفت. سرم را کج تر کردم و دیدمش...

تکیه به درخت روی زمین نشست و زانوانش را در آغوش کشید. سر به روی آن ها گذاشت و لحظه ای بعد صدای کوتاه ناله هایش بلند شد. چشم بستم... لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم و تمام تلاشم را به کار بردم که برای او دل نسوزانم. مطمئناً یک روزی که من در بیمارستان بودم، بلایی که نباید به سر مهتاب آمده بود. دوست داشتم بروم سراغش... در آغوش بکشمش اما... حتی



از نزدیکی به او واهمه داشتم.

هق زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. انگشتانم را به مسیر خیس قطره اشک یخ زده رساندم و خیسی را از صورتم دور کردم. تکیه به نرده ی فلزی خم شدم و پاهایم را در آغوشم جمع کردم. دست مشت شده ام را با تمام قوا مقابل دهانم گرفتم و صدایم را پشت بند آن پنهان کردم، اما اشک هایم سرازیر شد.

مہتاب، برای درد لمس شدن به اجبار اشک می ریخت اما من... من این درد را مدت ها پیش شناخته بودم. این درد برای من اشک ریختن نداشت. من درد را در پس درد شناخته بودم. من برای کودکی اشک می ریختم که ستاره ای از آسمان شده بود. من به درد کودکی اشک می ریختم که در میان دردهایم، فرصت زندگی یافته بود. من برای دردهایم نه، برای مادر نبودن خودم و فرزند نبودن آن کودک اشک می ریختم.

درد من، درد لمس شدن نبود. درد من درد زجر کشیدن نبود. من این دردها را در کنار نفرتی که به خودم هدیه می کردم، به جان می خریدم اما درد نبودن آن کودک را چطور باید به جان می خریدم؟!

سرم را تکیه به نرده ها چرخاندم. چشم دوختم به مہتابی که، ثروتمند نبود اما تنها یک درد داشت. مہتابی که ثروتمند نبود اما مادر داشت. مہتابی که ثروتمند نبود اما خانواده داشت...

من ثروتی نداشتم اما خانواده نداشتم... درد داشتم. درد مادر نشدن... درد مرگ کودکم... درد زجر کشیدن... درد حس دست های یک مرد که حتی نامش را نمی دانستم.

نگاهم را به سمت اتاق برگرداندم. اویی که روی تخت خوابیده بود، ثروتمند بود... اما خانواده ای نداشت... ثروتمند بود و مرگ می خواست... کدامین ما خوشبخت تر بود؟



فصل بیست و چهارم

چشم به روی باقی پله ها می بندم و پایین می روم. طوبی و سوجان، در چهارچوب آشپزخانه نگاهم می کردند. اما من نگاهم را به سمت اوئی که غرق خواب است میکشم... کاملاً غرق خواب است. مژگانم را روی هم می فشارم. می چرخم و پشت به او راه می افتم. میخواهم از او بگذرم...

از ساختمان که بیرون می آیم. لب هایم را بهم می فشارم. تا به داخل خانه برنگردم. به او اعلام نکنم حتی درد دادن هایش را هم بخاطر او میخواهم. طول حیات را طی میکنم و با تکان سری برای نگهبان که با دیدنم از اتاقک نگهبانی بیرون آمده است، از محوطه ی عمارت خارج می شوم. روی صندلی عقب تاکسی می نشینم و تا رسیدن به مقصد، چشم نمی بندم مبادا تصویر او در مقابل چشمانم جان بگیرد.

در برابر رسیشنیست نامش را به زبان می آورم و روی مبلمان می نشینم. با شلوار جین مشکی و جین سفید و پلیور طوسی که در برابرم می ایستد، نگاهم را از کودک چهار، پنج ساله ای که به تنهایی هتل را به سر گذاشته است؛ میگیرم.

کوله اش را از شانه جدا می کند و در حال نشستن نگاهی به دختر بچه می اندازد: گویا حالت بهتر شده.

به چشمان آبی اش خیره می شوم و سعی میکنم به دختر بچه ای که با پاهای تپش، به سختی خود را روی مبل می کشد نگاه نکنم. دستانش را در هم گره زده، به سمتم خم می شود: پرند...

چشم می بندم و تصویر چشمان قهوه ای اش در مقابل چشمانم جان میگیرد. دستم را مشت می کنم و می نالم: من نمی توانم محمدعلی. من دلم میخواود برم بغلش کنم.

زمزمه می کند: اینطوری فقط خودت و نابود میکنی.

چشم باز می کنم: دوش دارم...

پلک می زند و با لبخند کمرنگی، می گوید: اونم دوست داره. خیلی دوست داره اما اون بیمار پرنده...

سرم را به طرفین تکان می دهم: اون مریض نیست.

آرنج هایش را به زانوانش تکیه می زند: پرند، در این مورد قبلاً بارها صحبت



کردیم. نمی تونی اینطوری ادامه بدی.

سنگینی نگاهی، باعث می شود کمی سر بچرخانم. دختر بچه، با لبخند خیره ام شده است و تکه نانی را هم که در دست دارد می جود.

دستش روی دستم می نشیند: پرند... خودت و بین. چی از گذشته برات مونده؟ چرا دوسش داری؟ چرا میخوای باهاش باشی؟

نفسم را با حرص بیرون می دهم: اون فقط من و داره محمدعلی.

لب ورمی چیند: خوشبحالش...

چینی به پیشانی می اندازم و با حالت گرفته ای بینی اش را بالا می کشد: یکی هست دوسش داشته باشه دیگه.

چشم غره می روم: نه که کسی نیست تو رو دوست داشته باشه.

بلند می خندید و من دوباره به دختر بچه نگاه می کنم. دستم را می گیرد: پاشو بریم. ولش کن اون بچه رو... خوردیش... همچین خوشگل نیستا. من بچگیام

از این قشنگ تر بودم.

چپ چپ نگاهش می کنم و به سمت در خروجی به راه می افتد: تو شهر شما، یه جا پیدا میشه یه چیزی بخوری به عنوان صبحونه.

غرغر میکنم: دهات که نیست. شهره...

دستانش را بالا می برد: اوه شرمنده، گویا زیادی به مذاقت خوش نیومد. حالا من و ببر یه جا که یه چیزی بخورم، داره روده بزرگه کوچیکه رو میخوره.

به سمند سیاهش نزدیک می شویم. در را باز می کند. کوله اش را روی صندلی عقب پرت می کند و من روی صندلی کمک راننده مینشینم و با سوار شدنش

می پرسم: چرا تو هتل چیزی نخوردی؟

-بس که به در و دیوار این هتله نگاه کردم، پوسیدم. حس میکنم کهیر زدم. دلم میخواد ازش فرار کنم.

یکدفعه سرش را به سمتم برگرداند: بیا برگردیم تهران پرند.

سرم را به سمت بیرون برمی گردانم. چشم می دوزم به درختان در حال حرکت... به سبز پررنگ، جلا داده به شهر... لب می گزم: من دیگه تهران جایی ندارم.

چند لحظه مکث می کند و بعد می پرسد: منظورت چیه؟

سرم را روی پشتی صندلی خم می کنم. چشمانم را می بندم و انگشتانم را مشت می کنم: برگه های طلاق و امضا کردم.



فریادش که از تعجب است، از جا می پراندم. صدای بوق ماشین ها بلند می شود. سرش را به سمت می چرخاند: تو چیکار کردی؟

سرم را بی حوصله به سمتش برمیگردانم: مگه نگفتی باید ازش دور بشم؟ مشتش را به پیشانی می کوبد و راننده ای در حال گذر از کنارمان فحش رکیکی حواله اش می کند. چشمانش را می بندد... چشم که باز می کند، ماشین را به حرکت در می آورد و می پرسد: واکنشش چی بود؟ دستم را تکیه گاه سرم می کنم: فکر کنم هنوز خوابه.

راهنما می زند. ماشین را گوشه ای متوقف می کند و به سمت می چرخد: واقعا می خوای جدا بشی ازش؟

گویا منتظر این سوال هستم که زیر گریه می زنم و می نالم: نه... نمیخوام. دلم براش تنگ شده... میخوام برم پیشش... حتی اگه قراره بازم کتکم بزنه. حتی اگه میخواد نابودم کنه میخوام پیشش باشم.

دستش را به سمتم دراز می کند و دستمالی از جعبه بیرون میکشم. -پرند، می دونم دوسش داری اما نباید بخاطر این حاضر بشی درد کشیدن و تحمل کنی. کمکش کن خودش و پیدا کنه. با درد دوسش نداشته باش، یبار فکر کردی اگه اون درد بینتون نباشه چقدر رابطتون جالب تر میشه. می تونی کنارش شاد باشی... می تونید با هم بخندین. می تونین از زندگی لذت ببرین؟ نگو که از درد کشیدن نمی ترسی.

با تشر میگویم: اون همین الانشم خیلی خوبه. سرش را آهسته تکان می دهد: خیلی خوب... آروم باش. لبخندی روی لب نشانده و ادامه می دهد: یه نفس عمیق بکش. کجا قرار بود بریم؟

نگاهم را می دزدم و زیر لب زمزمه می زنم: اون خیلی خوبه... بغلم می کنه. سرم و میزاره رو سینش... اون خیلی خوبه محمدعلی، موهام و شونه میکنه. مهتاب و بخاطر من نابود میکنه. چکاوک و میاره برای من...

می پرسد: منظورت چیه چکاوک و میاره برای تو؟ سرم را بلند می کنم. خیره به چشمان آبی اش، قطره اشکی از چشمم سرازیر می شود. ذهنم فردای آن شب را یادآوری می کند. وقتی او تن یخ زده ام را از ایوان بیرون کشید و به روی تخت خواباند و من سر به روی پایش چشم بستم.



با حرکت دستی روی شانه ام چشم گشودم. پلک زدم و به صورت دوست داشتنی و موهای خرگوشی شده اش خیره شدم. دست کوچکش را به گونه ام چسباند: پرنده پاشو...

دستم را از زیر پتو بیرون می کشم و روی دستش می گذارم و صدای او بالا می رود: عمو بیا پرنده بیدار شد.

سرم را روی بالشت جا به جا کردم و او عروسکش را به آغوش کشید و از جا پرید. مسیر نگاهش به پشت سر من بود و خندید. خودم را کمی عقب کشیدم و چشم دوختم به او که با گرمکن و شلواری، در چهارچوب در ایستاده بود. زیب گرمکنش تقریباً باز بود و سینه ی برهنه اش را به نمایش گذاشته بود. ماگ توی دستش را بالا آورد و گفت: پرندمون تنبله کوچولو...

دستی بند بازویم شد و تقریباً، ملحفه را از روی تنم عقب زد: پاشو دیگه پرنده... عمو گفته بیدار شدی باهامون بازی میکنه.

پلک زدم و پا به اتاق گذاشت. کنارم روی تخت نشست و به چكاوك گفت: شاید خوابش میاد هنوز...

خودم را کمی بالا کشیدم. کمکم کرد روی تخت بنشینم و ماگ توی دستش را به طرفم گرفت: قهوه.

دستم را به سمت ماگ دراز کردم و چكاوك دست دور گردنش انداخت: عمو... عمو...

نگاهم را به او دوختم. چكاوك لبهایش را به گونه ی او چسباند و او خندید. به دندان های ردیف شده ی سفیدش خیره شدم. دست چكاوك را گرفت و گفت: می افتی عمو...

بغض کردم و سر به زیر انداختم. کودک من قرار بود این گونه از گردنش آویزان شود. قرار بود به جای عمو گفتن، بابا بگوید. دستی روی صورتم نشست. سر بلند کردم و سرم را به سمت خود کشید. ماگ توی دستم را صاف نگه داشتم و او سرم را به سینه اش چسباند و زمزمه کرد: خوبی؟

چكاوك سرش را به سرم چسباند و خود را در آغوشش کشید: منم. منم بغل... خندید و دستش را به دور او حلقه زد. چشم بستم. به گرمای تن چكاوك که از پشت سر بمن چسبیده بود، جان سپردم. صدای ضربان قلبش، دیوانه وار بود. بلند و منظم... گرمای تن چكاوك هم دوست داشتنی بود.



بی اختیار لبخند زدم. لبخندی شیرین به روی زندگی... چشم بستم و خودم را بیشتر به آن دو فشردم. تنم را به دست گرمای تن آن ها سپردم. صدای نفس هایشان برایم زندگی بود. برایم امید به آینده بود... خواستن این لحظات، خواستن کنار آن دو بودن در ذهنم چنان پررنگ بود که از خودم را از روی تخت پایین کشیدم. ماگ را روی میز گذاشته و وارد سرویس شدم. صدایش را می شنیدم که با چکاوک در حال صحبت بود، به تصویر خودم در آینه خیره شدم و لبخند زدم. وسایلم تقریبا به این اتاق انتقال یافته بود و من با آرامش، لباس عوض کردم و مقابل کنسول جدید نشستم. در حال کشیدن رژ قرمز به لبهایم، لبخند را روی لبهایم دیدم و بوسه ای که چکاوک به گونه ام چسباند برایم زیباترین حس زندگی بود.

دست در دست آن دو، پشت میز غذاخوری نشستم. اکرم بازوی چکاوک را گرفت و گفت: بیا چکاوک اذیت نکن. سر بلند کردم و با بغض به اکرم خیره شدم که جدی با صدای رگه دارش گفت: بزارین باشه، اذیت نمیکنه.

اکرم به سرعت دستش را عقب کشید. چکاوک دستانش را بهم کوبید و لبخند زدم. نان آغشته شده به خامه و مربا را به سمت دهان چکاوک بردم و اکرم دور شد. نگاهش را به دنبال لقمه ای که به دهان چکاوک گذاشته بودم کشید و من دست به نان بردم. قاشق را درون فنجانش چرخاند و نان خامه و مربایی را به طرف دهانش گرفتم. متعجب سر برداشت و لبخند زدم. چشم دزدیدم و قبل از اینکه دستم را عقب بکشم، لبهایش را که به انگشتانم چسبید، حس کردم. چشم بست و در حال جویدن لقمه ی توی دهانش، لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست.

چکاوک، عروسکش را روی میز کشید و او سری خم کرد و رو به چکاوک گفت: اسمش چیه؟

نگاه کنجکاوم را به هر دو دوختم و چکاوک، انگشتان کوچکش را روی موهای عروسک حرکت داد: مریم...

لب به دندان گزیدم. چرا مریم؟! این را از خود می پرسیدم که او دستی روی سر مریم کشید و گفت: می دونی همه مریمها همینقدر خوشگل میشن. چشم بستم و چکاوک گفت: پرنده خوشگل تره.



سرش را به سمت من برگرداند و خیره به چشمانم گفت: پرنده، خوشگل ترین پرنده ی روی زمینه.

بی اختیار خندیدم و آهسته لب زدم: فراز...

بدون توجه به چکاوک، دستش را تکیه گاه میز کرد و گفت: دروغ میگویم. چشم دزدیدم و با نان و کره ی مقابلم سرگرم شدم. خندید و چکاوک را در آغوش کشید و گوشه ی میز گذاشت: پرندمون خجالت کشید. چکاوک از روی شانه اش نگاهم کرد. سر به زیر لبخند زدم. لبخندی که فکر میکردم، قرار نیست از ذهنم دور شود... فکر میکردم قرار است همیشه در ذهنم ماندگار باشد.

بعد از صبحانه، همراه هردویشان جلوی تلویزیون نشستیم. یکی از مردان کت و شلوار پوش، بعد از نصب کنسول بازی دور شد و از ساختمان بیرون رفت. عینک را روی چشمان چکاوک تنظیم کرد. عینکی به من داد و خود نیز سومین عینک را برداشت... چکاوک، هیجان زده از تصاویری که در عینک می دید فریادش بلند شده بود. سر و صدای خنده هایشان در گوشم می پیچید و لبخند روی لبهایم را ماندگارتر می کرد.

عینک را از روی چشمانم دور کردم و به چکاوک و او خیره شدم. به چکاوکی که روی ران پایش نشسته بود و دسته ی بازی میان دستان او را حرکت می داد. به او که با صبر و حوصله برای چکاوک کوچک، همه چیز را توضیح می داد.

گوشه های لبم کشیده تر شد. این خوشبختی متعلق به من بود؟ آن روز گویا فراموش کردم، این خوشبختی متعلق به من نیست. فراموش کردم خوشبختی پیچیدن صدای خنده ی کودکانه در خانه ی من تنها یک رویا خواهد بود.

وقتی مهتاج و داوود، در برابرمان ایستادند و چکاوک به آغوششان دوید و فریاد وار از سر و کولشان بالا رفت، به خاطر آوردم این خوشبختی متعلق به من نیست.

چکاوک، همراه پدر و مادرش رفت و من پاهایم را در آغوشم جمع کردم. کنارم نشست. دستی به سرم کشید و کنار گوشم گفت: فردا باز میاد. سرم را بلند کردم. نگاهم را به چشمان قهوه ای اش دوختم و چانه اش را به



به سرم تکیه زد: برای ما هم میاد پرند... الان زوده بخوایم بهش فکر کنیم.

به بازویش چنگ زدم و سر خم کرد: پیانو میزنی؟

منتظر پاسخم نماند. بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. دستم به سمت کلیدها نمی رفت. جانی برای فشردن کلیدها نداشتم. کنارم روی صندلی نشست و دستش را روی کلیدهای پیانو گذاشت و اینبار او بود که شروع به نواختن کرد. چشم بست.

نگاهم را به نیم رخش دوختم. آهنگ برایم غریبه بود اما او با مهارت تمام دست به نواختن برده بود. در حال نواختن رسید به نقطه ای که لب باز کرد: این روزا من خیلی دلم تنگه برات، کاشکی می شد یه روز پیام سر بذارم رو شونه هات، همیشه فکر بودنت چشم و چراغ خونه بود. دلم برای دیدنت دنبال یک بهونه بود. یه وقت نگی که از زمونه سیر شدی. یه قلب مهربون داری با اینکه پیر شدی...

ناباورانه و گیج به موسیقی که می نواخت و صدای بلندش گوش سپرده بودم. داستانش خیلی ماهرانه تر از من به روی کلیدها می چرخید. تا به حال ندیده بودم این گونه با پیانو درگیر شود. آهنگش، آهنگی کاملاً ایرانی بود و من هرگز فکر نمی کردم بشود چنین آهنگی را با پیانو اجرا کرد. اگر، مقابل چشمانم اینکار را نمی کرد، هرگز باور نمی کردم چنینموزیکی را بشود با پیانو نواخت. اما او... ماهرانه و خیلی دقیق اینکار را می کرد. لبهایش را تر کرد و آهنگ را به ابتدای آن برگرداند.

سرش را با تمام شدن آهنگ به طرفم برگرداند و گفت: نازنین مریم میزنی؟ دستم را آهسته به سمت کلیدها حرکت دادم. سرم را به سمتش کج کردم و پرسیدم: بازم میری؟

سرش را به طرفین تکان داد: بدون تو هیچ جا نمیرم.

انگشتانم را از روی کلیدهای سفید عقب کشیدم: اگه بری...

چشمانش را روی هم فشرد: بخاطر تو، توی این جهنم زندگی میکنم پرند. بخاطر من، بخاطر من میخواست در این خانه که به گفته ی خودش جهنمی بیش نبود زندگی کند. دستم را به کلیدها رساندم و چشم بستم و او در سکوت، چرخید و پشت به من نشست. نوای نازنین مریم، عمارت را می لرزاند.



فصل بیست و پنجم

در چشمان خیره اش پلک می زنم و او چشمان آبی اش را باریک می کند: منظورت چی بود پرند؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. خودم را عقب می کشم و به بدنه ی صندلی می چسبانم. با تعجب نگاهم می کند و چشم می دزدم از چشمان آبی اش و می نالم: میشه بریم؟

با تردید عقب می کشد. ماشین که به حرکت در می آید چشم می بندم و سرم را به شیشه تکیه می زنم. نگاهم را می دوزم به جاده ی در حال حرکت، چند لحظه که در سکوت می گذرد آهسته لب می زنم: محمد...

صدایش بلند می شود: جانم؟

چشم می بندم. او هرگز جانم نمی گوید. در برابر صدا زدن هایش تنها نگاهم می کند. او جانمی خرج صدا زدن هایم نمی کند. حتی بله را هم به گاهها به اجبار به زبان می آورد. لبهایم را بهم می فشارم و در حال نفس کشیدن، به سختی می پرسم: به نظرت برگه های طلاق و بینه چیکار میکنه؟

در برابر رستوران توقف می کند و من چشم می گشایم. نگاهم به ساختمان کافه است، که سنگینی نگاهش را حس می کنم: به نظر تو چیکار میکنه؟

منتظر پاسخ نمی ماند. پیاده می شود و با دور زدن ماشین در سمت مرا باز می کند. دستم را به کیفم میرسانم و به روی ترمز دستی هلش می دهم. پاهایم که به زمین می رسد، همانطور نشسته سرم را بالا می کشم: فکر نمی کردم طلاقم بده.

دستش را به شانه ام بند می کند: پس نشناختیش...

بغض می کنم. چشمانم را روی هم می فشارم و او دستش را عقب می کشد: پاشو پرند.

خودم را بیشتر به صندلی می چسبانم و هراسان زمزمه می کنم: میخوام برم خونه محمد... میخوام برم بهش بگم پشیمون شدم. اشتباه کردم... نباید امضا می کردم.

خم می شود. در برابر پاهایم می نشیند. اخم می کنم... فقط او حق دارد این گونه در برابر پاهایم خم شود. پاهایم را بالا می کشم و رو برمی گردانم. از جا بلند می شود. تکیه به در ماشین زمزمه می کند: اگه مطمئن نبودی چرا امضا



کردی؟

از سوالش، قلبم رها می شود. لب می گزم و دست مشت شده ام را روی پایم می کوبم و با خشم به سمتش برمی گردم: خر بودم نفهمیدم. بی عقلی کردم... نفهم شدم.

گوشه ی لبش بالا می رود و خشمگین تر می شوم و فریاد میکشم: چرا میخندی؟ خنده داره؟!

دستانش را بالا می برد. قدمی عقب می گذارد و خیلی جدی می پرسد: پرند یبار فکر کردی چرا دوشش داری؟

خشک می شوم. ذهنم از کار می ایستد. لبهایم را بهم می چسبانم. روی صندلی آرام میگیرم و او سری به سمت شانه اش کج می کند: دو سال باهاش زندگی کردی در صورتی که می تونستی طلاق بگیری... بچت و بخاطرش از دست دادی و هیچوقت فکر نکردی بچت و بخاطر اون نداری... بارها بهت تجاوز کرده و تو حتی نخواستی یبار فکر کنی رابطه ی واقعی چه شکلیه... دست و پات و بسته و تو بیشتر بهش محتاج شدی... فهمیدی اون کیه و بازم دوشش داشتی... اون قدرت خودش و به رخ کشیده و تو با آغوش باز پذیرفتی... هر کاری خواست باهات کرد و تو بهش چاقو زدی... انداخت زندان و تو خودکشی کردی چون نمیخواستی ببینیش ولی بخاطر اینکه میخواست طلاق بده مریض شدی... حالا هم که اون برگه ها رو امضا کردی داری دیوونه میشی... چی میخوای ازش پرند؟ چرا دوشش داری؟

ناباورانه نگاهش میکنم. من چاقو زده بودمش... من فراز را با چاقو زده بودم. من گفته بودم نزدیکم شود خودم را میکشم... من میخواستم در آغوشم بگیرد. من میخواستم سرم را به سینه اش بچسبانم. من برگه های طلاق را امضا زده بودم...

دستانم را روی سرم می کشم. من برگه های طلاق را امضا کرده ام تا از فراز جدا شوم. سرم را محکم به طرفین تکان می دهم و ناگهان به سمتش برمیگردم: محمد من چه غلطی کردم؟! چرا اونا رو امضا کردم.

با چشمان گرد شده نگاهم می کند. دستانم را روی سرم می کوبم: خدایا چه غلطی کردم. وای خدا حالا چیکار کنم؟!

دستانم را روی سرم می کوبم و زار می زنم که کنار گوشم فریاد می کشد:



پرنده...

به سمتش برمیگردم. نگاهش میکنم و دستانم در هوا می ماند. سکوتم به او اجازه می دهد تا فرصت صحبت پیدا کند: ازت پرسیدم چرا دوستش داری؟ زل زدم به چشمانش... پاسخی برای این سوالش نداشتم. چرا؟! چون او فراز بود. او، او بود و من نمی توانستم او را دوست نداشته باشم. چون او پسر مریم خاتون و بابا بود. چون او بود که می توانست بخاطر من هیولای ذهن همه باشد. چون او بود که بخاطر من در آن عمارت زندگی میکرد. چون او بود که بخاطر من، به شهری که متنفر بود پا می گذاشت. من دوستش داشتم چون او بود. در نیمه بسته شده را باز کرد و عقب کشید: بیا پایین پرنده... من امروز میخوام برگردم تهران. بیا با هم صحبت کنیم. می تونی همراه من بیای اگه دلت بخواد... اینبار پیاده می شوم: نمیام. گفته حق ندارم تنهایی برم تهران. -تنها نیستی. با منی...

سرم را بالا می اندازم: ناراحت میشه...

کنارش قدم برمی دارم. ریموت ماشین را می زند و در رستوران را برایم هل می دهد و منتظر میماند وارد شوم. نگاهی به خلوتی آن می اندازم. اشاره می زند گشه ای پشت میز دونفره بنشینیم. در حال نشستن روبرویم می پرسد: پرنده، اگه بخاطر مادرت و خواهرت نبود؛ اگه اون موقع همه چیز مال فراز نبود. باهاش ازدواج می کردی؟

پلک می زنم. به صورت منتظرش...

دستانش را روی میز در هم قفل می کند: بهم بگو پرنده، اگه خانوادت نبودن پا به این جهنمی که اسمش و گذاشتی زندگی می داشتی؟ همسر فراز می شدی؟ عاشقش می شدی؟ اصلا قبل از فراز ازدواج برات چه معنی داشت؟

سرم را به سمت شانه ام کج می کنم. چشم می دوزم به باغچه ی جلوی کافه و لبخندی روی لبم حک می شود: بابا می گفت عشق یعنی خواستن و خواسته شدن. عشق یعنی احترام و وفاداری... عشق یعنی لذت و محبت... ازدواج یعنی سرشار از موفقیت و با هم بودن.

-چقدر از این و توی زندگی با فراز داری؟

مات می شوم به روبرو... چشم می بندم و آن روزها را به یاد می آورم... بازی دستانش را روی تنم وقتی شب از نیمه گذشته است. وقتی هراسان چشم



گشودم و قبل از اینکه جیغی بزنم دست روی دهانم گذاشت و کنار گوشم گفت: داد بزن ولی اونجوری داد بزن که من میخوام.

نگاه هراسانم را در نیمه ی تاریک اتاق به چشمانش دوختم. دستش را به زیر بلوزم برد و تنم بی اختیار سخت شد. به رو تختی نزدیک دستم چنگ زدم و پارچه اش را بین انگشتانم کشیدم و آهسته لب زدم: فراز... خود را روی تنم کشید. زانوانش را دو طرف تنم کشید و صورتش را مماس با صورتم پایین آورد. نگاهش را در صورتم چرخاند و زمزمه کرد: دیگه نمی تونم بیخیالت بشم. میخوام صدای دادت تو گوشم باشه.

نگاهم را به چشمان براقش می دوزم و او دستش را به سینه ام می رساند و بین مشتش می فشارد. بی اختیار سرم را عقب می کشم و آخ بلند بالایی از لبهایم خارج می شود.

چانه ام را بین دندان هایش می فشارد و دست دیگرش را بین پاهایم می رساند. سرم را پایین می کشم و با درد به صورتش زل می زنم. لبخند رضایت آمیزی روی صورتش نقش بست و مژگانم را روی هم فشردم. فشار دستانش را بیشتر کرد و در ذهن من صدای قدم هایی که نزدیک می شدند، بلند شد.

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. در خودم جمع شدم و حرکات دستانش روی تنم، حسی را در وجودم زنده می کرد که نمی خواستمش... از این حسی که در وجودم زنده می شد بیزار بودم. این حس که وجودم را تشنه می کرد را نمی خواستم.

با فشرده شدن انگشتش، جیغی کشیدم و او سرش را کنار گوشم پایین آورد. دستم را به تنش رساندم و پهلوی برهنه اش را بین انگشتانم فشردم و فشار انگشتش بیشتر شد و سرعت حرکت دستش بیشتر و من در خودم پیچیدم. انگشتانم از تنش جدا شد. به رو تختی چنگ زدم و به سمت خودم کشیدمش... حرکات دستش افزایش یافت و چیزی در وجودم جریان پیدا کرد. لبهای قفل شده ام باز شد و فریاد کشیدم... صدایم بلندتر شد و او با رضایت کنار گوشم گفت: بیشتر داد بزن...

از حرکات دستانش، درد و آن حس همزمان به تنم تزریق می شد. وجودم در خود میپیچید... سرم را عقب کشیدم و او دندان هایش را به گلویم فشرد و من



به فشار دندان هایش نه، به حرکت دستش جان می دادم. دست دیگرم را به دستش رساندم و سعی کردم دستش را پس بزنم. خود را عقب کشید. دستم را گرفت و مانع شد. نالیدم: ولم کن... نکن تو رو خدا نکن... تو رو خدا نکن... لعنتی ولم کن نکن.

حرکات دستش را تندتر کرد. دستم را رها کرد و من به دستش چنگ زدم و قدرتم برای عقب کشیدن دستش کافی نبود و او با لذت دستش را به سینه ام رساند. فشرد و بی اختیار از روی تخت کنده شدم. کف پاهایم را به روی رو تختی تکیه زدم و خودم را بالا کشیدم و فریاد کشیدم: ولم کن عوضی... ولم کن لعنتی...

سرعت دستانش بیشتر و بیشتر شد و در یک لحظه حس کردم، دنیا به سرم خراب شد. رها شدم... هق زدم و او سرش را به روی سینه ام گذاشت. نفسش را رها کرد و من به موهایش چنگ زدم و غریدم: خدایا من و بکش... خدا میخوام بمی...

دستش روی دهانم نشست و مانع از حرف زدنم شد. نگذاشت ادامه دهم. سرش را بلند کرد و لبهایم را بوسید و زمزمه کرد: تو باید بمونی پرند. باید زندگی کنی. حق نداری بمیری...

هق زدم و سرم را در سینه اش فرو بردم. صدای خنده ی مرد در گوشم پیچید و حرکت دست او را حس کردم. خودم را عقب کشیدم و او شلوارش را از تن بیرون کشید و گفت: اینبار بلندتر داد بزن پرند... میخوامت... میخوام بیشتر حس کنم. بیشتر داد بزن.

از پشت پرده ی اشک چشم دوختم به چشمان قهوه ای اش که با نگاه جدی اش، خیره ام بود.

دستش را دور کمرم انداخت و رو به شکم برم گرداند. نالیدم و او تنش را روی تنم انداخت و سرش را روی شانه ام گذاشت. دندان هایش که در پوست شانه ام فرو رفت، سرم را در بالشت فرو بردم و نالیدم. فشار دندان هایش را بیشتر کرد و دست مشت شده ام را به تخت کوبیدم و او دستم را در بین دستانش قفل کرد و اینبار نه انگستی که در تنم فرو رفته بود... چیزی که در وجودم فرو کرد، نفسم را حبس کرد.

دستم را به روی تخت کوبیدم و از فشار دردی که در تنم می پیچید، سعی



کردم خودم را بالاتر بکشم که سرم با بالاتنه ی تخت برخورد کرد و درد در سرم، پخش شد و از گوش هایم بیرون زد. چشم بستم. قطره اشکی از چشمم چکید و دستم را به عقب کشیدم. به تنش رساندم و نالیدم: ولم کن فراز... ولم کن... درد میکنه ولم کن.

لبهایم را بهم فشردم و او موهایم را با انگشتانش، شانه وار عقب کشید. تمام موهایم را در میچ دستش پیچید و به عقب کشید. پوست سرم از درد، تیر کشید. دستم را به دستش رساندم و نالیدم و او روی تنم خود را به حرکت در آورد. دست دیگرش را به گردنم رساند و فشار دستش را روی گلویم بیشتر کرد. نفسم حبس شد و حرکات او شدیدتر... درد در شکمم پیچید و نفسم هایم به شمارش افتاد.

رهایم کرد. برای نفس کشیدن پلک زدم و تمام هوای اطرافم را بلعیدم که از درد آزار دهنده ی شدیدی که در کمرم پخش شد، بی اختیار پیچ خوردم و انگشت اشاره و شستش را که نزدیک بهم نگه داشته بود در برابر صورتم گرفت و گفت: پرند چگونه؟! فشار دوتا ناخن هام...

نگاه ماتم به روی انگشتان دستش ماند. به ناخن های مرتب و سفیدش که او انگشتانش را به بازویم رساند. اینبار که پوست تنم را بین ناخن هایش فشرد، لبم را به دندان گرفتم و فریادم را در نطفه خفه کردم که کنار گوشم گفت: بگو عوضی... بگو بی شرف... بگو پرند... هر چی دلت میخواد بگو...

سرم را در بالشت فرو بردم. فشار ناخن هایش را بیشتر کرد و من تمام تلاشم را به کار بردم تا چیزی از لبهایم خارج نشود اما بالاخره نتوانستم مقاومت کنم و فریاد کشیدم: ولم کن بیشرفت... ولم کن عوضی... نکن روانی... نکن دیوونه... هیجان زده و بلند خندید: آره... آره پرند... بگو... بگو دیوونه ی من... بگو عشق من... بگو چقدر خوش میگذره... بگو میخوای بازم ادامه بدم.

کف دستش را که از بالا به روی تنم پایین آورد، پهلویم سوخت. دستش را دوباره بالا برد و به روی پهلویم پایین آورد... دستش شلاق وار روی تنم می نشست و من با تمام وجودم تمام آنچه به زبانم می آمد را کنار هم ردیف می کردم و او حریص تر، وجودم را به درد می کشید.

خود را از روی تنم عقب کشید. تنم را چرخ داد و اینبار روی پاهایم نشست. دستانش را به سینه هایم قفل کرد و خود را عقب کشید. گویا سینه هایم



طنابی بودند که او را به تنم وصل می کردند. از کشیده شدنشان درد در عماق وجودم پیچید.

به بازویش چنگ زدم و سعی کردم دستانش را از تنم دور کنم و او انگشتانش را بیشتر در پوست تنم فرو برد و حرکات تنش رو به جلو و عقب را تندتر کرد و من اسیر دستان قدرتمندش، اسیر شدم و از درد بی حال رها شدم و در همان حال زمزمه کردم: ولم کن فراز...

سرم را که از درد توی وجودم، سنگین شده بود عقب کشیدم و چشم بستم و صدای خنده ی آزار دهنده ی مرد تمام حس خوبی را که او با حرکات تندش سعی می کرد در وجودم زنده کند از بین برد. مرد با صدای چندش آورش در ذهنم گفت: جوووون...

چشم بستم و تن بی جان او بعد از یک و نیم ساعت روی تنم رها شد.



فصل بیست و ششم

دستانش را روی میز می کشد: به چی فکر میکنی پرند؟
با عجز زمزمه میکنم: اگه برگه ها رو دیده باشه، چیکار کنم علی؟

می پرسد: می خوای بهش زنگ بزنی؟

هاج و واج نگاهش می کنم. زنگ بزnm؟!

هیجان زده لب می زنم: گوشیت و بده زنگ بزnm.

دست به جیب می برد و در حال بیرون کشیدن گوشی می گوید: پرند، اگه

زنگ بزنی بگی اشتباه کردی... اگه بگی نمیخوای طلاق بگیری... می تونی برای

همیشه سکوت کنی و این درد و به جون بخری؟!

با درماندگی زمزمه می کنم: درد؟

سرش را نزدیکتر می آورد: درد و چی معنی میکنی؟ از بودن کنار فراز درد

نمیکشی؟!

چشم می بندم. درد... درد نبودن کودکیست که می توانست باشد. ذهنم پر

میکشد به همان روزی که با ناامیدی روی پله ها نشسته بودم و چشم دوخته

بودم به مهتاج و چکاوک... مادر و دختر طول حیات را می دویدند و مهتاج با

دخترکش قایم باشک بازی می کرد.

صدای فریادهای شیرین چکاوک در گوشم طنین انداخته و وجودم را می

لرزاند. من هم می توانستم مادر دخترکی باشم. من هم می توانستم همراه

دخترکی بازی کنم. من هم می توانستم به دنبال فرزندم طول حیات را بدوم و

با فریادهای شیرینش دلم بلرزد و بی اختیار همراهش بخندم و در حین همراه

بودن با او، تمام حواسم را به او دهم تا مبادا زمین بخورد.

سرم را به سمت شانه کج کردم. مهتاج که به نفس نفس افتاده بود، ایستاد.

دستش را روی سینه اش گذاشت و به رویم خندید و میان نفس های عمیق و

بریده بریده اش گفت: وروجک کم نمیاره.

به سختی گوشه ی لبم را بالا کشیدم. چکاوک با دیدن توقفش غرید: مامان

زود باش.

مهتاج سرش را به طرفین تکان داد: خسته شدم مامان جان دیگه... برم لباسا

رو اتو بزnm بعدا بازم بازی میکنیم.

چکاوک لب ورچید و همراهش من هم بغض کردم. سرش را کمی کج کرد و



محتاج با لبخند مهربانی به رویم دور شد. چکاوک با قدم های شمرده به سمتم آمد. روبرویم ایستاد و نوک پای راستش را به زمین تکیه زد و پاشنه اش را تاب داد: پرنده...

نگاهش کردم. دستش را به سمتم دراز کرد: بیا بازی کنیم. چشم دوختم به دست دراز شده اش. به دست کوچک و انگشتان لاک صورتی خورده اش.

دستش را تکان داد و با صدای بغض دار گفت: نمیای بازی کنیم؟ بازویم را از زیر پتویی که دور شانه هایم بود بیرون کشیدم. انگشتانم را به انگشتانش رساندم و لبخند روی لبهایش هدیه ای بود از سوی خدا... لبخندش دیدنی بود. و رای دیدنی... لبخندش زندگی بود.

قدم برداشتم. دستم را رها کرد و فریاد کشید: تو گرگی... به سمتش قدم برداشتم و او با جیغی از جا پرید و پا به فرار گذاشت. سرعتم را بیشتر کردم و او با داد بلند دیگری دور شد. به قدم هایم سرعت بخشیدم و او خندید و خندیدم.

فریاد کشید: نمی تونی من و بگیری... بلندتر خندیدم.

به سمتم برگشت. زبانش را برایم تکان داد و به سمتش خیز برداشتم. فریاد هایش تنم را لرزاند.

با صدای بلند محمدعلی از گذشته فاصله میگیرم. با نگاه خیره اش، زمزمه میکنم: دلم بچه می خواد...

با مهربانی می پرسد: بچه رو چطوری میخوای بزرگ کنی پرند؟ اخم می کنم: یعنی چی که چطوری بزرگش میکنم؟

صورتش را زیر ذره بین نگاهش می گیرد: می دونی من اگه بچه بودم دلم چجور مادری میخواست؟

منتظر نگاهش میکنم تا ادامه می دهد: دلم یه مامانی میخواست که همیشه می خندید. خوشحال بود. از هیچی نمی ترسید. از اینکه بابام بغلش کنه وحشت نمی کرد. از اینکه بخواد با بابام تنها باشه نمی ترسید. من یه مامان دلم میخواست که از زندگی کردن لذت می برد و منم به زندگی کردن تشویق می کرد...



بغض میکنم: من مامان بدی میشم. می دونم.

می خندد: نگفتم مامان بدی میشی. گفتم اگه من بچه ات بودم دوست داشتم اینطوری باشه مامانم. بیا سعی کنیم ازت یه مامان خوب بسازیم.

بی حوصله سری تکان می دهم: من قرار نیست دوباره بچه دار بشم. دستی به صورتش می کشید و با تکان سریع سرش زمزمه می کند: آره... چون داری طلاق میگیری... و با این حسی که نسبت به اون داری فکر کنم قراره افسرده بشی بیفتی گوشه خونه و بعدشم بمیری و خبری هم از بچه نخواهد بود.

اولین قطره ی اشکی که از چشمانم سرازیر می شود، از جا می پرد: وا... خوبه الان گفتم چطور مامانی و دوست دارما... باز گریه میکنی؟!

دستانم را مقابل صورتم میگیرم و زار می زنم. صدایم که بلند می شود، چند نفری با تعجب به سمتمان بر میگردند و خیره ی ما می شوند. اما او با آرامش نگاهم می کند. مرد گارسون نزدیک می شود و متعجب می پرسد: اتفاقی افتاده؟!

با خجالت سر به زیر می اندازم و او خیلی آهسته بی توجه به من، گویا می خواهد مزاحمی را دک کند پاسخ می دهد: نه... خانم یکم دلشون گرفته. اگه تنهامون بذارین ممنون میشم.

مرد گارسون با نگاه به من دور می شود. خجل، اشک هایم را با پشت دستم پاک میکنم که دستمالی از درون جعبه بیرون می کشد. انتظار دارم دستمال را به سمت من بگیرد اما با آرامش آن را تا می زند. متعجب حرکاتش را نگاه می کنم که سر بلند می کند و نگاهم را به دستمال توی دستش که دنبال می کند، با خنده زمزمه می کند: منتظر اینی؟!

دلگیر می شوم. مرا بازی می دهد؟! پشت دستم را دوباره به چشمان ترم می کشم که دستمال را بلند می کند: می دونی یکی از دلایلی که مامان خوبی نمیشی هم همینه... چندشی... چیه با پشت دست می افتی به جون اون چشا... می خوای پلکات و بکنی بریزی دور من یه روش بهتر دارم. می خوای امتحانش کنیم؟

گیج می پرسم: چطوری؟

دستمال توی دستش را تکان می دهد: اول باید خشکشون کنی، پلکای خیس



به درد نمیخورن.

متعجب نگاهش میکنم: دیوونه شدی!

-:نچ... چرا دیوونه؟! جدیم. جدا از شوخی... حالا که داری طلاق میگیری باید
یه سرمایه ای داشته باشی دیگه نه؟ می تونیم پلکات و بفروشیم.
پوزخند میزنم: دکتر لازمی...

هوم می کشد: عجب... بین کی به کی میگه. تو فکر کن دروغ میگم. ولی من
نشونت میدم. اول بگیر خشکشون کن اینقدر با این چشای خیس نگام نکن.
من اون شوهرت نیستم... تا یه ذره چشای یه زن خیس بشه دست و دلم می
لرزه.

با چشم غره دستمال را از دستش میگیرم و به چشمانم می رسانم. تکانی می
خورد. صاف می نشیند و بازوانش را هم روی میز می گذارد و دستانش را بهم
می رساند: بین اولش باید جنس و بینن تا بخرن. برای اینکار باید ازشون
عکس بگیریم.

دستمال را در پایان به بینی ام می رسانم: بیخیال این مسخره بازی محمدعلی...
سرش را به طرفین تکان می دهد: من جدیم. پاشو بریم عکس بگیریم.
از جا بلند می شود. هنوز سر جایم نشسته ام که تاکید می کند: دِ پاشو... از
وقتی از اونجا در اومدی خیلی تنبل شدیا.
با اکراه بلند می شوم: میخوام برم خونه...

-:خونه نداریم. میخوایم بریم تهران... بعدشم عکس میگیریم و میریم پلکا رو
می فروشیم.

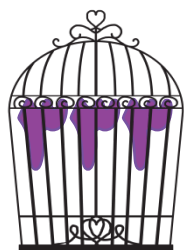
جلوی در می ایستم: من نمیام.

به عقب برمیگردد: بچه می خوای یا نه؟

قلبم هری پایین می افتد. بچه؟! مگر می شود از بچه گذشت؟ من کی از بچه
گذشته ام که این دومین بارم باشد؟!!

این سوال را یکبار دیگر هم شنیده بودم. همان شبی که کنارم روی تخت دراز
کشید و دستش را برای در آغوش کشیدنم دراز کرد.

خودم را به تخت فشردم و دستانم را به بالشت رساندم و محکم چسبیدمش.
تلاشم برای ممانعت از در آغوشش بودن که ادامه یافت، نیم خیز شد: چته
پرند؟ اینبار چی شده؟



این را با صدای رگه دار و جدی اش به زبان آورد.

سرم را بیشتر به بالشت فشردم و آهسته لب زدم: هیچی...

دستش را روی شانه ام گذاشت و به سمت خود برگرداند. سعی کردم مانعش شوم اما فشار زیادی که به شانه ام وارد کرد، مجبور به اطلاعت شدم. خیره به صورتش گفتم: چته؟ باز چرا داری اذیت میکنی؟

بغض میکنم: هیچی...

با نگاه جدی اش، چشم دزدیدم: دلم تنگه.

ابروانش در هم گره خورد: دل تنگ کی؟

لبهایم را به هم فشردم و به سختی زمزمه کردم: دخترم.

چشمانش را بست و نفس پر حرصش را رها کرد: پرند... ما دختری نداریم. شاید یه روزی داشته باشیم... نمی تونی دلتنگ دختری باشی که هنوز به دنیا نیومده.

رو گرفتم. با خشم پشت به او کردم و ملحفه را تا روی سرم بالا آوردم. دستش را روی شانه ام گذاشت: من و تو می تونیم همینطوری خوشحال باشیم، دختر میخوایم چیکار؟! اعصابمون و خورد میکنه فقط... حالا زوده برامون.

خود را نزدیکتر کشید و از پشت دستانش را به دورم حلقه زد: مگه چند سالت میخوای مادر بشی؟ تازه بچه ای پرند.

بالشت را بیشتر بین دستانم فشردم: مامانم و میخوام.

عقب کشید. خود را تقریباً روی تخت پرت کرد و نفسش را با حرص بیرون داد. با خشم زمزمه کرد: میخوای بری دیدن مادری که حتی یادش نمیاد بچه ای داره؟

نیم خیز شدم و به سمتش برگشتم: مامانمه...

با تمسخر گفتم: آره مامانته... ولی فکر کن مرده. دلم نمیخواد بری ببینیش. نالیدم: فراز...

سری چرخاند و با نگاه سردش زل زد به صورتم: میخوای بری ببینی این بار رو سر کی خراب شده و کی رو قراره بدبخت کنه؟

ملحفه را کنار زد و در حال بلند شدن با تمسخر ادامه داد: اینبار فکر کنم از ایرج سروری پولدارتر و خفن ترش و پیدا کرده که رو سرش خراب بشه. فکر کنم اینبارم یارو زن داشت، احتمالاً زنش میشه یکی مثل مریم و بچه هاشم



میشن چند تا وحشی بدتر از من که دلشون میخواد خرخره ی مرتیکه رو به جا بجوان.

به سمت در قدم برداشت. قبل از خارج شدن از اتاق ایستاد. به سمتم برگشت و با پوزخندی گفت: من جات باشم خاکش میکنم یه گونی خاکم میریزم روش... مرده ی یکی مثل مادرت بهتر از زندشه.

بغض به سینه ام چنگ انداخت. از اتاق بیرون زد. سرم را روی زانوانم گذاشتم و نالیدم. هر چه دوست داشت نثار مادرم کرده بود. مرگ او را خواسته بود. نالیدم و زمزمه وار لب زدم: اگه من میگفتم مادرت بمیره خوست میومد؟

مطمئنا صدایم را نمی شنید تا پاسخی بدهد.

آرام خودم را به راست و بعد به چپ کشیدم. قلبم در سینه می کوبید... مرگ المیرا را می خواست. مرگ... مادر مرا... مادر من لایق مرگ بود؟! چون او از مادرم متنفر بود، مادرم باید میمیرد!؟

نفس هایم بالا نمی آمد. خودم را از تخت پایین کشیدم و به سمت بیرون اتاق قدم برداشتم که نگاهم به او افتاد. درست جلوی پیانو، روی زمین نشسته بود و شیشه ای هم مقابلش قرار داشت. دستم را مشت کردم. بابا از این چیزها متنفر بود و او...

با خشم به سمتش قدم برداشتم. ناراحت بودم از اینکه چنین چیزی را به خانه آورده بود. در برابرش ایستادم و غریدم: این چیه؟! چرا آوردی تو خونه؟ سرش را بالا کشید و با خم کردن آن سمت شانه هایش گفت: ... نرفتی؟! خم شدم تا شیشه را از مقابل دستش بردارم که قبل از من آن را برداشت و به لبهایش رساند. در حال یک نفس نوشیدنش، از گوشه ی لبهایش سرازیر شد. با حالت چندشی، در مقابلش زانو شدم و دستم را به سمت شیشه دراز کردم: فراز...

شیشه را عقب کشید و با آروغی خندید: پاشو برو پیش مامانت... برو پیش اون مامان عزیزت.

دستم را به سمت شیشه بردم که توی دستش بود. دستش را عقب کشید و دستم در هوا ماند. خندید: می دونی مامان عزیزت به مریم چی گفته بود؟ ساکت ماندم و ادامه داد: گفته بود خودش نتونسته ایرج و برای خودش نگه داره.



سرم به سرعت بالا آمد و در مقابل چشمانش قرار گرفت. مژگانش را لحظه ای روی هم فشرد و با تاسف نالید: ایرجم نتونست برای خودش نگه داره. از زنای صیغه ای ایرج خبر داشتم. حالا هم این شوهر جدیدش... خود را به سمتم خم کرد: می دونی میخوام برم از زن شوهر جدیدش بپرسم، به اونم یه همچین حرفی زده؟ لبهایم را بهم فشردم.

بطری را دوباره به لبهایش چسباند. به محتوای طلایی توی شیشه که به سمت پایین می رفت و حباب هایی که از پایین به سمت بالا می آمد، دوختم. با نفس عمیقی، شیشه را عقب کشید و گفت: می دونی شما زنا کثیف ترین آدمای روی زمین هستین... خیلی کثیفین...

آب دهانم را فرو دادم و ادامه داد: به هم جنس خودتونم رحم نمی کنین. به بدبختی هم جنس خودتونم فکر نمی کنین. خیلی راحت با زندگی یکی از جنس خودتون بازی میکنین بعد اگه همون بازی با شما بشه بهتون بر میخوره. فکر میکنین همه چی بلدین اما می دونی...

خودش را جلو کشید و دستش را بالا آورد: اگه شما زنا نبودین، دنیا اینقدر کثیف نمی شد.

خودم را عقب میکشتم. روی زمین می افتم و پاهایم دراز می شود. می خندد: اینکه برین سراغ مردی که به یه زن دیگه تعلق داره براتون مهم نیست. به خودتون اجازه میدین حتی به شوهر بهترین دوستتونم فکر کنین دیگه ناشناختش که جای خودش و داره. به روی دشمنتون می خندین ولی خنجر و از پشت فرو میکنین تو کمر دوستتون.

بطری را به طرفم میگیرد: همین و می تونین بکنین اسلحه بعد بچسبونین به بیخ ریش طرف و منتظر باشین تا حرکت کنه و شما گردنش و ببرین. سرم را تا سینه ام پایین بردم.

نفس عمیقی کشید: شما مثل هیزم جهنم میمونین... بجای درست کردن آتش میزنین... می تونین یه جوری گریه کنین که فکر کنی تموم بدبختی دنیا ریخته رو سرتون. یه دقیقه بعدش یه جوری می خندین انگار دنیا رو ریختن زیر پاتون... کدوم وری هستین و فقط خدا میدونه...

خندید. دستش که به زیر چانه ام رسید، وادارم کرد سر بلند کنم و گفت:



می دونی به قول ارسطو... من از تمام جهانی هستی و کائنات سر در آوردم اما
هر کاری کردم نفهمیدم تو سر شما زنا چی میگذره...
سرش را مماس با صورتم جلو آورد. از بوی بد دهانش چهره در هم کشیدم و
سعی کردم خودم را عقب بکشم. قبل از اینکه رهایم کند لب زد: تو سرت چی
می گذره پرند؟
با چشمان گرد شده نگاهش کردم.
سرش را به سمت شانه اش کج کرد: مریم خاتونم همین بود. هیچوقت نفهمیدم
ایرج و دوست داشت یا ازش متنفر بود!



فصل بیست و هفتم

چشم از منظره ی بیرون ماشین در حال حرکت میگیرم و به سمتش برمیگردم. خیره به نیم رخ توی فکر محمدعلی میپرسم: میشه همزمان یکی و دوست داشت و ازش متنفر بود؟

متعجب به سمتم برمیگردد و با خنده می پرسد: چرا یه دفعه همچین چیزی به ذهنت رسید؟

شانه بالا می اندازم. نگاهش را به جاده می دوزد: فکر میکنی دوستش داری یا ازش متنفری؟

سرم را بالا می اندازم: نه.

دستش را به سمت پخش ماشین می برد: می تونی دیوونه وار عاشق یه نفر باشی اما در عین حال ازش متنفر هم باشی. می تونه دلایل زیادی باشه که نخواستی بهش نزدیک بشی. نزدیک شدن بهش باعث بشه چیزای زیادی بیاد تو ذهنت که آزارت میده و در عین حال نمی تونی از اون شخص فاصله بگیری. میخوای همش ببینی...

ناگهان به سمتم برمیگردد: من تا حالا از هیچکس همزمان متنفر نبودم و دوستش نداشتم. چطور یاست پرند؟

دوباره چشم به سمت منظره می چرخانم و آهسته می گویم: نمی دونم. من اوایل ازش متنفر بودم. نمی دونم شایدم دوستش داشتم... اما بعد، همیشه دوستش داشتم. نمی تونستم دوستش نداشته باشم. نمیدونم چرا دوستش دارم اما دارم. برای نگاهش میمیرم... اگه بگه بمیر تا شاد باشم میمیرم تا شاد باشه. سرش را به طرفین تکان می دهد: تو دیوونه ای...

لبخندی روی لبهایم می نشیند: همین و من همیشه بهش میگفتم.

-یه جوری حرف میزنی انگار دیگه قرار نیست ببینیش...

دستم را مشت می کنم و به سختی بغضم را پس می زنم: می ترسم دیگه هیچوقت نتونم ببینمش.

-برای اینکه دیوونه ای. بیخودی داری به این فکر میکنی. امکان نداره به این زودی با یه برگه بشه طلاق گرفت. فقط داری خودت و آزار میدی.

لب ورمیچینم: تو دادگاه فراز با یه حرفم طلاق میگیرن.

دقیقا مثل همان شبی که به آرامی سرش را کج کرد: چی میخوای پرند؟ مادرت



باعث شد الان اینجا باشی... یه نگاه به خودمون بنداز! من هنوزم می تونستم با از دور دیدنت زندگی کنم. مجبور نبودم بخاطر تو الان اینجا باشم. نفس عمیقی کشید: مجبور نبودم بخاطر تو، این خونه رو که داره هر لحظه روی سرم خراب میشه، تحمل کنم. ولی الان دارم به لطف تو اینجا زندگی میکنم. خودت و بین... بخاطر مامانت الان نشستی روبروی من... بطری ی توی دستش را بالا آورد و مقابل صورتش تاب داد: بخاطر مامانت داری به این شیشه نگا میکنی. بخاطر مامانت اسیر من شدی... اون وقت هنوزم میخوای بری ببینیش... هنوزم دلت براش تنگ میشه. با تکان سرش پرسید: فازت چیه پرند؟ پلک زد.

بطری را به لبهایش چسباند. خودم را بالا کشیدم. روی زانوانم ایستادم و شیشه را از لبهایش جدا کردم. سرش به دنبال بطری به جلو کشیده شد. قسمتی از محتوای بطری، روی لباسهایش سرازیر شد. بطری را از بین انگشتانش جدا کرده و زمین گذاشتم. به سمتش که چرخیدم سرش را با اخم عقب کشید: چرا نمیذاری بخورم؟

به سختی نالیدم: نخور...

-: پس چیکار کنم؟

تکانی خوردم: پاشو بریم بخوایم.

سرش را بالا انداخت: مریم خاتون میگفت پاشو گم شو...

گوشه ی لبم بالا رفت: رفتی؟

متعجب پرسید: کجا؟

-: همون جایی که مریم خاتون می گفتن.

خندید: گم رفتی؟

منم به خنده افتادم. دستش را به صورتم رساند. لبخند روی لبهایم پر کشید. انگشت شستش را روی صورتم کشید و در گوشه ی لبهایم متوقف کرد و گفت: می بوسیم؟

خشک شدم. زل زدم به چشمانش و نگاهم را از چشمانش به سمت لبهایش کشیدم. دلم درد میکرد. ته دستگاه گوارشی ام می سوخت. گویا تمام اکسیژنی که تنفس میکردم سرشار از اسید بود.



چشم بست. خودم را جلو کشیدم. نگاهم را به لبهایش دوختم. چشمانم را با تمام قدرت روی هم فشردم و لبهایم را روی لبهایش گذاشتم. با جدا شدن لبهایش از هم، گویا بوی بد دهانش هم فراری شد. بر خلاف همیشه آرام لبهایم را بوسه زد. لب بالایی و بعد پایینی ام را... کمی سرش را عقب کشید. چشم باز کرد و لبهایش را به بینی ام رساند. بالاتر رفت. ما بین ابروهایم را هم بوسه زد و عقب کشید. زل زد به چشمانم... نگاه ترسیده ام را دوختم به صورتش... دستش را ما بین موهای پخش شده ام حرکت داد. موهایم را از پشت گوشم بیرون کشید و در حال نوازش دادنشان گفت: تو مثل بقیه نباش پرند...

نگاه گیجم را به صورتش دوختم و زمزمه کردم: مثل کی؟! چطوری نباشم؟ سرش را نزدیک کشید. در حال بوسیدن گردنم زمزمه کرد: تنهام نذار... لبهایش که به گردنم رسید، نفسم حبس شد اما بجای گاز اینبار خیلی آهسته لبهایش را روی پوست گردنم گذاشت.

نفسی کشیدم و او لبهایش را به سمت چانه ام کشید. زیر چانه ام را آهسته بوسه زد. بوسه هایش را روی خط چانه ام به سمت گوشم ادامه داد. آهسته می بوسید.

بی اختیار آه کشیدم. دستش را پشت سرم فرستاد و آهسته سرم را عقب کشید. در حال حرکت نوازش وار دستانش روی ستون فقراتم، نالیدم: فراز... سرش را نزدیک کرد و کنار گوشم لب زد: میمیرم بدون تو پرند...

بغض کردم. به بازویش چنگ زدم. دستانش را به دور تنم حلقه کرد و سرش را عقب کشید. اشکم سرازیر شد. لبهایش را به قطره اشک سرازیر از چشمم رساند و قبل از رسیدنش به لبهایم، آن را به کام گرفت. مسیر سرازیر شدن اشک تا چشمم را با بوسه های ریزش بالا آمد.

دستانم را به شانه هایش رساندم و خودم را به آغوشش فشردم. سرم را سریع روی شانه اش گذاشتم. دست نوازش گرش روی سرم نشست. انگشتانش نوازش وار بین موهایم حرکت کرد. حرکت انگشتانش، در دلم زندگی می بافت. سرش را به سمت سرم کج کرد. لبهایش را کنار گوشم روی موهایم گذاشت و بوسید. از بوسه اش لرز به جانم افتاد. دستم را به سرش رساندم و خودم را عقب کشیدم. سرم را کمی پایین کشیدم. بخاطر فشار بازویش در آغوشش رها شدم. دستم را که روی شانه اش بود، به دست گرفت و پایین کشید. نگاهم



به دنبال حرکاتش کشیده شد.

انگشتانم که ما بین انگشتانش اسیر بود را به سمت لبهایش برد. انگشت وسطی ام را به لبهایش چسباند و بوسید. کمی پایین تر کشید. لبهایش را این بار به پشت دستم چسباند. کمی بالاتر کشید و اینبار مچ دستم را بوسه زد. دستم را عقب کشیدم. سر بلند کرد و دستم را به آهستگی رها کرد. سرم را به سمت شانه ام کج کردم.

دستش را روی صورتم گذاشت و نگاهش را روی صورتم گرداند. سرم را برگرداندم و کف دستش را بوسه زدم. دستش را از زیر موهایم، پشت گردنم برد و مرا به سمت خود کشید. انگشتانش را به کمرم رساند و در حال حرکت دادن دستش روی بلوز چهار خانه ی مردانه ام، به حرکت در آمد. سرم را بالا کشیدم و مقابل صورتش زمزمه کردم: فراز...

دستش از حرکت ایستاد. نگاهم کرد و خودم را جلو کشیدم. لبهایم را به اسارت لبهایش سپردم و نوازش دستانش را به جای حرکت شلاق وار دستانش به روی تنم، حس کردم.

نفس هایم جان گرفته بود با حرکت دستانش، دوست داشتم حرکات دستانش را بیشتر ادامه دهد. گویا انگشتانش، روح زندگی داشت که به جانم می ریخت. دستانش که زیر پیراهن مردانه ام رفت، چشم بستم. نفس هایم به شمارش افتاده بود. این بار نه از شدت درد... از حرکات دستش روی تنم لذت می بردم. از بودنش لذت می بردم. از نزدیکی به او پر از انرژی می شدم. دنیایم در همین لحظه متوقف شده بود.

هر بوسه ای که روی تنم می نشست، گویا پنجره ای جدید را از زندگی به رویم می گشود.

انگشتانش، چون جرقه ای از برق بودند، که برای لحظه ای همچون برق گرفتگی از جا می پرانندم، اما این برق گرفتگی برایم شیرین بود. گویا زیر پوستم، حشره ای قلقلکم می داد.

سرم را عقب کشیدم. بند پیراهنم را رها کرد. دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و سرش را به سمت خودم کشیدم. با نشستن لبهایش به روی قفسه ی سینه ام، لبهایم از هم جدا شد.



خودم را بالا کشیدم. دستم را که به تیشرت کرمش رساندم، سر بلند کرد. خیره شد به صورتم... نمی دانم در نگاه مشتاقم چه دید که دست برد و خود تیشرتش را از تن کند.

بی اختیار خودم را به سینه اش چسباندم و او بوسه ای روی موهایم کاشت. غریزه ام وادارم کرد سر بچرخانم. بوسه ای روی سینه اش نشاندم. بوسه ای دیگر کمی بالاتر...

دستش روی شانه ام نشست. کمی عقب کشیدم و زمزمه کرد: پرند... به صورتش خیره شدم. صورتش خشک بود... من به نفس نفس افتاده بودم. من میخواستم در آغوشش باشم. برای اولین بار میخواستم از کنارش بودن لذت ببرم. می خواستم همراهش لذتی را تجربه کنم که در این لحظه بدست آورده بودم. با درد خیره ی چشمانش شدم.

بغض به وجودم چنگ انداخت. دستم را بلند کردم و به موهایش رساندم و موهایش را چنگ زدم... این چشمان سرد را نمی خواستم. این نگاه سرد و پر درد را نمی خواستم. خواستن و خواسته شدن میخواستم.

تار موهایش را بین انگشتانم جمع کردم و با حرکت انگشتانم، به موهایش چنگ زدم و بی توجه به دردی که ممکن بود در سرش بیچد، عقب کشیدم.

لبهایش از هم جدا شد. سرش کمی باز شد. پاهایم را دو طرف پاهایش قراردادم و ناخن هایم را به گردنش کشیدم و چشم بست. نفسش را با آهی بیرون فرستاد.

سرش را ناگهان خم کرد و دستش را پشت سرم قرارداد و به جان لبهایم افتاد. لبهایم را بوسید و با گاز گرفته شدن لبهایم، نالیدم. بین هر ناله ام لبهایم را با هیجان گاز می گرفت. پایش را به زمین تکیه زد و بالا کشیدم. به سمت صندلی

پیانو هلم داد و در حال فشردنم به روی صندلی روی تنم خیمه زد. سرم از سمت دیگر صندلی آویزان شد. از کشیده شدن گردنم، درد کشیده شدن پوستم در وجودم پخش شد. انگشت شستش را با فشار به پوستم از قفسه

ی سینه ام تا گردنم، بالا آورد. از کشیده شدن پوستم نالیدم و دستم را برای ممانعت از کارش پیش بردم و به مچ دستش رساندم. زورم همراهی اش نکرد.

خودم را رها کردم و او به جان سینه هایم افتاد. اولین گاز و تمام احساس خوبم پر کشید. سرم را کمی بالا کشیدم و چشم دوختم به صورتش... نگاهی دیگر

سرد نبود. مرا می خواست...



دندان هایش را به پوست تنم فشرد و میچ دستانم را گرفت و به سمت موهای خود هل داد. نگاهش کردم و به چیزی که میخواست تن دادم. موهایش را چنگ زدم و بخاطر فشار دندان هایش آخ بلندی از میان لبهایم خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت. سرش را به عقب برگرداند. نگاهی به اطراف انداخت. نگاهم را پشت سرش کشیدم و با رسیدن دستش به بطری، نفسم حبس شد. نمی دانستم تصمیم دارد با بطری چکار کند. منتظر نگاهش میکردم که به سمتم برگشت. انگشتش را روی سر بطری گذاشت و بطری را مقابل صورتم گرفت و زمزمه کرد: بخور...

متعجب نگاهش کردم. من امکان نداشت لب به آن بطری بزنم. محتوای آن بطری در نظرم سمی بود که مرگ را به همراه داشت. سرم را به طرفین تکان دادم. بطری را توی دستش تکان داد: بخور پرند.

نگاه درمانده ام را دوختم به بطری و نالیدم: نمی خوام فراز...

دستش را از مقابل بطری برداشت. مایع زرد رنگ درونش فواره وار روی صورتم پخش شد. چشم بستم و از حرکت مایع زرد رنگ و بوی زننده اش روی صورتم، چهره در هم کشیدم. قطره ای خود را از میان لبهایم به دهانم کشید. لبهایم را بهم با قدرت فشردم و سعی کردم مانع از ورود مایع به دهانم شوم.

حرکت مایع به سمت پایین که کشیده شد. با خیزی لباسم چشم باز کردم. مایع را از صورتم عقب زدم و خودم را بالا کشیدم، دستانم را به چشمانم مالیدم و تنم خیس می شد و از سرمایی که بخاطر آن مایع به جانم افتاده بود، بی اختیار در خودم جمع شده بودم.

دستش را جلو کشید و در حال باز کردن و عقب زدن پیراهنم، مایع را روی تنم خالی کرد و خم شد. بطری را زمین گذاشت و در حال کوبیدن دستش با شدت به تنم، زمزمه کرد: داد بزن پرند...

فریادم که به هوا برخاست، گویا هیجان به وجودش تزریق شد. اینبار حرکاتش شدیدتر بود. حرکاتش قدرتمندتر بود. دستانش نوازش وار نه، با قدرت روی تنم حرکت می کردند. ناخن هایش را به تنم می فشرد. تمام حسی که لحظاتی قبل از حرکاتش در وجودم پخش شده بود، میان دردی که به تنم تحمیل می کرد گم شد. خودم را بین درد گم کردم. در میان کشیده شدن چندش وار زبانش به روی تن خیسم. بیرون کشیده شدن وحشیانه ی لباس هایم.



قبل از اینکه از حرکاتش عق بزئم، دستم را به شانه اش رساندم و به عقب هلش دادم. با فشاری که به شانه اش وارد کردم، خودش را بالا کشید و مقابل صورتم متوقف شد. نگاهش را دوخت به چشمانم و با مکثی به سمت لب هایم خم شد که سرم را چرخاندم. لبهایش به روی گونه ام نشست و گاز گرفت. اشک به چشمانم دوید از کشیده شدن پوست صورتم و تمام قدرتم را به کار گرفتم و مشتم را به پهلویش کوبیدم. پایم را بالا کشیدم و سعی کردم با پا به عقب هلش دهم. رهایم کرد و عقب کشید. خودم را بالا کشیدم. قبل از اینکه کاملاً فاصله بگیرد، زانویم را به شکمش کوبیدم. از درد عقب نشینی کرد و اما برخلاف انتظارم به خنده افتاد و خود را عقب کشید: بیا پرند... بیا... نوبت توه... هر کاری میخوای باهام بکن.

متعجب نگاهش کردم. دستانش را کنار هم گذاشت و مقابل صورتم گرفت. گویا آماده بود تا دستانش را ببندم و به جانش بیافتم. ناباورانه سرم را تکان دادم. نزدیک شد. مقابل پاهایم زانو زد و سرش را عقب کشیده و چشم دوخت به صورتم: هر کاری بخوای می تونی با من بکنی. تو هم امتحانش کن.

دستم را بلند کردم. کمی تنها... به سمت صورتش... می خواستم انگشتانم را به لبهایش بچسبانم تا از حرف زدن منصرف شود... اما او هیجان زده چشم دوخت به دستم و گفت: آفرین بلندش کن و بزئ. صورتش را یک طرفه کرد و به سمتم گرفت: بزئ پرند... بزئ... من و بین... نمی خوای من و بزئی؟!

دستم با لرز بالا رفت. صدایش رگه دارتر شده بود. هیجان در صدایش موج می زد. سرش را تکان داد: زود باش پرند... خیلی خوش میاد. نگاهم را به صورت ته ریش دارش کشیدم. صورتش مقابلم بود. آماده بود برای دریافت ضربه...

دستم بالاتر رفت. از گوشه ی چشم، نگاهش را به دستم دوخت و با لذت ادامه داد: ببر بالاتر... بالاتر...

انگشتانم خم می شد که با تشر به مغزم فرمان دادم مانع از این کار شود. دستم را با قدرت حفظ کردم. باید می زدم. باید این ضربه را به صورتش می زدم تا بتوانم آرام بگیرم. باید با این ضربه نشان می دادم می توانم مثل او باشم. باید



نشانش می دادم چقدر آزار دهنده است.

لبهایم را بهم فشردم. سرم را کج کردم و دستم را با خشم به سمت صورتش پایین می آوردم که انگشتانم نرسیده به صورتش بی اختیار مشت شد. دستم را به سمت خود کشیدم. در آغوش کشیدمش و سر خم کردم و نالیدم: من نمی توانم.

خود را بالا کشید. دستم را از مچ دست گرفت و بلند کرد. زمزمه کرد: باز کن. دستت و باز کن.

از فشاری که به مچ دستم می داد، انگشتانم را باز کردم. دستم را عقب برد و با تاکید که انگشتانم را باز نگه دارم، به سمت صورت خود نزدیک کرد. انگشتانم که به صورتش کشیده شد، خندید. باز هم دستم را عقب کشید و زمزمه کرد: میبینی چه خوبه...

دستم باز هم روی صورتش فرود آمد و زبری موهای زیر انگشتانم، دلم را به درد آورد. پوست صورتش به اندازه ی دستانم لطیف بود.

باز هم دستم را عقب کشید و قبل از اینکه به روی صورت خود فرود بیاورد گفت: میبینی چقدر میچسبه... دلت میخواد بیشتر بزنی و هی بزنی.

قبل از اینکه دستم روی صورتش فرود بیاید چشم بستم و قطره اشکی از چشمم جوشید و او گویا ندید که گفت: آره... بزن تا بهت نشون بدم چقدر می تونه بهت خوش بگذره... امشب میخوام با همین بطری تلافی کنم. امشب میخوام با این شیشه بهت حال بدم.

انگشتانم را مشت کردم و مچ دستم را تکان دادم تا از میان دستش بیرون بکشم. سرم را برگرداندم. نگاهم به بطری افتاد و نفسم حبس شد.



فصل بیست و هشتم

پنجره ها را باز می کند و عقب می کشد و دستانش را مقابل سینه اش از هم باز میکند و به شکل قنوت گرفتن اما با فاصله از هم می گیرد و سر عقب می دهد: بیا طبیعت و بو بکش.

نزدیکش می شوم و تکیه به در پنجره، می ایستم: هوای لاهیجان از اینجا بهتره...

با چشم غره ای به سمتم برمیگردد: نمی تونی یکم از این لاهیجان دل بکنی؟! چشمانش را باریک میکند: بگو ببینم تو دلتنگ لاهیجانی یا اونی که اونجا مونده!

لبهایم را بهم می فشارم و سکوت میکنم. چشمکی می زند: نگران نباش دلدار تنهات نمی ذاره... میاد اونم... شاید همین امشب... شایدم قبل از ما رسیده باشه.

شانه هایم را بالا می کشم و لب پنجره می نشینم. چشم می دوزم به حیاط... به حوض کوچ و مربعی وسط آن... گلدان های هفت رنگ، چیده شده به دور آن... به ماهی گلی توی آب که برای خود حسابی هنرنمایی می کند. پشت سرم می ایستد: اون ماهی هم بلده چطوری برقصه... تو چرا بلد نیستی پرند؟

نگاهم را از ماهی گلی توی آب میگیرم: کسی بهم یاد نداده چطوری برقصم. -رقصیدن، بلد بودن نداره. غریزه... تو هم توی وجودت هست ولی خودت نخواستی برقصی... نشستی تا زندگی شاید یه معجزه ای برات بکنه... کنارم می نشیند: منتظر یه معجزه ای از طرف خدا...

دستش را به پنجره تکیه می زند و چشم می دوزد به بیرون از پنجره: انگار من بشینم اینجا بگم خدا خودش گشنگیم و رفع میکنه. تشنگی و دفع واجبات هم خودش رفع میشه... من که نمی تونم تکنون بخورم. با ناامیدی نگاهش می کنم: چی میخوای محمدعلی...

سر میچرخاند: ازت یه سوالی دارم پرند... قول بده بهش فکر کنی و صادقانه جواب بدی باشه؟!

سرم را آهسته تکان می دهم. می گوید: می خوای با فراز بازم زندگی کنی؟! میخوای باهاش باشی؟



زل میزنم به چشمان آبی اش. نمی دانم. می خواهمش اما... اگر فراز باز هم بخواهد... اگر بخواهد ادامه دهد...

از جا بلند می شود: دارم میرم برای خونه یکم خرید کنم. تو هم تا فردا وقت داری بهش فکر کنی. اگه حوصلتم سر رفت یه دستمالی بردار بکش به سر و روی اینجاها...

دست روی کمرش می گذارد: باور کن برام کمر نمونده... شدم یه پا کوزت برای خودم.

به سمت در خروجی قدم برمی دارد که زمزمه می کنم: محمد...

روی پاشنه ی پا میچرخد. نگاهم را پایین می اندازم: بهش زنگ بزنم؟

نگاهش را به سمت تلفن گوشه ی اتاق می کشاند و مسیر نگاهش را دنبال میکنم. به گوشی تلفن سیاه رنگ که می رسد، زمزمه می کند: تصمیم با توه... می تونی بهش زنگ بزنی یا زنگ نزنی. اونی که تصمیم میگیره من نیستم پرند.

قبل از اینکه چشم از گوشی بگیرم، صدای بسته شدن در به گوشم می رسد. سر می چرخانم و میبینمش از ساختمان خارج می شود. از لب حوض عبور می کند و به سمت در کوچک فلزی طوسی می رود و بازش می کند. در حال بیرون رفتن زمزمه می کند: زود برمیگردم. نمیرم دیدن یار...

بی اختیار لبهایم کشیده می شود و در طوسی بسته می شود.

چشم می دوزم به ماهی گلی، هنوز می رقصد. چشم می بندم. من چطور می توانم برقصم؟! دستم را بالا می کشم. مدت هاست دستم تا روی سرم بالا نمی آید. درست بعد از آن روزها، دیگر گویا دستی ندارم تا به بالای سرم برسد.

دستم که تا خط سینه ام بالا می آید، به تیر کشیدن می افتد.

دست چپم را بالای سرم می کشم. نگاهم را می دوزم به آن و به دست هایم که به نظرم زشت ترین دستان دنیاست.

با بی حوصلگی از جا بلند می شوم و به سمت آشپزخانه ی کوچک قدم برمی دارم. از نیم پله ای که آشپزخانه را از پذیرایی جدا کرده است، بالا می روم. در آشپزخانه ی کوچک و مرتب خانه ی محمدعلی چشم می گردانم به امید یافتن دستمالی برای گردگیری...

در کابینت های رنگی را باز می کنم. با خشم و بی حوصله در کابینت ها را بهم می کویم و ناامید از یافتن دستمالی عقب میکشم. چشمم به جعبه ی دستمال



کاغذی روی کابینت می افتد. چند تایی بیرون میکشم و از آشپزخانه بیرون می آیم.

در وسط پذیرایی می ایستم. حتی بلد نیستم گردگیری کنم. گیج نگاهی به اطراف می اندازم و به میز عسلی جلوی کاناپه نزدیک می شوم. گلدان روی آن را که گرد و خاک روی برگ هایش نشسته است بلند میکنم. دستمال کاغذی ها را به آرامی روی گل ها میکشم. دستمال ها پاره می شوند. کارم را ادامه می دهم و گل ها را زمین می گذارم. خم می شوم و دستمال را به دور گلدان حرکت می دهم و به سمت میز می چرخم. دستمال ها را روی رومیزی چرم رها می کنم و کتابها را بلند می کنم. اولین کتاب را که برمی دارم، چشمم به نام آن می افتد. به نوشته ی زیبای آن که نام زیبای زندگی عاشقانه با او...

تلخ خندی روی لبهایم می نشیند. کتاب را زمین میگذارم که برگه ای در میان آن توجهم را جلب می کند. برگه را که به شکل گل است، کمی بیرون می کشم. برای کامل تر دیدنش، لای کتاب را باز می کنم و چشمم از روی رز کاغذی میان کتاب، به سمت نوشته ی آن کشیده می شود.

چشمانم بی اختیار روی کلمات به حرکت در می آیند: عشق در زندگی... این کلمه ی ناآشنای آشنا را چقدر می شناسید؟ شاید همه بارها نام آن را به زبان آورده باشید اما، چقدر در مورد آن می دانید؟! عاشق هستید؟ آیا آن را لمس کرده اید؟ شاید به گفته ی خیلی از ما آدم ها، عشق را لمس کرده باشیم اما چقدر از این عشق را در دوام زندگی خود به کار می بریم؟ دوست داشتن شروع رسیدن به یک عشق است. چقدر زیبا می شود اگر عشق را در تک تک ثانیه های زندگیمان جای دهیم و از آن برای تداوم زندگی استفاده کنیم.

از روزی که متولد شده ایم، حتی قبل از تولد... از لحظه ای که به صورت نطفه ای شکل گرفته ایم، عشق در ذره ذره ی وجودی مان تزریق شده است. عشقی که از طرف مادر تقدیممان می شود تا عشقی که از تک تک اعضای وجودی مادر میگیریم، از هوایی که بعد از تولد تنفس می کنیم، از شیرینی که می نوشیم از تمام آنچه که به نوعی ما را شکل می دهند... حتی از زمینی که به روی آن قدم بر می داریم.

بی حوصله کتاب را می بندم و از جا بلند می شوم. عشق... برایم غریبه تر از



این چیزهاست که درکی از آن داشته باشم. تمام دنیای من تنها در او خلاصه می شود... با او معنا می یابد. اوست که وادارم می کند حرکت کنم. بخاطر اوست که نفس میکشم... من نفس میکشم تا او زندگی کند. تا او بخندد و هیجان زده شود.

دوباره به سمت میز میچرخم. ما بقی کتابها را روی زمین می گذارم و دستمال ها را روی رو میزی چرم به حرکت در می آورم. سفیدی روی چرم قهوه ای که از بین می رود، دستمال را به سمت شیشه ها میکشم. با پاک شدن شیشه ها، دوباره کتاب ها را سر جایشان برمی گردانم.

به سراغ میز بعدی می روم. عشق در زندگی من جایی ندارد. عشق برای من غریبه تر از آنیست که بخواهم از آن سخن بگویم. بخواهم به آن فکر کنم. عشق می توان آن چیزی باشد که او، بارها در برابر خواسته شدن من به زبان می آورد. شاید عشق، خواستن و خواسته شدن باشد. اما...

خواستن و خواسته شدنی دور از درد...

نگاهم به سمت تلفن کشیده می شود. قدمی به سمت آن برمی دارم. زانو می زنم و در حال برداشتن گوشی دستمال های توی دست دیگرم را رها می کنم. گوشی را که بوق آزاد آن بلند شده است، به گوش می چسبانم و انگشتان لرزانم را به سمت گوشی تلفن می برم.

دستم روی دکمه ی صفر فشرده می شود. چشم می بندم. فکر میکنم ممکن است نگرانم شود. دکمه ی نه را می فشارم. می اندیشم وقتی نگران است نمی تواند تمرکز کند. شماره ی یک را می فشارم. حتما بعد از دیدن برگه های طلاق به اندازه ی کافی عصبانی شده است. دکمه ی دو را می فشارم. زمزمه میکنم: تنها چند جمله ی کوتاه می گویم و قطع می کنم تا نگرانم نباشه. منم نگرانم می شدم. نمی خوام اونم نگران شده باشه.

با این فکر شماره ی یک را دوباره می فشارم و با صدای بسته شدن در طوسی گوشی را سر جایش برمیگردانم.

قبل از اینکه از جا بلند شوم در چهارچوب در پیدایش می شود و با دیدنم می خندد: زنگ زدی؟

از جا بلند می شوم. به سمت همان میزی که پاک کرده ام می روم: نه.



متعجب از قدم برداشتن به سمت آشپزخانه، باز می ایستد. چینی به پیشانی می اندازد: چرا؟

شانه هایم را بالا می کشم. بسته های خریدش را در آشپزخانه می گذارد و ناگهان روبرویم ظاهر می شود: پرند...

منتظر نگاهش میکنم. ادامه می دهد: بهش زنگ بزن. بگو خونه ی من میمونی و چند روز دیگه برمیگردی و تصمیم نهاییت و بهش اطلاع میدی.

خیلی ناگهانی، تکان می خورم و می پرسم: تصمیم چیه؟

با سر خوشی می گوید: تو باید تصمیم بگیری...

تصمیم... همیشه من باید تصمیم می گرفتم. درست یا غلطش برای کسی اهمیتی نداشت. همه می آمدند حرفشان را می زدند و میرفتند.

پاهایم را در آغوشم جمع کردم و خودم را بیشتر به کاشی های داغ شده زیر آفتاب فشردم. میخواستم با گرمای کاشی ها دردم را کمتر کنم.

اکرم از در ساختمان بیرون آمد و پیش دستی را که لیوان آبی درونش بود، به سمتم گرفت. دست بی جانم را برای برداشتن لیوان و قرص همراهش دراز کردم. کنارم روی پله ها نشست و زمزمه کرد: تو این دو روز هر چی مسکن

بوده ریختی تو شکمت پرند جان. اینطوری که نمیشه... شوهرتم که نیست.

پاشو بریم یه دکتري چیزی...

سرم را به طرفین تکان داده و سرم را بالا انداختم: لازم نیست اکرم.

نفسش را با حرص فوت کرد: نمی دونم تو سر شما دخترا چی میگذره... اون از مهتاب اینم از تو. مثلاً شوهر کردی، آخه عروس این شکلی میشه.

با شنیدن نام مهتاب سرم به سمتش چرخیده است. بی توجه به دومین جمله اش پرسیدم: مهتاب چی شده؟

اکرم، با غم گفت: چند وقته عقل به سرش نیست که دختره... مثلاً هم سن توئه بین شوهر کردی الان خیال مادرتم راحتیه... کاش این دختره هم شوهر میکرد

راحت می شدم. هر کس میاد، میگه گوشاش درازه... چشاش لوچه... رو بچه ی مردم عیب میذاره.

کمی جا به جا شدم. از درد چهره در هم کشیدم و ادامه داد: این چند روزم دیگه بدتر شده. نمیشه باهاش حرفم زد. نمی دونم چه مرگشه که... همش

چشاش قرمزه... اونقدر گریه کرده، رنگ به رو نداره.



بغض میکنم. هیچکس بهتر از من دردش را نمی داند. من مسبب این دردش بودم. من با او کاری کرده بودم که با هیچ چیزی جبران نمی شد. از اکرم پرسیدم: می تونم ببینمش؟

شانه هایش را بالا کشید و ناگهان با خوشحالی به سمتم برگشت: میری باهاش حرف بزنی پرند جان؟ شما با هم رفیق بودین. نمی دونم چی چی شد که یه دفعه ای اینطوری شدین اما شاید بتو بگه دردش چیه... چند وقت پیش میخواست بره بازم دانشگاه... اما الان میگه نمیخواه بره دانشگاه.

دستم را به سنگ مرمر پله، گرفتم و به سختی خودم را بالا کشیدم. حتی توان ایستادن هم نداشتم اما سعی کردم صاف بایستم. اولین قدم را برداشتم که تنم تیر کشید. درد تا قلبم رسید. دستم را به دیوار رساندم که اکرم از پشت سر پرسید: خوبی پرند جان؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و دستم را از دیوار جدا کردم. قدمی دیگر به سختی برداشتم. قبل از اینکه درد بیشتر شود، قدم برداشتم و درد پیچیده در تنم، اشک را مهمان چشمانم کرد. پاهایم را سعی کردم صاف کنار هم بگذارم. به محض اینکه پیچ ساختمان را پیچیدم، خودم را به دیوار رساندم و به آن چسبیدم. دست روی شکمم گذاشته و نفس عمیقی کشیدم.

با آرامتر شدن درد توی وجودم، سر بلند کردم. نگاهم به ساختمان کوچک افتاد. به سمت ساختمان راه افتادم. باید با مهتاب صحبت می کردم. دستم به دستگیره ی در می رفت که در از داخل باز شد. مهتاب با دیدنم گفت: چی شده پرند جان؟

لبخندی به روش زدم: می خوام مهتاب و ببینم. از ساختمان بیرون آمد اما در را کاملاً باز کرد و گفت: بفرما... خیلی خوش اومدی.

با خجالت سری کج کردم: چکاوک کجاست؟ نگاهی به ساختمان نگهبانان انداخت: رفته بود با اونا بازی کنه. باهاشون خیلی گرم گرفته.

خودم را به سمت در کشیدم و او فاصله گرفت: چیزی میخواین براتون بیارم؟ لبهایم را بهم فشردم و با تردید پرسیدم: کسی اینجا هست؟
- فقط مهتابه.



با دو دلی گفتم: میشه تنها باشیم؟

هیجان زده گفت: وای میخواین دو تایی خلوت کنین؟!

به سختی لبخندی روی لبهایم نشاندم. قدمی به سمت ساختمان اصلی برداشت: نمیذارم کسی بیاد این طرفی. دو تایی با هم حرف بزنین.

تشکری کردم و پا به ساختمان کوچک گذاشتم. راهرو بزرگ را طی کردم و در مقابل راهرو بزرگی که به اتاق ها ختم می شد ایستادم. نگاهم را روی پذیرایی کوچک با مبل های مرتب و تمیز قدیمی که آخرین بار المیرا قبل از فوت بابا عوض کرده بود و در این پذیرایی جا گرفته بودند، ثابت ماند. المیرا عادت داشت هر سال مبلمان خانه را عوض کند. این تغییرات تنها به مبلمان محدود نمی شد. گاهی از اتاق های ما تا لباسهایمان هم تغییر می کرد.

سری به زیر انداختم و روی پاشنه ی پا چرخیدم. آخرین باری که پا به اتاق مهتاب گذاشته بودم پنج سال پیش بود. پنج سال و من پنج سال گذشته پا به این عمارت نگذاشته بودم. ذهنم یادآوری کرد شاید اتاقش را عوض کرده باشد اما هنوز همان بود. کنار راهرو، نگاهم از پنجره به پله هایی که از بیرون ساختمان به طبقه ی دوم می خوردند افتاد. حتی این پله ها را ندیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و در برابر در اتاق ایستادم. دستم را به دستگیره رساندم اما قبل از آنکه بازش کنم دست عقب کشیدم مفاصل انگشتانم را به در کوبیدم. صدای ظریفش را شنیدم که گفت: مهتاب گفتم نمیخوام پیام...

دستگیره را پایین کشیدم و دیدمش... روی تختش نشسته بود و با موهایش به صورت آشفته دورش پخش شده بود. با خشم سر بلند کرد که با دیدنم سر چرخاند و صدایش بالا رفت: کی بهت اجازه داده بیای تو اتاق من؟

سکوت کردم و ناگهان نیم خیز شد: لابد چون خانم این خونه ای فکر کردی می تونی هر جایی سرک بکشی. گم شو از اتاق من بیرون.

قدمی به سمتش برداشتم. خم که می شدم از درد نالیدم و خشمش جای تعجب گرفت. نگاهش را به صورتم دوخت و دوباره راست ایستادم. از درد اشک به چشمانم دوید و متعجب گفت: چته؟

نگاهی به اطراف انداختم. دستم را به میز رساندم و سعی کردم به آرامی بنشینم: حرف بزنین!

رو برگرداند: من حرفی باهات ندارم.



قبل از نشستن گفتم: در مورد فراز اشتباه میکردی.
پوزخندی زد: آره فراموش کرده بودم اونم یکی مثل شماست.
-فراز بخاطر تو نمیومده جلوی مدرسه.

سر برداشت و با خشم غرید: می خوام بگی اونقدر عاشق سینه چاک تو بوده
که بخاطر تو میومده؟! لازم نیست یادآوری کنی.
خودم را به سمتش کشیدم. دستم را روی دستش گذاشتم: خوشحالم اونم که
با فراز ازدواج نکرده تویی...
دستش را از زیر دستم عقب کشید: آره خب... اون هیچوقت یاد من نمی افتاد.
اون از سطح و طبقه ی توئه.

-فراز اونم نیست که دیده میشه مهتاب. دنبال یه آدم خوب بگرد. هر کسی
که مثل فراز نباشه.

با تمسخر سرش را کج کرد: به لطف شما دیگه نمی تونم به ازدواج فکر کنم که
بخواد خوب باشه یا بد.

با شرمندگی سر به زیر انداختم اما باید چیزی می گفتم. خودم را کمی بیشتر
به سمتش کشیدم. درد در دلم پیچید. با وجود مسکن ها اما هنوز هم سوزش
و درد را حس میکردم.

زمزمه کردم: قرار نیست زندگیت تموم بشه. زندگی ادامه داره...

با خشم پسم زد و به عقب هلم داد. چون تقریبا زانوانم را روی زمین خم کرده
بودم و کاملا ننشسته بودم کنترلم را از دست دادم و به عقب پرت شدم. فریاد
کشید: ادامه؟! چی چی ادامه داره؟ می دونی اون شوهر عوضیت چه بلایی سرم
آورده؟ دو نفر بهم تجاوز کردن... دو نفری افتادن به جونم. می فهمی یعنی
چی؟

به سمتم خیز برداشت: وقتی تو داشتی تو بغل عاشقانه اش کیف میکردی ولذت
می بردی اونا دو نفری به جونم افتاده بودن... دو نفری. تجربه اش همینطوری
برای اولین بار برای هر کسی سخته... اونا بهم رحم نکردن دو نفری افتادن به
جونم.

لبه ی بلوزم را گرفت و تکانم داد: می فهمی چه بلایی سرم آوردن؟ حالите؟!
هنوزم خونریزی دارم. دیگه دختر نیستم. تموم روز داد کشیدم اما هیشکی
کمکم نکرد. هیشکی نخواست به دادم برسه... هیشکی بهم رحم نکرد. دوتایی



بلایی سرم آوردن که...

چشم بستم. اشک هایم سرازیر شد. تمام تنم تیر می کشید. اما او فریاد وار تکانم داد: هیشکی نخواست کمکم کنه. هیشکی نبود و اونا انگار از سنگ بودن. هر چی بیشتر داد میزد... هر چی بیشتر گریه می کردم سنگ تر می شدن. داد میزد و لی اونا...

اشک هایش سرازیر شد و نالید: هنوزم حس میکنم دستاشون رو تنمه... هنوزم فکر میکنم قراره شب که میشه بیان سراغم. می ترسم بیان بلایی سرم بیارن. حق زد: شوهرت که پاش میرسه به خونه قلبم از جاش کنده میشه. از اون مردایی که گذاشته جلوی در بدم میاد.

سرم را به سمت مخالف برگرداندم. دستش را روی شکمم فشرد. از درد سرم را عقب کشیدم و لب پایینم را بین دندان هایم با تمام قدرت فشردم تا دردش کمتر شود. چشمانم را به روی هم فشردم تا ناله ای از دهانم خارج نشود. تکانم داد و بعد از تلاش فراوان ناله ای کردم و او بی توجه به ناله ام میان حق هقش زمزمه کرد: دنیام و میخوام پرند... دنیام و بهم برگردون. تو نمی دونی...

به سمتش برگشتم. دستم را به میچ دستش رساندم و دستش را به عقب هل دادم و در حال عقب کشیدن خودم و با تلخی بین دردهایم زمزمه کردم: حالا می فهمی می خواستی چه دردی و بهم تحمیل کنی؟!

دستش خشک شد. از حرکت ایستاد و حق هقش آرام گرفت. به سختی نفس می کشید. دستش را از میان دستم بیرون کشید و عقب رفت. خودم را بالا کشیدم. عقب عقب رفت و زمزمه کرد: اون دوست داشت.

اشک هایم را پس زدم و گیج پرسیدم: کی؟

بینی اش را بالا کشید: مهدی... دوست داشت. همیشه دوست داشت. از همون موقع که میرفتیم مدرسه... نمی خواست بعدش ولت کنه. قرار بود باهات ازدواج کنه... باهاش خوشبخت بشی.

پوزخندی زدم: زن شوهر دار و می سپردی دست یکی بهش تجاوز کنه تا بعدا باهاش ازدواج کنه؟

شانه هایش را بالا کشید: ولی بلایی سرت نیومد.

با تلخی پاسخ دادم: چون نگهبونایی که برام گذاشته بودن رسیدن، چون حامله بودم و روی اون بالا آوردم... چون بعدش اونقدر حالم بد شد که بچم و از دست



بدم.

سرش را پایین تر برد: نمی خواستم اتفاقی برای بچت بیفته.
اشک هایم سرازیر شد: ولی افتاد. بچم و... تموم امید زندگیم و ازم گرفتی
مهتاب... همه چیز و همه کسم و گرفتی. زندگی که بخاطر اون بچه می تونست
بهم داده بشه رو گرفتی.

- دوباره بچه دار میشی... به قول خودت شوهر داری.
ناباورانه نگاهش کردم. لبهایم را بهم فشردم. شکمم تیر کشید. سرم را پایین
کشیدم و دستم را به پهلویم فشردم: دیگه بچه ای نخواهد بود. هیچوقت...
- بچه دارم نشی شوهرت و داری... برای همیشه بسته نشدی توی یه اتاق... به
تو تجاوز نشده. بلایی که سر من اومده سر تو نیومده... نمی تونم به هیشکی
بگم چه دردی میکشم.

لبهایم را تر کردم. دستم را به دیوار گرفتم و در حال بلند شدن سرم را تکان
دادم: آره... من نمی فهممت. اما برات متاسفم که فکر میکنی زندگی واست
تموم شده. بس نیست که اون دو نفر پشت نیستن. هنوزم می تونی زندگی
کنی... می تونی بری دنبال چیزایی که میخوای. می تونی به آینده امیدوار
باشی. این اتفاق افتاده و تموم شده ولی از این به بعدش قرار نیست بازم تکرار
بشه. می تونی یه جور دیگه خوشبخت بشی.

به سمتش برگشتم و خیره به صورت بی رنگش ادامه دادم: ولی بازم امید داری
می تونی خوشبخت بشی.

چرخیدم و به سمت در قدم برداشتم که گفت: پرند.

ایستادم و نگاهش کردم. ادامه داد: ازت بدم میاد.

چشمانم را روی هم فشردم و آهسته زمزمه کردم: می دونم.



فصل بیست و نهم

به محمدعلی که مشغول گردگیری است خیره می شوم. ساعتی پیش دستمال را از دستم بیرون کشیده و غریده بود که کاری بلد نیستم.

پاهایم را به کف سرامیک های داخل پنجره می فشارم و به ناخن های نامرتب پاهایم نگاه میکنم. زمانی با دقت آن ها را مرتب میکردم و حال...

مهتاب گفته بود، من نمی توانم درک کنم اما من در تمام این دو سال، انواع تجاوز ها را لمس کرده بودم. از روزی که آن بطری در وجودم فرو رفت، شکنجه شدن توسط او برایم معنای دیگری پیدا کرد. بعد از آن هر بار انتظار اتفاق جدیدی را می کشیدم. حتی فرو رفتن سنگ ها را هم در وجودم چیز غیر ممکن نمی دانستم.

مهتاب یکبار درد تجاوز را لمس کرده بود و من هر بار در کنار فراز و در آغوش او لمس میکردم. من لحظه هایم را با درد در کنار محرمترینم به پایان می رساندم و انتظار لحظه ای دیگر را می کشیدم. بعد از روزها حتی فکر نمی کردم روزی بتوانم از دستش خلاص شوم.

زنگ در که به صدا در می آید، از افکارم جدا می شوم. محمدعلی متعجب دست از گردگیری میکشد و زمزمه میکند: میری در و باز کنی؟

متعجب نگاهش میکنم: من؟

با جدیت سری کج میکند: بدو... الان هر کی پشت در باشه یا جنی میشه یا میذاره میره بعد هی باید بشینیم فکر کنیم کی پشت در بود.

از جا بلند می شوم و میخواهم به سمت در قدم بردارم که می غرد: بابا تا تو اینطوری بری که طرف رفته. از پنجره پیر... بدو...

با تردید به سمت پنجره می چرخم. پا روی سکوی جلوی آن می گذارم و خم می شوم. نگاهی به فاصله ی زمین تا این بالا می اندازم. با ترس به عقب برمیکردم. محمدعلی با تشر می گوید: د بجنب خب.

با ترس چشم می بندم و خودم را رها میکنم. پاهایم که به زمین می خورند، بی اختیار زانویم خم می شود اما جلوی زمین خوردنم را میگیرد. سرمای کاشی ها متعجبم کرده است اما حس خوبی دارد. روی پنجه ی پاهایم ایستاده ام و نگاهم به پاهایم است که گویا مشتی به در کوفته می شود. با ترس سر بلند میکنم. آب دهانم را فرو می دهم و قدمی روی سر پنجه هایم به سمت در برمی



دارم. دومین قدم را با تردید برمی دارم و پاهایم را کاملاً روی زمین میگذارم. لذتی در زیر پوستم می دود. هیجان زده قدم بعدی را برمی دارم و وقتی به در میرسم، مشتی دیگر حواله ی در می شود. دستم را به قفل در می رسانم و زبانه ی آن را به سمت خودم می کشم و در باز می شود.

نگاهم به چشمان قهوه ای اش ثابت می ماند. خود را کاملاً جلوی در میکشد و دو مردی را که پشت سرش ایستاده اند، نمی بینم. چینی به پیشانی ام می افتد. خوشحالی و ترس همزمان به وجودم حمله ور می شوند. قبل از اینکه عقب بکشم، او قدمی به جلو می آید. نگاهم را از صورتش به سمت سینه اش میکشم. کت و شلوار خاکستری با پیراهن سیاه برازنده اش است. به رگه های سفید روی پیراهنش خیره می شوم که زمزمه میکند: برو آماده شو بریم. صدای دو رگه اش، قلبم را می لرزاند. اما قبل از اینکه پاسخی داشته باشم فریاد محمدعلی بلند می شود: کیه پرند؟

به عقب برمیگردم و نگاهم را به محمدعلی که جلوی پنجره ایستاده است می دوزم. از پنجره که پایین می پرد، به سمتش می چرخم. نگاه خیره اش روی پاهایم است. پاهای برهنه ام را با کج کردن سرم می بینم و بی اختیار پای راستم را بلند کرده و پشت پای چپ پنهان میکنم. محمدعلی پشت سرم می ایستد و با دزدنش زمزمه میکند: سلام... خوش اومدی. بیا تو...

متعجب سرم را بلند میکنم و به محمدعلی خیره می شوم. خود عقب میکشد و رو به من میگوید: پرند وایسادی جلوی در... با تردید عقب میکشم و او پا به حیاط میگذارد. قبل از اینکه من واکنشی نشان دهم، در را به روی مردانش می بندد. محمدعلی قبل از هر دوی ما به راه می افتد: داشتم گردگیری میکردم. این زنت که هیچی بلد نیست گفتم خودم دست به کار بشم.

با تعجب نگاهم را به محمدعلی می دوزم. به سمت ساختمان قدم برمی دارد: میرم کتری و بذارم رو گاز...

پا تند می کند و تنهایمان می گذارد. قدمی به دنبال محمدعلی برمی دارم که صدایم میزند. می ایستم اما توان برگشتن به سمتش را ندارم. سکوتش که طولانی می شود، به خودم جرات می دهد و به سمتش می چرخم.



قدمی جلو می آید و دستش را روی شانه ام می گذارد. خودم را به سمتش میکشم و سرم را به سینه اش می چسبانم. دستش با مکث طولانی روی شانه ام سر می خورد و به سمت کمرم کشیده می شود. سر بلند میکنم. چشم می دوزم به چشمان قهوه ای اش... چشمان سرد و مهربانش...

دست دیگرش را به پشت سرم می رساند و سرم را به سینه اش می چسباند. سری کج می کند و صورتش را به سرم می چسباند. روسری روی سرم را عقب می زند و من هراسان میخوامم خودم را عقب بکشم که مانعم می شود. چند لحظه به همین حال می گذرد. گوشم را به ضربان قلبش سپرده ام اما قلبم در سینه می کوبد. از این بودنش و نبودن هایی که ممکن است در آینده باشد واهمه دارم.

خودم را عقب میکشم. می خواهد وادارم کند در همین حال بمانم اما با عقب کشیدن خودم، از حصار دستانش رها می شوم. روسروی روی شانه هایم را روی سر میکشم و به سمت پنجره برمیگردم. خبری از محمدعلی نیست. دستانم را در هم قفل میکنم و با تردید سرم را بالا میکشم. نگاهم که به صورتش می افتد، دستانش را روی سینه قفل می کند. نگاه می دزدم و آهسته زمزمه میکنم: من...

سکوت که میکنم و از ادامه ی جمله ام عاجز که میمانم، او به حرف می آید: طلاق میخوای.

به سرعت سر بلند میکنم. ابروانش در هم گره خورده است. شرمنده از نگاه خیره اش سر به زیر می اندازم و می نالم: ببخشید... می پرسد: برای طلاق گرفتن؟

با ناامیدی زمزمه میکنم: من نمی دونم چرا... قدمی نزدیک می شود و بازوانم را میگیرد و در حال فشردن بازوانم می پرسد: از من متنفری؟

به سختی و با عجله زمزمه میکنم: نه! نه ی جدی ام گوشه ی لبش را بالا می کشد. خودم را عقب میکشم: من... نمیخوام تنهات بذارم. سری تکان می دهد: ولی میخوای بری.



سر به زیر می اندازم: نمی دونم.

نفس عمیقی می کشد: دارم میرم ایتالیا...

به تندی سر برمی دارم. نگاهش را به چشمانم می دوزد و زمزمه می کند: سه ماه دیگه برمی گردم.

قلبم می لرزد. پاهایم بدتر از قلبم. گویا توان ایستادنم را از دست داده ام. به دنبال جایی میگردم تا به آن تکیه بزنم اما او بی توجه به حالم ادامه می دهد: وقتی برگشتم، طلاقمون و ثبت میکنیم.

چشم می چرخانم تا جایی پیدا کنم و برای ایستادن از آن کمک بگیرم. قبل از اینکه زمین بخورم، دستانش به دور کمرم حلقه می شود و سر پا نگه می دارد. لبهایم می لرزد و به سختی می نالم. سرش را بیشتر کج می کند و میپرسد: چی؟

به بازویش چنگ می اندازم. من طلاق نمی خواهم... من این دوری سه ماهه را هم نمی خواهم. من نمی خواهم نباشد... من نمی خواهم دور باشد.

سر بلند می کنم. لبهایم تکان می خورد تا بخواهم نرود. تا بخواهم بماند و همیشه همراهم باشد. اما تنها لبهایم تکان می خورد و صدایی از گلویم بیرون نمی آید. نگاهش را از صورتم میگیرد و عقب میکشد: خوبی؟

با بغض چشم می بندم. من آن برگه ها را امضا زده بودم. من قبول کرده بودم این طلاق باشد. بازویش را رها میکنم. خودم را از آغوشش بیرون میکشم و به سمت ساختمان به راه می افتم. قدم هایم را به سمت ساختمان میکشم. سعی نمی کند مانع رفتنم شود.

پاهایم لرزان است. او دیگر مرا نمی خواهد. میخواهد رهایم کند. می خواهد طلاقم دهد. دستم را مشت میکنم. دیگر حس خوبی از حرکت پاهایم روی کاشی ها نمیگیرم.

به در ورودی که می رسم دستم را با تمام قوا به چهارچوب در تکیه می زنم. صدای قدم ها که بلند می شود، به عقب نمی چرخم. می رود... چند لحظه مکث میکنم. قلبم طاقت نمی آورد. می چرخم تا قبل از رفتن بینمش که نگاهم به پیراهنش می افتد. در چند قدمی ام ایستاده است. می ایستم و او دو قدم دیگر نزدیک می شود. با نزدیکی اش بوی تنش را به مشام میکشم و پا در ساختمان می گذارم.



می خواهد برود. همین که بوی تنش در مشامم باشد برای من کافی است. من بعد از رفتنش مدت زیادی زنده نمی مانم تا بخواهم دلتنگش باشم. خودم را به پذیرایی می رسانم. محمدعلی روی مبل نشسته است. پا روی پا انداخته و فنجان های چای روی میز قرار دارند. با دیدنم لبخندی می زند: رفت؟ به عقب می چرخم و او هم وارد پذیرایی می شود.

روی مبل نیم خیز می شود: بفرما...

با اخم نگاهم را میدوزم به محمدعلی. روی مبل می نشیند و محمدعلی به همان حالت نیم خیزش، فنجانی را مقابلش هل می دهد و رو به من زمزمه می کند: چرا نمیشینی پرند؟

قدمی عقب برمی دارم: من...

نگاهم به سمت صورتش کشیده می شود. موهای شانه خورده اش، چشمان قهوه ای اش... کت و شلوار خاکستری اش...

او هیچ سنخیتی با این خانه ندارد. چشم می بندم و صدای مهتاب در گوشم طنین می اندازد: اون یه هیولاست.

به عقب برگشتم و مهتاب بدون کوچکترین حرکتی ادامه داد: زندگی با یه هیولا چطوره پرند؟

خودم را از اتاق بیرون انداختم. صدای احمدوزیری در گوشم پیچ خورد: اون یه هیولاست...

پاهایم لرزید. بی توجه به درد، سر خوردم و رها شدم. در راهروی خانه ی کوچک پشت عمارت، روی زمین رها شدم... من خوب می دانستم او هیولاست... هیولایی که رهایی از دستش غیر ممکن بود. حق با مهتاب بود. وزیری هم حق داشت. او هیولایی بود که به کسی رحم نمی کرد. او هیولایی بود که من میخواستم از دستش رها شوم. می خواستم بروم. باید می رفتم...

باید از این هیولا دور می شدم.

با باز شدن در خانه خودم را عقب کشیدم. صدای قدم های آهسته ای بلند شد و چکاوک در وسط راهرو ایستاد. پلک زدم و به سمتم چرخید. با دیدنم زمزمه کرد: پرنده...

با پشت دستانم، صورتم را پاک کردم و لبخندی روی لب نشاندم. دستانم را از هم باز کردم و زمزمه کردم: بیا اینجا... بیا...



قدم برداشت. به قدم هایش سرعت بخشید و در کمتر از چند ثانیه دستانش به دور گردنم حلقه شد و خود را در آغوشم انداخت. از پریدنش در آغوشم، درد تا عمق وجودی ام رفت اما خندیدم. لبهایم را به تنش چسباندم و بوی تنش را به مشام کشیدم و چشم بستم.

خود را در آغوشم کمی عقب کشید. نگاهی را دواخت به صورتم. من هم صورتم را زیر نظر گرفتم. ناگهان دستان کوچکش را دو طرف صورتم قرار داد و آهسته پرسید: گریه کردی پرنده؟

پلک زدم: نه گریه نکردم که... دستش را زیر چشمم کشید: گریه کردی. بین اینجا مروارید هست. ماما می‌گه مروارید اشکای آدماست که جمع میکنن گرون گرون می فروشن. می‌گه نباید گریه کنی تا این مروارید دست همه بیفته.

خندیدم و زمزمه کرد: چرا گریه کردی پرنده؟ به چشمان دوست داشتنی اش زل زدم: چکاوک...

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. سکوتی که طولانی شد گفت: بله...؟! لبهایم را تر کردم و پرسیدم: دوست داری بریم یه جایی که دوتایی با هم باشیم؟! بازی کنیم؟! فقط من باشم و تو... بعد بازی کنیم با هم.

چشمانش برق زد و با خوشحالی گفت: بستنی هم بخوریم؟ لبخندی زدم: بستنی هم می خوریم.

-: پیتزا هم بخوریم؟! دستم را به زمین تکیه زدم: همه چی می خوریم. برات کلی عروسک میخرم. اسباب بازی می خرم.

از جا پرید و دستانش را بهم کوبید: بریم بریم. خودم را بالا کشیدم. وقتی ایستادم، دستم را به سمتش دراز کردم: بیا دخترم. دستش را در دستم گذاشت و بی اختیار لبخند زدم. لبخند روی لبهایم از بین رفتنی نبود. احساس میکردم به روی ابرها قدم برمی دارم. از ساختمان کوچک بیرون زدیم. دستش را فشردم و با نزدیک شدن به ساختمان اصلی، دستم را به سمت ماشین قرمز رنگ نشانه رفتم: برو اونجا منتظر باش تا پیام دخترم. چکاوک سرش را به سمت شانه کج کرد و گفت: زود بیا پرنده. لبخند عمق گرفت: زود زود میام.



وارد ساختمان شدم. قدم هایم بی توجه به دردی که در وجودم میپیچید سریع بود. با ورودم به ساختمان، به سمت پله ها قدم برداشتم. مهتاج به همراه بقیه در آشپزخانه جمع شده بودند. در حال سبزی پاک کردن بودند که از پله ها بالا رفتم. در اتاقم را با عجله باز کردم و وارد اتاق شدم. به سمت کمد قدم برداشتم و مانتویم را از رگال بیرون کشیدم. شلوار گشادی پا زدم و یکی از کیف ها را همراه شال بیرون آوردم و در حال انداختن شال به روی سرم، در کیف را باز کردم. مدارکم را از گوشه ی کمد برداشته و در کیف انداختم. کیف لوازم آرایش هم به محتویات کیف اضافه شد. سوئیچ فراری قرمز را به همراه کیف پولم انتخاب کردم. نگاهی به اطراف انداختم و با برداشتن گوشی جدیدی که دو روز پیش برایم خریده بود، از اتاق بیرون زدم. از پله ها که پایین می رفتم، طوبی از آشپزخانه بیرون آمد. رنگ از رخم پرید و به نفس نفس افتادم. نگاهم به سمت مهتاج کشیده شد و طوبی گفت: میری بیرون پرند جان؟ چشم دزدیدم: آره...!

به سختی به زبان آورده بودمش. طوبی سری تکان داد: رنگ به روت اومده... مراقب خودت باش.

سری تکان دادم و منتظر ادامه نماندم. با عجله قدم برداشتم و از کنار طوبی گذشتم. خودم را که به ماشین رساندم دیدمش... با پایش به چرخ ماشین ضربه می زد. در ماشین را باز کردم و زمزمه کردم: سوار شو...

با نگاه پر تردیدی به صورتم خود را روی صندلی کمک راننده کشید. خم شدم و در حال بستن کمربندش زمزمه کردم: برات بستنی میخرم دخترم. دستانش را بهم کوبید و ماشین را دور زدم. به محض نشستن در ماشین، قفل کودک را فعال کردم. ماشین که به راه افتاد، لبخندم عمیق تر شد.

در برابر در ورودی توقف کردم و منتظر ماندم در را باز کنند که یکی از مردان نزدیک شد و سر خم کرد: جایی میرین؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و عجولانه گفتم: در و باز کن.

نگاهش را به سمت چکاوک کشید: اجازه بدین من رانندگی میکنم.

اخمی به پیشانی نشاندم: خودم می تونم.

با تاکید گفت: آقا گفتن تنهایی بیرون نرین.

غریدم. برای اولین بار در زندگی ام به روی کسی غریدم: تو کسی نیستی که



بخوای تعیین کنی من بیرون برم یا نه. در و باز کن.
 شرمنده سر به زیر انداخت: متاسفم. نمی تونین تنها برین.
 بی توجه به او، پا روی گاز فشردم و غریدم: باز کن این درو...
 یکی از مردان با عجله بیرون آمد و در حال باز کردن در گفت: بفرمایید خانم.
 تا باز شدن در، چشم دوختم به میله های آهنی آن و به محض باز شدنشان، پا
 روی گاز فشردم. ماشین از جا کنده شد و سرم را به سمت چکاوک چرخاندم:
 با هم کلی خوش میگذرونیم. باشه دخترم؟
 چکاوک نگاهش را از روبرو گرفت و لب ورچید: پرنده؟!
 نگاهم را لحظه ای از جاده گرفتم: جون پرنده؟
 -: کاش مامانم می آوردیم.
 دستم را به دستش رساندم و در حال فشردن دستش لب زدم: مامانت اینجاست
 عزیزدلم. از این به بعد من مامانتم.



فصل سی ام

صدایش را واضح می شنوم که مرا از افکارم بیرون میکشد: پرند اینجا نمیمونه. میریم خونه...

محمدعلی نگاهش را به من می دوزد اما مخاطبش اوست: بذاریم پرند انتخاب کنه.

چشم از محمدعلی میگیرم و قبل از اینکه به او نگاه کنم با جدیت صدایش می گوید: میریم خونه!

جمله اش آنقدر واضح و کامل است که جای صحبتی باقی نمی گذارد. لبهایم را بهم می فشارم و میخواهم چیزی بگویم اما سکوت میکنم. دلم میخواهد کنارش باشم. می خواهم قبل از رفتنش، شبی را سر به سینه اش به صبح برسانم. میخواهم کنارش دراز بکشم و عطر تنش را به جان بخرم.

دستش را روی زانویش مشت می کند و با صدای رگه دارش مرا مخاطب قرار می دهد: بریم.

نگاهم را به محمدعلی می دوزم. لبخند مهربانی به رویم می پاشد و قبل از اینکه به سمت راهرو قدم بردارم، صدایم میزند: پرند...

به سمتش می چرخم و پرسشگر نگاهش می کنم که ادامه می دهد: ایمیلت و چک کن. یه چیزایی برات نوشتم.

نگاه کوتاهی به او می اندازم و سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. از جا برمی خیزد و رو به محمدعلی تنها سری تکان می دهد و دنبالم قدم برمی دارد. مانتویم را تن می زنم و از ساختمان خارج می شوم. به کفش هایم که روی پله جفت شده است چشم می دوزم و خم می شوم برای پا زدنشان که، لحظه ای کنترلم را از دست می دهم. قبل از زمین خوردنم، انگشتانش به دور بازویم گره می خورد و مانع از افتادنم می شود.

با پا زدن جفت کفش هایم، به آهستگی بازویم را عقب می کشم. به سادگی رهایم می کند. قدمی عقب می گذارم و از پنجره چشم می دوزم به محمدعلی که در چهارچوب پنجره ایستاده و تماشایمان می کند. لبخندی به رویش میزنم و سری تکان می دهد. صدای جدی اش در گوشم طنین می اندازد: بریم.

بی چون و چرا، دنبالش راه می افتم. شاید می ترسم در این لحظه طلاقم دهد که این گونه تابع گفته هایش شده ام، شاید هم دلیل دیگری دارد که نمی دانم.



اما مدت هاست علاقه ای به مخالفت با او ندارم.

از در که بیرون می رویم، دو مرد مقابلمان قرار می گیرند. نگاهی به مردان می اندازم و خودم را به سمتش می کشم.

اشاره ای به مردان می زند و به محض فاصله گرفتن آن ها، دستش را پشت سرم می کشد و انگشتانش را به طرف دیگر کمرم می رساند. طول کوچه را قدم برمی داریم. می خواهم فاصله بگیرم که با حرکات دستش مانع می شود. بوی عطرش را به مشام می کشم و در برابر کمری سیاه رنگ توقف می کنیم. یکی از مردان با عجله خود را می رساند. در عقب را باز می کند و منتظر می ماند. با حرکات دستش به روی صندلی هدایت می کند و با نشستنم، خود کنار دستم جا می گیرد.

ماشین که به حرکت در می آید، سرم را کمی عقب می کشم. چشم از روبرو میگیرم و به بیرون و آدم ها می دوزم.

با توقف ماشین در پارکینگ ساختمان همیشگی، چشم می بندم. پیاده می شود و یکی از مردان در را به رویم باز می کند. سکوتش طولانی شده است و می دانم این سکوت به نفعم نخواهد بود.

تا رسیدن به طبقه ی آخر و ورود به خانه ای که به گفته ی او متعلق به من هم هست و من هرگز در این خانه حس خوبی نداشته ام، سکوت میکنم. با بسته شدن در پشت سرمان، به سمتش برمیگردم و سر به زیر منتظر میمانم.

دستش را زیر چانه ام می فشارد و سرم را بالا می کشد. خیره به چشمانم می پرسد: چرا اومدی تهران؟

چشم می دزدم. فشار انگشتانش روی چانه ام بیشتر می شود: بهت گفته بودم نباید تنهایی راه بیفتی تو جاده.

سکوت میکنم. فشار انگشتانش را آنقدر زیاد می کند که حس میکنم هر آن ممکن است فکم از فشار انگشتانش بشکند. اما سکوتم را ادامه می دهم. ناگهان رهایم می کند. دستش را به گلویم می رساند و با فشار دستش، تنم را می چرخاند و به دیوار می کوبد: می خوای باهام بازی کنی؟

فشار دستش که روی گلویم بیشتر می شود، برای نفس کشیدن دست و پا میزنم. فشار دستانش را کم می کند اما سرش را به کنار گوشم می رساند: از اینکه باهام مخالفت کنی لذت میبری!



چشم می بندم تا قهوه ای چشمانش را نبینم. پهلویم را چنگ می زند و با قدرت می فشارد. از دردی که در تنم میپیچد، چشم می بندم و لب می گشایم. آه بلندی که از لبهایم خارج می شود، صدای دورگه اش را خش دار می کند. نفس هایش که به صورتم می خورد چشم می گشایم و خیره می شوم به چشمان باریک شده اش...

لبهایش را در مقابل لب هایم متوقف می کند و با حرص زمزمه می کند: با اون بهت خوش می گذره؟

لب به دندان میگیرم و فشار دندان هایم را که روی لبم زیاد میکنم، دستش را به چانه ام می رساند و با حرص و فشار انگشتش، لبم را از بین دندان هایم بیرون می کشد: دیدن من آزارت میده اما با اون بوده می خندونتت! خودم را برای بوسیدنش جلو میکشم، که سر عقب می برد و با فشار دستش به شانه ام، عقب نگه می دارد.

دستم را به دستش می رسانم و انگشتانم را به مچ دستش می فشارم. خود را به سمتم خم می کند: بخاطر اون می خواستی بکشیم. بخاطر اون برگه های طلاق و امضا میکنی. اینقدر دوسش داری؟ این را با حرص به زبان می آورد. رگه های قرمز نشسته در سفیدی چشمانش بیشتر می شود.

مچ دستش را بیشتر می فشارم. خود را جلوتر می کشد و با غرشی به عقب هلم می دهد. تنم که با شدت به دیوار برخورد می کند چشم می بندم و چهره در هم می کشم. آخ بلندی که از لبهایم خارج می شود، فشار تنش را به روی تنم بیشتر می کند و صدایش خشن تر می شود: بهت گفته بودم نمی تونی از شر من خلاص بشی...

چشم بستم. بیش از یک سال پیش هم در پشت تلفن همین جمله را به زبان آورده بود. درست لحظه ای که چشم از چکاوک غرق در خواب گرفته بودم و او ادامه داده بود: دارم میام اونجا پرند.

قبل از اینکه چیزی به زبان بیاورم، تماس قطع شد. خودم را روی تخت کشیدم و دست نوازشم را بین موهای چکاوک بردم: بابا داره میاد.

چشم بستم. المیرا هرگز برایم لالایی نمی خواند اما بابا... لالایی های شیرینی برای زمزمه زدن داشت. حتی بعد از قد کشیدنم هم، کنارم می نشست. دست



نوازش به روی سرم می کشید و آهسته زمزمه می زد: لالا لالا کوهی کوتر برمه
نکن امبه ته ور امبه گهره ره تو دمبه ته غم دریا او دمبه.

لب گزیدم. بغضم را پس زدم و ادامه دادم: پسر لالا دتر لالا منه ارمون دل لالا
نهینی مار خور لالا مه دل شیشه دنیا سنگه مه دل ته وسه تنگه.

نفس عمیقی کشیدم. صدای بابا در گوشم طنین انداخت و همراه بابا لب زدم:
ته دست هیمه و رسن بورده. ته قد نشاء و خرمن بورده. اتا دم راحت دنیا
نکردی. اتا دم راحت دنیا نکردی.

نفس کشیدم و جان گرفتم: ته عمر صحرا بتتن بورده. لالا لالا خسته تن بلاره.
لالا لالا خسته تن بلاره.

چشم گشودم. دستم را از بین موهایش بیرون کشیدم. من مادری نداشتم که
در وصفش چنین سروده شود... مادری هم نبودم اما بابا، برای مادری زمزمه
میکرد که همیشه دلتنگش بود.

صدای قدم هایی که به گوش می رسید وادارم کرد از جا بلند شوم. از جا
بلند شدم. در حال بیرون رفتن از اتاق، در را آهسته بستم و لبخندی به روی
چکاوک زدم. با دیدنم از حرکت ایستاد. چند قدمی به سمتم آمد و با جدیت
گفت: معلومه چه غلطی میکنی؟ بچه رو برای چی دزدیدی؟!
اخمی به چهره نشاندم و غریدم: آرومتر... الان بیدار میشه.

با خشم دندان روی هم سایید. نفس نفس می زد. دست به کمر شده بود.
نگاهی به اتاق انداخت و به سمتم برگشت. این بار آرامتر زمزمه کرد: بچه رو
چرا دزدیدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم: ندزدیدم.

-پس این که اون بچه الان پیش توئه چه معنی میده پرند؟

نزدیکش شدم: اون بچه ماست... دختر ماست فراز.

ناباورانه چند لحظه نگاهم کرد و ناگهان به سمتم آمد. دستم را گرفت و عقب
کشید. به دنبالش کشیده می شدم. از درد چهره ام در هم رفت. نالیدم: فراز...
لحظه ای ایستاد. رهایم که کرد از درد خم شدم و در برابرم خم شد: قرصات و
نخوردی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. اخم هایش بیشتر در هم رفت. بازویم را گرفت و
روی مبل نشانده: بشین اینجا...



به سمت آشپزخانه به راه افتاد و لحظه ای بعد با مسکنی در دست برگشت. مسکن را با لیوان آبی به سمتم گرفت. نگاهم را که به مسکن دوختم غرید: بخور...

میخواستم آرام باشد. ما دیگر یک خانواده بودیم. خانواده ای در کنار هم... دستم را به سمت قرص توی دستش دراز کردم و در حال بیرون کشیدن قرص از بسته زمزمه کردم: داد زن. بیدار میشه دخترم. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و در برابرم خم شد. یکی از زانوانش را به زمین تکیه زد. لیوان آب را که به دنبال قرص سر می کشیدم، سری خم کرد: پرند...

نگاهم را دوختم به صورتش. لبهایش را با زبان تر کرد: نکن. با تعجب نگاهش کردم. صدایش آرامتر شده بود اما چیزی از رگه دار بودن صدایش کم نشده بود.

-چکاوک دختر ما نیست. بین اگه اون دخترت بود که الان تو خیلی باید بزرگ می شدی.

اخم هایم را در هم کشیدم.

دستش را به شانه ام رساند و سری به سمت شانه کج کرد: پرندم... عزیزم... بچه ی ما هیچوقت بدنیا نیومد. بچه ای نبود که...

دستش را بالا آورد. نوک انگشت اشاره اش را مقابل چشمانم گرفت: فقط همین قدر بود. همینقدر... هیچوقت بزرگتر نشد.

نگاهم را به دستش دوختم. دختر من... کودک من. لبهایم را بهم فشردم و اشک به چشمانم دوید.

دستش روی دستم نشست و زمزمه وار گفت: پرند... اون بچه، بچه ی ما نیست. خودمون چند سال دیگه بچه دار میشیم. بغلش میکنیم. بزرگش میکنیم. می فرستیمش مدرسه...

از پشت پرده ی اشک به صورتش خیره شدم. دستش را با محبت روی سرم نوازش وار حرکت داد: پرند... چکاوک و برگردونیم به پدر و مادرش... مادرش اونقدر اشک ریخته که جون نداره. بعدش حرف میزنیم باشه؟

نگاهش کردم. چکاوک دختر من بود. دختر دوست داشتنی من بود. بلند شد و پلک زدم. قطره های اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد. قدمی



برداشت که از مچ دستش گرفتم و با تمام قوایم به سمت خودم کشیدمش...
به سمتم برگشت و نگاهش را به صورتم دوخت. به بازویش چنگ انداختم و
سرم را به نهی تکان دادم. چشمانش را روی هم فشرد و دست روی دستم
گذاشت و زمزمه کرد: بهت قول میدم بچه ی ما خوشگل تر از چکاوک بشه.
دستش را رها نکرده و نالیدم: اون بچه ی منه... دختر منه فراز...

دستم را از دستش جدا کرد و با رها کردنم قدمی به سمت اتاق برداشت. با باز
کردن در اتاق، به سمتش خیز برداشتم. روی تخت خم شد و چکاوک را در
آغوش کشید.

نالیدم: فراز...

به سمت در اتاق که قدم برداشت. جلوی در ایستادم و سرم را به طرفین تکان
دادم: نمیذارم دخترم و جایی ببری. اون دختر منه...

قدمی جلو گذاشت. اشاره ای به چکاوک که در آغوشش بود زد: پرند، بیا این
طرف.

سرم را بیشتر تکان دادم و دستم را برای گرفتن چکاوک جلو کشیدم: بدش
من... بچم و بده بهم. حق نداری بچه من و جایی ببری. نمیتونی ازم بگیری...
قدمی دیگر جلو گذاشت. نالیدم: فراز تو رو خدا...

جلو آمد و تقریباً هلم داد. به بازویش چسبیدم و به چکاوک توی آغوشش
چنگ زدم. میخواستم چکاوک را از آغوشش بیرون بکشم که چکاوک چشم
گشود. نق نق چکاوک که بلند شد، سرش را به سمتم برگرداند و فریاد کشید:
ولش کن پرند.

خودم را جلوتر کشیدم: بچم و بده فراز...

از فریادم، چکاوک هراسان نگاهم کرد و به پیراهن او چنگ زد. ناباورانه نگاهشان
کردم. دستم را برای گرفتن چکاوک پیش بردم و با اسیر شدن بازویش در
دستم او را به سمت خود کشیدم. دستش را به دور تن او حلقه کرد و غرید:
پرند... ول کن بچه رو.

بین اشک هایم فریاد کشیدم: دخترم و ول کن فراز. بچم و نبر. نمیذارم... حق
نداری. اون بچه ی منه... پاره ی تن منه. نمی خوام بچم و بدم به هیشکی... مال
خودمه.

بازویم را گرفت و تقریباً به عقب پرتم کرد.



تلو تلو خوردم اما قبل از اینکه زمین بخورم تعادل‌م را حفظ کردم و به سمت او که در ورودی اصلی را باز می کرد، دویدم. قبل از اینکه به او برسم، چکاوک را به دست راننده اش داد. سعی کردم خودم را از ما بین در بیرون بکشم که سد راهم شد و به سمتم برگشت. خودم را به تنش کوبیدم و فریاد سر دادم: دخترم...

بازویم را گرفت و مانع ام شد: پرند آروم بگیر...

هق زدم: دخترم... بچم...

جفت دستانم را گرفت و تکانم داد: اون بچه ی تو نیست. بین... بچه ی تو مرد... بچه ی ما مرد. بچه ای نموند. اون مادر و پدر داره. بین... حتی بخاطر تو گریه نمیکنه.

ناباورانه به چکاوکی که در آغوش راننده دور می شد خیره شدم. پاهایم لرزید و سرازیر شدم. دستم را تکان داد و گفت: آروم بگیر پرند... آروم باش. دستانم از دستانش جدا شد. نگاهم از کنار او گذشت. چکاوک روی صندلی کمک راننده نشانده شد و ماشین به حرکت در آمد. به چراغ های قرمز رنگ ماشین خیره شدم. خودم را عقب کشیدم. سرش را جلوتر آورد. سر چرخاندم. نمی خواستم بینمش... نمی خواستم در صورتش نگاه کنم. زمزمه کرد: متاسفم.

متاسف بود. اهمیتی نداشت. نمی خواستم بینمش... نمی خواستم دیگر او را ببینم.

پشت دستانم را به صورتم کشیدم. از جا بلند شدم. به سمت اتاق ها به راه افتادم. در مقابل اتاق صورتی ایستادم... سرم را به سمت اتاق صورتی چرخاندم. قدمی به سمت اتاق چرخیدم، پلک زدم و صدایش را شنیدم که زمزمه کرد: پرند...

گوش هایم کرد شده بود برای شنیدن صدا... دستم را به سمت دستگیره ی در دراز کردم و در نیمه باز اتاق صورتی را باز کردم. صدای قدم هایش را شنیدم که به این سمت می آمد. به محض ورود در را به رویش بستم. دخترک مرا برده بود. دیگر هیچکس را نداشتم. دستم را روی در اتاق حرکت دادم و کلید را در قفل چرخاندم.

دستگیره پایین کشیده شد اما در باز نشد.



نگاهم را در اتاق صورتی چرخاندم. گوی های نقره ای آویزان به رویم می خندیدند. به سمت کمد قدم برداشتم. کشوی پایینی کمد را که بیرون می کشیدم. نگاهی به در اتاق انداختم.

می دانستم هدفم چیست. از انتخابم مطمئن بودم. مطمئن بودم میخواهم این را انتخاب کنم. دستم را به سمت تیغ های چاقو مانندی که به صورت مرتب کنار هم چیده شده بودند دراز کردم. دستم که به یکی از آنها رسید لبخندی روی لبم نشست.

چشم بستم و زمزمه کردم: می خوام بیا پیشت مامانی... نگران نباش. مامان خیلی زود میاد بغلت میکنه.

چاقو را برداشتم و به تیغ براق و نقره ای آن چشم دوختم.

عقب عقب قدم برداشتم و به سمت تخت رفتم. چاقو را توی دستم محکم کردم و به سمت دست دیگرم که خم می کردم، صدایش را شنیدم که گفت: پرند این در و باز کن باید حرف بزنیم.

دستگیره را پایین کشید و چند باری تکانش داد.

چاقو را محکم تر در دست گرفتم و به سمت میچ دست چپم خم کردم. با تکان شدید، در سر برداشتم. اما سردی تیغه ی چاقو را روی میچ دستم حس کردم. آن را بیشتر فشردم و دستگیره ی در تکان شدیدتری خورد و فریادش به هوا برخاست: پرند باز کن این کوفتی رو...

چاقوی توی دست راستم را بیشتر فشردم. سوزش کمی در میچ دست چپم حس کردم و چشم بستم. دستانم که از هم فاصله گرفت انگشتان دست راستم از هم باز شد. چشمانم را بیشتر به روی هم فشردم. دستم را که رها شده بود عقب کشیدم و زمزمه کردم: دارم میام مامانی...

خودم را عقب کشیدم. تنم روی بالشت بزرگ صورتی رها شد.



فصل سی و یکم

رهایم می کند و به سمت اتاق خواب قرمز می چرخد. دنبالش نمی روم. صدای بلندش را می شنوم: فکر کن ساکت موندم تا هر طور دلت خواست با اون پسره بچرخي... این سه ماهه که نیستم حق نداری باهاش تنها باشی. هر جا بری یکی باید پشت باشه. حق نداری تنهایی هیچ جایی بری. بی تفاوت به او، روسری از سر میکشم. دکمه های مانتویم را باز می کنم و در حال در آوردن شلوار و بلوزم، به سمت پیانو قدم برمی دارم. پشت پیانو که می نشینم، صدایش را می شنوم: پرند...

دستم را که به کلیدهای پیانو می رسانم، از پله بالا می آید: صدات میکنم. از گوشه ی چشم نگاهی به تن برهنه اش می اندازم. چشم می بندم و صدای محمدعلی در گوشم طنین می اندازد: چرا جامعه ماها رو طرد میکنه؟ تو هم میخوای اون و طرد کنی... چون اینطوریه باید طلاق بگیری؟! بری دنبال زندگیت؟ ادعا میکنی دوشش داری و بعد میخوای ولش کنی؟ دستم را روی کلیدها می فشارم. کنارم می ایستد و زمزمه می کند: حقت بود بری اون مسابقه.

گوشه ی لبم بالا می رود: من حتی نتونستم به فینال برسم. روی پیانو خم می شود: دفعه ی بعدی...

پوزخندی روی لبهایم می نشیند: الان بیست و پنج سالمه... دیگه فرصتی نیست.

دستش را خم می کند: چون بیست و پنج سالته؟!

-:مسابقه ی بعدی پنج سال دیگه برگزار میشه. و بالای بیست و پنج ساله ها حق شرکت ندارن.

اخم می کند: این چه مسابقه ی مزخرفیه... بهتر اصلا نرسیدی به فینال. چشم میدوزم به کلیدها و حرکت دستانم را تغییر می دهم. آهنگ را به یکی از آهنگ های شوپن تغییر می دهم و چشم می بندم.

چند لحظه به حال خودم رهایم می کند و بعد صدای دور شدن قدم هایش را می شنوم. اجازه می دهم دور شود. کمتر از چهار ماه پیش، برای حضور در مسابقات شوپن تلاش کرده بودم و نتیجه اش بزرگترین باخت زندگی ام بود. صدایش را می شنوم. محمدعلی از طرد شدن گفته بود. چشم می گشایم.



کلیدها را رها می کنم و برمی خیزم. در حال قدم برداشتن به سمت اتاق قرمز لباسهایم را جمع می کنم و به محض ورود روی تخت می اندازم. در چهارچوب ورودی سرویس که می ایستم می بینمش که ماشین اصلاح را به صورتش نزدیک می کند. تکیه ام را به چهارچوب در می دهم و زمزمه می کنم: کی میری؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کند. من این مرد را دوست دارم... اما چیزی در وجودم از نزدیکی به او نهیم می کند. چیزی در ورای وجودم می خواهد از او فاصله بگیرم.

همانطور نگاهش می کنم و ناگهان به سمتم برمیگردد: اینجا بودنم خیلی آزارت میدهد؟

لبهایم را بهم می فشارم: نمی خواستم بزنمت. پوزخند صدا دارش به گوشم می رسد: بخاطر اون، میخواستی بکشیم. سرم را به زیر می اندازم: می خواستی نابودش کنی. با خشم می گرد: هنوزم میخوام نابودش کنم. -اون طرفداریت و میکنه.

به سمتم برمیگردد: من نیازی به طرفداری کسی ندارم. ترجیح میدم کمتر دور و برش بپلکی...

-فکر کردم باهاش حرف زدی. وقتی اومدی خونس...

با خشم به سمتم برمیگردد. ماشین توی دستش را روی میز میگذارد و به سمتم می آید: چون اومدم خونس و حرفی بهت نزدم فکر کردی خر شدم؟ سرم را بالا می کشم: مشکل باهاش چیه؟

با جدیت از بین دندان های قفل شده اش زمزمه میکند: تو...

با درماندگی نگاهش می کنم. دلم طاقت نمی آورد و می پرسم: واقعا میخوای طلاقم بدی؟

بحث مزخرفی راه انداخته ام اما چیز است که تمام امروزم را با آن گذرانده ام. نگاه تیزش را به صورتم می دوزد: مگه خودت همین و نمیخوای؟

سکوت میکنم و ادامه می دهد: برای همین اون برگه ها رو امضا نکردی؟

باز هم پاسخی ندارم. سرش را کج می کند: اگه تو میخوای طلاق میدم.

دوباره به سر جایش که برمیگردد و ماشین اصلاح را به دست می گیرد زمزمه



می کنم: من دوست دارم.

صورتش را کمی کج میکند و درست جلوی آینه میگیرد: وقتی اون برگه ها رو امضا کردی یعنی نداری... با حرف همیشه یه چیزی و ثابت کرد. عمله که ثابتش میکنه.

پایم را روی چهارچوب در می کشم: طلاق نمی خوام...

هیچ واکنشی نشان نمی دهد. ادامه می دهم: یعنی چیزه...

سکوت کرده است و چیزی به زبان نمی آورد. انتظار دارم به کمکم بیاید اما او سکوت را به حرف زدن ترجیح داده است. ادامه می دهم: فعلا نمی خوام. یعنی...

به سمتم برگشت و با چشمان تیز شده اش خیره ام شد: چی میخوای پرند؟

آنچه محمدعلی گفته بود را به زبان آوردم: بیا سعی کنیم بهتر بشیم.

چینی به پیشانی اش انداخت: چی رو بهتر کنیم؟

-: چیز... یعنی...

انگشتانم را به لبهایم کشیدم: همه چی رو... من... تو...

ماشین اصلاح را به صورتش نزدیک کرد: من و تو مشکلی داریم؟

دستانم را در هم گره زدم: می خوام بازم کار کنم.

دستش از حرکت متوقف می شود. به سمتم برمیگردد: چرا؟

لبم را لحظه ای گاز میگیرم: من... می خوام کار کنم. بیکار نباشم.

-: پریوش باز پول لازم داره؟

سرم را به طرفین تکان می دهم: پریوش تقصیری نداره. دلم میخواد یکم کار

کنم. میخوام مشغول باشم.

آخرین تکه ی ته ریشش را هم مرتب میکند و در حال باز کردن شیر آب می

گوید: خودت و مشغول کن. برو خرید. خیابونا رو بچرخ... با من بیا... اما سرکار؟

به سمتم برمیگردد: تو چیکار بلدی بکنی پرند؟

دلخور می شوم. اما سکوت میکنم. حق با اوست. من هیچ کاری در توانم نیست

برای انجام دادن. تنها چیزی که می دانم پیانو نواختن است که این روزها خودم

هم چندان تمایلی برای آن ندارم.

-: خونه و هتلا رو به سمت میزنم. بعد طلاق مشکلی نداری که بخوای دنبال

کار باشی.



+۲۱



چشمه

روی

چشمه

روی

چشمه

روی

راز و س

صدایم بی اختیار بالا می رود: طلاق نمی خوام.

صدایش بالا می رود. دستش را با خشم روی لبه ی روشویی می کوبد: پس دردت چیه پرند؟

چشم بستم. دردم؟! دردم را نمی دانستم. درست مثل آن شبی که چاقوی سرد را روی رگ دستم کشیدم و رها شدم. صدای فریادش را می شنیدم و در تاریکی چشمانم تنها دخترکی بود که می دوید و از من میخواست به دنبالش بروم.

دخترک با پاهای تپل سفیدش می دوید. پیراهن قرمز به تنش نشسته بود و در تاریکی مقابل چشمانم، بالا و پایین می پرید. به سمتش می رفتم که صدای او را در دورترین نقطه شنیدم که فریاد زد: پرند...

ایستادم. پاهایم از حرکت ایستاد و به عقب برگشتم. او را دیدم... خودم را هم دیدم. ترسی به جانم افتاد. روی بالشت صورتی که به لکه ی بزرگ قرمز رنگ رویش خود نمایی می کرد، افتاده بودم و او تکانم می داد. صدای فریادش را می شنیدم.

دستم کشیده شد. به عقب برگشتم. دخترک از دستم گرفته بود و مرا به سمت خود می کشید. به سوی مسیر مخالف او...

لبخندی به روی دخترک زدم. قدمی به همراهش برداشتم. دخترک با آویزان شدن از دستم بالا پرید و خودش را تاب داد. خندیدم و سعی کردم باز هم بالا بکشمش تا تاب بخورد که صدای گریه ای توجهم را جلب کرد. به عقب برگشتم...

قطره اشکی را دیدم که روی بالشت صورتی افتاد. متعجب نگاهم را به آن سمت دوختم. صدایش را نا مفهوم می شنیدم. دستم را از دست دخترک بیرون کشیدم و به آن سمت یک قدم برداشتم. گویا صدا واضح تر شد که یک قدم دیگر برداشتم. صدا این بار کاملاً واضح شد...

صدای ناله اش واضح بود که گفت: تو هم تنهام میذاری پرند... پرند نرو... تنهام نذار...

بغض به سینه ام چنگ انداخت. صدایی از پشت سرم فریاد زد: مامان! به عقب برگشتم. دخترک در حال تاب دادن به بدنش، صدایم میزد.



برگشتم. فراز تنم را در آغوش گرفته بود. دستش را روی مچ دستم فشار می داد و در گوشی فریاد می کشید: زود باشین... تو رو خدا زود باشین. داره میمیره.

به صورت خیسش نگاه کردم. صدایش را شنیدم که گفت: پرند نرو... اگه بری دیگه کی رو دارم؟ تو دیگه تنهام نذار. تو ولم نکن. تو نخواه که بی کس بشم. سرش را بلند کرد. حس کردم مرا میبیند اما او با فشردن چشمانش فریاد زد: خدا ازم نگیرش...

قطره ای اشک از چشمم سر خورد. دستم را بلند کردم و به صورتم رساندم. قطره اشکی دیگر سرازیر شد.

صدای کودکانه از پشت سرم گفت: مامان بیا... بیا بازی کنیم مامان. خواستم به سمت کودک بچرخم که حرکت سرش مانع از چرخشم شد. سرش را به روی تنم خم کرد و من تکان خوردن شانه هایش را کاملاً واضح می دیدم. سرش را به سینه ام کوبید: پرند... حق نداری ولم کنی. خدا... خدا نمیخوام. دستم را کمی بالا آوردم و آهسته لب زدم: اینجام فراز...

قلبم در سینه فشرده شد. فریاد دردآورش برای خدا گفتنش تنم را لرزاند. دستم را به سمت شانه اش نشانه رفتم. میخوامتم بگویم کنارش هستم. تنهانش نگذاشته ام... می خواستم فریاد دردآورش را تمام کند.

صدای کودکانه ی پشت سرم گفت: مامانی چرا نمیای؟ به عقب برگشتم. دخترک با حالت درد آوری نگاهم می کرد. سرش را به سمت شانه کج کرد و لب ورچید: بیا مامان...

فراز تنم را که در آغوشش بود تکان داد. لرزی به جانم افتاد. من هیچ یک از حرکاتش را احساس نمی کردم. سرم را بلند کردم. به عقب برگشتم... در تاریکی تنها دخترک بود که دستش را به سمتم دراز کرده بود. به سمت تصویر خودم و فراز برگشتم. تصویری از اتاق صورتی...

فراز میان ناله هایش زمزمه کرد: لعنتی دوست دارم. لعنتی من که دوست دارم چرا ولم میکنی.

قدمی به جلو برداشتم. صدای دخترک به هق هق تبدیل شد. دلم لرزید. به سمت دخترک برگشتم. دختر من بود... دختر عزیز من بود. صدای ناله ی کوتاهی که زمزمه کرد: نرو پرند... تنهام نذار.



قلبم با تمام قوا در سینه ام می کوبید. سرم را به سمت شانه ام کج کردم. نگاهم لحظه ای به سمت دخترک برگشت. دخترک روی زمین نشسته بود و زار می زد. دستانش را کودکان در هم گره زده و روی زانوانش گذاشته بود. لרزی به جانم افتاد.

صدای ناله ای نگاهم را از کودک گرفت و به سمت فراز برگشت. سرش را کاملاً روی صورتم خم کرده بود، لبهایش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه کرد: نرو پرند...

صدایش کاملاً آرام بود اما من به وضوح می شنیدمش. پاهایم به سمتش کشیده شد. قدمی به سمت فراز برداشتم که صدای ناله ی دخترک بلند شد: مامان. وجودم لرزید از مامان گفتنش... از آنچه به زبان دخترک آمده بود قلبم جان گرفت. اشک هایم پشت سر هم سرازیر شدند. نمی دانستم باید به کدامین سو بروم. هر دو وجودم را به تنش می انداختند. هر دو را دیوانه وار می خواستم. می خواستم همراه هر دو باشم.

صدای فریادی که بلند شد، نگاهم را به سمت فراز برگرداند. دو مرد با لباسها رنگ گرفته و کیف های اورژانس پا به اتاق گذاشتند. با دیدنشان از فریاد کشید: زود باشین...

یکی از مردان با عجله بالای سرم نشست. سعی کرد دستم را از دستش بیرون بکشد اما او مانع می شد. مرد دیگری گوشی را به سینه ام چسباند و نگاهش را به سمت صورت او کشید: ضربان قلبش ضعیفه...

مرد دیگر دستم را از دستش بیرون کشید و وادارش کرد از روی تخت بلند شود.

نگاهش را به صورتم دوخت و دستانش را مقابل صورتش گرفت. کلافه بود. رو به مرد گفت: حالش خوب میشه.

مرد نگاهش کرد. نگاهش سایه ای از تاسف داشت. دخترک به فریاد افتاده بود. به سمتش برگشتم. با عجله به سمتش قدم برداشتم و صدای پشت سرم بلندتر شد. فریادش به هوا برخاست: دارین چه غلطی میکنین.

دخترک را در آغوش کشیده و نالیدم: گریه نکن مامانی. بین من اینجام. صدای فریادی که در اتاق پیچید، باعث شد دستان حلقه شده ام از تن دخترک



باز شود. فریادش خشمگین بود و جدی... با همان صدای رگه دارش. به عقب برگشتم. تنم را در آغوش گرفته و سرم را به سینه می فشرد. صدای زمزمه اش را زیر لب می شنیدم: میمیرم پرند... پرند بدون تو چیکار کنم؟ بدون تو چطوری زندگی کنم. خدا منم بکش. خدا نمیخوام این زندگی و... نگاهم به روی صورتش ماند. چشم بستم. او باید زندگی میکرد. با تمام وجودش زندگی میکرد. حق نداشت به مرگ فکر کند. نگاهم را به دخترک دوختم. من آن آغوش را میخواستم لمس کنم. میخواستم صدای ضربان قلبش را باز هم بشنوم.

چشمانم روی هم افتاد. تاریکی همه جا را فرا گرفت و به جای صدای گریه ی دخترک، صدای ضربان قلبی در گوشم نجوا انداخت. درد و سوزشی در دستم پیچید و تکانی خوردم.



فصل سی و دوم

به برگه ی سفید پیش رویم خیره می شوم. آنچه محمدعلی به زبان آورده است در سرم یورتمه می رود. خودکار را در بین انگشتانم می چرخانم. آخرین باری که برای نوشتن چیزی وقت گذاشته ام را به خاطر نمی آورم و حال در فکر نوشتن قرارداد رابطه هستم. رابطه ای که با شوهرم دارم.

هیچ بخاطر نمی آورم. طبق گفته های محمدعلی این قرارداد باید شامل تمام آنچه من می خواهم باشد اما من هیچ ندارم تا بخواهم... من هیچ شناختی از خواستن ها ندارم. خواستن هایی که مربوط به نیازهای جنسی ام باشد.

خودکار را روی برگه رها می کنم و از جا بلند می شوم. به سمت اتاق قرمز به راه می افتم. نرسیده به اتاق قرمز می ایستم. عقب گرد میکنم و نگاهم را دور تا دور خانه می دوزم. ساعت از دو نیمه شب گذشته است. سرم را پایین می اندازم. به بالاتنه ی برهنه ام خیره می شوم. می لرزم از خودم...

قدم هایم را سرعت می بخشم و وارد اتاق خواب می شوم. به سمت تخت قدم برمی دارم و دراز میکشم. چشم می بندم اما ذهنم دلتنگی را تداعی می کند. کمی میچرخم و به تصویرش که روی دیوار قرار دارد زل می زنم. نگاهم از صورتش به سمت تن برهنه اش کشیده می شود. دستانم را زیر سرم در هم قفل کرده و پلک میزنم.

بوسه هایش را دوست دارم. از بوسیدن و بوسیده شدن لذت می برم. اما از نیشگون گرفتن هایش مو بر تنم سیخ می شود. آزاردهنده ترین حرکاتش است.

لبهایم را روی هم می فشارم. گاز گرفتن هایش هم می تواند قابل تحمل باشد. از شلاقی که به روی تنم می نشیند بیزارم.

محمدعلی گفته بود، می توانم شبیه به قراردادی به این موضوع نگاه کنم. گفته بود می توانم تقسیم کنم. یک روز طبق خواسته ی من و روز دیگر طبق خواسته ی او...

چشمانم را روی هم می فشارم.

تن دادن به خواسته ی او، یعنی شبیه او بودن...

دستم را از زیر سرم بیرون می کشم. بالشتش را کمی به سمت خودم کج می کنم و دستانم را به دور بالشت گره میزنم. بوی عطرش در مشامم می پیچد.



چشم می بندم. بی اختیار بغض مهمان دلم می شود. دو روز از رفتنش می گذرد. در زمینه رفتن و برگشتن هایش چندان خوش قول نیست. رفتن هایش شاید یک هفته باشد و به یک ماه ختم شود. دو ماهش به چهار ماه ختم می شود و این بار سه ماه شاید به اندازه ی شش ماه طول بکشد. برای خودم می غرم: فکر کن طلاق داده...

پوزخندی روی لبهایم می نشیند... اگر روزی امضایش زیر برگه های طلاق بنشیند، آن روز مرگ را به چشم خواهم دید. آن لحظه نفس من برای همیشه قطع خواهد شد و دیگر هرگز پرندی وجود ندارد تا بتواند برای این زندگی ناله ای کند.

غلتی میزنم و همزمان بالشت را هم در آغوشم می چرخانم. سرم را به روی بالشت می کوبم و چشمم به گوشی موبایلم می افتد.

دستم را به سمت پا تختی دراز می کنم و همزمان با برداشتن گوشی، بالشت را در آغوشم پایین می کشم. حس سرما به جانم می افتد اما بی توجه به لرز کوتاه جانم، شماره میگیرم. شماره ای را که از لحظه ی رفتنش بارها در ذهنم مرور کرده ام.

انتظار ندارم پاسخی دریافت کنم. او چندان علاقه ای به پاسخ به تماس هایم ندارد اما این بار برخلاف انتظارم صدای آرام و مردانه اش در گوشی می پیچد: سلام...

بله ی تندی مهمانم نکرده است. در آرامش سلام را به زبان آورده است. سرم را روی بالشت جا به جا میکنم و لبم را به دندان می گیرم. آهسته زمزمه می کند: خوبی؟

نگاهم را توی اتاق می چرخانم. اتاق قرمزی که بوی او را می دهد. رایحه ی عطر او در تمام اتاق می پیچد و جانم را به درد می آورد. بینی ام را بالا می کشم تا بغضم را پس بزنم. صدایم می زند و بی اختیار لبهایم از هم جدا می شود: کی میای؟

آرام می خندد: تازه اومدم. می خوام نیومده برگردم. دوباره می چرخم. خیره می شوم به تصویرش. سکوت طولانی می شود و ادامه می دهد: به پریوش بگو بیاد پیشت. تنها نمونی. یا اگه خواستی بگو بچه ها ببرنت لاهیجان.



نفسم را آهسته بیرون می فرستم: فراز...

هووم کشدارش در گوشی می پیچد.

-چرا با من ازدواج کردی؟

نفسش را با حرص فوت می کند: چرا می پرسی؟

سرم را کمی بیشتر به بالشت می فشارم: گفתי دوسم داشتی اما ازم متنفر بودی. من دختر زنی بودم که بابا بخاطرش شما رو ول کرده بود.

سکوت کرده است. ادامه می دهد: وقتی ازم بدت میومد... وقتی خانواده ی من باعث شدن اینطوری بشی.

-به چی میخوای بررسی پرند؟

با درماندگی می پرسم: هنوزم ازم متنفری؟

با جدیت میپرسد: برات مهمه؟

-مهمه.

با همان صدای رگه دارش زمزمه می کند: متنفرم.

چشم می بندم و لبهایم را بهم می فشارم تا بغضم سر باز نکند. چشمانم به اشک می نشیند. قلبم در سینه می کوبد و دنیا بر سرم آوار می شود. چشمانم گویا تاریکی را در آغوش می کشند. چشم می بندم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر می خورد. روی صورتم پایین می رود و بالشت را خیس می کند.

ادامه می دهد: تو چی؟

چشم می گشایم و می پرسد: اونقدر ازم متنفری که میخوای راحت و جدا کنی؟ بینی ام را بالا می کشم.

-اولین باری که مریم خاتون گریه کرد، همون روزی بود که ایرج جلوش وایساد

و گفت طلاق... اون روز برای اولین بار صدای گریه ی مریم و شنیدم. تا قبل از

اون نمی دونستم گریه ی یه زن چه شکلی میشه.

بغضم را پس زده و زمزمه میکنم: متاسفم.

تلخ می شود: نباش. تاسف تو به درد من نمی خوره.

-تقصیر من نبود.

-می دونم. بعد از سیزده سال خوب می دونم تو بیگناه ترین آدم این قصه

بودی.

بی اختیار، هق هقم بالا می رود: فراز...



-تصمیم و گذاشتم به اختیار تو... تا وقتی اینجام می تونی اقدام کنی برای طلاق... برگه ها امضا شده دست حمیدرضان. بهش میگم برات بیاره. نمی دونم وقتی برگردم باز روی این تصمیم باشم یا نه اما اگه میخوای بری، اگه می خوای بعد از سه سال همه چیز و تموم کنی، تا وقتی برنگشتم تمومش کن پرند، بعدش نمی تونم بذارم بری.

سرم را از بالشت جدا میکنم. خودم را بالا میکشم و گوشی را بیشتر به گوشم می چسبانم: دوسم داشته باش.

سکوتش که طولانی شد، نالیدم: من طلاق نمی خوام. نمی خوام برم... اما نمی تونم اینطوری بمونم. اگه دوسم نداشته باشی...

جمله ام را ادامه نمی دهم. بعد از چند لحظه که تنها صدای نفس هایش به گوش می رسد، پاسخ می دهد: دوست داشتنت مرگه و تنفر ازت زندگی...

نفس عمیقی می کشد: دارم بین مرگ و زندگی دست و پا میزنم پرند.

سکوت میکنم. من دست و پا زدن بین مرگ و زندگی را خوب لمس کرده ام. شاید بهتر از او... درست مثل همان شبی که بین انتخاب زندگی و مرگ

جنگیدم و انتخابم او بود. من او را انتخاب کرده بودم و می خواستم زندگی کنم.

با توقف ماشین در برابر عمارت چشم گشودم. سرم را روی بالشتک جا به جا کردم و در ماشین باز شد. قبل از اینکه تکانی بخورم با جدیت گفت: صبر کن.

پلک زدم و پیاده شد. ماشین را دور زد و از کنار مردی که در را به رویم باز کرده بود گذشت و در برابرم خم شد. دست زیر زانوانم انداخت و تنم را در آغوش کشید. نگاهم به سوجان و طوبی افتاد که در جلوی در ایستاده بودند.

سرم را از روی سینه اش جدا کردم: بذارم زمین.

بی توجه به آنچه گفته بودم قدم برداشت. سوجان و طوبی سلامی دادند، سرش را تکان داد و از مقابل آن ها گذشت. در حال قراردادنم به روی مبل گفت: وسایلمش و جمع کنین...

سوجان متعجب نگاهش کرد و ادامه داد: فردا صبح حرکت میکنیم. سرم را بالا کشیدم: کجا؟

دستانش را روی سینه در هم گره زد: تهران... ترجیح میدم یه مدت اونجا پیشم باشی.



چرخید و به سمت در به راه افتاد.

با بیرون رفتنش از در، سوجان کنارم نشست: چه کردی با خودت پرند جان؟
طوبی با ناراحتی گفت: چه کرده اون دختر با تو؟ چرا نگفتی چه بلایی سرت
آورده؟!

متعجب نگاهشان کردم. سوجان که تعجبم را دید گفت: آقا، گفت مهتاب چه
بلایی سرت آورده.

با گیجی و ناباوری زمزمه کردم: چی؟

طوبی کنارم نشست: مهتاب و داوود میخواستن شکایت کنن، می خواستن برن
پاسگاه؛ آقا همه چیز و تعریف کرد. گفت مهتاب گرفته بودت تا یه بلایی سرت
بیارن. گفت مهتاب باعث شده بچت و از دست بدی. بعد پیدا شدن چکاوکم
که خبر خودکشیت رسید، آقا اومد گفت بهتره برن ویلای رامسر... گفت اینجا
موندنشون صلاح نیست. تا الانم فقط بخاطر خودشون حرفی نزده بود و گرنه
مهتاب اگه دختر اونا نبود، جایی توی این خونه نداشت.

سرم را به زیر انداختم: همش تقصیر منه.

سوجان در آغوشم کشید: این چه حرفیه پرند جان؟ این دختره از حسودیش
میخواسته بدبخت کنه. حالا خوبه شوهرت آدم خوبیه، می دونی هر مردی
بود سر همین چیزی کار و می کشید به طلاق یا سر زنه رو گوش تا گوش می
برید.

سرم را بالا کشیدم و خیره به صورت سوجان زمزمه کردم: چون یکی دیگه می
خواست به زنش تجاوز کنه؟

طوبی بند بین انگشتان شست و اشاره اش را گاز گرفت و از جا بلند شد. سرم
را عقب کشیدم و خیره نگاهشان کردم. چرا یک مرد می توانست زن بیگانه‌ای
را که به اندازه ی کافی از چنین چیزی آسیب می دید باز هم بیازارد؟! چون او
یک زن بود؟

سوجان دست نوازش بر سرم کشید: پریوش خانم زنگ زده بود. کار واجب
داشت باهات. بهش نگفتم چی شده نگران نشه ولی گفت به محض اینکه
تونستی بهش زنگ بزنی.

سرم را تکان می دهم. دستم را به مبل میگیرم بلند شوم که نگاهم به باندپیچی
دور دستم می افتد. سوجان هم مسیر نگاهم را دنبال میکند و با گریه می نالد:



آخه این چه کاری بود مادر کردی؟ مگه همه چی زندگی بچه هست مادر؟ خدا رو شکر شوهر داری رعنا، ماشاا... بزنم به تخته مرد خوبیه. مگه چند سالتیه مادر اینطوری میکنی با خودت؟ به قول خودتون الان کلی راه هست. برین دنبالش دوا درمون کنین بچه هم خدا صلاح بدونه میده دیگه. با درماندگی نگاهش کردم.

از جا بلند شد و گفت: برم وسایلت و جمع کنم. آقا بیاد دلخور میشه.

طوبی پرسید: همیشه میری بمونی تهران؟

به سوجان که از پله ها بالا می رفت گفتم: لازم نیست چیز زیادی آماده کنی. لباسم دارم اونجا، فقط وسایل ضروریم و بذار لطفا.

متعجب مکثی کرد و بعد از پله ها بالا رفت. برخاستم و به سمت اتاق قدم کار بابا قدم برداشتم. طوبی پرسید: چیزی میخوای پرند جان؟

سرم را به طرفین تکان دادم و وارد اتاق کار شدم و در را بستم. اولین بار در این اتاق پیشنهاد ازدواجش را مطرح کرده بود. پیشنهاد ازدواجی که بیشتر به معامله شباهت داشت.

دستی به میز کشیدم و روی صندلی نشستم. به سمت کتابخانه برگشتم. اولین بار بابا، یکی از کتابهای فروغ را برایم از این کتابخانه بیرون کشیده بود. فروغ را دوست داشت. عاشقانه هایش در آن زمان برایم غریبه بود اما سالها بعد فهمیدم به عشق همسر اولش فروغ می خواند. به عشق مریم خاتونی که گویا روزی به جای فروغ، ناز مریم می خوانده است.

سرم را کج کرده و روی میز گذاشتم. یک طرف صورتم که سردی میز را لمس کرد چشم بستم. بابا از ازدواج با المیرایی که غرق در تجملات شده بود ناراحت بود. این را خیلی زود فهمیدم.

شاید حق با پریوش بود که می گفت، تنها چیزی که باعث شده بود بابا از طلاق المیرا صرف نظر کند من بودم.

هر چند به این جمله ای که پریوش بارها تکرار میکرد باور چندانی نداشتم. دلم برای بابا تنگ بود. برای شب هایی که چای دم میکردم و کنار بابا می نشستیم و بابا فروغ می خواند و من در سرمای هوا، خودم را با گرمای چای درون لیوان گرم می کردم. بابایی که این چنین دلتنگ مریم خاتون بود، می توانست به سراغشان نرفته باشد؟ بابایی که شب ها به یاد مریم خاتون، آواز



فروغ سر می داد چطور توانسته بود فراز را رها کند؟ چرا آن روزی که او را در آن سرما دیدم، به این فکر نکردم او هم باید به جای ایستادن در برابر عمارت در این خانه باشد.

سرم را بالا بردم و چشم گشودم. بابای مهربانم نبود. بابای عزیزم دیگر نبود تا کنارم فروغ بخواند. لبهایم تکان خورد و زمزمه کردم: امشب از آسمان دیده‌ی تو. روی شعرم ستاره می‌بارد. در زمستان دشت کاغذها. پنجه‌هایم جرقه می‌کارد. شعر دیوانه‌ی تب‌آلودم. شرمگین از شیار خواهش‌ها. پیکرش را دوباره می‌سوزد. عطش جاودان آتش‌ها
آری آغاز دوست داشتن است. گرچه پایان راه ناپیداست. من به پایان دگر نیندیشم. که همین دوست داشتن زیباست.



فصل سی و سوم

روبروی محمدعلی می نشینم. سرش را بالا می کشد: چی شده؟
شانه هایم را بالا می اندازم. دستانش را روی میز می کشد: با نوشتن قوانین به کجا رسیدی؟

نفسم را با حرص فوت میکنم: به هیچ جا.
متعجب نگاهم می کند. با حال نزارم زمزمه میکنم: باور کن هیچی... هر کاری میکنم انگار هیچی نیست که بخوام بنویسم.

خودش را نزدیک تر می کشد. خیره می شوم به آبی چشمانش و او با آرامترین صدای ممکن می پرسد: یعنی نمی دونی توی یه رابطه از چی لذت می بری؟
خجل سر به زیر می اندازم. نفسش را رها می کند و عقب می کشد. ناگهان خود را به جلو می کشد: خیلی خب. پس باید یه فکر دیگه بکنیم. هنوز بیشتر از دو ماه وقت داریم.

بغض می کنم. دل تنگ هستم. دل تنگ بودنش. لبخندی می زند: اینطوری نکن تقصیر تو نیست.

نگاهم را بالا می کشم. نگاهش را کلافه می چرخاند و با رسیدن به منو زمزمه میکند: یه چیزی سفارش بده تا برات بگم که با یکی از دوستان صحبت کردم.
دنبال یه مربی پیانو برای آموزشگاه میگرده. تو هم که کارت حرف نداره. سرگرم میشی.

با بی حوصلگی پاسخ می دهم: محمد الان مشکل من کار نیست. نیازی بهش ندارم.

با جدیت ادامه می دهد: ولی باعث میشه از اون خونه بیای بیرون. نمی گم بهش نیاز داری. در هفته یه ساعت اما بهتر از اینکه که خودت و توی خونه زندونی کنی. با بقیه ی مردم باش. برای خودت دوست پیدا کن. با همه برخورد داشته باش.

:-فراز خوشش نمیاد.

:-تو فراز نیستی. پرند خودت و توی محدوده ی فراز قرار نده. یکم با دید باز نگاه کن. قرار نیست چون فراز از چیزی خوشش نمیاد تو هم نباید خوشت بیاد؟

سر به زیر می اندازم. منو را در مقابلم هل می دهد: من گشمنه... منتظرم



انتخاب کنی ناهار چی بخوریم.

منو را جلو میکشم. نگاهم را از لیست چلوها دور می کنم. آخرین باری که برنج را لب زده ام را به یاد نمی آورم. من هم یاد گرفته بودم همراه فراز از برنج متنفر باشم. من هم دیگر تمایلی به خوردن برنج نداشتم.

با تاکید زمزمه میکند: چلو کوبیده های اینجا محشره. حرف نداره.

سرم را به طرفین می کشم: فقط کوبیده. بدون چلو...

با مکثی دستش را برای گارسون بالا می برد. به محض نزدیک شدن گارسون سر به زیر می اندازم. فراز خوشش نمی آید، گارسون در صورتم نگاه کند. سفارش ها را که برای گارسون تکرار میکند در پاسخ برای انتخاب نوشیدنی به گارسون، می پرسد: دوغ یا نوشابه؟! دلسترم هست.

آهسته لب میزنم: دلستر...

با دور شدن گارسون سر برمی دارم و می خندد: می دونی دیوونه ای؟
به صندلی ام تکیه می زنم. پلک می زند: به سوالم فکر کردی؟
-: کدوم سوالت؟

زل می زند به چشمانم: چرا دوشش داری؟

با حرص پاسخ می دهم: نمیدونم. گفتم که نمیدونم.

سرش را به سمت شانه کج می کند: اصلا دوشش داری؟

با جدیت سرم را تکان می دهم و لب میزنم: دارم.

-: پس چرا نمی دونی دلالت برای دوست داشتنش چیه؟

بی اختیار دستم را روی میز می کوبم: دوستش دارم محمدعلی... نمیدونم چرا ولی میخوامش... میخوام پیشش باشم. الان دارم دیوونه میشم از نبودنش.

می خندد: پرند، دیوونه شدن برای نبودنش خوب نیست. این سه ماهه سعی کن فراز و بخاطر چیزی که هست دوست داشته باشی نه مثل آدمای کور که مثلاً ادعا میکنند رنگا رو دوست دارن وقتی هیچ برداشتی از اون رنگا ندارن.

گارسون نزدیک می شود. غذاها را روی میز می چیند. اولین تکه ی غذا را که به دهان می گذارم، چنگالش را به لبه ی بشقاب تکیه می زند: چگونه؟

با رضایت تکه ای دیگر به دهان می گذارم: خوشمزه هست.

-: چرا خوشمزه هست؟

ابروانم را در هم می کشم. تکه ای دیگر به دهان می گذارم و کمی می جوشم:



نرمه. خوبم پخته...

می خندد: خوشحالم خوشت اومده. برای همین میگی خوشمزه هست. چنگالی که به سمت دهان می برم، از بین انگشتانم رها می شود. با شدت به بشقاب برخورد میکند و صدای آزار دهنده اش، نگاه ها را به سمتان می چرخاند.

چشمان آبی اش درشت می شود: چی شد؟

دست لرزانم را به زیر میز می کشم. به زانوانم می رسانم و چنگ میزنم. چرا فراز را دوست دارم؟! چرا با او هستم؟ غذا خوشمزه است چون خوب پخته شده است. چرا فراز را دوست دارم؟

دستش را مقابل صورتم تکان می دهد. اما ذهنم به گذشته پر می کشد. به لحظه ای که در برابرش زانو زدم: خواهش میکنم. نگاهش را از برگه ها گرفت: بهت گفتم پاشو پرند. اشک هایم را پس زدم: اون خواهر تو هم هست. با بی تفاوتی خندید: خواهر...

صندلی اش را کمی جا به جا کرد و گفت: من کسی و جز تو ندارم. سرم را پایین تر انداختم: کمکش کن. جز ما هیشکی و نداره. الان اون سر دنیا تنهایی...

با تمسخر برگه ها را در دست بلند کرد: دختر ایرج خان چی از آب در اومده... خیلی سنگ تربیت و به سینه می زند. حالا ببین... نالیدم: فراز... خواهش میکنم. سه روزه اونجاست.

برگه ها را با خشم روی میز کوبید: پاشو... صد بار گفتم بخاطر کسی التماس نکن. خودت و کوچیک نکن. بخاطر کسی اینقدر از خودت نگذر... همین پریوشی که سنگش و به سینه می زنی یبار آدم حسابت کرد؟ یبار گفت مردی یا زنده ای؟ یبار زنگ زده ببینه حالت خوبه؟

هق هقم بالا رفت. حق با او بود اما پریوش... پریوش عزیزم.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد: گریه نکن.

با این حرفش، برای زار زدن جان گرفتم که صدایش را بالا برد و فریاد زد: میگم گریه نکن.

از فریادش چنان از جا پریدم، که حس کردم قلبم از جا کنده شد و مقابل



زانوانم افتاد. با خشم غرید: حق نداری گریه کنی. تمومش کن. سر بلند کردم و با ناباوری نگاهش کردم. انگشتانش را بین موهایش کشید و به آن ها چنگ زد. از جا بلند شد و در حالی که گوشی اش را برمی داشت گفت: یبار دیگه بخاطر اون هرزه اشکت در بیاد خون جفتتون و میریزم. دستم را روی دهانم فشردم تا هق هقم را خفه کنم. صورتش به قرمزی می زد. چشمان قهوه ای اش می درخشید. سر به زیر انداختم و در گوشی غرید: حمیدرضا یکی از وکیلا رو بفرست مالزی... میخوام یکی و از زندان آزاد کنه. از به زبان آمدن کلمه ی زندان، لرزیدم. خواهر عزیز من در زندان بود و من نمی توانستم کاری برایش انجام دهم. دختر کوچولوی من اگر بلایی به سرش می آمد؟!!

به محض قطع کردن تماس، به سمتم آمد. بازویم را گرفت و از زمین جدایم کرد. اشک هایم را پس زدم که غرید: گفتم بسه. سعی کردم آروم باشم. اما هنوز هق هقم به راه بود. لبهایم را بهم فشردم تا صدایم بیرون نیاید که غرید: یکی هم بخاطر تو یه ذره زار میزد الان دنیا برات بهشت بود.

سرم را به سینه اش چسباندم و اشک هایم را در سینه اش رها کردم. غرید: پیراهنم کثیف میشه پرند.

بی توجه به آنچه به زبان آورده بود، سرم را بیشتر به سینه اش فشردم. تکانی نخورد. دستانش را به دور تنم حلقه نزد. تنها به همان حال ماند. قدمی عقب نگذاشت. دور نشد. دستانم را به تنش نرساندم. تنها صورتم؛ در سینه اش فرو رفته بود.

بعد از دقایقی طولانی فاصله گرفت و گفت: برو دست و صورتت و بشور. شب مهمون خونه ی بهار هستیم. لب ورچیدم و ساکت ماندم.

سکوتم را که دید، به سمت میز سیاه قدم برداشت. در حال نشستن پشت میز گفت: باز تو خونه لباس پوشیدی؟

به بالاتنه ی نیمه برهنه ام خیره شدم. به لباس زیرهایی که به تنهایی تنم را محفوظ کرده بودند. سرم را بالا کشیدم: نجاتش میدی؟

چشمانش را باریک تر کرد و با نگاه تیزی گفت: چی به من میرسه؟



متعجب نگاهش کردم. دستم را جلوی بینی ام که خیس بود گرفتم و کمی بند انگشتم را فشردم تا شاید نیازی به دستمال کاغذی نباشد و بالا کشیدمش: یعنی چی؟

نگاهش را از صورتم به سمت پایین کشید و دوباره بالا آورد: خیلی وقته با هم نبودیم. مثلاً ز نمی...

تنم به لرز افتاد. حس بره ای را داشتم که ببر گرسنه ای خیره اش شده بود. من از این چشمان گرسنه ای که مرا چون طعمه ای می دیدند، بیزار بودم. وحشت ذره ذره تمام تنم را لرزاند. بزرگترین دشمن آدمی می توانست ترس باشد. این را من خیلی خوب می دانستم. همچون خوره ای جان آدمی را می خورد.

صندلی اش را کمی چرخ داد و دست روی ران پایش کوبید: بیا اینجا. تکانی نخوردم. اخمی به صورتش نشست: بیا...

جدیت صدایش وادار به حرکت کرد. پیش رفتم... قدم به قدم و حس می کردم برای مرگ می روم. در برابرش ایستادم. نگاه حریصانه اش را روی تنم حرکت داد و دستش را به میچ دستم رساند و به سمت خود کشید. در آغوشش رها شدم. دستش را به دور کمرم حلقه زد و انگشتانش را نوازش وار روی شکمم به حرکت در آورد. تمام تنم خشک شد. در خودم جمع شدم.

سرش را خم کرد و لبهایش را به شانه ام چسباند. قلبم از حرکت باز ایستاد. منتظر درد بودم. تمام تنم به حالت دفاعی در آمده بود تا درد را به نحوی هضم کند.

دستش که پشت کمرم به حرکت در آمد، چشم بستم. نفسم در سینه حبس شد... باید پر از لذت می شدم اما هیچ نمی فهمیدم.

انگشتانش بند لباسم را عقب کشید و با رها شدن، بندش به دو طرف لبهایش را از سرشانه ام جدا کرد: وقتی میگم بی لباس یعنی بدون لباس...

نفسم را به سختی رها کردم و دوباره نفس کشیدم. نمی دانستم چه بگویم. سکوت کرده بودم و دستش را پایین برد و لباس زیرم را با دست دیگرش از تنم جدا کرد و روی میز انداخت.

صندلی که چرخ خورد همراه با جیغی دستانم را به دور گردنش حلقه زد. خندید و لبهایم را به لب گرفت و زمزمه کرد: اکبرخان می گفت آدما خودشون



و تو درد نشون میدن.

سرم را عقب کشیدم. دستانم را از دور گردنش عقب زدم و سرش را جلوتر کشید: مواظب بهار باش.

نگاهم بی اختیار رنگ تعجب گرفت و به سمتش برگشت. سرش را بالا آورد و گفت: اون بزرگترین دشمن منه.

لبه‌هایم تکان خورد تا بپرسم یعنی چه؟! اما هیچ صدایی از لبه‌هایم خارج نشد. عقب کشید و دستش را که زیر لباس زیرم فرستاد سرم کاملاً خم شد و نگاهم به سمت دستش پیش رفت. او بی توجه به حرکت دستش ادامه داد: یه زمانی شریکم بود اما الان بزرگترین فکرش اینه من و زمین بزنه. تنم باز هم سخت شده بود. نمی توانستم تمرکز کنم. نمی دانستم باید به بهار فکر کنم یا حرکت دستش...

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: اگه چیزی گفت جوابش و بده. نمی تونم باهش رو در رو دشمنی کنم اما اون منتظره تا یه چیزی گیرش بیاد تا زمین بزنتم. جفت انگشتانش که در تنم فرو رفت، بی اختیار به عقب خم شدم. دردی حس نمی کردم. دیگر حرکات دستانش آزار دهنده نبود، می دانستم درد عمیق تری در انتظارم است. اجازه داد بیشتر خم بشم. هر چه بیشتر به عقب خم می شدم، جلو و عقب رفتن انگشتانش سرعت بیشتری می گرفت. اما خبری از درد نبود. حس آزار دهنده‌ی همیشگی را به وجودم تحمیل می کرد. حسی که باعث می شد بی اختیار به شانه اش چنگ بزنم. حسی که وادارم می کرد، به صورتش نگاه کنم و دلم برای لمس کردنش پر بکشد. از این حس بیزار بودم. از اینکه اختیاری برای انتخاب نداشتم بیزار بودم.

برای بوسیدنش خودم را بالا کشیدم که سر عقب کشید و با هیجان ابروهایش را بالا انداخت: من و میخوای؟

ناامید نگاهش می کردم که فشار انگشتانش را بیشتر کرد: پس بیا بگیرم. دستم را دراز کردم. به موهایش چنگ زدم و به سمت خود کشیدمش... با هیجان روی تنم خم شد و در حال گاز گرفتن لب پایینم زمزمه کرد: وقتی دیوونه میشی بیشتر میخوامت.

بی توجه به گفته هایش، موهایش را بیشتر کشیدم و لبه‌هایش را جلوتر از او گاز گرفتم. با چشمانی که به هیجان آمده بود و می خندید، خیره ام شد. دستش



را زیر زانوانم فرستاد و همچون پری که در دستش باشم روی میز رهایم کرد. دستانم را به میز گرفتم و با بالا کشیده شدنش، عقب عقب خم شدم. کمرم که با جسم سخت روی میز برخورد کرد سرم چرخید. در آغوشش بی اختیار جا به جا شدم که نگاه او را هم به سمت استند روی میز کشیدم. دستش را به دور کمرم حلقه زد و با حرکت بازوی دیگرش تمام وسایل روی میز را سریع روی زمین انداخت. صدای آزار دهنده ی برخورد وسایل باعث شد، چهره در هم بکشم اما سر برداشته و نگاهش کردم. دستش را رها کرد و با رها شدنم به روی میز، روی تنم خیمه زد.



فصل سی و چهارم

روبروی زن مینشینم. نگاهش را تا روی صورتم بالا می آورد و با لبخندی زمزمه می کند: حالت خوبه؟

نگاه می دزدم و با خجالت زمزمه می کنم: مزاحم شدم.

از پشت میزش بلند می شود. قدم برمی دارد و من محو صدای قدم های استوارش روی سرامیک های سفید می شوم. پاشنه ی کفش هایش مثل میخی روی سرامیک ها می لغزد.

کنار دستم، درست در سمت راست می نشیند و پا روی پای دیگرش می کشد: محمدعلی بهم گفته که خیلی دوست نداشتی اینجا باشی.

سرم را در یقه ام فرو می برم: به گفته ی دیگران من هم بیمارم.

لبخندی می زند: ولی خودت فکر نمی کنی بیمار باشی نه؟

سرم را آرام و متوالی تکان می دهم: نیستم. حالم خوبه فقط...

دستش را بلند می کند: خودت و اذیت نکن. محمدعلی خیلی چیزا رو توضیح داده. نظرت چیه یکم در مورد شرایط و احساسات صحبت کنیم.

مکشی کرده و ادامه می دهد: امروز چیکار کردی؟

حس آرامش از این سوالش به وجودم می دمد. نمی دانم چطور باید توضیح دهم و خوشحالم که به دنبال توضیحی نیست. سرش را که به سمت شانه اش کج می کند، جواب می دهم: با محمدعلی رفتم یه آموزشگاه و بعدشم اومدم اینجا...

:-آموزشگاه؟ اگه دوست داری بگو بابت چی؟

با رضایت می گویم: تدریس پیانو... محمدعلی فکر میکنه اگه توی یه آموزشگاه تدریس کنم می تونم بهتر بشم.

:-تو باهاش مخالفی؟

شانه هایم را بالا می اندازم: نمیدونم.

:-محمدعلی نقش پررنگی توی زندگیت داره؟

نگاهم را از چشمان سیاهش پایین میکشم: دوست خوبیه...

:-فقط دوست؟

سرم را به علامت مثبت تکان داده و میپرسم: نظر همسرت در موردش چیه؟

گویا خطایی کرده باشم چشم می دزدم: از همه بدش میاد.



-: چرا؟

شانه هایم را بالا می کشم: نمیدونم.

-: تا حالا ازش نپرسیدی؟

-: ما زیاد در مورد این چیزا حرف نمیزنیم.

چینی به پیشانی اش می افتد و خود را جلو می کشد: در مورد چیا صحبت میکنی؟

درمانده نگاهش می کنم. کمی فکر میکنم و بالاخره پاسخ می دهم: چیز خاصی نیست که در موردش صحبت کنیم.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. از جا بلند می شود و در حال نزدیک شدن به پنجره می پرسد: قبل از ازدواج، دوست پسر داشتی؟
سرم را به طرفین تکان داده و نگاهش میکنم: نه.

-: پس همسرت اولین مردی بود که بهت نزدیک شد؟

-: با بچه های دانشگاه رابطه ی خوبی داشتم اما دوست پسر نبودن. فراز اولین مردی بود که اینقدر بهم نزدیک شد.

به سمتم برمی گردد و تکیه به لبه ی پنجره، دستانش را در جیب هایش فرو می برد: به نظرت دلیل اینطوری بودن همسرت چیه؟

چشم به زیر انداخته و زمزمه میکنم: مادر من...

-: چرا فکر میکنی مادرت باعث این طوری بودن همسرته؟

چشم می بندم و کوتاه لب میزنم: فکر نمیکنم. می دونم اینطوری بوده.

-: دوست داری در موردش حرف بزنیم؟

چشمانم را بیشتر بهم می فشارم. چیزی فراتر از خواستن... می خواهم سنگینی این را با حرف زدن کمی از روی شانه هایم کم کنم. شاید دانستن کس دیگری باعث شود کمی آرام بگیرم.

ذهنم به همان روز کشیده می شود. در وان حمام تنم را به فشار آب داغ سپرده ام که در چهارچوب در می ایستد: پرند یه کار فوری پیش اومده. من باید برم بیرون... آماده باش. دو ساعت دیگه برمیگردم بریم.

نگاهش کردم و او منتظر پاسخی نماند و دور شد. از وان که بیرون آمدم، کمرم تیر می کشید. وقتی کاملاً روی میز خم شده بودم و به جانم افتاده بود، به درد کمرم هیچ فکر نکرده بودم.



حوله را دور تنم پیچیدم و با موهای خیس، پا از حمام بیرون گذاشتم. لحظه ای درد در تنم پیچید، اما بی توجه به دردی که در وجودم می پیچید، قدم برداشتم و پیش رفتم. تخت را که دور می زدم، نگاهم به پا تختی نیمه باز زیر عکس افتاد. پیش رفتم و در حال بستنش نگاهم به گاوصندوق درون میز هم خورد. دستم را دراز کردم و انگشتانم پوشه ای را لمس کردند. بی اختیار دست پیش بردم و پوشه را بیرون کشیدم. با دیدن، برگه ای که از درون پوشه تقریباً بیرون زده و ترازویی را به تصویر می کشید، پوشه را باز کردم تا برگه را درون پوشه جا دهم که چشمم به محتوای برگه افتاد. نام او که روی برگه جا داشت، باعث شد نگاهم به ابتدای خط کشیده شود. توضیح پرونده ساده بود و موهای تنم هر لحظه بیشتر سیخ می شد. تجاوز... توسط دو مرد... صدایش در گوشم طنین انداخت: حق نداری تو اون جاده تنها بری بیای.

تنم لرز گرفت. چشمانم سوخت و سرما به وجودم دمید. چشم چرخاندم... پسرک یازده ساله ای که در جاده ی لاهیجان مورد تجاوز دو مرد قرار گرفته بود.

لبه‌هایم را بهم فشردم. دستان لرزانم را بهم نزدیک کردم. برگه ها را نامرتب در پوشه جمع کردم و به عقب هل دادم. پوشه را در گاوصندوق انداختم و همراه با بستن در گاوصندوق، در کمد را هم بستم.

خودم را عقب کشیدم. به پایه ی تخت تکیه زدم و چشم بستم. لرزیدم از آنچه خوانده بودم. پسرک یازده ساله؟ وقتی ده ساله بود بابا، از مادرش جدا شده بود. یک سال بعد از جدایی... زمانی که من چهار ساله بودم و... از در آغوش بابا بودن لذت می بردم.

سرمایی که در اتاق گرم به تنم هجوم آورده بود، لرزم را بیشتر کرد. بیشتر در خودم جمع شدم و دستانم را به بازوانم رساندم. قطره اشکی از روی موهایم سرازیر شد و گویا وجودم را به آتش کشید.

خودم را روی تخت کشیدم. بغض در سینه ام سنگینی می کرد. از بغضی که به وجودم چنگ می زد، حس مرگ داشتم. دلم مرگ میخواست و حال به او حق می دادم از من متنفر باشد. حق می دادم بیشتر از این ها از من متنفر باشد. حق داشت مرا به آتش بکشد و من حق اعتراض نداشتم.

حق هقم بالا رفته بود. توجهی به سرمای تنم نداشتم. دلم مرگ می خواست...



برای پسر بچه ی یازده ساله ای که در آن بدبختی اسیر شده بود.
هق هقم که جان گرفت، صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. به سختی خودم را
بالا کشیدم... باید تلاش میکردم. نه بخاطر خودم... بخاطر فراز... بخاطر پسرک
یازده ساله ای که میخواست زندگی کند.

دستانم را به رو تختی رساندم و وزنم را روی آن ها انداختم. روی تخت نشستم
و حوله را پس زدم. از تخت پایین آمدم. به سمت کمد لباسها قدم برداشتم
و از بین آن ها بلوز و شلوار قرمز و سفیدی بیرون کشیدم. فراز به رنگ قرمز
علاقه داشت. هرگز این را به زبان نیاورده بود اما می توانستم بدانم که چقدر
به آن علاقه دارد.

پیراهن دکمه دار سفید را که روی لباسهای زیر سفیدم تن کردم. در برابر آینه
که ایستادم و نگاهم به موهای بهم ریخته ام افتاد، دستم به سمت شانه رفت.
برس را برداشتم و میان موهایم کشیدم. در همان حال به پسر بچه ای فکر
میکردم که در میان دستان دو مرد اسیر بود و فریاد سر می داد.

صورتم نیاز به اصلاح داشت اما تمام کاری که کردم، استفاده از تیغ برای مرتب
کردن بود. مقابل میز کنسول نشستم... چشم بستم و نفسم را رها کردم. چطور
توانسته بود با این درد کنار بیاید؟!

دستم به سمت رژ لب قرمز رفت. فراز دوست داشت. علاقه ی فراوانی داشت.
پسرک یازده ساله ای که میان دستان دو مرد اسیر بود، رژ لب قرمز را دوست
داشت.

رژ لب قرمز را که روی لبهایم کشیدم، چشم بستم. سایه ی سیاه را ناشیانه به
روی پشت پلک هایم کشیدم. افتضاح بود. با گوش پاک کن به جان چشم هایم
افتادم.

آنقدر محکم می کشیدم، که چند لحظه بعد قرمزی جایگزین سایه ی سیاه و
محیط اطرافش شد.

نفس عمیقی کشیدم. حس می کردم تمام محتوای معده ام باز هم بالا می آید.
اما برایم اهمیتی نداشت. دستم دوباره به سمت سایه ی سیاه رفت. لیلی عادت
داشت گوشه ی چشمانش را سیاه کند. فرچه را گوشه ی چشمم گذاشتم و
کمی تکانش دادم به سمت داخل. کمی که از صورتم فاصله دادم به نظرم خوب
می رسید. برای چشم بعدی هم همین کار را تکرار کردم.



ریمل زدم و عقب کشیدم. هیچ شباهتی به پرند همیشگی نداشتم. این من بودم... پرند... پرندی که تمام دنیایش در صورتی هایش خلاصه می شد. دیگر پرندی نبود تا بخواهد به صورتی ها بیاندیشد.

حال پسرکی بود که روزی در جاده ای مورد تجاوز قرار گرفته بود. پسرکی که بعدها فهمیدم مادرم نقش مهمی در این اتفاق داشته است. که به نوعی مادر من باعث شده بود چنین بلایی به سرش بیاید.

در میان کفش های چیده شده ای که به سلیقه ی او در کمد قرار گرفته بودند، به دنبال کفش مناسبی بودم اما در پایان دستم به سمت کفش های پاشنه بلند سیاهی رفت که کف قرمز داشتند.

کفش ها را که پا می زدم، پلک زدم. من هیچ شباهتی به پرند قبل نداشتم... اما پسر بچه ی یازده ساله هنوز حضور داشت.

بند کفش ها را که محکم کردم، در نیمه باز اتاق باز شد.

خودم را کمی بالاتر کشیدم و به جلو قدم برداشتم. ناباورانه نگاهم میکرد.

دستان لرزانم را بین زانوانم پنهان کردم. جلوتر آمد و در برابرم ایستاد. سرم را بالا گرفتم و صورتش جدی تر از همیشه شد. باید بلند می شدم. می خواستم

در برابرش بایستم. پاهایم را کنار هم جفت کردم و دستم را به لبه ی تخت تکیه زدم تا بایستم که بخاطر پاشنه ی بلند کفش ها کنترلم را از دست دادم

و در آغوشش رها شدم. دستش را زیر بازویم فرستاد و به عقب هلم داد. با ایستادنم، فاصله ی بینمان را از بین برد و دستش را به دورم حلقه کرد: پرند...

سرم را بلند کردم. قدم بلندتر شده بود اما هنوز از او کوتاه تر بودم. خیلی کوتاه تر بودم. سرش را خم کرد و لبهایش را مماس با لبهایم متوقف کرد. از

لبهایش وحشت داشتم. از بوسیده شدن... اما به پسرک یازده ساله که فکر میکردم، بی اختیار چشم بستم و سرم را کمی بالاتر کشیدم.

اما لبهایش گوشه ی لبم نشست. بوسه ای دیگر کنار گوشم گذاشت و گفت: اگه یه ساعت دیرتر بریم، بهار ناراحت نمیشه.

متعجب چشم باز کردم و نگاهم را دوختم به صورتش که قدمی به جلو برداشت. پایش که ما بین پاهایم به حرکت در آمد، وادارم کرد عقب رانده شوم و با رها

شدنم روی تخت، دستش را به سمت کتف برد و آن را از تن در آورد و در حال خم شدن روی تنم، زمزمه کرد: می تونی همیشه همینطوری باشی؟!



نگاهم را به صورتش دوختم. صورتش را میان دستانم قاب گرفتم و لبهایم را بهم فشردم. سرم را بالا بردم و دستانم را به آرامی روی صورتش حرکت دادم و لبهایم را به پیشانی اش چسباندم. نفسش را، که در سینه ام رها شد به خوبی حس کردم. انگشتانش را نوازش وار به دور شانه هایم حلقه کرده و به سمت تخت کشیدم. خیلی زود روی تخت رها شدم و در حال فاصله گرفتن و باز کردن دکمه های پیراهنم سرش را خم کرد: پرند وقتی خودت پیش قدم میشی دلم میخواد بیشتر و بیشتر حس کنم.

لرزیدم و خودم را به دستان بی رحمش سپردم. چون جسمی که در دستانش اسیر باشم، به هر سویی که می خواست حرکت میکردم. دیگر از پرندی که داد و فریاد سر می داد خبری نبود. در سکوت به هر آنچه او خواست تن دادم و او گویا برای شنیدن صدایم بی تاب بود که با ناخن ها و دندان هایش به جانم افتاد. حتی شیر بی رحم هم همچون او، آهوی طعمه را نمی درید که او تمام تنم را درداید. وقتی بی حال روی تخت رهایم کرد و برخاست، حس سوزش در تمام بدنم پخش بود اما، سرم را که چرخاندم. او را که دیدم، نه در مقابلم مردی سی و اند ساله، بلکه در مقابل چشمانم پسرک یازده ساله ای بود که به رویم لبخند می زد. در ذهنم پسرک، هیچ تصویر خاصی نداشت. تنها تصویر او درست ده سال پیش، همانند همان جوانی بود که در مقابل در خانه ایستاده بود و سرما را حس نمیکرد.

کنارم روی تخت نشست و موهایم را پشت گوشم فرستاد و در حال نوازش دادن خط چانه ام، گفت: پرند، میخوام چیزای جدید و امتحان کنیم. توی حموم... توی استخر... توی آب داغ، آب یخ... می خوام تجربه های جدید و با تو تجربه کنم.

ذهنم تشر زد. قبلا این ها را تجربه کرده بود؟! اما در میان قهوه ای چشمانش، پسرک یازده ساله ای بود که همانند، آن جوان یخ زده تماشا می کرد. چشم بستم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.



فصل سی و پنجم

دستانش را روی سینه گره می زند. همانند او، او هم دستانش را همین گونه روی سینه گره می زند. مثل بابا...

با جدیت می پرسد: خب این چه ارتباطی با مامانت داره؟
پلک میزنم. سکوت کرده ام. ارتباط مهمی داشت... ارتباطی که من آن روز نفهمیدم... اما دیری نپایید که فهمیدم مادرم بی رحم ترین زن روی زمین است.

روبرویم می نشیند. پاسخ سوالش را نگرفته است. بنابراین می پرسد: چرا دوست نداری طلاق بگیری؟
- نمی خوام طلاق بگیرم.
- چون محمدعلی میگه؟

سکوت کرده ام. به مبل تکیه میزند: نباید از دید محمدعلی به قضیه نگاه کنی. تو تویی پرند، یه آدم عادی... یه شخصی که احساساتش، خواسته هاش شبیه به بقیه ی مردمه اما محمدعلی فرق میکنه. محمدعلی هر چقدرم دوست تو باشه، تو رو دوست داشته باشه بازم بدون اینکه بخواد با شوهرت همزاد پنداری میکنه.

- محمدعلی مثل فراز نیست.

لبخند کمرنگی تحویل می دهد: شاید به نظر تو اینطور باشه ولی دقیقا خلاف اینه... شاید چون روی موضوع اصلی که مربوط به محمدعلی میشه اشراف نداری... بین پرند، فراز و محمدعلی و خیلیهایی مثل اونا، جزو شخصیت های انکارناپذیر زندگی ما هستن. با اینکه داریم سعی میکنیم انکار کنیم چنین افرادی هستن اما بازم واقعیت اینه که هستن و همیشه بودن اما الان تعدادشون داره بیشتر و بیشتر میشه. چون به واسطه ی اون زندگی و شغل و تحصیلاتی که دارن، الان اونا هم زندگی رو حق خودشون می دونن...

چینی به پیشانی ام می اندازم و ابروهایم را در هم میکشم: مگه حق ندارن زندگی کنن؟! تقصیر اونا نیست که. تقصیر اون مردا...

توی جمله ام می پرد: یه درصدیش تقصیر اوناست... اما یه درصدیش هم دست خود آدماست. بین مثلا الان محمدعلی خیلی از همسرت جلوتره... چون می دونه یه چیزی اشتباهه و سعی داره درستش کنه.



مکشی کرده و می پرسد: تا الان از همسرت خواستی تغییر کنه؟
سرم را به طرفین تکان می دهم. نفسش را فوت می کند: پرند فکر میکنم با
توجه به شناخت اندکی که ازت دارم، باید زمان مدرسه شاگرد درس خونی
بوده باشی. اینطور نیست؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و او با رضایت می گوید: تو همسرت یه
مسئله شرطی هستین... تو امدی پیش من چون میخوای به همسرت کمک
کنی خوب بشه اینطور نیست؟

باز هم با سر پاسخ مثبت می دهم. گویا مدت هاست او را می شناسم. احساس
غریبی ندارم. وقتی بدون توضیحات مفصل در مورد مشکلم صحبت می کند،
خجل نمی شوم.

خودکارها و وسایل را برمی دارد و به طرفم می چرخد: ببین برای اینکه همسرت
خوب بشه، اول تو باید مشکلت و با خودت حل کنی. به نظرت همسرتم حاضر
میشه اینجا باشه؟

شانه هایم را بالا می کشم، اما می دانم پاسخ فراز قطعا منفی است. فراز چنین
چیزهایی را باور ندارد.

لبخندی می زند: تو میخوای به همسرت کمک کنی اما قبل از هر چیزی باید
به خودت کمک کنی، تو قبل از اینکه پرند همسر باشی... پرند زبرجد هستی.
اول تو بعد همسرت.

-ولی مح...

اجازه نمی دهد نامش را کامل به زبان بیاورم: محمدعلی، با تموم دوست بودنش
یه دوسته. اما اینجا داریم از تو حرف میزنیم. اصل تویی... تو باید انتخاب
کنی. تو باید تصمیم بگیری. اونی که باید پیش قدم بشه تویی... میخوای هم به
خودت هم همسرت کمک کنی؟
با اطمینان پاسخ می دهم: آره.

-خوبه. پس قبل از هر چیز یاد بگیر خواسته هات و به زبون بیاری. از این
نترس که همسرت از کاری که میکنی ممکنه ناراحت بشه. اون خواسته ی
توئه، اگه دوست داشته باشه قطعا قبولش میکنه. جلسه ی بعدی می تونیم
بیشتر در موردش صحبت کنیم.

از جا بلند می شوم. کیفم را برمی دارم و به کفش های پاشنه بلند سرمه ای ام



نگاه میکنم. شاید باید به عنوان اولین کار این کفش هایی که به شدت آزارم می دهند را کنار بگذارم.

به سمت در قدم برمی دارم. دستم که به دستگیره می رسد به سمتش می چرخم: فراز خوب میشه؟

چند لحظه ثابت نگاهم می کند. بالاخره لبهایش را تر می کند: مشکل همسرت بیماری نیست که بخوایم با دارو حلش کنیم. چیزی که همسرت تجربه میکنه یه سبک و سیاق و گرایش، تا وقتی خودش نخواد و تو کمکش نکنی هیچی بهتر نمیشه. نمی تونم بهت قول بدم خوب بشه همه چیز عالی باشه و برگردین به سبک زندگی نرمال. نمی خوام بهت دروغ بگم، اما واقعیت اینه نه تو می تونی مثل یه آدم نرمال تجربه های زناشویی داشته باشی نه همسرت... اما ما تلاشمون و میکنیم بهترش کنیم.

دستگیره را پایین میکشم. بهتر بودن، از بدتر شدن بهتر است.

پا از اتاق بیرون می گذارم. منشی می ایستد. می خواهم لبخندی به رویش بزنم اما توانایی اش را ندارم. به سمت آسانسور قدم برمی دارم. با توقفش در برابرم و باز شدن درهایش، پا به اتاق آهنی اش می گذارم و دکمه ی □ را می فشارم. نگاهم را از درهای آینه ماندش میگیرم و به کفش هایم می دوزم. دستم را به سمت کفش هایم می کشم. خم می شوم و کفش هایم را از پایم بیرون می آورم. هوای اطراف که بین انگشتان پایم می دود، چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم.

اولین باری که این کفش ها را برای خودم، اصل قرار دادم... همان روزی بود که دهنم پر شد از پسرک یازده ساله. همان شبی که برای اولین بار پا به خانه ی بهار گذاشتم و نگاه بهار را به دست فراز که پشت کمرم قرار گرفته بود نادیده گرفتم.

بهار سرش را به سمت شانه کج کرد: خوش اومدین. فراز لبخندی روی لب نشاند: خوش باشی.

بهار با ابروهای بالا رفته خندید و دستش را به سمتم دراز کرد. نگاهی به فراز انداختم و دستم را پیش بردم. انگشتانم که محکم بین دستش فشرده شد، درد در بازویم رگ انداخت اما این درد در برابر دردی که ساعتی پیش لمس کرده بودم چیزی به حساب نمی آمد. تمام تنم کوفته بود.



با راهنمایی بهار روی کاناپه نشستیم. فراز کاملاً چسبیده به من نشست و دستش را از پشت سرم دور نکرد. بهار قدمی به سمت آشپزخانه برداشت و با لیوان های شربت که برگشت گفت: مانتوت و در بیار.

از جا برخاستم. مانتو را از تن بیرون کشیدم و بهار ریلکس پا روی پا انداخت و در حال تکیه زدن به مبل گفت: می تونی بذاری توی اون اتاق...

نگاهی به فراز انداختم که تماشا می کرد. مانتو را روی دسته ی کاناپه انداختم و کمی با فاصله تر از قبل کنار فراز نشستم. بهار اخمی کرد: اینجا؟!...

کیفم را روی مانتو قرار دادم. فراز دستش را دور کمرم انداخت و دوباره مرا به سمت خود کشید: جاش همین جا خوبه.

بهار چشم غره ای رفت که همزمان زنگ در به صدا در آمد. حمیدرضا ورود شاد و سرحالی داشت، بی اختیار لبخند مهمان لبهایم شد. روی نزدیکترین مبل نشست و گفت: بهار وقت پیدا کردی برای مهمون دعوت کردن؟ تو ترافیک له شدم.

بهار پشت چشمی نازک کرد: صد بار بهت میگم بیا این طرفا... تو از اون آپارتمان دل نمیکنی.

دست حمیدرضا روی قلبش نشست: درد من و که می دونی.

فراز غرغر کرد: یا برو بهش بگو، یا یه بار برای همیشه دل بکن.

حمیدرضا چند لحظه خیره ی صورتش شد و نگاهش را غافلگیرانه به سمت من برگرداند و خندید. فراز با جدیت گفت: چیزی میخوای بگی؟

گیج خیره اش شدم. من درکی از آنچه می گفت نداشتم. سرم را به سمت فراز برگرداندم. دستش را از کمرم به سمت شانه ام کشید و کمی شانه ام را فشرد.

از درد چهره در هم کشیدم اما حمیدرضا، بحث را عوض کرد و گفت: بهار، بار جدید و تحویل نگرفتی؟!

بهار لیوان شربت را به دستش داد و سرجایش نشست: نه. نگرفتم هنوز... بعضیا نداشتن از گمرک آزاد بشه.

فراز خود را عقب کشید: کار کاره، جدا از رفاقتمون.

بهار با نگاهی به من گفت: و رفاقت، عشق جدا از...

حمیدرضا در میان جمله ی بهار پرید و با صدای بلند غرید: شام چیه بهار؟ روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره. اومدنی اونقدر تو ترافیک موندم از



گشنگی فشارم افتاده. ببین...

دستش را بالا گرفت. متعجب نگاهشان میکردم. بهار به سمتش خم شد و دستش را روی نبض حمیدرضا گذاشت و گفت: زنده میمونی.

-دکتر دوا درمونی نداره؟! باید درد بکشم؟

صدایی زیر گوشم زمزمه کرد: بهار دانشجوی پزشکی بود. ول کرد او مد سراغ تجارت.

شانه ام را بالا کشیدم و به همراهش، سرم را کج کردم. از برخورد نفس هایش به شانه ام مور مورم شده بود. متعجب خود را عقب کشید. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. با اطمینان پلک زد.

حمیدرضا غرید: از بهبد چه خبرا؟! این روزا کم پیدا شده.

بهار لیوان شربت را از روی میز برداشت و به دست حمیدرضا داد: این و بخور تا شام.

نگاه خیره ی فراز به صورتم بود که بهار گفت: بهبد، تازگیا رفته تو گروه یه خواننده... گویا برای خودش برو بیایی داره طرف. بهبدم باهاش درگیره.

ابروهای فراز بالا رفت و حمیدرضا با عجله لیوان را از لبهایش فاصله داد و در حال کشیدن زبانش به روی لبهایش گفت: کدوم خواننده؟

-محمدعلی فرد.

به نظرم آشنا می رسید. قطعا این نام را قبلا شنیده بودم. حمیدرضا سوتی کشید: ایول... پس کار بهبدم حسابی گرفته.

فراز بود که گفت: درای موفقیت دارن به سمت بهبدم باز میشن. از این به بعد دیگه نمی تونیم بهبد و پیدا کنیم.

حمیدرضا ریز خندید و نگاهی به من انداخت: پرند، تو جدیدی بهبد و دیدی به اسم دوستان دو سه تا ازش امضا بگیر داشته باشیم. ما خودمون بهش بگیم پرو میشه.

بهار تشر زد: حمید...

لیوان خالی را روی میز سر داد: دروغ میگم مگه؟

لبخندی روی لبهایم نشست. قطعا نام محمدعلی فرد را در میان خوانندگان شنیده بودم اما نمی توانستم آهنگ هایش را به یاد بیاورم.

بهار ناگهانی گفت: چرا حرف نمیزنی؟ ناراحتی از اینجا بودن؟



غافلگیر شدم. تکانی به خودم دادم: نه.

لبهایم را تر کرده و ادامه دادم: گوش میدم.

گوشه ی لبش به صورت تمسخر آمیز بالا رفت: می ترسی؟

پلک زدم. ترس؟ ترس از چه چیزی! گیج پرسیدم: چی؟

فراز، با جدیت گفت: بهار داری زیاده روی میکنی.

بهار، ابروهایش را بالا انداخت و دستانش را روی زانویش در هم گره زد: چیز

بدی نپرسیدم. تو هم انگار می ترسی اینجا اتفاقی براش بیفته. من هیچوقت

قرار نیست تو خونه ی خودم بلایی سرش بیارم که ازش فاصله نمیگیری.

فراز، دندان روی هم سایید. چند لحظه ای خیره ی صورتش شد و ناگهان سر

به زیر انداخت و از جا بلند شد: داریم میریم پرند.

اشین لبهایم از هم جدا شد. سرم را عقب کشیدم تا بتوانم صورتش را ببینم.

نگاهم را به سمت بهار برگرداندم. هنوز همانطور نگاهش میکرد. گویا فراز هیچ

به زبان نیاورده است. صدایش فریاد مانند تشر زد: پرند...

دستم به سمت کیف و مانتویم حمله ور شد و نیم خیز شدم. حمیدرضا خود را

روی مبل جلو کشید: فراز بشین لطفا. پرند لازم نیست لباس بپوشی.

به سمت بهار برگشت: تمومش کن بهار.

این بار تغییر حالت صورت بهار کاملاً واضح بود. دندان روی هم سایید و گفت:

اونی که باید تمومش کنه من نیستم... یکی دیگه هست.

حمیدرضا، شمرده شمرده گفت: جفتتون. تمومش کنین.

بهار، با خشم در سکوت به چشمان فراز خیره بود. حمیدرضا از جا بلند شد:

بشین پرند...

نگاهم را به فراز دوختم. نگاهم به سمت دست بهار کشیده شد که انگشتانش

را مشت کرد و به بلوزش چسباند. فراز پوزخندی زد و روی مبل نشست. با

تردید کنارش نشستم. حمیدرضا، به سمت بهار برگشت: این ماجرا تموم شده

بهار، خودتم میدونی فراز توی این مسئله تقصیری نداشت.

بهار با تمسخر پوزخندی زد: هیچوقت تموم نمیشه.

فراز بدون اینکه نگاهش کند گفت: فکر نکن با این کارا به چیزی که میخوای

میرسی.

-:تو با کلک به اینجا رسیدی.



متعجب به سمت فراز برگشتم. کلک؟! بهار چه منظوری داشت.
صدای خنده‌ی تمسخر آمیز فراز که به گوشم رسید نگاهم را به سمت حمیدرضا برگرداندم. حمیدرضا بازوی بهار را گرفت و در حال کشیدنش به سمت اتاق گفت: ما الان برمیگردیم.

با بسته شدن در اتاق به رویمان، سرم را کمی کج کردم. دستانم را به دور زانوانم رساندم و مانتویم را روی پاهایم کشیدم.
نفسش را با حرص رها کرد: بهار فقط میخواد به چیزی که میخواد برسه.
با دو دلی لب زدم: چی؟

نگاهش را به صورتم برگرداند و خیره‌ی صورتم ماند و با مکث طولانی پاسخ داد: چیزی که من هیچوقت نداشتم.

متعجب نگاهش کردم. در اتاق باز شد. حمیدرضا به تنهایی بیرون آمد و در حال نشستن روی مبل روبروی فراز گفت: بهار یکم این روزا تحت فشاره، وگرنه اینطوری نمی شد پرند. فکر نکنی همیشه همینطور می افتیم به جون هم... تقصیر فرازم هست. سر به سرش میذاره.

-تا جایی که یادمه هیچوقت حوصله بازی نداشتم.

حمیدرضا، با آرامش گفت: فراز، یکم کوتاه بیا... میبینی که اوضاع براش سخته. با جدیت و صدای بم تر شده اش، سر بلند کرد: من هیچوقت نخواستم سر به سرش بذارم. تقصیر خودش که پا تو کفش من میکنه. می تونه بکشه کنار تا منم کاری به کارش نداشته باشم.

حمیدرضا دیگر چیزی نگفت. چند لحظه در سکوت گذشت که دستانم را به مانتویم رساندم و بیشتر به دور پاهایم کشیدمش... نفسم را رها کردم. کمرم تیر می کشید و نشستن سخت بود. ذهنم مشغول بود. فراز در مورد دشمنی اش با بهار گفته بود اما گویا اوضاع وخیم تر از چیزی بود که به نظر می رسید.
حمیدرضا لبخندی به رویم زد: خوبی؟

نگاه او را هم به سمتم کشید. چشمانم گرد شد. به سختی لبهایم را کمی بالا کشیدم و تشکر کردم. سرش را به گوشم نزدیک کرد: خوب نیستی؟
سرم را چرخاندم و به صورتش که در چند سانتی صورتم متوقف شده بود، نگاه کردم. نگاهم بی اختیار به سمت لبهایش کشیده شد. نفس هایش به صورتم می خورد. کمی خودم را عقب کشیدم و ساکت ماندم.



دستش را پشت سرم فرستاد و در حال نوازش دادن کمرم گفت: ما بریم بهتره. با عجله استقبال کردم و از جا برخاستم. حمیدرضا هم برخاست: یه برنامه میذاریم برای چند روز دیگه. خونه ی من... این ماجراها هم شاید حل شده باشه.

مانتویم را بلند کردم. اما از دردی که در پهلویم پیچید، اخم بر چهره ام نشست. پارچه ی مانتو را بین انگشتانم می فشردم که از دستم بیرون کشیده شد. به سمتش برگشتم. مانتو را پشت سرم گرفت و اشاره زد تن کنم. دستم را در آستین مانتو فرو بردم اما نگاهم به صورتش بود. نگاهم نمی کرد. یقه ی مانتو را روی شانه هایم که رها کرد، دستم بی اختیار به دستش خورد. دستش را عقب کشید. لبهایم را تر کردم و سر به زیر انداختم. دستش را به دستم رساند و دستم را محکم در بین انگشتانش فشرد و قدمی به سمت در برداشت. به دنبالش کشیده شدم.

هیچکس نخواست مانع رفتنمان شود. با عجله خود را از در بیرون انداخت و من هم دنبالش کشیده شدم. در برابر آسانسور ایستادیم. سرم را به عقب برگرداندم. به در بسته ی خانه ی بهار نگاهی انداختم که دستش روی شانه ام نشست. پاهایم هم بخاطر کفش های پاشنه بلند گزگز میکرد. به سمتش برگشتم و گفتم: بهار، گاهی قاطی میکنه.

سرم را به زیر انداختم. صدای نفس های عمیقش به گوشم می رسید. سکوت کرده بودم. با توقف آسانسور پا به درون اتاقک گذاشتیم. با بسته شدن درهای آسانسور گفتم: پرند!

هووووم کشداری تحویلش دادم که گفت: بهار...

سر بلند کردم. خیره ی صورتش شدم که دستم را رها کرد و دستش را با خشم روی صورتش کشید و نفسش را با خشم فوت کرد.

دوباره نگاهم را به کفش های پاشنه بلندم برگرداندم. پسرک یازده ساله ی توی ذهنم لبخند می زد. لبخندی روی لبهایم نشست. اهمیتی نداشت کمرم هر آن ممکن بود نصف شود.

کلافه بود و من به خوبی کلافگی اش را درک میکردم. با توقف آسانسور، قدم برداشتم. پایم را از آسانسور که بیرون می گذاشتم، بازویم را گرفت. کنارم به راه افتاد: بریم شام بخوریم.



ایستادم. پاهایم به زمین چسبید. اولین بار بود این جمله را از او می شنیدم. یک سال از همسرش بودن می گذشت و من برای اولین بار چنین جمله ای می شنیدم و حس میکردم اشتباه شنیده ام. بدون اینکه بخواهم گفتم: چیزی گفتی؟ برگشت و روبرویم ایستاد: بریم یه چیزی بخوریم. با دو دلی پرسیدم: بیرون؟! -بیرون رفتن بده؟

شانه هایم را بالا کشیدم. کیفم را در بین انگشتانم فشردم. برای این جمله اش آن چنان وجودم زیر و رو شده بود که به درد کمرم فکر نکنم. قدمی دیگر به جلو برداشتم و پایم پیچ خورد. قبل از رها شدنم دستانش زیر بازوانم را گرفت و متوقفم کرد: عجله نداریم.

سرم را بلند کردم. به چانه اش که در مسیر دیدم بود خیره شدم و کمی خودم را عقب کشیدم. سر خم کرد. زل زدم به قهوه ای چشمانش و پرسید: می خوای بریم خونه؟! -بریم شام بخوریم.

این را همراه با فاصله گرفتن، به زبان آوردم. رهایم کرد. چرخید و در حال قدم برداشتن به سمت خروجی دستم را هم که در میان انگشتانش اسیر بود کشید. نگاهم را دوختم به اسارت دستانم بین انگشتان دستش و لبخند زدم. کنارش روی صندلی عقب نشستم و در حین نشستن، کمی مایل به جلو جا گرفتم تا درد کمرم کمتر باشد. دوست داشتم در مورد بهار چیزی بپرسم. دلیل مشکلی که از آن حرف می زدند را... اما نمی خواستم لبخند کمرنگ رو صورتش را از بین ببرم.

نیم رخ صورتش مقابل چشمانم بود و صورتش می درخشید زیر نورهای اندکی که از ماشین های پشت سر می تابید.

نگاهم را برگرداندم و به بیرون دوختم که گفت: فردا خواهرت میاد. غافلگیرانه به سمتش برگشتم و پرسیدم: پریوش...؟!!

با تلخی گفت: خواهر دیگه ای هم داری؟

لبخندی روی لبهایم نشست. دلتنگش بودم. نگاهش را به سمت صورتم چرخاندم و زل زد در چشمانم: اون از اینکه می خواد ببیندت گویا خیلی ناراحته.



لبخند روی لبهایم محو شد.

سرش را کمی کج کرد. دستش را بالا آورد و به صورتم رساند. در حال کشیدن انگشت شستش به روی گونه ام گفت: چطوری می تونی دوش داشت باشی؟
-خواهر تو هم هست.

پلک زد: تموم خانواده من فقط تویی... نه هیچکس دیگه.

-ولی پری...

دستش روی لبهایم نشست: بهار شاید یه حرفایی بزنه، نمیخوام به حرفاش گوش بدی.

متعجب پرسیدم: چرا؟

با جدیت گفت: گوش نمیدی. لازم نیست به چرت و پرتاش توجه کنی. اون میخواد با بهم زدن رابطه ی ما، به من آسیب بزنه.

دلَم را به دریا زدم: مشکل بهار چیه؟

سرش را جلوتر کشید. صورتش که به صورتم نزدیک شد، نگاه وحشت زده ام را به راننده دوختم. بی توجه به راننده، لبهایش را مماس با گونه ام متوقف کرد: در موردش خیلی کنجکاوی نکن. چیزی نیست که به تو مربوط باشه.

راننده را فراموش کردم و چشم بستم. نفسم که رها شد دستش را هم روی پایم گذاشت و به سمت پهلویم حرکت داد. لبهایم را بهم فشردم: فراز...

لبهایش را به گونه ام چسباند: سیسس!!!

با توقف ماشین، چشم گشودم. با فاصله گرفتنش تمام هوای اطراف را بلعیدم. نمی توانستم سر بلند کنم. راننده پیاده شد و در ماشین را باز کرد. منتظر بود پیاده شوم.

به سمت در که برگشتم، قبل از من از طرف دیگر پیاده شد. با ایستادنم، در کنارم ایستاد و دستش را مقابلم گرفت. متعجب به انگشتان دستش خیره شدم. دستش را تکان داد: نمی خوای بیای؟

لبهایم را تر کردم. دستم را با تردید به سمت دستش بردم و او خیلی سریعتر واکنش نشان داد. انگشتانم را در دستش گرفت و فشرد. از دردی چینی به پیشانی ام افتاد. قدمی به جلو برداشتم. حتی کفش های پاشنه بلند هم باعث نشده بود چیز زیادی از فاصله ی قدیمان کم شود.

به سمت رستوران رفتیم. مرد کت و شلوار پوش جلوی در، قبل از ما دست



دست برد و در را به سوی خود کشید و با احترام و حرکت دستش به سمت داخل راهنمایمان کرد.

نگاهم را در محیط اطرافم چرخاندم و او بی تفاوت جلو آمد. مردی با شکم بزرگ، خود را به ما رساند. در برابرمان کمی خم شد و دستانش را روی شکمش در هم قفل کرد: خوش اومدین جناب سروری.

متعجب نگاهشان میکردم که دستش را بالا برد: میز همیشگی خالیه؟! -البته.

نگاهش را کوتاه به من دوخت و ادامه داد: برای شما همیشه خالیه. قدمی به جلو برداشت و من هم به تبعیت از او جلو رفتم. مرد هم همراهمان قدم برمی داشت و در همان حال گفت: جناب یزدفرد هم اینجا هستن. با شنیدن این نام ایستادم. او هم همزمان با من متوقف شده بود. یزدفرد همانی بود که من هم میشناختم؟ محمود یزدفرد؟!

نگاهم را به سمتش برگرداندم. مرد نگاهمان می کرد. قدمی به جلو برداشت و گفت: امروز میخوایم با همسرم شام دو نفره بخوریم. نمی خوایم خیلی دور و برمون شلوغ باشه.

مرد، دوباره جلو افتاد. میزهای فاصله دار را دور زدیم و به پشت دیوارکی نزدیک شدیم. با دیدن میز دو نفره ای، مسیرمان به آن سمت کج شد. در برابر میز ایستادیم. مرد صندلی را برایم عقب کشید و او دستم را رها کرد. روی صندلی که می نشستم، سر چرخاندم و نگاهم به چشمان سیاهی افتاد که متعجب تماشایم می کردند. همانطور نیم خیز ماندم... نگاهم را دنبال کرد و با رسیدن به مرد، گفت: منتظر چی هستی؟! چرا نمیشینی؟

مرد صندلی اش را عقب زد. از پشت میز بلند شد و قدمی به سمت ما برداشت. با نزدیک شدنش، بی اختیار از جا بلند شدم. ایستادم و مرد نزدیک شد. در برابرم ایستاد و گفت: پرند خودتی؟



فصل سی و ششم

دستم را روی فرمان میکشم. نزدیک به دو سال از آخرین باری که پشت فرمان نشسته بودم می گذرد. آخرین بار درست همان روزی بود که همراه چکاوک، از خانه گریخته بودم.

استارت میزنم و با روشن شدن ماشین، ترسی به جانم چنگ می اندازد. میخواهم پیاده شوم، برگردم در خانه و درها را به روی خودم ببندم، اما صدای محمدعلی در گوشم طنین می اندازد: تا کی میخوای فرار کنی؟! وایسا و بجنگ.

چشم می بندم. آب دهانم را فرو می دهم. جفت دستانم را محکم به فرمان می چسبانم و نفسم عمیقی میکشم. از آینه به دیوار سرامیکی پارکینگ نگاه میکنم. انگشتانم را باز و بسته میکنم. نگاهم را پایین میکشم. به کفش های ال استار سیاهم نگاه میکنم و پایم را روی گاز می گذارم. صدای بابا در ذهنم چیزی را تداعی میکند. لب می زنم: بسم الله...

پایم را که روی گاز می فشارم، ماشین از جا کنده می شود. با وحشت و هین بلندی که از میان لبهایم خارج می شود، به صندلی می چسبم اما دستانم را از فرمان جدا نمیکنم.

ماشین که به حرکتش ادامه می دهد، ترس توی وجودم کم کم پا به فرار می گذارد. کمی روی صندلی جا به جا می شوم و خودم را جلو میکشم.

زبانم را روی لب پایینی ام میکشم و کمی به فرمان نزدیکتر می شوم. اما هنوز هم محکم دستانم را روی فرمان نگه داشته ام. با نزدیک شدن به در و رسیدن به سر بالایی، با تردید پا روی گاز می فشارم. ماشین جان میگیرد و از ساختمان خارج می شود. نگهبان متعجب نگاهم می کند، دست و دلم با نگاهی بیشتر می لرزد اما از ترسم حتی نگاهم را از جاده دور نمی کنم.

گویا، در این مدت تمام روحیه ام را برای رانندگی از دست داده ام. به اولین چراغ قرمز که می رسم، قلبم آرام گرفته است.

هنوز هم عرق سرد در کف دستانم قرار دارد. هنوز هم از جدا کردن دستانم از فرمان واهمه دارم اما دیگر قلبم دیوانه وار خود را به دیواره ی قفسه ی سینه ام نمی کوبد.

با سبز شدن چراغ، ماشین پشت سر بخاطر تعللم دستش را روی بوق می گذارد. حتی از آینه نگاهش هم نمی کنم. وارد خیابان بعدی می شوم و در



وسط خیابان نزدیک به پیاده رو به حرکت ادامه می دهم. با سرعت آرامی که باعث می شود حتی ماشین هایی که همراهان با من قرار دارند هم سبقت بگیرند. با توقف ماشین در برابر ساختمان بزرگ سفید رنگ و ظاهر شدن مردی که برای ورود به پارکینگ نزدیک می شود و برگ پارکینگ را در دست تکان می دهد، دستم را به سمت کیفم که روی صندلی کمک راننده دارد می برم. پنج هزار ری را از کیف پولم بیرون میکشم و از شیشه ی پایین داده شده به سمت مرد میگیرم. با گرفتن برگه اجازه ی ورود پیدا میکنم. تا حرکت من، ماشین پشت سری هم اجازه ی ورود میگیرد. در اولین جای خالی با فاصله از ماشین های دیگر پارک میکنم. واهمه ام از برخورد با دیگر ماشین ها و ادارم میکند در دورترین فاصله ی ممکن به آسانسور توقف کنم.

پیاده می شوم. کیفم را روی شانه می اندازم. دو طرف مانتویم را میکشم. با مانتوی کلاسیک سفید و سیاهم، ال استارهای سیاهم بیشتر خود را نشان میدهند. اما سعی میکنم اهمیتی ندهم.

در برابر آسانسور که می ایستم، دو دختر جوان هم کنارم می ایستند. دختر زیباتر می گوید: مطمئنی دوست دختر نداره؟!

دختر دیگر پاسخ می دهد: تو مصاحبه ی قبلی که اینطور میگفته.

نگاهشان نمی کنم. دستانم را بهم می فشارم. نفس عمیقی می کشم و دختر زیباتر باز هم به حرف می آید: وای اگه بتونم بهش نزدیک بشم. یه نقشه خوب کشیدم تا بهش نزدیک بشم.

گوشه ی لبم بالا می رود. منتظر باز شدن درهای آسانسور می مانم. با باز شدن در، قبل از دخترها پا پیش می گذارم. چند قدمی روی سرامیک ها پیش می روم. آن ها هم دنبالم می آیند. دختر دیگر ادامه می دهد: یعنی دروغه میگن همچنس گ؟

صدای آخش که بلند می شود، سرم را روی شانه به سمتشان می چرخانم. مشت دختر زیباتر در پهلویش فرو رفته است. از درد کمی خم می شود: چرا میزنی؟

-وقتی اینقدر مشهوره معلومه مردم شایعه می سازن. یه کلاغ چهل کلاغش میکنن... امکان نداره همچین چیزی باشه.

لب پایینم را بین دندان هایم می کشم تا به خنده نیفتم. با رسیدن به ته راهرو،



دست به کیفم می برم و برگه ای بیرون میکشم. برگه را به مرد کت و شلوار پوش جلوی در تسلیم می کنم و او با احترام صندلی در اولین ردیف، درست در میانه ترین نقطه را نشان می دهد. از درهای شیشه ای که باز می شوند، عبور می کنم. پا به سالن که می گذارم، صدای بلند هم همه ی مردم به گوش می رسد. جلوتر می روم و روی صندلی مورد نظرم می نشینم. طولی نمی کشد که دو دختر هم در ته همین ردیف جا میگیرند.

به صندلی تکیه می زنم و دستانم را به دسته های صندلی می رسانم. با خاموش شدن سن و بلند شدن صدای ویلون و تنبک، لبخندی روی لبهایم می نشیند. صدای کف زدن ها و سوت ها بلند و بلندتر می شود. پا روی سن می گذارد و جلو می آید. با روشن شدن سن، درست روبرویم می ایستد. آرشه را که روی سیم ها می کشد، چشم می گشاید و با دیدنم لبخندی روی لبهایش می نشیند. به صورتش نگاه می کنم که زیر نورهای رنگارنگ می درخشد. با جدا شدن دستش از روی سیم ها، دست هایم بهم نزدیک می شوند و در تایید فوق العاده بودن کارهایش بهم کوبیده می شوند. فرصت زیادی داده نمی شود. قبل از اینکه به حرف بیاید، صدای موزیک بلند می شود و در پی آن...

-دست خالیش... سکوتی سرد... انعکاس دردهاش... تنهایی... تنهایی... تمام اشتباهات و اون مرد ساخته... اوضاع سخت بارها و بارها تکرار میشه... نیازی نیست بخاطر اون توبه کنی... چه کسی برای اون مرد مهمه؟... من دوستت خواهم داشت، گویا خودم و به تمسخر گرفتم... گول اون مرد و نخور... من منتظرت میمونم، مگه میشه عشق و مسخره کرد؟... اون مرد کسیه که عشق و به شوخی تبدیل کرد.

چشم می بندم و آهنگ استارت میخورد: دل من عاشقه وقتی نیستی همش، میره یه گوشه و میمیره واسه تو، مثل اون لحظه ی اول که تو رو میخواستمت میکشه با نگاهش صد دفعه نازت و... تو رو خیلی میخوام خیلی عاشق منم، تو که یه اخم کنی بدجوری میشکنم، تو رو خیلی میخوام خیلی عاشق شدم... نفسم را رها میکنم. بغض به سینه ام چنگ می زند اما لبخند روی لبهایم دور شدنی نیست. صدای داد و فریادها بلند شده است. با پای چپش روی سن ریتم گرفته است و چشم بسته برای شروع دوباره، خم می شود. انگشتان دستم را بهم می فشارم. بجای صدای بلند آهنگ، ذهنم آهنگ ملایمی



را که آن شب در رستوران پخش می شد، تداعی می کند. شبی که نوای «تو مرا دوست داری»، توسط جوان پشت پیانو نواخته می شد و مردی که با ویلون کنارش نشسته بود در مهارت به پای جوان نمی رسید.

درست لحظه ای که، محمود یزدفرد اجازه ی تعلل نداد و بدون تایید در آغوشم کشید و سرم را به شانه اش چسباند: کجایی تو دختر؟

درد در تمام تنم پیچید اما آخم را پشت قفل لبهایم خفه کردم. دستم را به کتتش رساندم و با سرفه ی رگه داری که به گوشم رسید، کمی فاصله گرفتم. محمود یزدفرد متعجب نگاهم می کند اما من تعلل نکردم. به سمت او برگشتم و خیره در چشمان قهوه ای اش زمزمه کردم: همسرم فراز...

با اکراه و اخمی که روی صورتش بود، از جا بلند شد. محمود یزدفرد به سمتش برگشت و بدون ذره ای از محبتی که لحظه ای قبل در صدایش بود گفت: نمی دونستم حالا جزو اقوام ما به حساب میای.

متعجب به سمت محمود یزدفرد چرخیدم و او هم به سمتم برگشت: کجایی پرند؟ چند وقت پیش مادرت و دیدم. گفت ازدواج کردی ولی نگفت با... نام او را به زبان نیاورد. متعجب نگاهشان کردم. نگاهم به چشمان قهوه ای اش بود که گفت: معرفی نمیکنی؟

به سمت محمود برگشتم. نگاهشان بهم، نگاه دو دوست یا دو ناآشنا نبود. دو دشمن به صورت هم خیره بودند. پلک زدم و زمزمه کردم: عموم. متعجب نگاهم کرد. محمود با خشم نگاهش می کرد. متعجب پرسیدم: همدیگر و می شناسین؟

قبل از او محمود به حرف آمد: مگه میشه توی کار بود و جناب سروری و نشناخت. فراز سروری برای خودش برو و بیایی توی خراب کردن کارا داره. ناباورانه نگاهش کردم. مژگان قهوه ای اش را لحظه ای روی هم فشرد: پرند، درگیر کارای بیرون از خونه ی من نمیشه.

هنوز هم متعجب نگاهش می کردم که محمود گفت: پس خبر نداره بیرون از خونه چیکار میکنی!

گیج بودم. آهسته لب زدم: میشه به منم بگین.

از پشت میز فاصله گرفت. کنارم ایستاد و دستش را دور کمرم قرار داد و تا روی شکمم نزدیک کرد. به سمت خود کشید: در مورد کار می تونیم سر قرار



کاری صحبت کنیم. الان می خواهیم شام بخوریم. برای پرند خوب نیست خیلی گرسنه بمونه.

محمود نگاه متعجبش را به سمتم برگرداند و گفت: حمله ای؟
چشمانم گرد شد. سرم به سرعت به سمت او برگشت و نگاه محمود را که به روی دست او که روی شکمم قرار داشت، دنبال کردم و خودم را کمی عقب کشیدم. قبل از اینکه توضیحی دهم او گفت: ضعف میکنه. بهتره این صحبت کاری و بذاریم برای یه وقت دیگه.

محمود با نگاه به من سری تکان داد: ترتیب یه قرار ملاقات و برای بعد بدیم. نگاهش را کوتاه به صورت من دوخت و گفت: بخاطر پرند شاید بتونیم بیشتر در مورد کار صحبت کنیم.

محمود ناباورانه و غافلگیر نگاهش کرد. گویا هرگز انتظار این جمله را نداشت که حالا شنیده بود. برخلاف روال چند دقیقه قبل دستش را به سمت فراز جلو آورد. دست فراز که در دستش نشست، به سمت من برگشت و با لبخند گفت: باورم نمیشه بعد از این مدت طولانی دیدمت.

نگاهی به میزی که از پشت آن بلند شده بود انداخت و ادامه داد: دوست دارم بشینیم مفصل صحبت کنیم اما الان موقعیتش نیست.
با تردید گفتم: یه شب مهمون ما باش.

نگاهش نکردم. می ترسیدم دعوتم را رد کند اما فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و گفت: فردا خواهر پرند داره میاد وگرنه می تونستیم برای فردا شب یه قرار بذاریم.

لبهایم را بهم فشردم. محمود گفت: برای یه وقت مناسب تر...
محمود جلو آمد. بی توجه به دست او که کاملاً احاطه ام کرده بود، صورتم را قاب گرفت و پیشانی ام را بوسید: مراقب خودت باش...

با اکراه تنهایمان گذاشت. نگاهش می کردم، که پشت میزش برگشت و در حال نشستن لبخندی نثارم کرد. با فشرده شدن پهلویم به خود آمدم و نگاه از او گرفتم. اشاره ای به میز زد. به سمت صندلی چرخیدم که پیش قدم شد. صندلی را عقب کشید. در حال نشستن روی صندلی روبرویم با تمسخر گفت:
عمو...

نگاهم را به میز دوختم و سر به زیر انداختم: عموم نیست.



-می دونم.

سر بلند کردم و او با خشم ادامه داد: لابد از این عمو خیالیاست.

تلخ تر اضافه کرد: شایدم یکی از معشوقه های مادرت.

خنجری شد و در قلبم فرو رفت. خود را جلو کشید و غرید: با محمود یزدفرد چه نسبتی داری که اینطوری میپره دست مالیت میکنه؟

این را از بین دندان های قفل شده اش زمزمه کرد. دستم را به پارچه ی رو میزی رساندم: دایی بابامه.

چند لحظه خیره ی صورتم شد و گفتم: خوبه... دایی بابای معتادت بودن بهتر از معشوقه ی مامانته.

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. بدون سر برداشتن نالیدم: فراز...

نگاهم کرد و غرید: نمی خوام دور و برت بپلکن... همون خواهرت و به زور تحمل میکنم دیگه حوصله یکی دیگه رو ندارم. اول پای این باز میشه، بعد پای اون یکی بعد پای کل ایل و طایفه ات... اون موقع معلوم نیست چنداشون قراره مفرنگی و هرزه از آب در بیان.

انگشتانم در دستم مشت شد. گارسون نزدیک شد و در حال قراردادن منوها در مقابلمان گفتم: خوش اومدین.

بینی ام را بالا کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشوند. بدون اینکه سوالی بپرسد، منوی خود را به سمت گارسون گرفت: همون همیشگی... برای هر دومون.

متعجب سر برداشتم. حق به جانب گفتم: ناراحتی؟! گریه نکن داره نگامون میکنه. دروغ نگفتم که... خیلی دلت میخواد الان طلاق بگیری بری پیش عمو جونت لابد.

دستم را به میز رساندم و خودم را بالا کشیدم که غرید: کجا؟

-میرم دست و صورتم و بشورم.

-لازم نکرده. بشین سرجات... مرتیکه یه چشمش به توه تکه بخوری دنبالت راه می افته.

نالیدم: فراز لطفا.

-لطفا چی؟ جلوی مرتیکه مثل ماست وایسادی تا هر چی از من میدونه رو

بریزه برات رو دایره؟ خجالت نکشیدی یه زبونی باز کنی بگی من هر خری باشم شوهرتم! اون مرتیکه بزرگترین رقیب منه... از خدایه من و بکوبه زمین



و وایسه جای من. ههه... عمو شده برای من. مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه. وصف بدبختی منه.

نتوانستم مانع اشک ریختم شوم. دستم را روی دهانم فشردم تا صدای هق هقم را خفه کنم. زنی از میز بغل متعجب به سمتم برگشت. خود را جلو کشید: چرا همچین میکنی؟ داری جلوی این مرتیکه من و خراب میکنی؟

سرم را در یقه ام فرو بردم. کلافه نفسش را با حرص فوت کرد. دستمالی به سمتم گرفت و گفت: بگیر اشکات و پاک کن. لوس شدی... من ایرج نیستم لوست کنم. آبروم و بردی...

معدة ام تیر می کشید. دستمال را از دستش بیرون کشیدم و دست به جیبش برد. چند اسکناس روی میز گذاشته و از جا بلند شد. به سمتم آمد و دستم را گرفت: پاشو بریم.

بلند شدم و سر به زیر انداختم. شالم را جلوتر کشیدم که صدای بلندی گفت: چیزی شده!؟

به عقب برگشتیم. محمود نگران نگاهم می کرد. غرغری کرد اما گفت: نه. یکم حالش خوب نیست. بهتره بریم. تو فرصت دیگه ای همدیگر و ملاقات میکنیم. فعلا...

محمود گفت: میخوای ببریمش بیمارستان.

خودم را بیشتر به سمتش کشیدم: خوبم.

دستش را دور شانه ام انداخت و به آغوش خود کشید: چیز مهمی نیست. زود خوب میشه. شما به قرار ملاقاتتون برسین. فعلا خدانگهدار...

قدمی برداشتیم که صدای محمود را شنیدم: زنگ میزنم حالش و بپرسم. زیر لب و آهسته غرید: تو به ریش بابات میخندی.

متعجب سر بلند کردم. به کیفم که در دست دیگرش بود نگاه کردم. از رستوران که خارج شدیم، به سمت ماشین قدم برداشت. راننده پیاده شد و در را باز کرد. روی صندلی که می نشستم گفت: فقط میخواستی جلوی اون جلب توجه کنی؟ پاهایم را در شکمم جمع کردم. در را به رویم کوبید و در کنارم نشست. معدۀ ام تیر کشید و بیشتر خم شدم. با به راه افتادن ماشین، مشتم را روی معدۀ ام فشردم و سرم را بیشتر خم کردم. صدای حرکاتش که بلند شد، تکانی نخوردم. منتظر بودم چیزی بگوید که دستی روی شانه ام نشست. به سمت



پایین هلم داد. سرم که روی پایش افتاد، نگاهش کردم. دستش را جلو کشید و روی معده ام قرار داد. در حال حرکت دادن دستش به صورت دورانی روی معده ام به راننده گفت: جلوی یه رستوران خوب نگه دار و برامون چند پرس غذای مختلف و تازه بگیر.

سرم را بیشتر به پایش فشردم. دلخور بودم... ناراحت بودم و از اینکه نمی توانستم چیزی بگویم. او مادرم را له می کرد و نمی توانستم اعتراض کنم. پدرم را معتاد مفرنگی می نامید...

با توقف ماشین و پیاده شدن راننده، سرش را خم کرد: بهتری؟ در تاریکی چشم دوختم به صورتش... دستش را پایین تر کشید: چرا اونطوری نگام میکنی؟

لبهایم را بهم فشردم. لبخندی روی لبهایش نشست. انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید: قهری؟

آهسته پرسیدم: قهر کنم نمیگی لوسم!؟

-گفتم لوسی؟

دست روی دستش که هنوز نوازش وار روی گونه ام حرکت میکرد گذاشتم: نیستم.

-لوس میشی گاهی وقتا... جلوی یزدفرد سکه ی یه پولم کردی.

-نمیخواستم. من هیچی نگفتم.

-یزدفرد دشمن منه... میگی عموته ولی این مدت کجا بوده که من بی خبرم ازش؟

سرم را روی پایش جا به جا کردم: خیلی وقته ازش بی خبرم.

-فکر میکردم با خانواده ی پدریت رابطه ای نداری.

پاهایم را بیشتر کشیدم: محمودم، خیلی سال پیش بخاطر زنش از اون خانواده جدا شد.

سرش را به علامت تایید تکان داد: خوب شناخت بعد این همه مدت...

معده ام تیر کشید. در خودم جمع تر شدم. دستش را دوباره به معده ام رساند: هوا داره سرد میشه. باید بیشتر بخودت برسی.

چشمانم را بهم فشردم: هفته ی دیگه سال باباست.

هووووم کشداری تحویلم داد.



-می خوام برم لاهیجان. مراسم بگیریم.

سکوت کرد. با دو دلی از این سکوتش که تنها صدای نفس هایش را به گوشم می رساند، زمزمه کردم: فراز...

آب دهانش را فرو داد: میگم ببرنت بچه ها... بعد مراسمم برگرد. دستم را به صندلی جلو تکیه زدم و خودم را بالا کشیدم. به صورتش خیره شدم: تو نمیای؟

نگاهش را به روبرو دوخت: نه.

-ولی تو پسر بابایی.

پوزخندی زد: ایرج بیست سال پسر نداشت.

سرش را به طرفم برگرداند: بابای منم ده سالگیم مرد.

لبهایم از هم جدا شد. صورتش را زیر نظر گرفتم و به چشمانش خیره شدم. پلک زد: من کسی و ندارم پرند... کی می خوای این و باور کنی؟ من فقط تو رو دارم. تنها خانوادم. تنها کسم.

تکانی خوردم. تنم تیر کشید. چهره در هم کشیدم و گفتم: چی شد؟ سر به زیر انداختم: کمرم درد میکنه.

-بارها بهت گفتم دوش آب گرم بگیر... از جکوزی استفاده کن تا دردت کمتر بشه.

گوشه ی لبم رفت. بجای کمتر کردن آزارهایش، پیشنهاد درمان می داد. آهسته و زیر لب زمزمه زدم: تا وقتی میشه پیشگیری کرد، چرا درمان؟ سرش را کج کرد: چیزی گفتم؟

نگاهم را به صورتش دوختم و با دو دلی گفتم: همه اینطوری اذیت میشن؟ همه ی زنا رو شوهراشون اینطوری میزنن؟ -من نزدمت.

خودم را به سمتش کشیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم... می خواستم گرمای تنش را حس کنم. دستش را بلند کرد و در آغوشم کشید. بیشتر به آغوش خود فشردش: هیچوقت نخواستم بزنت.

بینی ام را به لباسش چسباندم و بوی عطرش را به مشام کشیدم: تنم می سوزه فراز...

سر خم کرد و لبهایش را به سرم چسباندم. سکوت کرده بود. من این سکوت



را نمی خواستم. من می خواستم این عذاب کشیدن تمام شود. دستم را روی
پایش گذاشتم: فراز، زن.
لبهایش را بهم فشرد اما چیزی نگفت. سینه اش بالا و پایین می رفت و سکوتش
آزار دهنده بود برایم. سرم را که چرخاندم، نگاهم به مرد راننده افتاد که نزدیک
می شد. دست مرد که به دستگیره ی در رسید گفت: کاش تو نبودی پرند...
نفسم در سینه حبس شد.



فصل سی و هفتم

صدای کف زدن ها، به خود می آوردم. کنسرت تمام شده است اما من تنها اولین آهنگ را گوش داده ام. از جا بلند می شوم. باید بروم اما، محمدعلی خواسته است بمانم و فاطمه گفته است، هدیه ای برای محمدعلی ببرم. گفته است، هدیه را در مقابل طرفداران محمدعلی تقدیمش کنم. در برابر مردم به خودم جرات دهم و قدم پیش بگذارم.

جرات نزدیک شدن ندارم. من مدت هاست از در صحنه بودن فراری ام، حال با نزدیک شدن به محمدعلی، خودم را در مقابل نگاه مردم قرار می دهم.

پشیمان می شوم. دستم را از جعبه ی کادویی که نوار ساتن لطیفش، سر انگشتانم را نوازش می دهد جدا می کنم. جعبه دوباره در کیفم رها می شود. به سمت صندلی ام برمی گردم که سنگینی نگاه محمدعلی را حس می کنم. از جا بلند می شوم اما تکانی نمی خورم. اوست که خود را از میان جمعیت بیرون می کشد. به سمتم می آید. قلبم در سینه می کوبد. دهانم خشک شده است اما محمدعلی مقابلم می ایستد. چند نفری متعجب نگاهمان می کنند. لبخندی روی لبهایش می نشیند: خوش اومدی. ممنون که اومدی.

دستم را آهسته به درون کیفم هل می دهم. جعبه ی کادوپیچ شده ی آبی را از کیفم بیرون میکشم و به سمتش میگیرم. سنگینی نگاه ها را حس میکنم، پلک می زنم. فاطمه گفته است تنها به محمدعلی فکر کنم. نفس عمیقی می کشم. نگاهش را پایین می کشد. به ال استارهایم لحظه ای خیره می شود و زمزمه میکند: خوشحالم آزاد شدی...

لبهایم کش پیدا می کند و او جعبه را از دستم بیرون می کشد.

صدای آرامی به گوشم می رسد: دوست دخترشه؟

متعجب به سمت صدا برمیگردم. بی اختیار دستم را بلند میکنم. اما حلقه ای ندارم تا به نمایش بگذارم. نگاهم به انگشت دوم دست چپم خیره می ماند که محمدعلی زمزمه می کند: وقت تموم شده... می تونی بیای پشت صحنه تا آماده بشم؟

نگاهم را از انگشتم نمیگیرم: من ماشین آوردم.

می پرسد: باز راننده آوردی؟

نگاهم را از دست چپم میگیرم: خودم رانندگی کردم.



نگاهش رنگ تعجب میگیرد اما لحظه ای طول نمی کشد که برق چشمانش، همراه با لبخندی روی لبهایش به رویم پاشیده می شوند. لبم را به دندان میکشم. می پرسد: می تونم باهات بیام؟ نفس عمیقی می کشم: کجا قراره بریم؟

-مهمون من... یه کنسرت اختصاصی! نظرت چیه؟ شاید این بار به آهنگام گوش بدی.

غافلگیرانه و شوکه نگاهش میکنم. اما خیلی زود می خندم: حواست بود! نزدیکتر می شود. دو دختر برای گرفتن امضا جلو می آیند. لبخندی به روی آنها می زند. خودکار را که برای امضا از دست دختر بیرون می کشد، نگاه سنگین دختران را احساس می کنم. اما او خیلی آرام می گوید: ترجیح میدم به این فکر نکنم که به اون فکر میکردی.

-چرا؟

دفترچه را به سمت دو دختر میگیرد: اونقدر ذهنت درگیرشه که هیچکس دیگه رو نمیبینی.

به سمتش برمیدرم و با اخم نگاهش میکنم. از طرفدارانش فاصله میگیرد و اشاره می زند همراهش به سمت پشت صحنه بروم. دنبالش راه می افتم. با ورودمان به پشت صحنه، مرد جوانی نزدیک می شود و نگاهی هم به من می اندازد. چشم می دزدم و محمدعلی می گوید: داریم میرم فریبرز... بقیه اش با تو...

-با بچه ها نیمه مونی؟ میخواستیم جشن بگیریم.

نگاهش را به من می دوزد: قول یه اجرای اختصاصی رو به یکی دیگه دادم. لبخند تشکرآمیزی تقدیمش می کنم. اشاره می زند روی صندلی بنشینم و خود با لباسهایی که به دستش می دهند به سمت اتاقکی می رود. کیفم را در آغوش میکشم که فریبرز کنارم می نشیند: دوست دخترشی؟

متعجب نگاهش میکنم. قبل از اینکه پاسخی بدهم، ادامه می دهد: دور و برش نیلک... بی خودی داری وقت و تلف میکنی. اهل زن گرفتن نیست.

قبل از اینکه چیزی بگویم، فرشاد پیدایش می شود. با دیدنم جلو می آید و لبخندی می زند: خوش اومدی پرند خانم.

به معنای تشکر سری تکان می دهم: مزاحم شدم.



-مگه میشه؟

نگاهی به اطراف می اندازد: منتظر محمدی؟

به سمت فریبرز برمی گردد: کجاست؟

قبل از فریبرز پاسخ می دهد: رفت لباس عوض کنه. منم منتظرم.

پیش می آید و نزدیکتر و آرام می پرسد: هنوزم نمی خوای افتخار همکاری با ما رو بدی؟

سر به زیر می اندازم. این چندمین بار است که پیشنهاد می دهد. آهسته زمزمه می کنم: میدونین که...

-می دونم. اما اگه یه روز خواستی کار کنی، بدون من قبل از هر کسی مایل به این همکاری ام. خوشحال میشم باهامون کار کنی.

کار کردن... در کنسرت های بزرگ...

کسی صدایش می زند. فعلا را به زبان می راند و قدمی برمی دارد تا دور شود که صدا میزنم: آقا فرشاد.

می ایستد. به سمتم برگشته و نگاهم می کند. قلبم در سینه می کوبد. اما من یک روز دوست داشتم این کار را انجام دهم. می خواستم این موفقیت را کسب کنم. می خواستم روی سن باشم و بنوازم. سن هایی که دیدنش برای خیلی از اهالی موسیقی آرزو بود. فاطمه گفته بود به خواسته هایم توجه کنم.

لب پایینم را لحظه ای به دندان میگیرم. ناخن هایم را در تنه ی کیفم فرو میبرم: اگه بخوام کار...

طولی نمی کشد که لبخند مهمان لبهایش می شود. نگاهی به فریبرز می اندازد: بین چی میگن. برسون تا پیام.

خود به سمتم می آید و اشاره میزند روی صندلی بنشینم. صندلی برمی دارد و برعکس مقابلم گذاشته و روی آن می نشیند: چی شده نظرت عوض شده. -نمی دونم. دوست دارم سرم گرم باشه.

لبخندش عمق میگیرد: می دونی که همیشه تحسینت کردم.

خجل سر به زیر می اندازم. لبخندش عمق میگیرد: خوش اومدی به جمع ما... چشم می بندم به روی صورت مردانه ی مردی که همیشه محبتش نثارم شده است. که هرگز چیزی جز لبخند از او ندیده ام. ذهنم به سمت روزی پر می کشد که در مقابل ورودی خانه ای که به گفته ی فراز خانه ی من هم به حساب



می آید، به پریوش کوله به دست گفتم: خوش اومدی به جمع ما... پریوش چشم غره ای رفت. نگاهی به خانه انداخت و از کنارم گذشت. چرخي در خانه زد. از کنار مبلمان که می گذشت، کوله اش را روی یکی از آن ها انداخت. مردی که به دستور فراز وظیفه داشت، او را از فرودگاه تا خانه بیاورد، چمدان ها را در دستش جا به جا کرد. با شرمندگی گفتم: بذارین همین جا... ممنونم.

سر بلند کرد. گویا شنیدن یک تشکر باعث شده بود انرژی بگیرد. با جان و دل خواهش میکنمی گفت و بیرون رفت. به دنبال پریوش راه افتادم که دیدمش... بالای پله ها، کنار پیانوی بزرگ ایستاده بود و به روی آن دست می کشید. با دیدنم گفت: هنوزم بیخیال این یکی نشدی؟
-خوشحالم برگشتی.

تلخ به سمتم چرخید: به زور اون عوضی برگشتم. دلم نمی خواست پام اینجا برسه ولی گفت دیگه یه دلارم بهم نمیده. چشمانم گرد شد. پوزخندی زد و با نوک پا به پیانو کوبید: اموال بابا رو بالا کشیده که حالا برای دادنش به خودم، زور بگه. کور خونده، من خر نیستم. تا ریال آخرش و ازش میگیرم. فردا میرم پیش وکیل... میخوام ازش شکایت کنم. لبهایم را بهم دوختم. می خواست شکایت کند؟ دستانم را در هم گره میزنم: چرا؟

به سمتم چرخید: چرا؟ می پرسی چرا؟ همه ی مال و منال بابا رو بالا کشیده، تازه زبونشم درازه.
-بابا ورشکست شده بوده.

با تمسخر گفت: اینا گفتن منم باورم شد. شانه هایم را بالا کشیدم: برو... دستت به جایی بند نیست.
-اینارو اون تو گوشت خونده؟

چرخیدم. به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و در حال قدم برداشتن گفتم: اتاق گوشه ی سالن مال توئه. رو تختی جدید... تازه پهن شده... دو روز یبارم یه نفر میاد اینجا رو تمیز میکنه. چیزی لازم داشتی بگو... تو اتاق خواب ما هم نرو، فراز خوشش نمیاد.
به دنبالم آمد: خرت کرده نه؟



در یخچال را باز کردم. سبب سبزیجات را بیرون کشیدم که گفت: بخاطر اون به همه پشت کردی؟ که بشی زنش؟ بدبخت اینقدر بهت اهمیت نمیده یه کلفت بگیره برات... تویی که دستت به سیاه و سفید نمی خورد الان داری... نگاه چندش آوری به سبزیجات انداخت. چشم روی هم گذاشتم و لبخندی زدم: ناهار چی دوست داری؟

قدمی برداشت به سمت اتاق ها و گفت: اتاقا کجاست؟ دستم را بلند کردم. اتاقش را نشانه رفتم و غرید: به المیرا زنگ میزنم. میخوام پیش اون زندگی کنم.

خیره اش ماندم. می خواست با المیرا زندگی کند. گوشه ی لبم بالا رفت. المیرایی که حتی سراغ فرزندانش را نمی گرفت.

سکوت کردم. نمی خواستم بحث کنم. از بودنش خوشحال بودم. المیرا نمی پذیرفتش، دلیل فرستادن پریوش هم دور کردن او بود. هرگز آبشان در یک جوی نمی رفت. همیشه دعوا داشتند و المیرا برای خلاصی از غررها و زیادی خواهی های پریوش زیر پای بابا نشست تا او را بفرستد خارج از کشور... بابا رضایت نمی داد اما بالاخره برای راضی کردن المیرا رضایت داد. پریوشی که به زور ما را خانواده اش می دانست با رفتنش، تمام آن قسمت ناچیز را هم دور ریخت.

چاقو را برداشتم و در حال برش دادن فلفل دلمه ای ها، نفسم را فوت کردم. صدای آهنگ که از اتاق خواب پریوش بلند شد، لبخندی روی لبهایم نشست. دلم پیانو می خواست... خودم را روی پیشخوان خم کردم. چشم دوختم به پیانوی بالای پله ها. سرم چرخید...

صدای باز و بسته شدن در که بلند شد، به سمت در چرخیدم. به سمتم قدم برداشت. نگاهش کردم... جلوتر آمد و پا به آشپزخانه گذاشت و پرسید: اومد؟

خیره ی چشمان قهوه ای اش شدم. نمی دانست آمده است؟ خوب می دانست. می دانستم از هر چیزی مطلع است... ادامه داد: کجاست؟ لب زدم: حموم.

قدمی بزرگ برداشت و فاصله مان را پر کرد. سر خم کرد و دستش را پشت سرم فرستاد. نفسم حبس شد، چاقوی توی دستم را روی پیشخوان رها کردم:



فراز...

لبه‌ایش را به زیر گوشم چسباند: هووووم؟

-:پریوش!

سرش را پایین تر برد و همزمان انگشتانش را به یقه ی پیراهنم رساند و به سمت شانه ام کشید. لبه‌ایش که روی شانه ام نشست گفت: از این لباسا بیزارم. با صدایی که از اتاق به گوش رسید، دستم را بین موهایش فرو بردم و خودم را عقب کشیدم: داره میاد.

اخمی به چهره نشاند و تکیه اش را به کانتر داد. پریوش پا از اتاق بیرون گذاشت. چشم به فراز دوختم که حتی سر بلند نکرد ببیندش. زیر ماهی تابه را خاموش کردم و آهسته گفتم: لباس عوض کن. شام نمی خوری؟ پریوش صندلی جلوی پیشخوان را عقب کشید و رو به فراز گفت: واسه چی من و کشوندی اینجا؟

هر دو را زیر نظر گرفته بودم. دست به جیبش برد و پاکتی از جیب روی سینه اش بیرون کشید. پاکت را به طرفم گرفت و گفت: اگه بخوای میریم. دستم را به سمت پاکت دراز کردم. چرخید به سمت اتاق خواب که پریوش غرید: هوی با توام.

بی توجه به پریوش به سمت اتاق قرمز قدم برداشت.

پریوش با صورت قرمز شده به سمتم برگشت. پاکت را باز کردم و چشم دوختم به دو بلیط کنسرت در برج میلاد... نام محمدعلی فرد به زیبایی و در هم پیچیدگی روی صفحه حک شده بود.

پریوش غرید: چرا همچین میکنه؟

چشم از بلیط های توی دستم گرفتم و نگاهش کردم: چی؟

-:این عوضی چرا جوابم و نداد.

شانه بالا کشیدم. بلیطها را روی پیشخوان گذاشتم که پریوش دست برد و با برداشتن پاکت گفت: چی بهت داد همچین نیش باز شد؟ با دیدن بلیطها پوزخندی حواله ام کرد: واسه اینا اینقدر ذوق کردی؟ خاک تو اون سرت.

دستم را جلو بردم. پاکت را از دستش بیرون کشیدم و درون کشوی پیشخوان انداختم. بشقاب ها را روی میز چیدم و در مقابل پریوش بشقابی قراردادم.



بشقاب های بعدی را در همان آشپزخانه روی پیشخوان گذاشتم. غذا را می کشیدم که از اتاق قرمز بیرون آمد. تیشرت قرمز رنگ با شلوار سیاه روی تنش نشسته بود. وارد آشپزخانه شد و صندلی روبروی پریوش را بیرون کشید و نشست. پریوش که مشغول خوردن بود گفت: لالی؟

سر برداشت. نگاهش را به صورت پریوش دوخت و رو به من گفت: کی میری؟ کنارش روی صندلی پشت پیشخوان نشستم: می خواستم زود برم اما می خوام این کنسرت و بریم.

لبخند کمرنگی مهمان لبهایش شد: بهبدم میبینی. چیزی که در ذهنم بود را به زبان آوردم: ولی بهار... -اهمیتی نداره.

پریوش دستش را روی پیشخوان کوبید: من و نمیبینی.

چنگال را درون بشقاب انداخت و خیره ی صورت پریوش شد. نگاهش خیره ی خیره بود. گفت: خیلی زبونت درازه.

صدایش کاملاً جدی و رگه دار بود. بی اختیار دست پیش بردم. دستم را روی ران پایش گذاشتم و لب زدم: فراز...

بی توجه به من گفت: اگه خیلی دلت میخواد می تونی برگردی همون جهنمی که بودی. فکر نکن ارزشی داری که برگشتی اینجا... اگه الان اینجایی همش و مدیون خواهرتی و گرنه هیچوقت دلم به حالت نمی سوخت که بخوام برت گردونم یا از اون هلفدونی بکشمت بیرون. سرت و بنداز پایین یه غلطی بکن و گرنه بد میبینی. به پر و پای منم نییچ.

دست پریوش مشت شد. عصبانی شده بود... اما او برخلاف صدای جدی اش آرام بود. سر خم کرد. چنگال را برداشت و گفت: اینم با خودت ببر... نمیخوام اینجا باشه.

آهسته گفتم: باشه.

پریوش از پشت میز بلند شد و با قدم هایی که تقریباً روی زمین کوبیده می شد، به سمت اتاقش رفت. با کوبیده شدن در اتاق به سمتش برگشتم. چنگال را در اسپاگتی ها فرو برد. دوست داشتم به دنبال پریوش بروم اما...

از جا بلند شدم. متعجب نگاهم کرد و غرید: پرند...

آشپزخانه را پشت سر گذاشتم و به سمت پله ها قدم برداشتم.



پشت پیانو نشستم و دستم را روی کلیدها به حرکت در آوردم. جان مریم اولین آهنگی بود که به ذهنم رسید. بی اختیار شروع کردم به نواختن... خیلی زود پیدایش شد. بازویش را به تنه ی پیانو تکیه زد و زمزمه زد: جان مریم چشمت و وا کن من و نگاه کن...

لب زدم: در اومد خورشید شد هوا سپید وقت اون رسید که بریم به صحرا... نفس عمیقی کشید: پرند...

سر برداشتم و میخ چشمان قهوه ای اش شدم. پلک زد: زود برگرد.

دستم را از کلاویه ها جدا کردم: تو هم بیا.

رو چرخاند. نگاه دزدید و گفت: تو بری بسه. همینم از سر ایرج زیاده.

چیزی در وجودم بالا و پایین می شد. آرام و قرار نداشتم. برای گفتن و نگفتن دو دل بودم. می خواستم فراز در مورد کارهای پریوش اطلاع داشته باشد و از طرف دیگر هم نمی دانستم چطور می توانم در مورد تصمیمات پریوش برایش بگویم.

لبهایم را تر کردم. سر به زیر انداختم و چشم دوختم به کلاویه ها و انگشتانم را به آن ها بند کردم که دستانش به دور تنم گره خورد و بالا کشیدم. نفسم حبس شد. تقریبا از روی صندلی کشیده شدم و نالیدم: فراز... کنار گوشم گفت: سیس...

در آغوشش به سمتش برگشتم. نمی خواستم امشب را در اختیارش باشم. نه با وجود پریوش. سرش را برای بوسیدنم کج کرد که سر چرخاندم. اخمی به چهره اش نشست و غرید: پرند...

نالیدم: امشب نه. خواهش میکنم. هنوز کمرم درد میکنه.

نگاهش لحظه ای روی صورتم لرزید و چشم بست. دستش را روی بازویم به سمت پایین کشید و انگشتانش را در میان انگشتانم گره زد: بخوابیم. نگاهم از همان جا به سمت پیشخوان آشپزخانه کشیده شد: شام... دستم را کشید: میل نداریم. بخوابیم.

به دنبالش کشیده شدم. با ورودمان به اتاق قرمز، در را بست و به سمتم برگشت. جلوتر آمد. نفسم حبس شد و زمزمه کردم: فراز...

دستش را به دکمه های پیراهنم رساند و زمزمه کرد: کاری ندارم.



انگشتانم را به دستش رساندم و سعی کردم مانع از باز کردن دکمه های پیراهنم شوم که سر برداشت. خیره به چشمانم گفتم: فقط میخوام لباسات و در بیارم. سر به زیر انداختم. دوباره مشغول شد و دکمه های پیراهنم را باز کرد. بند لباس زیرم را هم رها کرد و دستم را کشید. در حال نشستن روی تخت تیشرتش را از تن کند و دستم را کشید. سرم که به سینه اش رسید گفتم: چی میخوای بگی مزه مزه میکنی؟

چشم بستم. صدای ضربان قلبش، یکنواخت زیر گوشم می کوبید. دستش را میان موهایم حرکت داد: پرند...

لبهایم را بهم چسباندم: بابا واقعا ورشکست شده بود؟ حس کردم نفسش حبس شد. دستش اما از حرکت باز نایستاد. سر بلند کرد: منظورت چیه؟

-: تو خواستی بابا ورشکست بشه؟

موهایم را کشید. سرم از روی سینه اش جدا شد تا درد کمتری در شقیقه ام بیچد. چشم بستم اما صدایم در نیامد.

-: پریوش در گوشت چی خونده؟

ترسیده به چشمان قهوه ای اش زل زدم: هیچی بخدا...

-: پس اینا از کجا در اومد؟

چشم دزدیدم: تو بابا رو دوست نداری!

پوزخندی زد. سرش را دوباره روی بالشت گذاشت. پاهایم را زیر تنم جمع کردم و دستانم را به زانوانم رساندم و کنارش نشستم. دستش را روی ران پایم گذاشت و با انگشتانش شروع به بازی کرد: تو دوسش داری؟

-: بابا خوب بود. اون بهم پیانو رو یاد داد... بهم زندگی یاد داد. تو هم شبیه بابایی...

با تمسخر خندید. دستانش را زیر سرش فرستاد: ایرج حتی من و یادش نبود، اون وقت میگی شبیهشم؟! من حتی یادم نمیاد اون چه شکلی بود.

دلخور، سر به زیر انداختم: دوست داشت.

نگاهش را به سقف دوخت: نداشت. هیچوقت نداشت.

-: میخواست قبل از مرگش ببینت ولی تو نیومدی.

-: منم وقتی یازده سالم بود میخواستم ببینمش اما حتی اجازه ندادن پا تو



تو خونس بذارم. منم وقتی روی تخت تیمارستان بودم میخواستم ببینمش... نمیخواستم مریم بیاد بغلم کنه و چرت و پرتایی تحویلم بده که می دونستم هیچ درکی ازشون نداره. می خواستم ایرج باشه... پدر باشه و بهم بگه پاشو مرتیکه، پاشو عوضی. مرد که از پا در نیامد.

دستش را زیر سرش مثلثی قرارداد و یک طرفه شد و خیره به صورتم گفت: میدونی کی اینا رو در گوشم خوند؟ اکبرخان... وقتی مریم تو بغلم جون داد اکبرخان بود که گفت پاشو پسر... مرد گریه نمیکنه. مرد زمین نمیخوره... حقت و پاشو از این زندگی بگیر، پاشو به همه ثابت کن کی هستی.

لب ورچیدم: اکبرخان کیه؟

دستم را کشید و گفت: امروز خیلی سوال میپرسی. پریوش اومده خیالت تخت شده انگار خبری نیست داری بلبل زبونی میکنی.

سرم را روی بازویش گذاشتم: نمیگی؟

سرش را چرخاند. دستش را روی پهلویم گذاشت و نیشگونی گرفت. از درد سرم را عقب کشیدم و قبل از اینکه آخ بلندم از میان لبهایم خارج شود، لبهایم اسیر شد و صدایم خفه... دستانش به روی تنم بازی خورد و مانع از پیچیدنم در خود شد.

با رها شدن لبهایم، هوای اطراف را بلعیدم و او گفت: بابای بهاره.

پلک زدم و پاهایم را میان پاهایش اسیر کرد و چشم بست: خسته ام امروز... میخوام بخوابم پرند.

سرم را کمی عقب کشیدم. لبهایم را بهم چسباندم و دستم را روی سینه اش گذاشتم. به نیم رخ صورتش و ته ریش همرنگ چشمانش خیره شدم. دستم که به سمت لبهایم می رفت غریذ: بخواب پرند امروز داری زیاده روی میکنی.

چشم بستم و آهسته زمزمه کردم: بابا دوست داشت خیلی دوست داشت.

-ایرج فقط خودشو دوست داشت.

غلطی زد و سرم را به سینه اش چسباند و صورتم را مخفی کرد. به پهلویم چنگ زدم تا بتوانم کمی نفس بگیرم. بابا دوستش داشت. در این شکی نداشتم اما...



فصل سی و هشتم

لبخندی می زند: اوضاع چطور پیش میره؟
لبخندی روی لبهایم می نشانم: توی گروه کار پیدا کردم.
ابروانش را بالا می کشد: مگه نمی خواستی توی یه آموزشگاه تدریس کنی؟
-فرشاد مدیر گروه محمدعلی و خیلی وقت بود می شناختم، چند باری بهم پیشنهاد داده بود قبول نمیکردم. اینبار که گفت قبول کردم.
روی صندلی اش جا به جا می شود: چرا این بار قبول کردی؟
پلک میزنم. چرا!!؟ شانه هایم را بالا می اندازم: نمی دونم. دلم میخواست حالا که فراز نیست بعد از مدت ها برم دنبال چیزایی که میخوام.
-جلوت و میگرفت؟

سرم را بالا می اندازم و نه ی کشیده ای را به زبان می آورم. سرش را که پرسشگر کج میکند، توضیح می دهم: خجالت می کشیدم. همیشه یا جای دستاش رو تنم بود یا اونقدر درد داشتم که نمی توانستم راه برم.
دستانش را در هم گره میزند: دلت براش تنگ شده؟
با یادآوری شب گذشته که یک ساعت با او صحبت کرده بودم، سرم را به زیر می اندازم: دیشب باهاش حرف زدم.
-هر شب باهاش حرف میزنی؟
-نه. خودش زنگ میزنه.

خودکاری برمیدارد و مشغول بازی می شود: تو چرا زنگ نمیزنی؟
نفس عمیقی میکشم: خب اون زنگ میزنه...
با صدای آرامی می پرسد: دوست داری تو هم بهش زنگ بزنی؟
دوست داشتم؟! میخوام تماس بگیرم. گوشی را در دستم هزاران بار بالا و پایین می کردم. پرسید: کی برمیگرده؟
آسوده خاطر لب زدم: نمیدونم.
-کارت و دوست داری؟
از یادآوری تمام دیروزی که در پشت صحنه، روی سن نواخته بودم و همراه دوستان هم نوازی کرده بودم، چشم بستم: خیلی.
-محمدعلی کمکت میکنه؟
سر به زیر می اندازم و با ناراحتی زمزمه میکنم: محمد بیشتر طرف اونه.



از جا بلند می شود. به سمتم قدم برمی دارد: به نظرت چرا اینطوریه؟
تمام اجزای صورتش را زیر و رو میکنم. بینی کشیده و کمی برآمده اش، باعث
نشده است تصویر بدی داشته باشد. چشمان زیبایی دارد که با وجود آرایش
سیاه و کمرنگ دورشان به چشم می آیند. نگاهم را به سمت کفش های پاشنه
بلندش می کشم و می گویم: دیگه نمی پوشم.

متعجب و گیج می پرسد: چی رو؟

اشاره ای به کفش های پاشنه بلند میزنم. نگاهش را به سمت کفش های اسپرت
می کشد و روی نزدیکترین مبل به من می نشیند: چرا؟

-می خواستم خودم باشم.

-خودت دوست نداری کفش پاشنه بلند بپوشی؟

سرش را به سمت شانه کج می کند و منتظر نگاهم می کند. به میزش خیره می
شوم: فراز خیلی دوست داره.

هومی کشیده و می گوید: پس بخاطر اون میپوشی... دیگه بخاطرش چیکارا
کردی؟

خنده ای میکنم: المیرا رو پاک کردم. بابا رو دوست نداشتم.

-بابا منظورت پدر اونه؟

سری تکان می دهم: فراز میگه بابای منه نه اون.

درست مثل همان شبی که روی تخت قرمز گفتم: بخاطر حرف مردم بیا...
میگن برای بابات نیومدی.

سرش را در بالشت فرو برد: اون بابای من نبود پرند، هیچوقت برای من پدری
نکرد. نخواست باشه. وقتی هم شکایت کردم ادعا کرد میخواست باشه و مریم
نداشته.

بالشت را در آغوشم فشردم. اخمی به بالشت در آغوشم کرد: چرا من و بغل
نمیکنی؟

بالشت را کنار زده و منتظر نگاهش کردم. بازویم را گرفت و به سمت خود
کشید. تنم که در آغوشش اسیر شد گفتم: شاید حق داشته.

با خشم نگاهم کرد: وقتی مریم خاتون مرد چی؟! اون موقع هم روحش جلوش
و می گرفت.

لال شدم. برای اولین بار حس کردم حق با اوست. اولین بار بجای بابا حق را به



پسر بابا دادم. پسر بابایی که می دانستم بخاطر نبودن بابا هنوز هم عذاب می کشد.

بی اختیار خودم را بالا کشیدم. لبهایم را به گونه اش چسباندم. از زبری گونه اش مور مورم شد اما چشم بستم و لبهایم را جلو کشیدم و به صورتش فشردم. زیر گوشم با چشمای بسته پچ پچ کرد: باید برای پریوش یه خونه جدا پیدا کنم.

ترس به جانم افتاد. بخاطر پریوش، کاری به کارم نداشت. آب دهانم را فرو داده و لبهایم را تر کردم: تنهایی اذیت میشه.
-برگشتنی بذارش یه مدت اونجا بمونه.
گیج گفتم: از لاهیجان خوشش نمیاد.

بینی اش را به گونه ام کشید: منم از اینجا بودنش خوشم نمیاد. می خوامت...
من این خواسته شدن را نمی خواستم. می خواستم مرا نخواهد. میخواستم تمام شبهایمان به همین خوابیدن هایش در کنارم ختم شود. من نمی خواستم حرکت دستانش از نوازش های کوتاهش فراتر رود. نمیخواستم طعم دندان هایش را باز هم بچشم. نمی خواستم اشیاء مختلف را در وجودم فرو کند و من حس دستمالی را داشته باشم که تار و پودش کاملاً از هم گسیخته شده اند.
دستش را زیر سرم فرستاد: فردا شب دیرتر میام. آماده باش میفرستم دنبالت، بیا شرکت با هم میریم.

-:کارت طول میکشه؟

چشم بسته سرش را بالا و پایین فرستاد: نه اونقدری که از برنامه ی کنسرت بگذریم.

باشه ای گفتم که تنم را در آغوش کشید و محکم فشرد. از فشرده شدن پوست و استخوانم در میان بازوانش نالیدم که چشم بسته و ریز خندید: وقتی اینطوری می چلونمت و میخوای که صدات در نیاد و آخرشم آخ و اوخت بلند میشه دلم میخواد حسابی بخورمت.

نفسم را در صورتش رها کردم: دردم میاد.

-:خوشگل باش. مثل همیشه... نمیخوام جلوی بهار کم داشته باشی.

با حرکت چیزی روی تنم چشم گشودم. نوری که از پنجره به داخل اتاق می تاپید روی صورتم افتاده بود. چشمانم را بهم فشردم که با حرکت دستی روی



سینه ام سرم را پایین بردم. سینه ام را در دستش فشرد و لبهایش را از روی شکمم جدا کرد و سر برداشت. دستم را به سرش رساندم و به موهایش چنگ زدم.

دست روی دستم گذاشت و انگشتانم را از میان موهایش جدا کرد: باید برم سرکار... الان وقتش نیست. اما شب میخوام همش و تلافی کنم. با چشمان گرد شده، با ترسی که تمام خواب را از سرم پرانده بود نگاهش کردم. خود را بالاتر کشید. مقابل صورتم لب زد: می خوام ببرمت خونه ی مریم خاتون.

زل زل نگاهش میکردم. فاصله ی کم ما بین صورت هایمان را از بین برد. گوشه ی لبهایم را بوسید: ساعت هشت می فرستم دنبالت آماده باش. از تخت پایین پرید. چشم بستم. به ملحفه ی روی تخت چنگ زدم و با صدای بسته شدن در خانه، غلت زدم. به لباسهایم که روی زمین پخش بود نگاه کردم. دلم خوابیدن با لباس می خواست.

با صدای پرند گفتن های پریوش، تکانی خوردم اما قبل از پایین رفتنم از تخت، در اتاق باز شد. تکان شدیدی خوردم و ملحفه را روی تنم کشیدم. پوزخندی زد. در را هل داد و پا به اتاق گذاشت. نگاهی به لباسهای روی زمین انداخت و با تمسخر گفت: انگار با برادر عوضی من خیلی بهت خوش می گذره. از کی با هم نقشه کشیده بودین؟

ملحفه را مرتب کردم و نالیدم: بهت گفته بودم نیا تو این اتاق؟ دست به سینه کنار لباسهای روی زمینم ایستاد: ترسیدی بفهمم چه غلطی کردین!!!

-ما کار اشتباهی نکردیم.

-واسه همین چهلم بابا زنش شدی؟ فکر کردی ما نمی فهمیم! خر خودتی. لابد میخوای منتشم سر ما بذاری که بخاطر ما زنش شدی. معلوم نیست از کی با هم بودین و هر کثافت کاری خواستین کردین.

نالیدم: تمومش کن پری...

تنش را خم کرد: حرف حق گرون تموم میشه واست.

-من قبل از مراسم بابا نمی شناختمش زیاد.

-هر گهی خوردین به من ربطی نداره. بهش حالی کن مال و منال و بهم بده تا



برم دنبال زندگیم. خوشم نمیاد اینجا دارم هرهر و کرکر شما رو تحمل میکنم. کثافت کاری هاتون داره از در و دیوار می باره.

بغض به سینه ام چنگ زد اما چیزی در درونم سنگین تر از بغضی که به وجودم چنگ می زد بود. چیزی عمیقتر که دوست داشت تک تک موهای پریوش را از ته بکند. چیزی فراتر از آن بغض که میخواست پریوش را بخاطر تک تک حرفهایش نابود کند.

سرم را به زیر انداختم: برو بیرون...
-حالت شد چی گفتم؟

برای اولین بار صدایم برای پریوش بالا رفت: برو بیرون بهت گفتم. ناباورانه نگاهم کرد. سر به زیر انداختم. مکثی کرد و به راه افتاد. با خشم از اتاق بیرون زد و در را هم کوبید. بغضم سر باز کرد. سرم را خم کردم و در تشک تخت فرو بردم. حق زدم. من کثیف نبودم. فراز هم کثیف نبود. پریوش با دوست پسرهایش رابطه داشت... من تنها با شوهرم بودم. با محرمم... همسر شرعی و قانونی ام. پریوش کثافت کاری میکرد و بودن های فراز و مرا کثافت کاری می نامید.

نمی خواستم از اتاق بیرون بروم اما نزدیکی های ظهر، وقتی صدای زنگ در بلند شد به اجبار از اتاق بیرون رفتم. شال سفید را روی سر کشیدم و دست به سمت دستگیره ی در بردم.

یکی از همان مردهایی که اولین بار در آن خانه ی کذایی دیده بودم، با بسته ای در برابر در بود. با اجازه ی ورودی که به خانه یافت، جعبه ی بزرگ مستطیلی توی دستش را روی زمین گذاشت و گفت: امری با من نیست؟

تشکری کردم و خیلی سریع به همان سرعتی که پا به خانه گذاشته بود بیرون رفتم. پریوش که تمام مدت روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود از جا بلند شد و در حال نزدیک شدن گفت: چی هست؟

دست پیش بردم و درب جعبه را برداشتم. با دیدن مانتوی پاییزه ی بلند یشمی و شال سیاه و نیم بوت های چرم و براق سیاه، لبخندی روی لبم آمد. پریوش با تمسخر دستی روی پارچه ی مانتوی پاییزه کشید: انگار خیلی دلبری میکنی.

دستم را به سمت مانتو بردم و بیرون کشیدمش: امشب قراره بریم کنسرت.



ابروانش را بالا کشید: پس اینطوری خرت کرده. اینقدر تشنه ی کنسرت رفتن بودی؟

چشمانم را بهم فشردم. جعبه را بلند کردم و به سمت اتاق خواب قدم برداشتم که ادامه داد: چرا؟ این گدا گشنه ای که معلوم نیست کدوم جهنم دره ای بزر... حدس زدن آنچه قصد داشت در آینده بر زبان آورد، سخت نبود. قدمی به سمتش برداشتم و غریدم: آخرین بارت باشه بهش توهین میکنی پری. نمیخوام یه کلمه ی دیگه در موردش بشنوم. فهمیدی؟

خیره شد به چشمانم: وحشی شدی. رو چرخاندم. بسته را برداشتم و به سمت اتاق به راه افتادم. عقربه های ساعت به هشت که نزدیک می شدند، روسری سیاه را روی سرم گره زدم و از اتاق بیرون رفتم.

آسمان نم نم می بارید. بارشی که زودتر از فصلش از راه رسیده بود. آن شب آسمان برای آنچه می توانست شروع یک حقیقت تلخ باشد اشک می ریخت. حقیقتی که برای اولین بار تکانم داد. حقیقتی که حس کردم ممکن است روزی فرازی نباشد.

آن شب فهمیدم، داشتن یک مرد شاید حس زیبایی را در وجود آدمی بیدار نکند اما نداشتنش باعث می شود، حس از دادن تمام زندگی را تجربه کنی. بی خبر از تمام بودن ها و نبودن ها، سوار بنز سیاه شدم. در حالی که بنز سیاه از میان ماشین ها حرکت می کرد، چشم دوخته بودم به قطره های ریزی که به شیشه می نشست. بالاخره در برابر ساختمان متوقف شد. ساختمانی که اولین بار هرگز فکر نکرده بودم قرار است زندگی ام را رقم بزند.

در میان چند نفر از ساختمان بیرون آمد. در میان نور زیادی که از هالوژن های تعبیه شده در سر در ساختمان، احاطه شده بود و می درخشید. کت و شلوار سیاه رنگ با پیراهن سفیدش ترکیب زیبایی ساخته بود. دستش را در دست یکی از مردان گذاشت و کمی فشرد. رهایش کرد و به سمت ماشین برگشت. لبخندی روی لبهایش نشانده و اشاره ای به ماشین زد و با مکثی از مردان جدا شد و به سمتم آمد. راننده پیاده شد و در را گشود. روی صندلی عقب کنارم نشست و نگاهش را روی تنم چرخاند. سرش را به سمتم خم کرد. کمی خودم را عقب کشیدم اما حضور انگشتانش روی بازویم مانع از دوری شد. صورتش



را در نزدیکی صورت‌م متوقف کرد و بو کشید. متعجب نگاهش کردم. لبخندش عمق گرفت: بوی خوبی داره. آب دهانم را فرو دادم. به صدلی تکیه زد و رو به راننده گفت: عجله کن... دیر شد.

همراهش قدم به تالار گذاشتم. به سمت صدلی ها قدم برداشتیم... بهار و حمیدرضا با دیدنمان از جا برخاستند. بهار خیره تماشایم میکرد اما من از این نگاه حس بدی نداشتم بر خلاف هر زمان دیگری. حمیدرضا روی گوشه ای ترین صدلی نشست. بهار هم کنارش جا گرفت. قدمی برداشتم تا کنار بهار بنشینم که بازویم را گرفت و به سمت چپ خود هدایت کرد. کنار بهار نشست و گفت: اینجا بهتره.

سرجایم نشستم. دستم را روی لبه ی صدلی گذاشت و انگشتانش را روی دستم قرار داد. چشم به صحنه دوختم... به صحنه ای که دیوانه وار دوست داشتم روی آن قدم بردارم. بغض به وجودم چنگ انداخت.

تلفنش زنگ خورد. دستش را به جیب کتش برد و با دیدن شماره ی روی گوشی، اخمی به چهره نشاند و از جا برخاست. نگاهش را کوتاه به صورت‌م دوخت و برخاست و در همان حال گفت: زود برمیگردم.

تا بیرون رفتنش، زیر نظر گرفتمش که صدایی نزدیک گوشم گفت: زندگی جای خواهر من چطور پیش میره؟

شوکه شدم. چیزی که به زبان آورده بود را در ذهنم تحلیل کردم و به سمتش برگشتم. ابروانش را بالا انداخت و زمزمه کرد: چیه؟! یعنی نمی دونی خواهر من کی بوده؟

انگشتانم را به دسته ی صدلی رساندم و به آن چنگ زدم. به چشمان آبی بهار خیره شدم: منظورت چیه؟

سرش را کج کرد و همراه با بلند شدن صداها، گفت: خیلی جای خواهر من دووم نمیاری.

لبخندی روی لب نشاند و چشم دوخت به سن. سعی کردم آنچه گفته بود را در ذهنم تحلیل کنم. نگاهم هنوز به نیم رخ بهار بود که صدای رگه دارش به گوشم رسید: پرند...

چشم از بهار گرفتم. به سمتش برگشتم. بالای سرم ایستاده بود. صدای چند



نفری که از پشت سر بلند شد، به سرعت کنارم نشست گفت: چی شده؟
نگاهش کنجکاوانه بود. دستش را روی دستم گذاشت. نگاهم را به چشمان
قهوه ای اش دوختم: خواهر بهار...

رنگش در تاریکی سالن به وضوح پرید. چشم دزدید و نگاه خشمگینش را
خیلی زود به سمت بهاری که بی تفاوت به روبرو نگاه می کرد دوخت. نگاهی
که می توانست در این لحظه بهار را به آتش بکشد. دستم را به بازویش رساندم
و آهسته لب زدم: فراز...

صدای بلند خواننده که به گوش رسید، چشم چرخاندم. نگاهم نکرد. قلبم در
سینه می کوبید. خواهر بهار؟!!

از جا بلند شدم. قدمی برداشتم که بازویم را گرفت و کشید: کجا میری؟
نیم خیز شده بود. نگاهش نکردم. آهسته زمزمه کردم: دستشویی...

رهایم کرد. فاصله گرفتم. قدم هایم را بلندتر برداشتم و از آن ها فاصله گرفتم.
چشمم به سمت سن چرخید. محمدعلی فرد، روی سن با جان و دل می خواند.
از سالن بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم. سمت راست ساکت تر بود. به
همان سمت قدم برداشتم. صدای آهنگ هنوز به گوش می رسید. قدم های
بعدی را هم برداشتم و در گوشه ای که در تاریکی فرو رفته بود ایستادم.
زانوانم خم شد.

صدای آهنگ بلندتر شد: دردی که تو قلبمه، گریه هم براش کمه، به کی بگم
که تو دلم یه عالمه غمه، کی بگیره دستم و، وقتی خیلی خستم و، نمی شنوه
صدای این دل شکستم و، سوت و کور و بی چراغ، هر شب و اون اتفاق، تو
تاریکی چه نزدیکی به من به این اتاق، از همیشه بدترم، هی میگم برم نرم،
پریشونم نمیدونم چی اومده به سرم!

خواننده با جان و دل میخواند. صدای آهنگ که قطع شد، هق زدم. دستم را
روی دهانم گذاشتم و فشردم. دلیلی برای اشک ریختن نداشتم. دلیلی برای
هق زدن نداشتم اما چیزی روی دلم سنگینی می کرد.

صدای آهسته ای گفت: کمکی از من برمیاد؟

سر برداشتم. به چشمان آبی مقابلم خیره شدم. لبخندی روی لبهایش نشاندا!
پلک زدم. قطره اشکی روی صورتم رها شد. سرمای آن تنم را لرزاند. زانو زد. در
برابرم خم شد. دستش را به سمت صورتم آورد. خودم را عقب کشیدم. سرم با



دیوار برخورد کرد اما او بی توجه به عقب کشیدم، دستش را به صورتم رساند و اشک آویزان از صورتم را به نوک انگشتش گرفت. آن را مقابل چشمانش گرفت و گفت: میگو دلتنگ کسی شدی، زنگ بزن... میخوای کسی و ببینی، دعوتش کن... میخوای درکت کنن، توضیح بده... سوالی داری، پرس... از چیزی خوشت میاد، برو دنبالش... کسی رو دوست داری، بهش بگو...

دستش را عقب کشید. انگشتش را به روی یقه ی لباسش برد و در حال پاک کردن سر انگشتش، خیره به چشمانم ادامه داد: اما وقتی جواب همه اینکارا بی اعتنائی باشه، چیکار میشه کرد؟ اگه قرار بود بیخیال بشیم؟ دیگه چه نیازی به گفتن بود.

زل زده بودم به صورتش، لبخندش عمق گرفت. پلک زد: می خوای خواننده رو از نزدیک ببینی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. پلک زد و لحظه ای چشمان آبی اش از مقابل دیدگانم دور شد. سرش را کج کرد: شنیدی میگو همدیگر وگم کردیم تا یکی دیگه رو پیدا کنیم؟

اشک هایم خشک شده بود. از نزدیکی این مرد جوان که حس میکردم قبلا جایی دیدمش، ناراحت بودم. دستش را نزدیک کرد: بیا بایه نفر آشنات کنم. شاید اون بتونه همون یکی دیگه باشه.

دستم را به سرامیک های کف زمین تکیه زدم و خودم را بالا کشیدم: من جایی نمیام.

همراهم بلند شد: من و نمی شناسی؟

با اخم نگاهش کردم. دستش را مقابل دراز کرد: بهبدم، برادر بهار... چشمانم گشاد شد. حال به یاد آوردم. چشمانش شباهت زیادی به چشمان بهار داشت. به همین دلیل هم او به نظرم آشنا می آمد. نگاهی به سالن انداختم: مگه نباید روی سن باشید؟

بی توجه گفت: خوشبختم از آشنایت. خوشحالم بالاخره دیدمت. خیره نگاهش کردم. جدیتم را که دید زمزمه کرد: اون پشت هیچی مثل چیزی که میبینی نیست.

چینی به پیشانی ام که افتاد ادامه داد: من یه نوازنده ی ماهرم، اما نوازنده ای که پشت صحنه مینوازه و روی سن نقش بازی میکنه. چه اون بالا باشم چه



نباشم، بالاخره اون آهنگ و میزنن... همه چیز اونجا از قبل ضبط شده.
موهایم را زیر روسری فرستادم و دستی به زیر چشمان آرایش شده ام کشیدم:
منظورتون چیه؟

دستی بین موهایم کشید و آن ها را به عقب هل داد: چرا اینقدر غریبی؟ بهت
گفتم کیم. فراز بهت گفته از من دوری کنی؟
به سمتش برگشتم: چرا باید اینکار و بکنه!
شانه هایش را بالا انداخت: بین برادرا از این مشکلات پیش میاد. من و فراز
مثل برادریم. اما این روزا یکم با هم مشکل داریم.
متعجب پرسیدم: برادر؟

چشمانش را روی هم بست. خندید و چالی روی گونه هایش افتاد: بابای من
بیشتر از اونی که من و پسر خودش بدونه، فراز و پسرش میدونست.
سوالی که به ذهنم خطور کرد را بی اختیار به زبان آوردم: چرا؟
خندید: تو همسر فرازی از من می پرسی.
دری را در همان نزدیکی باز کرد و گفت: بیا...

سرکی کشیدم. با دیدن نورهای زیادی که در اتاق بود و آدم های در حال رفت
و آمد قدمی به جلو برداشتم. برای رفتن شک داشتم که خندید: می ترسی؟
قبل از اینکه واکنشی نشان دهم، کمی خم شد: زندگی یعنی با ترس به جلو
قدم برداشتن.

قدمی به جلو برداشتم. پشت سرم قدم برداشت. زنی از برابرمان که می گذشت،
لبخندی به رویش زد. از کنار افراد در حال رفت و آمد گذشتیم، صدای آرام
پیانو به گوش می رسید که آهسته نواخته می شد. ناگهان با بلند شدن صدای
آهنگ ها همزمان، از جا پریدم. دست روی گوشه هایم گذاشتم و وحشت زده به
استیج خیره شدم. نگاهم به روی محمدعلی فرد ثابت ماند که روی سن حرکت
میکرد و میکروفنی هم در دست داشت که به لبهایم نزدیک کرد و خواند:
خیس میشم با تو هر شب...

صدایی درست در کنار گوشم گفت: می خوای بری رو استیج؟
سرم را به سمت شانه ام کج کردم و قدمی عقب گذاشتم. از اینکه اینقدر به من
نزدیک بود ناراحت بودم. لبخندی زد: شنیدم نوازنده ای!
بی توجه به حضورش چشم دوختم به نوازنده های روی صحنه، جای نوازنده



ی پیانو خالی بود. کسی روی صحنه نبود. پلک زدم... گیتاریست با تسلط فراوانش می نواخت. بی اختیار دلم لرزید. دوست داشتم روی استیج باشم. دوست داشتم روی آن سن قدم بردارم و صدای قدم هایم را بشنوم. مردی با هدفون روی گوش هایش به سمتمان آمد. دنبالش کردم. روبروی بهبد ایستاد: اینبار میری رو صحنه... اگه یه لحظه نور بلرزه مشخص بشه اونجا نیستی...

ادامه نداد. بهبد سری تکان داد و باشه ای زیر لب زمزمه کرد. به سمتم برگشت، نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ بهبد کنارم ایستاد: از آشناهای منه. خودشم نوازنده هست. ابروان مرد بالا کشیده شد: چی میزنی؟ قبل از من بهبد گفت: پیانو...

به سمتش برگشتم. مرد گفت: یبار سر فرصت بزن ببینیم چطور یاست... اونقدر خوب هست که بخوای اینجا وایسی یا نه. حرفی نزدم و کسی صدا زد: آقا فرشاد!!! مرد که فهمیده بودم نامش فرشاد است، قدم برداشت و دور شد. به سمت بهبد برگشتم: چرا میدونی؟ گیج گفت: چی؟

دستانم را روی گوشه هایم گذاشتم و صدایم را بالا بردم: چرا در مورد من همه چی میدونی؟ چند لحظه خیره نگاهم کرد و به خنده افتاد: ناراحتی در موردت میدونم؟! -چرا باید بدونی در مورد من؟

سرش را به سمتم کج کرد و مثل خودم بلند گفت: چون زن برادرمی!!! رو چرخاندم و به محمدعلی که برای تماشاگران دست تکان می داد، خیره شدم. به سمت ما چرخید و قدم برداشت که گفتم: فراز برادرت نیست. محمدعلی از پله های تعبیه شده پایین آمد. پسر جوانی نزدیک شد و بطری آب را به دستش داد. کسی دیگر نزدیک شد و چیزی کنار گوشش گفت. صدای مردم به گوش می رسید. بهبد دستش را بالا برد: محمد... محمدعلی چشم از مرد جوانی که روبرویش بود گرفت و به سمت ما برگشت. از نگاه مهربان و ساده اش، لبخندی روی لبم آمد. به سمتمان قدم برداشت.



نگاهم کرد و رو به بهبد گفت: معرفی نمیکنی؟

بهبد دستش را پشت سرم فرستاد: پرند... ایشونم که نیازی به معرفی نداره.

محمدعلی سری خم کرد: خوشبختم.

فرشاد هم کنار محمدعلی ایستاد. در نیمه ی تاریک پلک زدم. لبخندم عمق

گرفت. از دیدنش این قدر نزدیک بی اختیار خوشحال بودم. فرشاد گفت: خب

خانم کجا آموزش دیدین؟

چشم از محمدعلی گرفتم: موسیقی خوندم.

فرشاد به سرعت ادامه داد: کجا؟

-:دانشگاه تهران.

محمدعلی با لبخندی گفت: بسیار عالی... مطمئنم کارتون خوبه.

لبخند تشکر آمیزی تقدیمش کردم که صدایی از پشت سر گفت: پرند؟!

به عقب برگشتم. بهبد هم به دنبال من... به او که در زیر نور چراغ ها ایستاده

بود خیره شدم. جلوتر آمد. بهبد قدمی عقب گذاشت و فاصله گرفت. روبرویم

ایستاد: کجا بودی؟

بهبد با پوزخند تمسخر آمیزی گفت: نگران شدی؟

نگاهی به بهبد انداخت و کنارم ایستاد. دستش که پشت سرم قرار گرفت،

بی اختیار کمی فاصله گرفتم. نمی خواستم این چنین نزدیک به من بایستد.

لبخند روی لبهایم خشک شده بود. از این نزدیکی اش، قلبم در هم مچاله شده

بود.

به محمدعلی نگاه کردم. با نگاه دقیقی تماشايمان میکرد. معذب شده بودم.

سر به زیر انداختم و فرشاد گفت: در مورد کار صحبت میکردیم.

نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخندی زد: همسر من هم نوازنده ی فوق العاده

ای هستن.

فرشاد سری تکان داد: تعریفشون و از بهبد شنیدم.

جوانی نزدیک شد: باید بری روی استیج...

مخاطبش محمدعلی بود. محمدعلی با نگاهی به چشمانم، قدمی به سمت سن

برداشت. فرشاد به سمت بهبد برگشت: عجله کن.

با دور شدن هر دو، فرشاد سری کج کرد: خوشحال میشم یه بار فرصت شنیدنش

و داشته باشم.



سرم را تکان دادم و فرشاد هم دور شد. با دور شدن فرشاد، چشم دوختم به محمدعلی که باز هم تماشاچیان را به شور و شوق کشیده بود. کنار گوشم لب زد: معلوم هست کجایی؟

چرخ می به گردنم دادم. به نیم رخش خیره شدم. اخمی به چهره نشانده: یه دفعه ای کجا غیبت زد؟ بهبه و از کجا میشناختی! قدمی عقب برداشتم: بریم از اینجا؟ متعجب گفت: نمیخواهی اینجا باشی؟ -می خوام برم.

دستش را عقب کشید و به سمت در برگشت: بریم. جلوتر از او به راه افتادم. دنبالم آمد و با چند قدم به محض بیرون زدن از سالن، کنارم قرار گرفت و گفت: بهار چی بهت گفته؟ بدون نگاه کردن به صورتش پرسیدم: بهبه از کجا من و می شناخت؟ بازویم را گرفت و کشید. متوقفم کرد و از بین دندان های بهم چسبیده اش غرید: عکست و قبلا دیده. بهت گفته بودم خیلی به حرفای بهار اهمیت ندی. به قهوه ای چشمانش خیره شدم: مشکل بهار با من چیه فراز؟ نگاهی را به چشمانم دوخت: بهت گفتم اون رقیب کاری منه. -خواه...

قبل از اینکه کامل به زبان بیاورم گفت: خواهرش ارتباطی با تو نداره. بهار فقط میخواد اذیت کنه.

حس می کردم سیاهی چشمانش می لرزد اما سرم را تکان دادم: باشه. دستم را رها کرد. قدمی به عقب برداشت و اشاره زد: بریم. -کیفم.

به راه افتاد: گذاشتم تو ماشین.

کنارش قدم برداشتم: بهبه میگه تو برادرشی...

پوزخندی زد. سرش را تکان داد: من هیچوقت پسر اکبرخان نبودم تا بهبه دم برادرم باشه.

-اکبرخان کیه؟

پله ها را پایین رفتیم. راننده با دیدنمان به سرعت پیاده شد و در ماشین را باز کرد. از سرمای هوا، نیم لرزی به جانم افتاد. هوا سرد نبود اما یک لحظه بی



اختیار لرزیدم. خودم را در ماشین انداختم. کنارم نشست و قبل از سوار شدن راننده گفت: شریک مریم خاتون.

به صورت جدی و بی حالتش نگاه کردم. چشم دوخته بود به روبرو و دستش مشت بود. خودم را جلوتر کشیدم: فراز...

پاسخی نداد. آب دهانم را فرو دادم و با تردیدی که به جانم افتاده بود پرسیدم: اسم خواهرشون چیه؟

بدون نگاه کردن به من با مکت طولانی گفت: بهسا!

سرم را تکان دادم. جراتم برای پرسیدن بیشتر شده بود: چه اسم قشنگی... چند سالشه؟ هیچوقت بهار اسمی ازش نمیاره... امروز فکر کنم برای برادرش مهم بود. چرا نیومده بو...؟!؟!؟

ناگهان به سمتم برگشت و فریاد کشید: خفه شو پرند... گفتم به تو ربطی نداره. فریادش از جا پراندم. نفسم رفت. لحظه ای مرگ را در برابر چشمانم دیدم. وحشت زده و با چشمان بزرگ شده زل زدم به چشمان خشمگین و صورت قرمز شده اش... راننده هم وحشت کرده بود. نفس هایم به شمارش افتاده بود. سرش را جلوتر کشید و غرید: نمیخوام اسمی از اون بشنوم. نمیخوام در موردشون حرف بزنم.

بغض به سینه ام چنگ انداخت اما چیزی در دلم بالا و پایین می شد که مانع از سر باز کردن بغضم بود. وحشت کرده بودم. قلبم با شدت زیادی خود را به قفسه ی سینه ام می کوبید. ماشین از روی دست اندازی رد شد. چشم از من گرفت و به راننده دوخت و با خشمی که در صدایش پیدا بود گفت: این چه وضع رانندگیه؟

راننده به سرعت گفت: شرمنده ام آقا!

خود را عقب کشید. سر جایش نشست. هنوز به همان حال مانده بودم که دستی به صورتش کشید و با صدای رگه دارش که ولومش به حالت نرمال برگشته بود گفت: برو فرمانیه.

پلک زدم. قطره اشکی از چشمم چکید. خودم را کمی بالا کشیدم و به در ماشین چسبیدم. با بیشترین فاصله ی ممکن از او...



فصل سی و نهم

فرشاد دستانش را بهم می کوبد. بهنام با عجله خود را به محمدعلی رسانده و بطری آب را به دستش می دهد. محمدعلی در حال باز کردن در بطری بلند می گوید: فکر کنم باید نتا رو یکم زیرتر بخونم.

فرشاد تکیه اش را از پیانو می گیرد: پرند تو یکم بم تر بزن. سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. مهدی گیتارش را سرجایش قرار می دهد و نگاهش را به ویلونستی که در پایین استیج با دو دختر در حال صحبت است می دوزد و خطاب به فرشاد می گوید: چرا دل به کار نمیده؟ جای بهبد خالیه! اینقدر اذیت نمیکرد. همش کار از دستش در میره.

لبخند روی لبهایم رنگ می بازد. همچون گناهکاری چشم می دزدم. فرشاد از جا بلند می شود: گیر نده مهدی... بهبد یه سال باهامون کار کرد، اینم کم کم کار دستش میاد.

مهدی بی توجه به گفته های فرشاد می گوید: نمیدونم چرا گیر دادی به این یکی. بهتر از اینش هست.

-:کارش خوبه. از پشش برمیاد، فقط هنوز با گروه اخت نشده. هنوز یه ماه بیشتر نیست اومده...

محمدعلی کنارم می نشیند: مهدی سخت نگیر. لبخند تشکرآمیزی تقدیمش می کنم. با محبت نگاهم می کند. روی صندلی جا به جا می شوم و نازنین روبرویمان می ایستد: بریم برای تمرین دوباره. محمدعلی پا روی پا می اندازد: چند دقیقه دیگه. دستی به گلویش می کشد: صدام در نمیاد.

نازنین ریز می خندد. نگاه خیره اش را به صورت محمدعلی می بینم و با لبخند کمرنگی سر به زیر می اندازم. مدت هاست از علاقه ی پنهان نازنین به محمدعلی خبر دارم اما توانی برای حرف زدن نیافته ام. نازنین نمی تواند کسی باشد که محمدعلی می خواهد.

از جا بلند می شوم. محمدعلی متعجب به سمتم برمیگردد: کجا میری؟ می خندم: می پایی؟

بلند می شود: همراهت میام.

سری تکان می دهم. همراه هم به راه می افتم. از استیج پایین می رویم و



از سالن خارج می شویم. دو طرف پالتویم را می کشم و به خودم می فشارم. بدون نگاه به من می پرسد: سرده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد: با فراز حرف زدی؟

-:دیشب...

-:کی برمیگرده؟

می خندم: این روزا همه ازم می پرسن.

سرش را بالا و پایین می فرستد: فهمیدم. خب اوضاع با فاطمه چطور پیش میره!؟

نفس عمیقی می کشم. می ایستد. لبهایش را بهم می فشارد: دوست داری در مورد چی صحبت کنم؟

به سمتش می چرخم. به پیراهن مردانه ی شیکش خیره می شوم: نمی خوای با نازنین حرف بزنی؟

-:مثل بقیه یه مدت دیگه یادش میره.

سرم را تکان می دهم و می گوید: با بچه ها قراره بعد از تمرین بریم شام بخوریم. میای؟ می تونم برسونت خونه.

دست به جیب می برم و گوشی توی جیبم را می فشارم: پریوش قراره بیاد. نمی تونم پیام.

لبخندی می زند: مطمئن باشم بخاطر پریوشه؟

-:بخاطر پریوشه.

می خواهد حرفی بزند که مکث می کند. به راه می افتد و جلوی آب سرد کن می ایستد. کنارش می ایستم: چی میخوای بگی؟

لیوان پلاستیکی را بیرون می کشد و برای پر کردن آب پیش می برد: نمیدونم قبول میکنی یا نه... امیدوارم قبول کنی یعنی... می خوام آلبوم جدیدم و با هم آهنگ سازی کنیم.

دستم را به آب سرد کن می رسانم. تمام هیجانات به وجودم هجوم می آورد. این بهترین پیشنهادی است که در تمام عمرم گرفته ام. بی اختیار می خندم: شوخی میکنی؟

با جدیت نگاهم می کند و لیوان کاغذی را به لب می چسباند: جدیم.



دستم را مقابلش تکان می دهم و انگشت اشاره ام را ابتدا به سوی او و بعد خودم نشانه می روم: تو، می خوای من باهات آهنگ بسازم؟
-دوست نداری؟

خم می شوم. مگر می شود دوست نداشته باشم؟! همین را به زبان می آورم و می گوید: خب پس حله موافقت کردی!
سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. چیزی در ته ذهنم می گوید: فراز چی؟ به همان ته ذهنم هلش می دهم. می خواهم برای رسیدن به آن آرزوها تلاش کنم.

دو روز بعد، باز هم روبروی فاطمه مینشینم و اولین سوالش خیلی ساده شروع می شود: تو با محمدعلی راحت کنار میای چرا با شوهرت نمی تونی کنار بیای؟ به محمدعلی فکر می کنم: خیلی با هم فرق دارن.
-چه فرقی دارن؟

-محمدعلی اذیتم نمیکنه.

سر خودکارش را روی برگه ای می کشد: شوهرت اذیتت میکند؟
بی توجه به سوالش می پرسم: چرا اینطوریه؟

خودکار را می چرخاند. در حال خط کشیدن پاسخ می دهد: تو وجود هممون هست. هم من... هم تو... هم شوهرت... هم خیلی های دیگه فقط درصدش فرق میکند. کم و زیاد داره... مثلاً تو وجود من پنج درصده... تو وجود تو یک درصد، تو وجود همسرت ده درصد، بعد اتفاقی که تو کودکیشت برایش افتاده و بعد هم کارش و ازدواجش باعث شده گرایشش به این حالت ها بیشتر بشه.
گیج میپرسم: چیکار کنم خوب بشه؟

لبخندی می زند: بیماری نیست که خوب بشه. قبلاً هم گفتم... فکر کن رفتارشه... تو وجودشه. عوض کردن رفتار آدم کار ساده ای نیست اما غیر ممکن هم نیست.

-یعنی درست میشه؟

لبخند دلگرم کننده ای تحویلم می دهد: وقتی تو می خوای خودت و عوض کنی پس حتما اونم میتونه خود وجودیش و عوض کنه.

-اگه قبول نکنه!

می گوید: اونی که باید سعی کنه تویی... از زنانگی هات استفاده کن تا مجبورش



کنی همراهت باشه و شرط همراهت بودن، اینه که تو بدون اینکه خودش بفهمه مجبورش کنی باهات همراه بشه.

زنانگی برای من بی معنا بود، من تمام خودم را از دست داده بودم و فاطمه از من میخواست برای فرازی که شبی مرا در میان چهارچوب آهنی، در کنار مردی که حتی نگاهش نمی کردم هم له کرده بود و حال باید زنانگی خرج می کردم؟ کدام زنانگی!؟

درمانده نگاهم را به صورت فاطمه می دوزم. خودش را جلو تر می کشد: محمدعلی دوستته پرند، اون بخواد هم نمی تونه خیلی اذیتت کنه اما شوهرت، رابطه ای که با شوهرت داری گسترده تر از هر رابطه ای هست که توی دنیا تعریف میشه. تو باید خیلی بیشتر با فراز در ارتباط باشی تا با محمدعلی، اینکه بخوای از شوهرت فرار کنی اشتباهه... برای همراهی با فراز مجبوری با خیلی چیزا کنار بیای. کاری کنی اون با خیلی چیزا کنار بیاد. رابطه ات با محمدعلی یه رابطه ی دوستانه هست که نیازی نیست تعادل و توش نگه داری. میتونه یه رابطه ی یه طرفه هم باشه. اگه تو توی دوستیتون کم بذاری محمدعلی شاید دلخور بشه اما فکر نمیکنه مشکل از توهه سعی میکنه این کم کاری تو رو خودش جبران کنه چون یه رابطه ی دوستانه هست. اما در مورد رابطه ات با همسرت فرق میکنه. ازدواج یه رابطه ی دو طرفه هست. چه کسی با گرایش فراز و یکی با روحیه تو یا اینکه دو نفر در شرایط کاملاً عادی. هیچ تفاوتی وجود نداره... توی همه ی موارد ازدواج یه رابطه ی دو طرفه هست و تو باید تمام تلاشت و برای ادا کردن سهمت توی این رابطه بکنی. فکر میکنم چیزی که بیشتر از هر چیزی آزارت میده، روابط جنسی باشه. چرا سعی نمیکنی اونی که توی این روابط کنترل گر میشه تو باشی نه اون... شوهرت دوست داره تو کنترلش کنی. این و از چیزایی که تعریف کردی فهمیدم. خب پس بجنب و از این فرصت استفاده کن. روابط جنسی با همسرت می تونه بهترین رابطه ای باشه که توی تمام سالهای زندگیت می تونی تجربه کنی. روابطی فراتر از لذت و خواستن و خواسته شدن. سعی کن از این روابط اون چیزی که دوست داری و بیرون بکشی. تو خواستن هات و به همسرت تحمیل کن بذار اونم بفهمه تو چی دوست داری و چی میخوای. من اینجام. ازم خجالت نکش... هر چیزی که فکر میکنی من می تونم در موردش بهت کمک کنم باهام در میون بذار. حتی



آگه بلد نباشم می تونیم در موردش تحقیق کنیم و به نتیجه برسیم.
پلک میزنم و دستش را روی دستم می گذارد: به کارایی که کرده و باعث شده
قلبت تکنون بخوره فکر کن.

به چشمان فاطمه خیره می شوم. لبخند روی صورتش، آرایش لطیف و رژ لب
صورتی رنگ داده به لبهایش... سرم را عقب می کشم. به زیبایی برف نشسته
در خانه ی ویلایی مریم خاتون می اندیشم.

همان شبی که من خودم را به در ماشین چسبانده بودم و او با توقف ماشین در
حیاط بزرگ خانه ی ویلایی، رو به راننده گفت: می تونی بری.

مرد چشمی به زبان راند و در مقابل نگاه خیره ام پیاده شد. به سمت در به راه
افتاد و لحظاتی بعد با صدای بسته شدن در آهنی، تنهایمان گذاشت.

نگاهش نکردم. بیشتر در خودم جمع شدم. با صدای باز شدن در ماشین سرم
را کمی به سمتش چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. پیاده شد و در را
بست. چشم بسته و با نگاه زیر نظر گرفتمش، ماشین را دور زد و در سمت مرا
باز کرد. قبل از اینکه رها شوم دستم را به صندلی جلو رساندم و به آن چنگ
زدم. نفس عمیقی کشید و قاطع و محکم گفت: پیاده شو...

نمی خواستم پیاده شوم، اما... پاهایم را کشیده و روی زمین گذاشتم. سنگ
فرش های زیر پایم حرکت کردند. پاشنه ی کفشم در بین یکی از سنگ فرشها
فرو رفت و سکندری خوردم اما قبل از زمین افتادنم، دستش به بازویم رسید
و مانع از افتادنم شد. دستم را ما بینمان کشیدم و سعی کردم خودم را از
آغوشش بیرون بکشم. رهایم کرد و قدمی به عقب برداشت: اینجا خونمون بود.
چشم چرخاندم. برایم اهمیتی نداشت. ترجیح می دادم برگردم به همان پنت
هاوسی که تمام روحم را اسیر خود می کرد. قدمی به سمت ساختمان برداشت.
نگاهم را به ساختمان سفید و قهوه ای دوختم که در میان باغچه های اطرافش
احاطه شده بود.

به سمتم برگشت و گفت: اینجا رو مریم خاتون بخاطر من خرید. تا وقتی از
تیمارستان بیرون کشیده بودم، روحیه پیدا کنم.

به سمت ساختمان چرخید: میدونی چرا!!

قدمی به جلو برداشت و ایستاد. دستانش را از هم گشود و خیره به ساختمان
گفت: می خواست یاد اون عمارت نیفتم. می خواست دیگه نرم سراغ اون ویلا



تا مادرت راهم نده تو اون عمارت.

سر به زیر نینداختم. نمی دانستم چه باید بگویم. لبهایم را تر کردم و او با خنده ی تمسخر آمیزی ادامه داد: به لطف المیرا خانم شما توی یازده سالگی یه دیوونه تموم عیار شدم.

از مقابل ساختمان عقب کشید: بیا... بیا... چیزای جالبی اینجا هست. همان جا ایستاده بودم که با جدیت غرید: بیا...

راه افتادم. با قدم های سنگین به سمت پله های قهوه ای قدم برداشتم. پا روی سنگ های قهوه ای گذاشتم که زیر نور چراغ می درخشیدند. دومین پله را هم بالا رفتم. سومین پله و با دری به شکل درهای سلولهای زندان روبرو شدم. پیش قدم شد. کلیدی از دسته کلیدش بیرون کشید و قفل آویزان به در را باز کرد. سر چرخاندم. نگاهم به سمت پنجره ها کشیده شد. پنجره ها هم همین حفاظ را داشتند. با توجه به امنیت ساختمان، چندان نیازی به این حفاظ ها نبود.

در آهنی که از خانه چیزی شبیه به قفس ساخته بود را به سمت خود کشید و به سمتم برگشت: تعجب نکن. اینا رو بخاطر من ساخته بودن. همه ی این خونه بخاطر من عوض شد... اینا می تونستن جلوم و بگیرن که از خونه بیرون نرم. که نرم دنبال پدری که می تونست باشه ولی نبود.

در چوبی را هل داد و پا به ساختمان گذاشت. به دنبالش قدم برداشتم. دستش را روی دیوار کنار در به حرکت در آورد و با روشن شدن چراغ ها، چشمم به خانه ی زیبایی افتاد که با وجود نور اندکی که از چراغ ها می تابید، دلنشین و دوست داشتنی به نظر می رسید. به سمتم برگشت. دستش را به در رساند. قدمی به جلو برداشتم و او در را پشت سرمان بست. به وسایل چوبی و لوسترهای سلسله ای خیره شده بودم که گفت: اولین باره میای اینجا... مریم می گفت مهمونی که اولین بار بیاد خونت، خیلی عزیزه... خوش اومدی مهمون عزیز من. بی توجه به کلام تلخ و صدای خش دارش پای راستم را بلند کردم تا قدم بردارم که بازویم کشیده شد. به سمتش برگشتم. خود را به سمتم کشید: لباسات و در بیار.

نگاهم لرزید. به چشمان جدی اش خیره شدم. تمایلی برای از تن کندن لباسهایم نداشتم. سرش را به سمت شانه اش کج کرد: زود باش.



تکانی نخوردم که خود دست به سمت دکمه های مانتویم برد: میدونی اون روزی که مادرت راهم نداد کجا رفتم؟! میخواستم برگردم تهران. پول تو جیبیام و جمع کرده بودم پیام دیدن ایرج ولی مادرت نداشت تو خونه باشم. دو تا مرد بودن...

لبهایم بهم چسبیده بودند. چیزی در گلویم سنگینی میکرد، حس میکردم نفس کشیدن برایم سخت شده است. گره روسری ام را باز کرد و از سرم کند: گفتن میرسونم تهران. گفتن کمکم میکنن برگردم تهران. آدرس خونمون و پرسیدن.

پلک زدم. تصویرش در مقابل دیدگانم تار شده بود. نمی توانستم بهتر ببینم... نمی توانستم متوجه شوم چه اتفاقی می افتد. لبهایش تکان خورد. پلک زدم. دستش به سمت دکمه های مانتویم رفت... برای باز کردن دکمه های مانتویم خم شد. نگاهم را به سمت لوسترها کشیدم. از پرده های آویزان سفید چشم گرفتم. سرم به عقب کشیده می شد. گویا چیزی از سمت پایین صدایم می کرد.

حس پوچی داشتم. گوشهایم نمی شنید. تصویر مقابل چشمانم هر لحظه تارتر و تارتر می شد. مژگانم روی هم افتاد و رها شدم.

با گرمایی که به وجودم پیچیده بود، چشم گشودم. دردی در پشت سرم پیچید. چشم بستم و دستم را به سمت سرم بردم. نقطه ی کوچکی از سرم درد عمیقی داشت. تکانی خوردم و چرخیدم. ذهنم به کار افتاد. چشم گشودم و نگاهم به روی تصویری روی دیوار ثابت ماند. تصویری از یک انسان به نظر می رسید. تصویر آشفته ای بود که موهای انسان را به حالت سیاه کشیده بود. چشمانش بزرگ بودند و دهانش قرمز و سیاه به تصویر کشیده شده بود. دستی میان موهای سیاه قرار داشت که آن ها را به سمت بالا می کشید. نقاشی در ظاهر چیزی به نظر نمی رسید اما بی اختیار حس ترسی را در وجود آدمی القا می کرد.

چشم از نقاشی گرفتم. موهای تنم سیخ شده بود. دستم را به زیر سرم فرستادم و سعی کردم خودم را بالا بکشم. چشم به بالشت و پتویی که روی تنم بود دوختم. بالشت سفید و پتوی قهوه ای تیره ای که تا روی سینه ام بالا آمده بود...



پتو را کنار زدم و نیم خیز شدم. نور اندکی از هالوژن در اتاق می تابید اما اتاق کاملاً قابل دید بود. کمد بزرگی روبروی تخت قرار داشت و کنارش میز تحریری که نقاشی هم بالای آن به چشم می خورد. پاهایم را از تخت بیرون کشیدم و برخاستم. قدمی به سمت میز تحریر برداشتم. باز هم به نظر تصویری از آدمک به نظر می رسید اما اینبار تنها شبیه به جمجمه ای بود که دندان هایش را از زمان زنده بودنش به ارث برده باشد. آب دهانم را فرو دادم و چرخیدم که با دو نقاشی دیگر مواجه شدم و چند عکس... درست در بالای تخت... جلو رفتم و با واضح تر شدن عکس ها هر لحظه بیشتر قلبم در سینه می کوبید.

تصویر مقابلم چشمان مرا به تصویر کشیده بود. نگاه مرا... خنده ی مرا... به روی صندلی ایستگاه اتوبوس. دومین تصویر هم از من بود. درست در مقابل مدرسه... از بازوی مهتاب آویزان شده بودم. سومین عکس هم باز تصویری از من بود، همان روزی که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. لرزیدم و نگاهم به سمت نقاشی رفت. نقاشی دستی سیاه و سفید بود که به سمت یکی از عکس ها کشیده شده باشد.

-به هوش اومدی؟

از جا پریدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و همراه با هین بلندی متوقف شدم. صدایش خیلی نزدیکتر گفت: ترسیدی؟ چرا؟ به سمتش چرخیدم. در یک قدمی ام حضور داشت. پلک زدم و لیوانی را به سمتم گرفت: بخور...

دستم را به سمت لیوان دراز کردم. قدم برداشت. روی تخت نشست و چشم دوخت به عکس های روی دیوار: چرا تعجب کردی؟

لیوان را به لب نبرده، روی پا تختی قرار دادم: عکسای من...

-گفته بودم که همون وقتی که دیدمت اسیرت شدم. چرا تعجب کردی.

گفته بود. حق با او بود اما عکس ها... همین را به زبان آوردم. ابروانش را بالا کشید و دستانش را روی سینه گره زد: داشتن عکست جرم بود؟

سکوت کردم و ادامه داد: داشتن عکس زنم جرم نبود. تو همیشه مال من بودی. قلبم فشرده شد. نه از خواسته شدن، از ترس حس مالکیتش. لبهایم را تر کردم. تنش را عقب کشید: پرند...

نگاه لرزانم را به صورتش دوختم. دستش را به سمت دراز کرد. با اکراه دستم



را میان دستش قرار دادم. دستم را میان انگشتانش به بازی گرفت: حق نداری جایی بری.

چشمان قهوه ای اش کاملاً جدی بود. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گوشه ی لبش بالا رفت: نمی تونم ولت کنم. چیزی نگفتم.

بازویم را کشید. گیره ی متصل به موهایم را باز کرد و موهای نامرتب و بلندم سرازیر شد. دستش را میان موهایم فرو برد و مرا هم پایین کشید. ما بین پاهایش روی تخت نشستیم. تقریباً در آغوشش بودم. لبهایش را مماس با صورتم متوقف کرد: نمی تونم نخوامت... می خوام صدای دادت و بشنوم. میخوام سیرآب بشم از صدای فریادت...

چشم بستم. مرگ، می توانست در یک قدمی ام باشد؟ مرگ را ترجیح می دادم به فریاد کشیدن از درد.

سرش را کمی عقب کشید اما پچ پچ کرد: اینجا چیزای خیلی بهتری هست که می تونه تا صبح مشغولمون کنه...

دستش را روی شکمم قرارداد و به عقب هلم داد. روی تخت رها شدم. خود را روی تنم کشید و در حال هل دادن دستانم به سمت بالا گفت: می خوام بهت نشون بدم وقتی اومدم تو این خونه چطوری سوختم پرند... تو هم امشب باهام بسوز... بسوز همراه من بسوز.

بوی عطرش را به مشام کشیدم. دستش را به سمت شلوارم برد و در حال باز کردن دکمه اش گفت: می خواستم از اینجا فرار کنم. آفتاب که می زد، خواب هم به چشمم حروم می شد. خورشید بزرگترین دشمنم بود. حس میکردم تنم می سوزه پرند...

سر خم کرد. دندان هایش را درست به روی ران پایم گذاشت و فشرد. درد تا عمق وجودم کشیده شد. بی اختیار تنم سخت شد اما چیزی از عمق دردی که در وجودم پخش شده بود کم نشد. کمی پایین تر رفت. باز هم گاز گرفت. اینبار دستم به سمت موهایش کشیده شد و سرش را بالا کشیدم با چنگ زدن میان موهایش.

سر بلند کرد و با حرکت دادن دستش درست به روی جای دندان هایش گفت: می سوزه نه؟ اما نمی تونی بفهمی سوختن زیر آفتاب چطوره... یازده سالم



بود و میخواستم بابام و ببینم اما زیر نور آفتاب وسط یه جنگل سوختم... زیر نور آفتابی که خودش و به زور از لای شاخه و برگای درختا می کشید به طرفم سوختم و خورشید شد بلای جونم.

بغضی که در سینه ام بود را به سختی فرو دادم.

سرش را ما بین پاهایم برد و اینبار برخلاف همیشه گاز گرفت. فریادم بی اختیار بلند شد و او سر بلند کرد: درد داره نه؟ اولین باری که میخواستم از این خونه فرار کنم درد و حس کردم. از این خونه فرار نمیکردم از آفتابی که توش بود فرار میکردم. میخواستم آفتاب به تنم نخوره... میخواستم یادم بره دو ساعت زیر دست اونا داد زدم و هیچکس نشنید من یازده ساله دارم فریاد میزنم.

اشک یه چشمانم دوید. لبهایم را بهم فشردم.

دستش را بالا آورد. به روی خط کمرم حرکت داد و با کشیده شدن پوست تنم ما بین انگشتانش جیغی کشیدم. لبخندی روی لبش آمد: فرار کردن از آدما آسونتره یا از خورشید... شب و روز برای من جهنم بود پرند... این خونه قرار بود بهم آرامش بده اما جهنم و بهم داد. جهنمی که مادر تو ساخته بود برام. اشک هایم سرازیر شد. نگاهش را بالا کشید و خیره به چشمانم گفت: پرند... می سوزی؟!

از پشت پرده ی اشکم زل زدم به چشمان اسیر تاریکی شده اش، لبخندی روی لبهایش نشاند: سالای زندگیم به دور از آدما توی این خونه گذشت... پسر همسایه رو دیدم که میدوید اما من از خورشید فراری بودم. من از همه فراری بودم... من بین صدای گریه های مریم سوختم پرند.

دستش را بالا کشید. دکمه های پیراهن مردانه اش را گشود و دستم را گرفت و کشید. دستم به سمت تنش کشیده شد و روی زخمی که درست نزدیک نافش قرار داشت ثابت ماند.

سرش را به روی تنش خم کرد. دستم را میخواستم عقب بکشم اما مانع شد: می خواستم یادم باشه آدم باشم. سیخ داغ و خودم گذاشتم اونجا تا یادم باشه آدم باشم اما می دونی چی شد؟! از اونجا بودنش بدم نیومد. از داغ بودنش خوشم اومد... من از سیخ داغ فرار نکردم... دلم میخواست بیشتر روی تنم بچسبه.

سر بلند کرد. با وحشی گری دستی میان موهایم فرو برد و به عقب کشیدش...



از تیر کشیدن فرق سرم نالیدم اما صدایم در صدای جدی اش خفه شد: تا حالا از خودت ترسیدی پرند؟

لبه‌هایم از هم جدا شد. نفس‌های عمیقش به صورتم خورد. در خودم جمع شدم. رهایم کرد. دکمه‌ی شلوارش را باز کرد و همراه با پایین کشیدنش گفت: من ترسیدم پرند... همون لحظه‌ای ترسیدم که فهمیدم چقدر از درد کشیدن خوشم میاد.

خود را روی تنم انداخت و از دردی که از فرو رفتنش در وجودم پیچید، ناله‌ای سر دادم. دستش را روی دهانم گذاشت و خود را روی تنم بالا و پایین کشید: چرا از من می ترسی؟ من دیگه از خودم نمی ترسم تو چرا می ترسی؟ مریم خاتونم می ترسید... تو هم می ترسی! همه ازم می ترسن. من ترسی ندارم... ببین فقط میخوام تو هم دیگه از من نترسی... وقتی بسوزی دیگه نمی ترسی. کمی از روی تنم عقب کشید. درد را لمس نمی‌کردم. از حجم سنگینی که روی تنم بود، به ستوه آمده بودم.

دستش حرکت کرد به سمت گوشه‌ی تخت. حرکت دستش را دنبال کردم و با بالا آمدن دستش به سیخی که در میان انگشتانش تاب می خورد خیره شدم. قلبم از حرکت ایستاد و نگاه او خیره به سیخ بود. آهسته گفت: می خوام تو هم بدونی وقتی توی وجودت باشه چه حسی داره، اولش مثل یه چاقو میمونه اما بعدش از سرماش دلت میخواد.

دستانم را عقب کشیدم. ناباورانه سرم را به طرفین تکان دادم و زمزمه کردم: فراز...

به سمتم برگشت: بهم اعتماد کن. اولش می ترسی بعد برای همیشه ترست یادت میره.

خودم را تکان دادم. پاهایم را بهم کوبیدم تا بتوانم از زیر پاهایش بیرون بکشم اما پاهایم را با قراردادن میان پاهایش قفل کرده بود. خیره به سیخ کباب توی دستش نالیدم: فراز نمیخوام. فراز المیرا غلط کرد. من غلط کردم. می خوام بمیرم نکن... من و بکش فراز. المیرا رو بکش نکن تو رو خدا نکن.

بازویم را گرفت. موهایم که میان انگشتانش گیر کرده و باعث کشیده شدن پوست سرم می شد نادیده گرفتم و نالیدم: تو رو به خاک مریمت نکن فراز... که خوردم غلط کردم. هر چی تو بگی نکن...



لبخندی روی لبهایش نشست: اینطوری دوست ندارم پرند... می خوام داد بزنی... می خوام اول تو امتحانش بکنی؟ تو فرو کنی؟! من دوست دارم. تموم سالایی که نبودی روی همین تخت جلوی عکسات امتحانش کردم. پاهایم را به تخت کوبیدم. دستم را به دستش که بازویم را اسیر کرده بود رساندم: ولم کن فراز... تو رو قرآن ولم کن. وحشی ولم کن. حق زدم: ولم کن فراز...

خندید: بهسا همیشه فقط التماس میکرد. برای همین دوست دارم پرند، اون هیچوقت نتونست تو باشه. میخواست تو باشه ولی تو نبود.

دستم را به سینه اش کوبیدم و مچ دستم را کج کردم. با رها شدن بازویم به عقب چرخیدم. برای پیدا کردن راه حلی به پتوی قهوه ای چنگ زدم اما ناگهان ذهنم به تحلیل در آمد. بهسا؟! ایستادم. رو به شکم... سرم در پتوی قهوه ای فرو رفت. دستش را روی سرم حس کردم که از پشت سر به سمت پتو هلم می داد. هل دادنش به سمت پتو بیشتر بود. نفسم حبس شد. فشار پتو در دهانم مانع از نفس کشیدنم می شد. تکانی خوردم و او فشار دستش را پشت سرم بیشتر کرد. گفته بود بهسا التماس میکرد؟! خواهر بهار؟! دختر اکبرخان... التماس میکرد و من التماس می کردم و او گفته بود همیشه...

لرزیدم و سرمای زمخت چیزی را حس کردم که روی باسنم قرار گرفت. بی اختیار دستم را بلند کردم و به روی تخت کوبیدم که با انگشتان دستش به دور مچ دستم حلقه شد و آن را به سمت کمرم کشید و مهار کرد.

در میان پرزهای پتوی قهوه ای نالیدم و چشم بستم. خدایا مرگ در همین نزدیکیست؟ مرگ میخواهم. مردن شیرین تر از این لحظه ایست که سرمای سیخ برنده را در وجودم حس کنم.



فصل چهارم

به صدای جیغ جیغ المیرا در پشت گوشی، گوش می دهم. فریاد می کشد: بهت گفتم از اون مرتیکه طلاق بگیر... تا کی میخوای خودت و بزنی به خریّت. گوشی را از گوشم دور می کنم. دستم را روی نواز قرمز رنگ می فشارم. محمدعلی از پشت دیوار شیشه ای لبخندی هدیه ام می کند. با حرکت صورتش می پرسد: چی شده؟

سرم را بالا می اندازم. نمی خواهم المیرا را در زندگی ام جای دهم. کنار منصور می نشینم. هدفون را از گوش هایش جدا می کند و با لبخندی می گوید: فوق العاده هست. اسنیراش عالیه... به نظرم این آلبوم محمدعلی قراره بترکونه. وقتی گفتن یه آهنگ ساز جدید فکر نمی کردم کار اینقدر زود آماده بشه و همچین چیزی از آب در بیاد.

لبخند تشکر آمیزی تقدیمش می کنم. حس پری را دارم که می تواند رها شود. قلبم با آرامش نوای یکنواختی می نوازد.

دوباره هدفون را روی گوش برمبگرداند و صدای پخش را بلند تر می کند. به صدای محمدعلی گوش می دهم که می خواند: از تو بگویم... از دلم بگویم... از حال بدم بگویم... راستی بادها مسیر را میدانند؟!... مسیر رسیدن به تو را میگویم... مسیر نگرانی هایم را بگیرند.. یعنی تو... مسیر اشکهایم چه؟! آنهم یعنی تو... مسیر بیداری هایم چه؟! باز هم تو... بادها مرا میبرند تا تو... تا رسیدن به دستهایت... تا دیدن قهوه ای هایت... بادها هم دل به قهوه ای هایت بستند...

(شعر از Hoda)

محمدعلی چشمکی می زند. می خندم و منصور نگاه متعجبش را لحظه ای به روی من و بعد محمدعلی می دوزد اما چیزی به زبان نمی آورد.

با تمام شدن آهنگ محمدعلی دستش را برای منصور تکان می دهد. بیرون که می آید، برمی خیزم. دستش را مقابل صورتش حرکت می دهد: چطور بود؟ منصور می خندد: این یکی قراره ایران و بالا پایین کنه.

محمدعلی با نگاه تشکر آمیزش شرمنده ام می کند. سرم را کج میکنم و می پرسد: منصور بقیه اش باشه برای فردا؟ گلوم خشک شد.

-باشه. مشکلی نیست. همینطوریشم خیلی جلوتر از زمانی که میخواستیم



آلبوم آماده میشه.

-با فرشاد حرف زدم. از خداشه.

به صحبت های دونفره شان تنها گوش می دهم.

اشاره ای به پالتوها میزند: بریم.

پیش میروم و پالتوی خودم را به همراه پالتوی او برمی دارم. به سمتش که میچرخم، پالتو را از دستم می گیرد و در حال تن زدنش، برنامه ی فردا را با منصور هماهنگ می کند. تا بیرون رفتنمان و بسته شدن در استودیو، منصور خیره تماشايمان می کند. اولین قدم را که همراه محمدعلی برمی دارم، زمزمه می کنم: فکر کرد بینمون خبراییه...

می خندد: بین ما؟!؟

می چرخد. نگاهی به در بسته ی استودیو می اندازد و بلندتر می خندد: بیخیال منصور دهنش قرصه چیزی هم به ذهنش برسه حرفی نمیزنه.

دستانم را در جیب پالتویم فرو می برم. از ساختمان بیرون می رویم. نگاهم به راننده می افتد. با دیدنم از ماشین پیاده می شود. می ایستم و خیره اش می شوم. نزدیک به سال است مرا می شناسد. سه سال گذشته بر بیشتر روزهایم شاهد بوده است.

نگاهش آرام و بی حرف است. در طول روزها چیزی بیش از چند کلمه بینمان رد و بدل نشده است. سرش را به کمی خم می کند. کلمات تکراری.

محمدعلی از افکارم بیرون می کشدم: با راننده ات میری؟

نگاهی به سمندش می اندازم. چشم می چرخانم. راننده کنار بی ام و سیاه انتظارم را می کشد. نفس عمیقی می کشم: دلم پلو میخواد. قیمه پلو...

لبخندی روی لبهایش می نشیند: بهش بگو خودم می رسونمت. یه جایی میشناسم قیمه های فوق العاده ای داره!

طولی نمی کشد که روی یک تخت بزرگ با گلیم و پشتی های قرمز و سرمه ای مینشینم. چهارزانو می شود و دستانش را در هم گره می زند: چطوره؟

چشم می چرخانم. از دیوارها آجری و حوضچه وسط تخت ها و گلدان های ریز و درشت اطرافش و تار آویزان به دیوار که می گذرد، می خندم: خوشگله.

دستانش را از هم باز می کند. به عینک فریم سیاهش که نگاه میکنم می خندد: بد شده؟



فقط می خندم. سرش را خم می کند: برش دارم؟
سرم را به طرفین تکان می دهم. عینک را از روی چشمانش که برمی دارد،
صدای مردی را از پشت سر می شنوم: اون محمدعلی فرد نیست؟
خنده ام جان میگیرد. با چشم غره ای می گوید: دیدی گفتم نباید برش دارم!
دستم را مقابل دهانم میگیرم. مرد جوانی نزدیک می شود و با تردید می
پرسد: آقای فرد؟

با لبخندی سرش را به سمت مرد برمی گرداند و پاسخ می دهد: خودم هستم.
مرد هیجان زده می خندد: باورم نمیشه از نزدیک میبینمتون. وقتی اینجا
دیدمتون شک داشتم خودتون باشین. می تونم باهاتون یه عکس بندازم؟!
سرش را به تایید تکان می دهد و کمی جا به جا می شود، مرد در حال تنظیم
گوشی اش کنارش می نشیند: میذارم اینستا... تا همه ببینن چه افتخاری
نصیبم شده.

خیلی زود چند نفر دیگر هم دورمان را می گیرند. هر از گاهی نگاهی به صورتم
می اندازد و ریز می خندد. بالاخره با گذشت نیم ساعت افراد با نگاه های زیر
چشمی و خیره تنهایمان می گذارند. لبهایم را بهم می فشارم تا نخندم که باز
هم جا به جا می شود و چهار زانو که مینشیند، می گوید: به زودی تو هم به
اینجا میرسی.

ابروهایم را بالا میکشم: من؟ نه ممکن نیست.
-: آلبوم جدید کولاک میکنه.

خجل سر به زیر می اندازم: اونقدر خوب نیست. بخاطر صدای توئه.
-: آهنگ سازیش فوق العاده هست.

گارسون نزدیک می شود. سینی بزرگ را با سبزی تازه و ترشی در برابرمان
می گذارد. کمی خم می شوم. بوی برنج را به مشام میکشم. بی اندازه دلتنگ
این عطر شده ام.

تلفنم به صدا در می آید. نگاهم در همان حالت به سمت راست می چرخد. به
سمت گوشی ام که درست در کیف کنار دستم زنگ می خورد. قلبم در سینه
می کوبد. از اینکه ممکن است او پشت خط باشد.

با تردید، کیف را باز میکنم و گوشی را بیرون میکشم. با دیدن شماره ی بهمن
روی گوشی آب دهانم را فرو می دهم. محمدعلی متعجب می پرسد: کیه؟



سر بلند میکنم. خیره به چشمان آبی اش پاسخ می دهم: بابام.
اشاره ای به گوشی می زند: نمیخواهی جواب بدی؟
دستم را روی دکمه ی بغل گوشی حرکت می دهم و با قطع شدن صدای تلفن
زمزمه میکنم: نه.

چیزی نمیگوید. من هم حرفی نمیزنم. بشقابی به سمتم میگیرد: نمی خواهی
شروع کنی؟

گوشی را زمین می گذارم: دلم نمی خواد صدایش و بشنوم.
با اطمینان پلک روی هم می گذارد. به این آرامشش دل می دهم. از اینکه
نمی پرسد چرا آرام میگیرم. اولین قاشق را که به دهان می گذارم می پرسد:
چطوری بود؟

چشم می بندم به روی چشمان آبی اش... در مقابل سیاهی چشمانم، چشمان
قهوه ای فراز در آن شب جان میگیرد. همان شبی که غرق در خون، خودم را
عقب میکشم.

سرش را کج کرد: پرند... پرندم... چطوری بود؟ اذیت شدی؟! پرندم ببخش من
و.

هق زدم. در خودم جمع شدم. نزدیکم شد و نالیدم: نیا...
دستانش را روی زمین گذاشت و به طرفم خم شد: پرندم.
خودم را بیشتر به عقب کشیدم. خیزی خون را زیر پاهایم حس میکردم، اما
برایم اهمیتی نداشت که تمام تنم به گند کشیده شده است.
دستانش را بالا گرفت: باشه. نرو. می افتی.

نفس گرفتم. میان هق هقم و گریه ی بلندم به سختی زمزمه کردم: آ...زت...
ب...د...م...می...!

خود را ناگهانی جلو کشید: نگو پرند... تو رو به خدایی که میپرستی نگو.
هق زدم. دستم را روی شکمم گذاشتم و خم شدم. درد مثل ویروسی در تنم
رگ انداخت. در خود پیچیدم و دستانش به دور تنم حلقه شد: پرند... داری
بدجوری خونریزی میکنی. بذار کمکت کنم.

سرم را به بازویش تکیه زدم و بین هق هقم با صدای خفه ام نالیدم: نمیخوام
دستای کثیف بهم بخوره.

اما مطمئنا صدایم را نشنید. خود را از روی تخت پایین کشید و مرا هم در



آغوش خود. از زمین کنده شدم. گرمای تنش را حس نمی کردم. مرگ را میخواستم. مرگ را...

پا به حمام که گذاشت، به بازویش چنگ زدم.

سرش را در کنار صورتم خم کرد: چی میخوای؟

روی سرامیک های سرد که زمینم گذاشت، سرم را به سمت دیوار برگرداندم: برو...

-:پرن...

میان کلامش پریدم و صدایم را بالا بردم: برو بیرون.

سرم را روی زانویم گذاشتم و به لکه های خون روی سرامیک ها خیره شدم. با عقب کشیده شدن قدم هایش نالیدم: خدا من و بکش.

موهایم دور شانه هایم ریخته بود. دستم را به پاهایم رساندم. دردی در دستم پیچید. دستم را بالا آوردم و به کف دستم خیره شدم. به بریدگی عمیق روی آن که همچون برش تیغه ی چاقو بود. در آن لحظه که درد سیخ را حس میکردم، حتی به درد برش دستم توجه نکرده بودم. تنها میخواستم آن سیخ را از دستش بیرون بکشم.

مادرم گناهکار بود. بابا گناهکار بود. پسر بابا بیگناه بود. من گناهکار بودم، چون مادرم گناهکار بود. چون بابا گناهکار بود.

حق زدم. با مردنم فراز به آرامش می رسید؟ دندان هایم را به زانویم چسباندم. صدایم را در تن خودم خفه کردم. پسرک یازده ساله ی توی ذهنم در کنارم آرام گرفته بود. دستم را کمی بالا کشیدم. شیر آب را به سمت بالا هل دادم. با بیرون زدن آب از سر دوش، از سرمای آب در خودم پیچیدم، اما چیزی نمی توانست مرا از آب یخ فراری دهد. من همسرش بودم... من گناهکار بودم و فراز حق داشت که مرا به دار بیاویزد.

چشم گشودم. به راه آب با درپوش سفیدش خیره شدم که باریکه ای از خون آبه از روی آن عبور می کرد. دستم را مشت کردم که صدایش را شنیدم: پرنده... خوبی؟

سکوت کردم.

صدایش را آرامتر شنیدم: من می توئم کمکت کنم. بذار کمکت کنم. مثل همیشه. اولین باری که سر خودم چنین بلایی آوردم، مریم کمکم کرد.



سرم را بلند کردم. به در نیمه باز خیره شدم. مریم خاتون کمکش کرده بود! دستانم را از سرمای آب به دور پاهایم حلقه زدم. بدنم از سرمای آب کرخت شده بود. بلند گفتم: آب سرده پرند... باید بیای بیرون.

سکوتی که طولانی شد و سکوتش ادامه یافت، حس کردم بالاخره رهایم کرده است که در با صدای آزاردهنده ای کمی باز شد. در چهارچوب در ایستاد و با نگاه غمگینی خیره ام شد. تکانی نخوردم و جلوتر آمدم. شیر آب را بست و دستم را گرفت. به کمر بند بازش خیره شدم. به زیپ باز شلوارش و دکمه ای که مطمئن بودم وقتی پا از حمام بیرون می گذاشت بسته نبود.

در برابرم خم شد: می خوای بریم بیمارستان؟ سر برداشتم. به چشمان قهوه ای اش زل زدم. کلافه چشم گرفت و دست میان موهایش برد: می دونم همیشه رفت دکتر... می خوای بگم یه دکتر بیاد اینجا ویزیت کنه؟

سرم را کاملاً خم کردم و آهسته لب زدم: فراز... هووم کشداری از دهانش خارج شد. خیلی سریع به سمتم خم شد: چی میخوای؟ بگو چی میخوای!

اشک به چشمانم هجوم آورد. برای اولین بار لب زدم: میشه بغلم کنی؟ چند لحظه گیج نگاهم کرد و ناگهان بی توجه به کثیفی کف حمام، زانوانش را به زمین چسباند و در آغوشم کشید. آخ بلندی از لبهایم خارج شد اما دستانم را با قدرت به تنش رساندم و محکم در آغوش کشیدمش. سرم را به سینه اش چسباندم و نفسم را رها کردم. پسرک یازده ساله ی ذهنم، کنارمان می خندید. خودم را به دستانش سپردم. دستش را به دور تنم حلقه زد. تنم را با آبی که کمی گرمتر شده بود شست و دست زیر زانوانم انداخت. پا به درون اتاق که گذاشت، نگاه از پتوی قهوه ای آغشته به خون گرفتم. به سمت تخت قدم برداشت که سرم را مخالف با تخت به شانه اش فشردم. آهسته گفتم: چند لحظه...

سکوت کردم و روی لبه ی تخت زمینم گذاشت. نگاهم را از تخت گرفتم... شلوارش را مقابل حمام از تن کند و روی زمین انداخت. طولی نکشید که با پلاستیک سیاه و بزرگی برگشت. به طرفم قدم برداشت و گفت: بذار این و جمعش کنم.



متعجب خواستم نیم خیز شوم که تنم تیر کشید. ناله ای کردم. پلاستیک را رها کرد و کنارم ایستاد: باید بریم دکتر.

سر به زیر انداختم و لب گزیدم. در آغوشم کشید و پتو را تا زد. با بلند کردن پتو، صدای آزار دهنده ای از رها شدن شعی فلزی به گوش رسید، اما آنقدر آرام بود که او که درگیر جا دادن پتو و لباسهای من در پلاستیک بود متوجه نشود. نگاهم به سمت سیخی بود که ساعتی پیش در تنم فرو رفته بود.

بی اختیار دستم تیر کشید. چشم از سیخ نازک که حال می توانستم سه گوشه اش را هم ببینم، نگرفتم. قبل از بستن در پلاستیک زمزمه کردم: فراز...

به سمتم برگشت و من خیره به سیخ زمزمه کردم: اینم بنداز.

متعجب نگاهم کرد. با گذشت چند لحظه جلو رفت و سیخ را از روی زمین برداشت و نگاه من به خون خشک شده ی سر آن افتاد. آب دهانم را فرو دادم و او بدون جا دادنش در پلاستیک از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد با تیشرت و جینی پیدایش شد. سرش را کمی کج کرد: به دکتر زنگ زدم...

پتویی از کمد بیرون کشید و دور تنم پیچید. حوله ای هم برداشت و پشت سرم ایستاد و دست بین موهایم برد. سرم را به سمت شانه ام کج کردم تا از کشیده شدن موهایم جلوگیری کنم. آهسته پرسیدم: بهسا رو دوست داشتی؟ دستش از حرکت ایستاد و آرام گفت: دختر خوبی بود.

با تردید سرم را عقب کشیدم و خیره به قسمت کمی از صورتش پرسیدم: خواهر بهاره نه؟

سرش را به تایید تکان داد. لبهایم را تر کردم. دستم را مشت کردم تا سوزشش کم شود و پرسیدم: چرا بود؟

نگاهش را به سمت دستم کشید. پیش رفت و از کمد، جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشید و همانطور که در مقابل پاهایم زانو می زد گفت: چون دیگه نیست.

چیزی در ذهنم وول میخورد اما لبخندی زدم: یعنی دیگه دختر خوبی نیست؟ سرش را بلند کرد. چشمانش به قرمزی می زد. به تصویر خودم در سیاهی چشمانش خیره شدم و گفتم: چون مرده.

آن شب نه تنها به تلخ ترین حالت فراز پی بردم که برای اولین بار چیزی فراتر



از ترس را حس کردم. سوالی در ذهنم شکل گرفت که بارها تا پشت لبهایم آمد اما روی لبهایم جاری نشد. من نتوانستم بپرسم بهسا زیر این شکنجه ها جان داد؟

دکتری که گفته بود خیلی سریع پیدایش شد. بی حرف نگاهم کرد. در نگاهش افسوسی بود که گویا به حال من خورد. تاکید کرد چند روزی از خوردن غذاهای تند پرهیز کنم. وقتی مقابل پاهایم روی تخت نشست از خجالت چشمانم را با تمام قدرت بهم فشردم. خجالت میکشیدم. چند پماد و قرص تجویز کرد. به گفته ی دکتر بیشتر جراحات بیرونی بود... هر چند هر چیز را در تمام مدت بدون باز کردن چشم گوش دادم. تکانی هم نخوردم. به سختی نفس میکشیدم. مثل جنازه ای که جانی در بدن ندارد. با بیرون رفتنش چشم گشودم. دنبال دکتر رفته بود. به لوستر آویزان که کنارش هواپیمایی داشت خیره شدم. هواپیمای سفیدی با شیشه های دودی.

-هدیه ایرج بود برای ده سالگیم. آخرین هدیه تولدش. چشم از هواپیما گرفتم و به او دوختم. لبخند به لب جلو آمد: گفتم داروهات و بخرن بیارن.

متعجب پرسیدم: کی؟

کنارم روی تخت نشست و در حال کشیدن پتو روی تنم گفت: همیشه دو نفر با یکم فاصله حواسشون هست.

سرم را کمی جا به جا کردم: کارت چیه؟

دستش روی تنم ماند: مگه نمیدونی؟

کمی خم شدم. به دست باندپیچی شده ام خیره شدم: تجارت و محافظ و اون مردا...

لبخندی روی لبهایش نشانده: به قول اکبرخان، تجارت می تونه خطرناک تر از اون چیزی باشه که می بینیم.

-تو چی؟

خندید: من چی؟

-خطرناکی؟

سرش را کاملاً روی صورتم خم کرد: تو چی فکر میکنی؟

در خودم جمع شدم. سرش را عقب کشید: من کار خاصی نمیکنم. فقط تجارت



اکبرخان و مریم و ادامه میدم. چیزی که همیشه انجام دادم. تجارت چای شرکت خودمه و حمیدرضا، یه زمانی بهارم باهامون همکار بود اما تصمیم گرفت جدا بشه.

آب دهانم را فرو دادم: تجارت اونا چی بود؟
-: حمل و نقل...

چینی به پیشانی ام افتاد و او دقیق تر توضیح داد: ترانزیت... حمل و نقل بار بین شهرها و کشورها.

تکانی خوردم که درد تا عمق وجودم پیچید. آرنجش را کنار سرم تکیه گاه کرد و سر برداشت: می خوای یه چیزی بهت بدم دردت کم بشه؟! نگاهم را روی صورتش چرخاندم. از جا بلند شد. دستش را زیر تنم انداخت و در حال بلند کردنم گفت: بریم یه چیزی بخوریم. شامم نخوردیم. از پله ها که پایین می رفتیم، سرم را به شانه اش تکیه زدم: بهسا رو دوست داشتی؟

اخم کرد و جدی گفت: بهسا مرده پرند، دلم نمیخواد بحثش تکرار بشه. بهسا رو فراموش کن. من فقط تو رو دوست دارم.

لبه‌هایم را تر کردم. پلک زدم و روی کاناپه رهایم کرد، چرخید و به سمت بوفه ای که به دیوار ما بین دو پنجره تکیه زده بود رفت. در بوفه را باز کرد و تنگی را بیرون کشید. به محتوای قرمز رنگ آن خیره شدم. تنگ را مقابلم روی میز گذاشت: از این بخوری حالت خوب میشه.

خیره به تنگ پلک زدم. زهرماری میخوردم؟!

با دو لیوان قد کوتاه خوش تراش برگشت. آن طرف عسلی، روی زمین نشست و از محتوای تنگ درون لیوان ها ریخت. لیوانی به سمتم گرفت. تکانی نخوردم که گفت: حالت و بهتر میکنه.

سرم را به طرفین تکان دادم. با تندی گفت: هنوز فکر میکنی حرف ایرج، خداست.

لیوان را به لبه‌هایش برد و یک نفس سر کشید: ببین... خدا خودش آفریده... میگن حرومه ولی ببین... آرومت میکنه. بخور... یادت میره درد داری.

چشم روی هم فشردم. صدایش بلندتر شد: می خوای بگم حاج ایرج خان سروری لب به این زهرماریا نمی زد اما کثافت کاری های دیگه اش جای خود



داشت؟! می خوای زنای صیغه ایش و برات ردیف کنم!

چشم باز کردم. پوزخندی زد: بخاطر مادرت مریم و ول کرد... بخاطر هزار تایی دیگه مادرت و... خوبه نه؟ بعدم اسمش و میدارن صیغه... میشه حاجی... یه شهر به اسمش قسم میخورن ولی نمیدونن چه کثافت کاریایی میکنه. اسم هر چی حاجیم هست خراب میکنن.

دستم را به سمت لیوان روی میز دراز کردم. لیوان خودش را دوباره پر کرد. قبل از بلند کردن لیوان از روی میز، آن را به لیوانم کوبید: میخوام این و بخورم به سلامتی تموم حاجیایی که واقعا حاجی ان پرند. نه مثل ایرج حاجی دروغگی. حاجی دروغگی... حاجی واقعی!

لب گزیدم. لیوانش را در دهان خالی کرد. اشاره ای به من زد: بخور... مطمئنم خوشت میاد. سر حال میای.

مردمک چشمانم را چرخ دادم و به محتوای لیوان بین انگشتانم خیره شدم. منتظر نگاهم می کرد. می خواستم به لب ببرمش... می خواستم برای اولین بار چیزی را که در نظرم بدترین بود بچشم.

لیوان را به لبهایم نزدیک کردم. گویا قرار بود تنم را به آتش بکشد. از تصور آتش گر گرفتم. در آتش جهنم می سوختم. تمام تنم قرار بود در آتش جهنم بسوزد بخاطر لب زدن به این زهر...

از لبهایم جدا کردم که غرید: چقدر فس فس میکنی پرند. بخور دیگه. لیوان را پایین بردم: تلخه؟

خندید: از تلخیش می ترسی؟

از جا پرید. به سمتم خم شد و قبل از اینکه به خودم بجنبم، دستش به دور لیوان حلقه شد و همراه با دستم آن را به سمت صورتم بالا آورد و به لبهایم چسباند. کمی که بلندش کرد، مایع درون لیوان به دیوار لبهایم چسبید و برای نفس کشیدن لب باز کردم و مایع در حلقم سرازیر شد. قبل از اینکه بتوانم فرو دهمش به سرفه افتادم. لیوان را عقب کشید و من از مایعی ای که حس میکردم به جای معده ام وارد دماغم شده است، حس آزار دهنده ای داشتم. میان سرفه هایم دستش را پشت سرم گذاشت و آهسته پشت سرم را مالش داد.

دستم را به دماغم فشردم. از روی میز پایش را این طرف گذاشت و کنارم



نشست. لیوان را مقابلم گرفت: بخور بذار سرفه ات قطع بشه.
با حال زاری به لیوان نگاه کردم. خندید: خوردی که... تلخ نبود که.
لیوان را از دستش گرفتم و به لبهایم بردم. لبهایم را به لبه ی لیوان چسباندم.
بابا خوب نبود... چرا؟!



فصل چهل و یکم

نگاهش می کنم. به قد بلندش... تن چهار شانه و قامت صافش... یکی از مردان همراهش از پشت سرش می گذرد و چمدان را کنار دیوار تکیه می دهد و در برابرش می ایستد: با من امری نیست؟ سرش را به طرفین تکان می دهد و بدون اینکه چشم بگیرد آهسته می گوید: می تونی بری.

مرد خیلی سریع بیرون می رود و در را هم پشت سرمان می بندد. قدمی جلو می گذارد: چاق شدی... تکانی می خوردم. خودم را پشت مبل می کشم: زود برگشتی. - گفته بودم سه ماه...!

- قبلا یه هفته می شد دو هفته. دو هفته می شد یه ماه. جدی می پرسد: ناراحت بودی؟

لبهایم را بهم می فشارم. ته ریش به روی صورتش جا خوش کرده است. سرم را پایین می اندازم: نگفته بودی میای.

- میخواستی بیای فرودگاه پیشوازم یا میخواستی از اینجا بری؟ سرفه ای میکنم. نفسم را رها می کنم و به خودم جرات می دهم: می خوام برم؟

تکانی به خود می دهد. پالتویش را از تن می کند: من هیچوقت نخواستم بری. - آگه بخوام برم...

به تندی سر برمی دارد. نگاه خیره اش خشمی در وجودش دارد. چشم که می دزدم روی مبل می نشیند: از دوست داشتن فرار میکنی؟!

دستم را به مبل می رسانم و به پارچه ی زمختش چنگ می زنم: ازت می ترسم. ابروانش را بالا می اندازد و با خنده می پرسد: از من؟

لبخندش را فرو می خورد: بعد از سه سال ازم می ترسی؟ سنگرم را پشت مبل حفظ میکنم: گفתי می تونم برم.

از جا بلند می شود. به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد: یه چیزی بخوریم؟! می تونیم صحبت کنیم.

مخالفت نمی کنم. به پیراهن سفیدی که به زیبایی به تنش نشسته است و با شلوار سیاهش ست شده است خیره می شوم. دوست دارم نزدیک شوم در



آغوش بکشمش اما...

با بطری بزرگ سبزی که دو گیلای همراه دارد بیرون می آید. گیلای های دستش را روی میز می گذارد. منتظر می مانم تا بطری را باز کند. مایع قرمز رنگ را درون گیلای خالی می کند. یکی از گیلای ها را بین انگشتانش میگیرد و تکیه می زند. گیلای را به لبهایش نزدیک می کند و بعد از اولین جرعه خیره ام می شود: پس میخوای طلاق بگیری.

از به زبان آمدن کلمه ی طلاق از میان لبهایش، چشم می بندم.
-بعد از سه سال خسته شدی؟

چشم باز می کنم: نه.

گوشه ی لبش بالا می رود: تو هم میخوای بری.

با تردید مبل را دور می زنم. نزدیکش می شوم و در مقابلش این طرف میز روی مبل می نشینم: نمیرم.

می خندد: داری بچه خر میکنی؟ مریمم می گفت قراره بریم بابات و ببینیم وقتی از اون خراب شده میومدیم ولی هیچوقت نرفتیم ببینیمش.

لب می گزم: بابت اون سالها متاسفم.

خم می شود. بطری را از روی میز برمی دارد: هیچوقت نخواستم متاسف باشی. بغضم را پس میزنم: ولی همیشه بودم.

گیلای را یک نفس سر کشیده و دوباره پر می کند: تو بیگانه ترین فرد داستان بودی.

پوزخندی میزنم: داستان...

سکوت کرده و ادامه می دهم: بهسا چی؟

برای اولین بار در مورد بهسا لب به سخن میگزاید. بدون تندی و خشونت: اون قربونی چیزی که میخواست شد.

خم می شوم. دستم را به سمت گیلای روی میز برده و آهسته زمزمه میکنم: عاشقت بود.

می خندد: اینا رو هم بهبه بهت گفته؟

صدای فاطمه در گوشم زنگ می خورد: چون دوشش داشته تحمل کرده. همونطوری که تو موندی و تحمل کردی.

نگاهش نمیکنم: اگه دوست نداشت تا آخرش تحمل نمیکرد.



سرش را خم می کند: تو دیگه دوسم نداری؟
به تندی سر بر می دارم. خیره به چشمان قهوه ای اش پلک میزنم: می خوام پرواز کنم.

چشم میگیرد و سر تکان می دهد: می خوام از این قفس فرار کنی.
-می خوام یکم بال بزنم.
-تا کجا؟

سعی می کند عادی نگاهم کند اما گوشه ی چشمانش خط افتاده است. ناراحت است. لب پایینم را بین دندان هایم می کشم تا اشک هایم سرازیر نشود: تا وقتی بتونم بهت کمک کنم.

چینی به پیشانی اش می افتد: من کمکی نیاز ندارم.
-بیا سعی کنیم از اول شروع کنیم.

چند لحظه مات تماشایم می کند و ناگهان می پرسد: از اول؟
نگاهش که می کنم می پرسد: از اول چی پرند؟

ساکت می مانم و خم می شود. بطری و گیلان را زمین می گذارد: تا کجا می تونیم برگردیم به اولش؟ برگردیم به قبل چاقو خوردنم؟ یا برگردیم به عقدمون؟ یا شایدم برگردیم به اولین باری که اومدی دیدنم.

سرش را بالا می اندازد: بهترشم می شناسم برگردیم به همون روزی که برای اولین بار جلوی عمارت دیدمت؟! همون روزی که اسیرم کردی.

قطره اشک بی اجازه از من سرازیر می شود. سر به زیر می اندازم: به یه روزی که یادت بره من بودم.

می خندد. اینبار بلند. بی اختیار در خود جمع می شوم و به پشتی مبل تکیه می زند: مگه میشه یادم بره؟ می تونه یادم بره اون دختری که از پشت شیشه نگام می کرد و نگاهش توی اون سرمای یخ بندون تنم و گرم می کرد!

نفس عمیقی می کشد. قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود: چطوری یادم بره وقتی کنار دوستات بالا پایین می پریدی و می خندیدی.

سرش را از پشتی مبل جدا می کند. به جلو خم می شود: چند وقته نخندیدی پرند؟ بخاطر من نخندیدی نه؟! می خواستی زندگی کنی. زندگیت و ازت گرفتم. می خواستم از مامانت انتقام بگیرم ولی شدم یکی مثل مامانت. اومدم توی زندگیت و زندگی خلیا رو بهم زدم.



از روی مبل کنده می شوم. میز را دور میزنم و جلوی پاهایش روی زانوانم می نشینم: بیا بریم به اول اولش... به ده سالگیت.

به سختی میان بغضش می خندد: چطوری؟

دستم را به صورتش می رسانم. دستم را به گونه اش می چسبانم. سرش را خم می کند و صورتش را به کف دستم می کشد: با مردنم تموم میشه پرند؟ می تونی بری پیش محمدعلی...

سرم را به سرعت به طرفین می کشم: محمدعلی و نمی خوام. نگاهی را به پنجره ها می دوزد: بهبه گفته بود انتقام میگیره، انتقامش و گرفت. تو رو ازم گرفت... در عوض خواهرش تو رو ازم گرفت. سر خم کرده و روی زانوانش می گذارم: هیشکی نمی تونه من و ازت بگیره. دستش را میان موهایم فرو می برد: جز خودت!

چشم می بندم. من! من هم نمی توانم خودم را از او بگیرم... من هم نمی توانم از او دور باشم. این را همان روزی که برای سالگرد بابا برگشتم فهمیدم. درست اولین شبی که پشت پیانو نشستم و تا صبح با به حرکت در آوردن کلایه هایش خاطرات یک سال را مرور کردم.

صبح پریوش بود که با موهای بهم ریخته و چشمان خمار از پله ها پایین آمد: آفتاب زد. نمیخواهی بیخیال اون وامونده بشی بذاری یه ساعت کپه مرگم و بذارم؟!

به سمتش چرخیدم. نگاهی کردم. موهایش کاملاً بهم ریخته بود. سرش را کاملاً خم کرد: شنیدی چی گفتم؟

به سمتش برگشتم. نگاهم را به صورتش دوختم. دلم برایش ضعف نرفت. برخلاف تمام روزهایی که در این حالت می چلاندمش و او جیغ می کشید، اینبار از جایم تکان نخوردم. در پیانو را که بستم چرخید و دوباره از پله ها بالا رفت. برخاستم. زیر دلم تیر کشید. دندان روی هم ساییدم. دلم باز هم کمی از آن زهر می خواست تا دردم را کم کند.

به سمت اتاق خواب قدم برداشتم. در اتاق را که باز کردم، چشمم به دکوراسیون طلایی اتاق خورد. تنها چند شب را کنار هم در این اتاق سر به بالشت گذاشته بودیم.

دستم را روی رو تختی مرتب کشیدم و به سمت پنجره رفتم. پرده را کمی کنار



زدم و با گشودن در پا به ایوان گذاشتم. چشمم به حیاط و درختانی افتاد که کم کم به پیشواز پاییز می رفتند. تیره تر به نظر می رسیدند. نگاهم به سمت درخت گوشه ی حیاط کشیده شد. درختی که آن شب مهتاب را در آغوش خود کشیده بود.

دستم به سمت شکمم کشیده شد.

چشم بستم.

اگر به دنیا می آمد. شاید همه چیز متفاوت تر پیش می رفت. شاید نیازی نمی بود که این چنین دلتنگ پدرش باشم. شاید می توانستم به زندگی بدون او فکر کنم.

اشک به چشمانم دوید. هرگز کسی پیدا نمی شد که مرا مادر خود بنامد. قلبم لرزید. دست به جیب سارافونم بردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. وارد لیست مخاطبین شدم و نگاهم به روی چند شماره ی سیو شده در حافظه حرکت کرد. قبل از ورود لیست به حروف ب، دستم روی شماره ی المیرا متوقف شد. با تردید دست روی صفحه فشردم و گوشی را به گوش چسباندم.

صدای خواب آلودی بعد از چند بوق در گوشی پیچید: بله؟!

بله ی کشدار و خواب آلود، باعث نشد از تماس گرفتن منصرف شوم. بعد از مدت ها لب زدم: مامان...

صدای سخت و مردانه ای گفت: کیه این وقت صبح...

المیرا در گوشی گفت: پریش چی شده؟

لبهایم را بهم فشردم. حتی صدایم را نمی شناخت. انگشتانم به دور گوشی سخت تر شد: پرندم.

صدای خش خشی به گوش رسید و بعد صدای المیرا کمی واضح تر که گفت: چی شده؟

سرم را به زیر انداختم: بد موقع زنگ زدم؟

المیرا خیلی رک گفت: شیش صبحه... خودت چی فکر میکنی؟!

لب گزیدم: دلم برات تنگ شده بود.

به سردی گفت: بالاخره یادت افتاد مادری هم داری؟ نکنه اون مرتیکه بیخیالت شده یادت افتاده مادر داری! شایدم سرت کلاه گذاشته در رفته.

بغض به سینه ام چنگ انداخت. اما حتی توانی برای گریه کردن نداشتم. صدای



زمنت مردانه این بار گفت: بیا بگیر بخواب... این وقت صبح کیه داری باهاتش
ورور میکنی؟

المیرا گویا گوشی را کمی عقب کشید: الان میام تو بخواب...
-قطع کن اون کوفتی رو. خوابم زابراه شد.

گوشی را از گوشم دور کردم. دستم را روی دکمه ی قرمز رنگ صفحه فشردم و
تکیه به نرده خم شدم و همان جا نشستم. چشم بستم و زمزمه کردم: یه سال
گذشت بابا... کجایی که ببینی همه چی خیلی عوض شده.

سرم را عقب کشیدم و چشم دوختم به آسمان آبی: آدما اونی نبودن که می
گفتی بابا... اون بیرون، عشق توی کتابا نبود. آسمون به روت نمی خنده... بابا
تو که نیستی هیشکی دیگه مثل قبل نیست. انگار دنیا سیاه شده. همه سیاه
شدن.

نفس عمیقی کشیدم: تو هم سیاه بودی بابا؟
انتظار پاسخ داشتم؟!

از جا برخاستم. به سرعت وارد خانه شدم و از پله ها بالا رفتم. به کت و شلوار
سیاه رنگ نگاه کردم. مطمئنا با این وضع نمی توانستم شلوار تن بزنم.
در مقابل لباسهای سیاه ایستادم. بالاخره بعد از چند بار بالا و پایین کردن
لباسها، دامن بلند سیاه را که بیرون کشیدم، در اتاق باز شد و سوجان در
چهارچوب در ایستاد. با دیدنم لبخندی روی لب آورد: صحبت بخیر مادر... فکر
کردم خوابی.

سرم را به طرفین تکان دادم: نتونستم بخوابم.
پا به اتاق گذاشت: حتما دلت هوای شوهرت و داره.

چشم دزدیدم و او با خنده ی ریزی ادامه داد: زندگی همینیه دیگه مادر... اولش
سخت میشه ولی بعد که بهش عادت میکنی دیگه نمیشه دل کند. میخوای
بهش بررسی خودت حواست به خورد و خوراکش باشه. چی میپوشه. لباساش
تمیزه... مرتبه.

کت را برداشتم و در مقابل آینه ایستادم. سوجان همان جا ایستاده بود. نمی
خواستم جلویش لباس عوض کنم تا جای کبودی های روی تنم نمایان شود.
به سمتش برگشتم و گفتم: لاغر شدی پرند جان... اونجا بهت سخت میگذره؟!
شوهرت باز همونطوری میره سفر یا بخاطر خواهرته!



صدایی از طبقه ی پایین به گوش رسید. متعجب به سمت در چرخیدم. سوجان از جا پرید: برم ببینم چه خبره.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با بیرون رفتنش لباس عوض کردم. شال سیاه را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم. خبری از پریوش نبود. گویا هنوز خواب خواب بود.

پا روی اولین پله که گذاشتم، صدای احمد وزیری را به وضوح شنیدم که گفت: انگار زود اومدم.

چند پله ی بعدی را به سختی و آرام پایین رفتم و با قرار گرفتن در مسیر دید بلند و رسا گفتم: خوش اومدین.

با دیدنم از روی مبل بلند شد و به سمتم برگشت: روز بخیر خانم زبر... مکشی کرد و با اصلاح گفت: خانم سروری.

پیش رفتم: همون زبرجد بهتره.

ابروانش را بالا کشید اما چیزی نگفت. روبرویش نشستم: حالتون خوبه؟! با لبخندی گفت: انتظار نداشتم این مراسم برگزار بشه. فکر میکردم دیگه برنمیگردین لاهیجان.

-من اینجا به دنیا اومدم. اینجا بزرگ شدم. شهر من اینجااست.

سرش را به معنای درست بودن جملاتم تکان داد و پرسیدم: اوضاع کارخونه و هتلا چگونه؟

خیره به چشمانم گفت: وقتی آقای سروری مدیریت و در دست داره مگه می تونه بد باشه.

پرسیدم: از چه لحاظ؟

کمی جا به جا شد. سوجان با فنجان های چای نزدیک شد و گفت: صبحونه آماده هست.

سرم را تکان دادم: چند لحظه دیگه میایم.

وزیری به سرعت گفت: من قبلا میل کردم. شما بفرمایید.

اشاره ای به فنجان چای مقابلش زدم: یبارم همراه ما صبحونه بخورین. هر چند بد میگذره.

ابروانش را بالا کشید: این چه حرفیه. باعث افتخارمه.

به سوجان اشاره زدم میز صبحانه را آماده کند و کمی عقب کشیدم. زیر دلم



تیر می کشید و سعی داشتم حالتی برای راحت تر نشستن پیدا کنم تا درد کمتر شود.

گفت: توی مدیریت جناب سروری نباید شک کرد. اولش فکر نمیکردیم بشه دورادور مدیریت کرد اما الان به این باور رسیدم توی کارشون هیچ شکی نیست.

بی اختیار لبخند زدم.

گفت: اون کارگرا مدیون شما هستن... شاید کسی خبر نداشته باشه اما من خوب میدونم شما بخاطر اونا به آقای سروری رو انداختین.

نفس عمیقی کشیدم. شاید نباید بخاطر آن کارگراها با او تماس می گرفتم.

پرسید: حالتون خوبه خانم زبرجد؟

به خودم آمدم. حالم خوب بود... آنقدر خوب که حس میکردم تمام باورهایم

زیر سوال رفته است. نگاه خیره ام را دوختم به صورت احمد وزیری. سرش که

تکان خورد به تندی چشم چرخاندم: متاسفم.

خواست چیزی بگوید که با عجله نگاهی به سمت آشپزخانه انداختم و صدایم

را پایین تر آوردم: شما با بابا خیلی وقته کار میکردین درسته؟

-همینطوره.

با اکره پرسیدم: بابا چرا بعد از جدایشون از همسرشون نرفتن دیدن فراز؟

شوکه عقب کشید. چند لحظه در همان حال نگاهم کرد و بالاخره گفت: چرا

میپرسین!

خودم را جلوتر کشیدم. از این نگاه شوکه اش چندان راضی نبودم. واقعیت را

به زبان آوردم: میدونین که فراز چقدر از بابا دلخوره. برای همینم هیچوقت

نتونسته بابا رو ببخشه. حالا میخوام بدونم چرا بابا هیچوقت نرفته سراغش.

چرا بابا بعدها نمیخواسته ببینتش... چرا گفتین هیولاست؟!

سر به زیر انداخت: متاسفم نمی دونستم همسرتون هستن.

سرم را به طرفین تکان دادم: آقای وزیری خواهش میکنم. من میخوام بدونم.

دوست ندارم فراز از بابا متنفر باشه. چرا بابا بعدها سعی نکرد فراز و با خودش

همراه کنه؟!

-همسرشون نخواستن آقای سروری پسرشو ببینه.

-یعنی بابا نمی تونست فراز و ببینه؟! چطور راضی شد.



چشمانش را روی هم فشرد: مریم خانم وقتی از این شهر می رفتن آقای سروری و تهدید کردن که اگه اسمی از شون بیاره هم خودشون و هم پسرشون و آتیش میزنن و برای همیشه گم و گور میشن. چشمانم گرد شد: چرا باید اینطوری بگه؟ مگه می تونست یه بچه رو از باباش جدا کنه؟ مگه میشه.

-: خانواده ی مریم خانم خیلی قدرتمند بودن. البته مریم خانم هم حق داشتن. نگاهم باعث شد ادامه دهد: آقای سروری خیانت کرده بودن و شدیداً از اینکه ممکن بود همسرشون بخوان این و پیش کسی بگن می ترسیدن. نمی خواستن اتفاقی بیفته که کسی خبر دار بشه. مادرتون هم می خواستن خانم خونه باشن. آقای سروری میخواستن بی سر و صدا موضوع طلاق و حل کنن اما مریم خانم نمیخواستن جدا بشن. وقتی هم دیدن آقای سروری خیلی جدی هستن، به شرطی راضی به طلاق شدن که آقای سروری هیچوقت اسمی از مریم خانم و پسرش نیاره.

-: بابا قبول کرد؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. بابا چطور توانسته بود بپذیرد. چطور توانسته بود قبول کند؟ -: بله قبول کردن.

دستم را مشت کردم: هیچوقت نخواست بینتشون!؟

-: مریم خانم خیلی سر سخت بودن. اگه می فهمیدن آقای سروری قولشون و شکوندن مطمئناً می تونستن واقعا غیب بشن. آقای سروری هم سعی کردن به قولشون پا بند باشن تا وقتی که خبر مرگ مریم خانم رسید و آقای سروری رفتن دنبال آقا فراز اما پیداش نکرد. آقای سروری خیلی دنبالش گشتن تا اینکه چند وقت بعد خودش اومد جلوی خونه اما حاضر نشده بود بیاد توی خونه.

-: بابا چیکار کرد؟

-: آقای سروری دورادور حواسشون بهش بود اما هر چقدر خواستن بهش کمک کنن نداشت. بد اخلاق بود. خیلی بد اخلاق... بعد هم کار و کاسبی مادرش و به عهده گرفت آقای سروری هم به هر دری زدن که برش گردونن پیش خودشون اما اصلاً انگار آقای سروری و نمی دید.



- پس چرا بابا هیچی براش نداشت. چرا اونکار و باهاش کرد.

- آقا فراز میخواست انتقام بگیره. خیلی زود بالا اومد. کارش حرفه ای بود. میگفتن مریم خانم از بچگی یادش می داده اما راست و دروغش و کسی نفهمید، البته با وجود سن و سال کمش و اداره اون شرکت و بالا اومدن سود و شرکت نمی شد گفت دروغه... اما یه بدی که داشت به هیچکس رحم نمی کرد. یکی هم بود که بدجور پشتش بود. بعضیا میگفتن شوهر مریم خانم بوده، ولی خب چیزی که من فهمیدم شریک بودن. آقا فرازم هر روز بدتر از دیروز می شد. به کارمندا رحم نمی کرد. به رقیبای کاری که بدتر از همه... نفس عمیقی کشید: آقای سروری میخواست بهش یاد بده که نباید اینقدر خشک و خشن باشه. اما...

متعجب پرسیدم: اما؟

دلم آشوب بود. ذهنم به هرجایی کشیده می شد.

- آقای سروری و به ورشکستگی کشیدن.

- بابا چیکار کرد؟

تیز نگاهم کرد: کاری نمی تونست بکنه. افتاد چند روزی زندان تا آقا فراز یکی و فرستاد و همه چی رو از آقای سروری خرید. نالیدم: بابا؟! زندان؟

- آقا فراز نمی خواستن آقای سروری و آزاد کنن اما ما پیگیری کردیم و وقتی طلبکارا فهمیدن کارخونه فروخته شده بیخیال آقای سروری شدن. اما آقا فراز بیخیال کارخونه رو رها کرد تا آقای سروری رفت سراغش و ازش خواست هتلا و کارخونه را تو زمان مرگش بهش اجاره بده. آقا فرازم قیمت دو برابر برای اجاره روی کارخونه گذاشت و هر ماه بدون تلف شدن یه دقیقه باید پول اجاره به حسابشون واریز می شد وگرنه میومد و سر و صدا راه می انداخت و میخواست قرارداد و فسخ کنه.

حق داشت. من به او حق می دادم. پسرک یازده ساله ی توی ذهنم زانوانش را در آغوش کشیده بود. آب دهانم را فرو دادم: برای همین گفتین هیولاست؟ - چیزایی که از آقا فراز توی بازار کار میگن چیزای خوبی نیست. خیلی حرفا پشت سرشه.

بینی ام را بالا کشیدم: شما چقدر می شناسینش!



شرمنده سر به زیر انداخت. پاسخی که برای جمله ام نیافت لب زدم: همه چیز اونی نبوده که همیشه می دیدم. بابا هم اونی نبوده که من همیشه فکر میکردم. دستم را به مبل تکیه زدم تا بلند شوم که گفت: خانم زبرجد... به سمتش برگشتم و ادامه داد: آقای سروری واقعا دوستون داشتن. چشمانم را روی هم فشردم تا مانع رها شدن اشک هایم شوم: کاش یکم هم پسرش و دوست داشت. بابا در حق پسرش خیلی کم گذاشته.

-: آقای سروری می خوا...

به سمتش برگشتم و با عجز زمزمه کردم: هیچی نمی تونه مانع یه پدر باشه تا سراغ بچه اش و بگیره. حتی یه مادر... بابا خودش نخواسته بود فراز و ببینه.

-: اما...

دستم را بلند کردم: بریم صبحانه بخوریم آقای وزیری. ممنونم و متاسفم که مجبور شدین این چیزا رو به زبون بیارین.

قدمی به سمت میز غذاخوری برداشتم که گفت: خانم زبرجد.

به سمتش برگشتم و گفت: در مورد آقای پارسیان...

گوش هایم تیز شد. پارسیان؟! بعد از بهم ریختن اوضاع و شرایط روحی ام... فراز گفته بود همه چیز را حل کرده است. گفته بود نیازی نیست من درگیر شوم.

با گنجی پرسیدم: آقای پارسیان چی شده؟

چشمانش گرد شد: شما خبر ندارین؟

-: در چه مورد؟

نفسش را بیرون فرستاد. دستی بین موهایش کشید. گویا برای گفتن و نگفتن تردید داشت. به سمتش رفتم: آقای پارسیان چه مشکلی دارن جناب وزیری؟

با سکوت طولانی گفت: آقای پارسیان بعد از تهدید آقای سروری مجبور شدن برای همیشه از لاهیجان دور بشن.

چینی به پیشانی ام افتاد: متوجه منظورتون نمیشم.

پاهایش را کمی حرکت داد: آقای سروری بخاطر شما از کار بیکارشون کردن و بعد هم تهدیدشون کردن که باید برای همیشه از این شهر دور بشن.

گیج پرسیدم: چرا؟

شانه هایش را که بالا کشید اخم کردم: چرا دارین بهم میگین جناب وزیری؟



انتظار این رفتار را گویا نداشت اما من دیگر پرند یک سال پیش نبودم. دیگر مردم برایم اهمیت چندانی نداشتند. برای من تنها او مهم بود، حتی اگر حکم اعدام را می داد. او بخاطر تمام اتفاقات این سالها می توانست هر کاری بکند. تهدید ساسان پارسیان که مشکلی نداشت.

وزیری خیلی سریع گفت: خانواده ی آقای پارسیان اینجا هستن اما بخاطر تهدید آقای سروری نمی تونه با خانواده اش در ارتباط باشه. چند باری سعی کرده آقای سروری و بینه اما آقای سروری به هیچ وجه حاضر به ملاقات نیست. فکر کردم شاید شما بتونید...

با تلخی ادامه دادم: فکر کردین من می تونم با فراز صحبت کنم تا آقای پارسیان برگردن پیش خانوادشون.

-میدونم شاید علاقه ای به اینکار نداشته باشید اما...

روی پاشنه ی پا چرخیدم و خودم را تقریبا به سمت میز غذاخوری پرت کردم. حس میکردم تمام تنم تیر می کشد. به سرعت خودم را بالا کشیدم، صندلی را عقب تر کشیده و روی آن جا گرفتم: سوجان... میشه لطفا صبحونه رو بیاری. وزیری کنارم نشست. سرم را پایین انداختم. علاقه ای به وساطت ساسان پارسیان نداشتم. علاقه ای به هیچکس نداشتم. دوست داشتم بجای شرکت در مراسم به سراغ او بروم. در آغوش بکشمش و بابت سالهایی که بابا می توانست برای او باشد و نبود در آغوش بکشمش.

صبحانه در سکوت صرف شد. گویا احمد وزیری هم فهمید علاقه ای به صحبت ندارم که در سکوت همراه صبحانه ام شد. بعد از صبحانه بود که کم کم سر و کله ی اولین مهمانان پیدا شد.

در گوشه ای روی مبل نشستم و لبخند کمرنگ را تحویلشان دادم. بجای من باید پسر بابا می بود که نبود. باید همسر بابا می بود که نبود. باید دختر بابا می بود که نبود. من چه کسی بودم؟! من چه نسبتی با بابا داشتم؟ من دختری بودم که بابا در آغوشش می کشید و روی پایش می نشاند و دستم را به کلاویه ها نزدیک می کرد و اجازه می داد صدای پیانو در خانه پیچد.

طوبی کنارم ایستاد: پریوش خانم و بیدار کنم؟

نگاهش کردم. منتظر بود. پاسخی برایش نداشتم. پسر بابا نمی خواست باشد. حق داشت که نخواهد اینجا باشد. فراز یازده ساله ی ذهنم کنارم روی مبل جا



گرفته بود. زانوانش را در آغوش کشیده و با غضب نگاهش را بین مهمانان می چرخاند. سرم را به نفی که تکان دادم طوبی دور شد. پسرک به سمتم برگشت. نگاهش می لرزید. از اینجا بودن بیزار بود. بوی برنج ایرانی در خانه پیچیده بود و می دانستم همین چند دقیقه پیش غذاهای سفارشی رسیده است. پریش تمام مجلس در خواب بود. هیچکس از من سراغ مادرم را نمی گرفت. سراغ پسر بابا و دختر بابا را هم نمی گرفتند. چرا مراسم سالگرد برگزار کرده بودم؟ برای ایرج سروری که نخواست به پسرکش را ببیند چرا مراسم سالگرد برگزار کرده بودم؟

دست طوبی که روی شانه ام نشست، سرم را بلند کردم: ترتیب ناهار و بدین تا سرد نشده.

نگاهم در بین مهمانان چرخید. حس میکردم تمام مهمانان به رویم نیشخند میزنند.

سرم را به زیر انداختم. دستم به سمت جیبم کشیده شد. گوشی را آهسته بیرون آوردم و بی توجه به مداحی که صدایش را بالاتر برده بود، صفحه ی گوشی را روشن کردم و نگاهم به پیام روی گوشی افتاد: سلام... می خواستم دعوت کنم برای یکی از تمریناتمون باشی. میای؟

متعجب نگاهم را روی شماره ی صفر نهصد و دوازده چرخاندم. چند بار زیر لب زمزمه اش کردم. مطمئناً آشنا نبود. روی گوشی هم سیو نبود.

با تردید دستم را روی صفحه ی گوشی به حرکت در آوردم و نوشتم: شما؟ قبل از اینکه سر بردارم، گوشی در دستم لرزید. پیام تحویل داده شده بود اما قبل از اینکه از صفحه ی پیام خارج شوم، گوشی باز هم لرزید و یک کلمه روی گوشی نقش بست: بهبدم.

یکی از اقوام دور بابا نزدیک شد: پرند...

سر بلند کردم. نگاهی به صندلی خالی کنار دستم انداخت. کمی نیم خیز شدم. درد در دلم پیچید اما سعی کردم تغییری در صورتم ندهم. نگاهی به صندلی کنار دستم انداخت: می تونم بشینم؟

زن جا افتاده ای بود. دخترش هم سن و سالم بود. می شناختمش... دورادور. پاسخ مثبتم را که دریافت کرد، نشست و پا روی پا انداخت: شنیدم ازدواج کردی!



سر به زیر انداختم و آهسته گفتم: بله.
آهی کشید: شوهرت نیومده؟ نمیخواه خودی نشون بده؟! پیرمرد بیچاره...
پسرش نمیخواه خودی نشون بده. بعد مرگشم دست گذاشت روی عزیزکده
اش. باهات که بد رفتاری نمیکنه.
اخمی کردم. به فراز توهین میکرد. او هیچ چیز نمی دانست. دستم را مشت
کردم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم: شرایط فرق میکنه. فرازم درگیره...
فرصتش و نداره الان اینجا باشه.
سر برداشتم و نگاهم به چشمان متعجبش که افتاد فهمیدم صدایم را زیادی
بالا برده ام. چند نفری هم تماشایم میکردند. پلک زدم و با شرمندگی سر به
زیر انداختم: متاسفم. امروز حالم خوش نیست.
دستش را روی دستم گذاشت: میدونم دخترم. سخته... تو برای ایرج خان
عزیز بودی. همه تو این شهر میدونن بیشتر از بچه های خودش دوست داشت.



فصل چهل و دوم

از یادآوری جسم به خواب رفته اش روی کاناپه، اشک به چشمانم هجوم می آورد. فاطمه دستمالی به سمتم میگیرد: از اینکه میخوای تنهات بذاری ناراحتی؟

-:حقش نیست تنهات بذارم. نباید تنهات بذارم.

با آرامش می گوید: چون دلت برات می سوزه؟

از پشت پرده ی اشک هایم، به تصویر تار صورش خیره می شوم.

-:اگه اون از سر دلسوزی با تو میموند، همراهت می شد نظرت چی بود؟ میخواستی بخاطر دلسوزی باهات باشه؟

دل سوزی؟! وجودم سوخت. فراز مرا دوست داشت.

لبخند کمرنگی روی لب می نشاند: این فاصله باعث میشه بخاطر خودش دوستش داشته باشی. مگه خودت نگفتی فعلا نمی تونی از لحاظ جنسی باهات باشی. مگه خودت نگفتی فعلا از هر رابطه ای بیزاری. فکر میکنی با این شرایط میتونی بهش کمک کنی؟

بینی ام را بین دستمال می فشارم: اگه خوب بودم!!!

-:تو خوبی پرند. قراره بهترم بشی. با تلاش خودت.

می گویم: اگه یکی دیگه بود می تونست کمکش کنه.

دستش را روی دستم می گذارد و آرام می فشارد: هیچکس نمی دونه چطوری خودش و وسط این ماجرا پیدا میکنه. مشکل شوهرت چیزی نیست که قبل از ازدواج خودش و نشون بده. خیلی از آدمها نمیدونن چطوری درگیر این موضوعات میشن. البته افرادی مثل همسرت تقریبا اخلاق تند و خشنی دارن و از تحقیر لذت میبرن. ولی هیچ آدم عادی دوست نداره تحقیر بشه. قرارمون این بود حس دلسوزی و نسبت بهش بذاری کنار و بعدش واقعا دوستش داشته باشی. اگه نداری کنار نمی تونی بهش کمک کنی.

زار میزنم: داره اذیت میشه.

-:اگه الان این اذیت شدن باعث بشه به خودش بیاد و یکم حالش بهتر بشه به نظرت بهتر نیست از اینکه ممکنه در آینده تا کجا پیش بره؟! اگه یه روز سر یکی از روابطتون کنترلت و از دست بده و بکشتت چی؟ با بیخیالی می گویم: اگه اینطوری خوب میشه بکشه.



ناراحت پاسخ می دهد: اینطوری خوب نمیشه بدتر میشه پرند. داری به حالت مازوخیسمی میرسی... اگه بشی یکی مثل همسرت دیگه به درد نمیخوره. میشه همون حالتی که داریم نهیش میکنیم. اون هر روز بیشتر میخواد آزارت بده و تو بیشتر از آزار دیدن لذت میبری. تو میمیری و اون میشه یه قاتل حرفه ای. میخوای به اونجا برسه که هدفش نه فقط کشتن تو که کشتن خیلی ها باشه.

وحشت زده نگاهش میکنم.

نفسی تازه میکند: بذار آروم آروم پیش بریم. الان دور بودن از همسرت به نفع جفتتونه. شاید بهتر باشه روابط و با محمدعلی هم فقط به کار محدود کنی. بیشتر با بقیه ی دوستانت وقت بگذرون. با همسرت باش... باهاش برو بیرون. به شام بیرون از خونه دعوتش کن. باهاش برو شهربازی. تا حالا فکر کردی میتونی با همسرت بری شهربازی، فکر میکنم همسرت به خاطرات شیرین نیاز داره. براش خاطرات شیرین کودکانه بساز. چیزایی که هیچوقت نتونسته داشته باشه... کمبوداش و پر کن تا اونم شروع کنه به توجه کردن به کمبودای تو.

بینی ام را بالا میکشم. امروز صبح روی کاناپه رهایش کرده ام. تقریبا از او فرار کرده بودم. وحشت کرده بودم از اینکه نتوانم مانع خود شوم و در آغوش بکشمش... همانطور که تمام شب در آغوش کشیده بودمش. من گفته بودم می خواهم دور باشم.

می نالم: اگه بدتر بشه.

-فرقی نمیکنه. توی این سه سالی که باهاش بودی... آرومتر شده؟! نسبت به اوایل با هم بودنمون چطوری شده؟! روابطتون سخت تر شده؟! آخرین بار چطوری بود!

از یادآوری آخرین بار با هم بودنمان داغ می شوم. آخرین بار همان شبی بود که در وان حمام تنم را له کرده بود. چشم می بندم.

-پرند، شرایط همسرت با تن دادنت به اون شرایط بدتر خواهد شد. کمکی هم ازت برنمیاد به این سادگی. باید سعی کنی در مسیر درست پیش بری. همسرت دوست داره، نه چیزی فراتر از دوست داشتن. اون عاشقته و این یه پوئن مثبتیه برای تو... اگه میخوای بهش کمک کنی باید قبل از اون خودت روی



پاهای خودت بایستی. باید قوی بشی تا بتونه بار مشکلات اونم به دوش بکشی. اگه قرار باشه با هر بار دیدنش، با ناراحتیش اینقدر حالت بد بشه اون وقت نمیتونی بهش کمک کنی. نباید دلت به حالش بسوزه. باید وقتی درد کشیدنش و میبینی سعی کنی با دوست داشتنت بار این درد و از روی شونه هاش برداری نه اینکه خودت و قربونی کنی تا اون با این درد کنار بیاد. اینطوری باهاش کنار نمیداد فقط بهش فرصتی میدی هر بار تو رو میبینی به اون درد فکر کنه. به بازویش چنگ میزنم: چیکار کنم خوب بشه؟! نمیخوام ازش دور بشم. دیشب وقتی بهش گفتم میخوام برم داغون شد. دیشب بخاطر من گریه کرد.

-: بخاطر تو؟

سرم را به زیر می اندازم: گفت منم دارم میرم و تنهاش میدارم. اصلاح میکند: ولی تو که نمیخواهی تنهاش بذاری پرند، تو میخوای به جفتون فرصت بدی که اون لحظات خوب با هم بودنشون یادآوری بشه. شما فرصت میکنین دوباره از صفر همدیگر و بشناسین و عاشق هم بشین همین. عشق...!

سر به زیر انداخته و با بی تفاوتی میپرسم: شبیه همون عشقی که بابا می گفت؟ با مهربانی می خندد: عشق توی زندگی هر کسی یه جوری معنی میشه پرند. هیچکس نمیدونه عشق واقعی چیه... بعضیا میگن عشق واقعی بین مادر و فرزنده اما بعضی مادر جوری از بچشون میگذرن و بهش آسیب میزنن که عشق به تمسخر کشیده میشه. عشق بین پدر و فرزند... بین زن و مرد... بین زن و زن یا مرد و مرد هم همینطوره. باید دید اون آدمای عشق و چی معنی میکنن.

-: تو چی معنی میکنی؟

غافلگیر از سوالم بلندتر می خندد: انتظار نداشتم این سوال و بررسی. اما... نگاهش را در اطراف می چرخاند: عشق برای من یعنی دخترم. خنده هاش می تونه باعث بشه دنیا برام شیرین ترین لحظات و به ارمغان بیاره. قد کشیدنش، بی توجه به کمتر شدن عمرم باعث میشه هر لحظه بخندم. کنار دخترم می تونم شاد باشم تا وقتی که دوسم داشته باشه.

اشک به چشمانم می دود. با محبت می گوید: تا وقتی آروم باشی همه چیز درست پیش میره. تا وقتی خودت بخوای هیچی نمی تونه آزارت بده. دور



بودن از همسرت الان به نفع هر دوتونه. سعی کن قانعش کنی این دوری برای جفتتون خوبه تا یه شروع قوی تر داشته باشین. تا حالا فکر کردی لباس عروس بپوشی؟! جشن عروسی داشته باشی!؟

جشن عروسی؟ سری به زیر می اندازم. من هرگز جشن عروسی نداشتم اما فراز یکبار لباس دامادی تن زده بود. سه روز از برگشتم به تهران می گذشت. فراز اجازه نداده بود در لاهیجان بمانم، دو نفر را برای برگرداندم فرستاده بود. هر چند پریوش گفت میخواهد در لاهیجان بماند و من هم به دستور فراز برای آمدنش اصراری نکردم. فراز خواسته بود همراهم نشود. هر چند تمایلی هم برای آمدنش نداشتم. ترجیح می دادم در اتاق قرمز به دار آویخته شوم بجای اینکه یکبار دیگر پا به خانه ی مریم بگذارم و در آن قفس تنم را میان دردهایی که گویا از دیوارها می بارید، گم کنم. می خواستم آرام باشم... حتی به قیمت درد کشیدن.

تلفن را مقابل فراز قرار دادم و زمزمه کردم: می خوام برم. ابروانش را بالا کشید و پا روی پا انداخت. چشم از تن برهنه اش گرفتم. بعد از دو ساعت در اختیارش بودن حال گویا آرام بود. نگاهی را به صورتم دوخت: واقعا این و میخوای؟

با التماس نگاهش کردم. لبهایش را تر کرد... کنترل توی دستش را بازی داد و روی پاهایش انداخت. بازویش را بلند کرد و پشت سرم روی پشتی مبل گذاشت: با بهبد...
-میگه برادرته.

با تمسخر خندید: برادر...

سکوت کرد. باید چیزی میگفتم تا ادامه دهد؟ در حال حلاجی در ذهنم بودم که گفت: باشه برو... میگم یکی از بچه ها باشه هر وقت خواستی ببره، بیارت. همونطوری که میخوای.

سرم را خم کردم و به شانه اش چسباندم. دستش را حرکت داد و به دور تنم حلقه زد: امروز اون مرده زنگ زده بود... همونی که میگفتی داییده، عموته چیه!

متعجب خودم را کمی عقب کشیدم و لب زدم: محمود؟

لب ورچید: خوشم نمیاد دور و برمون بپلکه ولی دست بردار نیست. امروز



سومین بار زنگ زده بود شماری و میخواست. مطمئنم بخواد می تونه پیدا کنه. ترجیح میدم باهاش حرف بزنی و یبار برای همیشه بفهمونی که نمیخوام دور و برمون باشه.

محمود را دوست داشتم. هر چند چیزی جز عکس های خانوادگی و خاطرات کوتاه کودکی و نوجوانی چیزی از محمود به یاد نداشتم اما خاطرات آنچنان شیرین بود که بخواهم آن ها را زنده کنم.

دستم را گرفت و فشرد: شنیدی چی گفتم؟ به چشمان قهوه ای اش که کمی باریک تر و جدی تر شده بودند، خیره شدم. دستم را کمی بیشتر فشرد: شنیدی پرند؟

نگاه از چشمانش گرفتم و مژگانم را با قدرت روی هم فشردم.

دست دیگرش را روی تنم نوازش وار پایین برد. در خودم جمع شدم. کاش دستش را از تنم دور می کرد. نمی خواستم یکبار دیگر تنم را به دست ضربه هایش بسپارم. سرم را بالا کشیدم. نگاهم به زخم روی شانه اش افتاد که ساعتی پیش خودم با ناخنم روی تنش ایجاد کرده بودم. قلبم از دیدن، گوشت قرمز بیرون زده از زیر پوستش در هم مچاله شد. دستم را از اسارت دستش بیرون کشیدم و به سمت شانه اش بردم که جا خالی داد: دست زن.

درمانده نگاهش کردم. سرش را کاملاً به سمتم چرخاند: دست بزنی عفونت میکنه. خودش خوب میشه.

-باید پانسمانش کنیم.

دستم را گرفت و به سمت پایین کشید. مجبورم کرد روی پاهایش دراز بکشم و دست میان موهایم فرو برد: گفتم که نیازی بهش نیست خوب میشه. بغض کردم: ببخشید...

موهایم را که بین انگشتانش پیچیده بود، کشید. با کشیده شدن پوست سرم نالیدم و او کنار گوشم زمزمه کرد: بهت گفتم نباید بابت هر چیزی معذرت بخوای.

لبهایم را بهم فشردم و دست روی دستش گذاشتم تا فشار دستش را کمتر کند. اما او بیشتر موهایم را کشید: فهمیدی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

رهایم کرد. تلفنش روی میز به حرکت در آمد. روی سرم خم شد و گوشی را از



روی میز چنگ زد. لحظه ای از فشرده شدن میان تنش نفسم قطع شد. گوشی را روی مبل انداخت: بهار نمیخواه بیخیال این قضیه بشه. گیج لب زدم: چی؟

سرش را بالا انداخت: چیزی نیست.

با تردید لب پایینم را به دندان کشیدم: ساسان پارسیان میشناسی؟ با مکئی گوشی را از مقابل صورتش دور کرد و خیره به چشمانم گفت: می شناسم.

آب دهانم را فرو دادم: چرا حق نداره برگرده لاهیجان! -تا یادش بمونه برای چیزایی که مال اون نیست دندون تیز کنه. خودم را بالا کشیده و نیم خیز شدم: من هیچ ارتباطی باهاش ندارم. با آرامش گفت: میدونم.

به چانه اش خیره شدم: بذار بره.

پوزخندی زد: تا اینبارم برای مال و منال یکی دیگه نقشه بکشه؟! متعجب خیره اش ماندم و ادامه داد: فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه بره دنبال قیمت کردن زمینای تو و دنبال مال و منالت بگرده. ناباورانه لب گشودم. دستم را گرفت و دوباره سر جایم خواباند: بگیر بخواب... تو قاطی این چیزا نشو. میدونم باید چیکار کنم. لب به دندان گرفتم و گفتم: می خوایم بریم مهمونی! می خوام فردا بری خرید؟ -مهمونی؟

-این یزدفردم هست. می تونی یبار برای همیشه بهش بفهمونی نباید دور و اطراف ما بپلکه.

آهسته گفتم: همیشه باهاش کنار بیای؟

اخمی کرد و به تندی گفت: نه. ما نیازی به یزدفرد نداریم. اگه برات سخته خودم بلدم چطوری بهش حالی کنم لازم نیست با تو ادعای فامیلی کنه. به دستش چنگ انداختم و با التماس گفتم: نه. خودم میگم...

با اخم نگاهم کرد. نگاه دزدیدم. نچی کرد. فردا بعد از دیدن بهبد برو خرید. چشم بستم. فردا ساعت شش عصر با بهبد قرار داشتیم. فرصتی برای خرید باقی نمی ماند. اما چیزی به زبان نیاوردم. روز بعد برای رفتن و نرفتن تردید داشتم. با وجود دشمنی بهار، محبت بهبد را درک نمی کردم اما عجیب برای



رفتن اشتیاق داشتم. از بهبدی که مهربان بود وحشت داشتم. از بهسایی که گویا ارتباطی خیلی نزدیک با فراز داشت.

بهبد ادعای برادری می کرد و بهار دشمنی. این وسط یک رابطه ی تمام شده ی برادری هم بود که گویا تبدیل به دشمنی شده بود.

هوا کم کم سرد می شد. در برابر کمد لباسها ایستادم. به ردیف مانتوهای رنگارنگ چیده شده کنار هم خیره شدم. محمدعلی فرد هم می توانست آنجا باشد؟

با این فکر دستم به سمت مانتوی پاییزه کرم رنگ کشیده شد. بی توجه به درد کمرم شلوار قهوه ای تنگ را انتخاب کردم. بوت های پاشنه بلند قهوه ای را که انتخاب فراز بود بیرون کشیدم. پوزخندی به افکارم زدم. تمام لباسهایم به انتخاب فراز بود. حق انتخابی برای لباس نداشتم که بین آن ها تفاوتی می گذاشتم. به دنبال شال یا روسری بودم که با تردید از نوع رنگ دار و اسلیمی آن برای ست کردن با لباسها استفاده کردم.

یک ربع به پنج بود و من حاضر و آمده روی تخت قرمز رنگ جا گرفته بودم. بوی عطر ملایم را به ریه هایم فرستادم. با به صدا در آمدن زنگ تلفنم، از جا بلند شدم. راننده رسیده بود. مقابل آینه ایستادم و روسری ام را دور گردنم چفت تر کردم تا کبودی های بجا مانده از فشار انگشتانش را پنهان کنم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. دوباره به اتاق برگشتم و بار دیگر مقابل آینه ایستادم.

باید خوب می بودم. زیر چشمانم را بعد از مدت ها سیاه کرده بودم. رژ لب براق روی لبهایم هم صورتم را رنگ داده بود.

دستم را مشت کردم. نباید می رفتم. محمدعلی فرد مطمئنا حتی مرا به یاد نمی آورد. شاید هم اصلا آنجا نمی بود. با به صدا در آمدن تلفنم دست به سمت کیفم بردم. پیامی از سمت بهبد بود که نوشته بود امیدوار است حتما امروز مرا ببیند.

تمام قدرتم را جمع کردم و از خانه بیرون زدم. تا رسیدن به مقصد قلبم با سرعت بسیار بالایی خود را به قفسه ی سینه ام می کوبید. صدای ملایمی از پخش ماشین به گوش می رسید. یکی از آهنگ های محمدعلی فرد بود. چشمانم را بستم و صدای خاصش به گوش رسید: پرسه میزنم تو رویام، با یه



دنیا ناامیدی، شاید احساسی بینم گرچه ساده دل بریدی، گرچه ساده دل بریدی. چه غمی بود تو نگاهت. لحظه غریب رفتن. بعد تو این روح خسته، بی صدا جدا شد از تن.

ماشین که متوقف شد چشم گشودم. به ساختمان قهوه ای پیش رویم خیره شدم. نام استودیوی هنری آوا با خطوط زیبایی روی بیلبوردی که به صورت رنگ های مختلف روشن و خاموش می شد، به نمایش در آمده بود. راننده پیاده شد و خیلی سریع در را برایم باز کرد. می خواستم بگویم باید برگردم به خانه اما، نگاه خیره اش باعث شد پا روی زمین بگذارم. خودم را از صندلی های چرم ماشین کندم و روبروی ساختمان قهوه ای ایستادم. به دنبال قدم برداشتم. قدمی به جلو برداشتم. در قهوه ای چوبی را که به جلو هل دادم، چشم بستم. قطعا باید می رفتم.

با ورودم به راهروی باریک، دو مرد جوانی که در حال گفتگو بودند به سمتم برگشتند. هر دو نگاه متعجبشان را روی من گرداندند و بعد به سمت مرد پشت سرم کشیدند. به عقب برگشتم. در یک قدمی ام راه افتاده بود. آهسته لب زدم: همین جا باشین.

با تردید و متعجب نگاهم کرد. سر به زیر انداخته و لطفا ای هم به جمله ام اضافه کردم. بله ی کوتاهی گفت و عقب تر ایستاد.

به راه افتادم. با قدم های کوتاهی به دو مرد نزدیک شدم، اما قبل از اینکه لب بگشایم کسی از پشت سر گفت: خوش اومدین.

با عجله به عقب برگشتم. به چشمان آبی و عسلی مقابلم خیره شدم که تا به حال فرصتی نداشتم این چنین از نزدیک تماشایشان کنم. لبهایش کشیده شد: متاسفم، گویا ترسوندمتون.

به سرعت سرم را به طرفین کشیدم: نه اینطور نیست.

خندید: چندان مطمئن به نظر نمی رسید. فکر نمی کردم بازم فرصتی پیش بیاد بینمتون.

لب به دندان گرفتم و سکوت کردم. نمی دانستم چه باید بگویم. نگاهش را روی صورتم چرخ داد: اومدین بهبد و بینین؟

پایم را کمی جلو کشیدم و به آرامی گفتم: بله.

نگاهی به آن دو مرد که متعجب شاهد صحبت هایمان بودند انداخت و دستش را به سمت راهرو باز کرد: از این طرف.



قدم برداشتم و همراهم به راه افتاد: بهبه می‌گه نوازنده ی ماهری هستین. متعجب به سمتش برگشتم. نگاهم به نیم رخش بود. لبخند به لب به سمتم برگشت و گفت: اینطور نیست.

به خودم آمدم: بهم محبت دارن. در برابر شما نه...
دستانش را در جیب های شلوار جینش فرستاد: من نوازنده به حساب نمیام. فقط یه خواننده ی عادی ام که گاهی هم یه چیزایی برای دل خودش می نوازه. در ورودی را باز کرد و عقب ایستاد. به در بعدی که در یک قدمی قرار داشت خیره شدم. جلو رفتم و دستم را به در رساندم که گفت: بخاطر کنترل صدای توی اتاقکه.

پا به اتاقک گذاشتم و به مرد و زنی که روی دو صندلی نزدیک بهم به دیوار چسبیده بودند نشسته و به آهستگی صبح می کردند خیره شدم. هر دو متعجب به سمتم برگشتند که با دیدن او، زن لبخند شادی روی لب نشاند: دیر کردی. به عقب برگشتم. به پشت دیوارک شیشه ای نگاه کردم و اولین کسی که دیدم بهبه بود و ویلون روی شانه هایش که با مهارت تمام نواخته می شد. پسر دیگری هم پشت پیانو قرارداشت و دختر جوانی که کم سن و سال به نظر می رسید، فلوت مینواخت.

بهبه چشم گشود و با دیدنم، لبخند کمرنگ روی لبهایش پر کشید. دستش را به حرکت در آورد. محمدعلی فرد، روبروی مرد و زن ایستاد: سمیرا و مجید. سری برایشان خم کردم. به سمت من برگشت. نگاهش را به صورتم دوخت. گویا چیزی به خاطر نمی آورد. پیش قدم شدم: پرند هستم.
زن جوان با مهربانی گفت: خوش اومدی.

تشکری کردم و مجید دستی به سیبیل های مرتبش کشید و گفت: امروز ضبط نیست.

روی صندلی نشست: میدونم. هماهنگ کردیم.
به من اشاره زد: نمی خوای بشینی؟

چشم از بهبه‌دی که خیره به من با سوز و درد آرشه را روی سیم های ویلون می کشید گرفتم و روی صندلی کنار او نشستم. لبخندی زد و رو به سمیرا گفت: خیلی مونده از تمرینشون؟

سمیرا نگاهی انداخت: پانی فقط امروز و وقت داره برای تمرین. به زودی مدرسه



شروع میشه و وقت زیادی نداره بیاد برای تمرین.

نگاهی به دخترک جوان پشت شیشه انداختم. چشم بست و با مهارت می نواخت. مطمئنا منظورشان از پانی او بود. موهایش از زیر شال صورتی شب رنگی که به دور گردنش پیچانده بود بیرون زده و روی شانه هایش با حرکات او تاب می خوردند. دستبند صورتی بامزه ای هم به مچ دست راستش آویزان بود.

به سمتم برگشت: امروز افتخار میدین برامون بنوازین؟
غافلگیرانه گفتم: من؟

با شیطنت یک تای ابرویش را بالا کشید: پیانوی فوق العاده ای داریم که منتظر یه نوازنده ی فوق العاده هست تا صداش و به رخ بکشه.
از تشبیهش خندیدم. سمیرا کمی خم شد: نوازنده اید؟
خیره به چشمانم، قبل از من پاسخ داد: اونطور که شنیدم نوازنده ی فوق العاده ای هستن.

مجید هیجان زده گفت: خیلی دوست دارم شاهدش باشم.
خجل سر به زیر انداختم که صدای موزیک از اتاقک آکوستیک قطع شد.
نگاهم را به آن سمت چرخاندم. مرد جوان و به دنبالش پانی از اتاقک بیرون آمدند. بهبه آخر از همه بیرون آمد. مرد جوان روبرویمان ایستاد و دستش را به سمت محمدعلی دراز کرد: خوشحالم میبینمتون.

محمدعلی دستش را گرم و دوستانه فشرد: منم همینطور. تبریک میگم.
مرد تشکر کرد و با نگاهی به ما گفت: دوست داشتم بمونم و بیشتر صحبت کنیم اما باید برم سرکار.

همه سر تکان دادند و او با برداشتن کیفی بیرون رفت. پانی خود را روی صندلی چرخان جلوی مانیتورها انداخت و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: صدام بالا نیامد.

بهبه تکیه به در اتاقک ایستاد. محمدعلی با مهربانی گفت: چند روزدیگه که مدرسه ها شروع بشه برای این روزا دلتنگ میشی.

پانی با حال زاری نگاهش کرد و نالید: امیدوارم هرچی مدرسه هست بمباران بشن.

همه به خنده افتادیم.



بهبذ بلند و رسا گفت: برامون مینوازی؟

متعجب نگاهم را به خودم دوختم. محمدعلی فرد هم به سمتم برگشت: بله لطفا بنواز. دوست دارم بدونم چطوری که بهبذ اینقدر تعریف میکنه.

سوالی در ذهنم شکل گرفت. بهبذ هرگز شاهد نواختن من نبود، چطور می توانست این چنین از نوازندگی ام تعریف کند؟!

با تشویق همه ی حاضرین از جا بلند شدم. محمدعلی نگاهی به بهبذ انداخت و گفت: می تونم من بجات همراهی کنم؟

چشمانم گرد شد و بهبذ از اتاق آکوستیک فاصله گرفت و گفت: در خدمت شما.

محمدعلی فرد کت سیاهش را از تن کند و قدمی به سمت اتاق برداشت. کیفم را روی میز گذاشتم و وارد اتاق شدم. بین سازها چشم چرخاندم و

پشت پیانو نشستم. ویلون را برداشت و در حال تکیه زدنش به شانه، دستم را روی کلاویه ها کشیدم و پرسیدم: چی بزیم؟

با غرور پلک زد: تو شروع کن منم دنبالت می رسونم.

چیزی در وجودم بالا و پایین شد. چشم دوختم به کلاویه ها، دستم که روی اولین کلید فشرده شد، دستش تکانی نخورد. دومین کلید و انگشتانم به حرکت

در آمد. کلیدها پشت سر هم به صدا در می آمد و انگشتانم به سرعت حرکت می کردند. سر برداشتم. با دهان باز نگاهم می کردم. لبخندی که به لبهایم می

آمد را با فشردن لبهایم بهم فرو خورده و سر به زیر انداختم. چشم بستم تا بتوانم آنچه را که در راه برگشت به تهران، در ذهنم ساخته بودم کاملا بخاطر

بیاورم. اگر همراهی ویلون هم به آن اضافه می شد قطعا زیباتر از حال پیش می رفت. به پایان تمام نت های ردیف شده در ذهنم رسیده بودم. انگشتانم را

برای نواختن آخرین نت ها به سمت کلیدهای زیر کشیدم و با فشردن ناگهانی کلیدها دستانم را از صفحه جدا کردم.

سر که بلند کردم، ویلون را از شانه اش جدا کرد: من این آهنگ و نشنیده بودم. لب به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم. با بلند شدن آهنگ سر بلند کردم.

ویلون را به شانه اش تکیه زده و آرشه را با قدرت روی سیم های آن می کشید. با رسیدن آهنگ به نقطه ی اوجش، دستم را روی کلیدها فشردم. آنگ بردی

از یادم را ماهرانه می نواخت. همراهش شدم و چشم بست. سرش را کمی به



سمت شانه کج کرد و میان اوج دادن به آهنگ کمی خم شد.

چشم بستم. زیر لب زمزمه کردم: سوزم از سوز نگاهت هنوز، چشم من باشد به راحت هنوز. چه شد آن همه پیمان؟ که از آن لب خندان! به شنیدم و هرگز خبری نشد از آن. کی آیی ببرم؟ ای شمع سحرم، در بزمم نفسی بنشین تاج سرم، تا از جان گذرم.

صدایش بالا رفت: پا به سرم نه جان به تنم ده. چون به سر آمد عمر بی ثمرم. نشسته بر دل غبار غم زآنکه من در دیار غم. گشته ام غمگسار غم امید اهل وفا تویی. رفته راه خطا تویی آفت جان ما تویی.

سر بلند کردم و خیره به صورتش بودم که چشم گشود و خیره به چشمانم پلک زد: بردی از یادم دادی...

لب گشودم و همراهش اینبار رسا ادامه دادم: بر بادم با یادت شادم. دل به تو دادم در. دام افتادم از غم آزادم. دل به تو دادم افتادم به بند. ای گل بر اشک خونینم نخند. سوزم از سوز نگاهت هنوز. چشم من باشد به راحت هنوز...

دستم که از کلاویه ها جدا شد، ویلون را از شانه اش دور کرد. همان لحظه در اتاق باز شد. مجید در چهارچوب در ایستاد: خودتون و خسته نکنین. زنگ زدم فرشاد داره میاد. تا رسیدنش صبر کنین. میخوام این هماهنگی و بهش نشون بدم. فوق العاده هست... بهترین. محمدعلی می تونی یه آلبوم فوق العاده باهاش بدی بیرون.

سمیرا با خنده بازویش را گرفت و عقب کشید: فوق العاده بود. عالی... و مهارت فوق العاده ای داری.

از روی صندلی برخاستم و نگاهم به بهبدی افتاد که دست به سینه تماشا می کرد. لبخندی به رویش زدم و او هم لبخندی تحویل داد. لبخندی که ذهنم را اسیر کرد.

محمدعلی فرد روی صندلی نشست: اولین آهنگی که زدی... کار کدوم آهنگ سازه؟

سری چرخاندم. زل زدم به آبی چشمانش که دیگر خبری از رگه های عسلی اش نبود. پلک زدم. مطمئناً اشتباه نکرده بودم. منتظر نگاهم می کرد. انگشتانم را در هم گره زدم: کار ابتداییه... خودم ساختم.

سمیرا دستانش را بهم چسباند و مقابل دهانش گرفت: محمدعلی کجا قایمش



کرده بودی این اعجوبه رو...

محمدعلی نگاه خیره اش را از من گرفت و گفت: از آشنایای بهبهده. سمیرا با چشم غره ای به سمت بهبهده چرخید. بهبهده جلو آمد و گفت: من که بارها گفته بودم پرند عالیه.

حس کردم، ناراحت است. آرام گفت: تا اومدن فرشاد یه دوری بزنیم؟ نگاهی به جمع انداختم و قدمی به سمتش برداشتم. از اتاقک که بیرون رفتیم در اصلی را باز کرد و منتظر ماند خارج شوم. به دنبال کیفم به سمت میز برگشتم. سمیرا دستم را گرفت: عزیزم... نری برنگردیا... زود بیا. لبخندی زدم و به دنبال بهبهده بیرون رفتم. چند قدمی برداشتیم که گفتم: انگار اومدیم ناراحتون کرده.

به سمتم برگشت و با مهربانی گفت: اینطور نیست. فقط یاد خواهرم افتادم برای همین... امروز تولدشه.

لبهایم از هم جدا شد. ایستادم و آب دهانم را فرو دادم: متاسفم. -بخاطر اینکه تو رو از ذهن فراز بیرون بکشه پیانو یاد گرفت اما هیچوقت موفق نشد حتی خاطره ای از خودش توی ذهن فراز بجا بذاره.

اشک به چشمانم دوید. نفس عمیقی کشیدم: من...

نچی کرد: تقصیر تو نبود. بارها خواستم بهش بفهمونم که باید فراز و فراموش کنه. فراز نه لایق خواهر من بود نه تو...

متعجب سر بلند کردم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و ناگهان لبخندی زد: شنیدم برادر نداری... فکر کن من برادرتم. دوست دارم که باشم، اگه تو بخوای. فراز همیشه شوهر خواهرم بوده... چه در مورد بهسا، چه در مورد تو.



فصل چهل و سوم

به پیانویی که توسط چهارنفر همزمان حمل می شود، خیره می شوم. مرد سیاه پوش دستانش را جلوی خود گره می زند: آقای سروری گفتن، هر چیز دیگه ای لازم داشتن تماس بگیرین ما تهیه می کنیم.

سرم را به سمت مردانی که پیانو را حمل میکنند می اندازم و با تکان سر به مرد سیاه پوش که می دانم نامش عباد است، پاسخ می دهم.

سه روز می گذرد. سه روز از روزی که از آن پنت هاوسی که حس زندان را برایم زنده می کرد بیرون آمده ام. سه روز از روزی که در برابر درِ خانه دستم را گرفته بود تا مانع رفتنم شود.

با سنگ دلی تمام رهایش کرده بودم. از خانه اش بیرون آمده بودم.

عباد آرام می گوید: چیزی لازم ندارین خانم؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. مردان دیگر از خانه بیرون می روند. در حال قدم برداشتن به سمت خروجی ساختمان زمزمه می کند: همین اطرافم.

لب تر می کنم: بعد از ظهر میرم استودیو...

با متانت پاسخ می دهد: همین جام. منتظر تون میمونم.

بیرون که می روند، در را پشت سرشان می بندم. تکیه به در نگاهی به خانه می اندازم. پنت هاوسی در طبقه ی پانزدهم یک برج... حق انتخاب را از من گرفته بود. تنها وسایلم را به این پنت هاوس انتقال داده بود. در این خانه ی بزرگ حس خفگی دارم.

به سمت لپ تاپ قدم برمی دارم. پشت میز می نشینم و دستم را روی صفحه ی مووس به حرکت در می آورم. با روشن شدن صفحه، چشمم به ایمیل تازه رسیده ثابت می ماند. پلک میزنم و به نام فرستنده خیره می شوم. روی موضوع ایمیل کلیک میکنم و با باز شدن پنجره ی محتوا، نگاهم را به اولین خط آن می کشم:

تبریک برای آزادی... برای رهایی از اسارت پرنده ی خوش آواز...

با شنیدن خبر رهایی ات، آنچنان خوشحال شدم که می تونم بال بگیرم برای پرواز... تلاشت، توانایی ات برای ایستادن همیشه قابل ستایش بود و هست. امیدوارم هرگز اسیر هیچ قفسی نباشی.

یه روز از روزهای خدا، آهنگی می نوازم به میلاد رهایی ات. اون روز شاید دیر



نباشه.

با آرزوی بهترین ها برای تو... بهبد.

چشمه ی اشکم می جوشد. نفسم را آهسته بیرون فرستاده و بینی ام را بالا میکشم. پاهایم را بالا می کشم. دستانم را به دور زانوانم حلقه زده و سر به روی آن ها میگذارم. تلفن به صدا در می آید. بعد از چند بوق پی در پی صدای مردانه اش در گوشی میپیچد: سلام. انگار خونه نیستی... خواستم بگم فرشاد برای آلبوم جدید مهمونی گرفته. تو هم دعوتی... فردا شب آماده باش. اگه مشکلی نداری خوشحال میشم همراهیم کنی البته اگه تصمیم نداری با کسی بری. یعنی منظورم از کسی، اونه.

لبهایم را بهم می فشارم و محمدعلی با سرخوشی ادامه می دهد: هر چند ترجیح میدم با خودم باشی اما خب نمی تونم از این فاکتور بگیرم که دوباره پیشنهاد ندم که اگه تو نمیخوایش، می تونم بهش پیشنهاد بدم؟

دستم را روی دهانم می گذارم و چشم می دوزم به تلفن روی میز. قلبم مچاله می شود. بی اختیار درد را لمس می کنم... اولین باری که در موردش مطلع شدم، یک ماهی از آن روز می گذشت. همان روزی بود که بعد از سالها پدرم را دیدم. وقتی محمود در آن مهمانی که همراه فراز حضور داشتم و میخواستم به او بفهمانم که بهتر است از من دوری کند که گفت: نمی خوای بابات و ببینی؟! یک ماه تمام سکوت کردم تا پدرم را ببینم و مطمئن شوم آن طور که فراز می گفت اون نمرده است. آن روز بعد از یک ماه؛ دیدمش... پدرم را... با چشمان عسلی که من از او به ارث برده بودم. با موهای سپیدش که صورت لاغرش را قاب گرفته بودند.

صدایم زد: دخترم.

قدمی عقب برداشتم. گفته بود دخترم... دختری که حتی در این سالها نمی دانست کجاست. محمود متعجب نگاهمان کرد. ناباورانه نگاهش کردم. خودش بود. از میان تمام خاطرات قدیمی و عکسها که بیرون می کشیدمش خودش بود. همان چشمها، همان لبها، همان بینی... اما کمی لاغرتر... شکسته تر... پر چین و چروک تر... با دندان های سیاه شده.

محمود به سمتم آمد: پرند...

لبهایم را بهم فشردم و چیزی به زبان نیاوردم. چیزی نمی دانستم که بخواهم



به زبان بیاورم. چیزی نمی توانستم به زبان بیارم. گفته بود مرده است اما زنده بود. گفته بود پدر معتاد مفنگی ام زنده نیست اما حال روبرویم ایستاده بود و دخترم صدایم می زد. چرا باید به من دروغ می گفت؟ چرا باید مرا از پدری که نبود دور می کرد؟ چرا به من دروغ گفته بود؟ تا بگوید پدرم معتاد مفنگی است؟ این را هر کس که این مرد را می دید می فهمید. از دندان های سیاهش، از شانه های آویزان شده اش، از چشمان خمار و حال زارش... از کمر خم شده و تن عطشش... تشنه بود. برای موادی که باید به دستش می رسید.

محمود قدمی دیگر جلو آمد: پرند!

به سمتش برگشتم. اشک به وجودم چنگ انداخت. عقب تر رفتم... راننده ای که تنهائیم نمی گذاشت و به خواسته ی من در ماشین مانده بود، با عجله پیاده شد. خودش را به من رساند و پرسید: حالتون خوبه؟ نگاهم را به صورتش دوختم و دست به جیبش برد: الان به آقای سروری خبر می دم.

نه ی کشیده ای گفتم. نمی خواستم او را ببینم. نمی خواستم کنار او باشم. اوئی که بخاطر پدر نمرده ام تیر بارانم می کرد.

به سمت پدرم برگشتم. با چرخیدم به سمتش، دستش را بلند کرد: پرند...

به دست لرزانش نگاه کردم. زنده بود... پدری که گفته بود مرده است. هنوز زنده بود. نفس می کشید و مرا صدا می زد. به سمت ماشین راه افتادم. باید می رفتم... نمی خواستم باشم. نمی خواستم او پدرم باشد. می خواستم زنده باشد، برای زنده بودنش شاد بودم اما برای پدرم بودنش.

سر به زیر انداختم. نمی خواستم گریه کنم. نباید گریه میکردم. نه بخاطر شوهری که او را مرده به حساب آورده بود و هر روز لهم میکرد و نه بخاطر پدری که مرا به عیش یک دقیقه اش قربانی کرده بود.

مرد در ماشین را برایم باز کرد و نرم تر پرسید: می خواین چیزی براتون بیارم؟ سری بلند کردم. به چشمان سیاه اسیرش میان ته ریش سیاه صورتش نگاه کردم. پلک زد و چشم دزدید. خودم را به چرم صندلی ها چسباندم: میشه بریم استودیو...

در را بست. تا نشستنش پشت فرمان، به محمود و بابا نگاه کردم. محمود، به



سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت و چیزی گفت. پلک زدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

تا رسیدن به استودیو سکوت کرده بودم. چشمانم را بسته و سعی داشتم آرام باشم. به واکنشی که می توانستم در برخورد با فراز نشان دهم توجه نکنم. از ماشین که پیاده می شدم، راننده هنوز تماشایم می کرد. گویا منتظر بود هر آن زمین بخورم. با شانه های آویزان به سمت استودیو رفتم. چند روز پیش محمدعلی کلید را به من داده بود. معمولاً جز مواقعی که گروه های دیگر ضبط و تمرین نداشتند، در را قفل می کردند.

کلید را در قفل چرخاندم و پا به درون استودیو گذاشتم. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. گویا کسی نبود. ترجیح میدادم کسی نباشد. میخواستم برای چند ساعت تنها باشم. بدون حضور هیچکس...

قدمی دیگر جلو رفتم. قدمی دیگر... شاید بهتر بود یکبار هم ویلون را به جای پیانو امتحان میکردم.

در مقابل ورودی به اتاق ضبط، دستم را به دیوار تکیه زدم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. یک سال از عمرم را فکر می کردم پدری ندارم و حال می دانستم هست.

دست روی دستگیره ی در گذاشتم. باید به فراز می گفتم پدرم زنده است؟ یا شاید باید می پرسیدم چرا دروغ گفته است؟

در را به سمت خود کشیدم و پا به فاصله ی ما بین دو در گذاشتم. در را به جلو هل دادم و پیش رفتم و نگاهم اول به روی محمدعلی و بعد به مردی که روی صندلی نشسته و محمدعلی را هم تقریباً در آغوش داشت ثابت ماند. سرم را به سرعت پایین انداختم و عقب گرد کردم. صدای محمدعلی را شنیدم که گفت: پرند...

خودم را از هر دو در بیرون کشیدم و پا به راهرو گذاشتم. قلبم با ضربان بالایی هزار می کوبید. صورتم سرخ شده و وجودم می لرزید. سعی میکردم به تصویری که دیده بودم فکر نکنم. من تصویر یک بوسه دیده بودم. بوسه ای بین محمدعلی و...

ناگهان ایستادم. جفت دستانم را به صورتم کوبیدم. نه قطعاً اشتباه می کردم. نمی توانست چنین چیزی باشد.



صدا نزدیکتر به گوش رسید: پرند...

دستانم از روی صورتم سر خورد. سر به زیر انداخته و با فرو دادن آب دهانم نالیدم: من هیچی ندیدم.

پارچه ی مانتویم کشیده شد: پرند...

سرم را بیشتر در یقه ام فرو بردم: نمیدونم. نباید میومدم. یعنی چیزه... اشتباه کردم. فکر کردم هیشکی نیست. تقصیر خودمه. من... جلوتر آمد و آهسته گفت: آرام باش.

سعی می کردم نگاهش نکنم. کمی خودم را عقب کشیدم: ببخشید. نباید میومدم. یعنی... نمیدونستم. دیگه نمیام. بخدا من به هیشکی هیچی نمیگم. قول میدم نگم.

خندید. آرام: مگه با قاتل سریالی طرفی اینطوری داری قسم میخوری. بیا صحبت کنیم تا آرام بشی.

سرم را کمی بلند کردم. کوتاه که نگاهم را به سمت صورتش بالا کشیدم. نگاهم که به لبهایش افتاد به تندی باز چشم دزدیدم. گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت. لحظه ای بعد گفت: باید بری.

چند لحظه بیشتر طول نکشیده بود که در اتاق ضبط باز شد و همان مرد از آنجا بیرون آمد. از کنارمان که می گذشت گفت: شب میبینمت. لرزیدم. شب؟

با صدای بسته شدن در گفت: بریم بشینم و راحت صحبت کنیم. برای رفتن دو دل بودم. آستین مانتویم را کشید: بیا پرند. بیا یکم آرام بشی. به دنبالش کشیده شدم. خود وارد شد و مرا هم به دنبالش کشید. روی صندلی های چسبیده به دیوار نشست. از نگاه کردن به صندلی چرخان که دقایقی پیش با هم روی آن نشسته بودند، پرهیز کردم و همان جا ایستادم. لبخندی زد: نمی خوای بشینی؟

با انگشتانم مشغول بازی شدم: من...

-به چیزی که دیدی فکر میکنی نه؟

سر بلند کردم و خیره شدم به چشمان آبی اش. بعد از گذشت یک ماه از همراهی با او می دانستم هیجان زده که می شود رگه های عسلی چشمانش نمایان پیدا می کند.



-در مورد چي فكر ميكني؟

گيج پرسيدم: چي؟

از جا بلند شد. به سمتم كه قدم برداشت، خودم را عقب كشيدم. از نزديكي اش به خودم وحشت كردم. لحظه اي ايستاد. چشمانش را روي هم فشرد و خيره به صورتم چشم گشود. خجل سر به زير انداختم. قدمي ديگر برداشت. از كنارم گذشت و پا به اتاقك آكوستيكي گذاشت. به سمتش چرخيدم. ويلون را برداشت و به شانه اش تكيه زد و در حال قرار دادن آرشه روي سيم ها گفت: ترسیدی؟

خجل چشم دزديدم. نترسيده بودم. شايد هم ترسيده بودم. نمي دانم. آرشه را با خشم روي سيم ها كشيد و صدای ناهنجاري كه رها شد، از جا پراندم. آرشه را جدا كرد و با تمسخر نگاهم كرد: منم نميخواستم اينطوري باشم.

سري به زير انداختم و آهسته لب زدم: پس چ...

ميان جمله ام پريد: پس چرا اينكار و ميكنم؟!

-تا حالا يه دختر و اينطوري بوسيدی؟

با چشمان گرد شده فرياد زدم: چي؟

-وقتي يه پسر ميبيني دلت قيلي ويلي ميرد؟! وقتي شوهرت بغلت ميكنه

دلت نميخواه محكم تر بغلت كنه؟ دوست نداري بري سر بداري رو شونش؟

ساكت ماندم و او صدایش را بالا برد: من هيچوقت همچين حسي و به جنس شما

نداشتم. وقتي دخترا دور و بر من دلم ميخواه بالا بيارم. حتي دلم نميخواه برم

بغلشون كنم. دلم نميخواه لمسشون كنم. دلم نميخواه دستشون بهم بخوره.

چشمانم را به زير دوخته و گفتم: نباش.

با تلخي گفت: چي؟

-اينطوري نباش. مگه ميشه يكي اينطوري باشه؟

ويلون را زمين گذاشت. به سمتم آمد: من اينطوريم پرنده. هميشه اينطوري

بودم. از بچگيم اينطوري بودم. فكر ميكني من دلم ميخواسته اينطوري باشم؟

زل زدم به چشمان آبي غمگينش. دلم لرزيد از غم نگاهش... چشمانش حال

گريه داشت. دستم را مشت كردم: برو دكتر...

پوزخندي زد: فكر ميكني نميرم؟! فكر ميكني امتحانش نميكنم؟

-پس چرا اينطوري؟



نگاهش را به سمت بالا کشید: نمیدونم. کاش می تونستم جوابی براش پیدا کنم.

قدمی به عقب برداشتم. سکوت کردم. برگشت و به سمت ویلون رفت: می خوای بری؟ می خوای دوستیمون و تموم کنی؟ می خوای به همه بگی خواننده ی محبوب توی صدر جدول چطوریه؟! برو بگو... شاید اینطوری بتونم نفس بکشم. لازم نباشه خودم و قایم کنم.

پاهایم به زمین چسبید. توانم را برای راه رفتن از دست دادم. دستم را به دیوار گرفتم. باید می رفتم. مطمئنا در این مورد به هیچکس نمی گفتم اما... باید می رفتم.

به آهستگی زمزمه کردم: باید برم.

سرش را تکان داد: باید بری.

به سختی عقب رفتم. یک قدم... دو قدم و گفت: بهبه می گفت شوهر تو هم مشکل داره.

ایستادم. نفسم حبس شد. بدون اینکه به سمتم برگردد ادامه داد: فکر میکرد تو میتونی بهم کمک کنی!

لبه‌هایم از هم جدا شد. خواستم چیزی بگویم اما هیچ چیز به زبانم نیامد. سرم را به زیر انداختم و چرخیدم. با چند قدم بلند از ساختمان بیرون زدم. به محض خارج شدن از در و بسته شدن در آهنی پشت سرم نشستم. همان جا روی پله ها نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. سرم را کاملاً کج کرده و به زانوانم چسباندم. نفسم را بریده بریده رها کردم. فراز مشکلی نداشت... او مشکل داشت. بهبه نباید می دانست اما می دانست. چون دوست فراز بود می دانست؟! فراز گفته بود مشکل دارد؟! فراز که مشکلی نداشت. من همسرش بودم و می توانست هر چیزی را با من شریک شود نه با هیچکس دیگر.

تنم را کمی جلو کشیدم و عقب دادم. جلو کشیدم و عقب دادم... جلو... عقب... جلو... عقب... تکان می خوردم. اشکی برای ریختن نداشتم. محمدعلی... جلو... با یک مرد... عقب... محمدعلی... جلو... مریض بود... عقب... فراز... مریض نبود... جلو... فراز... عقب... همسر من... جلو... فراز... خوب بود... عقب... محمدعلی... سرم را بالا کشیدم. به کمری سیاه رنگی که راننده درونش منتظر بود خیره شدم. زنی دست به جیب از جلویمان گذشت. در خودم جمع شدم و نفسم را



با حرص بیرون فرستادم. محمدعلی بد نبود.

چشم گشودم. راننده تلفنش را به گوش چسبانده بود و لبهایش تکان می خورد. او هم بد نبود. بابا...

چشم بستم. بابا هنوز بود. بابا نفس می کشید. فراز دروغ گفته بود. قلبم در سینه کوبید. ذهنم به ابتدا برگشت... محمدعلی با آن مرد بد بود. فراز با دروغش بد بود. بابا، بابا نبود.

من نمی خواستم بد باشم. بد بودم؟

سرم را دوباره به زانوانم چسباندم. دستانم را بیشتر در هم قفل کردم. من بد نبودم... هیچکس بد نبود.

در ذهنم همه چیز را تکرار میکردم که صدایی گفت: پرند...

سر برداشتم. از حرکت ایستادم. نه میتوانستم جلو بروم و نه خودم را عقب بکشم. گویا در ابتدایی پاییز، زمستان مهمان تنم شده بود و فریز شده بودم. خم شد. زانو زد و من نگاه عقب کشیدم و به بنز سیاه متوقف شده پشت سر کمری سیاه خیره شدم.

دوباره صدایم زد: پرند...

نگاهم را از بنز سیاه گرفتم و به قهوه ای چشمانش دوختم. کمی پایین تر رفتم. ته ریشش کاملاً مشخص بود، پیراهن کرم رنگش با کت خاکی و شلوار کبریتی اش ست شده بود. نگاهم را پایین تر کشیدم و به کفش های جیر قهوه ای تیره اش خیره شدم.

دستش را که به سمت صورتم بالا آورد، خودم را عقب کشیدم. دستش درست همان جا متوقف شد. نگاهش را بالاتر کشید و با خواندن تابلوی بالای در گفت: اینجا چرا نشستی؟

خیره به چشمان قهوه ای اش نالیدم: دروغ می گفتی.

دستش را پایین انداخت. سرم را کج تر کردم: دروغ می گفتی بهم.

اخمی به چهره نشاند: چه دروغی؟

لبهایم را بهم چسباندم. با تاسف چشم از نگاه خیره و به اخم نشسته اش گرفتم و سر به زیر زمزمه کردم: تو هم بدی. همه بدن. چشم دوختم به پاهایم.

ناگهان از جا برخاستم. ایستادم... ایستاد. قدمی به سمت کمری سیاه برداشتم.



بازویم را کشید. به سمتش برنگشتم: می خوام برم...
جدی پرسید: کجا؟

دستم را خیلی سریع از بازویش بیرون کشیدم: لاهیجان.
دستش به همان سرعتی که از دستم کنده شده بود دوباره سرجایش برگشت
و اینبار با قدرت مرا به سمت خود برگرداند. رخ به رخ... سینه به سینه اش
متوقف شدم. سرم را بالا کشیدم و سر کج کرد. خیره به چشمانم گفت: دیوونه
شدی؟

قدمی به عقب برداشتم. زل زده بودم به قهوه ای چشمانش. رهایم نکرد. با
تمام قدرتش جفت بازوهایم را گرفته بود. خودم را عقب کشیدم. رهایم نکرد.
خیره به چشمانش زمزمه کردم: بابام...
هنوز همانطور نگاهم میکرد که ادامه دادم: نمرده بود.

اخم بین ابروهایش خیلی سریع دور شد. اما هنوز همانطور خیره نگاهم میکرد.
به تصویر خودم در قهوه ای چشمانش نگاه میکردم.

پلک زدم و قدمی به عقب برداشتم. دستانش از روی بازوانم جدا شد. چرخیدم
و به سمت ماشین قدم برداشتم. صدایم زد. دستم به سمت دستگیره رفت و
او نزدیک شد: مردن اون بابا از زنده بودنش بهتر نیست؟

در را به سمت خودم کشیدم. پوزخندی روی لبهایم آمد. حق با او بود. داشتن
پدری که می شد از چند صد متری هم وضعیت خرابش را دید چه فایده ای
داشت؟ داشتن پدری که حتی نگاه کردن به صورتش هم سخت بود چه اهمیتی
داشت.

اما...

بودن پدری که حتی نمی شد روی پدر بودنش حساب کرد، بهتر از داشتن پدر
مرده ای بود که مدام سرکوفتش را از شوهرت که می بایست همه کست می
شد و پناهت می داد.

چرخیدم و روی صندلی نشستم که کنار ماشین ایستاد: تمومش کن این
مسخره بازی رو...

به قد بلندش که حال خم شده بود تا بتواند سرش را از در ماشین در مسیر
دیدم قرار دهد، پوزخندی زدم و خیره به صورتش زمزمه کردم: بودنش بهتر از
سرکوفت شنیدن از تو برای یه مرده هست.



دستم را به سمت دستگیره بردم که فریاد کشید: پرند...
دیدم راننده از جا پرید. دستم را از در ماشین جدا کردم: دلم میخواد بمیرم
فراز... می خوام بمیرم.

با همان ولوم بالای صدایش غرید: تو که میخوری...
به سختی نالیدم: بذار برم فراز... دارم خفه میشم.

بیشتر خم شد که خودم را روی صندلی عقب کشیدم. دستم را به سمت
دستگیره بردم و در سمت دیگر را باز کردم. قبل از اینکه به خود بجنبم از
ماشین پیاده شدم و به سمت خیابان قدم برداشتم. به عقب برگشتم و صدای
بوق ماشینی را که بلند شده بود از این گوش گرفتم و از گوش دیگرم رد کردم.
معه ام تیر کشید. قدمی دیگر برداشتم و ناگهان با کوبیده شدنم به زمین،
تمام تنم به درد نشست. گویا چیزی از سمت راست سرم به سمت چپ پرتاب
شد و گوشه‌هایم این صدا را بارها و بارها تکرار کرد.

چشم بستم و گشودم. به آبی آسمان بالای سرم خیره شدم. لبخندی روی
لبهایم آمد. آن روز برای مردن اشتیاق فراوانی داشتم.



فصل چهل و چهارم

سرم که تیر می کشد، به خود می آیم. چشم از تلفن روی میز میگیرم و بلند می شوم. به سمت تلفن قدم برمی دارم و آخرین پیغام را پاک میکنم. ذهنم پوزخندی به حسادتم میزند. اما دلم گریه سر می دهد. او فقط متعلق به من است و هرگز نمی خواهم او را با کسی شریک شوم. عqlم نهیب میزند: فراز که مثل محمدعلی نیست.

اما قلبم حالی اش نمی شود. می گرید و عqlم فرمان قدم برداشتن به سمت اتاق را می دهد. رفتن به سراغ آهنگ های جدید اما...

می ایستم. می چرخم و در حال رفتن به سمت آشپزخانه گوشی تلفن را هم برمی دارم و شماره میگیرم. بعد از دومین بوق صدایش در گوشی میپیچد: بله؟

-سلام...

با جدیت گفت: کاری داری پرند؟

دلخور بود. برای دور شدنم از خانه دلخور بود. با صدای به بغض نشسته ام زمزمه کردم: فراز...

چند لحظه مکث کرد و گفت: چیزی شده؟! مشکلی داری؟

دستانم را به پیشخوان بند می کنم و تکیه به آن پاسخ می دهم: شب میای اینجا؟ با هم شام بخوریم؟

سکوت میکند. حس میکنم تلفن را قطع کرده است که صدایش می زنم و وادار به حرف زدنش میکنم: میای؟

باز هم پاسخی نمی دهد. قلبم می لرزد. شاید اشتباه کرده ام برای دعوتش. گوشی را از گوشم جدا میکنم که صدایش را واضح و رسا می شنوم: نه اونجام. بی اختیار لبخند مهمان لبهایم می شود. لبخند عمق میگیرد و بدون اینکه بتوانم خنده ام را جمع کنم می گویم: منتظرتم.

تماس که قطع می شود، گویا جان گرفته ام. قدمی برمی دارم. جلو می روم و در یخچال را باز می کنم. چشم می چرخانم تا برای شام تدارک ببینم. در ذهنم غذاهای مورد علاقه اش را مرور میکنم. ماکارونی را هم دوست دارد، به روش ایتالیایی...

سبد گوجه فرنگی را بیرون میکشم و بسته ای ماکارونی هم از کشو بیرون می



آورم. گوجه فرنگی ها را که زیر آب میگیرم، دستم از حرکت می ایستد. من از او دعوت کرده ام شام را اینجا باشد. کنار من...

سر به زیر می اندازم. گوجه فرنگی را درون سینک رها میکنم و با بستن شیر آب، شماره ی فاطمه را میگیرم. صدایش که در گوشی میپیچد، می گویم: من دعوتش کردم...

متعجب می پرسد: چی؟

-:دعوتش کردم برای شام. دلم براش تنگ شده بود.

حق زده ادامه میدهم: نمی خوام مال هیشکی جز من باشه. اون مال منه... صدای پر از آرامشش در گوشم زنگ میزند: خیلی خب. آروم باش. اشکالی نداره که برای شام دعوتش کردی.

بی توجه به کلامش ناله میکنم: قرار بود ازش دور باشم. باهام قهر کرده بود! آهسته می خندد: مطمئنا اون نمی تونه باهات قهر باشه فقط یکم دلخوره از اینکه به اجبار ازش دور شدی.

-:میدونم. نباید ازش دور می شدم... نباید تنهات میداشتم. حق داره...

-:نه. این حق توئه که بخوای یکم رابطتتون و کنترل کنی. الان از زندگیت راضی نیستی؟ خودت و بین. یه زن موفق توی جامعه هستی. محمدعلی بهم گفته برای آلبوم جدید جشن میگیرین. آلبوم جدیدی که تو آهنگاش و ساختی موفق شده. امشب تو سعی کن کنترل هر چیزی و بدست بگیری. بهت کلی فیلم داده بودم. اگه قرار شد کار به جایی بکشه که ازت انتظار یه رابطه رو داشته باشه اون وقت تویی که باید بازیگر اصلی این رابطه باشی. فهمیدی؟ میان گریه هایم فریاد میزنم: گوش نمیده...

توبیخ کننده می گوید: تا حالا امتحان کردی؟

پاسخم منفی است. من همیشه هر آنچه او خواسته و دستور داده بود را انجام می دادم. مگر می شد کار دیگری انجام داده باشم؟!

سرم را به زیر می اندازم و ادامه میدهد: پرند... قوی باش. تو الان پرند همیشگی نیستی. همون پرندی هستی که مقابلش وایسادی و از رفتن گفتی. همون پرندی که ازش دور شدی. پس از اینجا به بعدشم می تونی بری. می تونی جلوتر بری. حالا هم به خودت بیا... تا حالا هنرت و به رخ کشیدی؟! تو یه هنرمندی. چرا سعی نمیکنی هنرنمایی کنی؟



بینی ام را بالا می کشم. انگشتانم را برای پاک کردن صورتم به زیر گونه هایم می کشم.

با مهربانی می گوید: موفق باشی.

تماس که قطع می شود نگاهم را به سمت آشپزخانه میکشم. پا به آشپزخانه می گذارم و در حال فکر کردن به غذاهای جدیدی که می تواند میز را بآراید، مواد اولیه را از یخچال ها و کابینت ها بیرون میکشم.

آنچنان در آشپزخانه غرق می شوم که ناهار و رفتن به استودیو را فراموش میکنم. کمرم که تیر می کشد، از آشپزخانه بیرون می روم. پا به اتاق خواب می گذارم و به فلش روی میز چشم می دوزم. از تصور آنچه در فیلم ها دیده ام، خون به صورتم می دود. می چرخم و در برابر آینه می ایستم. کش موهایم را باز می کنم و به آبشار سرازیر شده ی موهایم خیره می شوم. صورتم را کمی به راست متمایل کرده و به رد زخم روی پیشانی ام خیره می شوم، ردی که گویا بعد از آن به زمین کوبیده شدن پاک نشدنی ماند تا هرگز آن روز را فراموش نکنم.

آن روز که با صدای فریادش فهمیدم، قرار نیست از این زندگی لعنتی خلاص شوم. قرار نیست به این سادگی ها مرگ مرا در بر گیرد.

با بوی زننده ای که در مشامم پیچید، چشم گشودم. تکانی خوردم. تن خرد و خمیرم تیر کشید. سرم را کمی جا به جا کردم. پیشانی ام می سوخت. نگاهم به تن دراز کش شده اش روی مبل افتاد. نگاهم را از صورتش کمی پایین کشیدم و به بازوی چپ اسیر شده اش در دیوارک گچی خیره شدم.

سرش روی پشتی صندلی افتاده و به راست کج شده بود. غرق در خواب بود. کمی خودم را بالا کشیدم. سوزش پیشانی ام باعث شد دستم را به سمت پیشانی ام بکشم و با لمس پانسمان روی پیشانی ام نیم خیز شدم. با بلند شدن، صدای حرکاتم چشم گشود. خود را بالا کشید و دستش را که گویا سنگین بود به سختی جا به جا کرد: بیدار شدی؟

چشم دزدیده و پرسیدم: دستت چی شده؟

دستش را بالا آورد و خیره اش شد: نجات دادنت همیشه خرج زیادی داشته... خرجی که باید با جونم بدم.

سر به زیر انداختم: میذاشتی بمیرم.



نگاهش را به صورتم برگرداند: نه هیچوقت قبل از من...
نگاهش کردم. لبخندی روی لب نشاند: فکر نمی‌کردم اینقدر دیوونه باشی.
متعجب پلک زدم و چشمان گرد شده ام را با دهان بازم هم سو کردم. دستش
را مقابل نگاهم گرفت: وقتی عصبانی میشی همیشه آرومت کرد.
لب و ر چیده و سر به زیر انداختم: نمی خواستم دستت اینطوری بشه.
-نمی خواستم دروغ بگم.

از یادآوری اش قلبم به درد آمد: ولی گفتی!
-باهاش میری، اما اگه مرده باشه میمونی.

باید دلخور می بودم از اینکه این چنین ساده در مورد مرگ صحبت می کرد،
اما قلبم لرزید... اشک به چشمانم حمله ور شد. می ترسید تنهایش بگذارم و
بروم. او هم همانند من بی کس بود. او هم کسی را نداشت. او پدر و مادرش را
با مرگ از دست داده بود و من با وجود زنده بودنشان، آن ها را از دست داده
بودم.

نفسش را سنگین رها کرد: فردا یه سال میشه.
-چی؟

به خنده افتاد: می‌گن این چیزا رو زنا یادشون نمیره، فکر کنم برای ما برعکسه.
منظورش را درک نمی‌کنم. شانه هایش را بالا انداخت: یه ساله ازدواج کردیم.
یخ زدم. یک سال... یک سال گذشته بود در عمق تلخی و زجر...
نگاهش را به روبرو دوخت: یه سال شده و هنوز نمیدونم کجای این زندگی
وایسادم.

پرسیدم: پشیمونی؟

گیج شده بود. سوالم بیجا بود اما به زبان آورده بودمش و او گفت: از چی؟
-از زندگی...

خندید. با تمسخر: خیلی زیاد.

-می‌خوای عوض بشه؟

به تلخی گفت: عوض میشه؟

لب به سخن گشودم: نمیدونم. همیشه فکر میکردم زندگی من داره روی یه
خط راست جلو میره اما بعد از تو...

دست سالمش را کج و کوله کرد و ادامه داد: اما بعد از من زندگیت همینطوری



کج و کوله شده.

بی اختیار خندیدم. او هم خندید و گفت: زندگی من هیچوقت روی خط راست نبوده.

- چرا نخواستی رو خط راست باشه؟

پوف کلافه ای کشید: خواستم ولی نشد. تا مریم خاتون بود، زندگی خاصی نبود. در برابر ماس مالی غلطایی که میکردم بهش باج می دادم. اون گندکاریام و جمع میکرد و من طوری رفتار میکردم که به نظر برسه بهترین پسر روی زمینم که می خواد جای خالی نامردترین مرد روی زمین و برای مادرش پر کنه. خواست کار و یاد بگیرم، یاد گرفتم. گفت درست و بخون، خوندم. تهشم شد این.

دلَم برایش سوخته است. پرسیدم: چی خوندی؟

- مدیریت بین الملل... فوق لیسانس.

لبخندی روی لبهایم نشست: آفرین!

بلند خندید. از خنده اشک به چشمانش دوید و در حال گرفتن اشک چشمانش گفت: جز معلمای مدرسه هیچکس بهم نمی گفت آفرین. چرا فکر میکردم مدرسه نمی رفته است؟! بی اختیار به زبان آوردم: مدرسه می رفتی؟

لبخند روی لبهایش فرو خورده شد. خیره به چشمانم گفت: قبل از اون اتفاق مرتب می رفتم.

شرمنده چشم دزدیده و نالیدم: متاسفم.

جدی گفت: از چه بابتی؟

ملحفه را کنار زدم که اخم کرد: کجا؟

- می خوام پیام اونجا...

متعجب نگاهم کرد: اینجا برای چی بیای؟

بی حرف از روی تخت پایین پریدم. پایم که به کف زمین برخورد کرد، حس خوبی در وجودم دمید. نگاهش را کاملاً به صورتم دوخته بود: دستم شکسته... روبرویش ایستادم و خم شدم. خودش را عقب کشید: داری چیکار میکنی پرند؟

دستانم را دو طرف صورتش قرارداده و برای بوسیدن لبهایش خم شدم. کمی



خودش را عقب کشید: پرند...

لب روی لبش گذاشتم و بوسیدمش. دست راستش خیلی سریع پشت سرم حرکت کرد و بین موهایم را چنگ انداخت.

پانسمان روی پیشانی ام آزاردهنده بود، اما خودم را بیشتر به سمتش کشیدم و خود را روی مبل بالاتر کشید. دستش که به دکمه های لباس صورتی تنم رسید، کمی خودم را عقب کشیدم. نفسش را با حرص رها کرد و دستش را بالا آورد: با این لعنتی نمیشه.

لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم و خندیدم. بازویم را کشید و مجبورم کرد روی پاهایش بنشینم. نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد. خندید: کسی نمیداد. نالیدم: آگه اومد چی...

نگاهش را روی صورتم چرخاند: تقصیر خودته... من کاری به کارت نداشتم. دستم را پشت گوشم بردم که خندید: پاشو...

متعجب بلند شدم. خودش را بالا کشید و برخاست: حالا که خوب شدی میخوام مرخصت کنم. تو که چیزیت نشد. باید این یکی دستم می شکست که اون زخمم رو پیشونیت نیفته.

چشمانم گرد شد و زمزمه کردم: خدا نکنه.

به سمت کمد گوشه ی اتاق قدم برداشت. روی مبل سرجای او نشستم. مانتویم را بیرون کشید و به طرفم پرت کرد: بپوش بریم.

به مانتو چنگ انداختم: کجا بریم؟

دستش را به سمت پایین گرفت: بیرون...

چشمانم گرد شد: یعنی الان مرخصم میکنی؟

شانه هایش را بالا انداخت: بیمارستان خصوصی برای همینه دیگه نه؟! هر وقت میخوایم بریم بیرون بچرخیم.

مانتو را تن زدم و دستم را گرفت. از اتاق که بیرون رفتیم، پرستار با دیدنمان گفت: کجا خانم؟

گویا گناهکار باشم با شرمندگی و بی جواب زل زدم به صورت پرستار که او بجای من پاسخ داد: داریم میریم حیاط یکم دور بزنیم. حالش بهتر بشه.

پرستار متعجب گفت: این وقت شب؟



با پرویی پاسخ داد: عاشقانه تره که این وقت شب...

از خجالت سرخ شدم. چشم دزدیدم و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. پرستار به خنده افتاد و گفت: بله حق با شماست. بفرمایید.

کمی که دور شدیم نالیدم: این چه حرفی بود زدی؟

-: دروغ نگفتم... برای همین داریم میریم بیرون.

به محض پا گذاشتن در آسانسور تا رسیدن به طبقه ی هم کف دستش را به دورم حلقه زده بود و انگشتانش را نوازش وار به روی پهلویم حرکت می داد. علاقه ای نداشتم خودم را عقب بکشم. از این حرکتش لذت می بردم و عجیب دوست داشتم ادامه دهد.

به محض باز شدن درهای آسانسور تا پارکینگ دویدیم. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد، از در بیمارستان که بیرون می رفتیم، چشمانم گرد شد: اگه...

بی حوصله گفت: به عارف میگم بره برای تسویه حساب و گرفتن وسایلت. به صورتش نگاه کردم: کجا میریم؟

-: خونه... می خوام با همین دستم حسابی از خجالتت در بیام.

آب دهانم را فرو دادم. من به این لحظه ها فکر نمی کردم. فقط می خواستم بخاطر آسیب دیدن دستش و بخاطر حرفی که نباید می زدم، آرامش کنم.

وقتی به محض باز شدن در خانه، به دیوار کوبیده شدم و برای در آوردن لباسهای سبک بیمارستان از تنم پیش قدم شد، پشش نزددم. عقب نکشیدم... پا به پایش همراه شدم. لبهایش را به گردنم چسباند و زمزمه کرد: می دونی درست ترین راه زندگی چیه؟

به موهایش چنگ انداختم و او با فشردن دندان هایش به پوست گلویم تلافی کرد و میان نفس های عمیقش ادامه داد: با تو بودن.

سرش را عقب کشیدم. برای بوسیدنش پیش قدم شدم. یک دستی با دکمه های پیراهن خودش درگیر بود و ناگهان خود را عقب کشید و غرید: این لعنتی و بازش کن.

دستم را به سمت دکمه های پیراهنش بردم و دستش را زیر گلویم گذاشت و فشرد. نفس کشیدم که سخت شد لبهایش را مماس با صورتم متوقف کرد: حق نداری تنهام بذاری... حق نداری بری.



برای بوسیدنش تقریباً خودم را به سمتش پرت کردم و دهانش را با لبهایم قفل کردم. رهایم کرد و سرم را بیشتر به خود فشرد.

وقتی روی کاناپه، روی تنم خیمه زده بود و سرش روی تنم خم شده بود، دستم را بین موهایش بردم و زمزمه کردم: تا حالا یه مرد و بوسیدی؟ تنم را گاز گرفت و فریادم به هوا رفت. بی توجه به فریادم دوباره گاز گرفت و سینه ام را بین دست راستش فشرد. از درد نالیدم و غرید: من به گور ایرج میخندم همچین گهی میخورم.

فکر توی ذهنم باعث شد دردی را که از فشار ناخن هایش به تنم حس میکردم، نادیده بگیرم. هیچ مردی نمی توانست یک مرد را ببوسد. اما محمدعلی اینکار را کرده بود. من دیده بودم این کار را می کرد. چطور می توانست چنین کاری بکند؟ مگر می شد؟ می توانست یک مرد را ببوسد؟

خود را عقب کشید. دست گچ گرفته اش را به روی پشتی کاناپه کوبید و فریاد کشید: لعنتی.

خودم را بالا کشیدم. پاهایم را کنار هم چفت کردم و به جای انگشتانش روی تنم خیره شدم. غرید: همیشه... نمی تونم هیچی حس کنم. ناگهان به سمتم برگشت و با جدیت گفت: تو شروع کن. چشمانم گرد شد: چی؟



فصل چهل و پنجم

نگاهم به تقویم می افتد. به تاریخ که نگاه می کنم، قلبم می لرزد. هنوز صدایش را که آن لحظه خش دار شده بود به یاد دارم.

میان لباسها می چرخم. از میان همه ی آن ها، لباس شب آبی آسمانی را که لکه هایی از هایلایت های آبی دارد را بیرون می کشم. تن که می زنم و در برابر آینه می ایستم، لبخندی روی لبهایم می نشیند. بندهایش روی سرشانه هایم رها شده اند و نگین بزرگ و آبی وسط سینه هایش می درخشد.

کشوی میز را بیرون میکشم. چیز زیادی از جواهراتی که هر از گاهی خریداری شده و من استفاده ای نمی کردم، به این خانه نیاورده ام. علاقه ای به جواهرات نداشتم...

جعبه ی سرمه ای را بیرون میکشم و تک گردنبند درخشان آن را بیرون می آورم. هدیه ی سالگرد ازدواجمان... به چوب ظریف و پرنده ی نشسته به روی آن خیره می شوم. پرنده را از میان مخمل سرمه ای بیرون میکشم و در مقابل خودم جلوی آینه می گیرم.

موهایم را پشت سرم جمع که میکنم، عطر میزنم و آرایش میکنم. می خواهم زیبا باشم. قلبم می لرزد، نکند محمدعلی یا شاید هم همجنس های خودم او را مال خود کنند. من میخواهمش... نمی توانم نداشتنش را تصور کنم.

کفش های پاشنه ده سانتی را پا میزنم. با ناخن های نامرتب پایم نگاه میکنم. سعی میکنم به اتفاقاتی که ممکن است بعد از آمدنش بیفتد فکر نکنم.

کشوی میز را که برای پیدا کردن ست مانیکور باز میکنم، چشمم به لیست خواسته هایم می افتد. قوانینی که به خواست فاطمه برای روابطمان نوشته ام. بجای ست، لیست را بیرون میکشم و عقب عقب روی تخت می نشینم. اولین گزینه را از نظر می گذرانم: از شلاق خوردن بیزارم.

به سراغ دومین گزینه میروم: فحش دادن ممنوع...

نگاهم که به سمت سومین گزینه می رود، صدای تلفن بلند می شود. به سراغ گوشی موبایل می روم و پاسخ می دهم. صدای مرد در گوشی میپیچد: سلام خانم.

آهسته پاسخ می دهم و میگوید: آقای سروری گفتن پیرسم چیزی نیاز دارین یا نه تا تهیه کنم.



با پاسخ منفی ام که روبرو می شود، خیلی سریع تماس را قطع می کند. به سمت اتاق به راه می افتم... جعبه ی مانیکور را بیرون می کشم و با ناخن هایم مشغول می شوم. رژ لب پررنگ بادمجانی را که به لبهایم می کشم و برای چیدن میز بیرون می روم.

عقربه های ساعت به نه نزدیک می شوند که زنگ در به صدا در می آید. قلبم شروع به تپیدن می کند. میخوام به سراغ در بروم که عقب گرد میکنم. مشتی آب سرد حواله ی صورتم میکنم تا آروم بگیرم. دومین بار زنگ را به صدا در می آورد و مطمئنا باید در را باز کنم. او بهتر از هر کسی می داند امروز را در خانه گذرانده ام و به سومین زنگ نرسیده، در را می شکند و پا به خانه می گذارد.

آب دهانم را فرو می دهم و صدایش بلند می شود. اینبار به جای زنگ در دستش را به در چوبی می کوبد: پرند...

چشم از در میگیرم، به خودم تشر میزنم: آروم باش لعنتی...

جلو می روم. صدای قدم هایم بلند شده است. دستم را که روی دستگیره در می گذارم، می دانم ممکن است هر آن قلبم از جا کنده شود.

دوباره ضربه ی شدیدی به در می خورد، قبل از اینکه از جا پیرم در را باز میکنم و خیره اش می شوم. کت و شلوار قهوه ای و پیراهن سفید کاملا برازنده اش است. نگاهم را به صورتش بالا میکشم که با اخم های در هم رفته اش روبرو می شوم.

دست راستش را به چهارچوب در تکیه زده و سنگینی وزنش را هم روی آن انداخته است. کمی عقب می کشم تا پا به خانه بگذارد. نفسش را با حرص رها میکند: چرا دیر باز کردی؟

چشم می دزدم از نگاه همرنگ کت و شلوارش: دستم بند بود.

اخمش غلیظ تر می شود: صداتم نمی تونی بالا ببری...

در حال قدم گذاشتن به خانه و بستن در پشت سرش ادامه می دهد: تا آدم و نگران نکنی.

بخاطر ورودش عقب کشیده ام. به سمتم که برمیگردد، سر به زیر می اندازم. جلوتر می آید و عقب نمی روم. می ایستم... باید بایستم. نباید فرار کنم. دستش را به شانه چانه ام می رساند و در حال بالا کشیدن سرم زمزمه می



کند: نا پرهیزی میکنی.

خودم را دور میکنم و قدم برمی دارم. پالتوی تیره تر از کتش و شلوارش را از تن می کند و در خانه چشم می چرخاند. نگاهش که به پیانو می افتد، سری تکان می دهد: اینجا رو کاملاً عوض کرده. البته یه تغییراتی توش دادی... مثل اون میزی که مطمئناً تنهایی بردی اون طرف.

با فنجان های چای پشت سرش می ایستم، به سمت میز قدم برمی دارد. سینی را روی میز می گذارم: تنها نبودم...

با اخمی به سمتم برمیگردد: لابد از اون اسطوره شهرت کمک گرفتی نه؟! سکوت میکنم. منظورش محمدعلیست. البته که می دانم که خوب می داند که محمدعلی پا به خانه ی جدیدم نگذاشته است.

روی مبل که می نشینم، روی پاشنه ی پای کفشهای چرم اصلش می چرخد و به سمتم می آید و در حال نشستن روی مبل، خیره به صورتم ادامه می دهد: نمی خوای برگردی خونه؟

مات صورتش می شوم. برگردم به خانه؟! سکوتم که طولانی می شود، خم می شود. فنجانش را برمی دارد: گفתי میخوای یه مدت دور باشی. یه هفته بس نبود؟ برگرد خونه.

نمی خواهم پاسخی بدهم. نمی دانم چه پاسخی باید بدهم. برای عوض کردن بحث می گویم: سوپ ایتالیایی درست کردم با مرغ و پاستای ایتالیایی... همونطوری که دوست داری.

به پشتی مبل تکیه می زند و پاهایش را روی هم می کشد: پرند برگرد خونه... صبرم تموم بشه بهت فرصت نمیدم بازی کنی.

یخ می زنم. خیره می شوم به چشمانش... با جدیت ادامه می دهد: هیچوقت فکر نکردی که اجازه میدم طلاق بگیری.

آب دهانم را فرو می دهم. دستم را به حریر دامن پیراهنم بند میکنم و بین انگشتانم می فشارمش: گفתי حق انتخاب دارم.

ابروهایش را بالا می کشد: حق انتخاب داری که الان اینجا... توی این خونه... و میتونی من و به عنوان مهمون دعوت کنی.

بغض میکنم. چشمانم که به اشک می نشیند، خود را به سمتم می کشد و در همان حال فنجان را روی میز می گذارد: جات توی خونه هست و میخوام



برگردی خونه... کاری به کارت ندارم. به اندازه ی کافی تو سفرم تنها بودی. یه هفته هم تو این خونه بودنت بهت فرصت داده هر کاری دلت میخواست بکنی، اما نمی خوام اینقدر دور باشی که مجبور باشم مدام حواسم بهت باشه. قطره اشکی روی گونه ام سر می خورد.

خم می شود: پرند، بعد از سه سال زندگ... سرم را خم می کنم. خیره به انگشتان دستم زمزمه میکنم: هیچوقت حلقه نخریدیم.

ساکت می شود. چند لحظه بعد می گوید: مشکلت حلقه هست؟
- بهسا عروسی هم داشت.

ناگهان، دستم را میگیرد و به سمت خود میکشد. آنقدر شدید و ناگهانی اینکار را می کند، که از روی مبل کنده شده و به آغوشش پرت می شوم. بین پاهایش روی مبل جا میگیرم و دستانش را به دور تنم حلقه می زند: پس دلت عروسی میخواد!

سرم را بلند می کنم و نگاهم را در صورتش می گردانم و به چشمان قهوه ای اش خیره می شوم و او لب می زند: دیگه چی دلت میخواد؟
لب می گزم و دستش را به چانه ام می رساند. لب زیرینم را از میان دندان هایم بیرون می کشد: دلم تو رو میخواد با مخلفات.

این جمله را یکبار دیگر هم شنیده ام. همان شبی که از بیمارستان فراری داده شده بودم و بعد از غرغرش بخاطر دست گچ گرفته شده اش و اجبارش برای پیش روی من در رابطه، نالیده بودم: نمی تونم.
با جدیت موهایم را گرفته بود و در حال مماس کردن لبهایش با چانه ام زمزمه کرده بود: دلم تو رو میخواد پرند... همین امشب... با مخلفاتش... هیچ بهونه ای هم قبول نمیکنم.

از فشرده شدن آن شی زمخت به گلویم عق زدم. با فشردن انگشتانش میان موهایم سرم را که عقب کشید، با بیرون کشیده شدن آن شی از دهانم، به عق زدن افتادم. معده ی خالی ام چیزی برای بالا آوردن نداشت.
بدون جدا کردن انگشتانش از میان موهایم، سرم را به سمت خود کشید و میان عق زدن هایم لبهایم را بوسید و با عقب کشیدن، میان هیجانانش گفت: بوی دارچین میدی.



سرش را خم کرده و در حال بوسیدن گردنم ادامه داد: تلخم هست. چشمانم را روی هم فشرد و دستانم را بالا کشیده و به دور گردنش حلقه زدم. ناخن هایم را که در پوست تنش فرو بردم، دست راستش را از میان موهایم رها کرده و به سمت شانه ام کشید: ادامه بده... عالییه...

نفس هایش عمیق شده بود. انگشتانم را بیشتر به تنش فشردم. حس کردم ناخن هایم در گوشت تنش فرو رفت اما او با هیجان زیر گوشم زمزمه کرد: همینه پرند... بیشتر... بیشتر...

اشک به چشمانم هجوم می آورد. چشمانم را محکم تر بهم فشردم. دستش را به پاهایم رسانده و در حال فشردن تنم بین انگشتانش ادامه داد: میدونی چی بیشتر می چسبه؟

سکوت کردم و او ادامه داد: اون شلاق توی کمد و... عجیب دلم میخواد حسش کنم.

کنار گوشم لب می زند: نظرت چیه؟! اونقدری زور داری بزنی؟ سرم را به سمت شانه اش خم کردم. دهانم را باز کردم و شانه اش را بین دندان هایم با تمام قدرتم فشردم. شلاق؟! آن شلاق قهوه ای رنگ باریک را که می توانست تا عمق وجودم را بسوزاند باید در دست می گرفتم؟ عمرا اینکار را می کردم. نمی توانستم به هیچ وجه آن را لمس کنم.

نفس هایش که به شمارش افتاد، اشکم از چشمم سرازیر شد. تمام توانم را به کار بسته بودم گریه نکنم اما گریه کرده بودم. اشکم به روی شانه اش رها شد و او آنچنان غرق در آزار و اذیت هایم بود که به هیچ وجه متوجه فرو ریختن اشک هایم نشد. دستم را بلند کرد و به تن خود کوبید. دست سالمش را هم مدام به تنم می کوبید. از سوزش رها شدن دستش روی تنم نفس هایم به شمارش افتاده بود.

فشار دندان هایم روی تنش که ادامه پیدا کرد، نفس هایش عمق بیشتری گرفت. سر برداشتم و نگاهش کردم. تمام تنش جای دندان هایم بود. بازویم را کشید و سرم که روی سینه اش قرار گرفت، دست گچ گرفته اش را بالا برد و گفت: باید یه سیخ پیدا کنیم...

به سرعت خودم را بالا کشیدم. حس کردم عزرائیل بالای سرم ایستاد و به مرگ دعوتم کرد. خندید و خنده اش که به خنده ای بلندتر بدل شد، سعی



کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم. با یک دست محکمتر گرفتم و به سر جایم برگرداندم: برای خاروندن دستم می گم. میخاره. هنوز سینه اش بخاطر خنده هایش تکان می خورد. تکانی نخوردم. به دستش خیره بودم. خنده هایش را کم فرو خورد و نفس عمیقی کشید. او از من میخواست شکنجه اش دهم، محمدعلی یکی را می بوسید... نه یکی که زن بود را... او مرا آزار می داد و ارضا می شد. من نمی خواستم و لذت می بردم.

سرم را بلند کردم: چرا من و می بوسی؟
از سوالم گیج شده بود. سرش را روی کوسن جا به جا کرد: متوجه نشدم، منظورت چیه؟

-چرا آدمای یکی و می بوسن.

شانه هایش را بالا انداخت و ساده گفت: چون دوست دارن.

-یعنی چون یکی و دوست داریم می تونیم هر طوری میخوایم ببوسیمش؟
یک وری شد و روی کاناپه خواباندم. روی تنم خیمه زد و پاهایش را روی تنم قفل کرد: چی تو اون سرت می گذره؟

چشم به زیر دوختم. دست گچ گرفته اش را روی تنم گذاشت. از سنگینی گچ دستش متعجب شدم. با صدایی که آنقدر جدی بود که می توانست تنم را بلرزاند، غرید: کی رو بوسیدی پرند؟

چشمانم به سرعت بالا رفت و به چشمانش خیره شد و نالیدم: هیشکی.

خودش را بالا کشید و صدایش را بالا برد: تو چه غلطی کردی؟
به دست گچی اش چنگ انداختم: بخدا هیچکاری نکردم. به خاک بابا من کاری نکردم.

صورتش قرمز شد و دست گچی اش را روی سینه ام فشرد: به همین خدایی که قسم میخوری، بفهمم غلطی کردی خونت و همین جا میریزم. شکم اون عوضی و سفره میکنم. خون جفتتون و میریزم.

هق زدم: من هیچ کاری نکردم فراز...

فریادش با زمین یکسانم کرد. خیلی سریع از جا بلند شد. به سمتم برگشت و نیم خیز رویم خم شد: بگو چه گهی خوردی پرند تا نکشتمت.

دستم را بلند کردم تا دستش را بگیرم که خود را عقب کشید. نگاهم به روی



دست در هوا مانده ام ثابت ماند و او با فریادی که خانه را لرزاند، گفت: بنال تا نابودت نکردم پرند.

من چیزی نگفته بودم که چنین برداشتی کرده بود. من به او خیانت نکرده بودم. من هیچکس را جز او نبوسیده بو...

دست راستش را به گلویم چسباند و به کاناپه کوبیدم. با فشاری که به گلویم آورد، نفسم رفت. برای نفس کشیدن دستانم را بالا بردم و به دستش رساندم شاید رهایم کند. فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد و من برای نفس کشیدن بیشتر تلاش میکردم.

چشمانم که سنگین شد، دنیا که به مقابل دیدگانم تار شد؛ اشک از چشمانم رها گردید.

گوش هایم دیگر صدای فریادهایش را نمی شنید. حس بی حسی داشتم. تمایل زیادی به خوابیدن را در خود حس میکردم. سرم که به سمت چپ کج شد، رها شدم. اما نمی خواستم نفس بکشم. گویا ذهنم تمایلی برای نفس کشیدن نداشت.

ضربه ای که صورتم خورد وادارم کرد، نفس بکشم. گویا از خواب بیدار شده باشم دهانم را باز کردم و هوای اطراف را بلعیدم. هوا که وارد ریه هایم شد، چشمم گشودم. صورتم به صورت محو مقابل صورتم قرار داشت. دیگر خبری از خشم صدایش نبود.

دوباره سیلی به صورتم نواخت. چشمانم از هم گشوده شد و دوباره نفس کشیدم. نفس کشیدم و برای بلیعدن هوای بیشتر تلاش کردم. چشمانم که باز شد، صدای پرند گفتنش هم وضوح بیشتری پیدا کرد. سرش را به سمتم خم کرد: پرند...

لبهایم را به سختی جدا کردم و زمزمه زدم: محمدعلی یکی و می بوسید. من و نه...

سرش را کاملاً خم کرد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه زد و صدایی که کم کم در گوشم وضوح پیدا می کرد، صدای هق هق مردانه ای بود که باعث می شد بخواهم از آن خواب عمیق دل بکنم.

دست کرخت شده ام را بالا کشیدم و به صورتم رساندم. سرش را به کنار گوشم رساند و میان هق هقش نالید: خدایا چرا نمیکشی؟



قلبم ایستاد. نباید از مرگ می گفتم. دستم را به موهایش رساندم و بالا کشیدمش. سرم را به طرفین تکان دادم و چشم دزدید: داشتم می کشتمت. داشتی میمردی. با دستای من... من و بکش پرند.

سرش را به آغوشم فشردم. صدایش در میان آغوشم خفه شد. سنگینی اش را روی تنم رها کرد و هیچ صدایی از من به گوش نرسید.

سرش را بیشتر به سینه ام فشردم. میخواستم مرگ را فراموش کند. مرگ نباید او را از این زندگی جدا می کرد. حق نداشت مرا تنها بگذارد. او فقط می توانست بعد از من به مرگ فکر کند. نمی توانستم لحظه ای این دنیا را بدون او تصور کنم.

نفس هایش که کنار گوشم آرام گرفت چشم بستم. سرش جایی میان شانه ام قرار داشت. چشمانم را بستم... کنارم که بود می توانستم مطمئن باشم که نفس میکشد.

روز بعد خیلی زود از راه رسید. چشم که به روشنایی گشودم، ذهنم زودتر از همیشه به تحلیل پرداخت و هشدار نبودنش را داد. او نبود. باید می بود اما نبود. درست در اینجا... در کنار من نبود. تمام شب را میان نفس های آرامش به خواب رفته بودم و حال خبری از نفس های آرامش نبود.

وحشت زده نیم خیز شدم و چشم چرخاندم.

با ندیدنش صدایم بالا رفت: فراز...

امکان نداشت مرده باشد. او زنده بود. مطمئن بودم که زنده بود.

بی توجه به پتویی که روی تنم قرار داشت برخاستم. پتو از روی تن برهنه ام سر خورد. به سمت اتاق قدم برداشتم: فراز...

صدایی که به گوشم نرسید، قلبم رها شد. فراز نمرده بود. من بدون فراز زندگی نمی کردم. تمام شب را خواب دیده بودم که فراز مرده است و بدون او به زندگی ادامه می دهم.

به سمت اتاق قرمز قدم برداشتم و صدایم را بالاتر بردم: فراز...

پاسخی نیامد و پاهایم لرزید. خوابم حقیقت داشت؟ او مرده بود؟؟!!

قدمی به سمت حمام برداشتم و درش را هل دادم. بخاطر فشار شدیدی که به در وارد کردم خیلی سریع به حرکت در آمد و با صدای آزاردهنده ای با دیوار برخورد کرد. بی توجه به آن در سرویس چشم چرخاندم. جلو رفتم و درون



وان را هم سرک کشیدم.
هر آن می توانستم زندگی ام را پایان ببخشم.

ناگهان به حرکت در آمدم. به قدم هایم سرعت بخشیدم و از اتاق قرمز بیرون دویدم. به سمت پله ها رفتم... پله ها را بالا رفتم و امیدوار بودم او آنجا باشد. کنار پیانو اما... نبود.

پاهایم دیگر توان به بار کشیدنم را نداشتند. دستم را به پیانو رساندم و خم شدم.

بغضی در گلویم سنگینی میکرد اما نمی توانستم گریه کنم. گویا چیزی برای گریه وجود نداشت. فراز نبود... فراز باید زنده می بود. من خواب دیده بودم او مرده است و حال زنده نبود.

سرم را خم کردم و فریاد سر دادم: فراز زرزرز...!

سرم را به سرامیک های کف چسباندم و با صدای خفه ام نالیدم: فراز...
صدای آرامی گفت: پرند؟!
سر برداشتم.

همان جا بود. درست پایین پله ها... نگاهم می کرد. خودم را عقب کشیدم. پله ها را بالا آمدم. در برابرم زانو زد. دستم را به سمت صورتش بلند کردم و با لمس صورتش چشم بستم: تو زنده ای...

صدای خنده اش وادارم کرد چشم بگشایم. سرش را کج کرد: معلومه که زنده ام. مگه قرار بود مرده باشم؟

خودم را بالا کشیدم. دستانم را به دو طرف صورتش بند کردم و تمام صورتش را از نظر گذراندم. دست گچ گرفته اش را عقب کشید: پرند... دیوونه شدی؟
دستش را گرفتم. دست گچ گرفته اش را به سینه ام چسباندم. متعجب شده بود از حرکاتم. سرم را به سمت دستش خم کرده و لبهایم را به گچ دستش رسانده و بوسه زدم که دستش را عقب کشید: چیزی شده؟
- ترسیدم.

نگاهم را بالا دادم. ابروانش در هم پیچید و خود را جلوتر کشید: از چی ترسیدی؟
بوی عطر مردانه اش را به مشام کشیدم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستم را گرفت. به سمت خود کشید و گفت: دوش نگرستی؟
بی توجه به سوالش پرسیدم: کجا بودی؟



-:یه کاری پیش اومد برای همین رفتم بیرون.

بازویم را کشید و در حال بلند کردنم گفت: از چی ترسیدی؟

به همراهش قدم برداشتم. محکم دستم را به دور بازویش گره زده بودم و قصد رها کردنش را نداشتم. به هیچ وجه...

پا به اتاق قرمز که گذاشتیم، دستش را کمی از دستم بیرون کشید. به سمت سرویس هدایتهم کرد و در حالی که همراهی ام میکرد تا پا به وان بگذارم، کنار آن نشست: چی ترسوندت؟! از من ترسیدی؟

دست خیسم را به سمت صورتش بردم. ته ریشش را لمس کردم: تنهام نذار.

سرش را به سمت دستم خم کرد: مگه قراره تنهات بذارم.

نگاهش کردم. او میخواست من تنهایش نگذارم و من میخواستم او تنهائیم

نگذارد. کدامیک بیشتر به دیگری محتاج بود. من و او سه سال در کنار یکدیگر

زندگی کرده بودیم. سه سال در کنار هم بودیم. آن روز پاسخی برای این سوال

نیافتم... غافل از اینکه پاسخش در آینده ای نزدیک برایم روشن می شد.

آینده ای که هنوز از آن خبر نداشتم...





فصل چهل و ششم

سرش را که برای بوسیدنم خم می کند، انگشتانم را به لبهایش می رسانم. متعجب و با اخم نگاهم می کند. آب دهانم را فرو می دهم و چشم می دزدم: الان نه...

خودم را از آغوشش بیرون می کشم. مچ دستم را میگیرد: پرند. بلند می شوم و برای فرار می گویم: می خوام بهت کادو بدم. قدم برمی دارم که مچ دستم کشیده می شود. به سمتش برمیگردم و او می گوید: چه کادویی؟

به چشمان قهوه ای اش خیره می شوم و به سختی لبهایم را می کشم: فردا تولدته.

رهایم می کند. پا به آشپزخانه می گذارم. غذاها را روی میز کوچک دو نفره ی آشپزخانه می چینم که صدایش بلند می شود: بخاطر تولدم دعوتم کردی؟ سالاد را روی میز می گذارم: نه.

میدانم از تولد خوشش نمی آید. هرگز تاریخ دقیق تولدش را به زبان نیاورده بود اما من می دانستم اواسط زمستان پذیرای او بوده است. قبل از اینکه درگیر تولدش شود، سعی میکنم همانطور که فاطمه بارها تکرار کرده است کنترل را به دست بگیرم. ادامه می دهم: فردا برای آلبوم جدید جشن گرفتن. روی پاشنه ی کفش های پاشنه بلندم میچرخم و خیره به صورتش زمزمه میکنم: میشه همراهیم کنی؟

دستش را پشت میز می کشد: ازم میخوای پیام تو مهمونی اون مرتیکه که ازش خوشم نمیاد؟

سرم را به زیر می اندازم. از جا بلند می شود. در حال قدم برداشتن به سمتم، برگه ای از روی میز برمی دارد. در ذهنم به دنبال پاسخی میگردم تا بتوانم قانعش کنم که در مهمانی همراهم باشد. می خواهم به محمدعلی نشان دهم که او فقط مال من است. شاید هم به تمام آدم های آن مهمانی!

بدون چشم برداشتن از صفحه ی کاغذ توی دستش پشت میز می نشیند و توجه من به سمت برگه ی توی دستش جمع می شود و تازه متوجه میشوم چه برگه ای را در دست دارد.

با عجله قدم برمی دارم. پاشنه ی بلند کفش هایم باعث می شود، پایم پیچ



بخورد و برای حفظ تعادل به پیشخوان چنگ بیاندازم. با بلند شدن صدای آخم به سمتم برمیگردد و از جا بلند می شود. به سمتم که می آید، دستم را به مچ پایم می رسانم. جلوی پاهایم می نشیند و دستش را روی دستم می گذارد: بذار ببینم چیکار کردی با خودت... لازم نبود به فکر یه لباس به این بلندی باشی... میدونی که به نظر من بی لباس چقدر جذاب تری.

درد پایم را به فراموشی می سپارم و سر برمی دارم. خیره به چشمانش که می شوم، مچ پایم را بین انگشتانش می فشارد. درد به وجودم هجوم می آورد و او می گوید: پس دوست داری این طوریش و امتحان کنی؟!

گیج می پرسم: چی؟

-بدون شلاق...

ذهنم به سرعت تحلیل می کند. همان برگه ای که برای نجاتش پایم را قربانی کرده بودم.

سرش را نزدیکتر می کشد و خیره می شود به جایی نزدیک گردنم. دستم را به سمت گردنم می برم و با لمس گردنبندم، نگاه او بالا می آید: بالاخره انداختیش...!

پلک می زنم. آن روز در ذهنم جان می گیرد... درست در برابر وان حمام... پرسید: پرند بگو... چی شده که فکر کردی تنهات میذارم؟

سرم را خم کردم: خواب دیدم مردی.

لبخندی روی لبهایش نشاند: فقط یه خواب دیدی.

لبم را بین دندان هایم کشیدم و چشمان به اشک نشسته ام را با پایین انداختن سرم، پنهان کردم: تو نبودی.

دست به جیبش برد و جعبه ای را مقابلم گرفت: رفته بودم کادوت و بیارم.

چشمانم با جعبه گره خورد. مخمل سرمه ای اش با نگاهم بازی می کرد و زیر نور چراغ ها تاب می خورد.

در جعبه را باز کرد. پرنده ی نشسته به روی شاخه، آرام گرفته بود. آرام آرام بود. آرام نبودم... قلبم درد می کرد. معده ام تیر می کشید. این پرنده را دوست نداشتم... این پرنده می توانست او را از من بگیرد... این پرنده باعث شده بود طعم نبودنش را بچشم.

جعبه را تکان داد: پرند... خوش نیومد؟



خودم را درون آب جلو کشیدم. بی تفاوت به خیزی تنم خودم را بالا کشیدم و دستانم را به دور گردنش حلقه زدم. سرم را به شانه اش چسباندم و خیزی اشک هایم را با پارچه ی کتش گرفتم.

غرید: خیسم کردی پرند...

اهمیتی ندادم. جعبه ی سرمه ای روی میز کنسول، جلوی آینه قرار گرفت. در تمام مدتی که لباس می پوشیدم، روی تخت نشست.

جلوی بلوز فیروزه ای که به در کمد آویزان است، ایستادم. بین لباسهایی که چند روز پیش خریداری شده بود، در کمد آویزان شده بود. انتخاب او بود... حال هم آن را از بین لباسها بیرون کشیده و به در کمد آویزان کرده بود. بی حرف اعلام کرده بود می خواهد تن بزنمش...

دستم را به سمت بلوز دراز کردم. گل های دست دوزش، حریر کار شده در بالاتنه اش را پنهان کرده بودند. با لمس حریرش، از لطافت و ظرافتش وجودم لرزید.

آن روز غافل بودم از اینکه بخاطر این بلوز فیروزه ای زیر دست و پاها له خواهم شد.

بلوز را که تن زدم و در برابر آینه ایستادم پشت سرم ایستاد. دست راستش را روی شانه ام گذاشت: به تنت خورده... مثل یه خوراکی خوشمزه داری چشمک میزنی.

روی پاشنه ی پا چرخیدم. دست گچ گرفته اش را بالا آورد: حیف که دستم توی گچه...

به روی دست گچ گرفته اش لبخند زدم. عجیب دوست داشتم خم شده و دست گچ گرفته اش را بارها بوسه بزنم. نگاهش به سمت گردنبنده اسیر شده در مخمل سرمه ای کشیده شد اما به سادگی نگاهش را نادیده گرفتم و از اتاق قرمز بیرون رفتم. به دنبالم آمد: چیزی فراموش نکردی؟

به صورتش نگاه کردم. با جدیت نگاهم می کرد. نمی خواستم به ساعاتی پیش فکر کنم. ساعاتی پیش که فکر میکردم از دستش داده ام. به سمتش رفتم و دستانم را به پهلوهایش رساندم و خودم را به سینه اش چسباندم. تکانی نخورد: پرند...

لب زدم: امروز نرو سرکار... امروز هیچ جا نرو... امروز فقط اینجا باش.



-با این دست فکر نمی کنم بتونم کاری بکنم. ولی باید برم سرکار... وسایلم
از بیمارستان گرفتن، میارن برات.
سر بلند کردم: نرو فراز...

التماس وار به زبان آوردم. با تمام وجودم... اگر می رفت، برای لحظه ای تنه‌ایم
می گذاشت، قطعا مرگ را لمس می کردم. به معنای واقعی مرگ را لمس می
کردم. من میمیردم... رفتنش مساوی با مرگم بود.
سکوت کرد. چیزی نگفت... از خود جدایم کرد و به سمت میز صبحانه هدایت
کرد. پشت میز نشستم و روی صندلی جا گرفت. دستش را که به سمت تکه ی
نان برد، خودم را جلو کشیدم. برایش لقمه گرفتم و اخم کرد: خودم می تونم.
دلم لرزید. دستم را برای به دهان گذاشتن لقمه بلند کردم: با این دست
نمیتونی.

صدایش بالا رفت و سرش را عقب کشید: خودم می تونم پرند.
دستم در نزدیکی دهانش متوقف شد. خشک شد... به چشمان قرمز شده اش
خیره شدم. کلافه سرش را چرخاند. نفسش را با حرص رها کرد و با جدیت
گفت: بذارشون توی بشقاب... خودم می تونم بخورم.

با اکراه اضافه کرد: ممنون ولی خوشم نمیاد کسی برام لقمه بگیره.
دستم را پایین برده و لقمه را درون پیش دستی رها کردم. سرم را به زیر
انداختم. لقمه هنوز در پیش دستی بود. چند دقیقه طول کشید و سکوت
بینمان را او شکست: مریم خاتونم وقتی می خواست یادم بره بهم قول رفتن
پیش ایرج و داده، لقمه می گرفت.

خودم را لعنت کردم. من باعث شده بودم خاطرات تلخ برایش زنده شود. من
چقدر می توانستم بد باشم. چرا من این چنین بد بودم.
صندلی را که روی سرامیک ها سر داد، به تندی سرم را چرخاندم. داشت می
رفت؟!

بلند شد. با ترس نگاهش کردم. کاش نمی رفت. کاش تنه‌ایم نمی گذاشت. قدم
که برداشت بند دلم پاره شد. می توانستم همچون کودکی اشک بریزم تا شاید
دلش برایم بسوزد. می سوخت؟! شاید بخاطر لقمه گرفتم می خواست برود.
لب زدم تا بگویم غلط کرده ام که برایش لقمه گرفته ام...
که چرخید و گفت: لباس بپوش... بریم بیرون.



به تندی از جا پریدم. همراهش شدن هم پیشنهاد خوبی بود. مانتوی فیروزه ای را به سرعت تن زدم. شال سفید و آبی را روی سر انداختم و جلوی در ایستادم. آنچنان سریع آماده شده بودم که متعجب گفتم: چیزی شده؟ سرم را به طرفین تکان دادم. تمام مدتی تا نشستن کنارش در ماشین، بازویش را رها نکردم.

ماشین که در برابر شرکت متوقف شد، گفتم: می خواهی بیای بالا؟ یکم کار دارم بعدش می ریم.

قبل از او پیاده شدم و کنارش راه افتادم. آرام پیش می رفتم. چیزی در دلم بالا و پایین می شد. حس می کردم قرار است از دستش بدهم. این حس هر لحظه بیشتر در وجودم عمق می گرفت.

روبروی حمیدرضا که ایستادم، متعجب گفتم: حالت خوبه پرند؟ رنگت پریده. سری خم کرد. نگاه خیره اش را به صورتم دوخت. پا به اتاقش که گذاشتم، پرسید: چته؟

روی مبل نشستم: خوبم.

پشت میزش نشستم: اگه میخوای بگم ببرنت خونه. یا میخوای بریم دکتر؟ چینی به پیشانی انداخت و ادامه داد: وقت ماهانه ات هم نیست. صبحونه نخوردی ضعف کردی. الان میگم برات صبحونه بیارن. جا به جا شدم و صاف نشستم: خوبم.

سفارش صبحانه داد. حمیدرضا پا به اتاق گذاشت. لبخندی تحویلیم داد و کنارش پشت میز بزرگ ایستاد. پرونده ای را روی میز گذاشت و خیلی نزدیک به فراز مشغول صحبت شد.

نگاه خیره ام را به هر دو دوخته بودم. لحظه ای چیزی از ذهنم گذشت. تصویری که فراز را جایگزین محمدعلی می کرد و حمیدرضا را جایگزین مرد نشسته به روی صندلی...

ممکن بود حمیدرضا و فراز هم همدیگر را ببوسند؟

به سرعت چشم دزدیدم و دستم که به روی صورتم فرود آمد، هر دو متعجب سربلند کردند و فراز بود که با جدیت گفتم: پرند مشکل چیه؟ به تندی سرم را تکان دادم: چیزی نیست.

چند ضربه به در خورد و منشی با سینی صبحانه پا به اتاق گذاشت. صدایش را



شنیدم که گفت: حمید صبحونه خوردی؟
صدای خندان حمیدرضا بلندتر بود: ساعت یازدهه... الان وقت صبحونه نیست
وقت ناهاره برادر.

پرونده را بست و حمیدرضا گفت: حالا کی قراره این دستت و باز کنی؟
خیره به من جواب داد: به این زودیا قرار نیست باز بشه.
-این همه بادیگارد با خودت این ور اون ور میکشی... اون وقت دستت و
اینطوری له کردی. اگه فقط مچ دستت بود فکر میکردم با مشت کوبیدی تو
دیوار که اینطوری شده.

با جدیت گفت: خودم نکوبیدم اما یه نفر می خواست بزنه ولی چون زورش
نرسید اینطوری تلافی کرد.

حمیدرضا سر بلند کرد و مچ نگاهم را گرفت: تو زدی پرند؟
چشمانم گرد شد. با چشمان وزغ مانند، نگاهش می کردم که گفت: چطور
تونستی این هرکول و بزنی؟ اونم دستش.

لبهایم را به سختی با زبانم تر کردم. از جا بلند شد و رو به حمیدرضا گفت:
مسخره بازی در نیار، رنگ به صورتش نمود. افتادم زمین، اینطوری شد.
حمیدرضا چشمانش را باریک کرد: پس چرا رنگ پرند پرید؟

روبرویم نشست و اشاره ای به صبحانه ی روی میز زد: کم مونده بود دیروز
ماشین بزنه بهش، میخواستم نجاتش بدم اینطوری شد. ول میکنی یا بیشتر
توضیح بدم؟ یادآوری دیروز حالش و بد میکنه.

حمیدرضا با عجله به سمتم آمد: الان خوبی؟ چیزیت نشد؟ ماشین که بهت
نخورد.

تقریبا در برابرم خم شده بود. بالاخره فراز را مجبور کرد نیم خیز شود. بازوی
حمیدرضا را گرفت و در حال نشاندنش کنار خود گفت: حالش خوبه اگه نبود
الان اینجا نبود که. فقط تو زبون به دهن بگیری بهترم میشه.

حمیدرضا اخم کرد: اینجور وقتا اطلاع میدن.
با تمسخر، اولین لقمه را به دهان گذاشت: قرار بود زنگ بزنم تو بیای نجاتش
بدی؟

قبل از اینکه لبهایم به خنده باز شوند، لبم را بین دندان هایم کشیدم. حمیدرضا
غرید: اون و نه، ولی گویا خودت عجیب به یکی نیاز داشتی نجاتت بده.



-مطمئناً اون یه نفر تو نبودی.

از جا بلند شد و گفت: دارم میرم سراغ فتح اللهی... هنوزم میخوای چکش و برگشت بزنی؟

تنها سرش را بالا و پایین برد. حمیدرضا ادامه داد: چند روز بهش فرصت بده. با زندان افتادنش قرار نیست به جایی برسی.

-: اگه نداشت، می تونست چک نکشه. بحث یه تومن دو تومن نیستی. نیازی به پولش ندارم ولی ترجیح میدم اون توی هلفدونی آب خنک بخوره.

حمیدرضا با اصرار ادامه داد: آدم خوبی. میدونی این سری هم اگه شریکش تو زد از آب در نمیومد این چکا قطعاً پاس می شد. چند روز فرصت بده...

ناگهان به عقب برگشت و با خشم غرید: تو وکیل منی یا اون؟

حمیدرضا زل زد به صورتش، نگاهش را با نگاه کوتاهی به من پایان داد و گفت: هر طور تو میخوای.

چرخید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

به سمتم برگشت و با صدای دورگه اش گفت: چرا نمیخوری؟

لبهایم را تر کردم. چرا به آن مرد فرصت نمی داد؟

چون او یک هیولا بود؟! او هیولا نبود. فقط جدی بود. محکم بود. حق داشت به کسی فرصت ندهد. حمیدرضا توقع بیخودی داشت.

اولین سالگرد ازدواجمان را در کنارش سپری کردم. از او فاصله نگرفتم، مبادا تنهایم بگذارد. می خواستم فکر کنم همه چیز تنها یک خواب است، اما یک

خواب نبود. چیزی ورای خواب بود. من آن لحظه را با تمام وجودم لمس کرده بودم. من از فکر نبودنش نابود شده بودم. چطور می توانستم از او دور باشم؟!

ساعتی بعد، بالاخره دستور رفتن به یک مرکز خرید را داد. در کنارش به راه افتادم. دو مرد در فاصله ی کمی از ما قدم برمی داشتند. سرم را به او نزدیک

کردم: چرا میان؟

نگاه کوتاهی به پشت سرمان انداخت: برای اینکه مراقبمون باشن.

-: مگه قراره اتفاقی بیفته؟!

این را به سادگی به زبان راندم. قرار نبود اتفاقی بیفتد. نباید هم اتفاقی می افتاد. ما یکی بودم از میلیون ها فرد این جامعه... چرا باید دو نفر را به دنبال

خود راهی می کردیم. چند بار دیگر به عقب برگشتم و به آن ها نگاه کردم. در



برابر فروشگاه لباسی، به سمتم برگشت: چیه؟
با تردید پرسیدم: چرا؟! مگه قراره چی بشه که مراقبمونن؟ مگه ما کی هستیم؟
مگه آدمای پولدار همه جا نیستن؟
لبه‌هایم را تر کرده و دل به دریا زدم: تو کار خلاف میکنی؟
ابروهایش را بالا کشید: خلاف؟
به خنده افتاد. سرش را عقب کشید و با خنده ای چند لحظه ای گفت: چرا باید
برم سراغش؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و سرم را به سمت دو مرد پشت سرمان چرخاندم.
دستش را پشت سرم گذاشت و در حال هل دادنم به جلو گفت: فکرت و درگیر
این مزخرفات نکن. من نیازی ندارم بخوام برم دنبال خلاف.
از حرکت ایستادم. او هم به اجبار توقف کرد و به سمتم برگشت. روبرویم
ایستاد و دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت: من تو کار خلاف نیستم. اما
اینقدر دشمن دارم که بخوان به فکرای مزخرف بیفتن.
چشمانم را روی هم فشردم. چشمان قهوه‌ای اش با اطمینان صحبت می‌کرد.
سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم.

به راه که افتاد، اینبار کنارش بی حرف قدم برداشتم. صدای ملایم آهنگی به
گوش می‌رسید. در برابر فروشگاه لباسی ایستادیم. نگاهم را به لباس شب
سبز رنگی دوخته بودم. پلک زدم. کنارم ایستاده بود و در سکوت تماشا می
کرد. دلم برای لباس لرزید...

صدای خواننده که بلند شد. چشم بستم. قلبم از حرکت ایستاد. صدای زیبایی
شروع کرد: کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده، اونی که این دل و میبره
حتی با یه کلمه... جای تو اینجاست، توی یه گوشه از قلبم... چرا نگم این و
جلوی همه...

لبم را به دندان گزیدم. تصویری که روز قبل دیده بودم در مقابل چشمانم
بسته‌ام جان گرفت. چرا؟! من دوستش داشتم. تحسینش میکردم. من باورش
داشتم. چرا او باید این گونه می‌بود؟
من باورش کرده بودم. او برایم الگوی زندگی بود. او برایم تحقق آرزوهای از
دست رفته‌ام بود.

صدا باز هم جان گرفت: این حس و به تو داره فقط، دل من پیش تو بی اراده



هست، گم کردم خودم و تو چشات، آخه من عاشقتم خیلی ساده هست...
میمیرم همه جوهره برات، تو رو من نمیدم ساده از دست، میخوامت هیجان دلم
واسه دوست داشتنت فوق العاده هست.

صدایش از میان افکارم بیرون کشیدم: پرند...
دستی به صورتم کشیده و به سمتش برگشتم. زیر ذره بین نگاهش گرفته
بودم: چرا گریه میکنی؟

به تندی دستانم را زیر چشمانم کشیدم: گریه نمیکنم.
ابروهایش را بالا کشید. چشم دزدیدم. از نگاه خیره اش واهمه داشتم... نمی
خواستم نامی از محمدعلی بیاورم. نمی خواستم بگویم چقدر برایم مهم بود و
حال...

-:چته امروز؟

با تردید لب گشودم: چطوری میشه یکی رو دوست داشت که خیلی فرق
میکنه؟

پرسید: چه فرقی؟

شانه هایم را بالا انداختم: مثل بقیه نباشه. مثلاً همین که دخترا همدیگر و
دوست دارن، یا مثلاً مردا...

چهره اش در هم کشیده شد: این چیزا رو از کجا در میاری پرند؟

به دنبال جمله ای میگردم و بالاخره می یابمش: از فیلما!

لبخندی زد: هر چی تو فیلما نشون میدن واقعیت نداره.

با جدیت اصرار کردم: ولی هست...

قدم برداشت و در حال حرکت در کنار ویتترین فروشگاه ها، زمزمه کرد: چه
تفاوتی داره کسی که دوست داری چطوری باشه. مهم اینه تو دوشش داشته
باشی. گاهی وقتا اسیر یه نفر میشی... میخوای ازش متنفر باشی. میخوای
نباشه اما نمیشه... محور زندگیت روی اون آدم میچرخه. عقل میدونه این
علاقه غلطه اما دل فقط به اون فکر میکنه. هر چقدرم تلاش کنی نمی تونی
کس دیگه ای رو جایگزین کنی.

قدم هایم را با قدم هایش هماهنگ کردم. سرش را به سمتم چرخاند: حتی اگه
اون آدم دشمنت باشه، بازم دوشش داری... حتی اگه قرار باشه جونت و بگیره
نمی تونی ازش دوری کنی... این دوست داشتن تعریف نشده هست.



-:حتی اگه همجنسشون باشه؟
-:تفاوتی نداره، وقتی دل میخواد، چه فرقی داره اون آدم کیه؟



فصل چهل و هفتم

سرش را نزدیکتر می آورد. درست رخ به رخ صورتتم... خیره در چشمانم که می شود، خودم را در قهوه ای چشمانش جستجو میکنم. پلک می زند... نگاهی را از چشمانم به سوی لبهایم سوق می دهد و برمی گرداند.

اختیار نگاهم را از دست می دهم. نگاهم مهمان لبهایش می شود، عقلم دستور برگشت می دهد. چشم می چرخانم و او نگاه از لبهایم نمی گیرد. قلبم به تپش در می آید... وجودم طالب اوست و با تمام قوایم مقاومت می کنم. نمی توانم این را برای خود بخواهم. به خود قول داده ام این رابطه را کنترل کنم. آهسته لب می زند: پرند...

نمی توانم مقاومت کنم. نامم که به روی لبهایش جاری می شود، خودم را کمی بالا میکشم. مژگانم را روی هم نمی فشارم... خیره به چشمانش لبهایش را کوتاه کام میگیرم.

خودم را عقب میکشم. چشمان بسته اش را می گشاید. دو دوی نگاهی را نادیده میگیرم. ضربان قلبم بعد از چندین ماه دوری، همچون دیوانه ای خود را به در و دیوار می کوبد. آب دهانم را فرو می دهم و خود را جلو می کشد. سر خم کرده و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه می زند.

می خواهم خودم را عقب بکشم، اما می ایستم و چشم به زیر که می دوزم، با فشار سرش، سرم را بالا می کشد. دوباره اسیر چشمانش می شوم و لب می زند: نمی خوام؟

اراده ام را سست می کند. می خواهم با تمام قوا مقاومت کنم اما او تصمیمش برای شکستن این حصار، جدی است. سرش را کمی خم می کند. تیغه ی بینی ام را که به لبهایش مهمان می کند، تمام انرژی ام تحلیل می رود. سرم را بالاتر می برم. لبهایم را به چانه اش می چسبانم و کشیده شدن لبهایش را به خوبی حس میکنم.

تکانی نمی خورد و جراتم بیشتر می شود. لبهایم را کمی پایین تر می کشم. گلایش...

سرم را در یقه ی پیراهنش فرو می برم و دستش به دور کمرم حلقه می شود. تنم را در آغوش می کشد، برای در آغوشش بودن مقاومتی نمیکنم. خودم با جان و دل در آغوشش مهمان می شوم و دستانم را به دور گردنش می رسانم.



لبه‌هایش را به شانه ام می چسباند، به موهایش چنگ می‌زند. سرش را عقب می‌کشم و لبه‌هایش را به کام می‌گیرم. برخلاف همیشه، پر شور نمی‌بوسد. آهسته و آرام پیش می‌رود. هیجانم فرو کش می‌کند، چیزی در سرم بالا و پایین می‌رود. یعنی دیگر به من تمایلی ندارد؟

هر لحظه که بیشتر پیش می‌روم، این فکر در سرم بیشتر خود را جا می‌دهد. فکر اینکه، چرا مثل قبل نمی‌بوسد... چرا برای گاز گرفتن پیش قدم نمی‌شود. چرا نمی‌خواهد همچون همیشه، سریعتر پیش رود.

خودم را عقب میکشم. نگاهم می‌کند. لبخند کمرنگی روی لبه‌هایش می‌نشیند. لب پایینم را به دندان می‌گیرم. دستش درست در پشت لباسم به حرکت در می‌آید. سکوت خانه را نفس‌هایمان با حرکت زیپ می‌شکند. دستش که به پایانی‌ترین نقطه‌ی زیپ می‌رسد، می‌جنبم. با تمام توانم در آغوش میکشمش... دستانش نوازش وار روی تنم به حرکت در می‌آید. سرش را خم می‌کند.

دستم را به دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش می‌رسانم. هر لحظه که پایین‌تر می‌روم، نفس‌های آرامش طولانی‌تر می‌شود. از حرکت نوازش وار انگشتانش به روی تنم، هیجان زیر پوستم دویده است. پیراهنش را که به سمت بازوانش هل می‌دهم، خود را عقب می‌کشد و زمزمه می‌زند: پرند...

نگاهش می‌کنم. صورتم را میان دستانش قاب می‌گیرد، نگاهش برایم آشناست... درست همانند روزهایی که خود را به شرابی مهمان می‌کند. درست همچون لحظاتی که چشمانش به اشک می‌نشیند.

اشک تا پشت پرده‌ی چشمانم می‌آید. دلیلی برای اشک ریختن ندارم. هیچ دلیلی برای گریه نیست اما نگاهش به گریه وادارم می‌کند.

خم می‌شود. چشمانم را می‌بوسد. می‌خواهم خودم را عقب بکشم که مانع می‌شود: مگه نمی‌خواستی؟

چشمانم را می‌بندم. فاطمه گفته است باید کنترل رابطه را به دست بگیرم. پیراهنه مردانه‌اش را که از تنش بیرون میکشم، دست دور کمرم انداخته و عقب عقب می‌رود. روی سرامیک‌ها دراز می‌کشد و مرا هم با خود همراه می‌کند.

من این را می‌خواهم... می‌خواهم تمام توانم را به کار بگیرم... می‌خواهم او را در آغوش بگیرم و به خود بفشارم.



تنش را بوسه باران می کنم. می خواهم آرام باشم. لبهایم را که به سینه اش می چسبانم، انگشتانش میان موهایم حلقه می شود.
نفس هایش آرام است. می دانم، هیجان زده که می شود، نفس هایش عمق بیشتری گرفته و تندتر می شود، اما آرام است. چشمانش را بسته و سرش را عقب کشیده است.

دندان هایم را که به تنش می فشارم، موهایم را می کشد. از شدت دردی که در شقیقه ام می پیچد، آخی به زبان می آورم. چشم می گشاید. سرش را بالا می کشد و به تندی دستش را از موهایم جدا می کند.
بغضم را فرو می دهم. خودم را برای گاز گرفتنش لعنت می کنم. دستم که اسیر کمر بندش می شود، نیم خیز می شود.

سر بلند می کنم تا در چشمانش خیره شوم، چشم می دزدد. خود را جلوتر می کشد و آستین پیراهنم را پایین می کشد. بند لباس زیرم را که رها می کند، به دنبال چشمانش سر خم می کند. نگاهش را به تنم دوخته است.
پیراهن شبم که روی زمین می افتد، مرا به سمت آغوش خود می کشد. غلتی می زند و تنم که به سرامیک های سرد می رسد، دستش را زیر سرم فرستاده و سرم را به سرامیک ها می رساند. لبهایم را به لبهایم رسانده و می بوسدم. برخلاف همیشه آرام و کوتاه...

خیلی زود عقب کشیده و بوسه ای روی گونه ام می نشاند. بوسه های بعدی و خبری از گاز نیست. چند بوسه ی پی در پی که روی تنم می نشیند، وجودم می سوزد. قلبم فشرده می شود. هیجانی زیر پوستم نمی دود.
دستانش روی تنم بازی می کنند. چشمانم را می بندم. سرم را عقب میکشم. پایین تر که می رود، دستم میان موهایم به حرکت در می آید. به موهایم که چنگ میزنم و به سمت بالا می کشم، دستش روی دستم مینشیند. دستم را از موهایم جدا کرده و به عقب هدایت میکند. چشمانم را می بندم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم رها می شود و بهانه ای می شود برای اشک های بعدی...
تمام تلاشش را به کار میگیرد تا به وجودم آورد. اما حسی آزاردهنده در میان سلولهایم بالا و پایین می رود.

سرم را بلند میکنم. نیم خیز می شوم و به تندی دستانم را به سرش رسانده و بالا می آورمش. برای دیدن صورتش، سر که خم می کنم با چشمان غمگینش



روبرو می شوم. به سمت خود کشیده و سرش را به سینه می فشارم. دستانش به دور تنم حلقه می شود.

بینی ام را بالا کشیده و می نالم: ببخش... ببخشید...

سرش را جا به جا می کند. چشم می دوزم به سکوی ورودی آشپزخانه که درست در برابر آن جا گرفته ایم. دستش را به پهلویم رسانده و چنگ می زند: تنهام نذار... حق نداری بری...

چشم به زیر می دوزم. نفس عمیقی کشیده و بغضم را پس می زنم. می توانستم بروم و تنه‌ایش بگذارم؟!

فردای خرید رفتنمان، به‌به‌تماس گرفت. درست یک ساعت بعد از رفتن فراز... گفت می خواهد مرا ببیند. تمایلی نداشتیم... نمی خواستم او را ببینم و شاید هم مردی را که می توانست یک مرد را ببوسد.

با اصرار فراوان راضی ام کرد. لباس پوشیدم... در مقابله آینه نگاهم به جعبه ی سرمه ای افتاد. نگاهم را از آن فاکتور گرفتم. نمی خواستم به آن فکر کنم. دیشب از فراز قول گرفته بودم به هیچ عنوان حق ندارد تنه‌ایم بگذارد و او با جدیت قول داده بود، قبل از من مرگ را در آغوش نخواهد کشید.

در برابر خانه ی نسبتاً بزرگی از ماشین پیاده شدم. خیلی زود درهای خانه به رویم گشوده شد. طول حیات را پیمودم و در برابر خانه متوقف شدم. در سفیدش با مکث لحظه ای به رویم باز شد و زن میانسالی گفت: بفرمایید.

نگاهی به زن انداخته و برای ورود درنگ کردم که صدایی گفت: بیا تو پرند... خیلی زود در برابر در ایستاد و با لبخند مهربانی گفت: چرا نمیای تو؟! شک داری؟

نمی دانستم در آن خانه بودن خوب است یا نه؟! با اکراه وارد شدم. در که پشت سرم بسته شد به سمت آن برگشتم. به‌به‌با خنده ای گفت: اولین باره یکی برای اومدن به خونمون می ترسه.

لب به دندان گرفتم و دستش را به سمت پذیرایی باز کرد: بیا بشین. خوش اومدی... ممنون که تا اینجا اومدی.

نگاهی به اطراف انداختم. خانه ی بزرگی بود. با دیزاین سبک سنتی... با راهنمایی اش روی مبل کرم رنگ تک نفره ای پشت به پنجره های نورگیر نشستم. روبرویم نشست و پا روی پا انداخته و رو به کسی گفت: وسایل پذیرایی لطفا...



نگاهی به زن که حال با فاصله ی چند قدمی از ما ایستاده بود، انداختم. خیلی زود چشم بلند بالایی گفته و دور شد. در میان دیزاین سنتی خانه چشم می چرخاندم که گفت: پسندیدی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم: خونه قشنگی دارین. با خنده گفت: ممنون... هر چند نمی تونم بگم قابل شما رو نداره چون متعلق به خودتونه.

از تعارفش لبخند مهربانی روی لب نشاندم. نگاهش را در خانه چرخاند و با مکثی گفت: اگه دلت بخواد می تونی اینجا زندگی کنی.

با چشمان گرد شده پرسیدم: چی؟

قلبم به تپش افتاده بود. مطمئنا نباید دعوتش را قبول میکردم. فکر میکردم همانطور که گفته است برادری را قبول دارد اما آنچه به زبان آورده بود. حس کردم تنم رو به سردی رفت. دستان لرزانم را بند کیفم کردم و قبل از اینکه به حرف بیاید، ادامه دادم: چیزه... من باید برم.

نیم خیز شدم که گفت: منظورم اون چیزی نبود که برداشت کردی. گیج نگاهش کردم. لبخندش عمق گرفت: منظورم زندگی با فراز اینجا بود. نگو که نمیدونی اینجا مال فرازه.

اخمی به چهره ام نشست. ناباورانه سرم را بالا کشیدم. نگاهم را در خانه چرخ داده و سرم را به طرفین تکان دادم: شوخی خوبی نیست...

ابروهایش را بالا انداخت: باورت نمیشه؟ صاف ایستادم: نه!

خیره به صورتم گفتم: می خوای اتاقش و نشونت بدم؟ نگاه از چشمانش گرفتم: بهتره من برم.

شانه هایش را بالا کشید: از خودشم می تونی بررسی. گویا حرفش برات سنده... می خوای الان بهش زنگ بزنیم؟!

بی اختیار صدایم کمی بالا رفت: اکبرخانی که فراز میگه شریک مریم خاتون بوده... می خوای باور کنم تویی که پسرشی توی خونه فراز زندگی میکنی؟

پوزخندی زد و با خنده ی مسخره ای سر به زیر انداخت: دقیقا همینطوره. من پسر اکبرخان توی خونه ی خانوادگیمون که به اسم دامادمون شده بود زندگی میکنم.



از شنیدن لفظ داماد، عقب نشینی کردم. من این موضوع را می دانستم، می دانستم فراز داماد اکبر خان بوده اما کمتر کسی این را به صراحت بیان میکرد. زن با وسایل پذیرایی برگشت. خنده اش را فرو خورد و خیره شد به حرکات زن... زیر نظر گرفته بودمش... آرام به نظر می رسید. خونسرد. با دور شدن زن، سر برداشت: بشین... آگه امروز و از دست بدی شاید بعدا پشیمون بشی.

اخم کردم: چرا؟

ننشسته بودم. ناگهان برخاست: حالا که نمی خوای بشینی چرا یه گشتی توی خونه نزنیم؟! نظرت چیه؟ دوست داری اینجا رو ببینی؟ به راه افتاد. خیره به قدم هایش بودم. چرا باید بابت امروز احساس تاسف میکردم؟ قرار بود روز خاصی را از دست دهم؟

کنجکاوی مانع از آن شد که کیفم را در آغوشم بفشارم و به سمت در خروجی بروم.

بخودم که آمدم، هماننده جوجه ای به دنبال مادرم راه افتادم. در برابر پله ها ایستاد و دستش را به نرده چوبی کنده کاری شده رساند، در حال بالا رفتن گفت: اولین باری که فراز و دیدم روی تخت تیمارستان بود. از همه ی آدمای اطرافش می ترسید ولی به جای ترسیدن از من بهم خندید... دستم را به نرده رساندم.

-اون روز نتونستم تو روش نخندم. دلم براش می سوخت... برای پسری که ازم بزرگتر بود دلم سوخت...

روی یکی از پله ها ایستاد. چرخید به سمت دیوار و توجهم را به تابلوی آویزان جلب کرد. ایستادم و خیره به تابلو گفتم: اولین ویلونم کادوی تولدی از طرف فراز بود...

به تصویری که چهار کودک را در کنار هم قرار می داد خیره شدم. یکی از پسران، ویلونی در آغوش داشت. دخترک دیگری هم سن و سالش به پسر ویلون بدست خیره شده بود. دختر و پسر بزرگتر هم پشت سرشان جا گرفته بودند و بزرگتر بودنشان را به رخ می کشیدند.

دستانش را در جیب های شلوارش فرستاد: دلم به حال پسر بچه ای که روی تخت توی خودش جمع شده بود و با دیدن هر جنس مذکری فریاد می کشید،



سوخت.

به سمتم برگشت و خیره در چشمانم ادامه داد: با تموم بچگیم بهش ترحم کردم.

نفس عمیقی کشید: اما اون با بچگیش بزرگی کرد. نادیده گرفت و رفاقت خرج کرد. مجبورم کرد ترحمم و بذارم کنار و رفیقش باشم. خانواده ی من دیوونه وار عاشقش بودن. همیشه تلخ بود. رک بود... دل می سوزوند اما نمی تونستی بهش پشت کنی. با هم یه مدرسه می رفتیم... نصف بیشتر سال غایب بود اما همیشه نمره های بیستش باعث می شد معلما بهش توجه کنن، اما اون هیچکس و نمی دید. دنیایی نداشت...

چرخید. در حال بالا رفتن از باقی پله ها گفت: مریم خاتون که فوت کرد، نصفه شب بود. تلفن خونه زنگ زد. با مامان و بابا رفتیم. دخترا رو نبردیم. سر مریم خاتون و تو بغلش گرفته بود و تگون نمی خورد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. انگار مریم خاتون خواب بود. تو تمام مراسم یه قطره اشک نریخت. یه آخ نگفت. تموم مدت ساکت و آروم بود. بعد از اون، ساکن اینجا شد. اکبرخان نمیخواست بذاره به هیچوجه پسری که اینقدر براش عزیز بود جایی جز این خونه بمونه... آوردش اینجا... خیلی زودم شد دست راست بابا توی شرکت و یه سال بعدش، این بابا بود که عقب کشید و کار و سپرد دست یه پسر بیست ساله! هیچکس باورش نمی شد از پشش بریاد اما اون خوب بلد بود چطوری کار کنه.

در مورد مرگ مریم خاتون چیزهایی می دانستم. همانقدری که او گفته بود. روی آخرین پله ایستادم. به سالن طبقه ی بالا چشم دوختم... زیبا بود. برخلاف طبقه ی پایین دیزاین امروزی تری داشت. مبلمان فیروزه ای و پرده های ترکیب شده ی سفید و فیروزه ای...

چند قدم جلوتر رفت و به طرفم برگشت: اون روزا فکر میکردم بیشتر از همه من از توی این خونه بودنش خوشحالم... هر شبی که میومد توی این خونه، می نشست پای آهنگای جدیدم و تشویق می کرد. رفاقت با فراز خوب بود، خیلی خوب بود ولی تو تموم سالای عمرم یه چیزی خیلی آزارم می داد، هیچوقت نمی داشت بهش دست بزنم. بزرگتر که شدم می دونستم بخاطر اون اتفاق توی گذشته هست، فکر میکردم تموم چیزی که از اون اتفاق روی روح و روانش



باقی مونده همون دست نزدن من یا دیگران بهش باشه اما... روی مبل نشست: بهسا بیشتر از هر کسی از اینجا بودنش خوشحال بود. نفس عمیقی کشید: طول نکشید تا فهمیدم عشق خواهرم قرار نیست آینده ای داشته باشه. بهسا عشقش و به یه جفت چشم عسلی باخته بود. اونم چند وقت بعد از پیدا شدن مردی که می گفت میخواد پدری کنه... آب دهانم را فرو دادم. چشمانم را بستم تا رنگ چشمانم را پنهان کنم. گوشه ی لبش بالا رفت: میخوای تا آخرش اونجا وایسی؟ جلوتر رفتم. روی مبل روبرویش جا گرفتم. اما گویا روی میخ نشسته باشم. گفت: نمی دونم دقیقا چی شده بود. بابا هیچوقت درست حسابی نگفت ولی یه شب که خبر آوردن تو شرکت حسابی دعوا شده، شبش به محض رسیدنش با بابا رفتن توی اتاق و در و بستن. چی گذشت و چی شد و هیچکس نفهمید، فقط فهمیدیم باباش پیدا شده و میخواد جای سالهای نبودنش و پر کنه. فرداش فراز عازم لاهیجان شد. وقتی می رفت دم از نفرت میزد. میدونستم چقدر از اونجا متنفره... همیشه ی خدا توی کتاباش اون شهر قلم زده می شد. هر وقت اسمش میومد رنگش می پرید. میخواستم باهاش برم اما مانع شد. گفت باید تنهایی با کسی روبرو بشه. وسط زمستون بود... تا وقتی برگرده پشت پنجره وایسادیم. هم من هم بهسا... جفتمون نگرانش بودیم. اون شب برنگشت... فرداشم نیومد... بابا و مامانم نگرانش نبودن. گویا میدونستن کجاست و حرفی نمی زدن. دو روز بعد وقتی اومد، بهسا اونقدری تو نگرانیاش غرق شده بود که نفهمه چه خبره اما من دیدم... اون روز جلوی در خونه چشای چراغونیش و دیدم. فرازی که همیشه حس میکردم چشمش مرگ و برام تداعی میکنه، حالا می خندید. عوض شده بود.

بعد از اون هر هفته غیبش می زد. طول کشید تا زبون باز کرد و گفت میره لاهیجان... کلی کارآگاه بازی در آوردم تا فهمیدم میره دیدن یه دختر... یه دختر مدرسه ای... کمتر میومد اینجا. کمتر پیداش می شد این ورا. بهسا دیوونه شده بود. سعی کردم از فکر فراز بندازمش... به فراز گفتم نیا! برای اولین بار تو روش وایسادم و گفتم نمیخوام بیاد خونه ی ما... مثل همیشه بی حرف قبول کرد. رفت. دیگه نیومد. هر از گاهی سرپا می اومد یه سری به بابا میزد و میرفت. چند وقت بعدش اونا هم



قطع شد. بابا می رفت دیدنش... بیرون از خونه. اما زیاد طول نکشید بهسا مریض شد. افتادم به غلط کردن. بهسا برام خیلی از بهار عزیزتر بود، یه شب تب کرد. تا صبح نشستم کنارش و بالاخره گفت عاشق شده، عشقش برای یه روز دو روز نبود. از همون وقتی که بچه بود چشمش دنبال فراز بوده.

نگاهش را دزدید: بهسا برام عزیز بود. بهار خواهرمه اما بهسا، رفیقم، همه کسم بود. بهسا خیلی بیشتر از یه خواهر بود. نمی تونستم بی تفاوت بمونم. سرم را به زیر انداختم. دستم را به مانتویم رسانده و پارچه اش را در میان انگشتانم فشردم. فراز فقط متعلق به من بود و...

بهبذ بی توجه به حالم ادامه داد: اومدم دنبالت... نمی خواستم خواهرم بازنده باشه. نمی تونستم بشینم که خواهرم از یه دختری که هیچی در موردش نمی دونستیم شکست بخوره.

ناباورانه سر برداشتم. گوشه ی لبش بالا رفت: اولین باری که دیدمت روی صحنه بودی... هتل سرو... فقط پونزده سالت بود. اونقدر توی دنیای خودت غرق بودی که شک کردم اصلا بدونی کسی هم توی این دنیا هست. فکر میکردم قراره با یه دختر دنیا دیده روبرو بشم اما جلوم یه دختر بچه بود. خیلی دور از دخترایی بود که می شناختم. انگار بچه بود. خیلی گشتم... خیلی نگات کردم. چند روز رفتم و برگشتم، شاید بفهمم چی داشتی که فراز و اینطوری عاشق و شیفته کردی.

سر به زیر انداختم. من...

دستش را بلند کرد: ناراحت میشی اگه بگم واقعا هیچ جذابیتی نتونستم پیدا کنم؟

چشمان گرد شده ام را به صورتش دوختم. شرمنده لبخند زد: به نظر من جذابیتی نداشتی، تو هنوز اونقدری بزرگم نشده بودی که بخوای به چشم بیای. یه دختر بچه بودی... ساده تر از تموم همکلاسیات و هم سن و سالات. نفس عمیقی کشیدم. شاید حق با او بود... آن سالها برایم در زندگی ساده ای خلاصه می شد. میخواستم نوازنده ی مطرحی باشم. میخواستم تمام دنیا را در دستانم بگیرم. من به دنبال رسیدن به آرزوهایم بودم، به دور از تمام آدم های اطرافم.

-برگشتم. به نظرم رسید وقتی هیچی نیست فرازم زود فراموشت میکنه. بعد



از اون تموم تلاشم و کردم بهسا رو به فراز نزدیک کنم. بابا رو راضی کردم بهسا رو توی شرکت استخدام کنه. بهسا شده بود شریک کاری فراز... با هم خوب کنار میومدن. فکر میکردم همه چیز داره خوب پیش میره. دیر یا زود فرازم به عشقش نسبت به بهسا اعتراف میکنه اما...

از جا بلند شد. قدمی برداشت و گفت: دارم مخت و میخورم.

به سمتش چرخیده و عجولانه زمزمه کردم: اما؟

به سمتم برگشت. تکیه به دیوار، پاهایش را روی هم انداخت: اما یه روز توی خونه مریم خاتون، خونه ای که فراز هر از گاهی توش زندگی میکرد، روی دیوار خونه عکسات و دیدم. درست بالای تخت... فکر میکردم تموم شدی برای فراز اما تو تموم نشده بودی. تو پررنگ تر و پررنگ تر شده بودی. خوشگل تر شدی بودی و من برای دو سال سرم و کرده بودم توی برف و فکر میکردم تو فراموش شدی، فکر میکردم نقش بهسا اونقدر توی زندگی فراز پررنگ هست که فراز نخواه به کسی جز اون فکر کنه. حماقت کردم... مدتی که خودم و کشیده بودم کنار و فکر میکردم عشق فراز مثل بقیه عوض میشه، تو هر روز پررنگ تر شده بودی.

نالیدم: من...

در میان جمله ام پرید: تو بی خبر از همه چیز غرق زندگیت بودی. فکر کنم حتی نمی دونستی فراز نامی توی این دنیا هست. اما خیلیا بودن که بخاطر برنامه هفتگی فراز در موردت کنجکاو شده بودن، سرطان مامانم که خودش و نشون داد، بابام به هول و ولا افتاد. میخواست همه جوره مامانم و خوشحال نگه داره... این وسط چی بهتر از شوهر دادن بهسا و زن گرفتن برای فراز. اولین باری که بحث شوهر کردن بهسا اومد وسط، به بابا گفتم چرا فراز نه؟

من هم می توانستم چنین برادری داشته باشم؟! در آن لحظه این سوال در ذهنم جان گرفت.

-بابام انگار منتظر همین بود. وقتی بهش گفتم بهسا به فراز بی میل نیست و خوشحالم میشه بابا بحث و پیش کشید. فراز حرفی نزد اما همون که چند روز بعدش غیب شد و چند تا معامله خارج از کشور و بهونه کرد و رفت، به همه فهموند که راضی به این وصلت نیست. بابا هم نمی خواست بیشتر اصرار کنه... وقتی برگشت دیگه بابا نداشت بحث پیش کشیده بشه. میخواست بهسا رو



بده به یکی از خواستگارش. فراز خوب بود. غرق بود تو دنیای خودش اما حال بهسا هر روز بدتر از روز قبل می شد. اسیر شده بود... اسیر بی تفاوتی های فراز. فرازی که هر روز بیشتر از قبل دل می داد به یه دختر بچه. حال بهسا که بدتر شد، خودم رفتم دیدنش. برای اولین بار حرف تو رو پیش کشیدم و سرش دادم زدم. میخواستم بهش بفهمونم تو کی هستی. تو دختر زنی بودی که اون ازش متنفر بود. تو دختر زنی بودی که باعث شده بود اون بلا سرش بیاد. تو تموم سالهایی که اون می تونست خانواده داشتن و لمس کنه، بجای اون توی یه خانواده بزرگ شده بودی.

شانه هایش را بالا کشید: گفتم... هر چقدر تو گوشش خوندم فقط نگام کرد. طاقتم طاق شد و سرش داد زدم که نمی فهمه واقعا چی میگم؟ جوابی که بهم داد دست و پام و بست.

عجولانه پرسیدم: چی گفت؟

خندید: بهم گفت تموم اون سالها هر روز بارها و بارها به اینکه باید ازت متنفر باشه فکر کرده، تو تموم اون سالها با خودش عهد کرده دیگه پاشم به اون شهر نرسونه ولی بازم برای دیدنت اومده. گفت خودش و توی خونه زندونی کرده تا نیاد سراغت اما تموم وقتش و با یادت نفس کشیده... تو روم وایساد و گفت عاشق نشدم تا بفهمم نفرت نمی تونه اون حس و از بین ببره. قلبم فشرده شد.

-نتونستم درکش کنم. برام قابل درک نبود... من نمی فهمیدم. چطوری میشد وقتی از یکی متنفری اینقدر دوشش داشته باشی. بهسا نمیخواست بیخیالش بشه. گفتم شاید اگه یکی و پیشش بینه بیخیالش میشه. دست از سر فراز برمیداره. یکی از دخترارو بهش نزدیک کردم. از بچه های شرکت بود. میخواستم دور و ور فراز باشه... میخواستم بهسا بینه فراز اونی نیست که فکر میکرد. میخواستم بهسا بفهمه فراز ممکنه یکی و دوست داشته باشه. بهسا نابود شد. با یه دکتر مشورت کردم. فکر میکردم این ماجرا قراره فقط یه مدت باشه، اگه چشمش به فراز نیفته بیخیالش میشه. ولی فراز اونقدر توی وجود بهسا ریشه داشت که با قطع کردن تنه اش نشه از قلبت بیرون بندازی.

پوف کلافه ای کشید: اون دختره بدجور چسبیده بود به فراز... نمی دونستم چطوری ردش کنم بره. بهسا داشت دیوونه می شد. اما یه روز نمی دونم چی



شد که دختره استعفا داد و ناپدید شد. بهسا بازم خوشحال شده بود، می خندید... با فراز زندگی می کرد، سرطان مامانم به آخرین دوره اش رسیده بود. دکتر قطع امید کرده بود. بزرگترین آرزوی مامانم شوهر کردن بهسا بود. می خواست قبل از مردنش عروسی ما رو ببینه. قلبم به درد آمد. آهسته لب زدم: متاسفم.

-فرازم بود. بهسا خواستگار پر و پا قرصی داشت. مامانم دلش رضا بود بهسا زنش بشه... دروغ نگم خودم بیشتر از همه راضی بودم. میخواستم از عشقی که به فراز داره دست بکشه... با بهسا حرف زدم. شاید بتونم راضیش کنم به خواستگارش جواب مثبت بده اما، بجاش فردا شبش فراز بود که با دسته گل کوچیکی اومد و رفت سراغ مامان. وقتی هم مامان بهسا رو صدا زد و بعدش هم بابا رو... فهمیدم یه خبرایی هست. خیلی طول نکشید تا فهمیدم، قراره بهسا با فراز ازدواج کنه. آب دهانم را فرو دادم.

تکیه اش را از دیوار گرفت و جلو آمد: فکر میکردم فراموش کرده... فکر کردم دیگه دوست نداره... دستش را روی صورتش کشید: حماقت کردم. دیر فهمیدم هنوزم هر هفته به بهونه کار میره لاهیجان. دیر فهمیدم خواهر من پای سفره ی عقدی نشست که قراردادش و با فراز بسته بود.

چینی به پیشانی ام افتاد. گوشه‌هایم را تیز کردم و گیج لب زدم: چی؟ -بهسا با فراز برای ازدواج معامله کرده بود. فکر میکرد قراره فراز عاشقش بشه، فکر میکرد می تونه عشقش و بدست بیاره اما اشتباه میکرد. عشقی در کار نبود. فقط باعث شد فراز به عنوان داماد عزیز اکبرخان، صاحب تمام ثروت بشه و بهسا، بعد از طی کردن یه دوره ی رابطه ی طولانی باهاش به این پی بیره که شوهرش عادی نیست.

بی اختیار نگاه دزدیدم. لبم را به دندان کشیدم. ادامه داد: اون روز که رد انگشتای دست و روی گردن بهسا دیدم، فهمیدم عوارض اون اتفاق روی فراز فقط به دوری کردنش از لمس شدن ختم نمیشه. بهسا رو بردم دکتر... پیش روانشناس... دکترای بیشتر و بیشتر... بدترین اتفاق این بود بهسا به هیچ وجه تمایلی برای جدا شدن نداشت. می خواستم راضیش



کنم از فراز دل بکنه اما عمرا اگه از فراز دل می کند. خواستم قانعش کنم که بیخیال حسش بشه و جونش و نجات بده. بارها تاکید کردم که ممکنه اتفاق خطرناکی براش بیفته.

به تندی سر برداشتم. چشمان گرد شده ام را به صورتش دوختم. یعنی فراز بهسا را کشته بود؟ منظورش چنین چیزی بود؟ نه این امکان نداشت. برخاستم: نه. این امکان نداره. فراز هیچکس و نکشته!

با تشر ادامه دادم: فراز اینکار و نمیکنه. نمی تونه چنین کاری کنه. گوشه ای از ذهنم فریاد می زد، چنین کاری را دو روز پیش برای من هم انجام داده بود. من هم مرده بودم... اما به ذهنم تشر زدم. باید خفه می شد. فراز بد نبود.

چرخیدم به سمت راه پله ها که گفت: فکر میکنی اگه فراز میکشتش، راحتش می داشتم؟

پاهایم به زمین چفت شد. به سمتش برنگشتم.

-فراز رابطه ی مستقیمی توی مرگ بهسا نداشت اما دورادور چرا... بهسا بخاطر شرایط روحیش خودکشی کرد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم. عقب عقب رفته و روی لبه ی میز نشستم: برخلاف بهار من کینه ای از فراز ندارم. بهار نمیدونه چه بلاهایی توی گذشته سر فراز اومده و چرا اینطوریه اما من خوب میدونم. بهش حق میدم و میدونم هیچکس بیشتر از خودش عذاب نمیکشه.

سکوت کرده و سر به زیر انداخت. نگاهی به اطراف انداخته و آهسته پرسیدم: چرا اینا رو بهم گفتی؟ میخوای فراز و ول کنم؟

سر بلند کرد. خیره به چشمانم گفت: آره. ولش کن. ازش دور شو...

اخم مهمان صورتم شد.

-تو پیشش باشی بدتر میشه پرند... فراز نمی تونه خوب بشه اما... چند ماه صبر کردم. تو زیاد ندیده بودیش. بخاطر خانواده ات باهاش ازدواج کردی. می تونستی ازش طلاق بگیری. منتظر بودم جدا بشی... اما، وقتی رسید به چندین ماه و خبری نشد شک کردم به اینکه نکنه اشتباه می کردم. تو داشتی تحمل میکردی. مثل بهسا... فکر کردم عاشقش بودی؟ مثل بهسا؟ نباید میداشتم بشی مثل بهسا. وقتی بهسا بود. وقتی از طلاق ناامید شدم سعی کردم به فراز



کمک کنم درمان بشه. به هر دری زدم اما مشکل فراز درمان نداره... پرند، از فراز جدا شو... دوست دارم. به اندازه ی بهسا... به اندازه ی بهار... حتی قبل از اینکه بشناسمت اما نمیخوام فراز... رفیقم. برادرم یه قاتل بشه. نمیخوام بیماریش از این بیشتر پیشرفت کنه. فراز شاید از همخون ما نباشه اما برادرمونه. حتی اگه خودش قبول نکنه، حتی اگه اون نخواست ولی من نمیذارم فراز بیشتر از این نابود بشه.

حالت تدافعی به خود گرفتم: چرا نابود بشه؟!

از جا بلند شد: می خوام تا آخرش اونجا وایسی؟

به راه افتاد. در اتاقی را باز کرد و عقب کشید. جلو رفتم و چشمم به روی اتاق کودکانه ثابت ماند. به دیوارهای صورتی اش نگاه کردم. پا به اتاق گذاشت. نمی توانستم جلو بروم. نمی خواستم بروم. همان جا ایستاده بودم. تخت کوچک سفید رنگ چسبیده به دیوار صورتی قلبم را لرزاند. میز و صندلی کوچک سفید و صورتی هم در کنار تخت قرار داشت و عروسک خرسی بزرگ روی صندلی به رویم می خندید. گویا می توانست با چشمان بسته اش مرا ببیند. عقب گرد کردم و به سمت پنجره رفتم: قشنگه نه؟!

سرم را به طرفین تکان دادم. گویا روی قلبم سنگینی میکرد. چیزی که می دیدم، باورش سخت بود. به سمتم برگشت: فراز خیلی دیر فهمید اینجا هست. اونقدری توی این خونه نمیومد تا بدونه اینجا هست. برای شش ماه رفته بود. از همون موقع هایی بود که تصمیم گرفته بود کارش و گسترش بده. البته من حس میکردم بهونه ایه برای اینکه از بهسا دور باشه. وقتی نبود خوشحال بودم. فکر میکردم اینطوری برای بهسا بهتره...

به سمت میز رفتم. قاب عکسی برداشت و به طرفم آمد: بیماریش با وجود یه همراه روز به روز بدتر میشه. نمیدونم رابطه ات باهاش تا کجا پیش رفته اما یه نگاهی به روزای اول رابطه تون بنداز... خودت فکر کن بین چقدر تغییر کرده؟! شدیدتر نشده رفتارش؟! اگه اینطوری ادامه بدی به جنون کشیده میشه. فراز نباید همراهی داشته باشه تا بتونه مجبور بشه این بیماریش و کنترل کنه. تا بتونه باهاش کنار بیاد و قبول کنه این حالتاش عادی نیست و مربوط میشه به بیماریش. اگه اتفاقی برات بیفته، هیچکس نمی تونه به فراز کمک کنه. به عنوان یه قاتل اسیر زندان میشه. ازت خواهش میکنم برو پرند. از فراز دور



شو... بخاطر فراز ازش دور شو... بخاطر کسایی که بهش احتیاج دارن ازش
فاصله بگیر.

قفّس (راز.س)

قفّس (راز.س)



فصل چهل و هشتم

جعبه ی گل دار دستمال کاغذی را به سمتم میگیرد. دستم را به سمت جعبه دراز می کنم و میگوید: از اینکه بخاطرت کوتاه اومده ناراحتی؟
اشک چشمانم را گرفتم: اگه من و نخواد...

لبخندش کش می آید: می خوادت که کوتاه اومده.
ناباورانه نگاهش میکنم: خواست تنه اش ندارم.

-: تو میدونی همسرت توی چه شرایط روحی به سر می بره. همسرت هر کسی رو که داشته از دست داده. طبیعیه که فکر میکنه ممکنه همه تنه اش بذارن. اما در مورد شرایطی که در طول رابطه داره، تا الان هم بخاطرت خیلی کوتاه اومده... چیزی که من اصلا انتظارش و نداشتم. فکر نمیکردم همسرت حتی به پیشنهاد جدا شدن از خونه هم پاسخ مثبت بده. ولی اون رضایت داد مدتی ازش دور باشی. حتی خودش دست به کار شد و برات خونه جایی رو برای زندگی آماده کرد. با این تفاسیر به نظرم همسرت بخاطر تو تلاش میکنه بهتر باشه. شاید بعد از مدتی بتونه به اینکه تحت درمان قرار بگیره هم پاسخ مثبت بده، ولی این برمیگرده به اینکه تو چقدر بخوای قوی باشی! خوشحالم از اینکه رابطه ی دیشب براتون نصفه نیمه مونده.

اخم می کنم و می خندد: اینطوری نگام نکن. هر چی از شوهرت دورتر بشی به نفعشه.

اخم شدیدتر می شود: نمی خوام ازش دور بشم.

خود را جلوتر می کشد: اما می خوای حالش بهتر بشه. میخوای همسرت چیزی نشه که ممکنه بشه. بین پرند، شرایط همسرت چیزی نیست که هیچ فرد عادی داشته باشه. همه ی ما آدمای وقتی بدنیا میایم با یه درصدی از خشونت متولد میشیم. نمیدونم شنیدی یا نه... ولی توی وجود انسان تمام احساسات وجود دارن فقط به نسبت اون شرایطی که توش قرار میگیرن بیشتر و کمتر میشه. همه ی ما به نحوی به خشونت کشش داریم. یه درصد جزئی از خشونت توی وجودمون هست. برای یه سری میشه یه درصد... برای یه سری میشه دو درصد... برای یه سری هم میشه ده درصد... اما برای یکی مثل همسر تو، بخاطر اتفاقی که توی بچگیش افتاده این خشونت رسیده به بیش از خط مرزی. گرایش همسرت توی کشورای اروپایی کنترل میشه... افرادی مثل همسرت



سعی میکنم با افرادی شبیه به خودشون ارتباط برقرار کنم. حالا به جاهایی هست که بهشون اجازه میدی برای اینکه همدیگر و آزار ندن اصل و قوانینی بذارن. مثلاً همون قواعد روابط ارباب و بردگی... به سریش و قبلاً بهت دادم مطالعه کردی... اما برای کشور ما فرق میکنه.

سرش را کج میکند: توی کشور ما روابط بر اساس ازدواج تعیین میشه. خیلی از افراد مثل همسرت تا قبل از ازدواج از این حسشون حرفی نمیزنن... پنهونش میکنن. متأسفانه چیزی هم نیست که بشه به سادگی تشخیص داد. باز به چیزی که هست افرادی با شرایط سادیسم معمولاً تندخویی کمی هم توی رفتار سادشون دارن. بدخلقن... بد اخلاقن... اما افراد مازوخیسمی معمولاً چنین رفتاری ندارن. خیلی از این افرادم از مراجعه کردن به دکتر و روانشناس فرار میکنن. فکر میکنن اگه بیان پیش ما به دیوونه ان. یا چرا باید بخوان لحظات خصوصیشون و با به نفر دیگه در میون بذارن.

سرم را به زیر می اندازم. این مورد را حق دارد. من هم از بیان کردن جزئیاتش خجل بودم. هنوز هم از خیلی از جزئیات برایش پرده برنداشته بودم.

-آسیب دیدن... بدون اینکه بخوان با اون آسیب همراه شدن. به جور حالت تدافعی ذهنه نسبت به اتفاقاتی که افتاده. انگار ذهن با بد یا خوب بودنش داره از خودش دفاع میکنه... دست خودشون نیست. بیشترشون از این شرایط رنج میبرن بعضیاشون که قوی ترن سعی میکنن با این شرایط کنار بیان. بعضیاشون فکر میکنن عادیه... نزدیک بودن به همسرت باعث میشه اتفاقات روز بروز شدیدتر بشه. بین... الان از آخرین رابطتون چندین ماه می گذره. همسرت رضایت داده برای کنارت بودن کوتاه بیاد. اما این فقط یباره. به محض اینکه کوتاه بیای بازم برمیگرده به روال قبل... همسرت هنوز قبول نداره که باید این مشکل حل بشه. در نظرش تو دلگیری باید این دلگیری و رفع کنه. خودت گفتی ازت خواسته تمومش کنی و برگردی خونه... به نظرش هنوزم قراره خیلی زود آشتی کنی و برگردی خونه. اصلاً به اینکه ممکنه رهاش کنی فکر نمیکنه. به سرعت میگویم: من رهاش نمیکنم.

از جا بلند شده و در حال قدم برداشتن به سمت پنجره میگوید: تا حالا بزرگ شدن به بچه رو دیدی؟

سرم را کمی بالا و بعد پایین می آرم. تردیدم را که میبیند، ادامه می دهد: به



مادر دیوانه وار بچه اش و دوست داره. حتی می تونه به سادگی جونش و فدای بچه اش بکنه. مخصوصا وقتی بچه هست این شرایط پیچیده تر هم میشه، از اینکه بخواد بچه رو از خودش دور کنه می ترسه. چون فکر میکنه قراره آسیب ببینه اما این ترس و با خودش همراه میکنه... رهانش میکنه. اجازه میده یه وقتایی بدون کمک اون جلو بره... اجازه میده بدون کمک اون قدم برداره. حتی به جایی میرسه که اجازه میده بعضی کارا رو بدون اون انجام بده... این به این معنی نیست که بچه رو دوست نداره. نه برعکس خیلی دوستش داره فقط میخواد به بچه اش، به پاره ی تنش اجازه بده که زندگی رو یاد بگیره. روی پای خودش بایسته تا بتونه زندگی کنه.

دستانش را پشت سرش در هم گره می زند: اینکه از همسرت دور باشی، برای این نیست که دوستش نداری. برای این نیست که میخوای آزارش بدی. تو فقط چون دوستش داری بهش فرصت میدی تا خودش راه و روش درستی پیدا کنه. با جدیت می گوید: این مدت زمان به تو هم فرصت میده خودت و بیشتر از این جمع و جور کنی. تو الان یه زن مستقلى از نظر جامعه... یه شغل خوب داری... درآمد مناسبی داری. ولی خودت چی؟! از درون چی هستی؟! از درون هنوز ضعیفی پرند. اگه همین الان بفهمی محمدعلی میخواد برای همیشه از ایران بره چیکار میکنی؟

بی اختیار تکان شدیدی خورده و می نالم: میره؟ در پاسخ شانه هایش را بالا می اندازد. خیره به صورتش، ذهنم شروع به تحلیل میکند. اگر محمدعلی برود؟ پس کارم... بدون محمدعلی چطور می توانم ادامه بدهم؟ اگر محمدعلی نباشد چطور می توانم باز هم کارم را پیش ببرم... جلوتر می آید: داری به چی فکر میکنی؟ بلندتر بگو...

با حال زاری، بی تفاوت به خواسته اش زمزمه میکنم: اگه بره من چیکار کنم؟ انگشت اشاره اش را تکان می دهد: دقیقا... اولین جمله ای که به ذهنت رسید. یا فکر کنم نتیجه گیری افکاری که به ذهنت هجوم آوردن. بدون محمدعلی میخوای چیکار کنی؟ میبینی پرند... تو هنوز قوی نیستی. اگه قوی بودی به جای اینکه فکر کنی بدون محمدعلی قراره چی بشه، فکر میکردی وقتی بره چطوری می تونی روی پای خودت بایستی. وقتی بره چطوری قراره بیشتر پیشرفت کنی. دنبال این بودی تا جای خالی محمدعلی و با قدرت بیشتری پر



کنی.

با مهربانی می گوید: زن بودن، فقط به اینکه بخوای خودت و برای شوهرت زیبا کنی و نیازهای جنسی و برطرف کنی و بچه دار بشی یا تهش بخوای کار کنی نیست. زن بودن یعنی بشی مرکزیه زندگی... وقتی زن باشی می تونی بدونی پشت نگاه شوهرت چی خوابیده... بچه ات توی خواب چی میبینه و قراره چطوری توی جامعه ی شغلیت موفقیت بیشتری به دست بیاری. می دونی چطوری قراره نفرت ها رو به عشق تبدیل کنی.

با شیطنت ادامه می دهد: در زمان عثمانی، پادشاه بد خلقی بوده که زیر بار هیچ حرفی نمیرفته. نظر خودش و همیشه به کرسی مینشونده... یبار ملکه ی مادر از وزیراعظم چیزی رو میخواد و وزیر اعظم که نظر پادشاه و جویا میشه میرسه خدمت ملکه ی مادر و میگه پادشاه عقیده اش اینه و مطمئنا روی این عقیده هم میمونه. ملکه ی مادر میگه، نه قرار نیست روی این عقیده بمونه چون سوگلیش مخالف این عقیده هست. وزیراعظم گیج میشه و ملکه ی مادر میگه، مهم نیست عقیده ی پادشاه تا وقتی پا به اتاق سوگلیش نداشته چیه؟ ولی وقتی پاش برسه به رختخواب سوگلیش، بدون اینکه بفهمه قراره عقیده ی سوگلیش و بپذیره...

یک تای ابرویش را بالا می کشد: میدونی اون سوگلی زن خیلی قدرتمندی بوده که به چنین سادگی می تونسته افکار یه پادشاه و کنترل کنه. زن می تونه خیلی قدرتمند تر از چیزی باشه که به نظر میرسه کافیه بخواد. می خوامی قدرتمند بشی پرند؟

نگاهش میکنم. لبخندش پر از اطمینان است. می خواهم قدرتمند شوم. صدایی در گوشم طنین می اندازد: تو باید با قدرت عمل کنی پرند. بودنت کنار فراز باعث نابودی هر دوتون میشه. قبل از اینکه بشی یکی مثل بهسا ازش فاصله بگیر...

به چشمان آبی اش زل زده ام. جلوتر آمد. قاب عکس را به طرفم گرفت. نگاهم را به قاب عکس توی دستش دوختم. توانی برای دیدن قاب عکس نداشتم. دستش را تکان داد. قدمی به عقب برداشتم. دستش را حرکت داد و قاب عکس را مقابلم گرفت. به تصویر نوزاد درون عکس خیره شدم. دخترک درون عکس، با کلاه روی سرش... با چشمان سبز و صورتی که قلبم را می لرزاند. این



صورت شبیه به او بود...

چشمانم سیاهی می رفت. نمی توانستم به تصویر دخترک نگاه کنم. اما نمی توانستم هم چشم بگیرم. لرزیدم... بی اختیار... قلبم مچاله شد. حس میکنم هوا خفقان آور است. هنوز به خاطر می آورم در بیمارستان گفته بود کودکی نمی خواهد. دستم را به پارچه ی مانتویم رسانده و چنگ زدم. پاهای ناتوانم را باید به کدام سو بکشم؟ باید کدامین معادله ی کلماتش را کنار هم بچینم و به دنبال پاسخ باشم؟! او پدر است؟

قطره اشکی از چشمم رها شد. صدایی از پشت سر گفت: بهید... نیازی نبود بچرخم... به عقب برگردم تا بتوانم صاحب این صدا را تشخیص دهم. خودش بود. او بود.

دختر بچه ی درون عکس می خندید. تور صورتی پیراهن کوچکش باعث نشده بود تن سفیدش پنهان شود.

قاب عکس از مقابل دیدگانم دور شد. اما نگاه من هنوز به همان جا خیره بود. گویا هنوز هم می دیدم... موهای قهوه ای اش برایم آشنا بود. همانند رنگ موهای او... چشمان آبی رنگ هم برایم آشنا بود. همانند چشمان آبی مرد مقابلم. همانند زنی که مرا دشمن خود می پنداشت. دستی روی شانه ام نشست.

صدای بهید با جدیت گفت: نباید اینجا باشی!

صدای آشنای پشت سرم پاسخ داد: برای چی پرند و کشوندی اینجا؟ بهید بود که با جدیت پاسخ داد: می خوام واقعیت ها رو ببینم. می خوام بدونه باید با چشم باز تصمیم بگیرم.

صدای دورگه اش، با جدیت گفت: این موضوع به تو ربطی نداره که خودت و دخالت میدی توش... حق نداری تو چیزی که به تو مربوط نیستی دخالت کنی. دستم را بلند کردم. به چهارچوب در چنگ زدم تا بتوانم پاهای لرزانم را سر پا نگه دارم.

بهید غرید: داری هم اون و هم خودت و نابودی میکنی.

پوزخند صدا دارش خود را از میان عصب های مغزم داخل کشید. دستم روی چهارچوب آهنی سر خورد. قبل از رها شدنم، بازویم کشیده شد: این مسخره بازی و تمومش کن. به فکر زندگی خودت باش...



می خواهم بازویم را از دستش بیرون بکشم اما دستانش به دور تنم حلقه شد. حس میکردم دخترک درون قاب عکس زنده شده است و در میان اتاقک قدم برمی دارد.

بهبذ غرید: می خواهی بذاری اونم نابود بشه؟ می خواهی بلایی که سر بقیه اومد سر اونم بیاد؟ مگه ادعا نمی کردی دوسش داری؟ می خواهی بذاری کسی که دوسش داری نابود بشه؟ تمومش کن فراز... ولش کن بذار بره. صدای بهم خوردن دندان هایش را شنیدم. صدایش کمی بالاتر رفت. خیلی کمتر... اما جدیتش بیشتر شد: من بldم مراقبش باشم.

دختر بچه توی قاب عکس پشت پاهای بهبذ جا گرفت و به رویم خندید. صدای تلخ بهبذ ولوم پایینی به خود گرفت: همونطوری که مراقب سرور بودی؟ دخترک مقابل چشمانم ناپدید شد. تنم کشیده شد و قبل از اینکه بتوانم به خود بیایم، پاهایم توان از دست داد. رها می شدم که دستانی زیر پاهایم حرکت کرده و بالا کشیدم. چشم گشودم... در آغوشش بودم اما برای در آغوشش بودن تلاشی نکردم. قدم برداشت. پایین رفتن را که حس کردم، بهبذ گفت: نمیذارم خودت و نابود کنی فراز...

تلخی کلامش را شنیدم که لب زد: نابود شده رو چطوری می خواهی نجات بدی؟ چشم بستم. صدای قدم هایش را می شنیدم که زن گفت: آقا... غرید: در و باز کن.

چند دقیقه ای طول کشید تا از میان بازوانش رها شدم. روی صندلی ماشین. سرم را به پشتی کوبیدم. کنارم نشست و ماشین به حرکت در آمد. به نیم رخش خیره شدم... دخترک صورت بیضی او را داشت. موهایش هم رنگ موهای او بود. صدای لرزانم قلب خودم را سوزاند: اون بچه...

نگاهش را از روبرو نگرفت اما آهسته گفت: دخترم. سرور... من هنوز زنده بودم. چرا؟ او دختری داشت... سرور... سرور زندگی. سر شدم. نفس کشیدم. عمیق... برای رهایی از درد. از دردی که در وجودم میپیچید. نسیم پاییزی خود را از میان درز کوچک پنجره ی ماشین به داخل کشیده و روانه ی صورتم شد. چشمانم را باز نکردم.

ماشین در برابر برج بلند متوقف شد. دستم را به در رساندم. قبل از اینکه برای همراهی ام بیاید. قدم برداشتم به سمت برج... از جلوی نگهبان گذشتم و در



برابر آسانسور ایستادم. کنارم ایستاد. صدای نفس هایش را می شنیدم اما نخواستم نگاهش کنم.

کنارم در اتاقک آهنی ایستاد. دختر داشت. من کودکم را از دست داده بودم. گفته بود کودکمی نمی خواهد...

درهای آسانسور باز شد. تکانی نخوردم. قدم برداشت. در خانه را باز کرد. به سمتم برگشت. نگاهش وادارم کرد راه بیفتم. به دنبالش وارد شدم. در که پشت سرم بسته شد ایستادم. به خانه ای که چندین ماه درونش زندگی میکردم، نگاه کردم. با بطری قهوه ای از آشپزخانه بیرون آمد. لیوان توی دستش را پر کرده و بطری را روی میز گذاشت. یک نفس لیوان را سر کشید و با ریختن محتوای درون بطری در لیوان، روی مبل نشست.

گوشه ی لبم بالا رفت. من به دنبال فرزندی بودم... یک سال گذشته بود. گفته بود دو زن... گفته بود دوست دختر...

زن داشت. کودک هم داشت.

قدم برداشتم. به سمت سلولم... به سمت اتاق قرمز...

-: شبیه مادرش بود. با همون چشمای آبی...

ایستادم. برنگشتم. اما گویا منتظر نبود ببیند گوش می دهم یا نه. ادامه داد: یبار دیدمش... وقتی پنج ماهه بود... همون یباری که با دیدنم خندید. مثل بهسا می خندید. مثل بهار... مثل بهبد... مثل حاج خانم. نخواستم ببینمش... نداشتم بیارنش تو خونم. اون جایی تو زندگی من نداشت. حتی بغلش نکردم، حتی نرفتم ببینمش اما اون وقتی من و دید خندید. به عقب برگشتم.

کمی به جلو خم شده بود. لیوان توی دستش را به لب برد و با فرو دادن جرعه ای گفت: از خنده اش ترسیدم. قرار نبود باشه... قرار بود چند ماه بهسا باشه و اسم زن بودنش و نقش دوست دختر داشتنش... گفته بود فکر نکنم زنی دارم. گفته بود فکر کنم فقط دوست دخترمه... ولی یه روز یه برگه ی سیاه گرفت جلوم و گفت داری بابا میشی.

تکان سنگینی خوردم.

-: قرار بود فقط دوست دخترم باشه ولی یه بچه داشت میومد. گفتم حق نداره بدنیا بیارتش... گفتم میکشمش... ولی اون می خواستش. گفتم میرم. اسمشم



نمی‌ارم. گوش نکرد. رفتم... وقتی برگشتم صدای گریه اش می‌ومد. اسمش و گذاشته بود سرور... ندیدمش ولی شنیدم، صدای گریه اش و که توی خونه می‌پیچید شنیدم. نخواستم ببینمش... بهسا زده بود زیر قول و قرارمون! اکبرخان که مرد، دیدمش... پنج ماهه بود. توی اون سرهمی راه دار هم‌رنگ چشاش...

لیوان را به لبهایش چسباند و یک نفس بالا دادش: بهم خندید... با اون چشمای آبیش می خندید. نباید بهش حسی پیدا میکردم اما با اون خنده... نتونستم وایسم. زدم بیرون. رفتم تا نبینمش... فرار کردم. رفتم لاهیجان... اومدم پیش تو... اومدم ببینمت. برای اولین بار سه روز پشت سر هم دیدمت. از جلوی اون عمارت لعنتی تکه نخوردم و دیدمت. نگات کردم. اون هیچ شباهتی بهت نداشت. چشای آبیش، عسلی نبود. لباس کشیده و باریک نبود. مژه هاش پرپشت و خمار نبود. لبخندش مثل تو نبود. من نمی تونستم قبولش کنم. باز هم لیوانش را پر کرد: گذاشتم رفتم تا یادم بره دلم لرزیده. رفتم یه جایی که یادم بره یه موجود خندون چشم آبی با دیدنم خندیده بود. رفتم جایی که دست هیچکس بهم نرسه تا بودنش و برام یادآوری کنه... فکر میکردم قراره تا آخر عمرم روی دوشم سنگینی کنه. خون من توی رگاش جریان داشت و من نمی‌خواستمش...

سرش را برداشت. چرخاند و خیره به صورتم گفت: اما وقتی برگشتم نبود. هیچکدوم از چشم آبایی که روی دوشم سنگینی میکردن نبودن. بجاشون دو تا سنگ سیاه بود که روی سرم آوار شد. با نفس عمیقی دوباره به روبرو زل زد و با رگه هایی از خنده در صدایش گفت: اونا قربونی عشق من شده بودن.

قدمی به سمتش برداشتم که ادامه داد: آخر هفته هایی که می‌ومدم دیدنت و رفتم سراغ اون... بجای چشمای تو رفتم دیدن سنگ سیاه... نیومدم سراغت. نخواستم ببینمت. چند نفر و پیدا کردم، سخت نبود بالا پایین کردن حسابایی که ایرج حالیش نمی شد. هتلا رو باخت... کارخونه رو... چکاش و... دارایش و... آخر از همه هم اون عمارت و... همش و گرفتم تا نابودتون کنم. پام و توی اون شهر نداشتم... هر لحظه ای که بهت فکر کردم و کنار اون سنگ سیاه گذروندم. یادم بود تو بودی... یادم بود هستی اما نباید می بودی. نباید



هیچکس دیگه می بود. وقتی اون زیر سنگ سیاه اسیر شده بود، چرا شما باید اسیر نمی شدین. ایرج و که انداختم زندان، منتظر بودم بفهمین نابود شدین اما هیچ صدایی در نیومد... ایرج از اون هلفدونی خیلی راحت بیرون اومد. اسم حاج ایرج سروری و که یدک می کشید، خیلیا حاضر بودن براش وصیقه بشن. اومد سراغم... با دیدنم تف کرد روی زمین و گفت عارش میشه من پسرشم. گفت پسر حیوون صفتی مثل من نداره. اسمم و از شناسنامه اش خط میزنه. اون میخواست اسم من و از شناسنامه اش خط بزنه ولی اسم سرور حتی تو شناسنامه من نبود.

لیوان توی دستش را تاب داد: کارخونه رو بهش اجاره دادم. هتلا رو بهش اجاره دادم. با قیمت سه برابر... هر ماه برای پرداختشون شرایط براش بدتر و سخت تر می شد. می دیدم داره نابود میشه اما من میخواستم نابودی همتون و ببینم. می خواستم از شر همتون خلاص بشم. پنج تا قبر خریدم. درست کنار هم... چسبیده به اون قبر سیاه... همگی با هم اونجا می خوابیدیم. کنار سرور... همونطور که بهسا می خواست سرور شادیمون کامل می شد.

پوزخندی زد: اما ایرج زود دست جنبوند. هنوز زود بود برای اینکه بخواد بمیره. منتظر بودم بازم سر پا بشه. قرار بود ایرج با خانواده اش نابود بشن. بعدش همگی کنار هم توی اون قبر دراز می کشیدیم. من و تو و ایرج و خواهر و مادرت. تو هم نابود می شدی... دیگه تو نبودی تا کسی بخواد قربونی عشقت بشه.

سرش را بلند کرد. ناگهانی خیره ام شد: اما تو اومدی... وقتی دیدمت... وقتی جلوم وایسادی قلبم بازم شروع کرد به کوبیدن. تو نباید میومدی اما اومدی وایسادی جلوم. نباید نگات میکردم. من به اون چشمای آبی کوچیک قول داده بودم دیگه نگات نکنم. من به اون سنگ سیاه قسم خورده بودم نبینمت اما تو درست وایسادی جلوم چشمام. تو اونقدر نزدیک اومده بودی که نمی تونستم نبینمت. برای اولین بار توی چند قدمیم وایسادی بودی. برای اولین بار صدام زدی. برای اولین بار صدات توی گوشم شنیده شد. تو اومدی و باعث شدی تموم قول و قرارام بشکنه.

تبسم محوی روی لبهایش نشست: تو اومدی و تموم معادله های زندگیم و بهم ریختی. خواستم از زندگیم حذف کنم... نباید میومدم اما وقتی ایرج مرد



نفهمیدم چرا نتونستم بمونم. ایرجی که مردنش برام آرزو بود اونقدر مهم نبود که بخوام تو مراسمش باشم. اومدم ببینمت. با خودم عهد کرده بودم آخرین باری باشه که میبینمت. با خودم شرط بسته بودم دیگه برم و پشت سرم و نگاه نکنم. با خودم عهد کردم از اون عمارت بندازمتون بیرون و برای همیشه روی اسمت یه خط قرمز بکشم...

بطری را درون لیوان خالی کرد. تکانش داد. گویا دیگر چیزی درون بطری نمانده بود. همان چند قطره ی باقی مانده را سر کشید: من میخواستم ولت کنم اما تو خودت جلوم بالا و پایین رفتی. یه حرفی از دهنم بیرون پرید. بی عقلی بود... بیخودی گفته بودم. وقتی از اون عمارت زدم بیرون می خواستم برم. میخواستم بزنم زیر حرفم. من نمی خواستم به اون چشای آبی خیانت کنم. من باید به اون چشا وفادار میموندم. تو اون و ازم گرفته بودی. ولی بعدش فکر کردم ازت انتقام میگیرم... انتقام اون چشای آبی رو... انتقام نفسایی که اون باید می کشید و نتونست بکشه. می خواستم برای یبارم که شده پدر باشم و انتقام بچه ام و بگیرم. انتقام دخترم و...

سرش را عقب کشید و به پشتی مبل تکیه زد. چشمانش را بست: اما اینکارم نتونستم بکنم. وقتی با اون چشما زل میزدی تو صورتم نمی تونستم آزارت بدم. باید ازت بدم میومد اما...

دستش را میان موهایش فرو برد: اون قبراً برای من بهترین جان. باید برم بخوابم اونجا... باید برم اونجا تا همه ی دنیا از دستم خلاص بشن. سرش را به طرفم چرخاند و خیره به چشمانم گفت: چرا نمیمرم من پرند؟ ولم کنی میمیرم. چرا نمیری تا بمیرم؟



فصل چهل و نهم

-میخواوم قوی باشم. میخوام براش همه کس باشم. همه ی کسایی که داشت و نتونست داشته باشه. می خوام بهش طعم داشتن یه خانواده رو بدم.

ناگهان تردید وجودم را در خود مچاله می کند: می تونم؟

با اطمینان قدم برمی دارد، چرخیده و به سمت میزش می رود: هر کسی می تونه هر کاری بکنه. غیرممکن وجود نداره پرند. تو می تونی دنیا رو توی دستت بگیری، کافیه بخوای. آدمای بزرگ فقط خواستن و تونستن.

کمی جا به جا میشم. صاف می نشینم: چطور باید اینکار و بکنم؟

-ازش بخواه از اول شروع کنین. ازش جدا شو... تو یه دختری... چرا هیچوقت نخواستی یه عروسی داشته باشی؟! ازش یه جشن عروسی بخواه... یه مراسم عقد... همسرت توان مالی داره پس خواسته های طبیعیت و ازش طلب کن. ازش بخواه برای شروع زندگی دوباره با تو، سعی کنه خودش و عوض کنه. یه آدم جدید بشه. ازش بخواه زندگی خوبی و کنارت تجربه کنه. ولی برای تموم اینا لازمه که بخواد که درمان بشه. بخواد که با بعضی چیزا کنار بیاد، باید خودش و تغییر بده. سعی کن راضیش کنی به یه روانپزشک مراجعه کنه... مهم نیست کی اما هر کسی که بتونه بهش کمک کنه تا از این وضعیت کمی فاصله بگیره.

دستانم را بهم مالیدم. چطور می توانستم چنین چیزهایی را از فراز بخوام؟! لبخندی زد: خیلی کارا هست که باید انجام بدی. باید برای زندگیت باید برنامه ریزی کنی. باید خودت و از زیر چتر حمایت همسرت کمی بیرون بکشی. باید بتونی همراهش باشی نه وابسته بهش. براش رفیق باش. بشناسش... باهاش زندگی کنی. زندگی زناشویی فقط روابط جنسی نیست. همسرت چیز زیادی از این موضوع نمیدونه ولی تو باید بهش یاد بدی. بهش یاد بده زندگی متاهلی چیزی فراتر از این موضوعاته... یعنی تقسیم هر چیزی... یعنی اعتماد... یعنی باور... نیازی نیست بخاطر اینکه از دست نده چیزی رو ازت پنهون کنه. نیازی نیست برای اینکه ناراحت نشه بخوای خودت و آزار بدی. بهش یاد بده خودت و دوست داشته باشه و یاد بگیر اون و با بد و خوبش دوست داشته باشی. خیره اش مانده ام. لبخندی میزند: متوجهی چی میگم؟



سرم را به سختی تکان می دهم. گیجم... هنوز می ترسم. از اینکه بخواهم چیزی را به زبان بیاورم. از اینکه از فراز بخواهم به سراغ یک پزشک بروم. از اینکه از فراز بخواهم لباس دامادی تن بزنم و کنار من بنشینند... چطور ممکن است؟ چطور می توانم این را از او بخواهم؟ اویی که لباس عروس برایش یادآور دخترک چندین ماهه اش است؟

فاطمه راهی ام می کند. با ذهن مشوشم تنهایی می گذارد. قدم هایم را در به سمت اتومبیل میکشم که تلفنم به صدا در می آید. فرشاد با الوی کوتاهی که به زبان می آورم، به حرف می آید: کجایی؟ طرف قراردادمون رسیده. منتظره...
نگاهم را بین آدم ها میچرخانم: میام.
-: زودتر لطفا...

تماس قطع می شود. کیفم را میان انگشتانم می فشارم. کودکی از برابرم رد می شود، می ایستم و با نگاه دنبالش می کنم. بلوز و شلوار آبی رنگ با کفش های سفید و موهای قهوه ای خرگوشی شده اش... صدای بلندی صدا می زند: نازنین مراقب باش.

دختر بچه می چرخد. به سمت زنی که با چند قدم بلند خود را به او رسانده و دستش را میگیرد. لبم را به دندان میگیرم. عباد از ماشین پیاده می شود و قدم برمی دارد. در ماشین را که برایم باز می کند، چشم از مادر و فرزند میگیرم. روی صندلی ها جا میگیرم. قبل از به حرکت در آمدن اتومبیل نگاهم به تابلوی آویزان می افتد. مرکز تخصصی ناباروری!
بی اختیار تا دور شدن از آن منطقه، نگاهم به دنبال آن کشیده می شود. مرکز تخصصی ناباروری...

قلبم می لرزد. کودکی که می تواند باشد.
بجای کودک من... بجای سرور...
سرور...

ذهنم درگیر روزهای گذشته می شود. بخاطر سرور سه ماه تنهایی گذاشته بود. سه ماه رفته بود... آن روز که نوشید و من توانی برای نزدیکی به او در خود ندیدم و روی تخت قرمز بخواب رفتم، فکر نمیکردم صبح که بیدار شوم، خبری از او نخواهد بود.



رفت و تنه‌ایم گذاشت. در میان گنجی دست و پا می‌زدیم که به‌به‌به برای اولین بار در چهارچوب در ظاهر شد.

خودم را عقب کشیدم. عقربه‌های ساعت به نیمه شب نزدیک می‌شدند.

لبخندی به رویم زد: می‌تونم پیام داخل؟

با تردید عقب رفتم. ترجیح میدادم تنه‌ایم بگذارد تا با فراز تماس بگیرم. این وقت شب باید در خانه می‌بود. با ورود به‌به‌به سمت اتاق برگشتم. هنوز لباسهای صبح را به تن داشتم. دلم از گرسنگی پیچ خورد. بی تفاوت به گرسنگی، شماره گرفتم. صدای زننده‌ی زن که در گوشی پیچید و هشدار خاموش بودن گوشی را در صورتم کوبید لرز به جانم افتاد. تنه‌ایم گذاشته بود...

صدای به‌به‌به بلند شد: پرند؟

با مکثی از اتاق بیرون رفتم. با دیدنم گفت: بد موقع مزاحم شدم؟

شالی که بخاطر حضور به‌به‌به روی سر انداخته بودم را جلوتر کشیدم: فراز نیست.

سرش را تکان داد: گفت چند روز میره مسافرت... باهام تماس گرفت که بهت سر بزنم.

لبخند خسته‌ای روی لبه‌ایم نشست. به خودم نگفته بود اما به به‌به‌به خبر داده بود. به کسی که ادعا میکرد برادرش نیست. شاید هم حق داشت. از من متنفر بود. من باعث شده بودم دخترش را از دست دهد. به سمت اتاق خواب می‌رفتم که به‌به‌به گفت: چیزی خوردی؟

شانه‌هایم را بالا کشیدم: میل ندارم.

در اتاق قرمز را به رویش بستم. در مقابل تخت خم شدم و تکیه به آن پاهایم را در آغوش کشیدم. شاید به‌به‌به حق داشت... بودن من باعث می‌شد آزار ببیند. باید می‌مردم تا به هدفش برسد. من قسمش را شکسته بودم! چند ضربه به در اتاق خورد: پرند...

پاسخی ندادم. کاش تنه‌ایم می‌گذاشت. ترجیح می‌دادم با خودم به تنه‌ایمی کنار بیایم. ضربه‌ای دیگر به در نواخت. سرم را بیشتر خم کردم و نالیدم: می‌خوام تنها باشم.

چند دقیقه که گذشت... حس کردم راضی شده است تنه‌ایم بگذارد.

سرم را به پاهایم رساندم، باید می‌رفتم. تنه‌ایش می‌گذاشت. باید می‌رفتم به



دنبال قبری که برایم خریداری شده بود.

سر و صدایی که از بیرون می آمد، باعث شد اشک هایم را پاک کنم. از جا بلند شده و به سمت در قدم برداشتم. به محض باز شدن در، محمدعلی به سمتم چرخید.

گامی به عقب برداشتم. سرم را به سمت بهبد چرخاندم و لب زدم: اینجا چیکار میکنی؟

محمدعلی به طرف بهبد برگشت: می تونی یکم تنهامون بذاری؟

بهبد نگاهش را به من کشید و گفت: میرم برای شام یه چیزایی بخرم و برمیگردم. به محض بیرون رفتنش، خودم را به سمت اتاق کشیدم: برو...

دستی بین موهایش کشید: رسم رفاقت اینه؟

نالیدم: میخوام تنها باشم. نباش... برو لطفا.

به سمت پنجره چرخید: نمی دونستم اینقدر ثروتمندی. می دونستم وقتی با بهبد آشنایی حتما ثروتی رو دنبال خودت میکشی اما این ثروت... این خونه زندگی...

چرخید: خونه قشنگی داری.

پاسخی ندادم. نفس عمیقی کشید: دوستیمون تموم شد؟

خیره اش شدم. دوستی با او خوب بود. نمی خواستم تمام شود. اما... از نزدیکی به او وحشت داشتم.

گوشه ی لبش بالا رفت: چون مثل تو فکر نمیکنم دیگه لایق دوستی نیستم؟ چون نمی خوام مثل خیلی از آدمها باشم؟ یا چون نمی تونم بعضی چیزایی که برای شما عادیه رو قبول کنم.

قدمی به سمتم برداشت. پس رفتم و ایستاد: ترسیدی نه؟ تا دیروز کنارم میشستی... کنارم آهنگ مینواختی... کنارم میخندیدی و الان ازم می ترسی!

از یه قاتلم به این اندازه می ترسیدی؟

آب دهانم را فرو دادم.

سرش را به طرفین تکان داد: یبار فکر کردی اگه جای من تو اینطوری می شدی چی می شد؟ یبار خواستی خودت و بذاری جای من؟ فکر کردی من دلم

نمیخواست عادی باشم؟! مثل تو... مثل بهبد... مثل خیلی از اون آدمای بیرون از اینجا؟



لبم را به دندان گرفتم. سرش را تکان داد: منم میخواستم مثل بقیه باشم تا خواهرم بچه هاش و ازم پنهون نکنه. میخواستم با خیال راحت دست بندازم دور گردن اونی که دوشش دارم و به همه ی دنیا جار بزنم یکی هست که من و می فهمه... یکی هست که من می پرستمش! پرند من ترسناکم؟ از معتاد و دزد و نزول خوار و حق خور و قاتل نمی ترسین اما از من می ترسین؟ مگه تا حالا به کی آسیب زدم؟ مگه تا حالا در حق کی بدی کردم؟ چرا ازم می ترسی؟ چرا هر کسی که می فهمه ازم میترسه؟

سرم را با شرمندگی به زیر انداختم.

دوباره مقابل پنجره ایستاد و دستانش را پشت سرش در هم گره زد. چشم دوخته بود به شهر زیر پایش...

با تردید جلو رفتم. در چند قدمی اش ایستادم. گفت: تا حالا از آدما ترسیدی؟ پلک زدم و ادامه داد: نه بخاطر اینکه بد باشنا... بخاطر اینکه یه دفعه ای بفهمن تو چطوری هستی و تصمیم بگیرن همون جا نفست و قطع کنن...!

بی رمق دستم را مشت کردم. باز به حرف آمد: از نزدیکی به آدما می ترسی... از اینکه بفهمن تو، نه اینکه توی بیرون از خودت... تو درونت چطوری هست! می خوای این نباشی... هر روز خودت و هزار بار نفرین میکنی... می خوای تو هم عادی باشی... تمام تلاشت و میکنی. اما نمیشه... نمی تونی.

چقدر خوب می دانستم از عجز توی صدایش بیزارم. محمدعلی...

قدمی به جلو برداشتم. دستم را به لبه ی مبل گرفتم و آهسته زمزمه زدم: متاسفم.

تنش را چرخاند: نخواستم متاسف باشی.

باز توی خودم فرو رفتم. صدای زنگ در که به گوش رسید، نگاه هر دویمان به آن سمت کشیده شد. نگاهش را به من انداخت و گفت: باز نمیکنی؟

در را به روی بهبد گشودم و محمدعلی با ته مایه خنده گفت: چه زود برگشتی! جعبه های پیتزای توی دستش را روی پیشخوان گذاشت: ترسیدم همدیگر و بکشین... اصلا نفهمیدم چطوری به مرده التماس کردم سریع آماده کنه.

لبم را به دندان گرفتم. محمدعلی پس گردنی حواله اش کرد و روی صندلی نشست. بهبد به طرفم برگشت. نگاه مهربان و پر حرفش را به صورتم دوخته بود. اشک که به شمانم دوید سر به زیر انداختم.



به سمتم آمد. کنارم ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت: برمیگرده... خیلی زود...

نگاهم را به چشمان آبی اش دوختم و لبخندی زد: ببخش... تقصیر من بود. اما رهاییت از این زندان واقعا آرزوی قلبیمه...

ابروهایم در هم گره خورد. چشمانش را بهم فشرد: تمام تلاشم و می کنم تو کمترین آسیب و از این زندگی ببینی.
-چرا؟

سری خم کرد و آهسته زمزمه کرد: بذارش پای حس گناهی که دارم. سکوت طولانی شد. به سمت محمدعلی که می رفت گفت: بیا شام بخوریم.
-من و می بری سر قبر سرور؟

محمدعلی متعجب به طرفم برگشت و نگاهم کرد. دیدم دست بهبه اسیر لبه ی کانترا شد. منتظر پاسخی از سویش بودم. با مکث طولانی گفت: بعد از شام میریم.

محمدعلی اعتراض کرد اما من قدم برداشتم. پشت پیشخوان نشستم و اولین تکه ی پیتزا را به دهان گذاشتم. آرام و شمرده شمرده جویدمش... برای رفتن عجله داشتم اما نمی توانستم تلاشی برای شکستن سکوت دو مرد چشم آبی مقابلم بکنم.

بی سر و صدا لباس پوشیده و آماده در برابر در ایستادم. از روی صندلی پشت پیشخوان که بلند شد، محمدعلی گفت: منم میام...

تا رسیدن به مقصد، سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم. آهنگ ملایمی از پخش ماشین، به گوش می رسید. چشمانم را بستم و همراه با خواننده زمزمه زدم: کاش از اول می دونستم تو مال دیگرونی، کاش از اول می فهمیدم تو با من نمی مونی، کاش از اول می دونستم تو سهم من نمیشی، کاش می فهمیدم که تو از عشق من گریزونی!

با توقف ماشین، پیاده شدم. جز صدای باد که در میان درختان می پیچید، صدایی به گوش نمی رسید. صدایی که خوف را در جان آدمی زنده می کرد. آب دهانم را فرو دادم. محمدعلی شیشه را پایین کشید: پرند، بهتره فردا برگردیم. بی توجه به او از بهبه پرسیدم: کجاست؟

سوئیچ را به سمت محمدعلی که هنوز روی صندلی جلو نشسته بود گرفت:



همین جا منتظر باش تا بیایم.

همراهم قدم برداشت. در فاصله ی کمی راه می رفتیم. گام هایمان هماهنگ بود. جلو می رفتیم که متوقف شد. ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید. در برابر دو سنگ سیاه خم شد. دستش را روی سنگ سیاه کشید و نگاهم به روی نوشته ی روی سنگ کشیده شد که به سختی زیر نور اندک چراغ گوشی اش خوانده می شد. سرور سروری...

نگاهم را به سمت جاهای خالی کنار سنگ سیاه دوختم. من هم در کنار این سنگ ها آرام می گرفتم. من هم چشم به روی هستی می بستم. دستش را روی سنگ سیاه کشید: سلام دایی... خوبی؟ اونجا بهت خوش می گذره؟

جلوتر رفتم. در کنار بهبد زانو زدم: چرا مرد؟

مطمئناً صدای پر بغضم را تشخیص داده بود. اما به رویم نیاورد: تب کرد... بعد از رفتن فراز مریض شده بود. حالش خیلی خوب نبود. بهسا هم اونقدری توی خودش غرق بود که بچه رو یادش بره. همینطوریشم بعد ازدواجش با فراز افسرده شده بود. افسردگی بعد زایمان و بعدشم نبودن فراز... می گفت سرور و نمی خواد. خیلی تلاش کردیم راضیش کنیم بیشتر بهش توجه کنه اما نمی خواست گوش بده. بریده بود. دیر فهمیدیم مریض شده... تب و تشنج شدید... چون نتونست خوب مراقبش باشه تموم کرد. تا برسونیمش اورژانس، دیر شده بود. دکترا گفتن دیر بردیمش...

پوزخندی زد: بهسایبی که ادعا میکرد دوشش نداره، بعد مردنش دیوونه شد. اونقدری دلتنگش بود که نموند و خودش و رسوندی به دخترش... نوشته بود نمیخواد بعد از مرگ دخترش زندگی کنه. مادری نیست که لایق زندگی باشه. لبم را به دندان گرفتم.

سرم را به سمت قبر چرخاندم. من هم باید خودم را رها میکردم؟! باید دست به کار می شدم و در قبری که برایم تدارک دیده شده بود دراز می کشیدم. از جا بلند شد: پاشو بریم...

نگاهم را به جای خالی کنار سنگ ها دوختم: من باید بمونم.

سکوت کرد. چشمانم را بستم. بازویم را گرفت و کشید: اونی که بهت گفته تو باید اینجا بمونی یه دیوونه هست. تو جات اینجا نیست. پیش فرازم نیست. تو



جات بیرون از این زندانیه که برای خودت درست کردی. باید زندگی کنی... باید بشی همون دختری که من برای اولین بار دیدمش... می تونی دور از فراز یه زندگی خوب داشته باشی. نباید خودت و اسیر فراز کنی. فراز قرار نیست به این سادگی خوب بشه. شایدم هیچوقت خوب نشه.

بی توجه به تلاشم برای نشستن در کنار سنگ سرد، مرا بالا کشید. اجبارا روی پاهایم ایستادم و سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم. ناگهان رخ به رخم ایستاد و تکانم داد: بین پرند... سرور دختر تو نبود. سرور هیچ نسبتی با تو نداشت. تو حتی خبر نداشتی سرور نامی هست. سرور اگه مرده تقصیر پدر و مادرشه نه هیچکس دیگه... تو اگه الان اینجایی تقصیر فرازه نه تو... تو باید بری دنبال زندگی خودت. باید زندگی خودت و دنبال کنی.

به چشمان آبی اش زل زدم: علاقه ات به فراز منطقی نیست پرند. اسیر فراز نشو... خودت باش.

با عجز و ناتوانی نگاهش کردم. لبخندی روی لب نشاند: تا وقتی با فراز باشی خوب نمیشه پرند... بذار فرصت زندگی پیدا کنه. ازش فاصله بگیر! فراز همینه پرند... نمی تونه اونطور که باید همیشه پشتت باشه. وقتی کم بیاره میره پرند... فراز میذاره میره... انگار تو وجودشه تا فرار کنه. دست خودش نیست. تا کی میخوای به یه آدمی که ممکنه وسط راه ولت کنه متکی باشی؟

صدایی از پشت سر گفت: نمیخواین تمومش کنین؟

هر دو به سمت محمدعلی برگشتیم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود. غرید: بیاین بریم دیگه... موهای تنم سیخ شد.

بهبذ رهایم کرد. به سمتش برگشت و گفت: آبروی هرچی مرده بردی. ذهنم پرسید: محمدعلی مرده یا زن!؟

پاسخی برای این سوال نداشتم. در نظر محمدعلی، او یک مرد بود. هیچ رفتار زنانه ای نداشت. این را بعد از دقت در رفتارش متوجه شدم. منتظر بودم یک رفتار زنانه از او ببینم اما دریغ از یک رفتار زنانه... شب را به تنهایی سر به بالشت قرمز گذاشتم. بوی عطرش را که از بالشت استشمام می شد به ریه هایم فرستادم و چشم بستم.

پسرک یازده ساله ی ذهنم، در گوشه ای پاهایش را در آغوش کشیده و سر به روی آن ها گذاشته بود. چشمانم را به روی هم فشردم و لب زدم: باید رها



کنم؟!

پسرک سر چرخاند و نگاهم کرد. خیره به چشمان قهوه ای اش زمزمه کردم:
چرا رفتی؟

تنها نگاهم کرد. لبهایم را بهم فشردم: من نخواستم اینطوری بشه. من
نمیدونستم...

صدای تلفنم وادارم کرد چشم بگشایم. نور خورشیدی که از پنجره به صورتم
می تاپید نشان می داد تمام لحظات را خواب می دیدم.

تماس قطع نشده دوباره گوشی ام زنگ خورد. خودم را بالا کشیدم و دستم را
برای یافتن گوشی به پا تختی رساندم. امیدوار بودم او پشت خط باشد، بدون
معطلی پاسخ دادم و صدای ناآشنای مردانه ی پشت گوشی گفت: پرند جان
سلام...



فصل پنجاه

روبروی مرد میانسال مینشینم. فرشاد با خنده صندلی کنار دستم را عقب میکشد و مینشیند: آقای حسین خانی... ایشونم خانم زبرجد... حسین خانی سر تا پایم را برانداز میکند: به خوبی آهنگتون هستین. لبخندی نمی زنم. لبخندی ندارم... شاید اگر پرند سه سال پیش بودم لبخند می زدم، خجل می شدم از تعریفش... اما...

فرشاد که جدیتم را می بیند، زمزمه می کند: آقای حسین خانی میخوان آلبوم جدید یکی از خواننده هاشون و آهنگ سازی کنی... چند برگه را به سمتم میگیرد: آهنگا و اطلاعات!

نگاهم را بالا میکشم. چشمم به پوستر پشت سر حسین خانی می افتد. دست زیر چانه و لبهای خندان، چشمان آبی اسیر شده میان هایلایت های کمرنگ تر از پس زمینه، تصویرش را دوست داشتنی به تصویر کشیده است. پای رفتن... جدیدترین آلبومش... آلبومی که قرار است، امشب من هم در مراسم آن شرکت کنم. نگاهم را کمی پایین تر میبرم، نام پرند زبرجد به عنوان آهنگساز ضمیمه پوستر شده است.

فرشاد با پایش زیر میز به مچ پایم می کوبد. به خود می آیم. نگاهم را از پوستر گرفته و برگه ها را پیش میکشم. نگاهم از روی سطرهای شعر می گذرد. به عنوان دومین کار به همراهی با محمدعلی فکر می کردم. میخواست برود؟! فاطمه چنین چیزی را چرا به زبان آورده بود.

زیر چشمی حسین خانی را تماشا میکنم. کاش حواسش پرت بود تا از فرشاد بپرسم، واقعا قصد رفتن دارد؟

حسین خانی میپرسد: نظرتون چیه؟ شعرا بهترین... کارای این شاعرمون همیشه مورد استقبال بوده. سیامک هم دیگه گفتنی نیست. کارش حرف نداره. این روزا داره رکورد و میشکنه.

سرم را تکان می دهم. هر چند آهنگ سازی ترانه های قبلی این خواننده را نمی پسندیدم.

چطور باید به فراز بگویم قصد جدایی دارم؟

حسین خانی با تندی می پرسد: انگار تمایلی برای اینکار ندارین.

دست به دامان فرشاد می شوم. نگاهش می کنم. لبخندی می زند: خانم زبرجد



یکم روی این موارد فکر میکنم... اجازه بدین فکر کنن. بررسی کنن آهنگا رو...
بعدش ما باهاتون تماس میگیریم. یه سری از ترانه ها رو آهنگ سازی میکنن...
خودشون امتحانش میکنن، بعد اگه به نتیجه های مثبت رسیدیم برای بستن
قرارداد خودم با شما تماس میگیرم جناب حسین خانی.

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و لبخند تشکر آمیزی تقدیم فرشاد می
کنم. با حرص لبخند می زند. حسین خانی با تردید می پذیرد. اما از رفتارش
مشخص است که دلخور شده است. به محض رفتنش فرشاد در اتاق را میبندد:
امروز چت بود؟ یارو از اون کله گنده هاست و سر به سرش میذارى؟

بی توجه به تلخی صدایش می پرسم: داره میره؟

نگاهش را می دزدد و به سمت میز بزرگش قدم برمی دارد. پاسخم را گرفته
ام... از جا بلند می شوم. در حال قدم برداشتن به بیرون از اتاق شماره میگیرم.
صدایش بعد از اولین بوق در گوشی می پیچد: به به بین کی یادی از من کرده!
چطوری؟! هنوز زنده ای؟

به آهستگی می پرسم: داری میری؟

گویا مقابل چشمانم است. صدای پر از شادی اش تن جدیت به خود میگیرد:
اینجا جایی برای من نیست.

-یادمه یه روزی گفتی تنهام نمیذارى!

-هنوزم میگم تنهات نمیذارم. هر وقت که بخوای، هر وقت که بهم نیاز داشته
باشی من پشتتم. کنارتم. هر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمیکنم.

بغض به سینه ام چنگ می اندازد: ولی داری میری.

-دارم خفه میشم پرند...

چشمانم را می بندم. این جمله را بارها شنیده بودم. اولین بار را به خاطر دارم...
خوب به خاطر می آوردم. دو سال قبل که که برگه ها را مقابلم گذاشت گفت:
بین... برات چی آوردم!

دستم را به سمت برگه ها بردم و متعجب به عنوان مقاله خیره شدم. صندلی
مقابلم را عقب کشید و نشست: می تونی توی این مسابقه شرکت کنی.

ناباورانه زمزمه کردم: من؟ ممکنه؟ این برای بهترین نوازنده های جهان.

با جدیت گفت: تو هم یکی از اونا هستی. شرکت کن. مطمئنم برنده میشی...
شاید تا فینالم رسیدی.



-این مسابقه توی لهستان برگزار میشه. من چطوری قراره برم لهستان؟ خودش را جلو کشید: دارم خفه میشم. نظرت چیه با هم بریم؟! اگه برنده بشی با هم میریم.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. سرش را کج کرد: البته تو اجازه شوهرتم لازم داری. ولی خب سعی میکنیم یه جوری راضیش کنیم. بعدش با هم میریم. سرم را به زیر انداختم. دلتنگش بودم. چهار روز از رفتنش می گذشت. بعد از چندین ماه کنارش بودن به بودنش خو گرفته بودم و حال دلتنگ بودنش بودم. محتاج صدایش بودم. تنها یک تماس میخواستم... تماسی که بگوید از من دلگیر نیست. که بگوید مرا هنوز هم دوست دارد. شاید هم یک جمله... تا مرگ را با دستان خود در آغوش بکشم. اگر مرا نمیخواست تمایلی برای زندگی نداشتم. ترجیح می دادم در مرگ غرق شوم.

صدایم زد: خب؟! نظرت چیه؟

به حرکت دستش مقابل صورتم نگاه کردم. هرگز لمسم نمیکرد. گویا همانطور که گفته بود از لمس کردن جنس مونث بیزار بود. لبم را به دندان کشیدم: به نظرت موفق میشم؟ با جدیت گفت: به نظرم حتی اگه موفق نشی هم ارزش امتحان کردن داره. -اگه بری حالت خوب میشه؟

حالش عجیب بود. به گفته ی بهبه با خانواده اش درگیر شده بود. گویا خواهر بزرگترش هم از ماجرای زندگی اش مطلع شده بود. نمی توانستم درکش کنم اما می دانستم عذاب میکشد. نگاهش را دزدید: شاید...

لبخند تلخی زدم: تو هم برو. همه میرن. آدمای دور و بر من اهل موندن نیستن. -تنهات نمیذارم.

به آبی چشمانش زل زدم: چرا؟! چطوری میتونی بخاطر من نری؟

-یه روز از بالای سن که پایین میومدم نگام افتاد به یه دختر... برای اولین بار حس کردم نیازی نیست بخاطرش عذاب بکشم. نیازی نیست بخاطرش فراری باشم. حس کردم من و همونطوری که هستم قبول میکنه.

-تنهام نمیذاری نه؟ نمیری!

با اطمینان مژگانش را روی هم فشرد: قول میدم جا نزیم توی رفاقت برات!



لبخندی روی لبهایم نشست. خندید: بالاخره خندیدی...
چند ضربه به در خورد و یکی از آقایان در چهارچوب ایستاد: رانندتون اومدن
دنبالتون خانم زبرجد.

سرم را تکان دادم: ممنون.

نگاهی به گوشی ام انداختم. خاموش شده بود. خاموشش کرده بودم که با
نگرانی ام برای تماس گرفتنش کنار بیایم. صندلی را چرخانده و به ساعت
خیره شدم. باید می رفتم... محمود تماس گرفته بود. خواسته بود مرا ببیند.
از جا بلند شدم. برگه ها را به سمتم گرفت: شرکت کن، لطفا...

چشمانم را بهم فشردم و با تردید دست به سمت برگه ها بردم. قبل از جدا
کردن دستش از برگه ها گفت: گاهی مهم نیست برنده بشی یا بازنده... مهم
اینه برای رسیدن به اون چیز تلاشت و بکنی. توی این راه ممکنه برنده نشی
اما مطمئنا خیلی چیزا یاد میگیری!

گوشه ی لبم بالا رفت. سری کج کرد: برو به قرارت برسی...

برگه ها را گرفته و بیرون آمدم. به محض نشستن در ماشین گوشی را روشن
کردم. شماره اش را گرفتم... پاسخی نرسید. در اینکه باید به سراغ حمیدرضا
می رفتم شک و تردید داشتم. شاید او می دانست کجاست.
تا نشستن روبروی محمود نگاهم به روی صفحه ی گوشی بود.

محمود با مهربانی گفت: خوبی؟

سرم را تکان دادم: ممنونم. چیزی شده خواستی ببینیم؟

-نمی تونم برادر زاده ام و ببینم؟

با خجالت چشم دزدیدم. دیدن او تا قبل از زنده بودن پدرم دوست داشتنی
بود، حتی با اینکه می دانستم فراز از او متنفر است. لیوان آب مقابلش را پیش
کشید: شنیدم شوهرت ایران نیست.

به تندی سر بلند کردم. ایران نبود؟! پس واقعا رفته بود. ابروهایش را بالا کشید
و گفت: نمیدونستی؟

سرم را به زیر انداختم. من بی خبرترین آدم روی این کره ی خاکی بودم. سعی
کردم منطقی باشم: از اینکه شما میدونستی تعجب کردم.

خندید: اون بزرگترین رقیب منه. تاجرات چای... بازار تجارت خشکبار... وقتی
شوهرت هست گویا دست ما بسته هست. هر روز بزرگتر از قبل... انبارهاش



برای انبار کردن و بالا کشیدن قیمت اجناس... نمی تونم بگم کارش خوب نیست چون توی زمینه ی کاری موفقه اما میدونی که من با این روش کاری مخالفم و ترجیح میدم قیمت و پایین نگه دارم بجای اینکه دنبال سود باشم. سرم را تکان دادم. شانه هایش را بالا انداخت: شوهرت داره خیلی پیشرفت میکنه. البته هیچوقت فکر نمیکردم با فراز سروری ازدواج کنی. اصلا به ذهنم خطور نمی کرد یه روز بتونی باهاش روبرو بشی. چطور شد باهاش ازدواج کردی؟

آب دهانم را فرو دادم. چطور شده بود؟! واقعیت این بود خودم هم نمی دانستم چطور با او ازدواج کرده ام. شاید یک حماقت... شاید نه... قطعاً من با حماقت تمام به عقدش در آمده بودم. در مراسم چهلم پدر عزیزم... پدری که فکر میکردم می تواند خدایی باشد تا بپرستمش... اما...

صدایم زد: پرند... نمی خوام بگی چطوری با فراز سروری آشنا شدی؟ کمی فکر کردم: پسر باباست!

اخمی به صورتش نشست: بابا؟

-مردی که بزرگم کرد. ناپدریم... شوهر مادرم!

واقعیت همین بود. ناپدری... اما من او را بیشتر از پدرم دوست داشتم. من برای بابا روزها زار زده بودم و با مرگ پدرم به سادگی کنار آمده بودم. گفت: نمی خوام پدرت و بیینی؟

پاسخم ساده بود. مطمئناً نمی خواستم آن مرد را ببینم. نمی توانستم ببینمش... نمی توانستم یکبار دیگر شاهد مرد نابود شده ی مقابلم باشم که می دانستم خورش در رگهایم جاری است.

-میخواه جبران کنه پرند...

جبران؟! مرد بزرگ زندگی ام میخواست جبران کند؟! چه چیز را می توانست جبران کند؟ می توانست باز هم دستم را بگیرد و به پارک برود؟! می توانست کنارم بنشیند و از عشق بگوید؟ برای من جبران میکرد می توانست برای فراز هم جبران کند؟ می توانست زندگی را به او برگرداند؟! واقعیت همین بود. او اگر برای من پدر بود و برای المیرا همسر... هرگز المیرای طلاق گرفته ای نبود تا به سراغ ایرج برود و مریم خاتون طلاق گرفته ای نبود تا بخواهد پسرش را از همسر بی وفایش دور کند. در آن صورت پسرک یازده ساله مورد حمله ی دو



بی شرف قرار نمی گرفت تا سالها زندگی اش به تباهی کشیده شود. تا زندگی بهسا را به نابودی بکشاند و کودک چندین ماهه ای فدا شود. نمی توانستم مردی را که خونس در رگ هایم بود ببینم، او مسبب تمام این تباهی ها بود. به چه قیمتی؟ به قیمت یک لحظه لذت... او زندگی چندین آدم را به لحظه ای لذت خود فدا کرده بود. تنها خواسته بود لذت لحظه ای آن زهرماری را بچشد. چطور می توانستم ببینمش؟!

دستم را به کیفم رساندم و زمزمه کرد: داره ترک میکنه. توی یه کلینیک بستریش کردم.

نگاهم را به صورتش دوختم: برای برگشتن دیر شده...

-ولی داره تلاشش و میکنه. برای اینکه بخوای حالا کنارش باشی دیر نیست. نذار دوباره بره سراغش... نیاز به امید داره.

نفس عمیقی کشیدم: بعضی وقتا برای رسیدن به یه چیزایی دیر میشه... همیشه فرصتی برای جبران نیست.

بلند شده و قدم برداشتم. صدا زد: پرند... شمارت و بهش میدم. بهش فرصت بده باهات حرف بزنه.

به سمتش برگشتم: تلاشش یه حماقته... من فرصتی براش ندارم. نمیخوام شوهرم ببینتش.

غرید: تو ازش خجالت میکشی؟ اون پدرته.

خجالت؟ نمی خواستم درد فراز زنده شود. نمی توانستم اجازه دهم او هم بداند که مسبب تمام بدبختی هایش یک مرد است که برای من نام پدر را یدک می کشد.

سرم را به زیر انداختم: بهتره نخواد بهم نزدیک بشه... من نمی تونم ببخشمش. صدایم زد. اما دور شدم. دیگر قلبی برای بخشیدن نداشتم. دیگر من، من نبودم. من خودم را گم کرده بودم. در میان روزهای زندگی اسیر شده... نمی توانستم کسی را که او را آزرده خاطر کرده بود ببخشم.

عباد با دیدنم در را به رویم گشود و منتظر ماند، سوار ماشین شوم. قبل از سوار شدن به سمتش برگشتم: میشه بریم لاهیجان؟

نگاهم کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. خودم را به صندلی چسباندم و چشم بستم. ماشین که به راه افتاد زمزمه کردم: یه آهنگم بذار لطفا...



دستانم را روی سینه در هم گره زدم. دلتنگش بودم. میخواستم باشد تا سر به روی پایش بگذارم و چشم ببندم. دلم خوابی عمیق میخواست. در کنار او... در آغوش او...

زمزمه زدم: کجایی؟ کی میای؟ چطوری میای؟ دوسم داری؟! چشم باز کردم. خیره به عبادی که نگاهش به روبرو بود، آدرس خانه ی او را دادم. می خواستم روی تخت صورتی دراز بکشم. می خواستم خودم را روی بالشتک بزرگ رها کنم. شاید می آمد... شاید بخاطر آزار دادنم هم که بود می آمد و در آغوشم می کشید.



عجیب است دریا...!!!
همین که
غرق می شوی
پس می زند تو را..
درست
مثل آدم ها...!!!

راز.س (شاهتوت)



راز.س (شاهتوت)

مستی برای شراب گران قیمت...؟!؟

راز.س



فصل پنجاه و یک

نگاهش میکنم. انتظار ندارم او را ببینم. کت و شلوار سیاه و پیراهن خاکستری تنش به رویم چشمک می زند. پالتوی سیاه بلندش هم برازنده اش است. چند نفری در حال گذر تماشایش می کنند. پاهایش را روی هم انداخته و دستانش را به روی سینه گره زده است.

قدمی به سمتش برمی دارم. تکیه اش را از ماشین می گیرد. جلو می روم... دو دختر از کنارم می گذرند و خیره به او زمزمه میکنند: عجب تیکه ایه...! می ایستم. دختران رد می شوند اما من قلبم می لرزد. او را به هیچ وجه نمی توانم از دست دهم. نزدیکم می شود: می خوام بریم خرید... برای مهمونی شب. پلک می زنم. قهوه ای چشمانش آرام است... خودم را جلو میکشم. بی توجه به شلوغی خیابان سرم را به سینه اش می چسبانم. می غرد: خیابونه... دستم را بالا کشیده و به دور کمرش حلقه می زنم. دستش به دور تنم میپیچد: چته امروز؟

سکوت میکنم. یادآوری گذشته قلبم را به درد آورده است اما فکر کردن به از دست دادن او... به روزهای بی خبری ام و نبودنش، ذهنم را بهم ریخته است. اگر بخواهم تنه‌ایم بگذارد و باز هم برود؟! اگر بخواهد نباشد، بی او چطور می توانم زندگی کنم؟ چطور می توانم نفس بکشم. به آهستگی می گوید: داره دیر میشه...

کمی فاصله میگیرم اما رهایش نمی کنم. دستش را پشت کمرم قرار داده و به سمت بنز سیاه هدایت می کند. در کنارش روی صندلی جا میگیرم. به دلتنگی آن روز که به تنهایی راهی لاهیجان شده بودم، خم می شوم و سرم را به پایش می رسانم. دستش را به سرم رسانده و شالم را عقب می زند. انگشتانش که میان موهایم به بازی در می آید می پرسد: خوابت میاد؟

سرم را جا به جا میکنم. بوی عطر تنش را به مشام می کشم. به مرکز ناباروری فکر میکنم و به پدر بودن او و مادر بودن خودم... به کودکی که می تواند جای خواهر و برادرهای از دست رفته را پر کند.

دست نوازشش متوقف می شود: دلم می خوادت... کی برمیگردی خونه؟ چشمانم را بهم می فشارم. نمی دانم باید در این لحظه برایش از جدایی بیشتر بگویم یا نه! لب میزنم: فراز...



هووم کشارش که پاسخ می شود، سرم را می چرخانم. سر به زیر می اندازد و زل میزنم به چشمانش... آب دهانم را فرو می دهم و چینی به پیشانی می اندازد و با جدیت می گوید: تمومش کن این دوری و پرند!

لبهایم قفل می شوند. سکوت میکنم. اتومبیل متوقف می شود. خودم را کمی بالا میکشم و نگاهم به روی مرکز خرید ثابت میماند. چند دقیقه ای طول نمی کشد که همراهش پا به مرکز خرید می گذارم. در کنارم قدم برمی دارد. با جدیت... زن و مرد جوانی دست در دست هم رد می شوند. چشم از آن ها میگیرم. ما هرگز اینگونه در خیابان دست هم را نگرفته بودیم. دستم را به سمت بازویش دراز میکنم که خود را عقب میکشد و میپرسد: باید لباس رسمی باشه یا مهمونی خودمونیه؟!

به دستم که در هوا مانده است خیره میشوم. او حتی متوجه حرکت نکرده است. منتظر پاسخی از سوی من است. لب میزنم: رسمیه... قدم برمی دارد. به دنبالش راهی می شوم و در برابر فروشگاه بزرگی می ایستم. خودم را به سمت ویتترین میکشم و چشم می دوزم به حلقه های جفتی ردیف شده در کنار هم... چشم می چرخانم و نگاهم به روی جفت حلقه ی قرار گرفته کنار هم ثابت می ماند که در کنار هم تشکیل قلبی می دهند که دو نگین درون خود جا داده است.

کنارم می ایستد و پلک میزند: به چی نگاه میکنی؟ دستم را به سمت حلقه ها نشانه می روم: به نظرت اندازه ما بشن؟ متعجب میپرسد: حلقه ازدواج؟

سر برمی دارم و به نیم رخ صورتش نگاه میکنم. چند لحظه خیره به ویتترین میماند و پاسخ می دهد: بریم تو...

مرد فروشنده، حلقه ها را در مقابلمان می گذارد. دستم را به سوی حلقه ها می برم و هر دو را بیرون میکشم. تکانی نمی خورد. لبخند می زنم. ناخودآگاه... بی دلیل... لبهایم کش می آیند و نمی خواهم و نمی توانم لبخندم را جمع کنم. ذوق زده به سمتش می چرخم: قشنگن؟

نگاه کوتاهی به حلقه های توی دستم می اندازد: اگه دوست داری بخریمشون. لبخندم خشک می شود و میپرسم: دوستشون نداری؟

شانه هایش را بالا می کشد: چرا باید دو تا حلقه رو دوست داشته باشم؟



سر به زیر می اندازم. حلقه ها را از دستم بیرون می کشد. حلقه ی کوچکتر را در انگشت دست چپم جا می دهد و دستم را بالا میگیرد: خوبه...
نگاهم به حلقه ی بعدی می افتد که در دست دارد. به سمت فروشنده میچرخد: اینا رو می بریم.

حلقه ی توی دستش را روی پیشخوان میگذارد و زمزمه میکند: بسته بندی کنین لطفا...!

مرد فروشنده جعبه را روی پیشخوان میگذارد و میپرسد: خانم حلقه رو نمیخواین تو جعبه بذارم؟

به جای من پاسخ می دهد: نیازی نیست. همون یکی و بذارین کافیه. فروشنده متعجب است. از رفتارمان... اما برای من خشک بودن هایش عادیست. هر چند قلبم مچاله می شود.

در میان تعجبم کارت میکشد و با جعبه ی سیاه که به سمتم میگیرد، از فروشگاه بیرون می آییم. جعبه را در دستم می فشارم و نگاهم به حلقه ی توی دستم می افتد. می ایستم... من حلقه ای در دست دارم و حلقه ای دیگر در جعبه. به سمتم میچرخد: چرا وایسادی؟

نگاهم را به جعبه می دوزم. چرا حلقه را وقتی تصمیمی برای دست کردنش ندارد خریده است؟

جلو می آید. جعبه را در دستم بلند میکنم: نمی خوای دستش کنی؟ در سکوت نگاهم می کند. در جعبه را می گشایم و حلقه را بیرون می آورم. به سمتش که میگیرم، هنوز همانطور نگاهم می کند. دستش را بالا می آورم و حلقه را دستش جای می دهم. در انگشت دوم دست چپش... پلک می زند: داری چیکار میکنی؟

سرم را بلند می کنم. به چشمان قهوه ای اش خیره می شوم و لب میزنم: تنهام نذار! بی خبرم نذار...

گوشه ی لبش بالا می رود. چشمانم را بهم می فشارم. او می تواند بخندد اما من به روزی فکر میکنم که از دلتنگی اش خودم را درون اتاق صورتی انداخته بودم...

روی بالشت بزرگ دراز کشیده و انتظار او را می کشیدم. منتظر بودم بیاید و با گوی های نقره ای آویزان بالای سرم، درد را مهمان تنم کند.



تجربه ی درد را می خواستم. می خواستم لمسش کنم... احساسش کنم. به شرطی که او باشد... فقط او باشد.

از جا بلند شدم. به سمت کمد رفتم و درش را گشودم. در مقابل شلاقهای آویزان ایستادم. دستم را به رویشان به حرکت در آوردم. کی می آمد؟! می توانستم در این لحظه تمام این شلاقها را به جان بخرم به شرطی که لحظه ای آغوشش را تقدیمم کند.

دستم را به سمت شمع ها کشیدم. نگاهم که روی آن ها خیره ماند، قلبم لرزید. دست پیش بردم. کبریت کنارشان را هم برداشتم و عقب گرد کردم. در حال نشستن روی تخت کبریتی از جعبه بیرون کشیده و به قهوه ای جعبه اش کشیدم. بوی سوختن گوگرد که بلند شد سر خم کرده و آن را به ریه هایم فرستادم. حس لذتی را در وجودم زنده کرد. آتش کبریت را که به دو انگشتم نزدیک می شد به سمت شمع بردم و روشنش کردم. خیلی زود شعله کشید و روشنایی تقدیم کرد.

سرم را خم کردم. از پشت شعله های شمع به دنبال چشمان قهوه ای می گشتم، اما دریغ از قهوه ای چشمانش...

شمع میان انگشتانم را خم کردم. دست دیگرم را پایین تر از شمع قرار داده و منتظر ماندم. منتظر رها شدن قطره ی شمع آب شده به روی کف دستم ماندم. لحظه ای ترس بر قلبم چیره شد، دستم را عقب میکشیدم که قلبم مچاله شد. دستم را دوباره زیر قالب شمع گرفتم. قطره شمع بازی خورد و به سمت پایین رها شد. هیچ خبری از رنگ صورتی آن نبود. تاب خورد و روی کف دستم لرزید. سوختم... سوزش عجیبی به جانم افتاد که تا قلبم را سوزاند. قطره اشکی از چشم راستم سرازیر شد. نباید می سوختم... باید درد را حس میکردم اما سوزش عجیبی حس میکردم. دلم لبهایش را می خواست که به جای قطره ی اشک بنشیند و نوازشم دهد.

چرا باید به اینجا می رسیدم؟ باید به سخن بهبد گوش می دادم! باید می رفتم. باید رهایش میکردم... شمع میان انگشتانم را پرتاب کردم. شمع به دیوار خورد و شکست و برعکس به روی زمین افتاده و خاموش شد. پوزخندی زدم.

از روی بالشت صورتی بلند شدم. با تمام سنگینی اش کشیده و به روی زمین کوبیدمش... مرا رها کرده بود. مرا نمیخواست... لعنت به او که مرا نمیخواست.



لعنت به من که نفس می کشیدم.

به رو تختی چنگ زده و به سمت خود کشیدمش... با کشیده شدنش، بالشت های رویش هم به دنبالم کشیده شدند. قدم برداشتم، به سمت خروجی اتاق... دستم از رو تختی کنده شد. به عقب برگشتم. چشمم به لیوان روی میز افتاد که آخرین بار خودم آنجا گذاشته بودمش... در حال قدم برداشتن به سمت میز، پایم را به گلدان کوبیدم. گلدان قل خورد و زمین افتاد و صدای شکستنش در گوشم پیچید. نفس عمیقی کشیدم و لیوان را برداشتم و به سمت آشپزخانه پرتاب کردم و فریاد کشیدم: ازت بدم میاد.

طولی نکشید تا چند ضربه به در خورد و صدای مردانه ای از پشت در فریاد زد: خانم؟!

روی زانوانم خم شدم. صدای خفه ام به سختی بالا آمد: خانم مرد...!

کاش مرده بودم. کاش زندگی برایم تمام می شد... اما تمام نشده بود. لعنتی... هنوز او بود... ضربه های متعدّدش به در وادارم کرد برخیزم. به سمت در به راه افتادم و با باز کردن در خانه نگاه نگرانش را لحظه ای روی من چرخاند و به زیر دوخت: اتفاقی افتاده؟!

نگاهم را به بیرون دوختم. زمزمه کرد: حالتون خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم: خوبم. الان میام.

در را به رویش بستم. چرخیدم و به خانه خیره شدم. اولین بار در این خانه طعم تلخ درد را تا مرز نابودی لمس کرده بودم. چرا باید برمینگشت؟ من دیگر برایش اهمیتی نداشتم. حق داشت برود. حق داشت رهایم کند. من که دیگر به کارش نمی آمدم.

باید می رفتم... باید رهایش میکردم تا بتواند از دستم خلاص شود. خودش گفته بود که تقصیر من بود که به سراغش رفته بودم.

قدم هایم را کشیدم. از ساختمان که بیرون رفتم، عباد از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد. باید می رفتم تا جایی برای مرگ پیدا کنم.

خودم را روی صندلی عقب انداختم و نالیدم: بریم.

فکر رفتن تمام توانم را گرفته بود. می خواستم او را تنها بگذارم. باید می رفتم تا آرامش بگیرد. من زندگی اش را نابود کرده بودم. چطور می توانستم کنارش

بمانم؟!



صدای مردانه ای مرا از افکارم بیرون کشید. صدایی که جدی بود و آرام... رسیدیم...

چشم گشودم. عمارت همیشگی در مقابل نگاهم قرار داشت. با باز شدن درهای ورودی، اتومبیل به حرکت در آمد و وارد حیاط شد. پوزخندی روی لبهای نشست. من هیچ کجا را برای رفتن نداشتم. تمام رفتن های من به او ختم می شد. باید به کجا می رفتم؟

سوجان در آغوشم کشید. میان بازوانش فشردم و طوبی قربان صدقه ام رفت. اما همچون یخ خشک شده ای ایستاده بودم. نمی دانستم می توانم پا به خانه بگذارم یا نه... عمارتی که به او تعلق داشت. من میخواستم بروم... از او دور شوم. تمام زندگی من متعلق بود.

نام پریوش را به زبان آوردم و سوجان زمزمه کرد: رفته پیش المیرا خانم پرند جان... چند وقتیہ نمیاد خونه... پیش المیرا خانم میمونه.

المیرا خانم مادر من هم بود، اما حتی یادم نمی آمد چه زمانی با من صحبت کرده باشد. شاید باید من هم می رفتم... سراغ المیرایی که مادرم بود. شاید باید می رفتم به سراغ مادر و خواهری که حتی نمی توانستند به من بگویند با هم هستند.

گذشتن از کنار مردی که بی صدا همراهی ام میکرد، سخت بود. وادارم کرد به عقب برگردم و تشر بزنم به دنبالم نیاید. آن لحظه فکر میکردم می توانم از قفسی به نام فراز که به دورم پیچیده است رها شوم. فکر میکردم قرار است المیرا دستانش را به رویم گشوده و در آغوشم بکشد.

می دانستم راننده ام همراه با ماشین به دنبالم می آید. برای اولین تاکسی دست تکان داده و سوار شدم. حتی آن ماشین هم به من تعلق نداشت. ثروت او به من تعلق نداشت...

وقتی با گذشت یک ساعت تاکسی در برابر عمارت بزرگی متوقف شد، خودم را به جلوی عمارت رساندم. زنگ در را به صدا در آورده و منتظر باز شدنش ماندم اما به جای باز شدن در ورودی، نگاهم از میان برشهای آهنی در به ورودی ساختمان افتاد که باز شد و پریوش دوان دوان خود را به من رساند.

در ورودی را گشود و ناباورانه گفت: اینجا چیکار میکنی؟

سرم را تکان دادم: تو قرار بود توی عمارت باشی...



پوزخندی زد: منت المیرا رو بکشم بهتر از اینه منتظر باشم ماه به ماه شوهرت
یه چندرغاز بندازه جلوم.

چندرغازی که پریوش می نامیدش، به اندازه ی خرید یک ماشین در ماه بود.
او چرا من را تحمل میکرد؟! مگر مرگ ما را نمی خواست؟! چرا باید این ثروت
را در اختیار ما می گذاشت؟! او از ما متنفر بود اما باز هم نمی توانست بد باشد.
صدایی از پشت سر گفت: خانم...

متعجب به عقب برگشتم. از حضور عباد مطلع بودم. اما دو مرد همیشه همراهش
در این لحظه در کنار من بودند. راننده ی همیشگی اش با جدیت گفت: شما
نباید اینجا باشید.

قبل از اینکه چیزی بگویم پریوش غرید: چی میگی مرتیکه؟!
او بی توجه به بی ادبی پریوش ادامه داد: آقا گفتن نباید اینجا باشید.
با چشمان گرد شده نگاهش کردم. گفته بود نباید در مقابل خانه ی مادرم می
بودم؟! مادرم؟! شوهر مادرم؟! مگر سالها در خانه ی شوهر مادرم زندگی نکرده
بودم؟! این دو مرد از کجا پیدا شده بودند.

مرد جلو آمد: بفرمایید سوار ماشین بشین لطفا...
قدمی به عقب برداشتم. من نباید جایی در زندگی او می داشتم. حتی کارکنانش
با او در ارتباط بودند اما من...

پریوش بازویم را گرفت و کشید: برین بهش بگین غلط زیادی کرده... خواهر
من هیچ جا نمیاد.

دستم را روی دست پریوش گذاشتم و لب باز کردم چیزی بگویم که صدای
بلندی گفت: چه خبره اونجا!؟

دلنگش بودم. دلنگ صدایش... دلنگ مادرم.
به سمتش برگشتم. نگاهم به صورتش افتاد. لبهایم کش آمد. دلم میخواست به
سمتش بدوم و خودم را در آغوشش بیاندازم. بازویم را از دست پریوش بیرون
کشیده و قدمی به سمت المیرا برداشتم.

صدای جدی پشت سرم گفت: خانم...
بی توجه به آن قدمی دیگر برداشتم. المیرا نزدیک تر شد. نگاهم از صورتش به
سمت پایین کشیده شد. قدم هایم سست شده و از حرکت باز ایستادم. شکم
برآمده اش ضربان قلبم را متوقف کرد. مادرم حامله بود.



حتی در رویاهایم نمی توانستم به این موضوع بیاندیشم. مادر من باردار بود. کودک تازه متولد شده، بیست و چهار سال از من کوچکتر می بود. کودک من به دنیا نمی آمد. من باردار نمی شدم و مادرم سومین فرزندش را به دنیا می آورد. من در اوج جوانی ام از مادر شدن محروم بودم و مادرم در چهل سالگی اش باز هم مادر می شد.

معدة ام تیر کشید. صدایی دقیقا از پشت سرم گفت: خانم، اینجا بودنتون برای هیچکس خوب نیست.

صدایش گویا از ته چاه به گوشم می رسید. المیرا در برابرم ایستاد و لبهایش را کش داد: پرند...

به چشمان عسلی اش خیره شدم. چشمان عسلی او را به ارث برده بودم. صورت گردم هم ارثیه ای از او بود. درشتی چشمانم هم همانند او بود. اما مژگان پرپشت او را نداشتم. او مادرم بود و زیباتر از من... او در چهل سالگی اش از من بیست و چهارساله زیباتر بود. مادری حق او بود... من زیبایی او را نداشتم تا بخواهم مادر باشم.

دستانش را گشود تا در آغوشم بکشد. چشمانم را بسته و پس رفتم. از کنار پریوش گذشتم و چرخیدم. باید می رفتم در همان قفس جا می گرفتم. شاید گوشه ی قفس جایی برای من می بود. باید می رفتم پیش او... باید نفرتش را در آغوش می گرفتم و زندگی می کردم. من جایی برای رفتن نداشتم. صدای بلندش را شنیدم: دخترم... پرند...

مادر هم می توانست دخترش را خاک کند؟! مادرم مرا خاک کرده بود. زنده زنده... در حال نفس کشیدن. دلم مرگ میخواست. کاش در این لحظه چشمانم را می بستم و بیدار نمی شدم.

آرزو نه... طلب مرگ کردن در این لحظه برایم فراتر از آرزو بود. مرگ میخواستم، با تمام وجودم. میخواستم برای همیشه از زندگی رها شوم.

در برابر اتومبیل ایستادم. هر سه مرد پشت سرم قدم برداشتند. روی صندلی جا گرفتم و عباد در را بست، به تندی چرخید و پشت فرمان نشست. پریوش با اخم نگاهم می کرد. دست به سینه شده و به در تکیه زده بود. المیرا و خیلی سریع دو ماشین به حرکت در آمدند. سرم را به شیشه چسباندم. مانتوی کرم رنگ بلندش هم نتوانسته بود شکم برآمده اش را پنهان کند. دستش را روی



شکمش گذاشته و تماشا می کرد. دستم بی اختیار روی شکمم نشست،
کودکی می توانست در بطن من باشد، اما نبود... هرگز قرار نبود کودکی باشد.
اما مادرم...

تا گم شدن تصویر المیرا از مقابل چشمانم، منتظر بودم محو شود اما هر لحظه
تصویر مادرم با شکم برآمده اش در ذهنم پررنگ تر و پررنگ تر می شد. سرم
را عقب کشیدم... مژگانم را روی هم فشردم و نفس کشیدم. تنها کاری در تمام
این روزها از من برمی آمد. نفس کشیدن... هوای اطرافم را بلعیدم و به ریه
هایم فرستادم.

نفس کشیدن هم عالمی داشت... برای من دیگر همه چیز به پایان رسیده
بود. دیگر توانی برای خواستن و رفتن نداشتم. کجای دنیا می توانست جایی
برای من باشد؟ از این پس در ته قفس می ماندم... آرام می گرفتم و نفس می
کشیدم. به امید روزی که قرار بود برای همیشه ضربان قلبم آرام بگیرد. شاید
آن روز می توانستم آزادی را درک کنم...

نه مادری انتظارم را می کشید نه خواهری داشتم. نه پدری داشتم که دوستش
بدارم... دیگر برایم هیچکس نمانده بود. من مانده بودم و او...!



فصل پنجاه و دو

-اینکه یه برادر داری اینقدر ناراحت کرد؟

چشمانم را بهم می فشارم: نمیدونم. شایدم حق نداشتم ناراحت بشم، اما دلم میخواست بمیرم.

پا روی پا می اندازد و روی صندلی چرخان پشت میزش چرخ می خورد: مهمونی هفته پیش چطور بود؟ خوش گذشت؟

شانه هایم را بالا میکشم: محمدعلی داره میره، از شنیدنش خوشحال شد.

-تو چی؟ ناراحتی؟

نگاهم را می دزدم: ناراحتم. خنده داره اما محمدعلی بجای خانواده ام بود.

حتی برای از دست دادن خانواده ام اینطور عذاب نکشیده بودم...

-تا حالا خواستی از دید مادرت به قضیه نگاه کنی؟

متعجب نگاهش میکنم. خودکار را بین انگشتانش بازی می دهد: فکر کنم

وقتی به دنیا اومدی مادرت پونزده یا شونزده ساله بوده... یه همسر معتاد با

شرایط بد! طلاق گرفتن و حمایت نشدن توسط خانواده... خودت گفتی تنها

خانواده مادريت داييت بوده كه مادرت و بخاطر طلاقش طرد كرده. تو جای

مادرت بودی با هجده سال سن و یه بچه توی بغلت چیکار میکردی؟

ذهنم قفل کرد. کم آوردم. نمی دانم می توانستم چه کاری انجام دهم.

با مهربانی و جدیت گفت: مادرت برای اینکه زیر دین برادرش نباشه با سن کم

تن به یه ازدواج داده، درسته اشتباه کرده، یه اشتباه بزرگ... اما بعدش تمام

کاراشش برای جبران کردن اون اشتباه بوده. بعدها هم به نظر من سعی داشته

اون کمبودای دوران نوجوونی رو که با وجود تو خفه شده بود، جبران کنه. چون

نتونسته اون احساسات و توی دوران نوجوونیش تجربه کنه سعی داشته توی

بزرگسالی جبران کنه.

چیزی به ذهنم خطور کرد: ازدواج سومش چی؟

-شاید چون میخواست از زیر دین همسرت خلاص بشه اینکار و کرده! چون

می خواسته شما رو از زیر دین همسرت بیرون بکشه. گفتی همسرت بعد

از مرگ پدرش میخواست شما رو از خونه بیرون بندازه! به عنوان یه مادر

می تونست براش سنگین باشه یه پسر که هیچ نقشی توی خونه زندگیشون

نداشته یه دفعه بخواد اون و دخترش و بیرون بندازه...



-من ازش خواستم با هم بریم. با هم زندگی کنیم.

دستانش را بهم گره زد و روی میز خم شد: پرند، هیچوقت از دید خودت قضاوت نکن. همیشه بدون آدما توی شرایط مختلف به نظر خودشون بهترین تصمیم و میگیرن. تو یه زن تحصیل کرده ای... وقتی فهمیدی همسرت مشکل داره چرا سعی نکردی ازش جدا بشی؟ همون طور که ادعا میکردی با مادرت می تونستی یه زندگی بسازی، به تنهایی هم اینکار و میتونستی بکنی نه؟ سرم را به زیر می اندازم: من خواستم ولی نشد...

-پس چرا الان داره خوب پیش میره؟! تو با تمام وجودت نخواستی... بی اختیار یه ترس نشسته تو دلت که مانع شده. یه جورایی تمام ذهنت نتونسته همراه بشه. برای مادرتم شاید همین بوده یا حتی بدتر... مادرت تحصیلات خاصی نداشته، زن خیلی قوی توی اجتماع نبوده، همیشه به یه مرد متکی بوده، اینکه از نبودن یه مرد توی زندگیش هراس داشته باشه یه موضوع عادیه! نگاهم را بین سرامیک های کف می چرخانم. حق با اوست...

از جا بلند می شود: ما آدما ذهن پیچیده ای داریم و توانایی بالایی... مثل همسرت. با تمام قوا داره مقاومت میکنه که بخواد جلوی جدایت و بگیره. مثل همون حلقه ای که الان توی دستت جا گرفته...

شوکه سر برمیدارم و دست چپم را زیر دست راستم می فرستم. لبخندی می زند: همیشه جای یه حلقه توی دستت خودش و نشون می داد اما الان اون جای خالی پر شده. همسرت داره سعی میکنه با دادن قسمتی از خواسته هات راضیت کنه. داره سعی میکنه این باور و توی ذهنت به وجود بیاره که این زندگی اونقدر ا هم بد نیست. نظرت چیه؟ زندگی با همسرت الان چطوره؟! توی مهمونی چطور بود همسرت؟ چقدر تونسته با شرایط کاری جدیدت کنار بیاد؟ لبی تر میکنم: ساکت بود. چیزی نگفت. فقط همراهم بود، هر چند اونجا بودنش به اندازه ی کافی جلب توجه کرد. خیلیا می شناختنش.

-اولین باری بود که توی یه مهمونی که تو نقش اساسی داشتی شرکت میکرد نه؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم.

تکیه به میز دستانش را لبه ی آن گذاشته و رو به رویم می ایستد: همسرت توی بازار کاریش موفقه... یه مرد موفق از نظر اجتماعی. افرادی مثل خواهر



همسر سابقش توی بازار کار فعلی زیاده. وقتی با اونا کار میکنه یعنی با پذیرش زنان توی اجتماع کاریش مشکلی نداره، تا اینجا هم با کار کردنت مخالفتی نشون نداده، پس فکر نمیکنم بخواد از این به بعد مخالفت کنه.

-:حس کردم توی مهمونی ناراحته. همش به ساعتش نگاه میکرد. همه مدت نمی داشت ازش دور بشم. همش کنارم بود و میخواست مراقبم باشه.

-:این یه مورد عادیه. تو و همسرت فاصله ی سنی چند ساله ای دارین. همسرت الان داره کم کم برای میان سالی آماده میشه و تو توی اوج زیبایی و جوانی هستی. الان توی سنی هستی که به چشم میای. همسرت مرد دنیا دیده ایه و اینکه بخواد ازت مراقبت کنه و یه جوری به همه اعلام کنه که تو متعلق به اونی یه موضوع عادیه. مردا وقتی یکی و دوست داشته باشن سعی میکنن مدام به همه نشون بدن که اون شخص متعلق به خودشونه، ترجیح میدن اون شخص به خودشون وابسته باشه، هر چیزی و از اونا بخواد یا حتی زیر چتر اونا باشه تا مبادا یکی دیگه نگاهش به اون شخص بیفته. اما اینکه چقدر بهش اجازه بدی تا اون چتر حمایت و روی سرت نگه داره برمیگرده به قدرت تو... باید خیلی زیرکانه پیش بری... باید کاری کنی همسرت به نظر خودش چتر حمایتش و روی سرت داشته باشه و فکر کنه بدون اون تو نمی تونی یک لحظه هم دووم بیاری اما در واقعیت نیازی نیست اینقدر زیر حمایتش باشی که استقلال خودت و از دست بدی.

گیج میپرسم: چطوری میشه؟

لبخندی می زند: با دقت ببین... با دقت پیش برو... اون وقته که خودت می فهمی چطور باید همسرت و زیرکانه راضی نگه داری.

سرم را تکان می دهم و میپرسم: در مورد جدایی باهاش حرف زدی؟ به تندی سر برمی دارم و با درد نگاهش میکنم. سخت ترین کار ممکن است بیان کردن خواسته هایم...

لبخندی می زند و جلو می آید: باید باهاش روبرو بشی. اگه از پشش برنیای نمی تونی بعد از اینم موفق بشی. همسرت الان صبر پیشه کرده اما با توجه به اون تعریفات طبع گرمی داره و دیر یا زود میاد سراغت... چندین ماه دوری کردن از تو به اندازه ی کافی تشنه اش میکنه. اگه بخوای ممانعت کنی ممکنه خوشونتش بیشتر بشه و اگه هم باهاش همراه بشی نتیجه چندین ماه تلاشت از



بین میره. با مورد قبلی هم به نتیجه نرسیدیم. پس باید حد و حدود و مشخص کنی.

می نالم: همیشه طلاق نگیرم؟

-: طلاق چیزی نیست که بخوای ازش وحشت کنی. هر چند با توجه به شرایط همسرت، تا وقتی نخوای روابط جنسیتون و به میون بکشی نمی تونی طلاق بگیری. حق طلاق با اونه و تو باید ثابت کنی همسرت مشکلاتی داره مثل اعتیاد، عدم تواناییش برای پرداخت نفقه یا مواردی مثل این... همسر تو هیچکدوم از این مشکلات و نداره. تو هم نمیخوای بحث جنسی و پیش بکشی. همسرتم قطعاً برای طلاق رضایت نمیده. در نتیجه این روند فقط باعث میشه همسرت بدونه چقدر روی خواسته هات جدی هستی و اون مجبوره چه بخواد چه نخواد به خواسته های تو تن بده.

با پارچه ی مبل مشغول بازی می شوم. نخ دوخت لبه کمی بیرون آمده است. بین ناخن هایم فشرده و بالا میکشمش: اگه ناراحت بشه چی؟

-: ناراحت میشه... اما باهاش کنار میاد، مثل چیزایی که تا الان باهاشون کنار اومده...

دستم متوقف می شود: اونقدر ا هم ساده با همه چیز کنار نیومده...

لبخندش عمق میگیرد: منظورت محمدعلیه؟

سرم را تکان می دهم: من با چاقو زدمش...!

واقعیت چیزی جز این نبود. من با چاقو زده بودمش...! از لاهیجان، برگشته بودم به قفسم. بی سرو صدا در گوشه ی آن آرام گرفته بودم. انتظار برای برگشتنش را در ذهنم خفه کرده بودم. روزها را می شمردم اما دیگر نه به سراغ تلفنم می رفتم و نه منتظر باز شدن در خانه بودم. قبول کرده بودم که هر زمان که بخواهد می آید، دستی به سرم میکشد و به سراغ زندگی اش می رود.

پشت پیانو نشسته و جان مریم می نواختم. صدای باز شدن در که بلند شد، دستم را از روی کلاویه ها جدا کردم. اواسط پاییز بود و صدای نم نم باران از پنجره ی باز به گوش می رسید. سینه پهلوی کرده بودم... با تن بی لباس و پنجره های باز که سرمای هوا را مهمان خانه می کردند، مسئله ی دور از ذهنی نبود. دوباره دستم را به روی کلاویه ها به حرکت در آوردم. لحظه ای فکر کرده بودم آمده است. سرم را خم کردم و با دست راستم کلاویه ها را فشردم. فاصله



انداختنم بین نت ها باعث می شد ریتم آهنگ از بین برود اما اهمیتی نداشت. در طی دو ماه گذشته آنقدر نواخته بودم که خیلی خوب جز به جز آن را حفظ بودم. در این خانه جز من هم کسی نبود که بخواهد ریتم ها برایش اهمیتی داشته باشد.

نفس کشیدم و به سرفه افتادم. گلویم سوخت و آتش گرفت. به زور قرصهایی که حواله ی معده ی جان سختم کرده بودم، می چرخیدم. معده ام عجیب تیر می کشید... شاید معده ام بیشتر از قلبم بهانه ی بودن او را می گرفت.

کمی عقب کشیدم. دستم را به لیوان آب جوشی که روی پیانو گذاشته بودم رسانده و قلوپی فرو دادم. تر بودن گلویم باعث می شد سوزشش کمتر باشد. بوی عطری در مشامم پیچید. قلبم لرزید... ذهنم پوزخندی حواله ی قلبم کرد. او نمی آمد. قصد آمدن نداشت. رفته بود که نباشد... که مرا نبیند. قاتل خانواده اش را...! من قاتل بودم. قاتل یک خانواده... قاتل یک دنیا...

محمدعلی خندیده بود به افکارم اما می دانستم چیزی جز واقعیت نیست. عقلم می گفت من یک قاتلم... قلبم هم همین را تکرار میکرد. چه اهمیتی داشت دیگران نمی خواستند این را باور کنند.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره با کلاویه ها درگیر شدم. چشمانم را بستم و دستم را کمی جان داده و کلاویه ها را با سرعت بیشتری فشردم. با بلند شدن ریتم وار آهنگ، به آهستگی نوای آهنگ را تغییر دادم. آهنگ ملایمی بود که در ذهنم به دنبال شعر مناسبی برایش می گشتم. سرمای هوا تن بی لباسم را سوزن می زد.

کمی بیشتر در خودم مچاله شدم. تلاشی برای بستن پنجره ها نمی کردم. تنبیهی بود برای خودم... که قدر آغوشش را بیشتر بدانم. که با تمام درد کشیدن ها از آغوش گرمش بیزار نباشم. مگر آغوش گرمش باید چیزی ورای آن درد می بود؟ من لوس بار آمده بودم. باید خودم را با خواسته هایش وفق می دادم شاید این گونه بیشتر تمایل پیدا می کرد به پرنده ی اسیرش سر بزنند. او از دخترش هم چندین ماه دور مانده بود، من که جای خود داشتم.

گوشم را به تنه ی پیانو چسباندم. با فشردن کلاویه گوشم تیر کشید و رعشه ی سیم ها به گوشم منتقل شد. تکانی نخوردم...

ممکن بود بیاید؟!



لب زدم: این پرنده ی اسیر دلتنگ زندان بانشه... کجایی ظالم؟! دلم لحظه ای برای چکاوک پر کشید. پرنده... گویا او بهتر از هر کسی می توانست نام مرا درک کند. خودم را بالا کشیدم و با صدایی که به گوشم رسید، دست از روی کلاویه ها جدا کردم. بخاطر سرما خوردگی شدیدم به سختی بوی عطر را تشخیص می دادم. تمام مدت فکر میکردم تنها عطریست در ذهنم اما گویا...

صدای پایی باز هم به گوش رسید. روی صندلی چرخیدم و خیره اش شدم. درست همان جا بود. پایین پله ها... در وسط ورودی... در تقارن معماری خانه... با کت و شلوار سرمه ای و دستان گره خورده به روی سینه... پلک زدم. خواب نبود... همان جا ایستاده بود. ته ریش روی صورتش هنوز همان بود. لاغرتر به نظر می رسید... گونه هایش گود افتاده بود. برآمدگی استخوان فکش بیشتر به چشم می زد. پلک زدم... لعنتی خواب نبود!

دستم را به صندلی تکیه زدم تا برخیزم که به سرفه افتادم. از شدت سرفه های آزار دهنده و پی دی پیم، خم شدم. سینه ام می سوخت و معده ام تیر می کشید. آنچنان غرق سرفه ها بودم که نفهمیدم چه زمانی از پله ها بالا آمد. اشک از چشمانم که سرازیر شد دستانی به روی بازوانم نشست و صدایش همچون همیشه رگه دار و جدی گفت: پرند...

بی توجه به سرفه هایم خودم را رها کردم در آغوشش...! سرم که به سینه اش رسید، چشم بستم. خودش بود. همان ضربان قلب... همان گرمای تن... بالاخره آمده بود.

دستانش به زیر زانوانم حرکت کرد و در آغوشش بالا کشیدم: با خودت چیکار کردی؟

دستم را به یقه ی کتش رسانده و به آن چنگ زدم. مبادا رهایم می کرد و می رفت. رفتنش را به هیچ وجه نمی خواستم.

صدای ضربان قلبش را همراه با نفس های عمیقش حس میکردم، اما چشم بستم و گرمای تنش را با جان و دل لمس کردم.

در اتاق قرمز را با پایش هل داد و در حال ورود به اتاق غرید: پنجره ها رو چرا باز کردی؟

صدای بارش باران هنوز به گوش می رسید. سرم را از روی شانه اش کشیده



و به شیشه ی باران خرده خیره شدم. روی تخت گذاشتم و در برابر پاهایم خم شد. موهای ریخته روی شانه ام را پشت گوشم فرستاد و خیره ماند به صورتم... نگاه قهوه ای اش را دنبال کردم. دستم را به گونه اش رسانده و لب زدم: لاغر شدی...

ابروانش را در هم گره زد. لبم را گاز گرفته و سر به زیر انداختم. خواستم خودم را عقب بکشم که دستم را گرفت و مانع شد. با اخم های در همش جدی پرسید: چرا رفته بودی اونجا؟

آب دهانم را فرو داده و سر به زیر انداختم.

دستم را بین انگشتانش فشرد: سوال پرسیدم.

به سختی لب زدم: نباید می رفتم.

سنگینی نگاهم باعث شد سر بلند کنم. نگاه گریزانم را به چشمانش دوختم. یک تای ابرویش را بالا کشید: انگار خیلی دلت میخواد با ماد...

در میان جمله اش پریدم: دیگه نمیرم.

تیز نگاهم کرد. به بازویش چنگ زدم و نالیدم: قول میدم دیگه نرم. هیچوقت نمیرم...

سرش را کمی به راست متمایل کرد: این پسره هم خیلی داره...

دستش را رها کردم. نبود اما تمام زندگی ام را در تمام این روزها زیر نظر داشت.

صورتم در هم رفت. منظورش از پسر؟! محمدعلی بود یا بهبه؟! پسر دیگری نمی شناختم. پسر! نگاهم را به سمت لبهایش کشیدم. به صورت عجیبی احساس سنگینی میکردم. سرم را خم کردم: من کاری نکردم.

سرش را به صورتم نزدیک کرد و غرید: حق نداری به هیچ مرد دیگه ای نگاه کنی... اگه نگاهت به کس دیگه ای بیفته خون جفتتون و میریزم. شنیدی چی گفتم؟

خواستم چیزی بگویم که به سرفه افتادم. سرفه های خشک و پی در پی باعث شد، از جا بلند شود. لحظه ای بعد با لیوان آب برگشت و آن را به طرفم گرفت. لیوان را که از دستش گرفتم قدم برداشت و صدای کوبیده شدن پنجره ها را که می بست شنیدم. عصبانی بود، اما برگشته بود! لبخندی روی لبهایم نشست. هوای اطرافم را به ریه هایم فرستادم. همین که بود می توانست بهترین لحظه



باشد.

خم شدم و در حال رساندن سرم به بالشت، پاهایم را در آغوش جمع کردم. نفس کشیدن آسانتر شده بود. خواب صدایم می زد. گویا معده دردم هم آرام گرفته بود. بوی عطرش معجزه می کرد. بودنش زندگی را هدیه می کرد. چشمانم را بستم. دلم یک خواب آرام میخواست. چند لحظه نگذشته بود که صدایش در نزدیکی شنیده شد: خوابیدی؟

تکان خوردن تخت را که احساس کردم، غلتیدم بازویش را چسبیده و به سمت خود کشیدم. سرم را به بازویش رساندم و چشم بستم. بوی عطرش در مشامم پیچید. قلبم دیوانه وار خود را به در و دیوار می کوبید. دستش را زیر سرم فرستاد و در آغوشم کشید. چشمانم که سنگین می شد، زمزمه کرد: چرا نمیتونم فراموش کنم!!!

لبخندی روی لبهایم نشست. دستم را به پیراهن مردانه اش رسانده و در میان انگشتانم فشردم. خوب بود که نمی توانست فراموشم کند. بخاطر سرفه های شدیدم چشم گشودم. گرمای شدیدی را حس میکردم. تکانی خوردم و قبل از اینکه بتوانم دور شوم، حلقه ی دستش را تنگ تر کرده و بیشتر به آغوش خود فشرد. صورتم که به سینه اش نزدیک شد، نفس کشیدن برایم سخت تر شد. به اجبار خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. چشم گشود و نیم خیز شد. لیوان آب را سر کشیده و خم شدم. بخاطر سرفه های شدیدم، خط سینه ام درد شدیدی داشت.

دستش را نوازش وار پشت سرم به حرکت در آورد: باید بریم دکتر... امتناعم برای دکتر رفتن را که دید، با دکتر تماس گرفت. با حوصله لباس تنم زد و به پذیرایی برم گرداند. من هم علاقه ای نداشتم اتاق خواب قرمز را کسی ببیند. مخصوصا با عکس نیمه برهنه ی روی دیوار... دلم نمیخواست آن عکس را کسی به جز من ببیند.

دکتر آمد و بعد از تجویز دارو و سرم تنهایمان گذاشت. گفته بود می تواند سرم را قطع کند و دکتر را تا دم در راهی کرده بود. با برگشتنش، سرم را از روی پشتی مبل جدا کردم: از کجا بلدی؟

متعجب پرسید: چی رو؟

اشاره ای که به سرم زدم، وارد آشپزخانه شد و گفت: از یازده سالگیم یه



قسمتی از زندگیم بود. هر چند وقت یبار بستری می شدم و اونقدر آرامبخش می ریختن تو خرخرم که حتی حال خودمم نمی فهمیدم. برای زنده نگه داشتنم مجبور بودن سرما رو بززن...

سرم را به زیر انداختم. نمی دانستم باید چه کلمه هایی را به زبان بیاورم تا دردش را کم کند. لبهایم را گشودم اما پشیمان چفت کردم و ساکت ماندم. با غر در یخچال را بست و گوشی اش را از جیب بیرون کشید. چند لحظه بعد بر سر کسی که پشت خط بود فریاد می کشید که چرا یخچال خانه خالی است. با قطع شدن تلفن زمزمه کردم: من نخواستم خرید کنم. از آشپزخانه بیرون آمد: دارم میبینم، بخاطر همینم به این حال افتادی. سرم را به زیر انداختم: چرا رفتی؟
-مثل بزدلا فرار کردم.

ساکت ماندم و ادامه داد: همیشه همینکار و میکنم. هر بارم خودم و تنبیه میکنم اما...

از جا بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت و با دو لیوان و بطری برگشت. به بطری توی دستش اخم کردم، بطری را روی میز گذاشت و در حال سرازیر کردنش درون لیوان ها گفت: نمی خوام حرف بزنینم؟

لیوان پر شده را به سمتم گرفت. با تردید دستم را به سمت لیوان بردم و او خیلی زود اولین لیوان را یک نفس در دهانش خالی کرد و به سراغ لیوان دوم رفت. بعد از دومین لیوان، آرام سر جایش نشست: همیشه به خودم میگم این دیگه آخرشه... از این به بعد پاش میمونم و تحمل میکنم، اما وقتی کم میارم انگار خودم نیستم. به خودم که میام توی یه جهنمی ام و اصلا نمی فهمم چرا اونقدر دور شدم. چند وقت که فاصله میگیرم هضم کردنش برام ساده تر میشه. انگار فراموش میشه. بچگیم همیشه همین بود. هر وقت گندی می زدم مریم خاتون چند وقتی دورم میکرد.

پوزخندی زد: وقتی هم برمیگشتم انگار همه یادشون رفته بود پسر همیشه لوس و نر چه غلطی کرده. همه فراموش میکردن چه غلطی کردم. به محتوای زرد رنگ درون لیوان بین انگشتانم خیره شدم: دلم برات تنگ شده بود. فکر میکردم ولم کردی...

-برای همین میخواستی بری پیش اونا؟



چشم دزدیدم: فکر کردم دیگه نمیخوای باشم. میخواستم برم که اذیت نشی. که برگردی.

سرش را بالا و پایین فرستاد. با مکتی گفت: دخترم و دیدی؟
نفس عمیقی کشیدم: دیدم...

-یه تیکه سنگ سیاه...

-بودن یه سنگ سیاه بهتر از نبودن هیچیه... هر وقت دلت تنگش شد میتونی
بری بشینی کنار سنگ سیاهش و برای یه لحظه هم که شده حتی اگه مرده
باشه باور کنی که بود. کاش منم همچین سنگی داشتم...

آهسته گفت: اون و بیشتر از سرور دوست داشتم...!

ناباورانه نگاهش کردم و او لبی تر کرده و با جدا کردن لیوان از لبهایش ادامه
داد: وقتی فهمیدم، امیدوار بودم زنده بمونه... امیدوار بودم شبیه تو باشه...

چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما... برای چند دقیقه دلم میخواست جونم و

بدم و اون زندگی کنه... دلم میخواست با تمام داشته هام مراقبش باشم. جلوی
چشمام نگهش می داشتم مبادا از این زندگی گه چیزی بفهمه و دلش بلرزه...

میخواستم یکی مثل من و تو نشه... می خواستم براش زندگی بسازم که...!

بغض کردم. اشک به چشمانم دوید.

-برای چند دقیقه، حس کردم دلم میخواد با تمام وجودم حمایتش کنم. می

خواستم باشه پرند، نه فقط یه سنگ سیاه سرد... میخواستم دو تا چشم عسلی

باشه که صدام بزنه بابا... که مثل سرور تو روم بخنده... میخواستم باشه تا تموم

محبت نداشته ام و خرجش کنم. می خواستم پدری مثل ایرج نباشم و ندارم

مادری مثل مریم باشی.

تلاشی برای عقب زدن اشک هایی که در دهانم فرو می رفتند و شوریشان

دهانم را همچون زهر میکرد، نکردم.

لیوان را به لبهایش چسباند: میخواستم برای اولین بار با میل خودم یکی و

دوست داشته باشم. یکی که فقط بتونم دوشش داشته باشم. یکی که ازش

متنفر نباشم. یکی که فقط مال من باشه...!

چشمانش را روی هم فشرد. قطره اشکی از چشم چپش سرازیر شد: منم

میخواستم بابا باشم.

بی توجه به سرمی که سرما را به تنم تزریق میکرد، لیوان توی دستم را به



لبه‌ایم چسباندم و همراه با اشک‌هایم بلعیدم.

-مردن سخته!؟

این را ناگهانی پرسید. مایع زرد رنگ به گلویم پرید و به سرفه افتادم. تکانی نخورد. ساکت ماند و نگاهم کرد. صبر کرد تا بالاخره توانستم کمی آرام بگیرم. خودم را بالا کشیدم و گفتم: زنده موندنم داره تاوان زیادی میده... همه دارن میرن. فقط تو موندی...! تو هم که بری دیگه تمومه... هیچ چی نمیمونه...!



فصل پنجاه و سه

سرم را می چرخانم. مرکز باروری و تابلوی بزرگش... به عقب برمیگردم. عباد و ماشین سیاه انتظارم را می کشد. میچرخم... مرکز باروری روبرویم قرار میگیرد. باید بروم... به سوی ماشین اما گام برمیدارم. به سوی مرکز باروری و نوبت میگیرم. منشی به رویم لبخند می زند. نگاهم را به زنان و مردان نشسته روی صندلی ها نمی اندازم. از اینکه ممکن است نگاه یکی از آن ها به سوی من باشد واهمه دارم.

نامم که خوانده می شود، راهی اتاق یکی از پزشکان می شوم. با لبخند استقبال میکند. در برابر میزش مینشینم و در برابر پرسش از کودک نابود شده ام میگویم و رها شدنم از پله ها... آن مرد لی پوش قوی هیکل را فاکتور میگیرم و از رابطه هایم هم چیزی به زبان نمی آورم.

پرستاری را صدا زده و همراه با او راهی ام می کند. پا به اتاق معاینه می گذارم. لباس یک بار مصرفی به دستم می دهد و با راهنمایی های کامل تنهایم می گذارد. نگاهی به تخت انداخته و با تردید خودم را روی تخت بالا میکشم. می خواهم برگردم و از اتاق بیرون بروم و از ساختمان فرار کنم اما... او کودکی می خواست... میخواهم آن کودک را داشته باشم.

چشمانم را می بندم و ساکت می مانم. دکتر جذاب و خوش چهره با آرایش ملیح صورتش که تو دل برویش کرده است، پا به اتاق می گذارد. در برابر پاهایم که به دو طرف تخت کشیده ام می نشیند. از برخورد فلز به میان پاهایم در خود جمع می شوم. چشمانم را با قدرت به روی هم می فشارم. قلبم دیوانه وار خود را به سینه ام می کوبد.

بالاخره رهایم می کند. فاصله میگیرد و با نیم خیز شدم، در حال نشستن پشت میزش دستکش هایش را درون سطل آشغال کنار میزش می اندازد: رابطه اتون با همسرتون چطوریه؟!

قلبم می ایستد. ساکت میمانم و ادامه می دهد: سکس خشن؟! چشم می دزدم. سرش را می چرخاند: براتون چند تا آزمایش می نویسم، لاپاراسکوپی، واژینوسکوپی، کولونوسکوپی، آنوسکوپی... هر چند با توجه به چیزی که دیدم، فکر نمیکنم بتونیم روی رحمتون حسابی باز کنیم. اما برای اطمینان باید این آزمایشات و انجام بدین. امیدوارم بتونیم نتایج مثبتی ببینیم.



اما روابطتون به رحم آسیب زده. بریدگی هایی توی ناحیه تناسلی دیده میشه. علائم گازگرفتگی هم کاملاً موجوده، مشخصه خونریزی های متعدد و آسیب های فراوان دیگه هم وجود داشته. پیشنهاد میکنم آزمایش ایدز هم بدین البته اگه با چند نفر رابطه داشتین... چشمانم گرد شده است.

تن بی حسم را با ساکت شدنش از روی تخت پایین میکشم. از روی صندلی بلند شده و زمزمه می کند: بیاین اتاقم تا آزمایشا رو بنویسم. دستم را به لبه ی تخت می رسانم و قبل از بیرون رفتنش لب می زنم: یعنی من بچه دار نمیشم؟!

به سمتم برمیگردد: از لحاظ جسمی با چیزی که دیدم، نمیشه گفت... هر چند قبل از آزمایشا نمیتونم نتیجه قطعی بدم. باید تک تک آزمایشا بررسی بشه... و با توجه به رابطه ای که داشتین...!

مکشی میکند و میپرسد: ازش لذت می برین؟ سرم را به زیر می اندازم و ادامه می دهد: باید از لحاظ روحی هم شرایطش و داشته باشین.

می لرزم. دستش را به دستگیره در می رساند: منتظرتون هستم. تنهایم که می گذارد، دلم میخواد با لباسهای تنم پا به فرار بگذارم. قبل از اینکه بغضم بشکند. دستم را مشت می کنم. لباس آبی را از تنم بیرون میکشم. سرم را خم میکنم. به تن لخت و بی لباسم خیره میشوم.

ضربه ای به در میخورد و پرستاری که همراهی ام کرده است با روپوش سفید و دمپایی های سیاه خوش ترکیبش روبرویم می ایستد. نگاهش که به من می افتد که لباس آبی را مقابلم گرفته ام، چشم می دزد و با ببخشیدی می گوید: خانم دکتر منتظرتون هستن.

پاسخی نمی دهم و او بیرون می رود. لباس هایم را تن زده و از آن اتاق وحشتناک با بوی الکل تندش خارج می شوم. نگاهی به در خروجی می اندازم. چیزی قلقلکم می دهد به آن سمت بروم اما... زیر نگاه منشی و پرستار راهی اتاق دکتر می شوم.

با ورودم، به مبل کنار میزش اشاره می زند. رویش نشسته و کیفم را در آغوشم می فشارم.



دوباره مشغول نوشتن می شود: چند آزمایش کامل نوشتم. آزمایش اید...
میان کلامش میپریم: نیازی نیست.

سر بلند می کند: اگه روابطتون با چند نفر بو...
اخم میکنم و به سختی زیر لب آهسته می گویم: من فقط با همسرم رابطه
داشتم. مطمئنم بیمار نیست.

صندلی اش را کمی عقب می کشد و دستانش را روی میز در هم گره می زند:
این بلاها رو همسرت سرت آورده؟

از جدیت کلامش وحشت میکنم. کاش به اینجا نمی آمدم. نگاه وحشت زده ام
را به صورتش می دوزم.

لبخندی روی صورت می نشاند: من میتونم بهت برکه برای پزشکی قانونی بدم.
با آسیبی که داری خیلی راحت می تونی طول درمان بگیری و برای جدایی
اقدام کنی. اگه سقط بچه ات و هم به میون بیاری میشه تحقیق کرد. میشه به
این موضوع ارتباطش داد، البته اگه...

کیفم را بین انگشتانم می فشارم: من از پله ها پرت شدم. همسرم خبر نداشت.
-پس برات برکه معرفی به پزشکی قانونی...

بی اختیار صدایم بالا می رود: نمی خوام.

متعجب نگاهم می کند. چند لحظه چشمانش را به روی هم فشرد و اینبار
آرام می گوید: عزیزم... اگه ازش میترسی لازم نیست نگران باشی. هیچ کاری
نمیتونه بکنه همسرت. این کشور قانون و...

پلک میزنم: چقدر احتمال داره بچه دار بشم؟

نفسش را با حرص فوت می کند: ادرار دردناک داری؟

تنها پاسخم تکان سرم به سمت بالا و پایین است. ادامه می دهد: درد داخل
واژن چی؟

باز هم پاسخم همان است. با انگشت اشاره اش کنار بینی اش را می خاراند:
حتی اگه بشه به روش های مختلف روی باردار شدن کار کرد، احتمال به دنیا
اومدن بچه فقط چند درصده... رحمت مطمئنا توان حمل نخواهد داشت.

مژگانم را روی هم می فشارم و بلند می شوم. نگاهم می کند. به سمت در
خروج میچرخم و او بلند می گوید: نسخه اتون...

بی توجه به گفته اش از اتاق بیرون میزنم. چند زن با لبخند تماشایم می



کنند. لبهایم را با تمام قوایم بهم می فشارم و از مقابل نگاه هایشان می گذرم. سریع... با قدم های بلند. با رها شدنم درون آسانسور گوشی ام را از کیفم بیرون میکشم و شماره ی محمدعلی را میگیرم. با پیچیدن صدایش در گوشی زمزمه میکنم: علی...

متعجب و گیج با صدای غافلگیر شده ای پاسخ می دهد: پرند... جانم؟! چی شده؟

به یاد می آورم در تمام این سه سال هرگز جانمی از سوی او نصیبم نشده است. چشمانم را می بندم و با رها شدن اشک هایم می گویم: میشه به وکیلِت بگی بیاد دفترت من و ببینه؟!

تمام کردن بعضی چیزها سخت است. اما گاه در اوج عصبانیت بهترین تصمیم را میگیری... شاید در این لحظه این اتفاق برای من بهترین تصمیم باشد. شاید باید قبل تر از این ها این کار را انجام می دادم. شاید باید همان شبی که از مردن پرسیده بود، بجای تقدیم کردن خودم به او مرگ را تقدیمش میکردم. شاید باید به صحبت های بهبد گوش میکردم.

باید حماقت را کنار می گذاشتم، بجای آنکه بر سر بهبد فریاد زنم.

آن شب درست روبروی سن کنارش نشسته بودم. با اخم به محمدعلی روی سن خیره بود. نگاهم را به سمت دست مشت شده اش کشیدم. بهار آرام آرام کنار گوش حمیدرضا صحبت میکرد. حمید رضا لبخندی به رویم زد.

بدون هیچ واکنشی چشم دزدیدم. محمدعلی با تمام وجود نعره می زد. لبخندی روی لبهایم نشست و با صدای جدی اش کنار گوشم غرید: برای چی میخندی؟ با چشمان گرد شده پرسیدم: چی؟

-میگم برای چی همش اون نیشِت بازه. بخاطر این مرتیکه عوضی مجبورم کردی روی این صندلی های شبیه چوب بشینم و پاره بشم که به ریش اون مرتیکه بخندی؟

سیب گلویم تکان خورد. از بی ادبی اش خجل به عقب چرخیدم. امیدوار بودم کسی صدایش را نشنیده باشد. دو دختر پیش از ما در حال خودکشی بودند. سرش را بیشتر خم کرد: بار آخرت باشه من و بخاطر این الدنگ میکشونی جایی...

دستم را روی دستش گذاشتم: آهنگش و دوست دارم فقط همین.



پوزخندی می زند و کف دستش را صافه کرده و تکان می دهد: منم پیه... باور کردم. صنمت با این مرتیکه چیه همش دور و برش میپلکی؟ برای چی بهت زنگ میزنه؟ برای چی هر روز توی اون خراب شده ای؟ آرام زمزمه کردم: من فقط دارم برای مسابقه تمرین میکنم.

دست روی دستم گذاشت و با تمام قدرتش فشرد. لبهایش را به گوشت چسبانده و غرید: من به روح اون ایرج عوضی خندیدم که گفته باشم میتونی بری اون خراب شده مسابقه بدی.

سرم را به سمتش چرخانده و خیره اش شدم. زل زدم به چشمانش و غرید: مسابقه میدی و من بی خبرم؟

با بلند شدن صدای کف زدن ها، نگاهی به اطراف انداختم. مراسم به پایان رسیده بود و محمدعلی به همراه بهید سن را ترک می کردند. از جا بلند شدم. کنارم ایستاد و زیر لب گفت: میدونی میتونم همین الان نابودش کنم؟ بجای سن به صورت او خیره شدم. نیم رخش کاملاً جدی بود. هیچ شوخی در کلامش حس نمیکردم.

لبهایم را بههم فشردم. دستانش را بههم کوبید و در حال کف زدن سرش را به سمت برگرداند و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

به سمت سن برگشتم. محمدعلی با خنده کمی خم شد. تماشاگران سوت کشیدند. میخواست همه چیز را از محمدعلی بگیرد؟ شکی نداشتم میتوانست این کار را انجام دهد...

حمیدرضا و بهار، گفتند می خواهند به پشت صحنه بروند. قرار بود همراه با هم شام بخوریم. محمدعلی هم به جمع مان می پیوست. دوست داشتم با آن ها همراه شوم و به محمدعلی و بهید برای این موفقیتشان تبریک بگویم اما او با جدیت غرید: ما تو ماشین منتظر میمونیم.

خواستم چیزی بگویم که اخم هایش را در هم کشیده و خیره ام ماند. به محمدعلی که از روی سن پایین می رفت خیره شدم. قول داده بودم نظرم را در مورد اجرایش اعلام کنم. نفس عمیقی کشیدم و گویا هوایی که وارد ریه هایم شد قلبم را فشرد.

با دور شدن بهار و حمیدرضا، دست به سینه شده و به طرفم برگشت: بریم. در میان تاریکی نیمه روشن چشمان قهوه ای اش می درخشید. خودم را به



سمتش کشیدم و دستش را به دور شانه ام رساند و راه افتاد. تقریباً در کنارش کشیده می شدم. قبل از بیرون رفتن از سالن سر چرخاندم. کسی روی سن نبود!!! نه آن کسی که من به دنبالش می گشتم و امروز تصمیم داشتم به جای خانواده ای که او را طرد کرده بودن برایش خانواده باشم. قول داده بودم خواهرانه هایم را به جای خواهران نامهربان خرجش کنم.

شانه ام را فشرد و زمزمه کرد: برو...

سرم را بلند کرده و نگاه ملتسمم را به صورتش دوختم. اخم هایش را در هم کشید و اشاره ای به در زد. تا رسیدن همه بغض سنگین روی سینه ام آزار دهنده بود. تمام تلاشم را میکردم اشک هایم فرو نریزد. کافی بود اشک بریزم تا خشمش را برانگیزم. دامن خشمش نه تنها مرا، محمدعلی را هم می سوزاند. دنیا با محمدعلی به جنگ برخاسته بود... دشمنی او به سادگی نابودش می کرد. با رسیدنشان، نگاه شرمنده ام را به محمدعلی دوختم. منتظر اخم کردن هایش بودم اما لبخندی تقدیم کرده و مژگانش را روی هم فشرد. بی اختیار لبخندی روی لبهایم نشست.

بهبه نزدیک شد و گفت: چرا نیومدین پشت صحنه؟

با جدیت گفت: خیلی شلوغ بود.

بهبه نگاهش را از او به سوی من سوق داد و چشم فشرد. دستش به دور کمرم حلقه شد و غرید: داره دیر میشه.

حمیدرضا نچی کرد: حق با فرازه... خب من با خواننده عزیزمون میام. بهبه تو هم با بهار بیا...

نگاهی به من انداخت و خندید: تکلیف شما هم مشخصه دیگه... از مسئولیت من خارجه.

همه به سمت ماشین ها حرکت کردند. در ماشین را باز کرد و منتظر ماند سوار شوم. با به راه افتادن ماشین غرید: ازش خوشت میاد؟

متعجب نگاهش کردم. نگاهش را از روبرو گرفت و به من دوخت: خوشحال میشی میبینیش؟

چشمانم گرد شد و ناباورانه زمزمه زدم: چی؟

تک سرفه ای زد: می خندی... نگاش میکنی...

نگاه متعجبم را به راننده اش دوختم. گویا نمی شنید. ساکت و آرام به جاده



چشم دوخته بود.

لبم را بین دندان هایم کشیدم و زمزمه کردم: اینطور نیست.
انگشتانش را روی ران پایش مشت کرد: اما رفتارت داره خلاف این و نشون
میده.

زمزمه کردم: محمدعلی فقط بهم کمک میکنه همین. صدای خوبی داره و من
فقط صداش و دوست دارم.

-:صداش و می تونی بدون دیدنشم گوش بدی.

آهسته گفتم: اون فقط یه دوسته نه هیچی... بخدا راس میگم. به...

سرش را به سمتم برگرداند و خیره ی صورتم شد. از جدیت نگاهش سکوت
کرده و سر به زیر انداختم. با توقف ماشین، در حال باز کردن در گفتم: زندگیش
تو دستای توئه... بستگی به تو داره بدبخت بشه یا خوشبخت!

پیاده شد و من سرجایم ماندم. عqlم می گفت این داستان باید تمام شود.
عqlم دستور فرار می داد. بهبه در گوشم رهایی از این زندان را توصیه می زد.
اما... حسی در وجودم وادار به ماندنم کرده بود. گویا در گوشم می گفت محکم
تر این زندگی را بچسب... خیلی محکم تر... با تمام قوایت دستانت را به دور او
حلقه بزن.

در برابر در اتومبیل خم شده و گفتم: نمی خوای پیاده بشی؟

گویا محکومم کرده بود به مرگ... با نگاهش مرگ را طلب می کردم، با صدایش
مرگ می خواستم... با بودنش مرگ را در آغوش می کشیدم.

گوشه ی لبش بالا رفت: اینقدر مهمه؟

مهم؟! انتظار داشت پاسخ منفی برایش آماده کنم؟ اما پاسخ مثبت بود.
محمدعلی تازه از راه رسیده برایم مهم بود.

سرش را بیشتر خم کرد و من فکر کردم، محمدعلی برایم بیش از خانواده ای
که فراموشم کرده بودند، مهم بود.

دستش را به سمتم گرفت. دستم را بلند کرده و بین انگشتانش گذاشتم. دستم
را فشرد و به سمت خود کشیدم. قبل از اینکه نزدیکش شوم، خواهش کردم:
کاری بهش نداشته باش.

دستم را کشید: منتظرمون... داره نگامون میکنه.

سرم را برگرداندم. محمدعلی دست به جیب تماشايمان می کرد. پیاده شدم.



به سمت هر چهار نفرشان برگشت: چرا وایسادین؟ حمیدرضا به خود آمد. قدمی به سمت ساختمان رستوران برداشت: راس می‌گه. ما بریم اونا هم میان. بیاین.

با رفتنشان دستم را کشید. به دنبالش وارد رستوران شدم. میز شش نفره پذیرایمان بود. روی صندلی نشستیم و کنارم جا گرفت. حمیدرضا هم کنارش نشست. محمدعلی نگاهش را به صورتم دوخته بود. چشم دزدیدم و نگاهم را به گلدان روی میز دادم که محمدعلی صندلی روبرویم را بیرون کشید و نشست. نگاه وحشت زده ام را به او دوختم که با نگاه جدی به محمدعلی که مرا زیر نظر گرفته بود، زل زده بود.

بهبه از اجرایش راضی بود. حمیدرضا سعی داشت اوضاع را بدست بگیرد و شب خوبی را برای هر شش نفرمان رقم بزند اما بیش از همه ی ما او استرس می کشید. شاید هم من... نگاه سنگین محمدعلی تمامی نداشت. یکبار هم نگاهم به چشمانش افتاد و او با نگاهش پرسید: اتفاقی افتاده است؟ پاسخی برایش نداشتم.

بهبه لیوان را روی میز کوبید: پرند، قراره مسابقه رو ببری؟ حتی اگه بتونی واردش بشی هم یه برد حساب میشه نه؟ محمدعلی با جدیت گفت: قراره ببره.

رها شدن چنگال از جا پراندم. سرش را به زیر انداخته و با غذایش بازی می کرد. لبهایم را بهم فشردم و آرام گفتم: مطمئن نیستم. من اونقدر خوب نیستم. بهار پوزخندی زد: تو اونقدر خوبی که تونستی با فراز زندگی کنی، اونقدری که بعضیا رو توی گذشته از یاد ببره.

پاسخی به بهار نداد. حمیدرضا خندید: معلومه پرند خیلی خوبه... انشا... برنده میشی پرند. ما هم همگی با هم برای تماشای اجرات میایم لهستان. سنگینی نگاهش باعث شد سرم را به سمتش برگردانم. خیره نگاهم میکرد. مطمئنا از شنیدن نام لهستان غافلگیر شده بود.

محمدعلی سکوت طولانی اش را شکست: خیلی دلم میخواد توی این سفر همراهیت کنم. دیدنت روی اون استیج، مثل رسیدن به یکی از بزرگترین آرزوهایم...

نگاهش را به فراز دوخت و ادامه داد: مطمئنا آرزوی همسرت هست. اینطور



نیست؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. پاسخش به محمدعلی تنها سکوت بود. حمیدرضا را برای عوض کردن بحث گفت: بهار و بهبد که مشخصه چشم آبیای... چشمای تو چرا آبی؟!

محمدعلی خندید: چون مادر بزرگم یه چشم آبی بوده. یه زن فرانسوی... بهار لبخندی زد: پس دورگه به حساب میای!

محمدعلی سری تکان داد: همینطور...!!!

لیوان را از لبهایش جدا کرد و گفت: چرا نمیری فرانسه زندگی کنی؟

محمدعلی با رضایت گفت: من از اینجا بودنم راضی ام.

زبانش را به لبهایش کشید و صدای دورگه اش بلند شد: فکر نمیکنی اونجا بودن برات بهتر باشه؟

محمدعلی نگاهش را به سمت من برگرداند. سکوت سنگینی بینمان حکم فرما شد. نفسم به سختی بالا می آمد. نگاهم را از چشمان آبی محمدعلی گرفتم. دستم را به آرامی سر دادم و روی ران پایش گذاشتم، شمشیرش را از رو بسته بود. مطمئناً یک تهدید کاملاً واضح علیه محمدعلی بود.



فصل پنجاه و چهار

دستم را روی کلاویه ها می فشارم. به میکروفون توی دستش خیره می شوم. با آرامش می خواند. چشمانم را بستم...

سرعت حرکت دستانم با حنجره ی او هماهنگ است...

-نه رنگ تو را داشت... نه بوی تو را داشت... نه خوشگلی تو را داشت... نه کمان ابروی تو را داشت... نه پیچش گیسوی تو را داشت... نه رنگ تو را داشت... نه بوی تو را داشت...

سرم را همراه با ریتم آهنگ تکان می دهم. گوشه های تنها صدای علی را می شنود و موسیقی بلند شده از پیانوی مقابلم را...

با کوبیده شدن دسته های بهم، صدای محمدعلی قطع می شود. دستانم را از روی کلاویه ها جدا میکنم و به سمت سمیرا برمیگردم. با هیجان دستانش را تکان می دهد: جفتون فوق العاده این... اصلا نمیدونم چی بگم. مثل همیشه عالیه اما یه نفر اومده ببینت محمدجان...

لبخندی با تشکر می زند: الان میام. ممنون.

سمیرا انگشت اشاره و شستش را بهم نزدیک کرده و چشمانش را باریک میکند و با چشمکی تنه ایمن می گذارد. میکروفن را روی پیانو می گذارد: کیلم اومده... وقتی رسیدی اونقدر درگیر شدیم نفهمیدم چرا میخوای ببینیش... دنبال چی هستی؟! مطمئنا شوهرت وکیلای خیلی بهتری داره.

لبم را به دندان میگیرم: میخوام طلاق بگیرم.

دستش از روی میکروفن برداشته می شود و میکروفون روی تنه ی پیانو سر خوره و روی زمین رها می شود. اما او تکانی نمیخورد. چشم می دزدم و بالاخره به خود می آید. در حال برداشتن میکروفن از زمین می گوید: دیوونه شدی؟ می خوای همینطوری ولش کنی؟

سرم را به تنه ی پیانو نزدیک می کنم: میخوام بمیرم.

دستش را به سمت سرم نزدیک می کند اما مثل همیشه عقب می کشد: داری چیکار میکنی پرند؟ فکر میکردم میخوای فقط ازش دوری کنی تا بهش کمک کنی.

چشمانم را می بندم: نمی دونم دیگه می تونم بهش کمک کنم یا نه...



خم می شود: چی شده پرند؟ چرا این تصمیم و گرفتی؟ امروز پیش فاطمه بودی... تقصیر اونه حتما. باید به یه روانشناس بهتر معرفیت میکردم. سرم را بلند می کنم: جفتمون میدونیم اون برای این مشکلات بهترینه... پوزخندی میزند: اما داره نتیجه عکس میده. دست لرزانم را به صندلی می رسانم و تکیه به آن خودم را بالا میکشم: وکیلت منتظره.

به سمت در به راه می افتم و می گوید: فکر کردی اونم بدون تو میمیره؟! به اتاق خالی از فردی خیره می شوم: منم مردم... اون میتونه بدونه همه زندگی کنه. بدون منم میتونه زندگی کنه. اما من نه... من... من میخوام برم یه جایی که هیشکی نباشه. میخوام اون نباشه علی... میخوام ازش فرار کنم. به طرفش برمیگردم: میشه کمکم کنی فرار کنم؟ مات مانده است.

-: دیگه هیچی ازم نمونده... با حماقت تمام سعی میکنم فکر کنم قراره همه چی درست بشه. اما هیچی قرار نیست درست بشه محمد... هیچوقت هیچی درست نمیشه. آسمون بالای سر من میشه قراره سیاه بمونه. سرش را به زیر می اندازد: چون دارم میرم اینطوری میکنی؟! -: از رفتنت ناراحتم اما بیشتر از اون خوشحالم داری میری. دیگه لازم نیست نگران این باشم که ممکنه همه چیزت و بخاطر من از دست بدی. می خندد. تلخ...: بالاخره اعتراف کردی بخاطر من تهدیدت میکردم...! -: برو علی... از اینجایی که قرار نیست کسی بهت رحم کنه فرار کن. از همه ی آدمها فرار کن. میخوام یبار برای همیشه به دستای اون فرار کنم. همون جایی که خیلی وقت پیش باید می رفتم.

-: داری میترسونیم پرند... چی تو اون فکرته؟ میچرخم. پارچه ی زیر مانتویم را چنگ میزنم: داره دیر میشه... قبل از محمدعلی پا به اتاق مدیریت میگذارم. مرد پشت میز کنفرانس با دیدنم از جا برمی خیزد. سلامی داده و پشت میز مینشینم. سر به زیر می پرسد: محمدعلی کارش طول میکشه؟!

به صورت گرد و موهای مرتبش خیره می شوم. کت و شلوار خاکستری برازنده اش است. هر چند کت و شلوار در تن او برازنده تر از هر کسی است.



چند باری لب می گشایم برای سخن گفتن اما هر بار دهانم را میبندم و ساکت می مانم. ناخن هایم که در پوست دستم فرو می روند. معده ام که تیر می کشد، می گویم: من خواستم بیاین اینجا...

متعجب و گیج نگاهم می کند. نفس عمیقی میکشم: میخوام طلاق بگیرم. اوه که از لبهایش خارج می شود، تمام انرژی ام را از دست می دهم. چند ضربه به در میخورد و محمدعلی پا به اتاق می گذارد. دست او را که به احترام ورودش برخاسته است می فشارد و کنارم جا میگیرد. صحبت هایشان کوتاه است. مرد که ساکت می شود، محمدعلی می پرسد: مطمئنی؟

سرم را تنها یکبار از بالا تا پایین میکشم و او بحث را بدست میگیرد: میدونم پرونده های این چنینی قبول نمیکنی اما میشه در مورد این پرونده فکر کنی؟ -طلاق؟ می تونم پیرسم دلیلتون چیه؟! میدونین توی قوانین ایران حق طلاق با شوهر تونه؟!!

محمدعلی نچی میکند: مشکل فقط این نیست، پیروز.

مرد که گویا نامش پیروز است متعجب میپرسد: یعنی چی؟

-شوهرش، یکی از کله گنده های تجارته...

ناباورانه نگاهم می کند و چند لحظه بعد می پرسد: چرا میخواین طلاق بگیرین؟ لبم را تر می کنم: متاسفم که براتون مشکل درست میکنم اما... میخوام ازش جدا بشم.

-بهتون خیانت میکنه؟

محمدعلی پوزخند صدا داری زد. نگاه دلمرده ام را به صورتش دوختم. نفسش را پوف کرد و به صندلی تکیه زد. به سمت پیروز برگشتم: نه. هیچ مشکلی نداره اما من نمی تونم باهاش زندگی کنم. میخوام از طرف دادگاه برای طلاقم اقدام کنین. من حدودا یک ماهه جدا از همسرم زندگی میکنم. می تونین از اینم استفاده کنین.

-اما اگه دلیلی نداشته باشین نمی تونین به این سادگی طلاق بگیرین. مخصوصا با اسم و رسمی که گویا همسرتون دارن.

-لطفا شما فقط به عنوان وکیل یه دادخواست برای طلاقم به دادگاه بفرستین. یه جوری که خودش بفهمه میخوام ازش جدا بشم.

محمدعلی به دسته ی صندلی ام چنگ میزند و مرا به سمت خود برمیگرداند:



داری با دم شیر بازی میکنی پرند.

انگشت اشاره اش را بین موهایش حرکت می دهد: با این شرایط فکر نمیکنم بتوانید طلاق بگیرید. فکر میکنم اگه بتونین برای طلاق توافقی راضی شون کنین بهتر باشه. اینجوری فقط خشمگینشون میکنین تا با تمام قوا باهاتون مقابله کنن.

- فقط درخواست طلاق بدین... بعدش می تونم راضیش کنم.

از جا بلند شده و قدم برمی دارد. محمدعلی صدایش را پایین می آورد: اگه بفهمه میکشتت!

لبخندی روی لبهایم می نشیند.

صدایش فریادش در گوشتم طنین می اندازد. درست همان شبی که فریاد وار در خانه را پشت سرش کوبید: میکشتم پرند... گفته بودم جفتتون و میکشم. تمومش میکنم.

پایم را از اتاق قرمز بیرون گذاشتم. به سمتم چرخید و دستی را که گوشی در آن بود بالا برد: لابد داری به ریشم میخندی نه؟! فکر کردی خرم... جفتتون هر غلطی دلتون میخواد میکنین؟! اسمش و گذاشته همجنس باز و بعدش با زن شوهر دار میپره... ننه اش و به عزاش میشونم. جفتتون و میکشم.

به سختی لب زدم: چی شده؟

دستش را بالاتر برد و به سمتم پرتاب کرد. قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم، چیز سختی به پیشانی ام خورد و درد اولین مسیر را به گوشتم پیمود و حس کردم گوشتم تیر کشید و خیلی زود دردی از پیشانی ام به سمت تمام صورتم پخش شد.

دست لرزانم را به سمت پیشانی ام بردم و با لمس خیزی روی دستم، آن را مقابل چشمانم گرفتم. قرمزی انگشتانم به صورت محوی مقابل دیدم قرار داشت.

قبل از اینکه بتوانم تصویر را واضح ببینم، دستی به موهایم چنگ زد و با تمام قوا آن ها را کشید: فکر کردی نمی فهمم نه؟! خرم و سرم و کردم تو برف و قرار نیست بفهمم پشت اون چهار دیواری چه غلطی میکنی؟! فکر کردی اونقدر احمقم که مثل ایرج بشینم تا بشی یکی مثل ننه ات که با هر کی دلش میخواست میپرید و آخرشم می گفت شوهر دارم؟! من و اینطوری فرض کردی؟



دست به خون نشسته ام را به بازویش رسانده و سعی کردم موهایم را از دستش بیرون بکشم و نالیدم: هیچکاری نکردم فراز... فراز تو رو خدا ولم کن. فراز به خدا هیچکاری نکردم. فراز غلط کردم ولم کن. تو رو خدا ولم کن. من هیچکاری نکردم. من نمیدونم چی شده. ولم کن. تو رو جون هرکسی دوست داری ولم کن. تو رو خدا ولم کن... درد میکنه فراز... خواهش میکنم ولم کن فراز!

بی توجه به فریادها و التماس هایم غرید: میکشمت. گفته بودم جفتتون و میکشم. گفته بودم تمومش میکنم. یکاری میکنم دیگه هیچکس نتونه به ریشم بخنده...

گویا صدایم را نمی شنید. از شدت درد تنم رو به کرختی می رفت. دست و پا زدنم بی فایده بود. می دانستم در برابر او توانی ندارم. نگاهم به گوشی روی زمین افتاده کشیده شد. مطمئنا همان گوشی با پیشانی ام برخورد کرده بود. موهایم را بیشتر کشید: نشستین جفت هم... بهم خندیدین نه؟ فکر نمیکردین بفهمم نه! من و چی فرض کردی پرند؟ بهت گفته بودم. گفته بودم مراقب باش. گفته بودم خون جفتتون و میریزم.

دستم را از میچ دستش جدا کردم و فریاد کشیدم: بخدا من هیچکاری نکردم. فراز هیچکاری نکردم. فراز من هیچ غلطی نکردم. نمیدونم چی شده... فراز تو رو ارواح خاک مادرت...

هلم داد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و به روی میز پرت شدم. میز بخاطر رها شدنم، تاب خورد و روی زمین افتاد و من هم به رویش... پایه های آهنی میز در پهلویم فرو رفت. هق زدم و او فریاد کشید: اسم مادر من و تو اون دهن کثیف نیار... مادر من مثل تو یکی کثیف نبود.

سرم را خم کردم: بخدا من هیچکاری نکردم. باور کن نکردم. من کثیف نبودم. من هیچ کاری نکرده بودم. چه کاری می توانستم بکنم؟! تمام وجودم متعلق به او بود.

در برابرم خم شد. چیزی مژگانم را خیس کرد. دستم را به زمین تکیه زدم و خودم را بالا کشیدم. بازویم را که به چشمم کشیدم، خون روی بازویم به رویم پوزخندی حواله کرد. دست به کمر زد و با نفس عمیقی فریاد کشید: باور کنم؟ تو رو باور کنم که جلوی چشمای من به روش هرهر میخندی یا اون عکسا رو... یا اون خندیدنات به روی اون مرتیکه؟! برای من آه و ناله داری و بگو بخندت



مال اون مرتیکه هست؟

چهار دست و پا خودم را به سمتش کشیدم. دستم را به مچ پایش رساندم: فراز من هیچکاری نکردم.

پایش را بلند کرد و همچون تویی شوتم کرد. قدرتش آنقدر بود که کاملاً به عقب پرت شوم. تن بی جونم را بالا کشیدم. چشمانم به سیاهی می رفت. به خیزی خون روی سرامیک ها خیره شدم: من هیچکاری نکردم.

نفسم که سنگین شد چشم بستم. حسش کردم که نزدیک شد. دستش را به بازویم رساند و تکانم داد. اما جانی برای باز کردن چشمم نداشتم.

با فشرده شدن چیزی به روی زخم روی پیشانی ام، سوزشی را حس کردم. اما خواب برای بستن چشمانم دعوتم میکرد.

صدایش را شنیدم که غرید: پاشو پرند... نمی تونی از زیرش فرار کنی.

تکانی نخوردم. جانی برای تکان خوردن نداشتم. غرید: گفته بودم میکشمت... گفته بودم اون مرتیکه رو نابود میکنم. گفته بودم نمیدارم نفس بکشین. گفته بودم حق نداری نزدیکش بشی.

گوشه‌هایم به سختی می شنید چه می گوید. دیگر جملاتش برایم نامفهوم شده بود. تنم را بالا کشید و تمام حواسم را به نیستی سپردم.

نفهمیدم چقدر گذشت. چشم که گشودم، خودش بود. در برابر پنجره ایستاده و تنها نور آتش سیگارش بود که جز روشنایی نور ماه به صورتش می تابید. درد تمام وجودم را احاطه کرده بود.

دستم را به سختی به سمت سرم نزدیک کردم. باند روی سرم بیش از اندازه پیچ خورده بود. دستم را از روی پانسمان پیشانی ام برداشتم.

پک محکمی به سیگارش شد و پایش را پشت پای دیگرش فرستاد. پلک زدم... به آهستگی زیر لب زمزمه زدم: چرا نکشتیم؟

به سمتم برگشت. سیگار توی دستش را بی توجه به آتشش در دست مچاله کرد. نالیدم: می سوزی!

پوزخندی زد: مهمه برات؟

نگاهم را به سقف تخت دوختم. به آغاز پرده های زرشکی و چشم بستم: کاری نکردم.

روی لبه ی تخت نشست: عکسات توی همه جا هست. تموم ایران دارن زن



گرفتنش و جشن میگیرن.

آخی از میان لبهایم بیرون رفت. تکانی خوردم: یعنی چی؟
با تمسخر خود را عقب کشید. یک طرفه تکیه به بازویش کنارم دراز کش شد.
دستش را به بلوزم رساند و در حال حرکت دادن انگشتانش به زیر آن گفت:
یعنی الان همه دارن برای زن من ترتیب جشن عروسی میدن.
سرم را چرخانده و به صورتش زل زدم. نگاهش به دستش بود. زمزمه کردم:
چی شده؟

دستش را از زیر بلوزم به سینه ام رساند و فشرد. اینبار درد عمیق تر بود. گویا
تن کوفته ام بخاطر کتک هایش طاقتش را در مقابل این فشارها از دست داده
بود. سرش را نزدیک تر کشید. لبهایش را به گونه ام چسباند و خیلی ناگهانی
پوست صورتم را بین دندان هایش کشید و فشرد. سینه ام را بیشتر فشرد.
نالیدم و او کمی فاصله گرفت. خیزی برداشت. روی تنم خیمه زد و در حال بالا
دادن بلوزم غرید: داری عروس میشی زنم...
دستم را به دستش رساندم و نالیدم: فراز...

دستم را پس زد. نگاهم نکرد... جفت دستانش را به سینه ام رساند و سرش را
خم کرد. گاز کوتاهی از سینه ام گرفت: باید تو عروسیت شرکت کنم نه؟!
از فشرده شدن تنم نالیدم. سرم را عقب کشیدم و آخ بلندم که با فشار دستش
بلندتر شد، غرید: چی شد؟ دردت گرفت؟ منم دردم اومد. دردم اومد وقتی
خبر عروسیت و شنیدم.

کمی خود را عقب کشید. به میان پاهایم چنگ زد و صدایش بالا رفت: شوهر
جدیدت قراره لوست کنه؟!

عقب کشید. از روی تنم برخاست و در حال بیرون کشیدن لباسهایم، ادامه
داد: شوهر جدیدتم اینطوری قراره عیشش و نوش کنه؟!
شلوارم را تاب داد و همچون شلاقی به روی پاهایم کوبید. به خود پیچیدم و او
بازویم را گرفت و به سرجایم برگرداند: شوهر جدیدتم قراره همینطوری با این
تن و بدن نگات کنه؟!

هق زدم: من خبر ندارم فراز...

بی توجه به جمله ام ادامه داد: قراره لباس و بذاره روی این تن...
دستش را بالاتر برد و روی تنم فرود آورد: قراره این تن و بغل کنه؟!



فریادم در تاریکی شب خفه شد. در میان رعد و برقی که می زد...
پاهایم را در آغوشم جمع کردم. به موهایم چنگ زد. هلم داد و به شکم روی
تخت پرتم کرد. با رها شدنم، فریاد کشیدم: فراز...
دستش با قدرت به روی باسنم فرود آمد. لبم را بین دندان هایم فشردم و طعم
خون را به سادگی چشیدم. خودش را روی تنم انداخت و غرید: نمیذارم برای
اون مرتیکه چیزی بمونه... تو فقط مال منی... فقط مال من. نمیذارم دستش
بهت برسه... این و توی اون گوشتات فرو کن.
از درد فشار دستش به پهلویم نالیدم: مردم... خدا مُردم!



فصل پنجاه و پنج

پاهایم را در آغوش میکشم. سرمای هوا هم نمی تواند حالم را زیر و رو کند. سرم را به سمت پایین خم می کنم. از این بالا، مردم دیدنی تر هستند. به ماشین های در حال رفت و آمد نگاه میکنم. به ورودی مجتمع و اتاقک نگهبانی... ماشین های وارد ساختمان می شود. تمام روزهای گذشته ام در سکوت گذشته اند. یکی از خانواده های مجتمع از ساختمان خارج می شوند. بارها دیدمشان... زن و شوهر جوانی هستند. دست در دست هم به سمت خروجی قدم برمی دارند. بخاطر روزهایی که در این جا گذرانده ام خوب می دانم هر شب برای قدم زدن می روند.

استرسم امروز بیش از روزهای دیگر است. قلبم همچون دریایی طوفانیست... بی اختیار... تمام تلاشم را به کار می برم، آرام بگیرم.

دستانم را به دور زانوانم حلقه میزنم. دست چپم را بالا می آورم و خیره به حلقه ام لبخند می زنم. اشک هایم سرازیر می شوند. به حال خودم تاسف میخورم... روزهای گذشته ام پر از اشک ریختن است. اشک هایم تمامی ندارند.

صدای تلفنم بلند می شود. به نرده های آهنی سیاه چنگ میزنم. تن کوفته ام را کمی بالا میکشم. سرمای هوا به جانم نشسته است. اما کوفتگی ام بخاطر ذهن خسته ام است. بخاطر انتظارم... انتظارم برای فهمیدنش... انتظارم برای رسیدن خبر دادخواست طلاقم...

هر چند می دانم زود است. پیروز بارها تکرار کرده است، تا طی روند قانونی زمان می برد اما من هر لحظه انتظار فهمیدنش را می کشم.

با دیدن شماره اش روی گوشی، قلبم می لرزد. تمام روزهای گذشته، با هر تماسش قلبم لرزیده است. از فهمیدنش واهمه دارم. از نفهمیدنش بیشتر واهمه دارم.

صفحه ی گوشی روشن و خاموش می شود.

دستم را به سمت گوشی می برم. حلقه ی طلایی ام برق می زند. دستم را روی نوار حرکت می دهم و سکوت باعث می شود گوشی را به گوشم بچسبانم. برای دیر جواب دادنم همیشه غرغر میکند. اما این سکوت طولانی اش... قلبم خود را به دیواره ی سینه ام می کوبد. به سختی زمزمه میکنم: فراز...

صدای نفس هایش عمیق به گوشم می رسد. سکوتش که طولانی می شود، باز



هم تکرار میکنم: فراز...

برای اولین بار صدایش همچون صدای غریبه ای به گوشم می رسد: باز کن این در لعنتی و پرند...!

انگشتانم بی حس می شود. تنم کرخت می شود. گوشی از میان انگشتانم سر می خورد و با برخوردش به زمین به خود می آیم. نگاهم را از انگشتان پایم به سمت گوشی میکشم. می چرخم و در ورودی در مقابل دیدگانم قرار میگیرم. با تردید به سمتش می روم. در مقابلش می ایستم. خودم را روی پنجه هایم بالا میکشم و نگاهم را از دوربین تعبیه شده ی روی در به پشت آن می دوزم. خودش است... درست همان جا...

چشمم را میبندم و دستم را به دستگیره ی در میرسانم. با چرخاندنش، در باز می شود. برخلاف همیشه برای ورود به خانه پیش قدم نمی شود. در را به سمت خود میکشم. دستش را به دیوار تکیه زده و سنگینی اش را روی آن انداخته است. چشمان قرمزش و صورت بی حال و موهای آشفته اش متعجبم می کند. خودم را به سمتش میکشم: فراز...

نگاه خسته اش را به من می دوزد. لبهایش کش می آید: اینجا بودی! بوی تهوع آور الکل که به بینی ام می خورد، دستم را به سمتش دراز میکنم: چیکار کردی با خودت؟

دستش را به دستم می رساند و خودش را به سمتم پرت می کند. به داخل خانه می کشمش و در را می بندم. تکیه به دیوار از من جدا می شود. میچرخم: برات شربت آبلیمو درست میکنم.

بازویم را گرفته و به سمت خود می کشد. روبرویش که قرار میگیرم، جفت دستانش را روی شانه هایم می گذارد و سرش را جلو می کشد: بد بودم نه؟ با درد نگاهش میکنم. سرش را تکان می دهد: بد بودم. می دونم بد بودم. مریم خاتون می گفت شیطان رفته تو جلدم... حتی بردم پیش رمال... میخواستن جن توی جسمم و بکشن بیرون.

چشم روی هم می گذارم. دستانش را از شانه ام جدا می کند. قدمی به عقب برمی دارم. حالش وخیم است، به سمت آشپزخانه میروم باید برایش تدارک شربت آبلیمو ببینم تا این مستی و گیجی را از سرش بپراند.

می خندد. تکیه اش را از دیوار میگیرد و دستش را به سینه اش نزدیک



می کند: من که جنی نبودم. خودمم نمیدونم چه مرگم بود. باید خوب می شدم نه؟ دکتره می خواست هیپنوتیزمم کنه. می گفتن اینطوری خوب میشم. سرش را به عقب خم کرده و دوران می دهد: وقتی خوب نشدم گفت زن بگیرم خوب میشم. مریم خاتون میخواست برای پسر هجده سالش زن بگیره... بلندتر می خندد: من که تو رو نمی شناختم. تو نبودى که... اون وقت یعنی باید با یکی دیگه عروسی میکردم. ولی مریضیش نداشت... دکتره هم احمق بود. فکر میکرد زن بگیرم خوب میشم.

دستش را بالا می برد: منم فکر میکردم زن بگیرم خوب میشم. دکتره بهم گفته بود اگه دلم به حال یکی بسوزه اون وقت می تونم خودم و کنترل کنم. لبهایش را بهم می فشارد و همچون کودک خردسالی لب ور می چیند: ولی من دلم نسوخت برای اون دختره... می خواستم خوب بشم که با تو ازدواج کنم. اما دلم براش نسوخت... دکتره دروغ گفته بود.

شیشه ی آبلیمو از بین انگشتانم رها می شود. اما بخاطر فاصله ی اندکش با کابینت روی آن قرار میگیرد. صاف می ایستد: دلم واسه بهسا هم نسوخت... فکر کردم قراره دلم برای تو بسوزه... اما دلم برای تو هم نسوخت... میخواستم مثل خودم باشی. میخواستم مثل خودم دوسم داشته باشی. میخواستم باهات خوب باشم اما نمی شد. نمی تونستم... دست خودم نبود. انگار می گفتم بزن... بیشتر بزن. انگار صدام می کردی!

عقب می روم. با میز برخورد می کنم. می چرخد و در حال قدم برداشتن به سمت پنجره ی باز ایوان می گوید: داره بوی عید میاد... عید پارسال چیکار کردیم؟! عید پارسال... از یادآوری عید سال قبل آب دهانم را فرو می دهم. عید سال قبل... به سمتم برمی گردد. دستش را روی پهلوش می گذارد: چرا نکشتیم پرنده؟ چشمانم را می بندم. آن روز در خانه مان... در آشپزخانه ی بزرگش... با چاقوی بزرگ توی دستم، شام می پختم. بوی عید می آمد. آن شب...

صدای قل قل خورشت درون قابلمه هنوز توی گوشم بود. سرم را به سمت قابلمه برگرداندم. خورشت قیمه ی بی پلو درون قابلمه جوش می خورد. چاقوی بزرگ را روی کانتیرها کردم و به سمت اجاق چرخیدم. قاشق را درون



محتوای قابل‌لمه چرخانده و دوباره چاقو را به دست گرفتم. گوجه‌فرنگی از سبد بیرون کشیدم و در حال برش زدنش نگاه کوتاهی هم به او انداختم. کنترل را در دست می‌فشرده. دقیقاً یک ساعت گذشته را مدام کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد.

صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشت و به گوش چسباند: چی شد؟ شخص پشت گوشی چیزی گفت.

نگاه خشمگینش را به من دوخت و غرید: می‌خوام اسم محمدعلی فرد برای همیشه از روی زمین محو بشه.

چاقوی توی دستم بین انگشتانم فشرده شد. دلم رها شد و هری جلوی پاهایم افتاد.

پوزخندی زد: محوش کن. هر طوری که میتونی... فقط نمی‌خوام یبار دیگه اسمشم به گوشم بخوره.

سیب‌گلویم تکان خورد. گوشی را از گوشش جدا کرد و همراه با قطع کردن تماس پوزخندی زد: چیه؟ نگاه میکنی؟ ناراحتی عروس خانم؟ دارم شوهرت و از روی زمین محو میکنم.

نفس‌هایم عمیق شد. محمدعلی را محو می‌کند؟!

بعد از روزها صدایم را بالا بردم: اون چیکارت کرده؟

خم شد و سرش را به طرفین تکان داد: پا رو دم من گذاشته. بهت گفته بودم بدبختش میکنم.

برای اولین بار به رویش غریدم: حق نداری اینکار و بکنی!

از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد. پا به آشپزخانه که گذاشت، عقب عقب رفتم و به اجاق خوردم. با برخورد به اجاق جلوتر آمد: کی این حق و تعیین میکنه؟! تو؟

چاقو را بین انگشتانم بیشتر فشردم: حق نداری به محمدعلی کاری داشته باشی. بهت که گفتم هیچ خبری نیست. چرا باور نمیکنی؟

-می‌خوای تو رو هم بفرستم پیش اون گوشه‌ی قبرستون تا عیشتون نوش بشه؟

دستم را بالا بردم: اون تقصیری نداره. تقصیر اون چیه خبرنگارا چندتا عکس گرفتن؟ به اون ربطی نداره... اگه بلایی سرش بیاری...



خندید. جلوتر آمد: آگه بلایی سرش بیارم چی؟
آب دهانم را فرو دادم: آگه... آگه بلایی سرش بیاری!... من...
سرش را به سمت شانه خم کرد: تو چی؟ تو چه غلطی میتونی بکنی؟
بی اختیار چاقو را به سمتش گرفتم: ولش کن اون و... میدونی گناهی نداره.
نگاهش را به چاقوی توی دستم دوخت: خوبه... خوبه... چاقو کش شدی. میخوای
من و بزنی؟

نگاهم به چاقوی توی دستم افتاد. دستم را عقب کشیده و غریدم: به محمدعلی
کاری نداشته باش.

صدایش را بالا برد و فریاد کشید: نابودش میکنم. از روی زمین محوش میکنم.
بلایی سرش میارم که همه ی آدمای روی زمین بفهمن نزدیک شدن به زن من
یعنی چی...!

چشمانم را بستم. دستم را به لبه ی کابینت رساندم و با بغض فریاد کشیدم:
نمیذارم... نمیذارم بلایی سرش بیاری. نمی تونی بهش آسیب بزنی.
یک قدم بلند برداشت و رخ به رخم ایستاد. در فاصله ی چند سانتی ام. دستش
را به فکم رساند و سرم را بالا کشید: چه گهی میخوای بخوری؟

نگاهم را به چشمان خشمگین قهوه ای اش دوختم. دندان هایش را روی هم
سایید: میخوای چه گهی بخوری مثلاً؟ همین که خودت و نفرستادم سینه
قبرستون باید بری خدات و شکر کنی. تو هم یکی هستی لنگه ی مادرت...
فکر کردی چون مادرت ایرج و هالو گیر آورده بود، منم هالوام... جلوی روی
من سنگ اون مردک و به سینه ات میزنی؟ اون مردک زن نما اینقدر خوبه
که هوش از سرت برده؟! گوشتات و باز کن و بشنو... هیچ غلطی نمیتونی بکنی
پرنده... میکشمش... اون عشق زن نمات و میکشم!

خیره به چشمانش، دستم را بالا بردم. عقب تر کشیدم و ناگهان به جلو هل
دادم. باید مشتی به سینه اش می کوبیدم تا رهایم کند اما با صدای فریادش
به خود آمدم. چاقوی توی دستم در پهلویش فرو رفته بود. دستم از روی چاقو
جدا شد و او رهایم کرد.



فصل پنجاه و شش

خودش را از در ورودی ایوان بیرون می کشد. به دنبالش می روم: فراز...
تکیه به نرده ی آهنی می ایستد و به سمتم برمیگردد: خواستم خوب بشم
پرند!

اشک هایم که سرازیر می شوند، سرم را تکان می دهم: می دونم.
سرش را عقب می کشد. تنش به سمت عقب متمایل می شود. در طبقه ی
هجدهم برج... وحشت زده به بازویش چنگ می اندازم: مراقب باش.
جدی می شود. نگاهش را به من می دوزد: من نخواستم اینطوری باشم پرند.
فقط سرم را تکان می دهم. سرش را پایین می اندازد و می خندد: میدونی یکی
از اون دکتر دیوونه ها بهم چی گفت؟! گفت برو سراغ یکی مثل خودت. بهم
گفت برو پیش یکی که مثل خودت باشه.

نفسم را رها می کنم. سرش را عقب می کشد و خیره به آسمان زمزمه می
کند: امشب آسمون قشنگه ها... بچه که بودم با ایرج آسمون تماشا می کردیم.
ستاره می شمردیم. تا حالا ستاره شمردی؟

منتظر پاسخ نمی ماند: از من میخواستن با یکی مثل خودم باشم. مگه می
شد؟! می تونستم؟ گفتم شاید چند سال بگذره یه دوائی درمونی برام پیدا
میشه. می خواستم خوب که شدم پیام سراغت... آخرشم میخواستم به حرف
دکتره گوش بدم و دنبال یکی مثل خودم بگردم شاید خوب بشم.

خندید: میخواستم حماقت کنما... ولی اون وقت دیگه نمی تونستم ببینمت. یه
یارویی بهم گفت اگه باهاش باشم دیوونه میشم. نمی دونست که همینطوریشم
دیوونه ام.

نگاهش را از آسمان گرفت و به صورتم دوخت: اما من که نمیخواستم دیوونه تر
بشم. می خواستم تو رو داشته باشم. با تو باشم... حماقت بود نه؟!
چشمانم را بهم می فشارم. می دانم منظورش چیست. فاطمه گفته بود این
روش درمانی سالهاست دیگر پاسخگو نمی باشد.
خود را عقب می کشد.

می نالم: فراز...

سرش را به سمتم برمیگرداند. لبخندی روی لبهایش می نشیند: با من بودن بد
بود نه؟ بهسا یبار بهم گفت برات متاسفه.



لبه‌ایم را بهم می فشارم: من دوست دارم.

لبخندش عمق میگیرد: چرا؟ من روانی هم دوست داشتی ام؟

کمی خودم را عقب میکشم: تو همه کسمی!

به سکسکه می افتد اما می گوید: یه روزی فکر میکردم من بی کس ترین آدم روی زمینم و به خوشبختیت غبطه می خوردم اما...

میان گریه ام می خندم: فهمیدی من بدبخت تر از توام!

سرش را عقب می کشد. تنش را عقب تر... عقب تر و عقب تر... و عقب تر... خیز برمی دارم به سمتش و قبل از آنکه بتوانم بگیرمش رها می شود. به بازویش چنگ میزنم. بازویم به میله ی آهنی کشیده می شود. درد تا عمق وجودم می رود. دست دیگرم را به آهن نرده می رسانم و فریاد میزنم: فراز...

چیزی رها می شود. سعی میکنم به سمت خود بکشمش... سرش را بلند می کند و می خندد: هوا گرم شده پرند...

بیشتر میکشم و فریاد میزنم: کمک!!!!

سرش را بلند می کند. نگاهم می کند. به سختی بازویش را میان انگشتانم نگه داشته ام. دست او هم به دور بازویم پیچ خورده است. ادامه می دهد: مردن که به این آسونی نیست پرند... میخوام اینبار امتحانش کنم. میخوام ولت کنم... میخوام بذارم بری.

هق میزنم و فریاد میکشم: تو غلط میکنی... مگه دست توئه؟! فراز بیا بالا... خودت و بکش بالا...

از ته حنجره ام فریاد میکشم: کمک... کمکم کنین... خدا...

چند نفری جمع می شوند. صدای همه‌همه در پایین بلند می شود. فریادم را بیشتر میکنم: کمک تو رو خدا کمکم کنین... فراز تو رو خدا...

لبخندی می زند: می خوام برم پرند. خسته شدم از این دنیا...

فریاد میکشم: پس من چی؟ میخوای منم ول کنی؟! میخوای بی کس تر بشم؟ -خیلیا میتونن مراقبت باشن. میتونن دوست داشته باشن.

دستش را از دور بازویم باز می کند. سرم را به طرفین تکان میدهم و فریاد میکشم: نه... حق نداری بری... فراز محکم بگیرم.

درد تا عمق وجودم پخش می شود. بازویم پایین تر کشیده می شود. بازویش از میان انگشتانم سر می خورد. سنگین تر از آنی است که بتوانم نگهش دارم.



-: فراز...

برای اولین بار زمزمه میکند: جانم!؟

میخواهم بگویم این نرده رو بگیر... الان میان کمکمون... الان نجاتمون میدن. چشمانش می درخشد. قهوه ای چشمانش می درخشد.

چرا باید برای اولین بار زمزمه کند جانم را... انگشتان دست دیگرم که به نرده ی آهنی قفل شده اند را به آرامی جدا می کنم. اشک هایم خیلی سریع خشک می شوند. صدای فریاد ها از پایین به گوش می رسد. چشمانم را می بندم و پاشنه ی پاهایم را از روی زمین جدا میکنم. سنگینی وزنش مرا هم به سمت پایین می کشد. از روی نرده کشیده می شوم و...

سرمای هوا که به صورتم می خورد، لبخندی روی لبهایم می نشیند. دستش را محکم تر میگیرم و زیر لب زمزمه می زنم: مشکل از ما نبود. از عشق ما هم نبود. فکر میکنم مشکل دقیقا از دنیای زمینی بود که جایی برای ما و عشق ما نداشت.

چشمانم را می بندم.

چشم گشودم. ناباورانه به تصویر مقابلم خیره شدم. تکیه به میز غذاخوری وسط آشپزخانه سر خورد. دستش را به چاقوی توی پهلویش رساند و خندید. در برابرش زانو زدم. دستم را به سمت چاقو بردم و فریاد کشیدم: فراز... لبخندی روی لبهایش نشست: مردن به دست تو هم شیرینه چشم عسلی! چشمانش بسته شد. دست خونی ام را به صورتش کوبیدم: فراز...

تکانی که نخورد، برخاستم. پا روی خون سرازیر شده روی زمین گذاشتم و به سمت تلفن دویدم. چشمم به دنبال تلفن چرخید و نگاهم روی گوشی اش ثابت ماند. خودم را به گوشی رساندم. بجای شماره ی اورژانس، دستم را روی شماره ی دو روی صفحه کلید فشردم. نام حمیدرضا روی گوشی حک شد و بعد از دو بوق صدایش در گوشی پیچید: الو فراز... به سختی نالیدم: من کشتمش...

چند لحظه طول کشید تا گفت: چی؟

نگاهم را به پاهای خونی ام دوختم: من کشتمش...!

-: پرند؟ چی داری میگی؟ درست حرف بزن بینم.

ناباورانه زمزمه کردم: بیا... من کشتمش...!



گوشی را از گوشت جدا کردم و روی زمین انداختم. به سمت آشپزخانه برگشتم.
جلو رفتم... دوباره روی زمین خونی نشستم. دستم را به صورتش رساندم و
صورتش را با دستم قاب گرفتم و سرم را خم کردم: از برت دامن کشان، رفتم
ای نامهربان، از من آزرده دل، کی دگر بینی نشان، رفتم که رفتم... از من دیوانه
بگذر، بگذر ای جانانه بگذر، هر چه بودی، هر چه بودم، بی خبر رفتم که رفتم!!!

پایان
راز.س (شاهتوت)
بهار ۱۳۹۶



سخنی از نویسنده:

میدونم پایانش خیلی غمگین بود. وقتی استارت زدم، تا ۵۰۰ صفحه نوشتم و نزدیک به پایانش نتونستم بنویسم. تمام تلاشم و کردم یه پایانی بنویسم که خوب تموم بشه اما هر چقدر تحقیق کردم هر چقدر دنبال نمونه های مشابه گشتم کمتر به نتیجه رسیدم.

افرادی که به سادیسم یا مازوخیسم مبتلا هستن، به سختی میتونن کنترلش کنن... مخصوصا اگه از نوع شدید باشه. سعی کردم خوب پیش بره. سعی کردم خوب باشه داستان اما نشد.

پایان داستان و بارها نوشتم و نوشتم... اما بهترین و شیرین ترین پایان براشون همین بود.

احتمال خوب شدن این گرایشات یا بیشتر گرایشات مربوط به روابط جنسی خیلی کمه... یعنی غیر ممکنه اما می شه درصدی کاهش داد. میشه سعی کرد خوب بود اما این یه روند خیلی طولانی برای هر دو نفر طی میکنه.

فراز شاید می تونست در کنار یه فرد سالم و قوی بهتر بشه اما در کنار پرنده که اسیرش شد جایی برای خوب شدن نبود.

پرنده بی اختیار اسیر فراز شده بود. بدی هاش و می دید اما نمی تونست ازش دست بکشه... بیماری پرنده خیلی پیچیده تر از شرایط فراز بود.

پرنده به سندرم استکهلم مبتلا شده بود و اگه یه سرچ بزنین متوجه اوضاع وخیم ماجرا میشین در مورد این بیماری

در طول داستان خیلی اذیت شدم. مقاومت در برابر نقدای تند، شنیدن حرفا آسون نبود. هنوزم نیست... اما تصمیم گرفتم فایلش کنم تا همه بخونن...

در طول داستان، خیلیا با شرایط پرنده و فراز بهم پیام دادن، بیشترین انرژی رو از اونا گرفتم و تونستم جلوی پیامای تند مقاومت کنم.

امیدوارم اونا بهتر بشن خیلی بهتر از اینی که الان هستم. امیدوارم یه روز بشه این شرایط سخت و کنترل کرد. برای تک تکشون آرزوی بهترین ها رو دارم.

عیدتون مبارک! متاسفم عیدی بدی تقدیمتون کردم اما برای من این پایان خوش ترین پایان داستانه!



راز.س

وب سایت:

<http://methodology.blogfa.com>

کانال تلگرام رمان ها:

https://t.me/raaz_s

تلگرام نویسنده:

<https://t.me/Raazshahtut>

ایمیل:

ss_a_h22@yahoo.com

تمام حقوق این کتاب تحت
نویسنده محفوظ است و در
صورت کپی برداری پیگرد قانونی
دارد

لیست کتابها:

رئیس کیه

مستی برای شراب گران قیمت

لجبازی آقا بزرگ

تلما

نیست های مکرر

نبض یک مرد

زلزله مخرب

من و دلدارم

ناردانه

جهنم سرد

بلوط

قفس

مردی میشناسم

تنم و لرزوند

چون آب در آبگینه

